



Nabroman.Me

طراح: سید الهادی

#بکاکیر

#فاطمه_محمودی

خلاصه داستان:

ارمغان، تکنسین اتاق عمل که طی به اتفاق مرموز از یک دختر خانواده دوست و برونگرا، تبدیل به دختر درونگرا که روابط باز با مردها داره، میشه. این بین بیمار تصادفی توی بیمارستان توجه‌اش رو جلب می‌کنه؛ طوری که وقتی اون و چند روز بعد کنار خیابون می‌بینه سوارش می‌کنه و استارت آشنایش با هاتف زده میشه. اما این آشنایی فقط تا زمانی که..

Nabroman.Me

مقدمه:

یکی از دبیرهای دبیرستانمان می‌گفت، چون نتوانستیم اقیانوس‌ها را کشف کنیم، ترسناک به نظر می‌رسند؛ خدا داند چه موجوداتی درون آن‌ها زندگی می‌کنند که ما از وجود آنها بی‌خبریم. خدا می‌داند چه اتفاق‌ها که در دل آن سرزمین‌های ژرف نیفتاده که ما هیچ‌کدام روحمان خبر ندارد.

من، با تو درک کردم که همه‌ی چشم‌های آبی، آسمان نیستند؛ مانند دریا‌های آرام و بی‌آزار هم نیستند. شبیه اقیانوسند! اقیانوس ژرفی که هر دقیقه و ثانیه، گرداب‌های بزرگ و وحشتناک را تجربه می‌کند. شبیه به آن سیاه چاله‌ها که نمی‌دانیم در عمقش چه اتفاق‌هایی افتاده.

سعی می‌کنیم بفهمیم ولی... هر بار با پا به جلو گذاشتن چنان ما را در خود غرق می‌کند که تا ماه‌ها و سال‌ها نمی‌توانیم خود واقعیمان را بیابیم.

تو! اقیانوس منی! ما یک جا به هم می‌پیوندیم؛ یا تو مرا در خود غرق می‌کنی، یا من رازت را کشف می‌کنم!

«یکایک»

#پارت_1

تاپ و شور تکِ نخِ خنکی به پا دارد؛ با قدم‌های نرم، خانه‌ی تاریک را تا اتاق خوابشان طی می‌کند و آرام، در را که جیر جیر می‌کند، به عقب هل می‌دهد.

سیگار میان انگشت‌های دست راستش گرفته شده و خود، بی هیچ نگرانی روی تخت دراز کشیده؛ حتی نگران این که «او» گفته در خانه و اتاق خواب سیگار کشیدن ممنوع است، نیست!

شانه‌ی راست به چارچوب در تکیه می‌دهد و با نفس عمیقی که در هوای گس و تلخ اتاق می‌کشید، زبان روی لب می‌آورد.

- بخوابیم؟ خسته‌ام!

بازویش روی تخت است و ساق دستی که سیگار را با آن گرفته، عمود به سمت بالا ایستاده؛ دست دیگرش را که به سمت در و زنی که با چشم‌های خمار نگاهش می‌کند، است را باز می‌کند.

- بیا اینجا ببینم.

منتظر همین جمله است! با قدم‌های آرام جلو می‌رود و لبه‌ی تخت می‌نشیند؛ تا بخواهد با همان ناز همیشگی‌اش، پاهایش را جمع کرده و روی تخت دراز بکشد، بازویش توسط مرد سلطه‌گر و خودخواهش کشیده شده و در آغوش او فرو می‌رود.

مرد، بدون ترس از سوختن پارکت‌ها، سیگار تقریباً تمام شده‌اش را روی زمین می‌اندازد و به پهلو می‌چرخد؛ دو دستش را، دور موجود ظریفی که در سینه پنهان کرده، حلقه می‌کند و او را به خود می‌فشارد.

- تموم شد یعنی؟

لبخند روی لب‌هایش می‌آید؛ چه سوال دلنشینی! بوسه‌هایی که پشت سر هم روی پیشانی‌اش می‌زند، برای کنترل دل ضعفه‌ای است که از صدای خمار او به وجودش سرایت کرده.

Nabroman.Me

- تموم شد!

نفس راحت او در گوش‌هایش می‌پیچد؛ دست در موهای مشکی و بلند او فرو می‌کند. این کار را بیشتر از جانش

دوست دارد؛ او را... بیشتر از نفس‌های خود دوست دارد.
تمام چیزی که بویی از او برده باشند، می‌پرستد.

- دیدی هیچ کدوم از روزهای سختمون نمودن؟...
حالا بخواب!

بیشتر خود را در بغل مرد مچاله می‌کند؛ سر کج می‌کند و لب‌هایش را روی چشم چپ او می‌گذارد. گویی می‌خواهد با بوسه زدن بر پشت پلک او، خواب را به وجودش هدیه دهد.

در اتاق رست به شدت باز می‌شود و همین ارمغانی که می‌خواست در خواب فرو رود، هوشیار می‌کند؛ پرستار بخش، زنی تقریباً مسن و قد بلند، رنگ پریده‌اش به خوبی نمایان است. با لحنی ناخوش‌آیند ارمغان را مخاطب قرار می‌دهد.

- پاشو... دکتر شهسوار گفتن مریض بد حال داریم؛ باید
بره اتاق عمل.

هیچ‌کس اینجا با او رفتار خوبی ندارد؛ با وجود این که هیچ‌وقت به پر و پای هیچ‌کس نیچسبیده و کارش را نیز به درستی انجام می‌دهد، باز هم حس بد دیگران دلیل مشخصی

ندارد. انگار کسی- برای اولین بار از او متنفر شد و از آن به بعد دیگر همه عهد بستند تا از او خوششان نیاید.

پاهایی که روی صندلی مقابل گذاشته است را پایین می آورد؛ صداهای آن بیرون می گوید چیزی فراتر از مریض بدحال اتفاق افتاده و ارمغان، جانی برای از جا بلند شدن ندارد.

انگشت کوچک پاهایش، در آن بوت‌های چرم اذیت می شوند؛ اصولاً باید دمپایی‌های سفید رنگش را پا می زد اما از وقتی که آمده، کاری به جز زل زدن به دیوار نکرده است.

اتاق خلوت، بوی مواد شوینده و ضد عفونی کننده، از همه مهم تر، خماری‌ای که جاننش را در بر گرفته، برخاستن را سخت می کند. اما می داند که باید برود؛ هر چقدر هم که این اتاق خالی از هر انسان و جنبنده‌ای، به گامش خوش بیاید.

از جا بلند شده و آرام از اتاق بیرون می رود؛ راهروهای سرد و روشن بیمارستان را طی می کند و هر چه به اتاق عمل نزدیک می شود، تعجبش بیشتر خود را نشان می دهد. تصورش از «مریض بدحال» خانواده‌ای ست که پشت در اتاق عمل، تجمع کرده‌اند. اما حال... بیماری که باعث به

کار افتادن کادر بیمارستان و پیج کردن دکترها شده، غریب
به نظر می‌رسد.

«بکاگیر»

#پارت_2

از درِ لولایی اتاق عمل عبور می‌کند و وارد رختکن می‌شود.
مانتوی سفید رنگش را با گان آبی رنگی تعویض می‌کند و کلاه
و ماسک می‌گذارد؛ اگر راه داشت دمپایی نمی‌پوشید ولی
تأکید به استریزه بودن، اختیار از او گرفته است.

بدون هیچ عجله‌ای پا به بیرون از رختکن می‌گذارد و
می‌خواهد داخل اتاق عمل شود که صدای نحس فرشته‌ی
عذاب این روزهایش، مانع از برداشتن قدم بعدی می‌شود.

- نرو تو؛ شهسوار کارت داره.

دست‌های سرش مشت می‌شوند؛ تکان نمی‌خورد تا مرد
پشت سرش برود و با اون چشم در چشم نشود اما «شاهین
محمدی» قصد حرکت ندارد.

به سمتش می‌چرخد؛ چشم‌های تیره‌ی مرد جوان، با نگاهی غریبه به ارمغان خیره شده. غربتی آشنا! هر چه که هست، ارمغان علاقه‌ای به فهمیدن حسِ عمق چشمانِ شاهین ندارد. از کسانی که می‌خواهند در کارهایش دخالت کنند خوشش نمی‌آید.

- فهمیدم آقای محمدی!

مرد قد بلند، قامت کنار می‌کشد و دست به سینه می‌گیرد؛ گان عجیب به تن ورزیده‌اش می‌آید و حالت چهره‌اش از زیر ماسکی که به صورت دارد، زیاد قابل رویت نیست. فقط چشم‌های دلخورش پیداست... ارمغان آرزو می‌کند که کاش امشب، تکنسین بیهوشی کس دیگری بود!

از کنار او رد می‌شود و در قسمتی که جراح آماده می‌شود، با دست هل می‌دهد. دکتر «مجید شمسوار» بسته‌بندی صابون را باز می‌کند و با این حال نگاهش مستقیم به دریست که ارمغان از آن داخل آمده.

- اون قدر بی‌سر و صدا اومدی که فکر کردم امشب شیفت نیستی.

قدم‌های دخترک که به سمت جلو برداشته می‌شود، بی‌میل است؛ اما نگاه مرد مسن، با نگرانی به چشمان او دوخته

شده. دختری هم سن او دارد؛ حدس‌هایی که درباره‌ی ارمغان زده، آن قدر وحشتناک است که بخواهد مراقب او باشد.

- کارم دارید؟

شهسوار کنار سینک می‌ایستد و دست‌هایش را زیر شیر آبِ سنسور دار می‌برد؛ همان‌طور که دست‌هایش را تا آرنج خیس می‌کند نگاهی به چشمان ارمغان می‌اندازد. چشمانِ آبی تیره‌اش، سرخ و سرخ‌اندا!

- یه هفته‌ای نبودی... همه چیز مرتبه؟

تنها چیزی که نصیبش می‌شود، نگاهی سرد و تو خالی‌ست. ارمغان در کار کسی- دخالت نمی‌کند؛ تا به حال کسی- جمله و حرف اضافه از او نشنیده و انتظارش از دیگران همین است. که کاری به کار او نداشته باشند!

جوابش، سکوت و نگاهی معنا دار است؛ شهسوار، دست‌هایش را با صابون مخصوص می‌شوید و زیر ناخن‌هایش را با ابزارکی تمیز می‌کند.

- یه شماره ازت داریم که همون رو هم جواب نمی‌دی؛
آدرسی که توی فرم استخدمات هست خیلی وقته
خالی از سکنه‌ست. داری چیکار می‌کنی تاجیک؟

کلافه سر می‌چرخاند و نگاهش از پنجره‌ی اتاق استریل به
مردی که روی تخت جراحی دراز کشیده می‌افتد؛ همکارانش
اطراف او در تکاپو هستند و مرد... حال خراب‌تر از آن
چیزی‌ست که ارمغان فکرش را می‌کرد.

حداقل در این دو سالی که کارش را از در این بیمارستان
شروع کرده است هیچ وقت با مریضی - که خونش از روی
تخت چکه کرده و زمین را خیس می‌کند، مواجه نشده بود.

- تاجیک؟ می‌شنوی حرف هامو؟

دست‌های مرد را روی محل مخصوص روی تخت
گذاشته‌اند و ارمغان باید زودتر از این‌ها خودش را به اتاق
عمل می‌رساند. تکنسین سیرکولر کارهایی که به عهده‌ی
ارمغان است را انجام می‌دهد و این عجیب از ارمغانی که
برای همه‌ی کارهایش نظم دارد، بعید است.

«با اجازه» ای با آن صدای زیر و آرامش می‌گوید و از اتاق
بیرون می‌رود. نگاه شهسوار پشت سر دختری که قدم‌هایش
نامیزان است کشیده می‌شود و با آه غمگینی که از بین

لب‌هایش به بیرون می‌فرستد، به سمت پرستار برمی‌گردد و گان سبز رنگش را به تن می‌زند.

ارمغان در حالی که دستکش‌های استریل را می‌پوشد، وارد اتاق عمل شده و از همان ابتدا گردن می‌کشد تا صورت فردی که روی تخت خوابیده است را ببیند.

«بکاگیر»

#پارت_3

پرستار مرد استریلی سعی می‌کند جلوی خونی که روی زمین می‌چکد را بگیرد و زمین را برای حضور جراح تمیز نگه دارد. مریض بیشتر شبیه مصدوم‌های جنگی است تا کسی. که آسیب عادی دیده باشد!

جلوتر که می‌رود تکنسین سیرکولر نگاه عجیبی به صورت او می‌اندازد و کنار می‌کشد.

- ماسکت رو بیار بالا!

ارمغان خیره به صورت کشیده و موهای کوتاه مرد مجروح، ماسکش را بالا می‌آورد و گاز استریل را از روی ترولی چنگ

می زند. ملافه را که به قصد ضد عفونی کردن تن بیمار کنار می زند با دیدن شکمی که به عجیب ترین شکل ممکن بریده شده، ابروهایش با تمام بی حسی که دارد، بالا می پرد.

مریض آس و لاش تر از او ندیده است! نه شبیه کسی است که دعوا کرده باشد و نه در حالت معمولی جراحی می تواند این قدر عجیب و غریب و وحشتناک باشد.

به کمک سلیمی، دختر جوانی که طرحش را می گذراند، زخم ها را تا جایی که می توانند ضد عفونی می کنند و شان سوراخ دار جراحی را روی زخم شکمی می اندازند.

شاهین نگاهش را لحظه ای از ارمغان که با جدیت کارش را انجام می دهد نمی گیرد و این کم کم ارمغان را نیز کلافه می کند. سر بالا می آورد و با همان صدای آرامش، شاهین را مورد خطاب قرار می دهد.

- آقای محمدی مریضتون بیهوشن؟ علائم حیاتی شون چک شده؟

سلیمی نیز نگاهش را سمت شاهین می کشاند اما او هنوز هم خیره به ارمغان نگاه می کند. حال تقریباً نامساعد او باعث شده است که کمی نگرانی از بابت ادامه ی جراحی برای شاهین به وجود بیاید.

- می‌خواید کس دیگه‌ای به جای شما امروز بیاد؟
ابروهای ارمغان به یکدیگر نزدیک می‌شوند و نگاه از شاهین
می‌گیرد. نگاه دیگران را نیز روی خود حس می‌کند.

- من این‌جام آقای محمدی! کی رو می‌خواید جام بیارید؟
بهتره به کار خودتون برسید!

بالای سر مریض می‌رود و در حالی که نور را چک می‌کند
چشمش به صورت او می‌افتد. صورتش آسیبی ندیده اما
لبانش آن‌قدر سفید شده‌اند که هر کسی- می‌تواند کم‌خونی
او و خون‌ریزی‌اش را تشخیص دهد.

در حال چک کردن تجهیزات پزشکی‌ست که دکتر شهسوار
داخل می‌آید و دستیار جراح پشت سرش وارد می‌شود.
ارمغان سعی می‌کند به جای کنجاوی در صورت بیمار
حواس پرتش را به روند جراحی بدهد تا بعداً هنگام تهیه‌ی
گزارش به مشکلی بر نخورد.

شهسوار زخم را بررسی می‌کند و دستش را به سمت ارمغان
می‌گیرد.

- تیغ پوست؟

بلافاصله ارمغان تیغ را در دست شهسوار قرار می‌دهد و عمل شروع می‌شود. علائم حیاتی «هاتف عزیزی» مدام تغییر می‌کند و ارمغان چشم بسته حدس می‌زند که او زنده نمی‌ماند! بارها کیس‌های شبیه به او را دیده است که با تصادفی ساده جان خود را از دست داده‌اند!

- گروه خونیش چیه؟

دستیار جراح که مردی قد بلند و جدی‌ست این را می‌پرسد و نگاه‌ها سمت شاهین برمی‌گردد.

- اوی منفی!

دستیار نگاهش را به شهسوار می‌دهد و منتظر سخنی از او می‌ماند؛ اما شهسوار دستش را به سمت ارمغان می‌گیرد و می‌گوید:

- پنس دباکی؟

زمانی که ارمغان پنس را به دست او می‌دهد، نگاه شهسوار بالا می‌آید و بدون هیچ عصبانیتی زمزمه می‌کند:

- حواست کجاست تاجیک؟ دباکی خواستم!

زبان روی لب‌هایش می‌کشد و با چشمانی که تار می‌بیند پنی- که به شهسوار داده است را تعویض می‌کند. از ترحم

بیزار است و اگر شهسوار به جای این رفتار خوب، کمی جدیت چاشنی کارش بکند ارمغان راضی‌تر به نظر می‌رسد.
- برید بر اش خون بیارید، روده‌اش خون ریزی شدید داره.

«بکاگیر»

#پارت_4

پرستار سیرکولر سریعاً چشمی می‌گوید و از اتاق عمل بیرون می‌رود. شهسوار گاز استریلی از ارمغان می‌خواهد و سعی می‌کند جلوی خون‌ریزی را بگیرد ولی تن مرد آن‌قدر زخم برداشته که خون بند نمی‌آید!

حتی با وجود دو کیسه خونی که به او تزریق می‌شود، خون‌ریزی آن‌قدر زیاد است که باعث نگرانی شهسوار می‌شود.

گویا زمانی که ماشین مصدوم با تریلی تصادف کرده است، شیشه در شکم او فرو رفته و باعث آسیب دیدن بافت‌های روده و کلیه‌اش شده است. ارمغان نمی‌داند شیشه‌ی ماشین

چگونه شیشه‌ای بوده که به جای خرد شدن، درسته در شکم او فرو رفته!

با حالی که زیاد هم خوب به نظر نمی‌رسد عمل به پایان می‌رسد و این میان ارمغان بارها و بارها اشتباه کرده است. از کمک به شهسوار گرفته تا دادن ابزار و وسایل اشتباه به دستیار جراح! حتی زمانی که پرونده به دست می‌گیرد تا گزارشی از روند جراحی رد کند، مغزش را خالی از هر اطلاعاتی حس می‌کند.

- کمکت کنم؟

صدای شاهین از نزدیک‌ترین حالت ممکن به گوشش می‌رسد و باعث می‌شود قدمی به جلو بردارد. هر چقدر هم که با مرد جماعت مشکلی نداشته باشد، نمی‌خواهد شاهین دور و بر او بپلکد.

نگاهش را دوباره به پرونده می‌دهد و آن را روی استیشن پرستاری می‌گذارد.

Nabroman.Me

- خودم می‌تونم؛ بفرمایید.

هنوز هم پشت سرش ایستاده و قصد رفتن ندارد. نباید او چیزی از زندگی ارمغان می‌فهمید! حال که فهمیده، ارمغان

رفتارهایش را غیرعادی نمی‌داند ولی ترجیح می‌دهد فاصله‌اش به عنوان همکار با او حفظ کند.

پرستاری که این روزها او را زیاد می‌بیند ولی اسمش را هنوز درست نمی‌داند، پشت استیشن می‌ایستد. ارمغان سر بلند می‌کند و به چشم و ابروی مشکی او نگاه می‌کند. سهرابی یا رستمی باید اسمش باشد!

- این مریضی - که تازه عملش تموم شده، کسی - نیومد دنبالش؟

دختر دستش را بالا می‌آورد و گوشه‌ی مقنعه‌ی سفید رنگش را به داخل تا می‌کند.

- نه خانم تاجیک. قبل از عمل خودشون یه کارت دادن و گفتن هزینه‌ها رو حساب کنیم.

کمی تنش را روی پرونده می‌کشد تا شاهین برگه‌ی خالی را نبیند و با انگشت‌های بی‌حسش چارت فلزی را محکم می‌گیرد.

Nabroman.Me

- اگه خبری از خانواده‌اش شد به منم خبر بدید.

پرستار چشمی می‌گوید و ارمغان کاغذ باطله‌ای زیر دستش می‌گذارد. جمله‌های نامفهومی برای این که شاهین بیخیال

کمک شود روی کاغذ می نویسد و خود را مشغول نشان می دهد.

دختری که فکر می کرد رستمی یا سهرابی نامش باشد، فامیلی اش فردوس است و این را زمانی که یکی از همکارهای مردش او را صدا می زند متوجه می شود. حافظه ی خوبی در حفظ نامها ندارد!

- چرا بهت خبر بدن؟ چشمت گرفته پسره رو؟

چشمهای ارمغان روی یکدیگر می افتند و نفس عمیقی برای کنترل خود می کشد. دوست ندارد با شاهین بد صحبت کند.

- آقای محمدی بهتره برید و به کار خودتون برسید!

- چرا برم؟ مگه عادی ترین کاری که داری راه دادن مرد به خونوات نیست؟ منم مردم! با همون دم و دستگاه!

خودکار از دست ارمغان می افتد و چشمانش باز می شوند. تجربه نشان داده است متمدن ترین افراد هیولایی درون خود دارند که به موقعش خود را نشان می دهد. شاهین نیز از این قائده مستثنا نیست!

چارت را می‌بندد و به سمت او برمی‌گردد. حال که او ماسک به صورت ندارد چهره‌اش را به یاد می‌آورد. ارمغان چهره‌ی او را از یاد برده و شاهین این اندازه درگیر اوست؟

- این چندمین باریه که دارم بهت تذکر می‌دم. سرت تو کار خودت باشه!

با صدای آرامی می‌گوید. کسی. تا به حال فریاد و پرخاشگری از او ندیده؛ حتی زمانی که طرف مقابل بدترین‌ها را برایش ردیف کرده بود!

دست‌های شاهین مشت می‌شوند و قدمی به جلو برمی‌دارد. برایش مهم نیست که کسی. او را در این حال ببیند؛ فقط می‌خواهد حرصش را خالی کند!

«یگاگیر»

#پارت_5

Nabroman.Me

- تیپ مردایی که باهاشون می‌خوابی چطوریه؟
چجوریاست که به من پانمی‌دی؟

عمیق و بی‌حرف به صورتش خیره می‌شود. اگر می‌خواست جواب افرادی مثل شاهین را بدهد تا به حال آبروی برایش نمانده بود. آبرو؟ شاید هم زندگی‌اش بوی از آن نبرده و با خیال باطل خود را قانع می‌کند.

بیخیال به سمت استیشن برمی‌گردد و خودکار به دست می‌گیرد که همان لحظه «نگار سلیمی» پشت استیشن می‌ایستد و لبخندی به روی ارمغان می‌پاشد.

- می‌خواید من انجامش بدم؟

شاهین با نفس عمیقی که می‌کشد حرکت کرده و به سمت اتاق رست می‌رود. با این وجود که حضورش برای ارمغان تفاوتی ایجاد نمی‌کرد ولی با رفتنش حس راحتی را درک می‌کند. دوست ندارد مقابل رستمی که این روزها روی خوش به او نشان می‌دهد، وجه‌اش خراب شود.

- می‌تونی؟

دخترک سری تکان می‌دهد و دوباره لب‌هایش طرح لبخند می‌گیرند؛ گویی که آن دو خط باریک از ابتدای خلقت چنین شکلی را به ارث برده‌اند.

- بله! حس می‌کنم شما امروز خسته‌اید. هم برای خودم تمرین می‌شه، هم شما می‌رید و استراحت می‌کنید.

ارمغان سری تکان می‌دهد و با برداشتن کاغذ باطله‌ای که جز چرت و پرت چیزی در آن ننوشته است، چارت را به سمت او می‌گیرد.

- اگه مشکلی داشتی بیا ازم پرس.

سلیمی چارت را می‌گیرد و خودکار از روی میز برمی‌دارد. «خیالتون راحت» ای زمزمه می‌کند و قدم‌های ارمغان به سمت اتاق رست کشیده می‌شود.

حتی خود ارمغان به چیزی که گفته است اعتقاد ندارد! اگر حالش خوب بود که در چند دقیقه گزارش را تحویل می‌داد و کار به مشکل‌های رستی نمی‌رسید! مشکل این است که امشب یکی دیگر از آن لعنتی‌ها را نیاز دارد تا آرام بگیرد!

کاش در خانه‌اش بود و می‌توانست آرامش را با دود کردن یک نخ از آن سیگارهای بهشتی پیدا کند! کاش برای قسط خانه و ماشین نیاز به پول نداشت تا مجبور شود فضای گند بیمارستان و کسانی که قضاوتش می‌کنند تحمل کند.

میانه‌ی راه با دیدن استاد شهسوار که با رزیدنت‌ها صحبت می‌کند راهش را کج کرده و وارد آسانسور می‌شود. چرا مردها فکر می‌کنند می‌توانند ناجی باشند؟ چه کسی— اولین بار به آن‌ها گفته است که زن‌ها عاشق این هستند که در زندگی‌شان تجسس کنند و تلاش بیهوده برای حل مشکلات آن‌ها داشته باشند؟

بی‌اختیار دستش روی دکمه‌ی طبقه‌ی دوم فشرده می‌شود. می‌خواهد آن «جان سخت» را بار دیگر ببیند. اولین باری بود که حس می‌کرد یک مریض تمام لحظات جراحی را برای زنده ماندن تلاش می‌کرد؛ انگار بدنش عهدی داشت که زنده بماند و زندگی کند!

بخش کودکان را رد می‌کند و با رسیدن به بخش جراحی مردان، راهش را کج می‌کند و مقابل بخش مراقبت‌های ویژه می‌ایستد. انگشتش را روی صفحه‌ی کنار در می‌گذارد و درهای برقی از یکدیگر فاصله می‌گیرند.

در آرامش و سکوت سی‌سی‌یو قدم برمی‌دارد تا به آخرین تخت برسد. هنوز که خون به رگش تزریق می‌شود و این نشان می‌دهد کاملاً به حالت نرمال برنگشته است. نگاه

ارمغان روی دم و دستگاه بالای سرش می چرخد و چشمی
علائم حیاتی او را از نظر می گذارند.

با خود فکر می کند که حتماً خیلی زندگی دوست است؛
طوری که حتی ناخودآگاهش در برابر مرگ واکنش نشان
می دهد! یا شاید هم کسی— را در زندگی دارد که لحظه به
لحظه منتظر اوست و مرد نیز نمی خواهد چشم انتظارش را
تنها بگذارد!

نگاه به پایین می کشد و با چشمان نیمه باز او رو به رو
می شود. ابروهایش با حالت متعجبی بالا می پرند و دست به
سینه می گیرد.

- واقعاً جون سختی!

مرد پلک های نم دار و سرخش را باز و بسته می کند و تکانی
به لب های خشک شده اش می دهد. اما هیچ واکنش هیجانی
از دختر رو به رویش دریافت نمی کند.

- آگه آب می خوای الان نمی تونی چیزی بخوری!

چشمان مرد به سمت پایین کشیده می شود و نگاه ارمغان را
نیز تکان می دهد. شلنگ سرمش کج شده و به آنژیوکت
دستش فشار می آورد.

ارمغان قدمی به جلو برمی‌دارد و آن را درست می‌کند. دست می‌برد پتویی که روی «هاتف عزیزی» کشیده شده است را بالاتر بیاورد.

چشمان مرد پایین می‌آید و لحظه‌ای مچ دست دخترک را می‌بیند. ردی از چند زخم قدیمی به وضوح روی مچ دستش باقی مانده. جای تیغ است!

«بکاگیر»

#پارت_6

ارمغان پتو را که صاف می‌کند قدمی فاصله گرفته و می‌خواهد راه خروج را در پیش بگیرد که هاتف صدایی از خود در می‌آورد و می‌خواهد که توجه ارمغان را به خود جلب کند.

اما او نگاه بی‌قیدی به سمتش می‌اندازد و دست در جیب مانتوی سفید رنگش فرو می‌کند.

- پرستارت الان میاد. از این جا به بعدش به من مربوط نیست.

در مقابل چشمان تارِ مرد قدم به بیرون برمی‌دارد. با وجود این که سرد و خشک به نظر می‌رسد اما به پرستار بخش مردان می‌سپارد که به او سر بزنند و مشککش را حل کنند.

درهای برقی که به قصد خروج ارمغان از هم فاصله می‌گیرند و باز می‌شوند، چهره‌ی دکتر شهسوار مقابل چشمان او جان می‌گیرد و نفس را کلافه از سینه‌اش خارج می‌کند.

اما دکتر شهسوار که مقابل بخش آی‌سی‌یو روی صندلی‌های فلزی نشسته است لبخندی به روی لب می‌آورد و تن به جلو خم می‌کند.

- هنوز هم عادت داری بعد از عمل به مریض سر بزنی؟

ارمغان تن بی‌جانش را به دیوار تکیه می‌دهد. حال که ماسک به صورت ندارد دکتر شهسوار راحت‌تر حالات غیرعادی صورتش را می‌تواند ببیند. گویی که اجزای صورتش حس ندارند!

- دوست دارم ببینم کسی که جانش دست ما بوده بعد از عمل چه حالی داره! بیشترشون حتی یادشون نمی‌مونه فاصله‌ای با مرگ نداشتن.

لبخندی روی لب‌های شهسوار می‌نشیند آرزوی خیلی از رزیدنت‌ها و پرستارهای این بیمارستان است. همیشه او را جدی دیده‌اند و این مرد فقط مقابل ارمغان این قدر لطافت به خرج می‌دهد.

- یادمه از همون روز اولی که اومدی این عادت رو داشتی.

ارمغان سری تکان می‌دهد و تکانی به بالا تنه‌ی سستش می‌دهد و آن را از دیوار جدا می‌کند. به سمت آسانسور که قدم برمی‌دارد شهسوار سریع از جا بلند می‌شود و قدمی پشت سر او برمی‌دارد.

- تاجیک یه خواهشی داشتم.

بی‌میل سر جایش می‌ایستد و حتی به سمت شهسوار بر نمی‌گردد. کاش دیدار دیگری وجود نداشت تا همان طوری که با بقیه رفتار می‌کند با دکتر شهسوار نیز برخورد می‌کرد؛ ولی حیف که به گردن ارمغان حق دارد.

شهسوار برای گفتن حرفش تردید ندارد ولی می‌ترسد واکنش خوبی دریافت نکند. این دختر به هیچ کس چراغ سبز نشان نمی‌دهد!

با مکثی که شهسوار می کند ارمغان برمی گردد و چشم‌های آبی تیره‌اش را به او می‌دوزد. آن دو گوی آبی رنگ گویی که میان دریایی از خون شناورند.

- چه خواهشی؟

شهسوار دست‌هایش را در جیب مانتوی پزشکی‌اش فرو می‌برد. قد بلند و کشیده‌ای دارد و موهای سفید و یک دستش نشان از سال‌ها تجربه می‌دهد.

- من یه دختر سی ساله دارم. چند روزی هست که بعد از پانزده سال از آمریکا برگشته و قصد داره ایران بمونه. کسی- مورد اعتمادش نیست که باهاش دوستی کنه و بخواد تغییرات تهران رو کنارش ببینه. از تو براش گفتم و به شدت راغب بود که ببیندت. اگه موافق باشی شماره‌اش رو بهت بدم تا بیشتر باهمدیگه آشنا بشید.

ارمغان نگاهش را پایین می‌کشد و به کفش‌های ورنی او خیره می‌شود. شهسوار مرد بدی نیست. فقط بیش از اندازه می‌خواهد در زندگی ارمغانی که از تمام آدم‌ها بریده تجسس کند!

- آقای شهسوار...

نگاهش را با نفس عمیقی که می‌گیرد بالا می‌کشد و به چشمان مشکی دکتر خیره می‌شود.

- مطمئنم که کیس‌های بهتری برای لیدری دخترتون پیدا کنید. من نه وقتش رو دارم و نه حوصله‌اش رو. اگه هم می‌خواید با این کار از زندگی من سر در بیارید و بخواید کمکم کند، خیلی ممنونم ولی من نیازی به کمک ندارم. خودم خانواده دارم بیشتر از همه هم به فکرم هستن.

شهسوار می‌خواهد بگوید به فکر هستند و تو هر روز خمار به سر کار می‌آیی؟ اما سکوت می‌کند و ارمغان با قدم‌های بلند وارد آسانسور می‌شود.

همین که در کابین بسته می‌شود صدای زنگ گوشی‌اش بلند می‌شود و کلافگی‌اش را به مرز جنون می‌رساند. فقط سکوت و آرامش می‌خواهد امروز این دو عنصر مهم از او فراری‌اند.

زمانی که موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد و نگاهش را به صفحه‌ی آن می‌دوزد می‌خواهد با اسم کسی که روی اسکرین افتاده تا می‌تواند بالا بیاورد ولی مجبوراً دستش را روی نوار سبز رنگ می‌کشد و گوشی را کنار سرش قرار می‌دهد.

- چیه؟

صدای مردی که این روزها زیاد آن را می‌شنود در سرش اکو می‌شود.

- وقتی شیفت تموم شد پیام؟

سرش گیج می‌رود؛ دست به دیواره‌ی سرد اتاقک آسانسور تکیه می‌دهد و حتی جان بیرون رفتن از کابین را ندارد.

- نه نیا. چند روز دور و برم نباش.

چشم‌هایش روی یکدیگر می‌افتند و افت فشار را به راحتی حس می‌کند. باید زودتر به خانه برود و اگر این گونه بخواهد ادامه دهد باید قید کارش را بزند.

- چته؟ نیفتی بمیری بندازن گردن من؟

گوشی را با شنیدن صدای خنده‌ی چندش مردی که حالش از او بهم می‌خورد قطع می‌کند و آن را در مشت فشار می‌دهد.

Nabroman.Me

«یَکَاگِیر»

#پارت_7

زمانی که چشم از هم باز می کند دنیا مقابل چشم هایش سیاه است و گاه آرزوهای نورانی به بینایی ناقصش می رسد.

کلید در قفل در می چرخاند و تن بی جانش را به داخل هدایت می کند. از همان ابتدا کیفش را کنار پایش رها می کند و در پشت سرش کوبیده می شود. خانه آن قدر سرد است که تفاوتی با سردخانه ندارد!

کفش های کتانی اش را از پا در می آورد و قدم های بی جانش را به سمت کاناپه می کشد. کاش آن قدر توان داشت که به فریادهای معده بی نوایش برسد.

اما تنها کاری که می تواند بکند، نشستن روی کاناپه و تکیه دادن سرش به پشتی آن است. خانه هنوز هم بوی دود می دهد و ترکیب دود و سرما آرامش خاصی به او هدیه می کند.

می خواهد دست دراز کند و یکی دیگر از آن لعنتی ها را از روی میز بردارد ولی حتی توان این کار را هم ندارد. کاش گذر برادر و پدرش طی یکی دو روز آینده به این خانه نیفتد که به هیچ عنوان توان فیلم بازی کردن ندارد.

صدای زنگ موبایلش پشت سر هم از کیفی که روی زمین افتاده به گوش می رسد و کسی جز مادر مهربانش نمی تواند

باشد. مثل همیشه ساعت تمام شدن شیفتش را می‌داند و می‌خواهد حالش را پرسد. چون گمان می‌کند ساعت‌های بعدی او خواب خواهد بود و نباید مزاحمش شود.

هر موقع دیگری بود از جا بلند می‌شد و جواب مادرش را می‌داد. خانواده‌اش بیشتر از هر کسی - در این دنیا به او بها داده‌اند و نباید این قدر به آن‌ها بی‌توجهی کند. اما چه کند که تنش یاری نمی‌کند!

بعد از کلنجار رفتن‌های فراوان خم می‌شود و پاکت سیگار را از روی عسلی برمی‌دارد. نخ کنار لبش می‌گذارد و با فندک آن را آتش می‌زند. اولین کام را که از سیگار می‌گیرد گویی که دیدگانش باز می‌شود و تازه می‌تواند مقابلش را ببیند.

پک‌های بعدی را حریص‌تر می‌زند و بعد از تمام شدن اولین نخ سیگار تازه ذهنش می‌تواند اتفاقات اطرافش را تجزیه و تحلیل کند.

آن مرد مصدوم، شاهین و شهسوار از مقابل چشمانش عبور می‌کنند و تمام این یادآوری‌ها تبدیل به آهی غمگین شده و از بین لب‌هایش بیرون می‌آید.

سیگار بعدی را آتش می‌زند و در مبل‌های راحتی‌اش لم می‌دهد. پاهایش را روی میز عسلی می‌گذارد و دستی که با

آن سیگار را گرفته است، از آرنج به دسته‌ی مبل تکیه می‌دهد.

دست دیگرش را روی مبل می‌گذارد و اولین پک را می‌زند. کاش می‌توانست این لعنتی را که هر روز بیشتر از دیروز اسیرش می‌شود کنار بگذارد. اما مگر کدام یک از عادت‌های خانه خراب کنش را کنار گذاشته که این دومی باشد؟

اگر روزی که روی این کاناپه نشسته بود و به خود قول داده بود که دیگر مردی پایش را به این خانه نمی‌گذارد، به قولش عمل کرده بود الان این‌جا و در این حال نبود.

دوست دارد تمام آدم‌های اطرافش را حذف کند. می‌خواهد آن قدر تنها شود که از او فقط یک نام و چند خاطره به جا مانده باشد.

دستی که روی مبل گذاشته است را کمی به سمت جلو می‌آورد که نوک انگشتانش به چیزی برخورد می‌کند. با حرکات کندی سر پایین می‌آورد و به عکسی که میان دو بالشتک مبل قرار گرفته نگاه می‌کند.

صدای پوزخندش در خانه‌ی خالی اگو می‌شود. با وجود این که فضا به خاطر روشن نکردن چراغ‌ها تاریک است، خوب می‌داند که آن عکس متعلق به کیست!

با حالت چندشی آن را میان دو انگشتش می‌گیرد و بیرون می‌کشد. بیشتر در مبل فرو می‌رود و کام دیگری از سیگار می‌گیرد.

عکس را با همان دو انگشت مقابل نگاهش نگه می‌دارد و پوزخند بار دیگر روی لب‌هایش جان می‌گیرد.

سیگار را میان لب‌هایش می‌گذارد و پک عمیقی به آن می‌زند. تا عمق وجودش از طعم گس آن می‌سوزد ولی سوزش قلبی که تپیدن را از یاد برده بیشتر است.

چشم روی هم می‌اندازد و سیگار را با انگشتان بی‌حسش برمی‌دارد. حتی لب‌هایش لمس شده‌اند و می‌داند که به دود حساسیت می‌دهند.

- کاش همین‌طوری که من می‌سوزم، تو هم می‌سوختی!

پوزخند موقع فکر کردن به «او» عضو جدا نشدنی از صورتش می‌شود. کاش در دسترسش بود تا هر بلایی که دلش می‌خواست سر او بیاورد!

Nabroman.Me

«یَکَاگِیر»

#پارت_8

عکس را بین انگشتانش می چرخاند و کمی جلوتر می آورد. می خواهد چشمان او را خوب به خاطر بسپارد. که اگر کسی مثل او دید فرار را به قرار ترجیح دهد.

- خودت فهمیدی چیکار کردی که الان هیچ خبری ازت نیست. کجا فرار کردی؟

انگشت‌های پایش از شدت سرمای که در خانه جریان دارد یخ زده و صدای زنگ موبایلش دوباره به گوش می‌رسد. اما او بی‌توجه به تمام صداهای اطراف لحظه‌ای نگاهش را از روی عکس مردی که به دورین لبخند می‌زند نمی‌گیرد.

- دوست داشتم بدونم چه حسی داری. به گند کشیدن زندگی به نفر چه حسی - بهت داد؟ حتماً عین خیالت نبود!

سیگار آن قدر سوخته است که فیلترش انگشتان دست ارمغان را بسوزاند. زخم روی زخم دستش می‌آید و نیکوتین آن لعنتی آن قدر زیاد است که درد را هم حس نمی‌کند.

بیشتر درد سینه‌اش پررنگ است. انگار که کسی - خنجر در سینه‌اش فرو کرده و آن را می‌چرخاند. دردش آن قدر زیاد

است که عکس از بین انگشتانش رها شود و دست روی سینه‌اش بنشیند.

پاهایش را از روی عسلی پایین می‌آورد و کمی در خودش جمع می‌شود که همان لحظه صدای زنگ خانه می‌آید و ارمغانی که می‌خواست در بیخیالی فرورود را هوشیار می‌کند.

چند لحظه با حالت گنگی به در نگاه می‌کند و مغز درمانده‌اش اطلاعات دریافتی را سبک و سنگین می‌کند. کسی به گوشی‌اش زنگ می‌زد و بعد... مادرش!

طوری از جا بلند می‌شود که پاکت سیگار و زیرسیگاری روی پارکت می‌افتند. نگاهش را دور تا دور خانه می‌چرخاند.

بطری‌های راک و ودکا گوشه‌ی خانه لانه کرده‌اند و لباس‌های زیرش هر جایی به چشم می‌خورند. پاکت‌های سیگار له شده کف خانه را پوشانده و ارمغان حتی اگر سرعت نور داشته باشد نمی‌تواند در چند دقیقه، تمام این‌ها را جمع کند.

با دست و پایی که می‌لرزد به سمت در می‌رود و دو دستش را روی آن قرار می‌دهد. روی نوک پاهایش می‌ایستد و نگاهی از

چشمی در، به بیرون می اندازد که با دیدن فرد پشت در دست هایش مشت می شوند.

چند نفس عمیق می گیرد و سپس در را باز می کند. امین که تا به این لحظه در و دیوار را نگاه می کرد با صدای باز شدن در نگاهش را به ارمغانی که از شدت حرص پره های بینی اش باز و بسته می شوند می دهد.

- سلا...

- سلام و زهرمار! مگه نگفتم نیا؟!!

امین دست هایش را از جیب کت جینش بیرون می آورد و به نشانه ی تسلیم بالا می گیرد.

- خیلی خب بابا! نگران شدم خواستم پیام حالت رو پرسم.

دستگیره در دستان ارمغان فشرده می شود و حرص تا بیخ جانش بالا می آید. بدش نمی آید دق و دلی امروزش را سر امین خالی کند.

- نگران شدی یا باز جیبت خالی شده؟

اخمی میان ابروهای تمیز شده‌ی امین می‌نشیند. نیامده است که از دم در راهی شود و برود. دستش را روی سینه‌ی ارمغان می‌گذارد و تن او را به عقب هل می‌دهد.

- بذار پیام تو بداخلاق. بعدش بهت میگم دلم تنگ شده یا نگران شدم.

ارمغان نفسش را فوت مانند بیرون می‌دهد و پشتش را به او می‌کند. حداقل این که مادر و پدرش پشت در نبودند و چیزی که ماه‌هاست از آن‌ها پنهان می‌کند را ندیدند جای شکر دارد.

به اتاق خود می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. بعد از ماجرای آسانسور امروز و زمین خوردنش دوست ندارد برای ساعات طولانی هیچ جنبنده‌ای را کنار خود ببیند.

این را باید امینی که این همه مدت با او در ارتباط بوده است به خوبی بداند. ولی خود را به خیریت زده و صدای جیر جیر در نشان می‌دهد که پا در اتاق ارمغان گذاشته است.

«یَکَاگِیر»

#پارت_9

ارمغان خود را روی تخت دو نفره می اندازد و چشم روی هم فشار می دهد. با وجود این که فقط یک عمل را پشت سر گذاشته، به شدت خسته است.

- برو بیرون امین. به تستوسترون هات بفهمون وقتی که ارمغان بخواد باید به کار بیفتن.

صدای خنده اش در اتاق می پیچد و ارمغان به این فکر می کند که چه زمانی به او اجازه ی آمدن به اتاقش را داده است؟ لعنت به این کرختی که اجازه نمی دهد تکبر همیشگی اش را نشان دهد.

- برو بیرون.

بالا و پایین شدن تخت به ارمغان می فهماند که امین روی تخت نشسته است. شاید با خود فکر کرده است که بعد از چند ماهی که با ارمغان بوده می تواند به هر حریمش تجاوز کند و هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد!

- چقدر نازت زیاد شده! از چی ناراضی هستی؟ می دونی که به تو هم خوش می گذره!

ارمغان چشم‌هایش را به شدت به همدیگر فشار می‌دهد و مچ دستانش را روی پیشانی می‌گذارد. این سردردهایی که به یک باره به جانش هدیه می‌شود را مدیون چه کسی است؟ زمانه یا مردی که هیچ از انسانیت نمی‌دانست؟

- کاری نکن پاشم رضایت رو نشونت بدم! تن لشت رو جمع کن برو بیرون.

امین بار دیگر می‌خندد و این بار به هیچ عنوان از ارمغان حساب نمی‌برد. شاید نرمشی که بعد از رابطه‌ی آخرشان از ارمغان دیده باعث این اتفاق شده است اما باید بداند که هیچ کدام از رفتارهای او همیشگی نیست!

- پاشو ببینم. خودت هر وقت دلت می‌خواد میگی پاشو بیا، به من که می‌رسه میشی قدیسه؟

به ظاهر می‌خواهد شوخی کند و خود نیز بعد حرفش می‌خندد. اما دست‌های ارمغان از روی صورتش پایین می‌آید و چشمان سرخش را به او می‌دوزد.

- تخمش رو داری یه بار دیگه حرفت و تکرار کن!

چشم‌های مشکی رنگ امین ریز می‌شوند و دست می‌برد کت جینش را از تن می‌گند.

- پاشو، پاشو ببینم می‌خوای چیکار کنی!

ارمغان کمر از روی تخت برمی‌دارد و همین که می‌خواهد حرفی بزند لب‌های امین روی لب‌هایش می‌نشیند و بوسه‌ای خیس مهمانش می‌شود.

صورت از شدت انزجار در هم می‌برد و با بالا بردن دست‌هایش می‌خواهد امین را پس بزند اما او دو دستش را اسیر می‌کند و به شدت بوسه‌هایش می‌افزاید.

هر دو مچ ارمغان را در یک دست می‌گیرد و دست دیگرش را به سمت دکمه‌های بارانی او می‌برد که ارمغان سر عقب برده و پیشانی‌اش را به شدت به پیشانی امین می‌کوبد.

دست‌هایش که رها می‌شود اولین کاری که می‌کند سیلی است که امین نوش جان می‌کند و بعد یقه‌ای که بین انگشتان کشیده‌ی ارمغان اسیر می‌شود.

لبانش خونی‌ست و سینه‌اش از شدت خشم به شدت بالا و پایین می‌شود. حتی عرق راه خود را پیدا کرده و شقیقه‌هایش نم به نظر می‌رسند ولی با این وجود امین را با تمام توانش پایین می‌کشد و در صورتش فریاد می‌کشد:

- برای من هار نشو! یادت رفته یه قرون پول نداشتی که
یه لقمه غذا کوفت کنی؟ یادت رفته؟ می‌خواهی یادت
بیارم با پولای من آدم شدی؟

امین سعی می‌کند با لطافت دست‌های ارمغان را بگیرد و او
را از خود جدا کند.

- باشه عزیز...

ارمغان اجازه نمی‌دهد حرفش کامل شود و بار دیگر سیلی به
گوش او می‌زند. خودش خواست که کیسه بوکس اعصاب
خردی‌های امروز ارمغان شود!

- من عزیز تو نیستم بی‌همه چیز! کسی- که با هم‌خوابی
پول در میاره سگ خون‌هی منم نیست. بیا برو بیرون!

امین او را به عقب هل می‌دهد و صدایش را برای دختری که
هر چه دارد از اوست بالا می‌برد.

- بیا پایین ببینم! با گوساله که نخوابیدم با خودت
خوابیدم! سگ تویی که فکر کردی با پولت می‌تونی در
هرزه بازی‌هات رو ببندی تا بوی گوهش بیرون نیاد!

«بکاگیر»

#پارت_10

پوزخند روی لب‌های ارمغان می‌نشیند و قدمی به جلو برمی‌دارد. با وجود این که از درون هزاران بار خرد شده ولی سینه جلو می‌دهد و با تمسخر و تحقیر به امین خیره می‌شود.

- پولش رو داشتم؛ دلم خواست! تو رو چه مربوط؟ دو روز بهت رو دادم فکر کردی صاحب خونه‌ای؟

امین با حرصی که سعی در مهارش دارد بار دیگر ارمغان را به عقب هل می‌دهد. تحمل ندارد زنی مقابل او قد علم کند.

- بشین ببینم. کاری نکن یه جوری بزخم بچسبی به دیوار!

می‌داند! می‌داند که ارمغان خمار آن سیگارهای لعنتی خاصی است که خود او را به آن‌ها وابسته کرده. می‌داند و مدام ضربه به تن سستش می‌زند.

- امین برو بیرون از خونه‌ی من! کاری نکن یه بار دیگه پاشم بیام دم خونه‌تون آبروی نداشته‌ات رو ببرم!

دست‌هایش مشت شده و صدای آرامش از بین دندان‌هایی که به هم چفت شده بیرون می‌آید. کمی کمرش نیز به پایین

خم شده و تنها چیزی که الان از زندگی می‌خواهد خواب آرامی‌ست که قرص‌ها به او هدیه می‌دهند.

اما امین تنش می‌خارد و قصد به آتش کشیدن دختری که چیزی برای از دست دادن ندارد کرده است.

- بیا! بچه می‌ترسونی؟ اصلاً اومدی هم می‌خوای چی بگی؟ بگی من شش ماهه با پسر-تون می‌خوابم؟ اون‌ی که از آبروش می‌ترسه من نیستم، تویی!

چشم‌های ارمغان روی یک‌دیگر می‌آید تا چهره‌ی نحس و پیروز او را نبیند. کمی توانش را جمع می‌کند و او را با نهایت زوری که در آن لحظه دارد کنار می‌زند.

مقابل اتاق روبه‌رو می‌ایستد و کلید در را از زیر گلدانی که کنارش گذاشته برمی‌دارد. همین که در را باز می‌کند به سمت کمد رفته و چند دست لباسی که امین در آن جا دارد را برمی‌دارد.

همین که از در خارج می‌شود لباس‌ها را در بغل امینی که در چهارچوب درِ اتاق مقابل ایستاده می‌کوبد. کمربندی که دور شلوار جین جا خوش کرده بود محکم در سینه‌ی او کوبیده می‌شود و صورتش را در هم می‌برد.

ارمغان اما همان طور که به سمت آشپزخانه می رود دست می برد و چراغها را روشن می کند. از کابینت پایین این و جایی که پول هایش را مخفی می کند، چند تراول صد هزار تومنی برمی دارد و لول می کند.

در مقابل چشمهای متعجب و منتظر امین به سمت او می رود و با بالا کشیدن تنش دستش را دو طرف لبهای او فشار می دهد تا دهن باز کند.

همین که بین تقلاهای امین، می تواند کمی از لب هایش را باز کند، اسکناسها را در دهانش فرو کرده و با یک دست یقه ی پیرهنش را می گیرد.

او را طوری محکم به سمت در می کشد که توان مقابله پیدا نکند و وقتی به خود بیاید که از خانه به بیرون پرت شده و اسکناسها را روی زمین تف می کند.

با حرص سر بالا می آورد و با خالی کردن لباسهایی که در بغل دارد، می خواهد به سمت ارمغان هجوم بیاورد که همان لحظه ارمغان صدایش را روی سر می اندازد و با تمام توان فریاد می زند:

- ایهناس یه مرد نیست این نامرد رو از خونهی من بیرون کنه؟

صدایش آن قدر بلند است که رنگ از رخساره‌ی امین پرد و با تته و پته تن به سمت او خم کند.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

نیشخند قدرتمندی روی لب‌های ارمغان می‌نشیند و از ته دل بار دیگر فریاد می‌زند:

- نیست کسی؟ یکی نیست به من کمک کنه؟

صدای باز شدن درِ واحد پایین در راه‌پله می‌پیچد و نیشخند را روی لب‌های ارمغان بزرگ‌تر می‌کند. کمی سرش را به سمت امین که هاج و واج مانده خم می‌کند و دستش را به چهارچوب تکیه می‌دهد.

- برای بار آخر میگم... گورت رو گم می‌کنی و از صد متری خونه‌ی منم رد نمی‌شی! که اگه بشی— می‌دونی چه عفریته‌ایم و چه چیزایی ازت می‌دونم! طوری رسوات می‌کنم که تا صد سال نتونی خودت رو پیدا کنی.

با ابرو به دو مردی که از پله‌ها بالا می‌آیند اشاره می‌کند.

- این دو تا هم به خاطر این که هار نشی و جو برت نداره!

«بِکَاگِیر»

#پارت_11

طوری وانمود می کند که انگار امین او را به داخل هل می دهد و فریاد آرامی نیز می کشد. همین که صدای «داری چیکار می کنی» مردی که در همسایگی اش زندگی می کند را می شنود در را می بندد.

با سینه‌ای که هنوز هم از حجم حرف‌هایی که شنیده بالا و پایین می شود به سمت اتاقی که اسم آن چرا اتاق گنبدیده گذاشته می رود.

وسایلی که هنوز از امین به جا مانده را همراه ژاکت جینی که به تن داشت داخل سطل آشغال می اندازد و ملافه‌ی روی تخت را نیز جمع می کند.

در تمام این مدت سعی می کند بغضی که در سینه‌اش مخفی شده را نادیده بگیرد و خود را بیخیال نشان دهد. ولی این بیخیالی را می خواهد برای چه کسی. به نمایش بگذارد؟ حال بد او برای چه کسی مهم بوده و هست؟

پاکت‌های سیگار را از روی زمین جمع می‌کند و به قصد کشیدن نخ سیگار و آرام شدن، دست به سمت آنی که روی میز افتاده می‌برد که متوجه می‌شود آن نیز خالی است!

با بیرون ریختن تمام پاکت‌های سیگار، کابینتی که جاساز پاکت‌های سیگار شده است را باز می‌کند و با دیدن جای خالی‌شان آه از نهادش بلند می‌شود. یک هفته‌ی گذشته را زیاده روی کرده است و حال با بدن درد و بیحالی خماری‌اش باید چه کند؟

آب دهانش را با گنگی پایین می‌دهد و نگاه در خانه می‌چرخاند تا به یاد بیاورد آخرین بار گوشی‌اش را کجا گذاشته است.

آخر سر کنار در ورودی می‌نشیند و کیفش را به سمت خود می‌کشد. گوشی‌اش را بیرون می‌آورد و اول از همه شماره‌ی امین را بلاک کرده و از لیست مخاطب‌هایش پاک می‌کند.

پیدا کردن اسمی که مد نظرش است بین چند مخاطب محدودی که دارد کار سختی نیست و سریع گوشی کنار سرش قرار می‌گیرد.

- چه عجیب! تو هم تلفنی حرف زدن بلدی خانم دکتر؟

سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و دو پایش را روی زمین دراز می‌کند.

- ده بسته می‌خوام. بده یکی از بچه‌ها ت سریع بیاره.

صدای مردی که پشت خط است جدی می‌شود. اگر امین نداند، او خیلی خوب می‌داند که ارمغان با تمام کسانی که می‌شناسد فرق می‌کند.

- چه خبرته؟ همین چند روز پیش بیست تا پاکت دادم به امین برات بیاره. اصلاً حالته با این حال مریض میره زیر دستت؟

ارمغان آب دهانش را به زور پایین می‌دهد و چشم روی هم می‌گذارد. در بیست و چهار ساعت گذشته چند ساعت خوابیده است؟

- گور بابای امین. دیگه اسم اون نکبت رو پیش من نمیاری! الان هم می‌فرستی یا خودم به فکر باشم؟

زرصفت انسان خوبی نیست. چندین نفر را زمین زده و بیچاره کرده. ولی انسانیت هر چند کم ولی در وجود تمام موجودات زنده وجود دارد. طوری که گاهاً خود را نشان دهد.

- باشه بابا اصلاً گور بابای امین. به خاطر خودت میگم. فردا پس فردا می بینی چه بلایی سرت اومده میای یقه‌ی من رو می گیری که چطوری ترکش کنم. سیگار معمولی نیست؛ حالیه اصلاً؟ غرقت می کنه، طوری که نفهمی چطور زمین خوردی.

- می فرستی یا نه؟

«پوف» کلافه‌ای که در گوش‌های ارمغان می پیچد حوصله‌اش را برای ادامه‌ی مکالمه سر می برد.

- تا نیم ساعت فرستادی که هیچ، نفرستادی عواقبش پای خودته.

گوشی را قطع می کند و روی زمین می اندازد. همان جا کنار در و روی پارکتهای سرد خانه، جنین وار دراز می کشد و در خود جمع می شود.

می داند که وقتی زرصفت بسته را بفرستد نگهبانی آن را تحویل می گیرد و صبح به ارمغان می دهد. الان بیشتر از آن سیگارهایی که آرام جاننش شده، خواب می خواهد.

می خواهد بخوابد و زمانی که بیدار می شود این غم را روی قلبش نداشته باشد. یاد گرفته است که انقضای غم‌هایش

یک شب باشد و لعنت به امین که بار دیگر زندگی
نکبت بارش را به او یادآوری کرد!

«یگاگیر»

#پارت_12

سعی می کند تمام دقتش را زمانی که به چارت نگاه می کند به کار بگیرد. این چند روز فردوس بارها و بارها کار او را انجام داده و ارمغان می داند که شهسوار فرق بین گزارش های فردوس و ارمغان را به راحتی می فهمد. دیگر باید خود کارهایش را انجام دهد.

- خانم تاجیک؟

کمی گردن به سمت فردوس که گونه هایش مثل همیشه گل انداخته است کج می کند و بعد دوباره به کاغذ روبه رویش نگاه می کند.

- بله.

- گفتید اگه پیش اون آقای که تصادف کرده بودن کسی—
اومد، بهتون بگم. راستش امروز چهار هفته ای میشه که

بستری هستن و یه آقای اومدن دیدنشون. گفتم شاید خواستید بدونید.

چند لحظه طول می کشد تا ارمغان خیره به نوشته های کاغذ روبه رویش مرد خوش چهره را به یاد بیاورد. البته حتی به یاد نمی آورد که چهره اش چگونه بود و فقط چون نیروی زیادی برای نمردن به خرج داده بود به نظرش خوش چهره می آمد! چارت را می بندد و به دست فردوس می دهد. دست در جیب لباس های سبز اتاق عمل که هنوز در تنش هستند می برد و با کج کردن گردن به دخترک روبه رویش خیره می شود.

- مرسی گفتی. این و بده به دکتر شهسوار.

بلافاصله از بخش جراحی مردان عبور می کند و دکمه ای آسانسور را می زند. سر و صدایی از پشت سرش می آید و می داند که این ساعت مریض هایی که ترخیص شده اند از بخش خارج می شوند و مجبور است با کسی که احتمالاً ترخیص شده در آسانسور بماند.

بدون نگاه کردن به پشت سرش داخل می رود و سر پایین می اندازد. دو مردی که چهره ی آنها را نمی بیند نیز داخل می آیند و یکی از آنها دکمه ی همکف را فشار می دهد.

ارمغان دستش را بالا می آورد و چشم‌های دردمندش را کمی می‌مالد که صدای یکی از مردها بلند می‌شود.

- شما همون خانمی هستی که اومد بخش آی‌سی‌یو.
درسته؟

سرش را با اکراه بالا می‌آورد و به چهره‌ی دو مرد روبه‌رویش خیره می‌شود. کسی که نایلون‌های زیادی را در دست دارد بور به نظر می‌رسد اما چهره‌ی مردی که او را مخاطب قرار داده آشنا می‌آید.

کمی به او خیره می‌شود و تازه می‌فهمد که او همان هاتف عزیزای هست که چند لحظه‌ی پیش فردوس از همراهش سخن گفته بود. موهایش دیگر کوتاه نیستند و لاغرتر از روزی که او را در اتاق عمل دیده است به نظر می‌رسد.

اما سر حال است و ارمغان می‌داند که بعد از گذشت یک ماه زیاد هم نباید حالش خوب باشد. او را جان سخت نام داده بود!

Nabroman.Me

با لحن سردی می‌گوید: بله!

لبخندی روی لب‌های مرد می‌آید و سری برای احترام کج می‌کند.

- احتمالاً من یه تشکر به شما مدیونم. اگه اون روز پرستار نمی فرستادید بالای سر من، الان زنده نبودم.
- ارمغان با بی قیدی سری تکان می دهد و گردن پایین می آورد. سکوت را بیشتر از حرف زدن دوست دارد اما انگار مرد علاقه ی زیادی به سخن گفتن دارد.
- چند بار از پرستار سراغتون رو گرفتم ولی انگار نبودید.
- ارمغان با همان سر پایین افتاده می گوید:
- من تکنسین اتاق عملم. توی بخش کاری ندارم.
- ولی اون روز توی بخش بودید!
- «فضول» نیز یکی دیگر از صفت های پست که باید به «جان سخت» اضافه شود. سنگینی نگاه هر دوی آنها را حس می کند و آسانسوری که به هم کف می رسد، اجازه ی گفت و گوی بیشتر را نمی دهد.
- ارمغان «ببخشید» می گوید و قبل از آن دو از اتاقک بیرون می رود. دو ساعت بیشتر به پایان شیفت کاری اش نمانده و ارمغان این روزها خواب را بیشتر از همه دوست دارد. شاید تاثیر کم کردن آن لعنتی ها باشد!

- صبر کنید... خانم تکسین اتاق عملِ بد اخلاق یه سوال داشتم.

«بکاگیر»

#پارت_13

با بی حوصلگی به قدم هایش شتاب می دهد و صدایش را کمی بالا می برد تا به گوش مردی که پشت سرش قدم برمی دارد برسد.

- سمت چپتون استیشن پرستاری و پذیرش هست. حتماً می تونید جواب سوال هاتون رو از پرستارهای خوش اخلاق بگیرید.

از صدای قدم هایش می تواند حدس بزند که یکی از پاهایش را می کشد. صدای مرد توأم با خنده می شود و ذره ای در مقابل کلام سرد ارمغان کوتاه نمی آید.

- وایسا دختر. نمی خورمت.

ارمغان نفسش را کلافه به بیرون فوت می کند و با بی میلی، نزدیک به در خروجی می ایستد. به سمت او برمی گردد و با نگاهی که برایش خط و نشان می کشد دست به بغل می گیرد.

- بفرما.

هاتف به او می رسد و با لبخندی که به صورت دارد، با فاصله کمی از ارمغان می ایستد. بینی اش کمی بزرگ و مردانه است و روی لب راستش جای بخیه دارد.

- واقعاً بداخلاق ها!

ابروی راست ارمغان بالا می پرد و نگاه هاتف روی موهای کاراملی اش که از مقنعه بیرون زده می چرخد.

- دنبال من راه افتادی که درباره ی اخلاقم اظهار نظر کنی؟

بار دیگر خنده به روی لب های مرد مقابلش می نشیند.

- نه؛ کارت داشتم... این دکتره که من و عمل کرد رو می شناسی؟

ارمغان به سختی نفس عمیقی برای ریه هایش جمع می کند و به جای نگاه کردن به چشم های کشیده و قهوه ای رنگ

هاتف، به چهره‌ی افرادی که از کنارشان رد می‌شوند نگاه می‌کند.

- بله می‌شناسم، کارش خوبه، همه چیش درست‌ه، هیچ‌کس تا حالا ناراضی نبوده. اگه هم بوده من قرار نیست بابتش جواب پس بدم و اگه هر حرفی با آقای شهسوار دارید با خودشون صحبت کنید.

بدون این که اجازه‌ی صحبت بیشتر به مرد متعجب روبه‌رویش بدهد، با قدم‌های بلند از بیمارستان خارج می‌شود و راه حیاط پشتی را پیش می‌گیرد.

اگر امین لعنتی نبود حال مجبور نمی‌شد برای آرام کردن خودش دست به سیگار کشیدن در محل کارش بشود. اگر آن لعنتی نبود و ارمغان را معتاد این‌ها نمی‌کرد، هیچ مردی را بیشتر از یک هفته قبول نداشت.

روی صندلی که در قسمت متروکه‌ی حیاط پشتی بیمارستان جا خوش کرده می‌نشیند و سیگار و فندک را از جیب بلوزی که زیر مانتوی پزشکی‌اش پوشیده بیرون می‌آورد.

سیگار را روشن کرده و کنج لبش می‌گذارد که همان لحظه گوش‌اش زنگ می‌خورد و آه غمگینش را بلند می‌کند. هر

چقدر که او خواهان تنهایی ست، همه کس و همه چیز عهد کرده اند که نگذارند لحظه ای تنها بماند.

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و با دیدن اسم پدرش بدون معطلی جواب می دهد.

- جونم بابا.

- سلام عزیزم. بهتری؟

پکی به سیگار می زند که همان باعث سرفه اش می شود.

- بهترم. یکم گلوم می خاره فقط.

دروغ که شاخ و دم ندارد! این مدت انواع راه دروغ گفتن را یاد گرفته. می داند چگونه همه را دست به سر کند.

- شکر خدا. دیدی بهتر نشدی، یه دکتر متخصص برو.

زمانی که پدر حرف می زند سیگارش را تمام می کند و ته آن را بین ته سیگارهایی که روزهای قبلی سوخته اند می اندازد. حس می کند دیدش بهتر شده است.

Nabroman.Me

- چشم. امروز میاید؟

- آره میام. حساب و کتاب خونه رو با همدیگه جمع بزنیم ببینیم باید چیکار کنیم. ساعت چند شیفت تموم میشه؟

«یک‌گیر»

#پارت_14

ارمغان دست می‌برد و موهایی که نامرتب از مقنعه‌اش بیرون زده‌اند را به داخل هدایت می‌کند. حال که نوک انگشتانش به گره‌های موهایش می‌خورد می‌فهمد که چرا نگاه هاتف روی آن‌ها مکث کرده بود.

- ساعت دو شیفتم تموم میشه. شما سه بیاید.

بقیه‌ی مکالمه‌اش را با او تسریع می‌بخشد و از روی صندلی بلند می‌شود. با قدم‌های آرام به سمت داخل برمی‌گردد و آرزو می‌کند که در این ساعات باقی مانده مریضی- را برای عمل نخواهند.

بیشتر از خستگی و خماری، روبه‌رو شدن با شاهین را نمی‌خواهد و این روزها تمام شیفت‌هایش را با او می‌نویسند. حتی دلش نمی‌خواهد صورت او را ببیند!

زمانی که به داخل برمی‌گردد هاتف عزیزی مقابل دکتر شهسوار ایستاده و کاغذی را در دست دارد. بدون این که

جلب توجه کند از کنارشان رد می‌شود ولی همراه مو بور هاتف نگاهش را روی او می‌کشد.

دعاهایش را گوش آسمان می‌رسند و تا آخرین دقیقه‌ای که در بیمارستان است موردی برای عمل نمی‌آورند. از پرستار بخش می‌خواهد برایش تاکسی تلفنی خبر کنند و آدرسش را نیز می‌دهد.

زمانی که رو از استیشن پرستاری برمی‌گرداند چشم در چشم شاهینی که به دیوار روبه‌رو تکیه داده می‌شود. اما سریع برمی‌گردد و به رختکن می‌رود.

چون دیشب را خیلی زیاد خوابیده بود، صبح چشمانش برای رانندگی آنقدر پف داشت که جایی را نمی‌توانست ببیند. همین باعث می‌شود یک ساعت تمام در ترافیک و راننده‌ای که با سرعت مورچه رانندگی می‌کند مسیر برگشت را طی کند.

زمانی به خانه می‌رسد که ساعت از سه گذشته است. پدرش کلید دارد و اگر آمده باشد قطعاً داخل رفته. تمام خانه را دیروز مرتب کرده و جاسازهایش را جمع کرده بود. با وجود این که به شدت از اعتماد پدرش در خفا سوءاستفاده می‌کند ولی نمی‌خواهد این سوءاستفاده کردن علنی شود.

با خستگی از آسانسور پیاده می شود و در خانه را باز می کند. صدایی از راهپله می آید ولی ارمغان بی توجه به آن به اصلانی که کنار این آشپزخانه ایستاده لبخند می زند.

پدرش که روی مبل نشسته با دیدن ارمغان همراه با لبخندی گوشی اش را خاموش می کند و روی عسلی می گذارد. خبر نداده بود که با برادرش می آید و دیدن اصلان کمی دل مردهی ارمغان را رو به شادی می برد.

اصلان به قصد به آغوش کشیدن ارمغان قدم به جلو برمی دارد ولی با نگاه ارمغان که به عقب برمی گردد، همراه او، به چهره‌ی شاهینی که کفش بین در گذاشته تا از بسته شدن آن جلوگیری کند نگاه می کند.

شاهین با چشمانی که به خون نشسته، خیره به اصلان پوزخند می زند. ارمغان اما آرام است. انگار نباید از روی صبر و دلسوزی چشم روی بعضی رفتارهای او می بست.

- واسه همه در این خونه بازه، جز من. آره؟!

اخم‌های اصلان طوری در هم می رود که ارمغان حرکت بعدی را دعوا پیش بینی می کند. اما همین که صدای پدرش بلند می شود، رنگ شاهین به گونه‌ای می پرد که گویا کسی - قصد کشتن او را دارد.

- چی شده بابا؟

نگاه بیخیال ارمغان به سمت پدرش برمی‌گردد و لبخندی به صورت دلنشین او می‌زند. بین تمام بدبختی‌ها دلش می‌خواست امروز بدون هیچ ناراحتی کنار پدرش بنشیند و با او صحبت کند. شاهین روز خوبی را برای مزاحم شدن انتخاب نکرده است.

دستگیری در راه می‌کند و در تا انتها باز می‌شود. با دیده شدن مردی که پیرهن سفید و شلوار پارچه‌ای به تن دارد، شاهین قدمی به عقب برمی‌دارد و نگاهش به سمت ارمغان کشیده می‌شود.

ارمغان اما با بیخیالی به سمت آشپزخانه می‌رود و کیفش را روی اپن می‌گذارد.

- بابا اگه یه نفر مزاحم یه خانم بشه و بهش تهمت بزنه حکمش چیه؟

بطری آب معدنی را از یخچال بیرون می‌کشد و در مقابل چشم‌های متعجب سه مرد روبه‌رویش، دست به طرف شاهین می‌گیرد.

- شما وکیلی بهتر می‌دونی. به این آقا حکمش رو تفهیم کن. همکارم هستن.

قبل این که پدرش چیزی بگوید، اصلان می‌خواهد به سمت شاهین یورش ببرد که دست ارمغان روی بازویش می‌نشیند.

- بذار من تفهیمش کنم. طوری که از به دنیا اومدن پشیمون بشه.

شاهین قدم دیگری به عقب برمی‌دارد و در مقابل جنگ عجیبی که ارمغان به راه انداخته، کاری به جز نگاه کردن و خشک شدن نمی‌تواند انجام دهد.

«یَکَاگیر»

#پارت_15

- آروم باش اصلان.

با وجود این که تمام راه گلویش از خشکی دهانش می‌سوزد، بطری آب معدنی را روی این می‌گذارد و دست دیگرش را نیز به بازوی اصلان می‌گیرد. دلش نمی‌خواهد او بزن بهادر بازی در بیاورد و فردا روزی دست شاهین پر باشد.

شاهین اما نگاهش را بین هر سهی آنها می چرخاند و نفس به سختی از سینه اش بیرون می آید. جدای تمام هار و پورتی که برای ارمغان به کار می برد، بیشتر از حضور پدرش جا خورده و حس اینکه شاید اشتباه فهمیده است، آزارش می دهد.

پدر ارمغان قدمی به جلو برمی دارد که همان لحظه شاهین دو پا دارد و دو پای دیگر قرض کرده و از پله ها پا به فرار می گذارد. طوری که پدر فرصت نمی کند به دم در برسد و تنها نگاه متعجبش را سمت ارمغان می چرخاند.

- این دیگه کی بود؟

تیز نگاه اصلان نیز به سمت ارمغانی که با خونسردی بطری آب معدنی را برداشته و بازش می کند برمی گردد.

- دم در خونهی تو چیکار می کرد؟ اصلاً چرا نگفتی کسی- اذیت می کنه؟

ارمغان بی قید شانهای بالا می اندازد و دستی که با آن در آبی رنگ بطری را گرفته است را، به سمت مبل ها می گیرد.

- روزی ده نفر ممکنه منو اذیت کنه. باید عین چغلا زنگ بزnm به داداش کوچیکم بگم؟

اصلان زود فراموش می کند و «کوفت» ای در جواب ارمغان می گوید. اما نگاه نگران و مچ گیرانه‌ی احمد، پدرش، مدام روی صورت او می چرخد و نمی تواند دلهره‌ای که از دیدن صحنه‌ی مقابله‌ی برایش ایجاد شده را نادیده بگیرد.

ارمغان بار دیگر تعارف نشستن می زند و این بار هر سه روی مبل‌ها می نشینند. اما احمد بلافاصله پا روی پا می اندازد و کمی ابروهای کم پشتش را به همدیگر نزدیک می کند.

- می خوای از پسر شکایت کنم؟

ارمغان سری به نشانه‌ی تأیید تکان می دهد و مقنعه‌اش را از سر بیرون می آورد.

- می خواستم بهتون بگم. دیگه خودش کار من و راحت کرد، فهمید چه مارمولکیه. اطلاعاتش رو از بیمارستان می گیرم میدم بهتون شکایت کنید.

کمی خیال احمد راحت می شود و از شدت اخم هایش می گاهد. ارمغان نگاه به سمت اصلانی که نگاهش روی موهای او می چرخد، می کشاند و باعث به حرف آمدن او می شود.

- این موئه یا مزرعه‌ی وحشت؟ یه برس بکش!

در جواب او لبخندی می‌زند و روی مبل لم می‌دهد. به یاد ندارد آخرین بار برادرش را کی دیده است و دلش تنگ زمان‌هایی است که بدون هیچ دغدغهای ساعت‌های خوش زندگی‌اش را کنار اصلان می‌گذراند.

- کارت چگونه؟ راحتی؟

اصلان سرش را بالا و پایین می‌کند و گوشی‌اش را از جیب شلوار جینش بیرون می‌آورد.

- بد نیست. می‌گذره.

لبخند از روی لب‌های ارمغان کنار نمی‌رود و سر به سمت پدر می‌چرخاند که نگاه او را روی خود می‌بیند.

- مامان رو هم می‌آوردید دیگه. چند روزه زنگ می‌زنه، نمی‌تونم جواب بدم. اکثراً خوابم.

احمد خم می‌شود و از روی زمین کیف سامسونیتش را برمی‌دارد. آن را روی میز می‌گذارد و درش را باز می‌کند.

- رفته بود خونه‌ی خاله‌ات. اصلان هم اومدنش یهوپی شد... بابا پاشو بیا اینجا بشین ببینم این حساب و کتابت چگونه است.

ارمغان از جا بلند می‌شود و کنار پدرش جا می‌گیرد. تمام
جانش آن قدر که سر پا مانده است درد می‌کند و درد
ماهانگی کمرش با درد خستگی یکی شده.
- بفرمایید.

«یگاگیر»

#پارت_16

پدرش کاغذی که از سه سال پیش عهد میان این دو شده
است را بیرون می‌آورد و خودکار آبی به دست می‌گیرد.
- دو تا از قسط‌ها عقب افتاده بود، چند روز پیش رفتم
بانک بدمشون، گفتن که خودت رفتی حساب کردی...
ارمغان خیره به نیم‌رخ او میان کلامش می‌پرد.
- گفتم که لازم نیست شما هیچ‌کدوم از قسط‌های من و
بدید! بعضی— ماه‌ها وقت نمی‌کنم سر وقت بدم واریز
کنم. کاش از حسابم کم می‌کردن.

احمد گردنی کج می کند و از بالای چشم به دخترکش خیره می شود. کاش کنار خودش بود تا این قدر نگران او نباشد!

- دیگه کاریه که شده. چند تا قسط هم از وامی که برای ماشینت برداشتی مونده؛ اون ها رو من خودم حساب می کنم. تو با پولش هر ماه یکم اسباب و اثاثیه بخر.

ارمغان ابروهایش را بالا می فرستد و کمر به پشتی مبل تکیه می دهد.

- می گم لازم نیست دیگه!

بعد نگاهش را دور تا دور خانه‌ی شصت متری اش که بیشتر جاهایش خالی ست می چرخاند.

- اسباب و اثاثیه می خوام چیکار؟ دارم که همه چیز!

- همه چیز؟ خونه رو با یه دست مبل و یه خوش خواب و چهار تا بشقاب پر کردی، میگی اسباب و اثاثیه می خوام چیکار؟ حداقل وقتی دو پات رو کردی توی یه کفش که می خوام تنها زندگی کنم، طوری تنها زندگی کن که فکر نکنم به روش انسان های اولیه داری روزگار می چرخونی. اینطوری پیش بری بهتره برگردی پیش خودمون.

ارمغان خنده‌ی آرامی می‌کند و در مقابل نگاه عصبی احمد از روی مبل بلند می‌شود.

- از دنده‌ی چپ بلند شدی ها بابا! باشه چشم، میرم وسیله می‌خرم. ولی نیاز نیست شما قسط‌های من و بدی. تا اینجا دادم بقیه‌اش رو هم میدم.

کنار کمد کوچکی که گوشه‌ی پذیرایی را پر کرده می‌نشیند و کشوی آن را بیرون می‌کشد. جعبه‌ی سوهان را از کنار پاکت سیگارهایش برمی‌دارد و از روی پا برمی‌خیزد.

- خیلی وقته رسیدید؟ اصلان یه چای می‌داشتی چیزی ازت کم نمی‌شد ها!

اصلان سر بالا می‌آورد و دهنی برای ارمغان کج می‌کند که لبخندی به روی لب‌های پدرش می‌آورد.

- بهش بگم چند روز پیش غر می‌زدی دلم برای ارمغان تنگ شده؟ الان که سرت همه‌اش تو گوشیه.

اصلان گوشه‌ی را کنار می‌اندازد و با یک خیز جعبه‌ی سوهان را از دست ارمغان بیرون می‌کشد. در حالی که تکه‌ای از سوهان را در دهان می‌گذارد نگاه نامطمئنی به ارمغانی که روی مبل تک نفره می‌نشیند می‌اندازد.

- باور نکنی ها! از قضا چند روز پیش داشتم خدا رو شکر می کردم که رفتی جامون باز شده.

احمد خنده‌ای می کند و «پدر سوخته» ای حواله‌ی پسرش می کند. نگاه مرددش را به سمت صورت خسته‌ی ارمغان می چرخاند و با تردید لب می زند.

- خیلی وقت نیست رسیدیم... آقای نوری اومده بود دفتر، یکم دیر کردم.

ارمغان دست راستش را بالا می آورد و آرنج به بالای پشتی کوتاه مبل تکیه می دهد.

- ان شاءالله که پسرش داماد شده، دست از سر من برداشته.

احمد لبخند کوچکی روی لب می آورد و سر بالا می اندازد.
- نشده... سراغت رو می گرفت.

ارمغان خمیازه‌ی مصلحتی می کشد و از جا بلند می شود. آرام و قرار ندارد و می خواهد به جای پناه بردن به سیگار، به خواب پناه ببرد.

- سرش سلامت باشه. ولی من به دردشون نمی خورم، بره سراغ کس دیگه‌ای رو بگیره.

کاپشن سبکی که به تن داشت را بیرون می آورد و روی مبل می اندازد. نگاه دلخور پدرش همراه با او به سمت آشپزخانه کشیده می شود.

«بکاگیر»

#پارت_17

- چرا به دردشون نمی خوری؟ این گذشته ای که یه گوشه اش رو به من گفتی چیه که هر کی میاد رو ما باید رد کنیم؟

ارمغان کتری به دست وسط آشپزخانه می ایستد و نگاهش را از روی این به سمت پدرش می کشاند.

- مگه من به شما گفتم گذشته ام بد بوده؟ فقط گفتم یه اتفاق هایی افتاده که نمی خوام کسی - رو وارد زندگیم کنم!

چیزی درونش فریاد می کشد که «بد بوده!» اما ارمغان آن را کنار می زند و در حالی که سعی می کند آرام باشد کتری را پر از آب می کند.

- ولی نگفتی خوب بوده! نمی‌دونم از این که یکم باهامون صادق بودی خوشحال باشم یا ناراحت! نگرانم ارمغان؛ مادرت نگران‌تر از منه. رفتاری از ما دیدی که ما رو محرم رازت نمی‌دونی؟

ارمغان اجاق گاز رو میزی را روشن می‌کند و تمام تلاشش را می‌کند تا برنگردد و خیره به روی پدرش دروغ نگوید.

- پدر من! من به شما گفتم من و توی گذشته سلاخی کردن که نگرانید؟ گفتم نمی‌خوام فعلاً ازدواج کنم. چند وقت دیگه سی سالم می‌شه؛ نه عقده‌ی محبت دارم نه کمبود مالی که بخوام یکی دیگه رو توی زندگیم تحمل کنم.

این بار به سمت پدر و اصلان برمی‌گردد و تیشرتی که به تن دارد را صاف می‌کند. سعی می‌کند صورتش عادی باشد و اثری از ناراحتی در آن به چشم نخورد.

- من خودم رو به زور تحمل می‌کنم. اصلان سری تکان می‌دهد و با شوخی میان بحث جدی آنها می‌پرد.

- ما هم به زور تحملت می‌کنیم. این خواستگارها رو جدی بگیر، از بیرون می‌بینن فکر می‌کنن مالی هستی.

ارمغان به زور می‌خندد و خود را مشغول نشان می‌دهد. هر چقدر هم که بخواهد وانمود کند «گذشته» آن قدر گند و متعفن است که بویش تا هزاران کیلومتر بیداد می‌کند و همه از بد بودن آن مطلع می‌شوند.

کاش پدر و برادرش بروند و خواب و آرامش را یک جا به او هدیه دهند. این روزها نه فکر کردن به گذشته و نه حرف زدن را کار درستی می‌داند. کاش بتواند گذشته را همراه با خاطراتش یک جا بالا بیاورد!

کمی بعد اصلان و پدر می‌روند و کاناپه‌ی پذیرای میزبان تن بی‌جان ارمغان می‌شود. فکر می‌کند همین که جایی دراز بکشد خواب به سراغش بیاید ولی مدام چرخ می‌زند و جای سرش را عوض می‌کند اما خواب به او حرام شده است.

انگار که در یک توهم و رویا دست و پا بزند. نه آن قدر عمیق خوابیده که از اطرافش بی‌خبر باشد و نه آن قدر که رویا نبیند.

رویای سپیدی را می‌بیند. همه چیز خوب است. پدر او را به کلاس‌های کنکورش می‌رساند و مادرش به او خواهش می‌کند

که فست فود را به غذاهای خانگی که به همراهش می‌گذارد ترجیح ندهد. اصلان در درس‌هایش از او کمک می‌خواهد و دوست‌های دبیرستانش را گمان می‌کند که تا آخر عمر کنار خود خواهد داشت.

در همان رویا، روزها می‌گذرد و سایه‌ای تاریک و کبود روی زندگی روزمره و شیرین ارمغان قد بلند می‌کند. همه چیز تیره و تار می‌شود و روشنایی را در یک قدم می‌بیند. در یک حال و در یک مکان! می‌خواهد به سمت آن برود و این غم را تمام کند که به یک باره همه چیز به هم می‌خورد.

صدای زنگ گوشی‌اش از زیر سرش بلند می‌شود و همین دلیلی برای یهویی بلند شدن ارمغان از روی مبل می‌شود. دست به سرش می‌گیرد تا سرگیجه‌اش را کنترل کند و با این حال گوشی را از جیب کاپشنی که زیر سرش گذاشته بود بیرون می‌کشد.

- بله؟

- سلام. خانم تاجیک از بیمارستان زنگ می‌زنم. آقای دکتر صولتی جواب تلفنشون رو نمی‌دن و الان مریض بد حال داریم. جراح یه لنگه پا وایساده ولی تیم جراحی کامل نیست. نمی‌دونم چرا یهویی اینطوری شده. از طرفی هم مریض

زایمان داره، حال بچه زیاد مساعد نیست. ازم خواستن به شما زنگ بزنم و خواهش کنم که اگه امکانش هست...

ارمغان چشم‌هایش را محکم به یک‌دیگر فشار می‌دهد و گوشی را کمی از گوشش فاصله می‌دهد تا صدای بلند پرستار کمی کمتر شود.

- خانم نوین یه نفس بگیر تو رو سر جدت.

«بیکایر»

#پارت_18

زمانی که زن پشت تلفن سکوت می‌کند ارمغان چشم از هم باز کرده و از روی مبل بلند می‌شود. با وجود این که نزدیک سه یا چهار ساعت خوابیده است، هنوز هم حس خستگی دارد.

Nabroman.Me

- الان آرام حرفت رو بزن... پیام بیمارستان؟

- بله اگه ممکنه. خانم دکتر رو که می‌شناسید. یکم صبر و حوصله شون کمه. شما بیاید تا عملتون تموم بشه من آقای صولتی رو پیدا می‌کنم.

ارمغان کاپشن و کیفش را برمی دارد و با گفتن «دارم میام» از خانه بیرون می زند. اولین بارش نیست که این اتفاق می افتد.

زمانی خود را به بیمارستان می رساند که جراح به ستوه آمده و تهدید به رفتن می کند. عجیب است که تقریباً نصف کادر نیستند و بیشتر کارها را ارمغان به دوش می کشد.

نوزادی که با خطرهای خیلی زیادی برای مادرش، هشت ماهه به دنیا می آید و اشک شوق را به چشم های پدرش هدیه می دهد.

برای کادر خط و نشان کشیده بود که دو ساعت بیشتر در بیمارستان نمی ماند ولی وقتی به خود می آید که نزدیک یک شب است و او از خواب فاصله ای با مرگ ندارد.

روی یکی از تخت های بخش اورژانس دراز می کشد و خواب خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می کند، به سراغش می آید. به یاد دارد روزهای اول فقط به خاطر این که خواب آلود نباشد دست به سیگار کشیدن می برد و حال می فهمد که نداشتن آنها چه بلایی سر زندگی اش می آورد!

وگرنه ماه های اولی که کار کردن در بیمارستان را شروع کرده بود جای تمام کسانی که روزی آنها را دوست می نامید،

شيفت می ماند تا سر قرارهای عاشقانه شان بروند و حال توان چند ساعت بيدار ماندن را ندارد.

با اين وجود در روی تخت سرد و محکم بیمارستان چنان خواب راحتی را تجربه می کند که وقتی نوین دستش را روی شانهای او گذاشته و تکانش می دهد، انگار که بهترین خواب عمرش را می خواهد ترک کند.

با کرختی و ناراحتی چشم از هم باز می کند و نگاه در نگاه نوینی گره می زند که عذاب وجدان خستگی ارمغان را با وجود اين که خود تقصیری ندارد، به دوش می کشد.

- بلند بشید خانم تاجیک؛ برید خونه. آقای صولتی چند ساعتی همیشه که او مدن ولی خیلی راحت خوابیده بودید دلم نیومد بيدارتون کنم.

ارمغان نفس عمیقی می گیرد و روی تخت می نشیند. نگاهی از پس پرده و پنجره به بیرون می اندازد. هنوز هوا تاریک است و صبح نشده!

Nabroman.Me

- خوب کاری کردی بيدارم نکردی. برو، مرسی.

نوین می رود و با رفتنش نگاه بد و ناخوشایند دکتر اورژانس روی ارمغان می نشیند. زن قد بلند و توپری ست که همراه با

مانتوی پزشکی روسری ساتن گرمی رنگی به سر دارد و از همان روز اول از ارمغان خوشش نمی‌آید.

بی‌توجه به سرگیجه‌ی خفیفی که دارد سریع خود را جمع و جور می‌کند و به اتاق رختکن پناه می‌برد. حتی دلش نمی‌خواهد صولتی را ببیند و به خاطر بی‌انضباطیش او را محکوم کند. الان فقط چهار دیواری کوچکش را می‌خواهد.

نزدیک اذان صبح است که لباس پوشیده از رختکن بیرون می‌آید و پله‌ها را پایین می‌رود. اما هر چه که می‌کند نمی‌تواند بی‌توجه به بخش ان‌آی‌سی‌یو از بیمارستان بیرون برود.

به سمت ان‌آی‌سی‌یو می‌رود و کیفش را بدون نگرانی از بابت دزدیده شدن روی صندلی‌هایی که کنار راهرو جا خوش کرده‌اند می‌گذارد. داخل می‌رود و با چشم دنبال نوزادی که خود چند ساعت پیش به این بخش منتقلش کرده بود می‌گردد.

صورت سفید و لب‌های گلی‌اش از بین کودکانی که به خاطر بیماری یا هر چیز دیگری وضعیت درستی ندارند به راحتی قابل شناسایی است. نزدیک‌تر می‌رود و کنار تختش روی انگشت‌های پایش می‌نشیند و از پشت شیشه به صورت معصومش خیره می‌شود.

زمانی که دست بالا می آورد و نوک انگشتانش را روی انعکاس چهره‌ی نوزاد که روی شیشه افتاده می کشد، بی اختیار لبخندی روی لبش نقش می گیرد.

- چند روز پیش به یه نفر گفتم جون سخت. ولی به نظر من تو جون سخت تری! خوب زنده موندی ها فسقلی! نوزاد در خواب نقی می زند و انگشت هایش را تکان می دهد. هنوز نارس است و ریه هایش کامل شکل نگرفته و به خاطر همین ماسک اکسیژن به صورت دارد.

«بیگاگیر»

#پارت_19

- نمی دونم از این که زنده موندی بهت تبریک بگم یا تسلیت. ولی تو خوشگل ترین نوزادی هستی که من توی تمام این مدت دیدم. کاش اقبال و طاعت هم مثل صورتت باشه دختر کوچولو!

لبان کوچک دخترک از هم کشیده می شود و ثانیه ای طرح لبخند به خود می گیرند. همین باعث می شود ارمغان خم

شود و بوسه‌ای روی شیشه بگذارد. همیشه از بچه‌ها و معصومیتشان خوشش می‌آمد. دوست داشت گردنشان را بو بکشد و حرکات آرامشان را تماشا کند!

بعد از این نوزاد کسی نیست که ارمغان به خاطر دیدنش اینجا بماند. سریع بیرون می‌رود و پشت رل می‌نشیند. دست‌هایش را چند بار به هم می‌مالد تا گرم شوند و بعد استارت می‌زند.

خلوت بودن خیابان‌ها را دوست دارد. هنوز هوا گرگ و میش است و چراغ‌های روشن خیابان‌ها در این تاریکی و روشنی آرامش بخش به نظر می‌رسند.

آن قدر زیباست که با وجود خستگی که ارمغان حس می‌کند، ترجیح می‌دهد کمی خیابان‌ها را بالا و پایین کند و از این خلوتی نهایت لذت را ببرد.

در فرعی می‌پیچد و از خیابانی که دو طرفش را ساختمان‌های لوکس و تازه ساخت پر کرده‌اند رد می‌شود که توقف ماشینی وسط خیابان باعث می‌شود کمی سرعتش را کم کند و با دقت نگاهی به آن‌ها بیندازد.

بی‌ام‌وای وسط خیابان مکث کرده و مردی کنار تایش روی زمین نشسته است. یکی از پاهایش را روی زمین دراز کرده و

دیگری از زانو خم است. در خود جمع شده و مشخص است که حال درستی ندارد.

اول می‌خواهد ساده از کنارش رد شود ولی می‌داند که ماه‌ها و سال‌ها قرار است عذاب وجدان کمک نکردن به او را داشته باشد.

پشت ماشین پارک می‌کند و در حالی که هنوز سوئیچ روی ماشین است پیاده می‌شود. هوای سرد به صورتش برخورد می‌کند و باعث می‌شود کلاه کاپشنش را روی سر بکشد.

با قدم‌های بلند جلو می‌رود و کنار مرد زانو می‌زند. دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و با ابروهای در هم تکانی به تنش می‌دهد تا سرش را بالا بیاورد.

- آقا... با شمام حالت خوبه؟

سر مرد بالا می‌آید و صورت درهمش را به سمت ارمغان می‌گیرد. ارمغان با دیدن او دهانش باز مانده و بی‌اختیار دستش را از روی شانه‌ی او برمی‌دارد.

هاتف اما با صورت در هم و لب‌هایی که از هم فاصله گرفته، اخم به یکدیگر نزدیک می‌کند.

- پاشو برو!

خفه می‌غرد و با این حرف نگاه ارمغان را به سمت پاپی که خون از آن روان شده است می‌کشاند. کمی آن طرف‌تر چاقویی خونی روی زمین افتاده و نشان می‌دهد که منشأ خون را آن ایجاد کرده است.

- اینجا چه خبره؟ مگه تو دیروز مرخص نشدی؟

- می‌گم پاشو برو!

ارمغان نیز مانند صورت سرخ هاتف اخم در هم می‌برد و خودش را جلو می‌کشد.

- آقای هاتف عزیزی، عاشق چشم و ابروت نیستم که اینجا نشستم. مطمئناً دلم نمی‌خواد دو روز دیگه عذاب وجدان کمک نکردن به تو رو داشته باشم. پاشو با ماشین من بریم بیمارستان.

دستش را زیر بغل او می‌برد و با زور کمی دستش را که دور شکمش پیچیده باز می‌کند که با دیدن پیرهن سفید خونی‌اش چشم‌هایش گرد می‌شوند.

چهره‌ی حرصی‌اش را به سمت هاتف می‌گیرد و از بین دندان‌های چفت شده‌اش می‌غرد:

- حالت نیست شکمت بخیه داره؟

مردمک‌های قهوه‌ای هاتف به سمت بالا کشیده می‌شود و تا بخواهد چیزی بگوید یا ارمغان سایه‌ای که روی تنش افتاده را تجزیه و تحلیل کند، دستی دور گردنش پیچیده می‌شود و سردی تیزی‌ای را روی شاهرگش حس می‌کند.

- پاشو دختره!

صدای بمی دارد و دست‌های بزرگش نشان می‌دهد، مردی هیکلی‌ست. برخلاف هاتف که چشم‌هایش پر از نگرانی و ترس شده و سعی می‌کند در جایش نیم خیز شود، ارمغان با بی‌حسی به او نگاه می‌کند.

- ولش کن بره! نگه داشته بود به من کمک کنه...
این‌طوری فقط داری جرم خودت رو سنگین می‌کنی.

مردی که ارمغان را گرفته می‌خندد و صورت ارمغان از صدای بلندش جمع می‌شود.

- منم باور کردم مرتیکه! همکار جدیدته برای دزدی؟

ارمغان با بی‌حسی کاپشنش را در مشت می‌فشارد. با خود فکر می‌کند که عجب سرنوشت عجیبی برایش رقم خورده است. گذشته‌اش به گندآب کشیده شد، حالش به جبران

گذشته سوخت و احتمالاً به خاطر مردک زبان باز قرار
است آینده را هم نبیند.

«بکاگیر»

#پارت_20

ولی همان مردک زبان باز طوری نگاهش می کند که انگار جان
خودش نیز به جان آن دختر بسته است و باید هر طور که
شده او را نجات دهد. ارمغان از عذاب وجدان سخن گفته
بود و حال هاتف عذاب وجدان را با تمام وجود لمس
می کرد! کاش کنار خیابان برای کمک به او نمی ایستاد!

- میگم ولش کن بره. می فهمی حتی نمی دونه اسم من
چییه؟ کینه‌ی من و تو باید بین خودمون بمونه، نه
این که رهگذر رو بگیری زیر تیغت! ولش کن.

مرد صدایش را با فریاد بالا می برد و ارمغان از حرص صدای
بلند او دست بالا می آورد و روی دستی که گردنش را حصار
کرده می گذارد.

- زر اضافی نزن! می تونی بگی سرویس کجاست تا خودت
و این جوجه‌ای که فکر کرده می تونه سر من شیره بماله
رو ول کنم برید.

هاتف با زور و درد می تواند روی زانویش بنشیند. با نگاهش
به چشم‌های تخس ارمغان التماس می کند که حرکتی بزند و
خود را خلاص کند. به نظر دختر دست و پا چلفتی نمی آید
و با یک ضربه به وسط پای گولاخی که او را گرفته می تواند
فرار کند. اما او صامت ایستاده!

مردک سرش را پایین می آورد و کنار سر ارمغان مکث می کند؛
صدای پوزخندش دیگر ارمغان را کلافه می کند و گردنی برای
کم کردن صداهای نکره‌اش کج می کند.

- بوی این کوفتی رو از صد کیلومتری می شناسم! بعد
می گی رهگذره؟

هاتف گیج و منگ نگاهش را بین ارمغان و مرد می چرخاند.
حال جان یک دختر به خاطر او در خطر است و نیاز نیست
این میان حرف‌های مزخرف ظفر را تجزیه و تحلیل کند!

- اگه بلایی سرش بیاد بعدش تویی که یه قتل هم می افته
گردنت...

حرفش با دیدن ماشینی که در فرعی می‌پچید و به سرعت به سمت آن‌ها می‌آید قطع می‌شود. ظفر نیز این صحنه را دیده و ارمغان را به قصد بردن به سمت ماشین خود می‌کشد که این بار از منفعل بودن بیرون می‌آید و ضربه ای بین پای مرد که حواسش از این دنیا کوتاه است می‌زند.

ظفر حتی فرصت نمی‌کند درد را تجزیه و تحلیل کند و یک لنگه پا، سوار ماشینی که هاتف چند دقیقه‌ی قبل به آن تکیه داده بود می‌شود و فرار می‌کند.

ارمغان خیره به ماشینی که دور می‌شود، سری با تأسف تکان می‌دهد و کلاهش را که روی سر کج شده، صاف می‌کند.

- هر کی هم می‌خواد برای من هارت و پورت کنه تو زرد از آب در میادا!

- حالت خوبه؟

تازه به یاد می‌آورد که باید به هاتف نگاه کند. روی زمین دو لا شده و از درد پوست صورتش کبود شده است. اگر پایش مشکل چندانی نداشته باشد، حتماً بخیه‌هایی که در شکم و پهلو داشت سر باز کرده‌اند و نیاز به رسیدگی دارند.

- حال تو خوب نیست انگار!

ماشینی که باعث فراری دادن ظفر شده بی قید از کنار آن‌ها می‌گذرد. ارمغان قدمی به هاتف نزدیک می‌شود و کنار پایش روی نوک انگشتانش می‌نشیند.

- زنگ بزنگ آمبولانس بیاد؟

هاتف سری بالا می‌اندازد و نگاه در صورت بیخیال ارمغان می‌چرخاند.

- به پلیس خبر نده. می‌دونم جونت در خطر بود ولی به خاطر من این طوری شد. خودم حلش می‌کنم. شرمنده!

ارمغان که تند تند صحبت کردن او را می‌بیند، از روی پا بلند می‌شود و دست در جیب کاپشنش فرو می‌کند.

- خبر نمی‌دم. کسی - و داری وسط خیابون از خونریزی نمیری؟

ابروهای هاتف از کلام سرد ارمغان بالا می‌پرد و نگاهی از سر تا پایش می‌اندازد. لحظه ای که کنارش نشسته بود یک لحظه حس کرد که این دختر را ظاهری و گذرا شناخته و حتماً روی خوبی درونش دارد ولی حال باز هم آن دختر خشک و جدی برگشته و طوری به نظر می‌رسد که گویی قدم بعدی‌اش نشستن پشت رل و رفتن است.

هاتف نگاه دو طرف خیابان خلوت می اندازد و آب دهانی که خشک شده است را به زور جمع می کند.

- میشه من و برسونی خونه ام؟

- نه! ولی می تونم زنگ بزnm آژانس.

رنگ صورتی که تا به الان سرخ شده بود کم کم رو به سفیدی می رود و این نشان خوبی نیست! نگاهی به ماشینی که سر خیابان ایستاده می اندازد و رو به ارمغان می کند.

- بلدی یه ماشین رو بیچیونی؟

- نه!

هاتف دستش را محکم تر روی زخمش فشار می دهد و دیگر زانوهایش توانی برای نشستن روی آنها نشان نمی دهند و روی زمین سقوط می کند.

- پس اون عذاب وجدانت کجا رفته؟

ارمغان سر کج می کند و به بی ام و ای که چند دقیقه ی گذشته کنار آنها بود و حال سر خیابان کشیک می دهد نگاه می کند. حال و حوصله ی دردسر را دارد؟ قطعاً نه! ولی می تواند کنار بایستد و ببیند که این مرد وسط خیابان از خونریزی جان می دهد؟

«یک‌گیر»

#پارت_21

جلو می‌رود و دو دستش را زیر یکی از بازوهای هاتف می‌گیرد. کمکش می‌کند بلند شود و هاتف نیز خود کمک بزرگی برای برخاستنش می‌کند. روی صندلی جلوی ماشین ارمغان می‌نشیند و تا ارمغان بخواهد ماشین را دور بزند و پشت رل بنشیند، چنان هوش از حال و هوای هاتف زخمی پریده است که حتی نمی‌تواند آدرس خانه‌اش را بپرسد!

به یاد ندارد چند ساعت در خواب بوده. حتی آخرین چیزی که از هوشیاری دیده و تجربه کرده است را به یاد ندارد. تنها چیزی که از اطرافش متوجه می‌شود، تختی گرم و نرم و قسمت‌هایی از تنش است که از سوزش و درد می‌خواهند فریاد بکشند.

Nabroman.Me

چشم‌هایش را از هم باز می‌کند و چیزی که می‌بیند اتاق غریبه و تاریکی‌ست. پرده کشیده شده و اتاق به جز یک میز آرایش و تختی که تنش را آرام داده، چیز دیگری ندارد. شبیه

به هتل یا جایی مثل آن نیست و همین هاتف را گنج‌تر می‌کند.

پتو را از روی خود کنار می‌زند و پاهایش را از روی تخت پایین می‌آورد. به جای کت و شلوار دیروزی، یک تیشرت و شلوارک خنک به تن دارد و حتی به یاد نمی‌آورد که چه زمانی آن‌ها را تعویض کرده است.

می‌خواهد بچرخد و نگاهی به اطراف بیندازد که درد پهلویش باعث می‌شود «آخ» بلند بالایی بگوید و گوشه‌ی تیشرت را بالا بدهد. پانسمان شده است! نگاهش را به سمت مچ پایش می‌کشاند. جای چاقو نیز بانداژ شده و تمیز رویش چسب زده شده است.

دست به پاتختی تکیه می‌دهد و می‌خواهد از روی تخت بلند شود که کاغذی روی دیوار حواسش را جلب می‌کند. نوت استیکر رنگی‌ست! آن را می‌کند و مقابل نگاهش می‌گیرد.

«زخمت رو پانسمان کردم، وقتی بیدار شدی راحت رو می‌کشی- و از خونه‌ی من می‌ری بیرون. اگه دزدی و چیزی از خونه‌ام برداشتی نوش‌جونت، فضولی هم کردی برام مهم نیست. فقط برگشتم خونه نباش!»

یک بار دیگر نوت را می خواند و لبخند روی لب هایش نقش می بندد. دختر دیروزی را به یاد می آورد و خنده اش کمی صدا به خود می گیرد.

- سرتق!

سرش را بالا می آورد و بار دیگر به اتاق روبه رویش نگاه می کند. او را به خانه اش آورده و زخم هایش را پانسمان کرده! آن قدرها هم که فکرش را می کرد، خشک و روی اعصاب نیست!

صدای زنگ تلفن آشنایی باعث می شود نگاه از تکه کاغذی که در دست دارد بگیرد و به سختی از روی تخت بلند شود. مچ پایش بیشتر از شکمش درد می کند و لعنت به ظفر که حتی راهی برای جبران قلدربازی هایش نگذاشته است.

در اتاق را باز می کند و با بیرون رفتن از آن، حجم زیادی هوای سرد به صورتش می خورد. انگار که فقط اتاق دمای مطلوب دارد! لباس هایش روی یک چوب رختی آویزان شده و رگال نیز به گوشه ی مبل تکیه داده شده است. گوشه اش که حال خود را با زنگ زدن می کشد کنار لباس هایش گذاشته شده و همه ی اینها اثر دست همان دختر بداخلاق است!

لنگان لنگان خود را به آن جا می‌رساند و گوش‌اش را برمی‌دارد.
اسم مهرداد روی صفحه افتاده.

- جانم مهرداد؟

نگاهش را دور تا دور خانه می‌چرخاند و دنبال چیز جذابی
برای نگاه کردن می‌گردد.

- زهرمار و جانم! مردک این ظفر چی می‌گه؟ چیکارت
کرده؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

لبخند کوتاهی روی لب‌هایش می‌نشیند و به راهروی کوتاهی
که دو در اتاق‌ها در آن قرار دارد نگاه می‌کند. دختر چه دل
و جرأتی دارد که خانه را با جایش کنار یک مرد غریبه تنها
گذاشته است.

- زده ناکارم کرده. یه نفر بهم کمک کرده؛ فکر کنم
بیهوش شدم.

صدای مهرداد کمی از ولوم خود می‌کاهد.

- خب الان کجایی؟ Nabroman.Me

نگاه هاتف میخ سوتین و تیشرتی که روی مبل افتاده است
می‌شود.

- خونه‌ی یه دختره!

- خاک تو سرت کنن که زرصفت به خونت تشنه‌ست، تو
به فکر عشق و حالی!

«بکاگیر»

#پارت_22

با وجود گنگی و گیجی که وجود هاتف را در بر گرفته است،
خنده‌ای می‌کند و نگاه به سمت آشپزخانه می‌کشانند.

- اسکل مُسکلی؟ کدوم دختری با این تن آش و لاش من
میاد باهام باشه؟

مهراد فحشی— با حرص می‌دهد. نگاه هاتف دور پذیرایی
می‌چرخد و روی کاغذی که روی عسلی افتاده می‌نشیند.

- می‌میری کامل بگی توی خونه‌ی یه دختره چه غلطی
می‌کنی؟

کاغذ را از روی میز برمی‌دارد. خاک روی آن را گرفته و
مشخص است که مدت زمان زیادی را آنجا بوده است.

- اگه خودم بدونم، حتماً به تو هم میگم. دیروز وقتی ظفر داشت حسابم رو می‌رسید این دختره سر رسیده. من و آورده خونهاش.

- ظفر؟ لعنتی مرتیکه قسم خورده جنازه‌ات کنه ها! دور و بر خونوات نپلک. خونهی من و مادرت هم نرو.

کاغذ را به سر جای قبلی‌اش برمی‌گرداند و نیم‌نگاهی به لباس‌های تمیزش می‌کند. آن‌ها را شسته است.

- پس کجا بمونم مه‌راد؟ شناسنامه‌ام خونسته، ماشینم همراهم نیست. می‌گی چه غلطی بکنم؟

هاتف با قدم‌های آرام به سمت کم‌دی که گوشه‌ی پذیرایی‌ست می‌رود.

- حالا یه مدت خونهی همون دختره بمون. طوری وانمود نکن که انگار بلد نیستی مخ بزنی!

به کم‌د نرسیده صدای در بلند می‌شود و مجال جواب دادن به مه‌راد را نمی‌دهد. هاتف بدون این که چیزی بگوید یا خبری دهد، گوشی را قطع می‌کند و به سمت در می‌رود.

کسی- پشت در است و هاتف نمی‌داند که در را باز کند یا نه! نیم‌نگاهی به لباس‌هایش می‌اندازد و با فکر این که شاید

همان دختر دیروزی پشت در است، دست به دستگیره می‌برد و آن را پایین می‌کشد.

با دیدن مردی که پشت در ایستاده یک لحظه می‌ماند که چه جوابی باید به او بدهد! اما مردی که قد متوسط و هیکل لاغری دارد، با لبخند دستش را جلو می‌آورد و به سمت هاتف می‌گیرد.

- سلام آقای تاجیک. خدا رو شکر حالتون بهتره!

ابروهای هاتف بالا می‌پرد و در حالی که تمام سعی‌اش را می‌کند به آن قسمت «آقای تاجیک» واکنشی نشان ندهد، دست در دست مرد می‌گذارد.

- سلام... خیلی ممنون.

مرد که زیادی خون گرم و خوش صحبت به نظر می‌رسد دست هاتف را رها می‌کند و نیم‌نگاهی به پای او می‌اندازد.

- دیشب برادر زاده‌تون کمک خواستن بیاریمتون بالا. اومدم ببینم اگه حالتون باز مساعد نیست، بریم بیمارستان.

«برادر زاده»، «بیمارستان»، «کمک»! کاش دیشب هوش از سر نمی‌داد تا الان حداقل چند کلمه از حرف‌های مرد را

متوجه شود! با این حال مجبور می‌شود لبخندی بزند و جوابی به او بدهد.

- خیلی ممنون. بهترم.

مرد سری تکان می‌دهد و قدمی به عقب برمی‌دارد.

- الحمدالله. خانم تاجیک که اومدن، لطف کنید بگید من کارشون داشتم. راجع به شارژ ساختمون هست.

هاتف «حتماً» ای می‌گوید و بلافاصله بعد از رفتن مرد در را می‌بندد. با گیجی نگاهش را دوباره در خانه می‌چرخاند و دروغ‌های احتمالی که آن دختر گفته است را بررسی می‌کند و آخر سر به یک نتیجه می‌رسد. هاتف را عموی خود معرفی کرده!

بی‌اختیار خنده‌ای روی لب‌های هاتف جا می‌گیرد. با کدام وجه اشتراک این حرف را زده است؟ چشم‌های آب‌اش یا پوست سبزه‌اش؟ که هیچ سنخیتی با چشم‌های قهوه‌ای و پوست سفید هاتف ندارد!

Nabroman.Me

«یَکَاگِیر»

#پارت_23

به سمت همان کمدی که بازدیدش از آن نصفه مانده بود می‌رود و نیم‌نگاهی به داخلش می‌اندازد. می‌خواهد ساده از آن بگذرد و درش را ببندد که چشمش به نایلون سیاه رنگش می‌افتد و دست‌هایش برای بستن کشو، مقاومت نشان می‌دهند.

دست روی پهلویش می‌گذارد و آرام روی زمین می‌نشیند. نایلون را برمی‌دارد و با باز کردنش، دقایق طولانی شوکه به آن‌ها نگاه می‌کند و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. یکی از پاکت‌های سیگار را برمی‌دارد و هزاران فکر از سرش عبور می‌کند.

نکند آن دختر را زرصفت برای جاسوسی فرستاده باشد؟ ولی آن زمان چرا باید ظفر به قصد کشت چاقو بیخ گلویش بگذارد؟ از طرفی ارمغان دنبال او نبوده و حال... مغزش نتیجه‌ای برای فکرهايش ندارد.

در تاریکی به این تکیه می‌زند و روی زمین می‌نشیند. ساعت از هشت گذشته است و هنوز کسی— خانه نیامده. زخم‌هایش کمی می‌خارند و پایش به نظر می‌رسد که باز هم خونریزی دارد. چرا که پانسمان رویش خونی شده است.

خسته از نشستن می‌خواهد از جا بلند شود که صدای باز شدن در، باعث می‌شود سرش به شدت به سمت آن بچرخد. دست‌هایش شل می‌شود و دوباره همان‌جا می‌نشیند.

دختری با شانه‌های پایین افتاده داخل می‌آید و کیفش را روی زمین رها می‌کند. همان‌طور که در را می‌بندد کفش‌هایش را بدون دخالت دست از پا خارج می‌کند و بعد با باز کردن دو دکمه‌ی بالای بارانی‌اش، آن را از سر بیرون می‌کشد و روی زمین می‌اندازد.

تا هاتف می‌خواهد از جا بلند شود و واکنشی- از خود نشان دهد، دست‌های ارمغان به سمت تیشرت‌ش می‌رود و در یک حرکت آن را از تن بیرون می‌کشد. هاتف با دهان باز، خیره به دختری که با سوتین خود را روی مبل می‌اندازد، می‌شود.

نفسش حبس شده و حتی نمی‌داند که چه واکنشی- نشان دهد. احتمالاً فکر کرده است که او رفته و این چنین راحت رفتار می‌کند. باید می‌رفت؟ مه‌راد گفته بود دور و بر خانه‌اش آفتابی نشود!

عزمش با جذب می‌کند و می‌خواهد صدایش را بالا ببرد که ارمغان از روی مبل بلند می‌شود و به سمت کمد گوشه‌ی

سالن می‌رود. یکی از پاکت‌های سیگارش را برمی‌دارد و با بیرون کشیدن نخ، آن را با فندک روی میز روشن می‌کند. چراغ‌های هال را روشن می‌کند و این بار چشم‌های هاتف روی پوست سبزه‌ی او می‌نشیند و نفسش در سینه بیشتر فشرده می‌شود. ارمغان برمی‌گردد و نگاهش به هاتف می‌افتد. چشم‌هایش دو دو می‌زنند و چند بار پلک می‌زند تا تصویر روبه‌رویش را واضح‌تر ببیند. هاتف انتظار داد و بیداد و رفتار بد را دارد؛ اما ارمغان تنها دستش را بالا می‌آورد و سیگار را از گوشه‌ی لبش برمی‌دارد.

- رفتی!

«بکاگیر»

#پارت_24

هاتف در حالی که دستش را به پهلو گرفته، خیره به تن ارمغان از روی زمین بلند می‌شود. آب دهانش را محسوس قورت می‌دهد و نگاه از سر تا پای او می‌رهاند.

چیزی نمی گوید و همین باعث می شود ارمغان دستش را بالا آورده و خیره به چشمان او، پک دیگری به سیگارش بزند.

- این که نرفتی دو تا نتیجه بیشتر نداره. یا بی سوادی، یا کوری! وگرنه به اون بزرگی نوشته بودم که از خونه و حریم من برو بیرون!

دهان هاتف باز می ماند و حرفی برای گفتن پیدا نمی کند. فقط با تعجب و دهان باز به دختر روبه رویش خیره می شود. کسی که چشم می گرداند و اندام او را از نظر می گذراند.

- زیون برای حرف زدن نداری؟

هاتف می خواهد حرفی بزند که نگاهش میخ گردن ارمغان می شود. ردی دور تا دور گردنش را پوشانده و به نظر می رسد که کهنه باشد. مثل یک خال! ارمغان که نگاه هاتف را حس می کند ته ماندهی سیگار را روی زمین می اندازد و به سمت اتاقش می رود.

- برو بیرون. Nabroman.Me

از کنار هاتف می گذرد و وارد اتاقی که هاتف در آن از خواب بیدار شده بود می شود. اما بوی الکل و ادکلنش را در هوا جا می گذارد. او مست است!

حرف‌های مه‌راد و پاکت‌های سیگاری که دیده است از جلوی دیدگان هاتف می‌گذرند و پشت ارمغان قدم برمی‌دارد. به چهارچوب در تکیه می‌دهد و دست به سینه به دختری که روی تخت دراز کشیده است خیره می‌شود.

- من یه مرد غریبه‌ام، تو هم یه دختر نیمه‌لختی که حتی اسمت رو نمی‌دونم. از قضا مستم هستی و سیگار مخصوص می‌کشی، هیچ واکنشی - هم به من نشون نمی‌دی و انگار که برات عادی رفتار می‌کنی. انتظار داری به همین راحتی بیرون برم؟

ارمغان چشم‌هایش را بسته و در حالی که به کمر روی تخت خوابیده است، نفس‌های آرام و منظم می‌کشد. هاتف هر کاری می‌کند نمی‌تواند نگاهش را از بالا تنه‌ی خوش فرم او بگیرد.

- اگه با اون قسمت نیمه‌لخت و قضایای بعدش کاری نداری، می‌تونم گم بشی بیرون.

ابروهای هاتف از این همه صریح حرف زدن او بالا می‌رود؛ با فکر به این که شوخی می‌کند یا می‌خواهد خود را محکم نشان دهد، چند لحظه در سکوت نگاهش می‌کند تا این که ارمغان چشم باز کرده و کمی روی تخت نیم‌خیز می‌شود.

- چی شد؟

- ترجیح می‌دم با دختری که مسته و سیگاری می‌کشه که
توش هروئین داره نخوابم!

پوزخند روی لب‌های ارمغان می‌نشیند و نگاهش تا حلقه‌ای
که هاتف در انگشت حلقه‌ی دست چپش انداخته پایین
می‌آید. از کشوی ارمغان پیدایش کرده و خیلی اتفاقی فقط
برای این انگشتش اندازه بود!

- فضولی که کردی، دزد هم که بودی، حرف‌ها رو هم
زدی، حالا هری!

بی اختیار لبخندی روی لب‌های هاتف می‌آید.

- آدم با عموش این طوری حرف نمی‌زنه.

«بکاگیر»

#پارت_25

Nabroman.Me

ارمغان اما با بی‌حسی - تمام به هاتف خیره می‌شود و دوباره
خودش را روی تخت رها می‌کند.

- خبرها هم که سریع بهت رسیده. هوا برت نداره که اینجا موندگار بشی. انتظار که نداشتی توی صد کیلویی رو بندازم روی کولم بیارم بالا؟ همین که تا ماشینم کشیدمت دیسکم جا به جا شده.

کلماتش را کشیده ادا می کند و با این حال هاتف در عجب است که چگونه زمانی که مست است این قدر خوب و صریح می تواند صحبت کند!

- یه تشکر بهت بدهکارم، می تونستی همون جا ولم کنی ولی نکردی!

- زخمت عفونت داره. نمی دونم چطوری با این وجود مرخصت کردن ولی اگه مواظبش نباشی به احتمال زیاد باز باید بستری بشی.

آرنج دست راستش را روی تخت می گذارد و تنش را کمی بالا می کشد. این بار هاتف به چشم های آبی او خیره شده و نگاهش هرز نمی رود.

- چیکار کردی که یارو به خونت تشنه بود؟ صد تا کوچه پیچیدم تا گم کرده!

درد در پهلو و شکم هاتف می پیچد و باعث می شود همان جا جلوی در بنشینند و کمر به چهارچوب تکیه بدهد.

- دستت درد نکنه.

صورت ارمغان در هم می رود و نگاه بدی به او می اندازد.

- جواب دادن بلد نیستی؟ دزدی؟ خلافکار؟ هروئین رو روی هوا شناختی، ساقی چیزی هستی؟ مواد فروش؟

لبخند دوباره روی لبهای هاتف می آید و برای این که آن را نشان ندهد سر پایین می اندازد.

- ماشالله الکل یه ذره هم روی مغزت اثر نداشته!

انتظار دارد زمانی که لبخندش را جمع کرده و سر بالا می آورد عصبانیت را در چهره ی ارمغان ببیند. اما چهره ی بیخیال او جز مواقعی که پوزخند می زند، حالت دیگری به خود نمی گیرد.

- تو وقتی الکل می خوری مغزت زائل می شه؟

هاتف سر به دیوار تکیه می دهد و از زیر چشم به دختر خوش هیكل و زیبای روبه رویش خیره می شود.

- یه روزی مادرم ازم خواست لب به مشروب نزنم. نمی گم پاک و معصومم؛ ولی خواسته ی مادری که برام

زحمت خیلی زیاد کشیده خیلی ارزش داره. پس
نمی‌دونم زائل می‌شه یا نه!

ارمغان کمی به صورت هاتف خیره می‌شود و سپس روی
تخت می‌نشیند. خیره به جلو دست راستش را بالا می‌آورد و
روی شانهای دردناک چپش می‌گذارد.

- کاش منم به اندازه‌ی تو برای خواهش‌های مامانم
ارزش قائل بودم تا به این روز نیفتم!

نگاه هاتف روی گردن او مکث می‌کند و کمی خود را روی
زمین نزدیک می‌کشد. حال که با دقت نگاه می‌کند متوجه
می‌شود که دور گردنش ماه گرفتگی دارد. به شکل یک
طناب!

- اون همیشه اونجا بود؟

ارمغان نگاهش را از دیوار روبه‌رو می‌گیرد و به هاتف و
انگشتی که گردنش را نشانه گرفته نگاه می‌کند. کمی
چشم‌هایش را پایین می‌کشد و دستش روی گردنش
می‌نشیند.

- آره... طناب دارمه!

دستش را از روی گردن برمی دارد و این بار کلافگی از نگاهش نیز مشخص است.

- چرا پا نمی شی بری سر خونه و زندگیت؟ من الان نیاز دارم بخوابم!

هاتف لبخندی می زند و نگاهش را از روی موهای کاراملی فر او که از پشت بسته شده است، به سمت صورتش می کشد.

- خب بخواب!

ارمغان نفس عمیقی می گیرد و از روی تخت بلند می شود. کمدش را باز می کند و تیشرت بلند و گشادی را بیرون می کشد.

در مقابل چشم های گرد شده ی هاتف شلوار جینش را از پا در می آورد و با یک دست لباس زیر مقابل او می ایستد. برخلاف هاتفی که از تعجب نمی داند که واکنشی - نشان دهد، ارمغان با بیخیالی تیشرتی که برداشته بود را تن می زند. تا پایین باسنش می رسد و این تنها پوششی است که پاهای کشیده اش را پوشانده.

بی توجه به هاتف از اتاق بیرون می رود و راه آشپزخانه را در پیش می گیرد. نمی داند چرا ولی دلش نمی آید او را از خانه اش

بیرون کند؛ شاید چون دیروز مردی که رحم از جانش دور بود را به قصد کشت کنار او دیده بود. گمان می کند اگر از خانه اش بیرون برود خواهد مرد.

قهوه ای برای خود آماده می کند و زمانی که بطری شیر را از داخل یخچال بیرون می کشد، هاتف از اتاق بیرون می آید و پشت اپن می ایستد. زیر چشمی به صورت خونسرد ارمغان خیره می شود و قدمی برای آشنایی برمی دارد.

- من اسم تو رو نمی دونم!

- بهتر! هر چقدر کمتر بدونی احتمال موندنت کمتره. همین الانش نمی دونم چطوری بیرونت کنم!

شیر را در لیوان قهوه اش می ریزد و زمانی که سر بالا می آورد باز هم با آن لبخند خوش فرم روبه رو می شود.

- تو خیلی بامزه ای!

لیوان قهوه بین انگشتان ارمغان فشرده می شود و با قدم های آرام از آشپزخانه بیرون می رود.

- می دونی من با کسای که ازم تعریف می کنن چه رفتاری می کنم؟

هاتف ابروهایش را بالا می‌دهد و سری به دو طرف تکان می‌دهد که همان لحظه ارمغان در را باز کرده و دست آزادش را به سمت بیرون می‌گیرد.

- راه خروجی رو بهش نشون میدم!

«بکاگیر»

#پارت_26

با وجود این که ارمغان به قصد ناراحت کردن این حرف را زده است، واکنشی- که از هاتف می‌بیند تک خنده‌ای صدا دار است.

- لعنتی! تو هیچ‌جوره راه ورودی نداشتی!

ارمغان با خونسردی لیوانش را بالا می‌آورد و قلوپی از قهوه‌اش را پایین می‌دهد.

- به جاش راه خروج رو نشونت میدم.

هاتف با قدم‌های آرام و لبخندی که روی لب حفظ کرده است به سمت کاناپه می‌رود و با احتیاط می‌نشیند. شکمش تیر می‌کشد و سوزش کمی را نیز در جای بخیه‌هایش حس می‌کند.

- راه خروج نمی‌خوام. ورودی رو نشون بده.

ارمغان که متوجه می‌شود هاتف قصد رفتن ندارد در را می‌بندد و دوباره به آشپزخانه می‌رود.

- حرفت رو واضح بزن. از اینجا موندن چه هدفی داری؟!

هاتف کمی روی مبل به جلو خم می‌شود و نیم نگاهی به بانداز خونی پایش می‌اندازد. بی‌ربط می‌پرسد:

- لباس‌های من و تو عوض کردی؟ چطوری؟

- مهارتم توی در آوردن لباس مردها بالاست!

Nabroman.Me

گردن هاتف به یک باره بالا می‌آید و طوری به ارمغان نگاه می‌کند که گویی انتظار دارد حرف بعدی که از دهان او بیرون می‌آید خبر شوخی بودن سخن قبلی‌اش بدهد.

اما پوزخند روی لب‌های ارمغان می‌نشیند و جرعه‌ای دیگر از قهوه‌ی سرد شده‌اش را می‌خورد. کمی حالش جا آمده.

- اون طوری نگاه نکن. من واقعیت رو میگم. کسی—هم باهش مشکل داشته باشه خروجی رو نشونش میدم.

نگاه صامت و مستقیم هاتف باعث می‌شود ارمغان بدون توجه به او باقی قهوه‌اش را در سینک خالی کند و به سمت تلفن روی اپن برود. دکمه‌ی پیغامگیر را می‌زند و صدای مادرش در سکوت خانه طنین می‌اندازد.

«سلام عزیز مامان. جواب ندادی حدس زدم که خواب باشی. فقط خواستم بگم که فردا شب تولد دختر عموته و تو هم دعوتی. بابات و اصلان یادشون رفته بهت بگن. ولی تو یادت نره که حتماً بیای. خداحافظ ارمغانم.»

نگاه ارمغان به سمت ساعت کشیده می‌شود و با دیدن عقربه‌های ساعت که یک ربع مانده به نه را نشان می‌دهند پا به سمت اتاق تند می‌کند. پیغام برای دیروز است و او باید تا یک ساعت دیگر در جمع خانوادگی‌شان باشد.

هاتف نگاه از راه رفته‌ی ارمغان می‌گیرد و متفکر به روبه‌رو خیره می‌شود. ارمغان! مانند یک کتاب ناشناخته و نخوانده است. کتابی که هر صفحه‌اش جای اشک خشک شده روی خود دارد.

با صدای زنگ گوشی‌اش آن را از روی مبل برمی‌دارد و با دیدن اسم و عکس مهرداد، دست روی نوار سبز می‌کشد.

- بعداً بهت زنگ می‌زنم مهرداد. الان نه!

- زهرمار و بعداً زنگ می‌زنم مرتیکه! چرا گوشی رو روی من قطع می‌کنی؟

دست آزاد هاتف میان موهایش فرو می‌رود. باید آن‌ها را کوتاه کند!

- بگو کارت رو.

- خونه‌ی یکی از دوست‌هام خالیه. آدرس بده پیام دنبالت برو اونجا.

گردن هاتف به سمت اتاقی که صدای آب از آن می‌آید کج می‌شود. مصلحت را نمی‌داند ولی تنها چیزی که متوجه‌اش است این است که نمی‌خواهد این کتاب نخوانده را به حال خود رها کند.

- نمی‌خواد. فکر می‌کنی زرصفت جام رو پیدا نمی‌کنه؟ اینجا می‌مونم تا آب‌ها از آسیاب بیفته. من با فولاد هماهنگ می‌کنم که به مامان بگه رفتم پیش اون‌ها. فقط تو یه زحمتی بکش برو اگه خریدی چیزی داشت براش انجام بده. چند تا وسیله و دفترهای من رو هم بیار.

صدایی از مهرداد بلند نمی‌شود و این مکث عجیب به نظر می‌رسد. حال هاتف بیشتر! حس می‌کند این که ارمغان به آن سیگارهای لعنتی معتاد است، تقصیر اوست. یا شاید هم تقصیر زرصفتی که سگ صفت است! با حرص موهایش را در مشت می‌گیرد.

- کون لق زرصفت که من و ول نمی‌کنه!

مهرداد خنده‌ی پر از بهتی می‌کند.

- حالت خوبه هاتف؟ همه چیز روانه؟

با صدای به هم کوبیدن در کمد، هاتف نیم‌نگاهی به پشت سر می‌اندازد.

- آره... فقط فکرم درگیره. زنگ می‌زنم بهت.

Nabroman.Me

گوشی را قطع می‌کند و آن را روی میز می‌گذارد. ارمغان از اتاق بیرون می‌آید و بدون نگاه کردن به او، از کنارش رد می‌شود و به سمت کمد گوشه‌ی هال می‌رود.

نیم تنه و شورتکی به تن دارد و موهای خیشش شانیهایش را پوشانده.

- آگه حالت ازم بهم می خوره می تونی بری خونهی خودت.
البته در هر صورت باید این کار رو انجام بدی!

زیر سنگینی نگاه هاتف از کشوی دوم لوازم آرایشی اش را برمی دارد و به سمت اتاقش می رود. داخل می رود و صدایش ضعیف به گوش هاتف می نشیند.

- تا من میرم، تو هم جمع و جور شو و برو. بسه هر چی گفتم به یه ورت گرفتی!

هاتف دست به پهلو، از روی مبل بلند می شود و بار دیگر در اتاق چهارچوب در می ایستد.

- فکر کن خونه ندارم. می ذاری بمونم؟

ارمغان بر اش بزرگ را در رزگونه اش می زند و روی خط
پیشانی می کشد.

- اینجا شبیه یتیم خونه ست یا مسافر خونه؟

«بکاگیر»

#پارت_27

هاتف نگاه دور و اطراف می چرخاند و گویی که می خواهد
خانه را سبک و سنگین کند.

- نه زیاد... ولی از هتل که کمتر نیست!

ارمغان با آرامش خط چشم را برمی دارد و کمی به سمت
آینه ی گرد میز آرایش خم می شود.

- سر کوچه هتل هست. برو اونجا مزاحم من نشو.

خط چشم به دست می گیرد و همان لحظه صدای زنگ
گوشی اش در فضا می پیچد. اما ارمغان بدون توجه به آن
خط چشمی نازک پشت چشمش می کشد.

- آگه میشه چند روزی اینجا بمونم. اون کسی- که دیروز
دیدي و بالا دستيش به خون من تشنه ان.

ارمغان سریع رژی نیز روی لب هایش می زند و به سمت کمد
دیوار می رود. نیم رخش به سمت هاتف است و حتی با این
دید کم هم هاتف متوجه می شود که چقدر تلاش کرده است
با آرایش خود را بشاش تر نشان دهد.

- آگه اون قدری می ترسی که فکر می کنی پات رو از اینجا
بیرون بذاری سرت رو می برن بمون. ولی میری توی اون
یکی اتاق و به وسایل من هم دست نمی زنی!

اورال مشکی رنگی که از قسمت یقه اش گشاد است را بیرون
می کشد و روی تخت می اندازد.

- زندانی نگرفتی که! حداقل حق تنفس بده!

سرش را کم‌دیرون می‌آورد و در حالی که یکی از کیف‌های
مشکی‌اش را روی تخت می‌اندازد با بی‌قیدی نگاه در صورت
هاتف می‌چرخاند.

- فعلاً حق هیچی ندادم و انگشترم دست توئه!

دست هاتف بالا می‌آید و به رینگ طرح داری که انگشت
حلقه‌اش را پر کرده نگاه می‌کند.

- از طرحش خوشم اومد... مردونه‌ست!

- بهت کسی گفته پروئی؟

هاتف گردن بالا می‌کشد و به چهره‌ی مزین شده‌ی دختر
مقابلش نگاه می‌کند. حال که گودی زیر چشمانش پنهان
شده و چشم‌هایش آن قدرها هم بی‌حس و حال به نظر
نمی‌رسند، زیبایی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشد.

- به تو چی؟ کسی - بهت گفته رک بودنت گاهی غیرقابل
تحملة؟

ارمغان سری تکان می دهد و انگشت میان موهایش فرو می کند.

- آره. همون عملی که وقتی کسی ازم تعریف می کنه انجام میدم رو براشون انجام دادم. چون به اون ها مربوط نیست که واقعیت رو به زیون میارم.

اورال را از روی تخت برمی دارد و نیمنگاهی به سمت هاتف می اندازد.

- میری بیرون یا جلوی خودت بیوشمش؟

هاتف بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق بیرون می رود و روی همان مبل قبلی می نشیند. صدایش را بالا می برد تا به گوش ارمغان برسد.

- باید درباره ی یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

Nabroman.Me

- بگو.

صدای او اما آرام به گوش هاتف می‌نشیند. گویی این دختر هیچ وقت نمی‌خواهد صدایش را از یک حد خاصی بالاتر ببرد.

- الان که نه! وقتی این قدر هول هولکی می‌خوای از خونه بری. باید سر فرصت یه موضوعی رو بهت بگم.

از اتاقی که هاتف زل به خروجی‌اش زده بیرون می‌آید. اورال قدش را بلند و اندامش را روی فرم‌تر نشان می‌دهد. پالتوی پرمانند مشکی رنگی به دست دارد و موهایش را پشت سر بسته است.

- چرا یه طوری رفتار می‌کنی انگار از وقتی از شکم مادرت بیرون اومدی منو می‌شناختی؟

«بِکَاگِیر»

#پارت_28 Nabroman.Me

شانه‌های هاتف با بی‌قیدی به سمت بالا می‌رود.

- لازم نیست برای آشنا بودن با یکی حتماً از وقتی دهنت بوی شیر میده بشناسیش. الان آشنا شدیم!

ارمغان با نیشخندی که کنار لبش جا خوش کرده، کیفش را روی این می گذارد و پالتو به تن می کشد.

- همین الانش هم دهنت بوی شیر میده. اگه نمی داد با من غریبه حرف مهمی برای گفتن نداشتی.

بی توجه به دهان باز هاتف شالش را روی سر می کشد و با برداشتن کیفش به سمت در خروجی می رود. کفش های پاشنه بلند مشکی اش را از روی جاکفشی برمی دارد و لحظه ای که برای گذاشتن کفش ها روی زمین خم می شود، لحظه ای مکث می کند.

- یه چیزی...

Nabroman.Me

کمر صاف می کند و به سمت هاتف متعجب برمی گردد. با ابرو اشاره ای به دست هاتف می کند.

- هر چیز مردونه‌ای که توی این خونه دیدی تنت نکن. همه‌شون مثل اون انگشتر برای بابام نیستن که تمیز و مطمئن باشن.

فرصت تعجب به هاتف نمی‌دهد و با سرعت از خانه بیرون می‌زند. نگاه هاتف اما روی در بسته دقایق طولانی می‌نشیند و حرف ارمغان را تجزیه و تحلیل می‌کند.

نگاه به سمت انگشتش می‌کشد و انگشتر را کمی در آن جا به جا می‌کند. برای پدرش بود و او هیچ واکنشی— برای پس گرفتنش انجام نداده است. او حتی تیغ تیز بیخ گلویش بود و تلاشی برای نجات جان‌ش انجام نداد.

حرف‌هایش عجیب است. سیگار و مواد می‌کشد و سعی می‌کند از هر راهی به هاتف بفهماند که مردان زیادی طعم او را چشیده‌اند. هر کس دیگری بود نگاهش به ارمغان نگاهی بد و حدس‌هایش وحشتناک بود اما هاتف... عجیب

دلش می‌خواهد قضاوت نکند. وقت برای قضاوت بسیار است و او همیشه صبور بوده.

از جا بلند می‌شود و در حالی که سعی می‌کند فکرش را منحرف کند وارد آشپزخانه می‌شود.

- حداقل مریض آوردی خونه‌ات، به فکر خورد و خوراکش باش. یه لقمه غذا بذار جلوش!

نگاهش را به ماگی که روی سینک گذاشته شده و رویش با حرف‌های لاتین «ارمغان» نوشته شده می‌دهد و لبخندی بی‌اختیار روی لب‌هایش می‌نشیند.

- آگه این‌جا بودی و می‌شنیدی به احتمال صد و یک درصد، من و با جام پرت می‌کردی بیرون.

دست به در یخچال می‌برد و بازش می‌کند. با دیدن بسته‌ی نصفه‌ی نان تست و یک بطری شیر که تنها وسیله‌های موجود در یخچال هستند، لبخند کنار می‌رود و اخم‌هایش در هم می‌شود.

- غذا نخواستیم! لعنتی تو نشخار می کنی یا فتوسنتز؟

در یخچال را به هم می کوبد و با حرصی که در اثر گرسنگی به وجود آمده، به سمت لباس هایش می رود تا حداقل چیزی را برای خوردن تهیه کند. گویی این دختر حتی غذا خوردن را نیز همراه با حس های مرده ی چشمانش چال کرده است.

شلوارش را از روی مبل برمی دارد که پاچه ی آن به شیء کاغذی کشیده می شود و حواس هاتف را به عکسی که بین دو بالشتک مبل قرار دارد جلب می کند.

آرام خم می شود و آن را بیرون می کشد. با دیدن عکس مردی که به دورین لبخند می زند بی اختیار و بی منظور عکس را می چرخاند و پشتش را نگاه می کند که با دیدن نوشته ی پشت عکس، چشم برای خواندن آن ریز می کند.

«از طرف آرمین

برای تحقق آرامان هایت!»

«بکاگیر»

#پارت_29

پالتو و شالش را دست ساعد، پسر—عمویش می دهد و
لبخندی به روی او می زند. کنار مادرش روی مبل می نشیند و
پا روی پای دیگری می اندازد.

سنگینی نگاه مادرش را حس می کند ولی نمی خواهد برگردد و
به او بفهماند که فهمیده است. نمی خواهد در چشم هایش
زل بزند و دروغ بگوید!

آن طرف تر فرزندان عمو و عمه هایش دکور را برای تولد
دختر عموی شش ساله اش آماده می کنند و ارمغان دلش
نمی خواهد در این جمع باشد. روزهایی بود که دلش برای
حضور در دوره می های خانواده ی پدرش له له می زد ولی
الان... تنهایی و نموری خانه ی خودش را بیشتر دلش
می خواهد.

- ارمغان مامان...

با گنگی سرش را به سمت او کج می کند. لبخند مهربان مثل همیشه روی لبهایش است و مویهای مش شده اش از شال حریر سرخ رنگش بیرون زده.
- دیر کردی! حالت خوبه؟

تازه به یاد می آورد که باید موضع خود را حفظ کند. با لبخند دندان نمایی دست دور شانیه های مادرش می اندازد و بوسه های روی گونه اش می زند. با وجود این که عرق سرد از ترس شنیدن بوی الکل و سیگار توسط مادرش روی تنش نشسته.

- معلومه که حال خوبه! خسته بودم دیشب خوابم برد، دیر پیامت رو باز کردم. وگرنه می دونی که چقدر دوست داشتم دوباره این جمع کنار همدیگه باشن!

مادرش با خیال راحت سری تکان می‌دهد و همان لحظه عمه لیلایش به سمت ارمغان می‌آید و سینی چای را برایش پایین می‌آورد.

- عمه جان ما ناراحت بودیم که نمی‌بینیمت، نگو مامانت هم نمی‌بیندت که اجازه نمی‌ده دو دقیقه باهات حرف بزنیم!

مادرش می‌خندد و جوابی می‌دهد اما ارمغان تنها با لبخندی که دیگر تابو شده، استکان چای‌اش را برمی‌دارد و عمیق به آن خیره می‌شود.

آن طرف‌تر اما، میان جمع مردانی که از هر جایی صحبت می‌کنند پدری با نگرانی خیره به تک دخترش مانده است. اگر چاره داشت برش می‌گرداند و اجازه نمی‌داد دیگر از جلوی چشمانش دور شود ولی می‌داند که این راه و روش‌ها برای ارمغان جواب‌گو نیست. باید خودش بیاید و مشکش را بگوید. به وقتش! حتی اگر وقتش ده سال دیگر باشد.

عمه شیوایش نیز همراه زن عمویی که به زور بچه‌ها را مهار کرده است تا دکور کیتی رنگ را پایین نیاورند، کنارشان می‌نشینند و اول از همه سوال عمه شیوایش است که زن‌عمو را هدف قرار می‌دهد.

- زیبا از دختر برادرت چه خبر؟ ختم به خیر شد اون موضوع؟

صدای اصلان و ساعد که پی‌اس‌فور بازی می‌کنند تمام خانه را برداشته و افکار ارمغان به سمت مردی که در خانه‌اش است پرواز می‌کند. تصورش این است که وقتی برمی‌گردد اثری از او نباشد و خود این را انتخاب کرده است. خودش حرف‌هایی به او زده است که مانند بقیه‌ی دوستانش برود و نماند!

- چه ختم به خیری؟ از وقتی داداشم توی کافه دست تو دست یه پسره دیده بودش، خون جای آب تو خونشون روونه. پسره می‌خواست فراریش بده که نتونسته. داداشم پاش رو کرده توی یه کفش که دیگه نمی‌ذارم رنگ آفتاب رو ببینی!

نگاه ارمغان بالا می آید و چند بار پلک می زند تا بتواند زن
عمو زیبا را ببیند. چشم‌های تیره‌اش پر از اشک شده و
ناراحتی از تمام اجزای صورتش چکه می کند. تکانی به
دست‌های تپش می دهد و نم زیر چشمانش را می گیرد.

- آدم نمی دونه چی بگه... چند بار دیده بودمش، اصلاً
بهش نمی اومد که از این سن بخواد این کارها رو بکنه.

عمه شیوا که این‌ها را گفته است سر به سمت ارمغان و
مادرش می چرخاند و لبخندی میزند.

- خداروشکر دخترهای ما اهل این جور کارها نیستن.
خدا عاقبت به خیرشون کنه.

مادرش «ان شاءالله» ای می گوید و ارمغان عرق سردی که از
تیره‌ی کمرش عبور می کند را حس می کند. اهل کدام کارها؟
دست در دست پسری در کافه نشستن یا هر شب با یک
نفر خوابیدن؟! اگر جزای کافه رفتن ندیدن آفتاب است،
اگر بفهمند چه بلایی سر ارمغان می آید؟

با بی‌قراری که کمتر مواقع به جانش تیشه می‌زند کمی تنش را
به سمت مادرش خم می‌کند و کنار گوشش می‌گوید:

«بکاگیر»

#پارت_30

- مامان من باید زود برما!

مادرش در حالی که سعی می‌کند به حرف‌های خواهر
شوهرش گوش دهد، بی‌حواس سری برای ارمغان تکان
می‌دهد و او صاف می‌نشیند.

ثمین که پیرهن کیتی پف‌پفی پوشیده خرامان خرامان به
سمت ارمغان می‌آید و بال‌بختی مرموز از دسته مبل
سلطنتی آویزان می‌شود.

ارمغان خم می‌شود و چایش را روی میز می‌گذارد. با چشم‌های ریز شده سرش را به سمت ثمین می‌کشد و آرام زمزمه می‌کند:

- چی می‌خوای کوچیکه؟

ثمین لبخندش را بزرگ‌تر می‌کند و با ابرو اشاره‌ای به گوشه ارمغان که روی پاهایش افتاده می‌کند.

- بازی داری؟

ارمغان این بار لبخندی از ته دل می‌زند و با باز کردن رمز گوشه‌اش آن را به دست دختری که چشمان شبیه به خود دارد می‌دهد. گویی که ارث پدربزرگی و چشمان خاصش فقط به نوه‌های دختر این خاندان رسیده است.

- داداش از نوری چه خبر؟ عروسی در پیش داریم یا نه؟

Nabroman.Me

ابروهای ارمغان بالا می‌رود و در حالی که پا روی پا می‌اندازد و به پشتی مبل تکیه می‌دهد، نگاه به سمت قسمتی که

مردها نشسته‌اند می‌کشد. همه ساکت شده‌اند و حتی صدای اصیلان و ساعد نیز به گوش نمی‌رسد.

پدر نیم‌نگاهی به ارمغان می‌اندازد و می‌خواهد حرفی بزند که شوهر عمه لیلا که این سوال را پرسیده است به حرف می‌آید و اجازه نمی‌دهد.

- چند روز پیش اومده بود مغاره برای سند زنی یکی از زمین‌هاش. یه حرف‌هایی زد، منم به لیلا گفتم ببینم خبریه یا نوری الکی دلش خوشه!

محمد، شوهر لیلا که محاسن جوگندی دارد نگاهش را به ارمغان می‌دوزد و پدر ترجیح می‌دهد که پا در میانی کند.

- فعلا خبری نیست آقا محمد. مسعود عجوله، زیاد به حرف‌هاش توجه نکن.

Nabroman.Me

بحث با خنده به سمت نوری و خاطرات سربازی پدر کشیده می‌شود اما تا آخرین لحظه‌ای که ارمغان در آن جمع

است نگاه‌های معنادار و گاه و بی‌گاه عمه‌هایش را حس می‌کند و باعث می‌شود از این جمع نیز زده شود.

برای رفتن لحظه شماری می‌کند و آخرسر بدون خوردن کیک و دیدن مراسم باز کردن کادوهای ثمینی که از ذوق روی پاهایش بند نیست، با اصرار از خانه‌ی عموزینال مهربانش بیرون می‌زند.

حتی نمی‌فهمد که چگونه تا خانه رانندگی می‌کند و زمانی به خود می‌آید که از دردی که استخوان‌هایش دارد، تنش نمی‌تواند صاف شود. افکار مزخرف و آن «خدا به دوری» که مادرش هنگام بحث درباره‌ی دختر برادر زن عموزینا به زبان آورده بود مدام در سرش چرخ می‌خورند و نمی‌تواند به نتیجه‌ی درستی برسد.

Nabroman.Me

به زور خود را به خانه می‌رساند و با این تفکر که می‌تواند در تنهایی و سکوت سیگار دود کند و این درد آرام بگیرد، کلید را در قفل می‌چرخاند.

اما چیزی که نصیب چشمانش می‌شود، خانه‌ای است که تمام چراغ‌هایش روشن و مردی تابه به دست در ورودی آشپزخانه ایستاده و با تعجب به ظاهر آشفته‌ی ارمغان نگاه می‌کند.

ارمغان به گونه‌ای خیره به هاتف مانده است که انگار دقایقی نیاز دارد تا حضور او را در اینجا درک کند و هویتش را به یاد بیاورد.

در را پشت سرش می‌بندد و چشم‌هایی که مردمکشان دو دو می‌زند، به سمت خریدهای روی اپن کشیده می‌شود.
- هی دختر... حالت خوبه؟

تابه را روی اپن می‌گذارد به سمت ارمغان که لرزش تنش از دندان‌هایی که به هم می‌خورد مشخص است، قدم برمی‌دارد. اما ارمغان با حس بوی سوسیسی- که از دست‌های هاتف می‌آید قدمی به عقب برمی‌دارد و کمرش به در می‌خورد.

- ز... نیا... نیا جلو!

«یکگیر»

#پارت_31

هاتف نمی‌داند که چرا برای جلو رفتنش مقاومت می‌کند. فقط این را می‌داند که این دختر زمانی که پا از خانه بیرون می‌گذاشت این گونه پریشان نبود! حس می‌کند کسی اذیتش کرده و همان حس همیشگی مردانه که در چنین مواردی دوست دارد خود را نشان دهد، بالا زده است.

دست روی بازوی او می‌گذارد و در ظاهرش دنبال نشانه‌ای برای آزار دیدن می‌گردد که ارمغان به شدت او را پس زده و به سمت دستشویی می‌دود.

Nabroman.Me

با شامش بازی کرده بود و جز دو قاشق برای دهن پر کنی نخورده بود و روز قبلش نیز چیزی به دهان نبرده بود. حال فقط عرق می‌زند و زرده‌ی معده‌اش را بالا می‌آورد.

هاتفی که پشت سرش آمده با تعجب به تن نحیف او که روی روشویی خم شده نگاه می‌کند و دنبال دلیلی برای این حالش می‌گردد. حامله است؟!

- برو اون دست‌های لعنتیت رو بشور!

با تعجب یکی از دست‌هایش را بالا می‌آورد و آن را بو می‌کند. بوی سوسیس می‌دهد! چیزی که هاتف به شدت آن را دوست دارد. خود را عقب می‌کشد و می‌بیند که کمی ارمغان صاف می‌ایستد.

با فکری درگیر دست‌هایش را در سینک ظرف‌شویی می‌شوید. چشم‌های دختری که صدای عق زدنش در خانه پیچیده حس دارد! انگار که حس‌های مرده‌اش زنده شده و چه کسی - بهتر از هاتف می‌داند که بی‌حسی - مطلقش به آن سیگارهای کوفتی ربط دارد؟

هروئین و توهم‌زای کوفتی‌اش مگر زندگی برای آدم می‌گذارند؟ مدام توهم خاطرات بد را مقابل چشمانش می‌آورند و زندگی را بر کام زهر می‌کنند.

دست به این تکیه می‌دهد و خیره به دری که ارمغان از آن بی‌حال بیرون می‌آید می‌شود. ارمغان بی‌توجه به او به سمت کمدی که جاساز سیگارهایش است می‌رود و هاتف با وجود این که به خود قول داد است آرام باشد، با عصبانیت به سمتش قدم تند می‌کند.

- وایسا ببینم.

ارمغان بدون توجه به او به راهش ادامه می‌دهد و می‌خواهد کنار کمد کوچک زانو بزند که دست هاتف روی شانهاش می‌نشیند و با حدس این که ارمغان می‌خواهد مقاومت کند با زور زیاد او را می‌خواهد کنار بزند.

اما تن بی‌جان او به عقب هل داده می‌شود و کمرش گوشه‌ی کمد را لمس می‌کند. «آخ» آرام و مظلومی که از بین

لب‌هایش بیرون می‌آید باعث می‌شود چشم‌های هاتف با شرمندگی روی یک‌دیگر فشرده شود.

- لعنتی!

ارمغان کامل روی زمین می‌نشیند و بدون این که واکنشی- به کار هاتف نشان دهد، سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. هاتف نیز مقابلش می‌نشیند و با نگاهش کارهای او را زیر نظر می‌گیرد.

لحظه‌های طولانی ارمغان به آن حالت می‌ماند. تا حدی که هاتف حس می‌کند نفس نمی‌کشد و با ترس دست به سمت شانهاش می‌برد و تکانی به تنش می‌دهد که با حرکت دست او نفسش با آسودگی بیرون می‌آید.

- حالت خوبه؟ چیزی می‌خوای برات بیارم؟

Nabroman.Me

دستش را کمی بیشتر روی شانهای او فشار می‌دهد و از استخوان‌هایی که زیر دستش بیرون زده است متعجب می‌شود. به خاطر همین یخچالش خالی بود!

- می‌خوای بریم دکتر؟ چته تو آخه؟

ارمغان با بی‌جانی دست او را کنار می‌زند و در حالی که پوست سبزه‌ی صورتش به سفیدی می‌زند و لب‌هایش کاملاً رنگ باخته‌اند، دست می‌برد تا سیگاری از کشو بردارد.

هاتف دست او را کنار می‌زند و با حرص شانه‌هایش را می‌گیرد. صورت مقابل صورتش می‌برد و با غیض می‌غرد:

- چته هی این کوفتی رو دود می‌کنی؟ مرگت چیه؟

ارمغان با چشم‌هایی که گویی سو ندارد و یک جا ثابت نمی‌ماند صورت هاتف را از نظر می‌گذراند. انگار که حرف‌های او را نمی‌شنود دوباره دستش را به آن سمت می‌برد و پاکتی برمی‌دارد که هاتف پاکت را از دستش بیرون می‌کشد و نخ‌ی بیرون می‌آورد.

کاغذ دور سیگار را باز می کند و زورق را پاره می کند. با دست پودری که میان زورق بوده است را بالا می آورد و مقابل چشم های او می گیرد.

«بکاگیر»

#پارت_32

- این و می بینی؟ هروئینه! می فهمی چه عوارضی داره؟ می فهمی از کار بی کار می شی؟ می فهمی ممکنه خانواده ات چه رفتارهایی باهات بکنن؟ می خوای زندگیت رو به گند بکشی؟

ارمغان مظلوم به صورت سرخ او خیره می شود. اگر حالش خوش بود هیچ کس حق نداشت این گونه سر او داد بزند و جواب نشنود! اما حال موهایش کنارش پریشان شده و رنگ پریده اش او را شکننده نشان می دهد.

خود را عقب می کشد و به دیوار تکیه می دهد. پاهایش را در بغل جمع می کند و سر روی زانوهایش می گذارد. دلش خواب طولانی و بی دغدغه می خواهد. ولی صداهای داخل سرش اجازه نمی دهد. باید سیگار بکشد تا آرام شود. اما این مرد آرام جانش را گرفته و اجازه ی کاری به او نمی دهد!

«یه شرط دارم! نمی تونم به خاطر تو سبک زندگی که به خاطرش تا پای مرگ رفتم و برگشتم کنار بذارم. حالا که می خوای، باید شرطم رو قبول کنی!»

دست روی گوش هایش می گذارد تا صدای نازک مردی که کابوس شب هایش شده از بین برود. ولی بلندتر می شود و معده اش بیشتر به هم می پیچد.

«تصمیم با خودته... شرطم خیلی آسونه. این همه مقاومت برای چیه؟»

دست‌هایش با شدت بیشتری روی گوش‌هایش فشرده می‌شود و گوش‌هایش سوت می‌کشد اما صدای مرد از تک و پا نمی‌افتد.

«چقدر کنه‌ای تو! گلیمت رو می‌تونی از آب بیرون بکشی—
اصلاً؟»

زمانی به خود می‌آید که دوباره اسید معده‌اش را بالا آورده و این بار پارکت‌های کف خانه را به گندآب کشیده است. مردی با نگرانی صدایش می‌کند و دست‌هایش روی کتف ارمغان نشسته است.

- آروم باش لعنتی! آروم باش! چه غلطی بکنم من؟

با دست موهای ارمغان را جمع می‌کند تا کثیف نشود. آن قدر عق زده است که دردی را در ته معده‌اش حس می‌کند و امانش را بریده است.

لحظه‌های بعدی که می‌گذرانند را خوب نمی‌فهمد. مردی با دستپاچگی و دستی که مدام به پهلویش گرفته شده سعی می‌کند لباس کثیف شده‌ی ارمغان را از تن در بیاورد. مهربان است و مدام جمله‌هایی برای آرامشش می‌گوید.

اما مگر جان ستم دیده‌ی ارمغان آرام می‌گیرد؟ چه کسی به او ستم کرده است؟ «او»؟ زندگی؟ یا خودی که زندگی را به کام خودش زهر کرده است؟!

مایع شیرینی در دهانش ریخته می‌شود و انگار که ذره ذره جان به تنش برمی‌گردد. حس می‌کند که پلک‌هایش خیس شده‌اند و اشک‌هایی گونه‌هایش را تر می‌کنند ولی اختیاری روی آن ندارد. انگار جسمش از جنگی که با روحش به پا کرده است خسته شده!

Nabroman.Me

هرازگاهی عقی می‌زند اما نه جان بلند شدن دارد و نه چیزی در معده‌اش برای بالا آوردن وجود دارد. دستی روی

موهایش را نوازش می کند و مردی مدام درباره ی این که حال باید چه کار کند، از او سوال می پرسد.

آن قدر آن مایع شیرین را در دهانش می ریزد که چشم های ارمغان به آرامی باز شود و مردی که بالای سرش نشسته را ببیند. موهایش شلخته و صورتش هراسان است. با دیدن چشم های باز او لبخندی می زند و ارمغان آخرین لبخند واقعی که دیده است را به یاد نمی آورد.

- دمت گرم که نمردی!

ارمغان دست بی جانیش را روی تخت می گذارد و می خواهد بلند شود. هاتف می فهمد و دست زیر بازویش می برد اما اخم هایش از سر نگرانی در هم رفته است.

- کجا می خوای بری؟ باز حالت بهم می خوره؟

Nabroman.Me

روی تخت می نشیند و دستش را روی صورت خیسش می کشد. اما باز هم اشک ها پایین می آیند و لعنت به این

بدن دردی که حتی اجازه نمی‌دهد بیشتر از این اشک‌هایش
را پاک کند!

کمی در خود جمع می‌شود و همین دردش را به هاتف اعلام
می‌کند. یقه‌ی تیشرتی که تن دخترک نحیف روبه‌رویش کرده
است را صاف می‌کند و سعی دارد صدایش آرام و منعطف
باشد.

- نمی‌شاه که هم‌هاش با اون زهرماری آروم بشی۔ چی
آرومت می‌کنه؟ من می‌دونم، من دیدم، من می‌فهمم
اون چه بلایی سر آدم‌ها میاره. من زرصفت رو
می‌شناسم و لعنت به من که می‌تونستم و جلوش رو
نگرفتم.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_33

با شنیدن اسم زرصفت از زبان هاتف ارمغان نگاهش را به سمت بالا می کشد. پلکی می زند تا اشکش پایین بریزد و چهره ی جدی او را واضح تر ببیند. لبخندش با آن اخم ها سنخیتی ندارند. مگر غریبه نیست؟ چرا این قدر آشنا به نظر می رسد؟

- چی آرومت می کنه دختر؟ هوم؟

یک لحظه اتفاق می افتد. مگر راه آرام کردنش را نپرسیده بود؟ دست های ارمغان دو طرف صورت هاتف می نشیند و با تمام دردی که حس می کند خود را جلو می کشد و لب روی لب های او می گذارد.

ارمغان خود را جلو می کشد و بوسه، مانند پتکی روی لب های هاتف کوبیده می شود. دستش با وقاحت و گیجی تمام او را لمس می کند اما هاتف فرصت بهت و تعجب به خود نمی دهد و سریع ارمغان را پس می زند.

- داری چه غلطی می کنی؟

خود را به عقب می کشد و دوباره سر جای قبلی اش می نشیند. سر روی زانوهایش می گذارد و حتی نا ندارد که توضیحی بابت کارش بدهد.

هاتف اما عصبی ترین حالتی که در چند سال اخیر تجربه کرده است را دارد و نمی تواند هیچ کدام از کارهای ارمغان را درک کند. چرا این گونه می کند؟ لب هایش نبض می زنند و از فکر دختری که پس زده است نمی تواند تمرکز کند.

- می خوای با این کارها مجبورم کنی برم؟

فکر می کند قرار است بحث اعصاب خرد کنی را در پیش داشته باشند اما با چند دقیقه مکث صدای ارمغان با آرام ترین ولوم خود به گوش او می نشیند.

- زر صفت رو از کجا می شناسی؟

Nabroman.Me

صورتش را به سمت دیگری گرفته و هاتف چیزی از حالات چهره اش نمی بیند. اما صدای گرفته اش با آن دختری که اقتدار از کارهایش بی داد می کرد چقدر تفاوت دارد!

نمی‌خواهد توضیحی بابت کارش بدهد و بهتر است هاتف به تنش بفهماند که این دختر حال خوشی ندارد! لازم نیست بابت کارهای بی‌منطق او واکنش نشان دهد!

- باهش کار کردم یه زمانی... یعنی... نمی‌دونم چطوری توضیح بدم که بفهمی ولی این رو بدون که به خونم تشنه‌ست.

فین فینی می‌کند و چشم روی یک‌دیگر فشار می‌دهد. تنش درد می‌کند و خواب آلود است. دلش یک نخ از آن سیگارها و خواب طولانی می‌خواهد اما این مرد فرشته‌ی عذابش شده است!

- ساقی‌ای؟ یا تو هم هروئین تولید می‌کنی! نکنه آشپزخونه داری؟

Nabroman.Me

حرفی نمی‌زند. چه بگوید؟ که جزء به جزء آن نخ‌های لعنتی را می‌شناسد و می‌داند که با چه کارها و ترفندهایی از ترکیه وارد ایران می‌شوند و نظیر ندارند؟

وقتی جوابی از هاتف نمی‌شوند سرش را که سنگین شده به سختی از روی پاهایش برمی‌دارد و به صورت او نگاه می‌کند. هاتف با دیدن نگاه او، نفس کلافه‌ای می‌کشد و نگاهش را به سمت دیگری می‌دهد.

- من شبیه کسی‌ام که ملت رو بدبخت می‌کنه؟

تنها چیزی که از ارمغان دریافت می‌کند نگاهی بی‌حال است. دیگر اشک نمی‌ریزد و چشم‌هایش نوید می‌دهد که فاصله‌ای با خواب ندارد.

برای ثانیه‌ای، آن لحظه که ارمغان لب روی لب‌هایش گذاشته بود مقابل چشمانش جان می‌گیرد و باعث می‌شود سرش را کامل به سمت دیگر بگیرد. کدام احمق در این شرایط طرف مقابل را پس می‌زد؟

- میشه از خونه‌ی من بری بیرون؟

هاتف از جا بلند می‌شود و «نه» را عمیق و بلند می‌گوید. حس می‌کند هرئین پشت خواب‌های مداوم و اثرات مغزی که روی این دختر گذاشته، یک فرد آسیب دیده‌ی مهربان را پنهان کرده و نمی‌تواند از کنارش ساده بگذرد.

یکی از سیگارها را نصف می‌کند و با فندک به اتاق برمی‌گردد. اما چیزی که نصیبش می‌شود چشم‌هایی‌ست که به خواب رفته و نفس‌هایی که آرام از سینه‌اش بیرون می‌آید.

«بکاگیر»

#پارت_34

سیگار را همان‌جا در سطل زباله‌ی کنار درها می‌کند و فندک در جیب می‌گذارد. آرام پاهای لخت و کشیده‌ی ارمغان را می‌گیرد و لحاف را از زیر تنش بیرون می‌کشد. زمانی که تنش را با رو انداز می‌پوشاند، دخترک نقی زده و اشک دیگری از گوشه‌ی چشمش پایین می‌آید.

می‌داند که روزهای بدتری را در پیش رو دارد. باید پیش روانپزشک برود و داروهایی را برای ترک مصرف کند. احتمالاً مجبور می‌شود برای مدتی کار کردن را کنار بگذارد و افسردگی در شاخ اتفاقاتی است که ممکن است برایش بیفتد.

آن‌طور که فهمیده است کسی نیست که از اعتیادش خبر داشته باشد و زمانی که محرکی نباشد، ترک کردن را کنار می‌گذارد و دوباره درگیر آن می‌شود. باید باشد و کمکش کند. حداقل برای کم کردن عذاب وجدانش!

صدایی از بیرون می‌آید. هوشیارتر و آگاه‌تر از همیشه است. حداقل لازم نیست که دو ساعت فکر کند تا به یاد بیاورد کسی که در آشپزخانه، محدود قابلمه‌هایش را به هم می‌کوبد همان مردی است که دیشب مانند یک برادر کنارش مانده بود.

Nabroman.Me

دیروز روز عجیبی بود. رفته بود ودکاهایش را تحویل بگیرد و در ماشین یکی از آن‌ها را سر کشیده بود. مستی و مهمانی و

مرور خاطرات عجیب برای تن نحیفش سنگین است. کم آورد و برای اولین بار کسی کم آوردنش را به چشم دید.

احساس سستی می کند و بعید می داند به این راحتی ها بتواند از تخت دل بکند. پاهایش لخت است و با ساتن روی لحافش که برخورد می کند حس مور مور شدگی به او می دهد.

صدای حرف زدن هاتف از بیرون می آید و باعث می شود که گوش های ارمغان تیز شوند. گفته بود به زرصفت ارتباطی دارد و باید این را توضیح دهد! نمی تواند کسی - را که به آن مردک مربوط است را در خانه اش نگه دارد. حتی اگر مرگ در کمین هاتف باشد.

گویی که با تلفن حرف می زند و چیز زیادی عاید ارمغان نمی شود. از روی تخت به سختی بلند می شود و دستش را به کمد می گیرد تا با سر در زمین نرود. مقابل چشم هایش سیاه شده اند و فقط رگ های سفید رنگی را می بیند.

مغزش فریاد می کشد که باید لباسش را عوض کند ولی
ارمغان همین که کمی حالش خوب می شود با همان تیشرت
کوتاه قدم برمی دارد و از اتاق بیرون می رود.

گوش هایش سوت می کشند و حال خوشی ندارد. اگر نخی
سیگار بکشد حالش بهتر می شود و امیدوار است که هاتف
این بار موی دماغ نشود.

به گوشه‌ی دیوار تکیه می دهد و به مردی که پشت به او،
مقابل گاز ایستاده خیره می شود. به یاد نمی آورد آخرین بار
به جز مادرش چه کسی در این آشپزخانه آشپزی کرده
است!

- فولادِ سرخوش! می فهمی چی میگم؟... دِ دو دقیقه به
زنت بگو حرف نزنه!

Nabroman.Me

گوشی را با کتفش کنار گوش نگه داشته و به نظر می رسد که
چیزی را در قابلمه‌ی روی گاز می ریزد. یک دفعه‌ای گوشی را
با دست می گیرد و از سرش فاصله می دهد.

- اه اه! چه خبرته فریمهر؟ اینم عروسه گیر ننه‌ی من
اومده؟!

خنده‌ای می‌کند و زیر نگاه سنگین ارمغان گوشی را سر جای
قبلی‌اش برمی‌گرداند. کاسه‌ای که کنار اجاق گاز گذاشته را به
دست می‌گیرد و ملاقه‌ای از محتویات قابلمه را در آن
می‌ریزد.

- باشه بابا باشه! هر چقدر دلت می‌خواد حرف بزن.
فقط این کوفتی رو بده دست فولاد ببینم چه غلطی
باید بکنیم.

برمی‌گردد تا کاسه را روی اپن بگذارد که نگاهش به ارمغان
می‌افتد. سریع ملاقه را سر جایش برمی‌گرداند و گوشی به
دست می‌گیرد.

- خیلی خب فریمهر بعداً بهتون رنگ می‌زنم.

سریع موبایلش را قطع می کند و روی کانترا می گذارد. نگاهش تا پاهای ارمغان پایین می آید و بعد با آرامش نگاهش را به سمت صورت او بالا می کشد.

- حالت بهتره؟

ارمغان «نه» ای می گوید و جلو می رود تا محتویات کاسه را ببیند. او تمیل درست کرده است! سر بالا می کشد و با نگاهی که بعید به نظر می رسد به او خیره می شود.

«یَکَاگِیر»

#پارت_35

- هم دزدی هم آشپز؟ این سوسول بازی ها بهت نمیاد.

Nabroman.Me

هاتف دو دستش را روی میز می گذارد و نگاهش را به چشم های ارمغان می دهد. چقدر چشم هایش ناب است!

- دزد نیستم. زرگرم.

ابروهای ارمغان کمی بالا می‌روند و به یاد می‌آورد که یک بار امین گفته بود زرصفت مغازه‌ی زرگری دارد. حال شاید بتواند کمی ارتباط میان این دو پیدا کند و لازم نیست که سوالی پرسد.

با ابرو به کاسه اشاره می‌کند.

- این‌ها رو از کجا آوردی؟ من هیچی نداشتم.

هاتف دست به بغل می‌گیرد و لب‌هایش کمی کج می‌شوند. اما نه آن قدر که فرق پوزخند بودن یا لبخند بودن آن را بتوان تشخیص داد.

- من سوال بهتر برای پرسیدن دارم. مثلاً دلیل کار دیشبت؟

ارمغان با بیخیالی روی صندلی می‌نشید و موهای تنش از سرمای میله‌ی فلزی دور نشیمن گاه صندلی مور مور می‌شوند.

- کدوم کار؟

هاتف کمی به جلو خم می‌شود و با جدیت و اخم به صورت او خیره می‌ماند.

- کدوم کارت باید دلیل داشته باشه؟ بوسیدن من غریبه!

ارمغان طوری که انگار اتفاق مهمی نیفتاده است، یکی از نان‌های تست روی اپن را برمی‌دارد و در دست می‌چرخاند.

- مگه نگفتی چطوری آروم کنی؟ من یا با رابطه آروم میشم یا با سیگار.

نگاهش را بالا می‌کشد و به چشم‌های برزخی هاتف خیره می‌شود.

- که هیچ کدومش رو بهم ندادی.

Nabroman.Me

طوری به همش می‌ریزد که هاتف صبور دست‌هایش را مشت می‌کند و فک منقبض می‌کند تا حرفی نزند.

- یعنی هر کسی جای من بود خیز می گرفتی ببوسیش؟

ارمغان که این حالات او را می بیند دست به سمت در خروجی می گیرد.

- آگه مشکلی داری می تونی بری بیرون!

پوزخند روی لبهای هاتف می نشیند و علاقه‌ی زیادی دارد تا حرصش را به گونه‌ای خالی کند. آرزو می کند که تمام اداهایش دروغ باشد. با لفظ رابطه داشتن بخواهد او را بیرون کند و در اصل این قدر کثیف نباشد.

- دختر قبلی برگشته.

ارمغان شانهای بالا می اندازد و گوشه‌ی نان تست بیات را گاز می زند. حتی نیم نگاهی به او تمپلی که برای او تدارک دیده شده نمی اندازد.

هاتف اما مصمم دست‌هایش را از روی این برمی دارد و قدمی به عقب می رود.

- تصمیم گرفتم تا ترک نکردی از خونه‌ات نرم.

گویی که واقعاً برای ارمغان فرقی نداشته باشد، از روی صندلی بلند می‌شود و نانش را نیز همراه خود می‌برد.

- تصمیم چرتی گرفتی.

هاتف منتظر است به سمت کمد و سیگارها برود تا آن رویش را نشان دهد ولی ارمغان روی مبل دراز می‌کشد و پاهایش را در شکم جمع می‌کند. تنش درد می‌کند و دلش باز خواب می‌خواهد. چشم‌هایش می‌سوزد.

- من امثال تو رو می‌شناسم. دو تا سیگار کشیدی جو بورت داشته!

- تو من و می‌شناسی مگه؟ من خودم نمی‌تونم این کسی- که ساختم رو بشناسم!

Nabroman.Me

دهان هاتف بسته می‌شود. نه از کلامی که شنیده است؛ از صدای دختری که خسته‌تر از این نمی‌شود. نمی‌داند چرا

برای کمک این قدر مصمم است ولی گندی که زرصفت به
 زندگی یک جوان زده است را جمع می کند! قسم می خورد!
 - اگه قبول کنم با ششصد تا بخیه باهات بخوابم، راضی
 میشی از این کثافتی که درست کردی، بیرون بیای؟

«بکاگیر»

#پارت_36

ارمغان بدون این که واکنش بدی نشان دهد گاز دیگری به
 نانش می زند و نگاه هاتف به سمت اوت میلی که سر صبحی
 برایش نیم ساعت زحمت کشیده، می چرخد.

- من تشنه‌ی خوابیدن با تو نیستم، کارمم بهت گیر
 نیست. بیشتر اگه از اینکه از خونه‌ی من بیرون بری
 حال می کنم. پس به جای این که چرت و پرت بگی، برو
 یه جا بشین و این قدر حرف نزن.

نیمه‌ی دیگر نان را روی مبل می‌گذارد و بیشتر در خود جمع می‌شود. سرد است و پاهای لختش بیشتر از همه از سوزی که به تنش می‌خورد، می‌لرزند.

هاتف با وجود این که از حرص تنش گر گرفته، می‌چرخد و نگاه در آشپزخانه می‌چرخاند. با دیدن کابینتی که به نظر جای پکیج می‌آید به سمت آن می‌رود و درجه‌اش را روی چهار می‌گذارد تا یخ‌بندانی که ارمغان درست کرده گرم شود.

- کسی زنگ نزده؟

جوابش را نمی‌دهد و کاسه را در قابلمه خالی می‌کند. کاش به جای خروجی، یک راه ورودی برای کمک به هاتف نشان می‌داد. شاید الان میانه‌شان بهتر بود.

با صدای ناله سر می‌چرخاند و به دختری که روی مبل در خود جمع شده نگاه می‌کند. توهم‌زایی که در آن سیگارهاست باعث می‌شود خاطرات واقعی‌تر از همیشه

مقابل چشمان فردی که مصر فشان می کند جان بگیرند.
وای به حال کسی که خاطره‌ی بد زیاد داشته باشد!

ارمغان تنهاست... یعنی وقتی به این حال می افتد واقعاً کسی نیست که کنارش باشد؟ هاتف نیز دوست و آشنای زیادی ندارد اما همان مهرداد اندازه‌ی تمام نبوده‌ها، بوده است.

در این دو روز ندیده است که کسی به او زنگ بزند یا گوشی دست بگیرد. خودش از پس خودش برمی آید و حق دارد که نخواهد کسی را به این خلوت راه دهد.

از اتاق پتویی می آورد و روی او می کشد ولی تنش همچنان می لرزد. لعنت و فحش به سمت مادر و خواهر زرر صفت روانه است و هاتف حتی نمی داند که چطور دختری که هزیان می گوید را از این برزخ بیرون بکشد.

لحظه‌ای حالش خوب می‌شود و باز در تب می‌سوزد و هزیان می‌گوید. تنها کاری که از دست هاتف برمی‌آید این است که روی عسلی بنشیند و با نگرانی به او نگاه کند.

اگر با زرصفت راه می‌آمد هیچ وقت دختری به این رعنائی در میان آتشِ اعتیاد نمی‌سوخت؟ شاید عجیب و غریب فکر می‌کند ولی نمی‌تواند خود را قانع کند تا عذاب وجدان نداشته باشد. حتی به سرش می‌زند که خواسته‌ی زرصفت را انجام دهد و شرط بگذارد که دست از کارش بردارد.

ساعت نزدیک دو است و حال ارمغان کمی بهتر شده. می‌داند که باید به دکتر و کلینیک مراجعه کند تا راحت‌تر ترک کند اما نمی‌داند چگونه او را راضی کند. تجربه نشان داده که هیچ راه ورودی ندارد!

Nabroman.Me

با صدای زنگ گوشی‌اش از جا بلند می‌شود و آن را از جیب شلوارش که روی مبل افتاده برمی‌دارد. مهرداد است.

- بله؟

- یه آدرس بده بهم. لعنتی تو چقدر لباس داری؟ اون قدر بود که دیگه همین طوری رندوم یکی دو تا برداشتم برات.

مهراد می خندد اما هاتف حتی ذره‌ای تغییر در حالات صورتش ایجاد نمی کند. روی مبلی که ارمغان روی آن دراز کشیده می نشیند و دستش را به پیشانی ارمغان بند می کند.

- نمی تونی بذاری برای یه وقت دیگه؟ دستم بنده.

- دستت بند چیه یارو؟ داری چه غلطی می کنی؟

تب ندارد. دست هاتف پایین می آید و آرنج ارمغان را که از روی مبل پایین افتاده بالا می کشد. بی اختیار انگشت‌های او را میان دستانش می گیرد و به آن‌ها نگاه می کند.

- حال و حوصله ندارم مهراد. لوکیشن برات می فرستم، مطمئن شو کسی دنبالت نیست بیا این جا. مطمئن بشی ها!

- خیلی خب بابا. زود باش، بیگار نیستم که.

گوشی را پایین می آورد و دست روی انگشت اشاره و وسط دست راست ارمغان می کشد. سوخته اند! سوختگی و زخم روی یکدیگر آمده اند و مشخص است که این حالت را سیگارها به وجود آورده اند.

«بکاگیر»

#پارت_37

برای مهرداد لوکیشن می فرستد. دوباره تب به سراغ تن ارمغان آمده است و این بار هاتف سعی می کند با شال نموداری از آن جلوگیری کند.

کنارش نشسته است و خیره به صورتش نگاه می کند. اگر گوشی اش را بردارد و به پدر و مادر ارمغان خبر دهد که در چه حالی است چه می شود؟ کاش از اخلاق آنها باخبر بود تا برای کمک کردن به دخترشان از آنها نیز کمک می گرفت.

آن قدر خیره به ارمغان می ماند که صدای گوشی اش بلند می شود و نوید از آمدن مهراد می دهد. سریع صدای آن را قطع می کند و با مطمئن شدن از خواب بودن ارمغان، دکمه ی آیفون را می زند و طبقه را برای مهراد می گوید.

روبه روی آسانسور ایستاده است که در باز می شود و با دیدن دو ساکی که دست مهراد است چشم هایش گرد می شود.

- تمام خونه و زندگیم رو جمع کردی آوردی؟

مهراد با حرص او را کنار می زند و با در آوردن کفش هایش وارد خانه می شود.

- من و از اون ور شهر کشیدی اینجا که چیکار؟ اینجا کجاست دیگه؟

Nabroman.Me

ساک ها را زمین می گذارد و دستی به پیرهن آبی آسمانی اش می کشد. مثل همیشه شلوار پارچه ای تیره به تن دارد و موهایش را به سمت بالا شسوار کرده.

جلو می رود و بدون توجه به هاتف می خواهد روی مبل بنشیند که با دیدن ارمغان سرش به تندی به سمت هاتف می چرخد.

- این کیه؟

هاتف دست در جیب شلوارکی که از دیروز به تن دارد می کند و قدمی به جلو برمی دارد.

- بشین.

مهرداد ترسیده بار دیگر صورت ارمغان را نگاه می کند.
- مرده؟

- اسکلی؟ مرده بود من این قدر ریلکس بودم؟... وسایل طراحیم رو آوردی؟

Nabroman.Me

مهراد آرام سر تکان می دهد و با تردید روی مبل می نشیند. اما همچنان چشم از صورت ارمغان برنداشته است و ارمغان نیز گاهاً زیر لب هزیان می گوید.

- آره... این دختره کیه؟

هاتف روی انگشت های پایش، کنار ساک می نشیند و زیپش را باز می کند.

- اون روز من و از دست ظفر نجات داد. توی یکی از خیابون های نزدیک بیمارستان خفتم کرده بود.

مهراد چشم گرد می کند و چند ثانیه با بهت به هاتف خیره می ماند.

- یادم اومد! اون دختر سگه توی بیمارستانه!

Nabroman.Me

هاتف سر می چرخاند و چشم غره ای به مهراد می رود که با شانه های بالا رفته ی او جواب می گیرد.

- ذهنم رو درگیر خودش کرده. نمی‌تونم ولش کنم
همین طوری.

ابروهای کم پشت مهرداد به یک دیگر نزدیک می‌شود و اخمی
میان آنها می‌نشیند.

- درگیر چی؟

هاتف به سمت کمد گوشه‌ی اتاق می‌رود و کیسه‌ای که
ارمغان در آن سیگارهایش را ریخته است را برمی‌دارد. آن را
روی عسلی مقابل مهرداد می‌گذارد و دست به پهلو می‌گیرد.
- بین.

مهرداد سریعاً کیسه را باز می‌کند و با دیدن جعبه‌های قرمز
رنگ سیگار تعجب جایش را به اخم می‌دهد.
- هم دست ز رصفته؟

هاتف سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و بار دیگر با دست گذاشتن روی پیشانی ارمغان، تب او را چک می‌کند.

«بکاگیر»

#پارت_38

- نه... معتاده. فکر کن! اون دختری که هیچ کس توی بیمارستان جرأت نمی‌کرد حتی اسمش رو بگه، به این کوفتی‌های زرصفت معتاده!

مهراد بدون این که برایش مهم باشد یا مثل هاتف دلش برای ارمغان بسوزد، شانهای بالا می‌اندازد.

- معتاده که معتاده! فکر تو چرا درگیرش شده؟ تا جایی که یادمه از هر کی توی بیمارستان نشونیش رو گرفتی دهن کج کرد.

هاتف با کلافگی روی مبل می‌نشیند و به جلو خم می‌شود.

- تصمیم گرفتی باهاش مشکل داشته باشی نه؟ به هر حال اگه همین دختره نبود ظفر کار من و ساخته بود.

مهراد نیز جدی می شود و مانند هاتف کمی تنش را به سمت جلو می کشد تا آرنج روی زانو بگذارد.

- می خوای چیکار کنی با زرصفت؟ تحویل میدی امانتیش رو؟

اخم های هاتف به شدت در هم می رود و نگاه تیزی به سمت او می اندازد.

- این همه بدبختی نکشیدم، برادرم راهی غربت نشده که تحویلش بدم! اون سرویس پیش من می مونه. حتی اگه ازشون کپی کرده باشم و دزدی باشه، باز هم پیش من می مونه... یه فکر دیگه دارم.

Nabroman.Me

ابروی راست مهراد که جای زخمی میان آن رد انداخته بالا می رود.

- چه فکری؟

- من که آدرس انبارشون رو می دونم. زنگ می زنم لوشون می دم. زرصفتی که من و تا پای مرگ برد و برگردوند، قطعاً برای بار دوم هم این کار رو می کنه. ولی من کوتاه نمیام!

نفس، کلافه از سینه‌ی مهاد بیرون می آید و صورتش در هم می رود.

- چرا مثلاً کوتاه نمیای؟ اون سرویس که از اول برای زرصفت بود و تو و فولاد دیوٹ بازی در آوردید. بیا پیش بده، شر زرصفت رو از زندگیت بکن.

هاتف با لجبازی «نچ» ای می گوید و همراه آن ابرو بالا می اندازد.

Nabroman.Me

- عمراً! تا به خاک سیاه نشونمش کوتاه نمیام!

مهراد این بار عصبی، دست‌هایش را مشت می‌کند و بیشتر خود را روی مبل جلو می‌کشد تا صورتش مقابل صورت هاتف بیاید.

- کی، کی رو داره به خاک سیاه می‌نشونه؟ مامانت بنده‌ی خدا نگرانت بود که چی شده یه ماهه خبری ازت نیست. انگار یادت رفته آگه دیر به بیمارستان می‌رسیدی مرده بودی!

هاتف از روی مبل بلند می‌شود و دستش را به سمت ارمغان اشاره می‌رود.

- اینو می‌بینی؟

مهراد نگاهش به سمت ارمغانی که از لرز دندان‌هایش به هم می‌خورد می‌کشد.

- به خاطر خماری این طوری شده! به خاطر این دختر و امثالشه که نمی‌خوام سرویس رو بهش بدم. می‌دونی آگه به دستش برسه چقدر سیگار وارد می‌کنه؟ نمی‌خوام!

می‌خوام با جونم دست و پنجه نرم کنم ولی اجازه نمی‌دم با سرنوشت یه ملت بازی کنه.

مهراد با حرص از روی مبل بلند می‌شود و دستش را روی هوا به معنای «برو بابا» پرت می‌کند.

- خیلی خب بابا! تو پیتربن! جمع کن خودت رو هاتفا! دردرس درست نکن.

هاتف دست‌هایش را در جیب شلوارکش فرو می‌کند و چند قدم در سالن جمع و جور برمی‌دارد.

- تو پات رو بکش کنار. اتفاقی نمی‌افته؛ زرصفت اون قدرها هم دل و جرأت نداره که بخواد رو بازی کنه.

مهراد با بهت پوزخندی می‌زند و سر به چپ و راست تکان می‌دهد.

- زده به سرت، نه؟ جرأت؟ اون کی بود که یه تریلی اجیر کرد تا بزنه به ماشین تو و از دور خارجت کنه؟ حس می‌کنم یه مشکلی چیزی داری هاتفا!

ارمغان ناله‌ای می‌کند که نگاه هر دو به سمت او کشیده می‌شود. صورتش رنگ پریده است و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد. حالش خوب نیست و هاتف آرزو می‌کند راهی برای خوب کردن حالش بلد بود!

- تا کی می‌خوای اینجا بمونی؟ اصلاً برنامه‌ات برای این دختره چیه؟ چطوری توی خون‌هاش نگهت داشته؟!

«بکاگیر»

#پارت_39

هاتف نفس عمیقی می‌گیرد و پرده را از مقابل پنجره‌ی تقریباً بزرگِ هال کنار می‌زند.

- سوال‌هایی که خودم جوابشون رو نمی‌دونم پرس.

- می‌خوای زرر صفت رو لو بدی؟ جواب این رو می‌دونی؟

تن به سمت او کج می کند و نگاهش را به چشم های نگران او می دوزد. می داند که اندازهی فولاد نگران اوست!

- به احتمال زیاد. دیگه حوصله ام کارهاش رو نمی کشه. دلم می خواد یه جایی این بازی رو تمومش کنم. فولاد وقتی از ایران رفت که غزل به دنیا نیومده بود. هنوز هم که هنوزه نمی تونه با خیال راحت برگرده ایران. باید ماجرا رو تموم کنم یا نه؟ یا باید منم مثل فولاد آواریه یه کشور دیگه بشم؟

مهراد می خواهد چیزی بگوید ولی حرفش را می خورد. کمی دیگر می ماند و بعد با بی طاقتی کار را بهانه کرده و از خانه ی ارمغان بیرون می زند.

بار دیگر دست هاتف روی پیشانی ارمغان می نشیند و این بار تن سردش توجه او را جلب می کند. دیگر هزیان نمی گوید و در سرما می لرزد.

پتوی دیگری از اتاق می آورد و روی او می اندازد. با خود فکر می کند که شاید به خاطر نخوردن چیزی، فشارش افتاده است اما تلاشی برای بیدار کردن او نمی کند.

لباس هایش را می پوشد و می خواهد از خانه بیرون برود که تلفن خانه زنگ می زند و نگاه هاتف را تا روی اپن می کشاند. بدون فکر به آن سمت می رود و تلفن را جواب می دهد.

- بله؟

- ببخشید... خانم تاجیک هستن؟

دختری که آن طرف خط است متعجب می شود و این هاتف را به خود می آورد. با کف دست روی پیشانی می کوبد و چشم روی یکدیگر فشار می دهد.

- لعنتی...

Nabroman.Me

- بله؟

«پوف» آرومی می کشد و خیره به ارمغانی که خواب است،
آب دهانش را به سختی پایین می دهد.

- دستشون بنده. کاری دارید؟

- بله. راستش نیومدن بیمارستان زنگ زدم ببینم مشکلی
هست؟

هاتف نگاهش را به سمت ساعتِ مشکی رنگِ روی دیوار
می کشاند. ده قبل از ظهر را نشان می دهد.

- اگه ممکنه براشون مرخصی- رد کنید. حالشون زیاد خوب
نیست.

- آهان... خیلی خب ممنونم.

صدای بوق‌های اشغال که در گوش هاتف می پیچد تلفن را
پایین می آورد و با صورت در هم سر تکان می دهد.
- خونم بهت حلاله. خدا رحم کنه.

از خانه بیرون می‌رود. کمی زخم‌هایش بهتر شده‌اند ولی باز هم درست و حسابی نمی‌تواند راه برود و پیاده روی زیاد برایش خوب نیست.

از شانس خوبش دو خیابان بالاتر کیوسک تلفن عمومی پیدا می‌کند. می‌خواهد به پلیس زنگ بزند و جای زرصفت را لو دهد. قبلاً آن قدرها هم کاری که زرصفت انجام می‌داد برایش مهم نبود؛ بیشتر به سود و پولش فکر می‌کرد اما الان... حس می‌کند مسئول تمام کسانی که زندگیشان تحت شعاع قرار گرفته نیز اوست!

گوشی‌اش برای بار سوم زنگ می‌زند. دقیقاً همان موقعی که دستش روی دکمه‌های تلفن عمومی رفته و صد و ده را شماره‌گیری می‌کند.

Nabroman.Me

تماس‌های پر در پی فولاد نشان می‌دهد که دهانِ لق مه‌راد کار خودش را کرده است و به احتمال زیاد می‌خواهد او را از

کارش منصرف کند. منصرف نمی شود ولی تلفن را سر جایش گذاشته و گوشی همراهش را به دست می گیرد.

- بگو فولاد.

- فقط می خوام بدونم توی سرت به جای مغز چی پر کردن؟!

«یگاگیر»

#پارت_40

کنار می رود و روی جدول کنار خیابان می نشیند. عجیب است که همه جا خلوت است و فقط چند نفر محدود رفت و آمد می کنند.

- چرا؟ چون دیگه خسته شدم؟

- این چرت و پرت ها چیه به مهرداد گفتی؟ بعد این همه سال متحول شدی؟

هاتف دست میان موهایش فرو می برد. باید کوتاهشان کند!

- ما که دو ساله با زرصفت کار نمی‌کنیم. چرا این همه پشتش در میای؟

- من پشت زرصفتم؟ می‌دونی چی میگي؟ من فقط دلم نمی‌خواد دردسری برامون درست بشه. چه کاریه که می‌خوای واسه خودت سردرد درست کنی؟

هاتف سکوت می‌کند. حرف برای گفتن زیاد دارد ولی انگار فقط خودش می‌تواند خودش را درک کند!

- آگه من از ایران رفتم به خاطر فریمهر بود. به خاطر غزلی بود که نمی‌خواستم توی بلبشوی زندگی من به دنیا بیاد. الکی برای خودت فکر و خیال نکن. درست زرصفت به این راحتی ما رو از دور خارج نمی‌کنه ولی مگه برای دست گرمی تا پای مرگ نفرستادت؟ هنوز هم که هنوزه مامان نمی‌دونه چه بلایی سرت اومده. پیرزن بفهمه از پا در میاد!

Nabroman.Me

هاتف «پوف» ای می‌کشد و به ماشین‌هایی که از مقابلش رد می‌شوند نگاه می‌کند.

- چیزی بهش نگی ها.

- چیزی که نمی‌گم. تو این وسط باید یکم سنجیده عمل کنی. همین جوریش بیشتر از یه ماهه که به مامان سر نزدی، در مغازه رو هم که بستت. مهاد هم حتی اجازه نداره بره! بذار یکم خودمون رو جمع جور کنیم و من برگردم ایران تا ببینیم باید چیکار کنیم.

هاتف از روی جدول بلند می‌شود و قدم‌های آرامش را به سمت خانه‌ی ارمغان برمی‌گرداند. بی‌دلیل نگران است و می‌ترسد اتفاقی برای او افتاده باشد.

- الان رو بگو... الان چیکار کنم؟

- برو مغازه رو باز کن. خودت رو هم بیست و چهاری از زرصفت مخفی نکن. بفهمه ترسیدی کارت ساخته‌ست. الان برای پس گرفتن سرویس بهمون نیاز داره.

Nabroman.Me

نفس عمیقی می‌گیرد و بعد از کمی دیگر صحبت تلفن را قطع می‌کند. سپس سرعت قدم‌هایش را به سمت خانه‌ی

دخترک تند می‌کند و مدام دسته کلیدی که از روی اپن برداشته بود را در دست تکان می‌دهد.

در ذهن دنبال راه‌حلی برای راضی کردن او برای رفتن به کلینیک و ترک کردن می‌گردد و آخرسر به این نتیجه می‌رسد که تا خود ارمغان نخواهد، نمی‌تواند کاری انجام دهد.

این فکر که اگر هر کس دیگری به جز ارمغان بود به او کمک می‌کرد یا نه دیوانه‌اش کرده. مرد است و بعضی خواسته‌های هم‌جنس‌هایش را خوب می‌داند. دختر ندیده نیست ولی نکند بعضی رفتارهای ارمغان مجابش کرده که برای کمک به او پا فشاری کند؟

در پارکینگ را با کلید باز می‌کند و داخل می‌رود. همان مردی که دم در آمده بود مشغول گذاشتن جعبه در صندوق پشت ماشین است و با دیدن هاتف دست از کار می‌کشد.

- سلام آقای تاجیک!

هاتف سلامی می کند و می خواهد سریع رد شود اما مرد او را صدا می زند. متعجب به سمتش برمی گردد که او قدم به سمت هاتف برمی دارد و مقابلش می ایستد.

- یه عرضی داشتم خدمتتون. زیاد وقتتون رو نمی گیرم.

اخم محوی میان ابروهای هاتف را در بر می گیرد و خدا خدا می کند که سوتی ندهد. نسبت بهتر از عمو و برادرزاده نبود که ارمغان به خودشان نسبت دهد؟

- بفرمایید.

مرد این پا و آن پا می کند و بالاخره با تردید زبان باز می کند.
- راستش... من با همسریم مشورت کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که به ما ربطی نداره و بهتره که دخالت نکنیم. ولی خب خانم تاجیک دختر بدی نیست.. گفتم بهتره این موضوع رو باهاتون در جریان بذارم.

یگاگیر :

«یگاگیر»

#پارت_41

هاتف با کنجاوی و سکوت به مرد چشم می‌دوزد. این روزها هر اطلاعاتی درباره‌ی ارمغان را غنیمت می‌شمارد.

- خب؟

- راستش ما داریم از اینجا اثبات کشی- می‌کنیم ولی گفتم شما در جریان باشید که مدیر جدید ساختمان می‌خوان از خانم تاجیک شکایت کنن. کاری به کسی- ندارن اما بعضی- رفت و آمدها به خونه‌شون هست که بقیه رو ناراحت می‌کنه. اول می‌خواستیم با برادرتون در جریان بذاریم که نشد ولی حالا که شما هستید بهتره به خودتون بگم.

اخم‌های هاتف به شدت در هم می‌رود. حس می‌کند اندازه‌ی تمام این سال‌هایی که از کسی- دفاع نکرده و پشتش در نیامده، حال باید خودی نشان دهد.

- یعنی چی؟ به خاطر رفت و آمد تمام همسایه‌ها طرح شکایت می‌ریزید یا این یکی دختر تنها بود فکر کردید بی‌صاحبه؟

رنگ از رخ مرد می‌پرد. انتظار این رفتار را نداشت و صورت جدی هاتف تکلم را برای او سخت کرده است.

- نه... راستیش رفت و آمدهاشون درست نیست...

- شما علم غیب داری که می‌دونی درست نیست؟ چرا الکی تهمت می‌زنی؟

مرد کمی خودش را جمع و جور می‌کند و دستی به اورکتی که به تن دارد می‌کشد.

- آقای تاجیک بهتره آرامش خودتون رو حفظ کنید! همین چند وقت پیش صدای داد و بی داد برادرزاده‌تون از راهرو می‌اومد. کاشف به عمل اومده که یه پسر سه رو از خونهایش بیرون می‌کرده و کمک می‌خواسته. سه ساله اینجان، سه هزار تا مرد اومده و رفته. شما به این رفت و آمد چی می‌گید؟

با وجود این که مرد حق می گوید و در این شکی نیست، هاتف به هیچ عنوان نمی خواهد کم بیاورد. انگار عهد کرده است که در دهان آنها بگذارد.

قدمی به جلو برمی دارد و سینه به سینه او می ایستد. ذره ای از موضعش پایین نمی آید و سفت و سخت به مرد نگاه می کند.

- اگه چیزی هم باشه قطعاً من و پدرش در جریانیم. مستأجر نیست که دو سه نفر آدم دست به یکی کنن و بخوان با شکایت از اینجا بیرونش کنن. چه مدرکی دارید که می خواهید شکایت کنید؟ به کدومتون آزاری رسونده؟

منتظر به او خیره می شود. به نظر می رسد که با غیض دنبال جواب سوالش است اما در واقع شک دارد دختری که درباره ی او این قدر مطمئن حرف می زند واقعاً ارمغان باشد و دنبال نقض حرف هایش می گردد.

وقتی با قیافه‌ی شرمنده‌ی مرد روبه‌رو می‌شود، می‌فهمد که زیاد هم حرف‌هایش زر خالص نبوده و همین اعتماد به نفسی به او می‌دهد.

- برید به همون همسایه‌هایی که دارن نقشه می‌کشن بفهمونید که دستشون به جایی بند نیست. به جاش می‌تونیم با یه شکاویه‌ی ساده اعاده‌ی حیثیت کنیم و خودشون محکوم بشن. بهتره دست و پاتون رو جمع کنید!

نگاه عصبی‌اش را روی مرد می‌کشاند و برمی‌گردد سوار آسانسور شود. اما صدای مرد مانع از برداشتن قدم بعدی می‌شود.

- آقای تاجیک این رفتار لازم نیست! من نه دشمنی با بچه‌ی برادر شما دارم و نه دلم می‌خواد که مشکلی براشون پیش بیاد. من یه مستأجر ساده‌ام که چند ساله توی این ساختمون ساکنه و هیچ رفتار بدی از خانم تاجیک ندیده. مشکلم اینه که خیلی آدم‌ها توی این ساختمون هستن که به روی ایشون لبخند می‌زنن و پشت سرشون بدترین حرف‌ها به راهه. حتی من وقتی

گفتم شما عموی ایشون هستید باور نکردن و خواستن
از طریق شما اقدام به شکایت بکنن. فقط خواستم در
جریان باشید و مراقب!

هاتف با عصبانیت در آسانسور را رها می کند و به جایش
در پله ها را باز می کند. بدون هیچ ترسی در پله ها فریاد
می زند:

- از این به بعد هستم. کسی - جرأت داره یک بار دیگه
دهنش رو باز کنه تا خودم بهش بفهمونم چطور باید
دهنش رو ببنده!

بدون توجه به مرد، با تنی که گر گرفته است وارد آسانسور
می شود و صدای باز شدن در واحدی را می شنود. با وجود
این که حرف هایی که شنیده زیاد هم خوب نبودند و مهر
روی حدس هایی که زده بود می زنند، دلش به حال دخترک
تنهایی که همه برایش دندان تیز کرده اند می سوزد.

«بِکَاگِیر»

#پارت_42

«تو من و می شناسی مگه؟ من خودم نمی تونم این کسی- که ساختم رو بشناسم!»

دستش را بالا می آورد و چشم هایش را فشار می دهد. صدای ارمغان و آن چشم هایی که دو دو می زنند لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی روند و خود نیز از این عمل عصبی و متعجب است.

باید از او متنفر باشد و با قضاوت های بیجایی که می کند خانه ی او را ترک کرده و دیگر باز نگردد. اما هر چقدر که بیشتر می گذرد، بیشتر در گرداب این دختر فرو می رود و رفتن برایش سخت می شود.

در خانه را باز می کند و بی توجه به سرو صدایی که از پایین بر پاست، داخل می رود. نگاهش را سریع به سمت مبل می کشاند و با خالی بودن آن، اخم هایش در هم می رود.

دستشویی و اتاق را چک می‌کند و وقتی از خالی بودنش مطمئن می‌شود یاد تماسی که از بیمارستان گرفته بودند می‌افتد. نکند با آن حالش بیمارستان رفته است؟

«پوف» ای می‌کشد و برای این که فکرش را از حرف‌های مرد همسایه و دغدغه‌های خودش خالی کند نگاهش را دور تا دور خانه می‌گرداند.

اتاق ارمغان را نیز از نظر می‌گذرانند و زمانی که چیز جالبی برای دیدن پیدا نمی‌کند، قصد می‌کند در اتاق روبه‌روی را باز کند که با در بسته‌ی آن روبه‌رو می‌شود.

با بیخیالی می‌خواهد راه‌ها را در پیش بگیرد که نگاهش به کلید کنار گلدان می‌خورد و آن را از روی زمین برمی‌دارد. نگاهی به بر و رویش می‌اندازد و بی‌اختیار آن را در قفل اتاق می‌چرخاند و در کمال تعجب در باز می‌شود.

در اتاق را باز می کند و با چیزی که می بیند چشم هایش گرد می شوند.

ماسک را از روی صورتش برمی دارد و نفس عمیقی می گیرد. جراح بیرون می رود و همراهان بیمار از او تشکر می کنند. اما اوست که بدون هیچ توجهی از کنار آنها رد می شود و پله ها را پایین می رود.

روی صندلی آرام می نشیند و به مردی که حال در خانه اش ساکن شده فکر می کند. برعکس تمام وجهه ای که برای خود درست کرده است، این روزها حال و حوصله ی نزدیکی با هیچ مردی را ندارد و ترجیح می دهد که از خانه اش بیرون برود.

چشم می بندد و آرزو می کند که وقتی برگشته باشد، ببیند او رفته است. از زرصفت و هر کسی که با او آشناست متنفر است. اولین امین و بعد مردی که هاتف نام دارد.

با وجود این که صبح حال خوبی نداشت متوجه شده بود که کسی— به خانه‌اش آمده و چند جمله‌ی گنگ از گفت و گوی آن‌ها به یاد دارد که حتی علاقه‌ای به فکر کردن درباره‌ی آن‌ها ندارد!

وقتی مطمئن می‌شود که تا چند ساعت مریضی— در صف عمل نیست، از اتاق عمل خارج می‌شود و راه اتاق رست را در پیش می‌گیرد. اگر بعد از خواب دو نخ از آن کوفتی‌ها را نمی‌کشید، حال نمی‌توانست حتی راه برود.

به طبقه‌ی پایین که می‌رود فردوس چارت‌های بیماران به بغل جلو می‌آید و سلام می‌کند. ارمغان سری برایش تکان می‌دهد و منتظر به او چشم می‌دوزد تا سوالش را بپرسد.

فردوس کمی این پا و آن پا می‌کند و آخر سر با لبخند آرامی می‌پرسد:

- حالتون بهتر شد؟ همسرتون گفتن انگار حالتون مساعد نیست.

«بکاگیر»

#پارت_43

چند لحظه نگاه ارمغان روی فردوس مکث می کند. گویی
منتظر است که فردوس حرفش را تصحیح کند و یا نوید از
اشتباه بودن آن بدهد.

اما زمانی که صورت جدی و منتظر فردوس را می بیند
اخم هایش در هم می رود.
- کی؟ من حالم بد نبود!

فردوس چشم هایش را کمی گرد می کند.

- آخه... من زنگ زدم به خونه تون به آقای جواب دادن
و گفتن که حالتون خوب نیست و نیاید. ولی اومدین!
گفتم شاید حالتون بهتر شده.

ارمغان نگاه معنا داری به فردوس می اندازد و بدون دادن جوابی راه خود را می گیرد و به سمت اتاق رست می رود. انگار که اصلاً آن لفظ همسر برایش مهم نباشد!

آرام است. باید عصبی شود یا برنامه‌ای برای دعوا و جدال با او بریزد ولی بیشتر آرام است و سعی می کند هدف هاتف را از انجام این کارها بفهمد.

هاتف به او آسیبی نمی زند. نگاهش قضاوت ندارد و رفتار بدی از او ندیده است. دنبال دوست می گردد؟ نمی داند! ولی همین که کسی هست تا از زندگی گند او باخبر باشد و نرود برایش کافی است.

سرش را روی میز می گذارد و می خواهد چشم‌هایش را ببندد که صدای در بلند می شود. نگاهش را در اتاق خالی می چرخاند و از جا بلند می شود.

در را که باز می کند با شاهین چشم در چشم می شود. شاهین نگاهش را می شکند و سر به سمت پایین کج می کند. از آن مرد وحشی— که به خانه‌ی ارمغان حمله کرده بود خبری نیست!

- یه حرفی داشتم باهات.

ارمغان دست به پهلو می گیرد و با تکیه به در، منتظر به شاهین نگاه می کند.

- بفرما!

شاهین سوئیچی که در دست دارد را می چرخاند و به صورت ارمغان اصلاً نگاه نمی کند.

- نمی دونم کارم اشتباه بود یا نه... ولی تو خیلی مطمئن به نظر می رسی. منم هیچ وقت دنبال دردرس نبودم...

ارمغان اجازه نمی دهد حرفش را کامل کند. یاد گرفته است که همیشه حق به جانب باشد تا کم نیاورد.

- چی؟ کی بود اوامده بود دم در خونه‌ی من؟

شاهین دستش را بالا می آورد و پشت گردنش می کشد. عرق کرده است و حتی خود دلیل این حالش را نمی فهمد.

- من اشتباه فهمیده بودم. هر کسی- رو که اشتباه بکنه قصاص می کنن؟

ارمغان ابروی راستش را بالا می دهد و به سر پایین افتادهی او نگاه می کند. آن قدر عمیق که بالاخره سر شاهین بالا می آید.

- به خاطر این که بابام وکیل و خبر شکایت کردنم به گوشت رسیده این قدر پشیمونی یا همین طوری به راه راست هدایت شدی؟

شاهین مسکوت به صورت ارمغان خیره می شود و او نیز عجله ای برای گفتن جوابش ندارد. فقط می خواهد شر شاهین از زندگی اش کوتاه شود.

- خودت برای خودت دردرس درست کردی!

- من فقط می‌خواستم باهات باشم... برنامه چیده بودم
برای آینده‌مون.

خنده روی لب‌های ارمغان جا می‌گیرد. از این حرف‌ها زیاد
شنیده است. ولی شاهین طور مزخرفی آن را بیان می‌کند.

- برو خودت رو سیاه کن! من اگه تو و امثال تو
نشناسم باید برم سرم رو بذارم روی زمین و بمیرم!

زمانی که «امثال» را به زبان می‌آورد، بی‌اختیار چهره‌ی
هاتف مقابل چشمانش نقش می‌بندد. او نیز مثل شاهین
است؟ او نیز زمانی که بحث منافع خودش در میان باشد
حال بهم زن می‌شود؟

نگاه شاهین مستقیم و شرمنده است. این از شخصیتی که
قبلاً از خود نشان داده بود به شدت فرق می‌کند!

- بیخیال شو! من دارم از این بیمارستان میرم. توی یه
کلینیک خصوصی می‌خوام کار کنم. به خاطر آرامش
خودم میرم، چون...

ارمغان دستش را بالا می آورد و مانع از ادامه‌ی حرف او می شود.

- به خاطر خودت میری. ولی کور خوندی! چون من کوتاه نمیام!

چشم‌های شاهین گرد می شوند و نفس در سینه اش حبس می ماند. نمی خواهد کارش به دادگاه و شکایت بازی برسد!

- من میرم و فراموش می کنم که چی ها ازت می دونم. تو هم فراموش کن که...

- چی ازم می دونی؟ اگه می تونی بیا و ثابت کن! من اون قسمت از مغزم که فراموش می کنه کار نمی کنه! می تونم با تمام دیتیل ها اون روز رو برات بگم!

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_44

دهان شاهین باز می ماند. انتظار شنیدن این حرف ها را ندارد. ارمغان همیشه آرام و کم حرف بوده و هیچ کدام از رفتارهایش به فردی که کینه به دل بگیرد نمی خورد.

ارمغان که بهت او را می بیند تکیه اش را از چهارچوب می گیرد و قدمی به جلو برمی دارد.

- درسته من اکثر مواقع لالم و اجازه میدم طرف مقابل بتازونه. ولی دلیل نمی شه که یه روزی کاری نکنم که به دست و پام بیفته!

این بار کامل عقب می کشد و در را به روی شاهین می بندد. قصد انجام دادن هیچ کدام از حرف های که زده است را ندارد. نه اینکه نتواند! بیشتر حوصله اش نمی کشد و علاقه ای نیز ندارد.

تا ساعت دو دقیقه شماری می کند تا به خانه برود و نخی دیگر از آن سیگارها را بکشد. نمی خواهد هیچ وقت دیگر به حال دیشبش دچار شود.

بحرانی که با آن روبه رو شده است را نیز به زودی حل می کند. نباید به خاطر یک بحث ساده آن قدر به هم می ریخت و اختیار از سر می داد.

سوار ماشین که می شود یک هدف دارد! می خواهد هاتف را سر جایش بنشانند. حتی اگر قرار باشد آنها دوست معمولی شوند، باید حد و حدودی برای او تعیین کند!

کلید درون در خانه می چرخاند و زمانی که در را باز می کند با خانه‌ی خالی روبه رو می شود. رفته است؟ مهم نیست! از اولش هم به بودن او دل خوش نکرده بود!

با کیفش به سمت اتاق می‌رود که با در باز اتاق رو به رو مواجه می‌شود. با ابروهای بالا رفته در را هل می‌دهد و آن با صدای جیر جیری باز می‌شود.

نگاهش را به بلبشوی وسط اتاق می‌دهد و بعد از گذشت دقایق کوتاهی در را می‌بندد. به خاطر این رفته است؟ به درک! ارمغان که خود واقعیت را به زبان آورد و نرفت، حال به خاطر همچین چیزهایی می‌خواهد برود؟ به جهنم!

لباس‌هایش را در می‌آورد و با یک شورتک و سوتین به سمت کمد گوشه‌ی هال می‌رود. برایش هیچ چیز مهم نیست! فقط آدم‌ها از چشمش می‌افتد که آن هم ارزش چندانی برایش ندارد!

کشو را که بیرون می‌کشد چشم‌هایش گرد می‌شوند. به جای سیگارهایش یک مشت دفتر و زیردستی و مداد و مدادرنگی گذاشته شده است! حتی گوشه‌ی کشو چند دست لباس چیده شده و خبری از سیگارهای او نیست!

کشوهای دیگر را می‌گردد و هر چقدر بیشتر به دنبال آنها می‌رود کمتر چیزی پیدا می‌کند. تمام کابینت‌ها، کمد و کشوها را می‌گردد و نتیجه‌اش دست‌های خالی و اعصاب خراب می‌شود.

برای اولین بار و بعد از مدت‌ها حس می‌کند می‌خواهد از سرش دود بلند شود. تمام آنها بیشتر از یک میلیون تومان پولش بود و قطعاً دوباره گرفتنش از زرصفت و هم کلام شدن با آن مردِ حال بهم زن از کارهای مورد علاقه‌ی ارمغان نیست!

حس می‌کند اگر هاتف مقابلش باشد تمام دق و دلی‌اش را با فریاد سر او خالی می‌کند. دقایق طولانی منتظر می‌نشیند تا بیاید و حتی خماری را نیز حس نمی‌کند!

وقتی خبری از او نمی‌شود کشو را از جایش بیرون می‌کشد و به سمت در خروجی می‌رود. تمام وسیله‌های هاتف را پشت

در خالی می‌کند؛ حتی وسیله‌های اندکی مثل ماگی که داخل کابینت گذاشته بود را بیرون می‌اندازد و آخر سر کلید را پشت در می‌گذارد.

باید در اولین فرصت قفل را عوض کند. باید زندگی‌اش را از حضور هر نوع آدمی پاک کند. دلش می‌خواهد تمام انسان‌ها را قی کند و تنها باشد. چه کسی مسبب این حال است؟

به زرصفت پیام می‌دهد که برایش سیگار بفرستد و آخر سر زیر پتویش به خواب می‌رود. بعد از مدت‌ها حرص را تجربه کرده و حتی نمی‌خواهد آن را بروز دهد.

باز هم بین خواب و بیداری در جا می‌زند. دلش خواب‌های آرامی که لورازپام و دیازپام به او هدیه می‌دهند را می‌خواهد ولی حتی جان ندارد از جا بلند شود و چند تا از آن‌ها را بالا بیندازد.

چند ساعت در رخت خواب است را نمی‌داند اما صدای دری که پشت سر هم کوبیده می‌شود چشم‌هایش را باز نگه داشته.

«بکاگیر»

#پارت_45

آن قدر هاتف به خاطر کارش از چشم او افتاده که حتی نمی‌خواهد از جا بلند شود و در را به رویش باز کند. کاش کسی- را پیدا کند که بدون تلاش برای دخالت در کارهایش، با او خوب باشد. مطمئن است که پیدا نمی‌کند!

هاتف اما نگاهش لحظه ای از وسیله های پشت در کنده نمی‌شود. انتظار این کار را داشت؟ قطعاً نه! ارمغان آن حرف‌ها را می‌زد تا هاتف را بیرون کند اما هاتف فکر می‌کرد برگ برنده را به او داده است.

فکر می کرد تا زمانی که بتواند با او بخوابد و او را تشنه ی خود نگه دارد می تواند در خانه اش بماند. آن قدر مطمئن بود که وسیله هایش را در خانه ی او بچیند و اقدامی برای دور ریختن سیگار ها نکند.

دستش را بالا می آورد و به داروهایی که خریده است نگاه می کند. پا پس می کشد؟ قطعاً نه! حتی دلیلش را نمی داند ولی پا پس نمی کشد. مطمئن است!

وسيله هایش را در بغل جمع می کند و پایین می رود. به خانه رفته و ماشینش را برداشته است. وسایل ضروری اش را به خانه ی ارمغان آورده و سری به سلمانی زده بود.

فکرش را هم نمی کرد ارمغان این گونه از وسیله هایش پذیرایی کند! به خاطر دور ریختن سیگار ها عصبی بود؟ مگر آن دختر عصبی نیز می شود؟

با فکر درگیر راهی خانه می شود. به توصیه ی فولاد گوش کرده بود و با مهرداد قرار گذاشته بودند از امروز مغازه را باز کنند. آن قدر که فکرش درگیر ارمغان است، به زرصفت و این که ممکن است چه واکنشی نشان دهد فکر نمی کند.

فقط این را می داند که برمی گردد! این آخرین باری نبود که از این خانه بیرون می زد. کلید در قفل بالا نرفت ولی این دلیل نمی شود که برای همیشه از این خانه بپرد!

وسایلش را بالا نمی برد. می داند که مضحکه ی مهرداد می شود و تیکه هایش را روانه ی او می کند. به طرز عجیبی می خواهد همه را از موضوع ارمغان دور نگه دارد. با چیزی که دیده... او واقعاً مشکل دارد!

ماشین را دم در پارک می کند و بالا می رود. در را که باز می کند صدای آواز خواندن مهرداد همه جا را برداشته و بوی سیم زمینی سرخ کرده از صد فرسخی به مشام می رسد. بی صدا جلو می رود و کنار این می ایستد.

- کبکت خروس می خونه؟

مهراد به شدت به سمت او برمی گردد و ابروهایش بالا می پرد.

- چرا مثل جن میای یابو؟ نمی گی سگته می کنم؟

هاتف بی حوصله سوئیچ و کلید را روی اپن رها می کند و مبل تک نفری را برای نشستن انتخاب می کند.

- حوصله ندارم مهراد. یه چیزی بیار کوفت کنیم.

- رفتی بخیه هات رو بکشی؟ یا اون دختره کشید؟

«دختره»! بگوید دختره مرا از خانه اش بیرون انداخته؟ قطعاً نه! چه می شود اگر بعضی- چیزهای بینشان راز باقی بماند؟ البته اگر بینی وجود داشته باشد.

- فردا میرم خودش بکشه. عصر تو میری مغازه؟

مهراد با بشقاب و ظرف نان از آشپزخانه بیرون می آید و
سری بالا می اندازد.

- خیر جناب! دست خودت رو می بوسه. من باید بابا رو
ببرم دکتر.

هاتف نفس عمیقی می گیرد و دست هایش را در موهای
کوتاه شده اش فرو می برد.

- چی میشه اگه از فردا بازش کنم؟

- ممکنه فولاد با اولین بلیط بیاد ایران و دهننت رو
سرویس کنه. طرح های اولیه ی گردنبد های جدید رو
تحویل دادی؟

هاتف «نه» ای می گوید و بشقابی که مهراد روی میز گذاشته
است را به سمت خود می کشد.

- وقت زیاد می خواد. بهشون گفتم مریض و بستری
بودم، یه ماه دیگه بهم وقت دادن.

مهراد کمر به پشتی مبل تکیه می دهد و دست هایش را که
 به دسته های مبل تکیه داده است به یکدیگر می چسباند.
 - خدا بده شانس! من بودم سلاخیم کرده بودن هیچ!
 غرامت هم می گرفتن.

«بکاگیر»

#پارت_46

هاتف بی توجه به چیزی که مهراد گفته است، با سبب
 زمینی و مرغ برای خود لقمه می گیرد و بی حواس به دهان می
 گذارد.

- به مامانت سر زدی؟

Nabroman.Me

هاتف عصبی لقمه ی آخر را می گیرد و از جا بلند می شود.

- صبح اومدما! چه انتظاری از من داری؟

ابروهای مهرا د بالا می رود و با تفریح به پشتی مبل تکیه می دهد.

- خیلی خب بابا! چرا اخلاقت چیز مرغیه؟

- حوصله ندارم.

قدم های بلند به سمت اتاقش برمی دارد و در راه دکمه های پیرهن مشکی اش را که پر از خرده مو شده باز می کند.

- دختره ریده به حس و حالت؟

هاتف این بار عصبی به سمت او برمی گردد و صدایش را بالا می برد. کاش این عادت فریاد زدن را از سر بیندازد. او فریاد نمی زد! صدایش از یک ولوم خاص بالا نمی رفت و چقدر این رفتارش جذاب بود!

- هر چی همیشه بحث رو به ارمغان نکشون! خسته ام کردی!

مهرا د با خونسردی سر به سمت هاتف کج می کند.

- تقصیر خودته دیگه! نقطه ضعف میدی دست من.
وگرنه من چیکار به تو دارم؟

رو می گیرد و داخل اتاق می رود. سریع خود را زیر آب سرد می رساند و سعی می کند مغزش را تا دیدار بعدی از هر اسمی که به آن دختر ختم می شود پاک کند. چرا این قدر برایش مهم شده است؟

دختر خوبی نیست، کارهایی کرده که قطعاً هاتف یک بار هم در زندگی اش انجام نداده است، بیرون از رابطه با مردان هم خوابگی کرده و معتاد است. چه چیزی در این دختر می تواند جذاب باشد؟

جوابش هیچ است! اما نیست! هیچ کدام از این ها باعث نمی شود آن کشش عمیق از وجود هاتف بیرون برود. می خواهد بیشتر او را ببیند. اعتیادش به او سرایت کرده؟ بعید نیست!

از حمام که بیرون می آید مهرداد نیست. پدرش را برای فیزیوتراپی برده است و حالا حالا ها برنمی گردد. خانه برای فکر و خیال آماده است ولی هاتف بیرون رفتن را بیشتر می پسندد.

مغازه را که بعد از یک ماه متوالی باز می کند، از آن همه گرد و خاک نشسته شوکه می شود. اگر مشتری نیاید مشغول تمیزکاری می شود ولی از همه ابتدا مغازه پر و خالی می شود و هندل کردنش برای هاتف دست تنها سخت است.

چند بار مهرداد و فولاد زنگ می زنند و او رد تماس می دهد. تا زمانی که نگاهش را بالا بکشد و به در مغازه نگاه کند. ظفر آن جا ایستاده و دست های به سینه گرفته اش خبر خوبی نمی دهد.

Nabroman.Me

با آرامش به کارش ادامه می دهد. ساعت از یازده شب گذشته و با رفتن آخرین مشتری که در مغازه بود، میدان برای جلو آمدن ظفر باز می شود.

هاتف منتظر و در حالی که دست به روی میز ویتربنی تکیه داده به نظر نگاه می کند تا داخل بیاید ولی ظفر به جای قدم برداشتن، در ماشین مشکی رنگ و شاسی بلندی که پشت سرش است را باز می کند و زرصفت پیاده می شود.

مثل همیشه شلوار جین و بلوز آستین کوتاه کتانی به تن دارد. موهای بلند رنگ شده اش را پشت سر بسته و عینک آفتابی به چشم دارد.

اگر قبل از این حسش به او خنثی بود، حال با دیدن او می خواهد بالا بیاورد. تنفر را عمیقاً حس می کند و این تنفر برای کیست؟

زرصفت با همان پوزخند همیشگی و دست هایی که پشت سر به یکدیگر قفل کرده است از در های برقی رد می شود و داخل می آید.

- به به! آقای عزیزی! پارسال دوست امسال آشنا! اصلا
رواست بیمارستان بیفتی و یه خبر به ما ندی که بیایم
ملاقات؟

هاتف قدمی به عقب برمی دارد و روی صندلی اش می
نشیند. صندلی که قد بلندی دارد و می چرخد.

«بکاگیر»

#پارت_47

- از شما زیاد به ما رسیده! حرفت چیه؟

زرصفت دست می برد و عینک از روی چشم هایش برمی
دارد. چشم های آبی گرگی ست! چشم های آبی ارمغان کجا
و چشم های این مردک کجا؟

- زشته این رفتار از پسر- بزرگِ عزیزی! بزرگ خودش آدم خوبی بود، نمی دونم چرا پسر-هاش این طوری تو زرد از آب در او مدن!

هاتف با شنیدن اسم پدرش چشم می بندد و سعی می کند آرام باشد. به قول مهراد اگر از روز اول آتو دست او نمی داد، چپ و راست اسم پدرش را نمی آورد.

- جوش نیار پسر کوچیکه! یه راه حل دارم برات تا از شرم خلاص بشی!

هاتف چشم باز می کند و با خونسردی که از ارمغان یاد گرفته، دست هایش را دوباره روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.

- سرویس؟ کور خوندی!

Nabroman.Me

زرصفت گوشه ی لبش را کج می کند و سری با تأسف به چپ و راست تکان می دهد.

- بد راهی رو انتخاب کردی هاتف! از همون روز اول که دست گذاشتی روی کار طراح های من باختی! بدم باختی!

هاتف سعی می کند علاوه بر حس های درونی اش، او نیز پوزخند بزند.

- فعلاً که برگ برنده دست منه و شما در به در دنبالش!

زرصفت ابروهای کم پشتش را بالا می اندازد و شانه ای بالا می دهد. قد متوسط و هیکل توپری دارد. اگر ظفر مانند عزائیل مقابل در نمی ایستاد قطعاً هاتف زرصفت را زیر مشت و لگد می گرفت.

- فکر کردی اون سرویس خیلی برام مهمه؟ من فقط...

هاتف میان کلام او می پرد و اجازه ی صحبت بیشتر نمی دهد.

- خیلی هم مهمه برات! برای هر کسی— بخوای وانمود کنی برای من نمی تونی!

زرصفت خیره به هاتف نگاه می کند و بعد صدای خنده ی متعفنش در مغازه می پیچد. هاتف می بیند که زن و شوهر جوانی قصد ورود به داخل را می کنند و ظفر اجازه نمی دهد.

- کی شیرت کرده هاتف؟ داداشت؟ اون که خودش پنج ساله یه سوراخ موش پیدا کرده و خودش رو قایم کرده. فکر کنم باید پای یه نفر دیگه در میون باشه! آره؟

هاتف چیزی نمی گوید و فقط به او خیره می ماند. زرصفت می خواهد چیز دیگری بگوید که ظفر جلو می آید و سر کنار گوش او خم می کند.

هاتف می بیند که اخم های او به شدت در هم می رود و عصبی به نظر می رسد. سر به سمت ظفر کج می کند.

- زبون نفهمید؟ آگه خواسته بفرستید براش. منتظر زیر لفظی من نشستی؟

ابروهای هاتف از صدای بلند او بالا می پرد.
- حرص نخور زرصفت! برای سنت خوب نیست!

زرصفت سر به شدت به سمت هاتف می چرخاند و فک
چفت شده اش به راحتی مشخص است.
- آره خب! هم سن های بابات بودن که زیر خروار خروار
خاک خوابیدن!

هاتف با اعتماد به نفس سر بالا می گیرد و پوزخندی کنج
لب می نشاند. او نیز پوزخند می زد. پوزخند های ارمغان
عجیب طعم زهر می دادند!

- حداقل آه کسی. پشتش نیست. کور خوندی زرصفت!
دیگه با بابام نمی تونی من و بتازونی! از کوری چشم تو
هم که شده میام و میرم و راحت زندگی می کنم. تا وقتی
اون سرویس دست منه هیچ غلطی نمی تونی بکنی.
شنیدی؟ هیچ غلطی!

قدم های زرصفت به سمت جلو برداشته می شود و صورتش برزخی تر از همیشه است.

- داری با دم شیر بازی می کنی! گوش مالی قبلی برات بس نبود؟

هاتف شانہ ای بالا می اندازد و دست به بغل می گیرد.

- اگه من بمیرم تا آخرین روز زندگی نوه ات که بگردی نمی تونی سرویس رو پیدا کنی. خود دانی!

«یَکَاگِیر»

#پارت_48

زرصفت نیز دست هایش را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.

Nabroman.Me

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ کافیه اراده کنم تا تموم سوراخ سنبه هات رو بگردن و سرویس رو پیدا کنن. مگه چقدر جا و مکان داری؟

هاتف با تهدید انگشت اشاره اش را مقابل او می گیرد.

- به خونه ی مادر من نزدیک بشی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! می دونی که بخوام سگ بشم
هیشکی جلو دارم نیست!

زرصفت نگاه عمیقی به او می اندازد و بدون دادن جوابی از مغازه بیرون می رود. پشت سرش ظفر با نگاه بدی که به هاتف می اندازد خارج می شود و نفس هاتف می تواند با آرامش از سینه بیرون بیاید.

جای سرویس دیگر امن نیست. جای مادرش نیز همین طور! باید زرصفت را مطمئن کند که سرویس در خانه باغ پدرش نیست و همه چیز را سر و سامان دهد. ولی مگر اصلاً برنامه ی خاصی دارد؟

Nabroman.Me

فکری به ذهنش می رسد. سوءاستفاده نیست؟ گمان نمی کند! فقط می داند که به آن خانه و کنار آن دختر برمی گردد!

یخچال را به قصد برداشتن شیر برای قهوه اش باز می کند. تا خرخره پر است! کاش می توانست پول این ها را پس بدهد؛ البته که هیچ کدام را نمی خورد و همه دور ریز بودند ولی نمی خواست دین کسی بر گردنش باشد!

- نمی دونم استعفا بدم یا صبر کنم تا وضعیت درست بشه. از طرفی بابا میگه من خیلی سوسول مامانی بار اومدم و با یکم مشکل به هم می ریزم. ولی آخه تو بگو... این مشکل عادیه؟

اصلان وارد آشپزخانه می شود و اجازه نمی دهد در یخچال بسته شود. مقابل آن می ایستد و نگاهش را داخل یخچال می چرخاند.

- چه عجب یه بار یخچالت پره و هی سوهان به خورد ما
ندادی... اوتمیل؟ بیخیال بابا!

ظرف اوتمیل را برمی دارد و در یخچال را رها می کند که با
صدای بدی بسته می شود. ارمغان برمی گردد و اخمی به
صورت او می رود.

- آروم! یکی از دوست هام درستش کرده. می ریزمش دور.

اصلان قاشقی برمی دارد و به سینک تکیه می دهد.

- بیخیال بابا! نمی خوری من بیرم بخورم. حیف نیست
نعمت خدا رو می ریزی دور؟

قاشق را در لیوان قهوه اش می چرخاند و چشم هایی که
دردمند شده اند را به یکدیگر فشار می دهد.

- من خوابم میاد اصلان! چته هی پا میشی- میای اینجا؟
برو خونه تورو خدا!

اصلان سری بالا می اندازد و لقمه ای که در دهان دارد را پایین می دهد.

- اون یکی اتاق که خالیه، من میرم اونجا می خوابم.

جرعه ی قهوه که با آرامش از گوی ارمغان پایین می رفت، راه کج می کند و باعث سرفه اش می شود. در حالی که از چشم هایش آب می آید و دست مقابل دهان گرفته. با سرفه های تک و توکی می گوید:

- اونجا انباریه! بیا برو خونه اصلان! حوصله ندارم ها!

اصلان که با چند قاشق نصف ظرف اوتمیل را پایین داده است، آن را روی کانتری می گذارد و با بی قیدی از آشپزخانه بیرون می رود.

- مواظب باش این همه مهمون نوازیت رو چشم نزنن. اصلا رواست داداشت رو ساعت یک شب از خونه بیرون کنی؟

ارمغان باقی مانده ی قهوه اش را به عادت همیشگی در
سینک خالی می کند و شانه هایش بالا می پرند.

- رواست ساعت یک شب بیای خونه ی من؟ خسته ام
اصلان! بمونه برای یه شب دیگه!

اصلان سری تکان می دهد و از روی عسلی کیف پولش را
برمی دارد. با ابرو اشاره ای به قابلمه های روی اپن می کند.
- مامان گفت فردا میاد این ها رو خالی تحویل می گیری.
وای به حالت اگه خالی نباشه!

سری برای تأیید تکان می دهد و پشت سرش برای
خدا حافظی می رود. در که بسته می شود، دست می برد و
تیشرت را از تنش بیرون می کشد. چرا حس گرما دست از
سرش بر نمی دارد؟

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_49

بقیه ی اوتمیل را در سطل زیاله خالی می کنن و ظرفش را در سینک پرت می کند. اگر اصلان نیامده و تصمیم نگرفته بود که یک ساعت و نیم تمام درباره ی سختی های کارش با او صحبت کند، حال در خواب بود!

می خواهد قدم به سمت اتاق بردارد که صدای در دوباره بلند می شود و صورت ارمغان را با حالت گریه در هم می برد. یک بار نشد که اصلان چیزی جا نگذارد!

تیشرتش را از روی زمین برمی دارد و تن می زند. در را باز می کند و می خواهد متلکی بار اصلان کند که به جای او چهره ی مردی که از خانه بیرونش کرده مقابل نگاهش نقش گرفته.

یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و دست به بغل به چهارچوب تکیه ی دهد.

- امرتون؟ Nabroman.Me

لبخندی روی لب های هاتف می نشیند و در حالی که گردنش کمی به سمت پایین کج است، از بالای چشم به ارمغان نگاه می کند.

- خیره!

- یک شب؟ فکر نکنم.

هاتف گردن بالا می کشد و جعبه ی جواهری که در دست دارد را محکم می گیرد.

- پیام تو. توضیح میدم.

ارمغان با خستگی و پاهایی که از شدت درد فریاد می کشند، سرش را نیز به در تکیه می دهد.

- آگه می خواستم بیای تو، وسایلت رو نمی داشتم دم در. یاد بگیر دیگه نیای اینجا. دو بار اول رو هشدار میدم، بار سوم شکاویه اش میره دادگاه!

هاتف هر کاری می کند نمی تواند مقابل لبخندش بایستد. چرا باید این دختر این قدر شیرین به نظر برسد؟
- خشن نشو! حرف دارم فقط.

قدمی به جلو برمی دارد و سینه به سینه ی ارمغان می ایستد تا او کوتاه بیاید و راه را برایش باز کند. اما ارمغان در کمال خونسردی سرش را بالا می آورد و از پایین به چهره ی قرص هاتف خیره می شود.

- من حوصله ی درست و درمون ندارم. بیست و چهار ساعت خونه ام، می خوام استراحت کنم. پس به جای اینکه مزاحم من بشی، راحت رو بکش و برو.

داخل می رود و می خواهد در را به روی هاتف ببندد که پای او میان در می نشیند و مانع می شود.

- صبر کن بابا! صبر کن امانتی داری!

ارمغان به جای زور اضافی زدن، در را باز می کند و داخل می رود. دلش نمی خواهد بار دیگر صدا از خانه اش بلند شود و دلیل نگاه های مزخرف همسایه ها باشد.

- حلقه ی بابام رو بذار روی کانتر و برو!

- کی گفته می خوام حلقه ی بابات رو پس بدم؟

ارمغان روی مبل می نشیند و پاهایش را روی عسلی دراز می کند.

- گفתי زرگری؟

هاتف جعبه ای که در دست دارد را روی کانتر می گذارد و با این تکیه می دهد. رنگ و روی ارمغان سر جایش است و به نظر خوب می آید. انگار که دوباره سیگار گیر آورده و کشیده است.

- آره.

- پس چرا این قدر گشنه ی یه رینگ ساده ای؟
هاتف لبخندی روی لب می آورد و با انگشت شستش
انگشتر را در انگشت حلقه اش می چرخاند.

- بیا یه معامله بکنیم...

حرفش را صدای در نصفه می ماند. نگاه هر دو به آن سمت
کشیده می شود و ارمغان با سرعت نور از روی کاناپه کنده
می شود.

از چشمی نگاهی به بیرون می اندازد و با دیدن اصلان عرق
سردی از تیره ی کمرش رد می شود. گفته بود که بعید است
اصلان بدون این که چیزی جا بگذارد از خانه بیرون برود!

«یگاگیر»

#پارت_50 Nabroman.Me

نگاهش را دور تا دور خانه می کشاند و با نیافتن چیزی،
چشم روی هاتف ثابت می کند. اگر ساعت یک نصفه شب

نبود و فقط چند دقیقه از رفتن اصلان نمی گذشت، قطعاً
عبایی از دیده شدن هاتف نداشت. اما حال...

پا تند می کند و از یقه ی پیرهن مشکی هاتف محکم می گیرد
و به سمت در اتاق می کشد. در اتاق کوچک که شباهت
زیادی به انباری دارد را باز می کند و هاتف را مجبور می کند
داخل برود.

دستگیره ی در را محکم می گیرد و انگشت اشاره ی دست
دیگرش را به سمت او اشاره می رود.

- جرأت داری صدات در بیادا!

در را به روی هاتف که هاج و واج مانده می بندد و به سمت
در می رود. لحظه ی آخر که نگاه به خانه می اندازد با دیدن
جعبه ی جواهر روی کانترا آن را برداشته و در سطل زباله
می اندازد.

در را که باز می کند اخم و حرص چاشنی لحنش شده است.

- الان رفتی اصلان! چته برگشتی؟

اصلان با صورت در هم دست پشت گردنش می کشد و
داخل می آید.

- ماشین بابا روشن نشد. نصفه شبی چطور برم خونه؟

ارمغان در حالی که سعی می کند نفس نفس نزند، اخم هایش را با شدت بیشتری به یکدیگر نزدیک می کند. مدت هاست که خطر را این قدر نزدیک حس نکرده.

- با الاغ برگرد! خوبه گفتم بهت خسته ام، می خوام استراحت کنم!

اصلان گوشی و سوئیچش را روی اپن، همان جایی که هاتف جعبه را گذاشته بود می گذارد و پافرش را از تن بیرون می کشد.

- من چیکار به استراحت تو دارم؟ من میرم توی اتاق کوچیکه می خوابم، تو برو توی اتاق خودت بخواب!

قدم های اصلان که به سمت در اتاق برداشته می شود، ارمغان با هول قدمی به جلو برمی دارد.

- نه...

اصلان با تعجب می ایستد.

- چرا نه؟ بهانه ی سرد بودنش رو نیار، می دونی که عاشق سرمام.

ارمغان در صدم ثانیه دنبال راه حل می گردد. در کمال ناامیدی موضوع را لو رفته در نظر می گیرد.

- بوی نا داره به خاطر همین می گفتم. حالا که اصرار داری مشکلی نیست!

اصلان سری تکان می دهد و در اتاق را باز می کند. نفس در سینه ی ارمغان حبس شده و نگاه از صحنه ی روبه رویش می گیرد.

منتظر است که صدای اصلان بلند شود و بخواهد درباره ی هویت هاتف سوالی بپرسد اما صدای آرام و عادی او، تعجب را به تنش هدیه می دهد.

- واقعا بوی نا داره! فکر نکنم بتونم تا صبح تحمل کنم! ارمغان گردن می کشد تا داخل را ببیند. کسی نیست!

- گفتم که...

اصلان «پوف» ای می کشد و به سمت کاناپه می رود.

- رفتی از جنس سنگ کاناپه خریدی... چاره ای نیست، روی همین می خوابم.

ارمغان قدمی به جلو برمی دارد و نگاهش را دور تا دور اتاق دو در دو می چرخاند. هیچ جایی به جز آن کمد قدی بزرگ برای پنهان شدن نیست!

کمی که ترسش را پس می زند و می فهمد که خطر از بیخ گوشش گذشته، به سمت جاکیدی روی دیوار می رود و سوئیچ ماشینش را برمی دارد.

آن را به سمت اصلان می گیرد و نفسش را به سختی بیرون می دهد.

- با ماشین من برو... پس فردا بعد از شیفتم میام از پارکینگ برش می دارم.

اصلان با شک سوئیچ را به دست می گیرد و نگاه نامطمئنی به آن می اندازد.

- آخه خودت نیازت میشه...

«یَکَاگِیر»

#پارت_51

Nabroman.Me

ارمغان با عجله سری به دو طرف تکان می دهد.

- نه نیازم نمی شه!

اصلان تشکری می کند اما از جا بلند نمی شود. همان جا می نشیند و نگاه سنگین ارمغان را روی خود حس می کند. آن قدر که دیگر نمی تواند تحمل کند و سر بالا می آورد.

- چی شده؟

- نمی خوای بری؟ اصلان به خدا خوابم میاد!

اصلان بالاخره از جا بلند می شود و ارمغان تمام تلاشش را می کند تا این بار چیزی جا ندارد. پشت سرش می رود و همین که در بسته می شود، به آن تکیه داده و نگاهش را مستقیم به در اتاق که هاتف در آن است می دهد.

هیچ وقت شانس این قدر به او نزدیک نبوده است. همیشه حس می کرد بدبخت ترین آدم عالم است و امروز و این لحظه خلاف آن ثابت شده.

روی مبل می نشیند و خیره به در اتاق می ماند. برگشته بود! نه تنها آن اتاق را دیده بود بلکه برگشته و وسیله های کف اتاق را برداشته بود تا اصلان آن ها را نبیند.

او واقعاً همان قدر خوب است یا ادا در می آورد؟ آخرین کسی که این قدر خوب بوده را به یاد نمی آورد و همین مهر

تأییدی می شود روی شک کردنش. نکند بخواهد تن زخمی
اش را بار دیگر خنجر بزند؟

در اتاق آرام باز می شود. مرد روبه رویش که پیرهن و شلوار
هم رنگی به تن دارد، هیچ چیز را از چهره اش بروز نمی دهد.
به جز ارمغان چه کسی. حاضر می شد به آن لباس ها دست
بزند که هاتف برشان داشته؟

- چند وقته اونا موندن؟

روی مبل می خزد و سر به پشتی آن تکیه می دهد. چشم می
بندد تا چشم های عجیب هاتف را نبیند.
- دست هات رو بشور.

- چرا؟

جوابی نمی دهد. باید خود بهتر بداند که چرا! از کسانی که
موضوعی را می دانند و باز سوال می کنند خوشش نمی آید.

- کم مونده بود لو بری... نه؟

بین پلک هایش را کمی از هم فاصله می دهد. تنش داغ است
و نیاز دارد تمام لباس هایش را در بیاورد.

- مهم نیست... راحت رو بکش و برو!

- اومدم که بمونم! رفتی بودم همون موقع که وسایلم رو گذاشته بودی دم در می رفتم.

ارمغان خم می شود و از زیر مبل جعبه ی سیگار و فندکش را که جاساز کرده بود تا اصلان نبیند، بیرون می آورد. تیشرتش را از تن می کند و روی مبل دراز می کشد.

- اینجا موندی نداریم. هر کی بیاد باید یه روزی بره!

لبخند محوی روی لب های هاتف می نشیند. طوری که ارمغان نشنود، زیر لب می گوید:

- نشونت می دم کی می مونه!

قدم به سمت جایی که جعبه ی جواهرات را گذاشته بود برمی دارد و با دیدن جای خالی اش سر به سمت ارمغانی که عمیق دود سیگار را به ریه هایش می کشد کج می کند. چقدر زود توانسته دوباره سیگار گیر بیاورد!

- چیکار کردی جعبه رو؟

- توی سطل آشغال!

چشم های هاتف گرد می شوند و سریع کنار سطل زباله زانو می زند. جعبه را از بین زباله های قهوه ی آماده بیرون می کشد و نفسش را راحت از سینه بیرون می دهد.

- داشتی من و به فنا می دادیا!
 - چرا سیگار هام رو ریختی دور؟ یه تومن پولش بود!
 از روی زانو بلند می شود و قدم به سمت ارمغان برمی دارد.

«بکاگیر»

#پارت_52

- برای معذرت خواهی یه چیزی آوردم برات!
 ارمغان بدون این که برای مهم باشد، زیر لب ناله ای می کند
 و دستش را روی پهلو می گذارد.

- برو بیرون!

هاتف اما جعبه روی عسلی می گذارد و کنار مبل زانو می
 زند. به نظر می رسد که حال ارمغان آن قدرها هم خوب
 نیست و این با سیگاری که بین انگشتانش جا خوش کرده
 مغایرت دارد.

- حالت خوبه دختر؟

- نه!

سیگار را در کف دستش مچاله می کند و هر چقدر که هاتف دست می جنباند تا از این کار جلوگیری کند، نمی تواند!

- لعنتی!

مشتش را به زور باز می کند و باقی مانده ی سیگار را بیرون می آورد. کف دستش سوخته است! نگاه بالا می کشد و چشم های خمار ارمغان را روی خود می بیند.

بی اختیار نگاهش به سمت پایین کشیده می شود و تن او را رصد می کند. آن لباس های خونی... تنی که جای تیغ روی خود دارد و دختری که هر چقدر سعی می کند خوب به نظر برسد، بیشتر زخم های قدیمی اش خون ریزی می کند.

- باید بری...

نگاه از ماه گرفتگی دور گردنش می گیرد. به چه دلیل محکمه پسندی چشم های این دختر باید این قدر عجیب و ژرف باشند؟

- تا حالا دوست پسر داشتی؟ می دونم که داشتی! می تونی من و به عنوان دوست پسر قبول کنی؟

چشم های خمارش بسته می شود و چیزی نمی گوید. برنامه اش برای بیست و چهار ساعت تعطیلی خواب بود و این مرد قصد تنها گذاشتنش را ندارد!

- میشه کادوی معذرت خواهیم رو بدم؟

- نه!

هاتف بدون این که توجهی به حرف ارمغان بکند، یکی از دست های او را می گیرد و می کشد تا مجبورش کند روی مبل بشیند. ارمغان با صورت عبوس و اخم های در هم می نشیند و شاکی به چهره ی بشاش هاتف نگاه می کند.

- چرا ولم نمی کنی؟

هاتف خنده ی آرامی می کند و روی عسلی می نشیند. جعبه ی جواهر را برمی دارد و خیره به چشم های ارمغان می گوید:

- می دونم از من خوشت نمیاد. می دونم که راه طولانی در پیش دارم تا بتونم توجهت رو جلب کنم...

ارمغان بین حرفش می پرد:

- کسی سعی نمی کنه توجه من و جلب کنه. من همیشه دم دستی و کثیفم!

دهان هاتف باز می ماند و چند لحظه بی حرف به چهره ی غمگین ارمغان نگاه می کند. باید از او بدش بیاید؟ چون لخت مقابل اوپی که غریبه است نشسته و مدام از رابطه هایش سخن می گوید؟ طبیعتاً جواب این سوال بله است و هاتف متفاوت ترین جواب را می گوید!

خود را جلو می کشد و دو دست ارمغان را در دست می گیرد. دست های سردش حرف برای گفتن زیاد دارند و حال مردی مقابل اوست که همه چیز را می داند و با این حال دست هایش دست سرد ارمغان را میان خود جا داده.

- می تونی درستش کنی. تو دلت همچین زندگی می خواد؟ ارمغان خیره به صورت کشیده ی او می چرخد و جای زخمی که روی لب راستش دارد را از نظر می گذرانند.

- چی شد که تصمیم گرفتی فرشته ی نجات زندگی من باشی؟ چیشد که فکر کردی من همچین اجازه ای میدم؟!

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_53

هاتف با نفس عمیقی سر پایین می اندازد و لب هایش را داخل دهان می کشد. چه جوابی دارد؟ وقتی حتی خود نمی داند چرا دارد این کار را می کند!

- آب از سر من گذشته. من خیلی وقته که دیگه نمی توئم زندگیم رو درست کنم. یه آدم کثیفم که هر چقدر بیشتر می گذره، کثافت بیشتر توی زندگیش بالا میاد. پس به جای این که خودت رو اذیت کنی و تلاش بیهوده بکنی، برو رد کارت.

چشم هایش خسته است. طوری سخن می گوید که باور می کنی هر چه از دهانش بیرون می آید واقعیت است. مگر واقعیتی که می گوید تلخ نیست؟ چرا هاتف نمی رود؟

به جای این که به قول او برود رد کارش، دست ارمغان را کمی دیگر فشار می دهد و خود را روی مبل جلو می کشد.

- فقط کافیست بهم نشون بدی چطور باید کمکت کنم.

ارمغان می خواهد دست هایش را عقب بکشد اما هاتف اجازه نمی دهد. حتی دست هایش کمی درد می کنند و فشار دست او را بیش از حد حس می کند. دوست دارد نشان

دهد که قوی ست ولی خود هم می داند که گاهی زیادی ضعیف می شود.

- مرد جماعت نمی تونن به من کمک کنن. حتی نباید توی خونه ی من زیاد بمونن.

اخم های هاتف با حالت کنجکاو ی در هم رفته است.
- فکر کن زنم.

پوزخند را که روی لب های خسته ی ارمغان می بیند، نگاهش روی آن ها خشک می شود.

- زن ها حتی اجازه ندارن توی خونه ی من بیان!
- چرا؟

ارمغان چشم هایش را روی هم می آورد. خوابش می آید!
- خسته ام! کاش بری!

- گفتم که نمیرم. همین جا می مونم تا مشکلت رو با من حل کنی!

Nabroman.Me

ارمغان نفس عمیقی می گیرد و این بار که دستش را به عقب می کشد، می تواند از بین حصاری که هاتف برایش ساخته

بیرون بیاید. از جا بلند می شود و لحظه ای مکث می کند تا سر گیجه اش آرام بگیرد.

- مشکل من باهات اینه که تو یه غریبه ای و قصدت رو از کمک به من نمی دونم. مطمئنم که بیرون از خونه ی من اتفاقات هیجان انگیزی می تونن برات بیفتن. فقط برو!

به هاتفی که ساکت به او خیره شده، نگاه می کند و زبان روی لب هایش می کشد.

- می تونی یه دوست دختر دیگه هم پیدا کنی.

با قدم های بی جان به سمت اتاقش می رود. انگار با خود عهد بسته است که هاتف را با دست پس بزند و با پا پیش بکشد. می داند که با رفتار های او نمی ماند، اما کارهایش برای ارمغان تازگی دارد.

هاتف از جا بلند می شود و پشت سر او می رود. لبه ی تخت نشسته و سرش را بین دست هایش گرفته.

- فکر کن تو دوست دختری. فکر کن دارم سعی می کنم مخت رو بزنم. می تونی که فکر کنی؟ قوه ی تخیل که داری؟

ارمغان با صدای آرامی می نالد.

- من هیچی ندارم!

هاتف لبخند کوچکی می زند و مقابل ارمغان، روی نوک پاهایش می نشیند. دست جلو می برد و پشت گردن ارمغان می گذارد.

- ولی من دارم! از همین الان تو رو به عنوان دوست دختر رسمی خودم اعلام می کنم. هیچ گونه اعتراض هم پذیرفته نمی شه.

سر او را جلو می کشد و به سینه می چسباند. حس می کند که یک تکه یخ را بغل گرفته. تمام تنش سرد است! مانند یک مرده!

- میری... خیلی زود می ری!

«بیگاگیر»

Nabroman.Me #پارت_54

- اینکه خیلی ها اومدن و رفتن تقصیر من نیست! من
وقتی بگم می مونم یعنی می مونم!
ارمغان دست هاپی که در هوا مانده است را جمع می کند و
روی پاهایش می گذارد.

- کسی من و ترک نکرده. من خودم بقیه رو کنار می ذارم!
فشار دستان هاتف دور تن ارمغان بیشتری می شود و او را
محکم به سینه می چسباند. به چه دلیل این قدر باید در
خور بغل او باشد؟

- من و نمی تونی کنار بذاری دختره!
ارمغان نفس عمیقی می گیرد و کمی سرش را فاصله می دهد.
ناشیانه موهایش را با نوک انگشتانش عقب می دهد و پراز
اخم به صورت هاتف خیره می شود.

- توی زندگی من آدم خوب وجود نداره. هر کسی- بخواد
خوبی کنه یه قصدی پشتش داره. قصد و هدف تو
چییه؟

هاتف دستش را پشت سر او می گذارد تا اجازه ندهد بیشتر
از این فاصله بگیرد. حس نابی دارد! انگار او همان کسی-

نیست که سال دوم آشنایی به فکر رابطه می افتادن و همیشه برای مهرداد سفسطه می کرد.

- هدف رو بعداً میگم... فعلاً نمی تونی بدون هدف من و تحمل کنی؟ اون قدر ها هم رو مخ نیستم!

لب های ارمغان کمی انحنای پیدا می کند. شاید اگر به تازگی یکی از آن سیگار های لعنتی را نکشیده و حالش سر جا نبود هاتف را بیرون می کرد ولی الان... حس بدی نسبت به بودنش ندارد.

- تو هم رو مخی، هم فضولی، هم جون سخت! سر سخت هم هستی.

لب های هاتف از هم کشیده می شوند و سرش را کمی به جلو می کشد. مماس با صورت او لب می زند:

- ولی تو هم خوشگلی، هم جذابی! می تونم اخلاقت رو فاکتور بگیرم!

ارمغان نگاهش را کمی پایین می کشد و به لب های هاتف خیره می شود. سرش را برای بوسیدن جلو می کشد اما میانه ی راه مکث می کند و چشم هایش را بالا می آورد.

- چرا من؟ با من باشی فردا دیگه روز خوبی نیست!

هاتف گنگ سر او را دوباره جلو می کشد.

- من تصمیم می گیرم فردام چطوری باشه! بسپرش به من!

لب هایش که روی لب های ارمغان می نشیند لحظه ای احساس پشمانی می کند. هیچ وقت با گذشته ی کسانی که با آن ها بوده مشکل ندارد اما... چطور به این فکر نکند که ارمغان زیر تعهد نبوده و با مرد های بسیاری شب را صبح کرده است!

حس می کند قرار است از مهارت او حالش به هم بخورد و همین هم می شود. عقب می کشد و می خواهد حرفی بگوید که با دیدن چهره ی ارمغان چند لحظه خیره نگاهش می کند.

خودش خواسته بود. خودش از همان روز اولی که هاتف را دیده بود چراغ سبز نشان می داد. خود برای بوسیدن هاتف پیش قدم شده بود و حال... رنگ پریده و چشم های سرخش را چه تدبیر می کرد؟

- گفتم برو... الان دیگه کوپنت سوخت!

دست لرزانش را بالا می آورد و می خواهد او را پس بزند اما هاتف دوباره سر جلو می کشد و لب روی لب هایش می گذارد.

پشیمانی؟ حال هیچ معنی ندارد! همیشه با قانون های مسخره اش جلو رفته، یک بار همه چیز را نقص کند مگر آسمان به زمین می رسد؟

روی سینه ی دخترک می زند و او را روی مبل می خواباند. انگار که واقعاً فردی را بنا به فاکتور های خودش در آغوش دارد و شور و شوقش را هیچ جوره نمی تواند معنی کند.

آن قدر که وقتی خود را روی تخت می کشد و زمانی که روی زانو نشسته، دست به سمت دکمه های پیراهنش می برد، تازه می فهمد که دست های ارمغان مشت شده و روی ترقوه هایش قرار دارد.

پیرهن را از زیر شلوار پارچه ای اش بیرون می کشد و سر برای دیدن صورت ارمغان کج می کند.

- خوبی؟ من و نگاه کن!

دستش را روی صورت او که به سمت دیگر گرفته شده می گذارد و کمی روی تنش خم می شود.

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

«بکاگیر»

#پارت_55

خود نیز به کلمه ای که به زبان می آورد اعتماد ندارد ولی می گوید:

- نمی خوای؟

سر ارمغان کمی به سمت هاتف کج می شود. نگاهش را که بالا می کشد از آن هجم سرخی، اخم های هاتف در هم می رود.

- می... می خوام! نرو!

هاتف سرش را جلو می کشد و لب روی شقیقه ی ارمغان می گذارد. بوسه ای روی آن می زند و عطر ملوی تنش را به ریه هدیه می کند.

دستش که روی تن او می رود از این همه انقباض متعجب می شود. انگار که ارمغان بار اولش باشد و این معذب بودن را هیچ درک نمی کند.

- آروم باش دختر! چیشده آخه؟

رنجور به نظر می رسد. مخصوصا که تنش زیر هاتف پنهان شده و سینه اش به سختی بالا و پایین می شود. به چشم های او نگاه نمی کند و سر پایین می کشد.

- من آرومم. تو... تو انگار نمی خوای!

گیج شده است. نمی تواند صحنه ی روبه رویش را تجزیه و تحلیل کند و از طرفی برای پس کشیدن و ادامه دادن تردید دارد.

دو دستش را دو طرف صورت ارمغان می گذارد و بار دیگر بوسه ای روی لب هایش می زند. آن قدر نوازش می کند و زیر گوشش حرف می زند که عضلات تنش آرام بگیر اما هنوز هم به او نگاه نمی کند!

لباس را از تن او بیرون می کشد و حال بهتر زخم های روی تنش را می بیند. مانند مچ دستش جای تیغ است. خطوط

ناشیانه نشان می دهد که هنر دست خودش است ولی به چه دلیل؟

بی اختیار روی تمام زخم ها را بوسه می زند و هر بار متوجه نفس لرزان او می شود. نمی داند که راه های نرفته را می رود. کار های نکرده را می کند و همه چیز را پای تجربه ی ارمغان می نویسد.

بار دیگر که خود را بالا می کشد. صورت سرخ او عرق کرده. نفس های هوس انگیز به نظر می رسند ولی سینه ای که تند تند بالا و پایین می شود و لب هایی که روی یکدیگر فشرده می شوند چه معنی دارند؟

سر کنار گوش او می برد و هم زمان دستش روی تن او پیش روی می کند. حال هیچ فاصله ای بینشان نیست. حتی اندازه ی یک پارچه!

- ادامه بدم؟ خوبی؟

بلافاصله «هوم» ای در پاسخ به او می گوید و سرش را به سمت دیگری می کشد. حس می کند لب هایش را زیر دندان کشیده و بغض دارد.

اما کار از کار می گذرد وقتی یکی می شوند. هاتف فکر می کند که هر دو آرام گرفته اند و کنار می کشد ولی نمی داند که نا آرامی از این لحظه به بعد شروع می شود!

حس می کند حال هدفش را می داند. همین جا می ماند! شاید به قول ارمغان تصمیم احمقانه ای به نظر برسد اما می خواهد و انجامش می دهد.

فکر می کند بعد از رابطه شان میانه ی او با ارمغان حسنه می شود. اما زمانی که از سرویس بهداشتی بیرون می آید و پا در اتاق ارمغان می گذارد، با دیدن تنی که جنین وار روی تخت جمع شده و ملافه را دور خود می پیچده، اخم هایش در هم می رود.

چرا هیچ چیزش شبیه به کسی- که بارها این لحظه را تجربه کرده باشد نیست. چرا هیچ جوره شبیه به کسی- که می خواهد نشان دهد نمی زند؟

روی تخت می نشیند و دستش را روی بازوی ارمغان که پشت به او کرده می کشد که با بالا رفتن شانه های او، سریع دستش را عقب می کشد.

- منم... چرا می ترسی؟

ارمغان بیشتر در خود مچاله می شود و مشت هایش برای له کردن ملافه اصرار می کنند. انگار که آسیب دیده باشد، انگار که دلش نخواهد و به زور وادار به انجام کاری شده باشد.

«بکاگیر»

#پارت_56

همین هاتف را به هم می ریزد. اگر تمام حرف هایی که زده دروغ باشد چه؟ اگر فقط برای دور کردن او خواسته باشد خود را بد نشان دهد چه؟

این بار دستش را با لطافت بیشتری روی بازوی او می کشد. با این حال متوجه می شود که پوست تنش مور مور می شود و کمی خود را به جلو سوق می دهد.

- می خوای بری دوش بگیری؟ چیزی می خوری برات بیارم؟

هاله ای از نیم رخش را می بیند. زیاد دید ندارد و این به خاطر سر فرو کردن ارمغان در بالشت است. صدایش آرام تر از همیشه به گوشش می رسد:

- فقط برو!

اخم های هاتف کمی به یکدیگر نزدیک می شوند. حس می کند کمی به غرورش برمی خورد. اگر نمی خواست پیش قدم نمی شد، حال چرا این گونه رفتار می کند؟

از روی تخت بلند شده و چراغ را خاموش می کند. خود نیز از اتاق بیرون می رود و روی کاناپه می نشیند. شلوارش را پوشیده ولی پیرهن به تن ندارد و هوای سرد هال لرز به تنش می اندازد.

چرا همه جا به جز آن اتاق لعنتی سرد است؟ چرا ارمغان این قدر عجیب به نظر می رسد؟ چرا به گونه ای رفتار می کند که حس کثافت بودن به هاتف دست دهد؟

دست هایش را در موهایش فرو می کند و سر پایین می اندازد. نباید این قدر به او نزدیک می شد. نباید مثل یک نامرد رفتار می کرد.

حس می کند بیشتر از این که از پس زده شدن ناراحت باشد از حال ارمغان ناراحت است. آن قدر که نمی تواند تحمل کند و از روی مبل بلند می شود.

زمانی که دوباره به اتاق برمی گردد و چراغ را روشن می کند، ارمغان پشت به او روی تخت نشسته و ملافه از روی شانه هایش پایین افتاده و آن تن سبزه ی خوش فرم را در معرض دید هاتف قرار داده.

آرام جلو می رود و کنار تخت می ایستد. نگاه ارمغان، آن نگاه بی فروغ که دو دو می زند لحظه ای به سمت او می چرخد و بعد دوباره به پنجره خیره می ماند. ملافه را روی تنش محکم می کند و «آه» غمگینی از بین لب هایش بیرون می آید.

هاتف کنارش روی زمین زانو می زند و سر برای دیدن صورتش کج می کند.

- همیشه با هم حرف بزنیم؟

هیچ واکنشی. از ارمغان نمی بیند. درستش این است که او را به حال خود بگذارد و اجازه دهد هر وقت که آماده بود صحبت کند ولی فکر و خیال دست از سرش برنمی دارد.

- من... من فکر نمی کردم این قدر بهم بریزی...

باز هم همان نگاه خیره به روبه رو و بی توجهی نصیبش می شود. دستش را بالا می آورد و روی دست یخ زده ی ارمغان می گذارد. با وجود این که این اتاق گرم است، باز هم تن او یخ کرده!

- برات مسکن بیارم؟ چیکار کنم؟

سر ارمغان به سمت تخت خم می شود و از گوشه ی چشم نگاهی به آن می اندازد. چند دقیقه ی متوالی به تخت خیره می ماند و آخر سر با صدای لرزان می گوید:

- نباید اینجا... نباید... باید توی اون یکی اتاق...

صدایش می لرزد. آن قدر می لرزد که قطع می شود و چشم هایش روی یکدیگر می افتند. هاتف دو دست او را محکم می گیرد و کمی بیشتر به او نزدیک می شود.

- خیلی خب! لازم نیست این همه بهم بریزی.

چانه ی ارمغان می لرزد و نگاه هاتف را پی لب های ورم کرده اش می کشاند. دست پشت گردن او می گذارد و پیشانی اش را به کتف خود می چسباند که همان لحظه بغض ارمغان می شکند و با صدای بلند زیر گریه می زند.

چشم های هاتف با درد روی یکدیگر فشار داده می شوند و دست هایش محکم تر دخترک لرزان را به خود فشار می دهد.

«بکاگیر»

#پارت_57

او همانی ست که وسیله های هاتف را پشت در خانه رها کرده بود؟ همانی که وقتی ظفر تیزی روی گردنش گذاشته بود، هیچ ترسی در چشمانش نبود؟

- ارمغان... بهم بگو چی شده. نذار این حس مزخرف بهم دست بده. اگه نمی خواستی همون اولی که ازت پرسیدم پسم می زدی. اگه خودت خواستی و اجازه اش رو دادی این وضع برای چیه؟

تن دخترک در هم جمع می شود و لرزش شانیه هایش آرام می گیرد. انگار که بخواهد حال بدش را مخفی کند و بالا فاصله قصد دور شدن می کند.

اما هاتف اجازه نمی دهد و خود را تا روی تخت بالا می کشد. دستش را دور شانه هایش او حلقه می کند و سرش را به سینه می چسباند.

تن لخت او به تنش می خورد و سرمای آن باعث می شود هاتف دو دستی ارمغان را به سینه بچسباند. انگار که وسط باد و باران و برف مانده باشند و تنها راه گرم شدن یک تن باشد!

- بخوابی حالت خوب میشه. می خوای بخوابی؟

پاسخی از او نمی شنود و چند دقیقه به همان حال می ماند. آن قدر که حس می کند نفس های دختر آرام گرفته و ریتم خاص خود را دنبال می کند.

آرام او را روی تخت می خواباند و پتو رویش می کشد. کنارش دوباره روی زمین می نشید و خیره به صورتش نگاه می کند. مژه هایش کم پشت ولی بلندند. هر طور که هستند، آن چشمان دریایی را زیر خود پنهان کرده اند.

دریا؟ آبی ست اما روشن نه! شاید اگر در یک نگاه او را می دید متوجه آبی بودن چشم هایش نمی شد. تیره است و آن رگه های روشن داخلش عجیب به نظر می رسد.

از جا بلند می شود و چراغ را خاموش می کند تا آرام بخوابد.
دل حکم می کند که برود و کنارش دراز بکشد ولی عقل...
عقل طور دیگری قدم برمی دارد!

در اتاق روبه رو را باز می کند و یک راست به سمت کمد
قدی می رود. اتاق جمع و جوری ست و یک تخت یک و
نیم نفره با یک کمد قدی آن قدر جا گرفته که چند قدم
بیشتر جا نمانده.

در کمد را باز می کند و لباس هایی که خود آن جا گذاشته
است را برمی دارد. روی تختی که هیچ ملافه یا پتویی ندارد
می نشیند و با دقت به لباس خواب سفیدی که در دست
دارد خیره می شود.

خون رویش خشک شده است. آستین حریر پاره شده اش
وضعیت خوبی ندارد. مشخص است که خون برای مدت
ها قبل است و نگه داشتن این لباس ها چه معنی دارد؟
روبدو شامبر شیری رنگ نیز دست کمی از لباس خواب
ندارد. خون کیست خدا داند!

کمی دیگر اتاق را بالا و پایین می کند و به جز همان لباس
های خونی هیچ چیزی دیگری پیدا نمی کند. ترکیب خون و

لباس خواب حس خوبی به هاتف نمی دهد. ولی بیشتر نگران است.

از اذیت های احتمالی می ترسد و زخم های قدیمی روی تن ارمغان از یادش نمی رود. بیشتر به جای این که از او متنفر شود، دلش نزدیکی بیشتری خواهد.

دلش می خواهد کمی نرمش نشان دهد تا بشیند و برایش درد و دل کند. نکند هاتف بتواند به او کمک کند و ارمغان حتی حرف زدن را دریغ می کند؟

با حس رد شدن کسی— از جلوی در سریع سرش را بالا می آورد. از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود که با ارمغان روبه رو می شود.

تیشرت بلند و گشادی را به تن کرده و به سمت کمد گوشه ی هال می رود. اگر حال عادی بود هاتف اجازه نمی داد که لب به آن سیگارها بزند. حتی اگر تهش به دعوا و بیرون کردن او منتهی شود!

همان جا می ایستد و منتظر می ماند تا سیگارش را بکشد. اما ارمغان یک قدم مانده به کمد مکث می کند و خیره به زمین می ماند.

انگار که در فکر فرو رفته باشد و چشم های خیره اش این را تایید می کند. هاتف شانہ ی راستش را به دیوار تکیہ زدہ و عمیق نگاهش می کند.

شکنندہ و ظریف است. حتی با رفتارهایی که از او دیدہ است، ظریف تر به نظر می رسد. انگار که یک شیء با ارزش و پرستیدنی باشد.

اگر اذیتش کردند، چه کسی۔ دلش به این کار رضا دادہ؟ بد خلق و رک و جدی ست اما به وقتش طوری نگاه می کند کہ طرف مقابل کیش و مات شود. چگونه دلش آمدہ؟

«بکاگیر»

#پارت_58

حس می کند ارمغان چیزی می گوید و همین باعث می شود چشم های خیره اش از نقطه ی نامعلوم جدا شوند و به دختری کہ شانہ هایش را جمع کردہ و وسط خانہ ایستادہ نگاه کند.

انگار که در این دنیا نیست. طوری به مقابلش نگاه می کند که انگار کسی— ایستاده و دارد با او حرف می زند. حالتش ترسناک به نظر می رسد ولی نه آن قدر که اقدامی برای کمک به او انجام ندهد.

حس که می کند ارمغان می لرزد، تکیه اش را از دیوار می گیرد و قدمی به او نزدیک می شود.

- ارمغان؟

شانه های ارمغان بیشتر جمع می شوند و زیر لب چیزی می گوید که هاتف متوجه آن نمی شود. مجبوراً جلو تر می رود تا بشنود. از طرفی می ترسد ری اکشن بدی نشان دهد یا به خود آسیب بزند.

دست های ارمغان روی گوش هایش نشست و محکم آن ها را فشار می دهد. کمرش نیز کمی به جلو خم شده و لرزش پاهایش به شدت مشهود است.

- نیا... نیا جلو. Nabroman.Me

پشتش به اوست و نمی بیند که هاتف به او نزدیک می شود. پس مقصود حرف هایش چیست؟ دست هاتف که روی

شانه اش می نشیند، بلند زیر گریه می زند و خود را جلو می کشد.

- نمی خوام! نمی خوام دیگه!

دست هاتف در هوا خشک می شود و با بهت به دختری که در خود جمع شده خیره می ماند. دستش را که در میان آسمان و زمین مانده مشت کرده و آرام پایین می آورد.

ارمغان روی زانوهایش می افتد و پیشانی روی زمین می گذارد. از ته دل زیر گریه می زند و هاتف خود را درمانده ترین فرد روی زمین می داند.

نه می تواند به او نزدیک شود و نه کار دیگری از دستش برمی آید. حس می کند ارمغان نفس کم آورده و همین باعث می شود بار دیگر به او نزدیک شود.

- پاشو دختر. پاشو... چته آخه؟

دستش را روی بازوی او می گذارد و ارمغان را به سمت خود می کشد. ارمغان تنش را در سینه ی هاتف جمع می کند.

از گریه نفس کم آورده و هاتف این حال او را در خواب نیز نمی دید! حس می کند خیلی بیشتر از یک هفته ارمغان را می

شناسد. آن قدر که دلش بخواهد تمام دردهای او را ترمیم دهد. این که زنگ خطر نبود، بود؟ قطعاً نه!

همیشه اتاقش را گرم دوست دارد. مثل زمانی که در خانه ی پدرش بود. همان موقع که دلش نمی خواست از تخت خوابش دل بکند و به مدرسه برود.

درس و مدرسه را دوست داشت. ای کاش نداشت! ای کاش هیچ وقت پایش به دانشگاه باز نمی شد! ای کاش همان دختر آفتاب و مهتاب ندیده باقی می ماند!

دستی که نوازش وار روی بازویش کشیده می شود را دوست ندارد. عطری که به تن دارد را نیز همچنین! لباس های کاملی به تن دارد و این را نمی خواهد. هیچ کدام از اتفاقات چند ساعت پیش را دلش نمی خواهد. دلش سیگار و آرامش خانه ی خالی اش را می خواهد.

کمی خود را در آغوشی که در آن محصور شده عقب می کشد اما دست ها همراه او می آیند و اجازه ی فاصله گرفتن نمی دهند.

- چقدر وول می خوری دختر! کتف و کمر نموند برام از بس کشیدمت سمت خودم.

جان باز کردن چشم هایش را ندارد. کرختی را بیشتر از هر وقت دیگری لمس می کند و دوست دارد باز هم بخوابد. لب هایش به سختی تکان می خورند و صدای خش گرفته اش بلند می شود:

- برو بیرون!

آرام می گوید. بدون هیچ تندی ای! تنها چیزی که نصیب حرفش می شود، آغوشی گرم و سفت تر است.

- تازه اومدم دختره! عمراً بتونی من و بیرون کنی!

«بکاگیر»

#پارت_59

باز هم آن حس شیرین خواب آلودگی را تجربه می کند که به یک باره تنش از آغوش گرم هاتف کنده می شود و سرما به تنش نفوذ می کند. فاصله گرفتنش را حس می کند.

- پاشو بیا به چیزی بخور. از وقتی دیدمت به لقمه غذا نخوردی. با چی زنده می مونی؟

لای پلک هایش را باز می کند. هاتف بالای سرش ایستاده و نگاهش می کند. لباس های راحتی به تن دارد و ارمغان به یاد نمی آورد چنین چیزی در خانه اش داشته باشد!

نگاه او را که می بیند اخمی مصلحتی بین ابروهایش را می پوشاند.

- بسه دیگه! پاشو.

دست او را می گیرد و وادارش می کند روی تخت بنشیند. اما نگاه دخترک می چرخد و روی جایی که چندین ساعت پیش با هم یکی شده اند مکث می کند.

پشیمانی؟ نه! پشیمان نیست اما یک جمله ی پر رنگ در مغزش را خوب متوجه می شود. «نباید روی این تخت اتفاق می افتاد!»

- بخوای ملافه اش رو عوض می کنم. می خوای برم یکی دیگه بخرم؟

حتی نگاهش هم نمی کند. این همه انعطاف را برای چه خرج ارمغان می کند؟

- هیچ کس حق نداره پا توی این اتاق بذاره. حتی مامانم!
- چرا؟

جوابی نمی دهد. چطور چرایش را بگوید وقتی حتی خود دلیل این کار را نمی داند؟ این اتاق منطقه ی امنش است. دوست ندارد کسی پا در آن بگذارد.

از جا بلند می شود و بی توجه به هاتف راه دستشویی را در پیش می گیرد. درستش این است که دوش بگیرد ولی دلیل این همه بی حسی را متوجه نمی شود.

حتی دیشب را درست و حسابی به یاد ندارد. مسبب به یاد نیاوردن هایش آن سیگار های لعنتی ست. خاطرات ده سال پیش را مقابل چشمانش می آورند و خاطرات چند ساعت پیش پاک می شود!

وقتی از دستشویی بیرون می آید، نگاهش میخ مردی که پشت به او روی اجاق گاز چیزی را تفت می دهد می شود. او دیوانه است! باید دیشب بعد از رابطه شان می رفت و بر نمی گشت!

- از پشت نگاه نکن. بیا بشین. ببینم تو واقعاً هیچی نمی خوری؟

صدای بمی دارد. بی اختیار زمانی که به طور عادی نیز صحبت می کند صدایش بلند است و این نوید از عادتش به

این کار می دهد. برخلاف ارمغانی که همه صدایش را به زور می شنوند.

روی صندلی می نشیند و نگاهش میخ مسکن روی کانترا می شود. ورق خالی را برمی دارد و سعی می کند به یاد بیاورد آخرین بار چند قرص در جلدش مانده بود!

- این ها رو تو خوردی؟

نگاهش را به پای باندپیچی شده و پهلوی او سوق می دهد. دیشب به نظر نمی آمد اذیت شده باشد!

هاتف برمی گردد و دستمالی روی کانترا می اندازد. ماهی تابه ی حاوی سوسیس و تخم مرغ را روی آن می گذارد و به ورق خالی قرص نگاه می کند.

- نه، دادمش به تو. فکر کردم شاید اینطوری نمیری!

ارمغان مستقیم و کمی متعجب به او نگاه می کند و بار دیگر چشم هایش را به سمت بسته ی خالی مسکن می کشاند.

- حالت خوب نبود.

ورق قرص را بین انگشت هایش می چرخاند و کمی اخم بیان ابروهایش می نشیند.

- می دیدی حالم خوب نیست، می رفتی بیرون. مجبور نبودی...

- گاردت رو بیار پایین. با بزن در رو جماعت طرف نیستی. نگاه ارمغان به سمت صورت او کشیده می شود. نگاه ارمغان را که می بیند اخمش در هم می رود.

- تو از نظر من یه دختر محکمی. ناخودآگاه خوشم نمیاد بشکنی.

«یگاگیر»

#پارت_60

لبخند آرام روی لب های ارمغان می رود. شاید اگر چهار تا مسکن به خوردش نمی داد حال رفتارش این قدر نرم نبود!

- میگن قبل از این که یه نفر جلوی بقیه بشکوه، هزاران بار توی دل و نفس خودش شکسته. آگه تو یه بار ضعف من رو دیدی من ساعت ها و روز ها لمسش کردم.

اخم های هاتف باز می شوند و ارمغان ادامه می دهد:
 - محکم هم نیستم! فقط دیگه نیستم. از آدم ها و روابطشون خوشم نمیاد. نه این که بد باشه ها! فقط برن پی کار خودشون. کاری به کار من نداشته باشن. من بدون شرخر راحت ترم.

هاتف چند لحظه به چشمان روشن شده ی ارمغان نگاه می کند و بعد چشم می دزدد. ظرف نان را کنار دست او می گذارد و اشاره ای به ماهی تابه می کند.

- من شرخر نیستم. بخور غذات و.

خود نگاهش را می دزدد و تکه ای از نان را به دست می گیرد. اما ارمغان تکانی نمی خورد و نگاه خیره اش را از صورت او تکان نمی دهد.

هاتف با وجود این که نگاه او را حس می کند لقمه ای می گیرد و کنار دست او می گذارد.

- بخور. Nabroman.Me

- من غذا نمی خورم.

خود صندلی را عقب می کشد و می نشیند. لقمه ای برای خود می گیرد و حتی توجه ای به چیزی که ارمغان گفته است نمی کند.

- چرا نمی توئم درک کنم که این قدر عادی بخوای با من رفتار کنی... درست و حسابی یادم نمیاد دیشب چی شد ولی مطمئنم اون قدر خوب نبود که بخوای بمونی یا برای من نسخه بچپی. کی فرستادت؟ در حالت عادی به جز زرصفت کس دیگه ای نیست که من و بشناسیمش!

هاتف نیم نگاهی به صورت متفکر او می اندازد. کلمه هایش را کشیده و با ناز ادا می کند. انگار که از همان روز اول ناز و عشوه با جاناش یکی شده.

- زیاد تجزیه و تحلیل نکن. هیچ قصدی ندارم. زرصفت هم به چپمه.

- چرا؟

از پشت کانتر بلند می شود و لیوانی آب از آب لوله کشی پر می کند.

- چون نیست! اون قدری برام ارزش نداره که بخوام به خاطرش به تو نزدیک بشم. اون قدر هم آتو دستم داره که نیازی به این کار ها نباشه.

می چرخد و نگاه ارمغان را خیره به دستش می بیند. در ماگ او آب می خورد! همان ماگی که اسمش را لاتین رویش هک کرده اند و هیچ کس اجازه ی دست زدن به آن را ندارد.

- از وسایل شخصی من استفاده نکن... از این به بعد پا توی اتاقم هم نذار.

یکی از ابروهای هاتف بالا می رود و دست راستش را در جیب شلوار راحتی اش فرو می کند. موهای موج ارمغان دور تنش رها شده و هاتف دیشب فهمیده که آن ها چقدر پر پشت و نرم اند!

- از این به بعد کار زیاد داریم.

ماگ را روی میز می گذارد و از آشپزخانه بیرون می رود. با وجود این که کافی ست که ارمغان کمی تنش را کج کند تا او را ببیند، همان طور باقی می ماند.

- ولی به نظر من از این به بعد تو باید بری خونه ی خودت و من و ولم کنی به حال خودم!

- تازه می خوام بهت امانتی بدم!
 سر کج می کند و به جعبه ای که هاتف در دست دارد نگاه
 می کند. همانی که دیشب همراه خود آورده بود و قبل از
 وقایای بینشان می خواست آن را به ارمغان هدیه بدهد.

- امانتی؟ من حتی وسیله های خودم رو گم می کنم!
 هاتف جعبه را روی کانتر، مقابل ارمغان می گذارد و دستش
 را بند قفل آن می کند.

- اول می خواستم هدیه باشه که بعد... ترجیح دادم
 امانتی بمونه! با وجود این که هیچ وقت قرار نیست
 پسش بدی!

«بکاگیر»

#پارت_61

Nabroman.Me

در جعبه را باز می کند اما ارمغان حتی ذره ای نگاهش را از
 صورت او پایین نمی کشد تا به چیزی که آورده است نگاه
 کند.

- شاید همین فردا دیگه من و ندیدی! با چه حسابی داری
بهم هدیه می دی؟

لبخند هر چند گذار و کوتاه و محو، ولی لب های هاتف را
مزین می کند.

- به اینش فکر نکن ارمغان!

طور خاصی اسم او را به زبان می آورد. گویی که شک داشته
باشد برای صدا کردنش. اما می گوید و منتظر به چشمان او
نگاه می کند تا واکنشش را ببیند.

با خود گمان می کرد که ارمغان از هر فرصتی استفاده کرده و
با او بد رفتاری کند. ولی به جز مواقعی که با فکر کردن به
آن ها حق را به ارمغان می داد، رفتار ناشایستی از او ندیده
است!

ارمغان بالاخره نگاهش را پایین می کشد و به داخل جعبه
نگاه می کند. سرویس طلای ظریف و پراز جواهری ست!

- تو دیوانه ای! **Nabroman.Me**

دستش را جلو می برد و انگشت اشاره اش را روی گردن بند
کوتاه آن می کشد. طرح برگ زیتون ریز است ولی روی هر

کدام از برگ ها طرح های ظریفی کار شده که برای دیدن آن ها باید نهایت دقت را به کار برد.

- توی این لحظه ای که سعی داری من رو از خونه ات بیرون کنی، این سرویس و مادرم مهم ترین و با ارزش ترین دارایی های زندگی من! حواسم به مادرم هست، حواس تو هم به این باشه. حتی اگه همین دو ساعت دیگه قرار باشه من و از خونه ات بیرون کنی.

ارمغان انگشتش را پایین می کشد و گوشواره های پنج ردیف برگ زیتون را لمس می کند. انگشترش نیز از همان طرح و جنس است و در آخر دستبندش نگاه او را به خود میخ می کند.

- من قبولش نمی کنم!

- هدیه در نظرش بگیر! گفتم که امانتیه!

ارمغان به سختی نگاه از سرویس پر زرق و برق و در عین حال سبک و ظریف می گیرد و ماگ دهنی هاتف را بی حواس برمی دارد.

- کلید خونه ی من رو شصت نفر دارن. فردا پس فردا
میای میگی پیشش بده و من پیداش نمی کنم. پس از
همین الان مهم ترین دارایی زندگیت رو بردار و ببر!
چند قلوپ از آب گرمی که هاتف در ماگ ریخته بالا می
دهد و بار دیگر به سرویس نگاه می کند.
- گاهاً به عقلت هم شک می کنم!

هاتف این بار با صدا می خندد و در جعبه را می بندد. قفلی
دستی را چفت می کند و آن را از روی کانتر برمی دارد.

- هر چقدر هم که بگی این سرویس همینجا می مونه!
مگر این که بزنه به سرت و بذاریش پشت در!

ارمغان با بی قیدی شانه ای بالا می دهد و آب لیوان را تا ته
بالا می رود.

- اگر باز دست به سیگار هام بزنی قطعاً این کار رو می
کنم..

هاتف می خندد و کنار کمد گوشه ی هال می نشیند. کشویی
که سیگارها در آن قرار دارد را بیرون می کشد و جعبه ی
جواهرات را در کنار اندک پاکت سیگار می گذارد.

- این بمونه اینجا. اگه یه روزی یه نفر اومد و گفت پای مرگ و زندگی من وسطه و اگه این سرویس رو بهش بدی زنده می مونم باور نکن. بذار پیش خودت بمونه.

- چرا؟ اصلاً چرا تو خونه ی من؟

هاتف کشو را به جای خود هل می دهد و از روی پاهایش بلند می شود. گوشی اش را از روی عسلی برمی دارد و نیم نگاهی به صفحه ی آن می اندازد.

- نمی دونم... شاید چون دیشب به عنوان دوست دختر رسمی خودم معرفیت کردم!

«یَکَاگِیر»

#پارت_62

ارمغان بی حال سرش را روی کانتی می گذارد و چشم می بندد. انگار که هیچ کدام از حرف های هاتف را جدی نمی گیرد. هاتف با خود فکر می کند روزی می رسد که ارمغان با شنیدن حرف های او واکنش دلخواهش را نشان دهد؟ بعید می داند!

- من الان حتی دلم نمی خواد دوست دختر غیر رسمی
کسی باشم. بس کن این حرف ها رو!

هاتف گوشی را همراه دست هایش در جیب شلوار راحتی
اش فرو می کند و لبخند کجی روی صورتش می نشیند. آن
دختری که روی صندلی پایه بلند در خود جمع شده، زیادی
درخور بغل او به نظر می رسد!

- مگه دست توئه؟ من دلم خواسته. تا وقتی هم مشکلی
پیش نیاد مانعی نمی بینم!

ارمغان بدون این که حرف هاتف برایش مهم باشد از جا
بلند می شود و حتی نیم نگاهی به ماهی تابه و محتویاتش یا
آن لقمه ای که هاتف برایش گرفته بود نمی اندازد.

صاف به سمت کمد می رود و بسته سیگاری با فندکش برمی
دارد. زمانی که قدم به سمت اتاقش برمی دارد هاتف به زور
جلوی خود را می گیرد تا چیزی نگوید و پاکت را از دست او
بیرون نکشد.

به خود قول داده است که محتاط عمل کند. باید با یک
پزشک یا کسی که به حالت های ارمغان واقف است
صحبت کند و بعد اقدامی برای کمک به او انجام دهد. هر
عملی مانند کار قبلی اش، به ضرر او تمام می شود.

پیامک مهرداد خبر از آمدنش می دهد. سریع هاتف لباس هایش را عوض می کند و از خانه بیرون می زند. صبح که برای خرید نان و باقی وسایل رفته بود، وسیله هایی که در ماشینش داشت و ارمغان از خانه اش بیرون ریخته بود را دوباره به بالا برگرداند و این بار در اتاق کوچک جا ساز کرد.

با مردی مقابل در خانه سینه به سینه می شود ولی اخم هایش را در مقابل نگاه بد او در هم کشیده و سریع از کنارش رد می شود.

ماشین مهرداد سر کوچه توقف کرده و دختری که روی صندلی جلو نشسته باعث می شود هاتف نفسش را کلافه بیرون داده و به قدم های سرعت ببخشد.

در پشتی ماشین را باز می کند و می نشیند که سر هر دو به سمتش کج می شود. مهرداد پوزخندی می زند و آرنجش را از کنار شیشه پایین می آورد.

- آقای عزیزی می گم خسته نشید این همه کارهای خیرخواهانه انجام می دید و به افرادی که نیاز دارن کمک می کنید. یکی از این ها رو پیدا کنید منم شب پیششون بمونم و بهشون کمک کنم!

سارا با تشر- اسم مهرداد را صدا می زند و نگاه چپی از او دریافت می کند. هاتف اما با بی خیالی میان دو صندلی می نشیند و کمی به جلو خم می شود.

- خب... حرفتون رو بزنید.

سارا که شال مشکی رنگش روی شانهِ هایش افتاده و کمی تن به سمت هاتف کج می کند و با نوک انگشتانش موهای قهوه ای رنگش را به پشت گوش هدایت می کند.

- اوضاع خیطه هاتف. یه ماه که مغازه رو بسته بودی، قرارداد هات رو هم که با زرصفت زدی پوکوندی. دیگه چی موند؟ هر چی بابات رشته کرده بود تو و فولاد پنبه کردید!

کاغذ هایی که روی پاهایش گذاشته را برمی دارد و به سمت هاتف می گیرد. انگشت اشاره ی دست چپش را که حلقه ای ظریف در آن جا خوش کرده روی نموداری می گذارد.

- بین این و! آخه با این سود انتظار داری ورشکست نشی؟

هاتف سر به سمت مهرداری که قیافه اش داد می زند از کاغذ روبه رو هیچ نفمیده کج می کند.

- واسه یه چسه مغازه این همه دم و دستگاہ لازمه؟
 مهرداد با نگاه ناامنی که به سارا می اندازد سری کج می کند و
 می خواهد چیزی بگوید که سارا کاغذها را با شتاب روی
 پایش می گذارد و باعث می شود مهرداد در گفتن جمله اش
 تردید نکند.

- حتماً لازمه دیگه!

سارا با اخم بار دیگر به هاتف خیره می شود.

- من نمی دونم می خوام چیکار کنی، ولی به خودت بیا!
 می تونستی این مدت چند تا طرح خفن بزنی و از این
 منجلاب بیرون بیای. ولی چیکار کردی؟ معلوم نیست
 سرت به کی گرمه!

هاتف «پوف» ای می کشد و به پشتی صندلی تکیه می دهد.
 نگاه تیز و پر از غیضش را به مهرداد می دوزد.

- نخود توی دهن ت خیس نمی خوره، نه؟

مهرداد به جای جواب دادن سر کج می کند و به بیرون از
 پنجره خیره می شود. اما سارا لحظه ای آن چشم های
 عسلی خیره را از هاتف نمی گیرد.

- تو نبودی که می گفتم من و مهرداد که با هم باشیم کار
ها لنگ می مونه؟ خودت کار رو ول کردی رفتی سراغ
چه کاری دقیقاً؟

«بکاگیر»

#پارت_63

هاتف دست به بغل می گیرد و بیشتر در روی صندلی لم می
دهد.

- من با تو چیکار دارم؟ ورشکست هم بشم خودم
ورشکست میشم...

سارا با عصبانیت و حالی که نمی داند چگونه کنترلش کند،
میان حرف هاتف می آید و اجازه ی تکمیل جمله اش را به
او نمی دهد.

- اولاً که فقط خودت ورشکست نمیشی، مهرداد با تمام
سرمایه و اعتماد خانواده اش هم ورشکست میشه!

مهرداد نگاه از بیرون می گیرد و سر به سمت سارا می چرخاند اما او دستش را بالا آورده و اجازه ی صحبت به مهرداد نمی دهد.

- به اندازه ی کافی توی راه بهانه آوردی! بهتره یکم به خودش بیاد.

هاتف کمی به جلو خم می شود و سر از میان دو صندلی به جلو خم می کند.

- حرف حسابت چیه؟

تیز نگاه سارا به سمت او برمی گردد و هاتف از گوشه ی چشم می بیند که کاغذ میان مشتش فشرده شده است.

- حرف حساب؟ تو عادت داری با زندگی بقیه بازی کنی؟ حالا چون مهرداد رفیقته باید با زندگی و آینده اش بازی کنی؟ خواهشاً به جای دختر بازی بیا و سر کارت وایسا، بشین طرح هات رو کامل کن بیر کارگاه ببینیم چطوری قراره از این مکافات بیرون بیایم. تا دو روز پیش من و مهرداد می خواستیم دو روز بریم کمپ کارِ دو عالم ریخته بود روی سرتون ولی الان یه ماه و نیمه که همه چیز رو تعطیل کردی! صبر ما هم یه حدی داره.

هاتف با تعجب نگاهش را سمت چشمان تهدیدگر مهرداد می کشد.

- این ها حرف های توئه؟

سارا با وجود این که مهرداد جمله اش را شروع کرده است، دوباره میان حرف او می پرد و اجازه ی صحبت نمی دهد.

- آره حرف اونو! دلیل نمی شه چون مهرداد لالمونی گرفته تو هم بتازونی!

ابروهای هاتف بالا می روند و این بار مهرداد با صدای بلند سارا را صدا می زند که سر او به سمت پنجره کج می شود و دیگر چیزی نمی گوید.

هاتف با تعجب به پشتی تکیه می دهد و نگاهش را بین آن دو می چرخاند. به نظر اوضاع خوب نمی آید!

- دعوا کردید؟

سارا به یک باره و با صدای بلند می گوید:

- نه خیر! Nabroman.Me

لب های هاتف کشیده می شوند و به زور جلوی خود را می گیرد تا نخندد.

- مشخصه!

سارا نفس های طولانی و صدا دار می کشد و این نوید از گریه ای طولانی می دهد. حتی مهرداد نیز در حالی که دستش را به گوشه ی پنجره تکیه داده رو برگردانده به نیم رخ او نگاه می کند.

می داند که حداقل ده روز از یازده روز را دعوا و مرافعه دارند. ارمغان هیچ وقت با کسی - دعوا می کند؟ فکر نکند! اون منبع آرامش است. حتی صدایش را از حدی بالاتر نشنیده است.

مهرداد بی حرف ماشین را روشن می کند و دل هاتف میان آن خانه می ماند. کنار همان دختری که احتمالاً روی تخت دراز کشیده و قصد دارد تمام آن پاکت سیگار را دود کند.

دلش می خواهد برگردد و از او بخواهد برایش درد دل کند. بخواهد مشکلاتش را به هاتف بگوید و برای حل آن ها با هم اقدام کند ولی نه تنها از واکنش ارمغان بلکه از حال خود نیز می ترسد.

«بِکَاغِیر»

#پارت_64

نباید این قدر حس و حال نزدیکی با او داشته باشد. اصلاً چطور شد که این قدر جدی به او پیشنهاد رابطه داد و او را دوست دختر خود دانست؟

کلافه خود را کنار پنجره می کشد و به بیرون خیره می ماند. از ارمغان خوشش می آید؟ قطعاً! ولی او طبق هیچ کدام از چهارچوب های هاتف نیست. چطور می خواهد کنار بیاید؟ اصلاً چه اصراری بر کنار آمدن است؟ می تواند کنار بکشد و به قول سارا به روال عادی زندگی اش برگردد.

نفس عمیقی می گیرد و دست در موهای کوتاهش فرو می کند. عقل سلیم می گوید که بنشیند و به عواقب کارش فکر کند ولی آن چه دلش می خواهد برگشتن به آن خانه ی سرد است.

مقابل خانه ی مادرش مهرداد ماشین را نگه می دارد و خود زودتر از همه پیاده می شود. اما هاتف می ماند و از پشت به سارایی که نگاهش را همراه مهرداد تا در خانه می کشاند نگاه می کند.

- ماجرا چیه؟

سارا شالش را روی موهایش می کشد و سر پایین می اندازد. به انگشت های دستش خیره می شود و با رینگی که در انگشت اشاره اش انداخته بازی می کند.

- هیچی...

هاتف نگاهی به مهرداد که مقابل در خانه ایستاده و چیزی در گوشی اش تایپ می کند خیره می شود.

- من که می دونم همینطوری الکی پاچه ی من و نکندی! بگو چی شده.

سارا «آه» غمگینی می کشد و سر به سمت هاتف کج می کند.

- هیچی. خودمون حلش می کنیم.

هاتف خنده ی کوتاهی می کند و با ابرو اشاره ای به مهرداد می زند.

- درسته خیلی دم دمی مزاج و اعصاب خرد کنی. ولی از این اخلاقت خوشم میاد که هیچی رو به این سگ نمی فروشی!

مهراد لحظه ای سر بالا می آورد و خنده ی هاتف را که می بیند با حرص سری تکان داده و اشاره می کند که پیاده شوند.

هاتف سری با تأسف تکان می دهد و دست به سمت دستگیره می برد.

- البته صد رحمت به سگ.

پیاده می شود و بدون این که چیزی به مهراد بگوید یا منتظر پیاده شدن سارا بماند، در خانه را با کلیدش باز کرده و داخل می رود.

پاییز، برگ ها را از درختان سوا کرده و حیاط پر از خرده برگ است. کسی نبوده آن ها را جارو کند و وضع حیاط بزرگ خانه ی ویلایی زیاد خوب به نظر نمی رسد.

همان طور که قدم به داخل برمی دارد صدایش را بلند می کند و با مادرش سخن می گوید تا از حضور یک دفعه ای هاتف، نترسد.

Nabroman.Me

- مهربان خانم. مهمون نمی خوای؟

صدای چرخ خیاطی متوقف می شود. هاتف چند پله ی کوتاه را بالا می رود و در آلمینیومی را باز می کند. همان

لحظه مهربان از اتاق بیرون می آید و با دیدن هاتف چشم هایش برق می زند.

- چشم و دلم روشن! چه عجب مادر!

هاتف کفش از پا بیرون می کشد و با لبخند کجی جلو می رود و مادرش را که به سوی او قدم برداشته در آغوش می کشد.

بوسه ای از روی روسری که مشخص است هول هولی روی سرش کشیده، بر روی موهای رنگ شده ی او می زند و دست دور شانته های ظریفش حلقه می کند.

- شرمنده مهربان بانو. پستری یکم بی معرفته.

مهربان دست هایش را دو طرف صورت او می گذارد و با پایین کشیدن سر هاتف بوسه ای روی پیشانی اش می زند.

«یَکَاگَیِر»

#پارت_65

Nabroman.Me

- خیلی بیشتر از یکم بی معرفتی! یه ماه بیشتره که نیومدی، هر چقدر هم به مهرداد میگم چی شده نمی‌گه.

لبخندی به روی چشم‌های عسلی مادرش می‌زند و دست او را بین دست‌هایش می‌گیرد.
- درگیر بودم عزیزم. شرمنده‌ام.

با صدای باز شدن در، کنار می‌رود ولی دست‌های مهربان را رها نمی‌کند. مهرداد با دیدن چشم‌های پر نور مهربان لبخندی می‌زند و در حالی که دستش را به در تکیه زده، کفش‌هایش را از پا در می‌آورد.

- خاله اینم شاخ شمشادت. هی می‌گفتی یه طوریش شده. بفرما!

مهربان جواب سلام سارا را با محبت می‌دهد و نگاهش پر از ظرافت نگاهش را روی تن هاتف می‌چرخاند.

- لاغر شده. Nabroman.Me

با وجود این که هر سه می‌دانند مهربان راست می‌گوید و هاتف در این یک ماه چند کیلو لاغر کرده، مهرداد با شوخی در را پشت سرشان می‌بندد و داخل می‌رود.

- خاله شوخی می کنی؟ والله ده کیلو هم اضافه کنه وزن
یه گاو رو داره.

هاتف با خنده پشت گردن مهراد را می گیرد و هر دو وارد
هال می شوند. نگرانی های مهربان تمامی ندارد. مدام هاتف
را سوال پیچ می کند و می خواهد از حالش باخبر شود.

با فولاد تماس تصویری می گیرند و بعد از مدت خانوادگی
عزیزی روزی خوش به خود می بینند. هاتف قسم می خورد
که دیگر تا این اندازه اجازه ی پیشروی به زرصفت ندهد
ولی می داند که اگر او همت کند، هیچ کاری از دستش
ساخته نیست!

هاتف ظرف قیمه را روی میز می گذارد و کنار مهربان جا می
گیرد. سارا نیز به عنوان آخرین نفر دیس برنج را کنار
خورشت می گذارد و با لبخندی مهربان کنار مهراد می
نشیند.

- خاله چرا زحمت کشیدید؟ ما یه سر رفتیم خرید هاتون
رو انجام بدیم، شما یه میز چیدید!

مهربان لبخندی روی لب های کوچکش می آورد و گره
روسی کرم رنگش را محکم می کند.

- چه زحمتی عزیزم؟ نوش جونتون.

هاتف برای مادرش غذا می کشد و مهربان بحثی که از همان دقیقه ی اول قصد بازگو کردنش را داشت پیش می کشد.

- مهاد جان خاله... شما نمی خواید رابطه تون رو جدی کنید؟

مهاد که بشقاب را جلوی سارا می گذاشت با این حرف مهربان دستش لحظه ای روی هوا مکث می کند و بعد با خنده بشقاب را روی میز می گذارد.

- آی خاله آی خاله... مامانم زنگ زده بود؟

سارا نگاه متعجبش را سمت مهاد می کشد و مهربان خنده ای روی لب می آورد.

- می دونی که من آدم دخالت توی این کارها نیستم... ولی مامانت اصرار داره و نگرانه. درست هم میگه؛ بهتره یه فکری بکنید.

مهاد نگاه زیر چشمی به هاتف که با خیال راحت مشغول خوردن قیمة بادمجانش است می اندازد و به یک باره سر بلند می کند.

- شما به شاخ شمشاد خودت بگو رابطه اش رو جدی کنه، ما ازش یاد بگیریم!

هاتف با مکث نگاهش را سمت مهرداد می کشد و با گنگی سرش را کج می کند. فکرش پیش ارمغان بود و به جز چند جمله ی نامفهوم چیزی از بحثشان نفهمیده است.

- چی؟

- کدوم رابطه؟

نگاهش به سمت مهربان کشیده می شود و سوالی سرش را تکان می دهد.

- کدوم رابطه؟

سارا می گوید:

- کدوم رابطه رو می خوای جدی کنی؟

هاتف با بهت می خندد.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_66

- من غلط بکنم بخوام رابطه جدی کنم! باز تو چرت
گفتی مهرداد؟

صدای زنگ گوشی هاتف باعث می شود از پشت میز بلند
شود و نگاه نگران مهربان را همراه خود تا وقتی که از
آشپزخانه بیرون برود، بکشاند.

گوشی اش را از روی عسلی برمی دارد و به سمت اتاقش
قدم تند می کند.

- جانم فولاد.

- مغازه رو باز کردی؟

متعجب در را پشت سرش می بندد و روی تخت می نشیند.

- مغازه رو؟ آره بازش کردم. بهت که گفتم زرصفت
اومده بود.

فولاد مکشی می کند و باعث می شود هاتف به حرف بیاید.

- چیزی شده؟

Nabroman.Me

- فکر کنم باید برگردم ایران.

چشم های هاتف گرد می شوند و دوباره از روی تخت بلند
می شود. پهلویش کمی درد می کند.

- چرا؟ یه دفعه ای!

تخت ساده ی یک نفره اش را دور می زند و کنار پنجره می ایستد. آن قدر کسی- اینجا زندگی نکرده که پرده های بوی گرد و خاک و نا می دهند.

- یادته چند سال پیش با یه شرکت ایتالیایی قرارداد بستیم برای چند تا طرح؟

هاتف که «هوم» را کشیده می گوید، فولاد ادامه می دهد.

- باز دوباره دنبالمون می گشته. ولی انگار زرصفت کشیدتش سمت خودش. باید برگردم سر و سامون بدیم به اوضاع.

اخم های هاتف در هم می رود و با گریه ای که وسط حیات تمیز شده لم داده است خیره می شود.

- ولش کن فولاد. به درگیری با زرصفت نمی ارزه. همون یه بار که باهاش درگیر شدیم برای هفت جدمون بسه.

- چی چی و بسه؟ همون یه بار رو کنار کشیدیم که الان باید به فکر فرار و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه باشیم... سرویس رو چیکار کردی؟

دست هاتف بالا می آید و پیشانی اش را می گیرد.

- یه جای امنه. کوتاه بیا فولاد؛ اگه رفتن سمت زرصفت دیگه بیخیالشون. همون موقع هم من و تو برای زرصفت کار می کردیم که طرح هامون قبولشون شد. الان هم که ما رو نمی شناسن بیشتر از برای خودمون دشمنی نتراشیم بهتره.

غزل آن طرف خط از خنده ریسه رفته است و همین شنیدن صدای فولاد را برای هاتف سخت می کند.

- نترس. میام درستش می کنیم. تو مراقب مامان باش.

صدای مهرداد می آید و نام هاتف را می خواند. اما او بی توجه به این موضوع گوشه ی پنجره را باز می کند.

- کی میای؟

- فعلاً باید فریمهر کارهاش رو روی روال بندازه. یه طرح آماده داشته باش تا بهت خبر بدم. باید برام خونه پیدا کنی.

بعد از کمی صحبت گوشی را قطع می کنند. هاتف خم می شود و به لانه ی پاکریبی که کنار پنجره جا خوش کرده نگاه می کند.

وقتی فولاد بگوید باید طرح آماده کند یعنی تمام روزهای آینده درگیر است. ولی... برای اولین بار از این درگیری ها خوشش نمی آید. حتی کل کل با زرصفت را نیز نمی پسندد. دلش آرامش و سکوت آن خانه را می خواهد. دلش دختری که تمام کارهایش با طمانینه و آرام انجام می دهد را می خواهد. حتی قدم هایش را آرام برمی دارد. در انجام هیچ کاری عجله ندارد!

در اتاق به یک باره باز می شود و مهراد داخل می آید.
- چرا نشستی اینجا؟ بیا دیگه!

«یَکَاگِیر»

#پارت_67

هاتف نگاهی به پشت سر مهراد می اندازد و اشاره می کند داخل بیاید.

- در رو ببند.

مهراد در را پشت سرش می بندد و با کنجاوی سری به دو طرف تکان می دهد.

- چیه؟

- چرا پیش مامان چرت و پرت می گی؟ باز تو یه آواز من گرفتی؟

کنجاوی از چهره ی مهراد پر می کشد و با راحتی شانۀ ای به بالا پرتاب می کند.

- گفتم شاید خاله از پست بر بیاد.

پنجره را با اخم می بندد و گوشی را به داخل جیب شلوارش هدایت می کند.

- خواهشاً از این به بعد افکارت رو برای خودت نگه دار. برای من برنامه درست نکن.

گویا که مهراد خیلی بیشتر از آن چیزی که نشان دادۀ ناراحت است که بوزخندی روی لب می آورد و دست به سینه می گیرد.

- آهان... تو شب بمونی توی خونه ی دختری که معتاده هیچی نمی شه ولی من بخوام به مادرت بگم میشه بد و چیز؟

هاتف سری با تأسف به دو طرف تکان می دهد و بی اختیار
 مشتش از آن لفظ معتادی که برای ارمغان به کار می برند
 سفت می شود.

- بذاریم رو این حساب که من از این دختره خوشم میاد!
 خودت داری میگی معتاده، من می تونم به این زودی
 دستش رو بگیرم بیارم به مادرم نشونش بدم؟ عقب
 توی کلته؟ باید یه چیزهایی رو اول تغییر بدم یا نه؟

پوزخند روی لب های مهراد بزرگتر می شوند و ابروهای کم
 پشت و بورش بیشتر در هم گره می خورند.

- اول این که تو غلط می کنی از اون دختره خوشت بیاد...
 تا هاتف بخواهد چیزی بگوید مهراد دستش را بالا می آورد و
 اجازه نمی دهد.

- دوماً کافیه بری بهش بگی می خوام به خاطر خانواده ام
 تغییرت بدم. شلوارت رو می کشه روی سرت.

هاتف کلافه پرده را روی پنجره می کشد و خود را روی تخت
 می اندازد.

- مگه می خوام چهارقد بکشم روی سرش یا ظاهرش رو
تغییر بدم؟ مطمئن باش اون خودش هم دلش نمی
خواد توی این شرایط باشه.

این دفعه مهراد رسماً زیر خنده می زند و دو دستش را دو
طرف بدنش باز می کند.

- دلت خوشه ها! واقعاً با یه هفته شناخت می خوای
این غلط ها رو بکنی؟

هاتف ساعد روی چشم هایش می گذارد و یکی از پاهایش را
روی تخت می کشد.

- برو بیرون مهراد. به خودم ربط داره.

- این چه اخلاق گندیه که تو داری؟ کار همه به تو ربط داره
و باید برای خیر و صلاحشون تلاش کنی ولی به خودت که
می رسه می شی دانای کل؟ جمع کن خودت رو!

لحن جدی مهراد باعث می شود دست هاتف پایین بیاید و
روی تخت بنشینند. مهراد که نگاه او را می بیند اخم در هم
می برد.

- رفیق چند ساله اتم؟ میگم این دختر به صلاح تو نیست! چیش به تو می خوره که گیر سه پیچ دادی و ول نمی کنی؟ معتاد بودنش یا اخلاق گندش؟

گریه های دیشب ارمغان مقابل چشمان هاتف جان می گیرد. اخلاق گند؟ او آرام ترین شخصی-ست که در زندگی اش دیده است!

- داری اشتباه...

- باشه! من اشتباه می کنم. یه بار به اشتباه من بسوز و این قدر مصر نباش. به مولا به جایی به نمی خوره.

نگاه خیره ی هاتف روی مهراد می نشیند. وقتی صامت بودن او را می بیند سری به نشانه ی تأسف تکان داده و از اتاق بیرون می رود.

راست می گوید. باید از ارمغان دور شود!

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_68

«نسبت به او کنجکاو شده بود. ولی هرگز تصور نمی کرد که کنجکاو، یکی از حيله‌های خطرناک عشق است.»

برای بار هزارم سیگار را در دستش می چرخاند. قرمز رنگ و بر و رو دار است. از صد فرسخی داد می زند که برایش هزینه شده است.

مهربان با خواهرش گپ و گفت دارد. عادت هر روزه اش! صبح ها به فرنگیس زنگ می زند و پای خیاطی اش می نشیند. در این دو روزی که هاتف مهمانش شده، قوت دستش بیشتر و روحیه اش بهتر شده است.

کار نکرده زیاد دارد. دغدغه بیشتر! اما دوست دارد ساعت ها روی تخت اتاق قدیمی اش بنشیند و به دختری که دو روز است خبری از او نیست فکر کند.

درباره ی او کنجکاو است. نمی خواهد تجسس کند، این که کنارش بنشیند و او از مشکلاتش بگوید را بیشتر دوست دارد. دلش می خواهد آن قدر با او صمیمی شود که موقع مشکل و سختی شماره ی هاتف را بگیرد و از او یاری بخواهد.

تا به حال این چنین حسی - را تجربه نکرده است. دلش را درک نمی کند. اولین بار است که عقل و قلب را تفاهم نمی رسند و این ترسناک به نظر می رسد.

- هاتف مامان... بیا باز این گربه اومده تو خونه.

با نفس عمیقی که می گیرد از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. در ظاهر با خنده سعی می کند گربه ی قهوه ای رنگ را از روی پارچه های مهربان بردارد و بیرون بیندازد ولی در باطن برای بار چندم حرف های دکتر در سرش اگو می شود.

«هروئین نیست. احتمالاً یه ماده ی جدیده. می دونی در سال چند تا ماده ی مخدر جدید توی آشپزخونه ها می سازن؟ مثل شیشه و هروئین عوارض های شدید نداره ولی بلند مدت که استفاده بشه بدن رو داغون می کنه. از اون جایی هم که دقیق نمی دونم چی مصرف می کنه باید داروهای رندم بهش بدم. شما سعی کنید خودش رو برای معاینه و آزمایش بیارید!»

نفسی - در هوای سرد حیاط می گیرد و به قصدت مهر تأیید می زند. می خواست فاصله بگیرد ولی فاصله گرفتن وقتی تمام فکر و ذهنش سمت اوست، چه معنی دارد؟

- بیا تو. سرما می خوری.

دست به جیب می چرخد و با لبخند نگاهش را روی موهای مرتب و کوتاه مهربان می چرخاند. شلوار و شومیزی به تن دارد و نخ کوک های پیرهنی که دارد می دوزد را از پارچه جدا می کند.

- صبحونه نمی دی بهتون مهربان خانم؟ باید برم.

به یک باره صورت مهربان تغییر حالت می دهد و دست هایش ثابت می مانند. اخم جزوی از صورتش می شود.

- کجا می ری؟ چرا دو روز هستی، روز سوم بار و بندیل جمع می کنی؟

هاتف لبخندی می زند و داخل می رود. در را پشت سرش می بندد و با گذاشتن بوسه ای روی سر مهربان به سمت آشپزخانه قدم تند می کند.

- کار دارم مادر من. باید طرح ها رو تکمیل کنم، یه سری به مغازه بزنم. برم یکی از دوست هام رو ببینم.

- کدوم دوستت؟

هاتف با خنده تکه ای از نان روغنی داغ را که خود خریده است جدا می کند و در دهان می گذارد. می چرخد و با نگاه

گرفتن از مهربانی که دم در آشپزخانه ایستاده، کتری را روی میز می گذارد.

- همه اش تقصیر این مهراده ها! وگرنه شما کی به دوست های من کار داشتید که این بار دومتون باشه.

مهربان با قدم های آرام داخل می آید و پیرهن را پشت یکی از صندلی های میز نهارخوری می اندازت.

- مهراد یه چیز هایی می گفت... از بدسلیقه ایت و این قبایل حرف ها.

هاتف در حالی که در سینه هر چه بلد است بار مهراد می کند پشت میز می نشیند و چای را در لیوانش خالی می کند.

- مهراد حرف مفت زیاد می زنه. من بتونم کارهام رو راست و ریست کنم باید کلاهم رو بندازم هوا. حالا کار برسه به این موضوع ها!

نگاه مهربان ولی نگران است؛ هر چقدر هم که هاتف بخواهد دلیل بیاورد حرف های مهراد به کارهای هاتف می چربد.

«یَکَاگِیر»

#پارت_69

بعد از صبحانه دفتر و دستکش را جمع می کند و راهی خانه می آید. بر خلاف چیزی که فکرش را می کرد بیش از حد آرام است. حتی در راه نان تازه هم می خرد و دعا می کند که این خرید هم مثل خرید های قبلی اش دست نخورده نماند.

وقتی به خانه می آید او می رسد ساعت از نه گذشته. بی اختیار کلید می اندازد و بالا می رود. ساختمان آرام است و هاتف بعید می داند ارمغان خانه باشد.

با یک کیف سامسونیت و نان در خانه را باز می کند و چشم در چشم های گشاد شده می آید. شالش را روی ساعد دست انداخته و هنوز مانند به تن دارد.

ارمغان سریع اخم در هم می کند و نگاهش را تا وسیله های دم دست هاتف پایین می کشد.

Nabroman.Me

- چرا صاحب خونه شدی؟ کلیدم رو پس بده!

جلو می رود و دستش را به سمت او می گیرد. صدایش گرفته و انگار که گلویش چرک کرده است. هاتف در را پشت سرش می بندد و کلید را بالا می گیرد تا دست ارمغان به آن نرسد.

- دختر دو دقیقه مهمون نوازی کن دیگه!

ارمغان ثابت می ماند و خیره به هاتف نگاه می کند. بین لب هایش فاصله افتاده و مشخص است که زوکام باعث تنفس دهانی و خشک شدن آن لب های خوش فرم شده است.

- میشه کلید رو بهم پس بدی و از حریم من بری بیرون؟

هاتف سری بالا می اندازد و از کنار ارمغان رد می شود.

- نه خیر نمی شه!

در نظرش لاغر تر و نحیف تر شده است. شاید چون صورتش لاغر تر شده و زیر چشمانش گود افتاده! اما هر چه که هست روی اخلاقش نیز اثر گذاشته.

کیف روی زمین می گذارد و دو دستش را به کانترا تکیه می دهد.

- باید بیشتر از این ها برای بیرون کردنم انرژی مصرف کنی. آخرش هم خسته میشی. من می دونم!

ارمغان اما دست می برد و با بیخیالی مانتو اش را تن بیرون می کشد.

- من برای داشتن کسی- التماس نمی کنم، از اون طرف هم برای بیرون کردنش از زندگیم انرژی مصرف نمی کنم. می دونم که هر کس موندی باشه می مونه و هر کس رفتنی باشه میره.

هاتف کانتر را دور می زند و دست به سینه به ارمغانی که روی مبل خود را رها می کند خیره می شود.

- توی نگاه اول به نظر میاد که تحت هیچ شرایطی قصد نزدیکی به آدم ها رو نداری. ولی بعداً خیلی متفاوت تر به نظر میای!

ارمغان چشم های دردناکش را روی هم می گذارد.

- نه تنها توی نگاه اول بلکه توی نگاه های بعدی هم اینطوری باید به نظر برسه. چون حقیقتاً ندارم!

کمی بیشتر در مبل لم می دهد و دست هایش را بغل می گیرد.

- تا صبح بیدار بودم. خوابم میاد. خودت برو بیرون.

صدایی نمی آید. مسلماً اثری هم از بیرون رفتن هاتف نیست. کمی میان پلک های ارمغان فاصله می افتاد و به هاتفی که متفکر به او خیره شده است نگاه می کند.

- هوم؟

- اینکه من این قدر با تو خوبم، خوبی از توئه یا من؟

ابروهای ارمغان بالا می پرند. سرفه ای می کند که چرک گلویش را بیشتر نشان می دهد. او مریض شده!

- خوبی زیاد مرض میاره. من نمی دونم از کیه ولی ترکش کن. من هم مرض میارم. از من هم دور باش.

لبخند کمی روی لب های هاتف می آید. کنار ارمغان روی مبل می نشیند و مانند او کف پایش را به لبه ی عسلی تکیه می دهد.

- من یه پیشنهاد بهتر دارم.

- حتی علاقه ای به شنیدن پیشنهادات ندارم.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_70

هاتف خنده ای می کند و دستش روی ران پای ارمغان می نشیند. فکرش به سمت آن شب و اتفاقات میانشان کشیده می شود و به خود قول می دهد که بار دیگر تا وقتی که ارمغان نخواهد هیچ کاری انجام ندهد!

- دختره! الان که خودم سعی دارم راه ورودی رو پیدا کنم، تو بن بست نذار جلو روم.

ارمغان فقط بی حال سرش را کج می کند و از نیم رخ به او خیره می شود. به او پی که با قصد جدی امروز پا در این خانه گذاشته است.

- من سوال می پرسم. تو جواب میدی. بعد با هم به قراری می ذاریم.

پوزخندی که روی لب های ارمغان می آید، معنی زیادی دارد. اما هاتف کور شدن و جلورفتن در تاریکی را می خواهد. دلش قمار کردن می خواهد و این بار سرزندگی و لحظات خوش جوانی اش قمار می کند. عجیب حس می کند که این بار طالع با او یار است.

- چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ هر خری هر غلطی باهات کرده گور باباش؛ تو زندگی کن و لذت ببر. سیگار و خواب و خماری شد زندگی و جوونی؟ دوست و آشنا داری اصلاً؟ یا اون ها رو هم مثل من می خوای از خودت دور کنی؟

تنها جوابش نگاه است! نگاه بی حس و خواب آلود.

- بیا من بهت قول بدم که این مدت هوات رو داشته باشم، تو هم قول بده ترک کنی و به زندگی معمولیت برگردی. بعدش قول میدم که دیگه اطرافت آفتابی نشم.

انتظارش حرف تند و کنایه دار است. اما ارمغان آرام نگاهش را سمت ساعت می کشد و پایش را از روی عسلی برمی دارد.

- احتمالاً بابای من تا ده دقیقه ی دیگه برسه و اون موقع می خوای چه غلطی بکنی آقای قول دهنده و قرار گذارنده؟

چشم های هاتف گرد می شود و به یک باره او نیز پا از روی عسلی پایین می آورد.

- لعنت بهت! چرا این قدر ریلکسی پس؟
 ارمغان بلند می شود و در همان حین شانه ای بالا می اندازد.
 - کلید رو می ذاری روی کانتر و میری بیرون. اینجا خونه
 ی خاله نیست که هر وقت دلت بخواد آچار بندازی
 بیای.

دست مقابل دهانش می گیرد و طوری سرفه می کند که حتی
 هاتف دردش را حس می کند. دلش می خواهد جلو برود و
 دست روی پیشانی او بگذارد و حالش را پرسد ولی ارمغان
 به اتاق رفته است!

- من همون جای قبلیم سنگر می گیرم.

- هر غلطی دلت می خواد بکن.

او واقعاً هیچ چیز برایش مهم نیست! برایش مهم نیست که
 پدرش هاتف را ببیند یا هم که آمدن پدرش بهانه برای
 بیرون کردن اوست!

نگاهش سمت کانتر و لیوانی که ارمغان در آن قهوه می خورد
 کشیده می شود. فکرش هول و حوش داروهایی که در
 کیفش دارد می چرخد و دنبال راهی برای استفاده ی آن ها
 می گردد.

- میری دیگه؟ من برای خودم و بابام غذا سفارش دادم.
هاتف خنده ای برای حرص دادن او می کند و پا در آشپزخانه
می گذارد.

- حالا من یه لقمه ی کوچیک از غذای هر کدومتون
بزنم که چیزی نمی شه!

دستی به چای سازی زند و متوجه داغ بودن آن می شود.
گویی که اول از همه آن را به برق زده و اقدام به عوض
کردن لباس هایش کرده است.

- تو که می خوای بخوابی دیگه چرا قهوه تدارک دیدی!
پودر قهوه و شیر در ماگش است. فقط زخمیت اضافه کردن
دارو به آن ها بر عهده ی هاتف است و بعد، آب داغی که
پودر قهوه را خیس می کند.

هاتف می خواهد قدم به سمت اتاق او بردارد که صدای
زنگ در بلند می شود و چشم های گرد شده ی هاتف را به
آن سمت می کشاند.

«بکاگیر»

#پارت_71

تا به خودش بیاید ارمغان از اتاق بیرون آمده و کیف
سامسونیتش را از روی زمین برداشته است. آن را تخت
سینه‌ی هاتف کوبانده و با گرفتن از یقه‌ی پیراهن او، اتاق
را مقر بعدی هاتف در نظر گرفته است.

با چشم‌های گرد شده به در بسته خیره مانده و گوش
هایش صدای مردی که داخل آمده است را تجزیه و تحلیل
می‌کنند.

از این همه زبر و زرنگی و در عین حال ریلکسی او دهانش باز
مانده. حتی نمی‌ترسد که مثل دفعه‌ی قبل پدرش بخواهد
در را باز کند و این اتاق را ببیند؟

مگر نمی‌گفتند مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می
ترسد؟ چرا ارمغان هیچ ترسی در زندگی اش ندارد؟ خلأ پر
رنگ‌ترین رویداد عمرش است.

قابلمه‌ی بقچه بیچ شده را روی کانترو می‌گذارد و نگاهی به
ظرف‌های دیگر می‌اندازد.

- چه خبره این همه غذا آوردین؟ من به رستوران سر
کوچه گفتم ساعت دوازده و نیم غذا بفرسته برامون.

پدر نیم نگاه متعجبی به نان روغنی می اندازد و روی مبل می نشیند.

- تو نون روغنی می خوری؟ آگه بدونم صبح ها برات می خرم.

نگاه ارمغان با بیچارگی روی نان می نشیند. هاتف فرد بدی نیست، اما بعضی کارهایش را نمی تواند تحمل کند.

- نه بابا... یکی از همکارهام اضافه خریده بود یکیش رو داد به من؛ دیگه دستش رو رد نکردم.

احمد آرام سری تکان می دهد و نگاهش را با آرامش دور تا دور خانه می چرخاند. کت و شلوار رسمی به تن دارد و پیرهن سفید و مرتبش مثل همیشه از زیر کت سرمه ای رنگش به چشم می خورد.

- گفתי غذا سفارش دادی؟ من باید تا ساعت یازده برم. دادگاه دارم.

ارمغان با تنی که درد را تا مغز استخوانش حس می کند لیوان قهوه را از روی کانتربرمی دارد و به سمت پدر قدم برمی دارد.

- کاش یه روزی می اومدید که زیاد می موندید. این چند وقت با بدو بدو اومدید و رفتید.

صدایش گرفته است و مدام خلط حرف زدن را برایش سخت می کند. نمی خواهد مسکن بخورد؛ آخرین باری که هاتف تا خرخره مسکن به خوردش داده بود را هنوز از یاد نبرده است. سیگارها اثر نداشتند و غم بیشتر از هر وقتی روی تنش سایه انداخته بود.

احمد لیوان را از دست دخترش می گیرد و لبخندی به روی چشم های گود رفته اش می زند.

- برای همین اومدم. مامانت بهونه می گیره که چند وقت بیای پیش خودمون بمونی.

جفت ابروهای ارمغان بالا می روند و با نیم نگاهِ خونسردی که به در اتاقِ پشت سر احمد می اندازد، روی مبل روبه روی اش می نشیند.

- خیر باشه! بعد این همه مدت چرا باشم بیام؟
احمد قلوپی از قهوه را بالا می رود. طعم متفاوتی نسبت به قهوه های ارمغان دارد و برای این که دل دخترش را نشکند چیزی نمی گوید.

- میگه باز مثل اون روزهای اوایل دانشگاہت شدی.
باید حواسمون بیشتر بہت باشه.

ارمغان لبخندی صادقانه روی لب می آورد ولی سرفه آن را
کور می کند.

- مامان حساسیت گرفته. وگرنه من حالم خوبه.

احمد خم می شود و لیوان را روی میز می گذارد. آرنج به
زانوهایش تکیه می دهد و نگاه جدی اش را به ارمغان می
دوزد.

- شش هفت سال پیش یک دفعه از این رو به اون رو
شدی. گفتیم تازه رفتی توی جامعہ، عادیه، تغییر
کردی، بزرگ شدی. یہ سال به همین منوال گذشت.
خوب نشدی هیچ، یہ روز کہ در اتاقت رو باز کردیم
خون از رگت طوری می رفت کہ من یکی مرده حسابت
کردم!

چشم های احمد جدی تری شوند و فکش انقباض خود را
از سر می گیرد.

- سر پا شدی. گفتی ازت نپرسیم چی شده، نپرسیدیم.
گفتی می خوام جدا بشم، جلوی مامانت وایسادم گفتم

بذار هر کاری که خوشحالش می کنه انجام بده. گفتم
از گذشته ام نپرسید ولی برای آینده ام هم برنامه
نچینید، گفتم چشم.

«بِکَاگِیر»

#پارت_72

انگشت اشاره و شستش را برای نشان دادن مقیاس کم،
مقابل چشم های ماتم زده ی ارمغان به یکدیگر تکیه می
دهد.

- این قدر مونده تا صبرم تموم بشه. صبرم رو تموم نکن
ارمغان!

زبان ارمغان روی لب هایش می آید و آن ها را ترمی کند.
احمد با ارمغانی که تنش جان ندارد بحث چه می کند؟
- من امروز...

دست احمد بالا می آید و اجازه ی صحبت بیشتر نمی دهد.

- امروز و دیروز نداره ارمغان! شش ساله که داری بهانه میاری و فکر کردی من همونی ام که سعی می کنم نشون بدم. من به زور جلوی خودم رو می گیرم که نگیرم نندازمت توی خونه ی خودم و نفهمم چه بلایی سرت اومده که دوست و آشنا توی خیابون ببنت و زنگم بزنی که نکنه تو مرض بی درمون داری و بهشون نگفتیم.

اخم های ارمغان از بیچارگی در هم رفته است. جواب را نمی داند و این بار هیچ راه فراری را در دسترس نمی بیند.

- شما که می گفتید حرف مردم براتون مهم نیست! حتی به من گفتید الان که جدا شدم حرف مردم رو جدی نگیرم.

پوزخند که روی لب های احمد می نشیند بند دل ارمغان پاره می شود. او هم می تواند بد باشد! او نیز می تواند ارمغان را از فاش شدن حقیقت بترساند. چه شد که فکر کرد هر کاری انجام دهد پدرش را دارد؟

- تا وقتی حرف مردم مهم نیست که راست نباشه. من برم بالا منبر هی بگن من برام مهم نیست چی پشت سر

دخترم می گید. فایده داره؟ تو بگو ارمغان... برای دل نگرون من و مادرت فایده ای داره؟

نگاه درمانده ی ارمغان را که می بیند پوزخند از روی لب هایش محو می شود.

- نداره! نداره که من یه شبه خواب به چشم نیومده از دل نگرونی. بیا یه مدت پیش خودمون باش؛ بعدش باز بیا سر خونه و زندگی خودت. فکر کردی نمی دونم منتظری من پام رو از خونه بیرون بذارم تا اون غذا ها سهم نگهبان و رفتگر توی خیابون بشه؟

دست های ارمغان با بی حسی- مشت می شوند و از روی مبل بلند می شود. خدا خدا می کند که صدای آرامشان به گوش مردی که در اتاق نشسته، نرسد.

- شما انگار اعصابتون از یه جای دیگه خرابه... الکی سر من خالیش نکنید. من به شما کاری دارم مگه؟

احمد نیز از جا بلند می شود و اخم هایش باز راه خود را می گیرند.

- مگه حتماً باید کاری داشته باشی؟ درد همین کار نداشتنته! تویی که نمی تونستی چند ساعت بدون

مامانت سر کنی، چی شد که الان اگه ازت خبر نگیریم
ماه به ماه بهمون زنگ نمی زنی؟

ارمغان نفسش را لرزان بیرون می دهد و چشم های سرخ
شده اش را از احمد می گیرد.

- بابا من واقعاً حالم خوب نیست. نیاز دارم که مسکن
بخورم و استراحت کنم. لطفاً تمومش کنید!

- شش سال وقت کمی نیست! شش ساله که تمومش کردم.
ولی دیگه دست بردار نیستم. می فهمت چته ارمغان!

وقتی برمی گردد تا به صورت پدرش نگاه کند اشک را به
سختی مهار کرده است. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری
می شکند. چند وقت است که احمد اشک او را ندیده؟
چندین سال! پس چرا الان ضعفش را نشان او می دهد؟

- من و تهدید می کنید؟ تن و بدن من و می لرزونید؟

احمد درمانده سری تکان می دهد و یک قدم به ارمغان
نزدیک می شود.

- این گذشته ی کوفتی چیه که تن و بدن تو رو می
لرزونه؟ هزار جور فکر کردم و هیچ کدوم از این وصله
ها به تو نچسبید.

نگاه می گیرد تا احمد پوزخند روی لب هایش را نبیند. کدام
وصله ها به او نمی چسبد؟ با هزار نفر خوابیدنش یا معتاد
بودنش؟

- بیا بهم بگو. دو روز اول احمق بازی در میارم و رگ
گردنم باد می کنه. روز سوم میام دستت رو می گیرم
بیرون می کشمت از این منجلاب.

«یَکَاگیر»

#پارت_73

تمام مردهایی که در زندگی اش هستند می خواهند ناجی
باشند. مگر نمی گوید مادرش نگران است؟ پس چرا خود
حرفی نمی زند و هر بار پدرش را جلو می فرستد؟ چرا تمام
دوست هایش تا فهمیدند از کنارش پر زدند؟ چرا باعث
شدند از هر جنبنده ای که انسان نام دارد بیزار باشد؟
- بسه... به خدا من هیچ مشکلی ندارم.

خدا؟ اگر می خواست بابت هر قسم دروغش او را
بازخواست کند قطعاً الان زنده نبود!

صدای لرزانش پشیمانی به دل احمد می اندازد. جلو می رود و همین که می خواهد دست روی بازوی ارمغان بگذارد او خود را کنار می کشد و دلخور نگاهش را به صورت احمد می دهد.

- نمی خوام... برید سر کارتون؛ مثلاً اومده بودید حال من و خوب کنید!

احمد نفسش را کلافه بیرون می دهد و ارمغان را به سینه می چسباند. دخترکش تب دارد و صدای گرفته اش نشان از درد بی نهایت سینه اش می دهد.

- من و از خونه ات بیرون نکن دخترا! یه بار فقط دل به حرف هام بده.

«آه» غمگین را پر صدا از سینه اش بیرون می دهد. هیچ کس مثل هاتف «دختره» را نمی تواند آن قدر بامزه بیان کند.

- بیرونتون نمی کنم. فقط خسته ام! کمی از او فاصله می گیرد و به صورتش نگاه می کند. واقعاً نگران است! او را تهدید کرده بود اما چشم های مهربانش

می گوید که برای ناراحتی چشمان تنها دخترش می تواند جان دهد.

- یه روزی می گی بهم توی گذشته چه اتفاقی افتاده بود؟
 - نه! ولی قول میدم یه روزی اون قدر زندگی رو خوب
 به خودش بگیره که دیگه نگران گذشته و اتفاقاتش نباشید.
 بعد از مدت ها با اطمینان حرف می زند. آن صدای آرام و
 ملایم همیشه کار خودش را می کرد؛ اطمینان را چاشنی
 حرف های جدی اش می کرد و طرف مقابل محکوم به
 تسلیم شدن بود!

به خود قول داده بود! می دانست که آینده اش دو سر بیشتر
 ندارد. یا می میرد و این زندگی نکبت بار را تمام می کند یا
 صفت «نکبت بار» را از کنار زندگی بیچاره اش برمی دارد.

زندگی روی خوش به او نشان می دهد؛ دیر یا زود دارد ولی
 نشد ندارد! می داند که روزی می رسد که این روز هایش را
 حتی به یاد نمی آورد.

احمد بیشتر از نیم ساعت نمی ماند. بیشتر از همه قیافه ی
 گرفته ی ارمغان درد روی دردش می آورد و دلش رفتن می

خواهد. به خود لعنت می فرستد که باعث این غم نگاه اوست.

بعد از رفتنش ارمغان روی کاناپه دراز می کشد و جنین وار در خود جمع می شود. شب سختی داشته؛ حقش نبود که این اعصاب خردی را تحمل کند!

سرش را از روی شاسی بلند می کند و صدای شکستن استخوان هایش در اتاق می پیچد. نمی داند چند ساعت است که روی طرحش کار می کند ولی می داند که دیگر صدایی از بیرون نمی آید.

صفحه ی آیدش را خاموش می کند و خم می شود تا قلم نوری اش را از روی زمین بردارد. نگاهش به گوشی ای که روی زمین افتاده خشک می شود.

شاسی را کنار می گذارد و گوشی را همراه قلم نوری از روی زمین برمی دارد. چند بار دیگر این گوشی را رویکانترا خانه دیده بود. برای ارمغان است!

بی هدف دکمه اش را فشار می دهد و با دیدن این که رمزی ندارد دست روی صفحه اش کشیده و بازش می کند.

چند بار برنامه ها را بالا و پایین می کند و آخر سر تصمیم می گیرد که بیشتر از آن سرک نکشد. فقط در مخاطبین می رود و شماره ی خودش را با عنوان «جان سخت و فضول» سیو می کند.

تک زنگی به خود می زند و در آخر گوشی را به جای قبلی اش برمی گرداند. چند لحظه پشت در اتاق می ایستد و وقتی صدایی به گوشش نمی رسد، آرام دستگیره را پایین کشیده و نگاهی به بیرون می اندازد.

ارمغان روی کاناپه در خود جمع شده و گونه های سرخش خبر خوبی از حال مریض احوالش نمی دهد. خانه خالی و سرد است.

«یَکَاگِیر»

#پارت_74

Nabroman.Me

جلو می رود و دست روی پیشانی اش می گذارد. چشم های سرخ ارمغان باز شده و میخ صورت هاتف می شود.

- بیداری؟ پاشو ببینم. تب داری.

جان در تن ندارد. احساس ضعف می کند و این ضعف به خاطر نخوردن قهوه ی صبح گاهی اش است. تب تمام جانش را به درد انداخته و حتی مجرای تنفسی- اش خشک خشک شده.

- نمی تونم.

آرام و نجواگونه می گوید. فکر می کند که هاتف دست بردارد ولی او کنارش می نشیند و دست پشت کمرش می برد تا ارمغان را بلند کند.

- پاشو دختره. نمی تونم نداریم.

نفس آه مانندی می کشد و روی مبل می نشیند. تنش کمی لرز دارد و خواب آن قدر به او فشار می آورد که حس می کند سرش از شدت درد در حال انفجار است!

- مثلاً کادر درمانی؟ الان تشنج کنی من چه گوهی بخورم؟

نگاه ارمغان به سمت صورتش کشیده می شود. مظلوم و گوشه گیر نگاهش می کند؛ هنوز لب هایش آویزان است و گونه های سرخ سنش را پایین تر نشان می دهد.

آن قدر یک نگاه مریضش دلبر به نظر می رسد که دست هاتف بالا می آید و صورت او را قاب می گیرد.

- عین گنجیشک تو بارون مونده من و نگاه نکن! پاشویه
بکنم تبت پایین میاد؟

هیچ جوابی نمی گیرد. با اجبار ارمغان را از روی مبل بلند می
کند و به سمت حمام می برد. او را روی دستشویی فرنگی می
نشانند و لگن را زیر پایش هل می دهد.

- از کی مریضی—؟ از بس هیچی نمی خوری همه اش در
حال ضعفی ها!

اخم هایش در هم است و با دقت آب سرد را با دوش در
لگن می ریزد.

- چند ساعته به جز قهوه چیزی نخوردی؟

- امروز همونم نخوردم!

دندان هایش کم کم به یکدیگر برخورد می کنند و لرز تنش
بیشتر می شود. هاتف آرام سرش را بالا می کشد و چشم ریز
می کند.

- لیوانت نصفه بود!

ارمغان نمی تواند جوابی بدهد و فقط چشم هایش را روی
هم فشار می دهد. دلش خواب عمیق و بدون درد می
خواهد. کاش حداقل نعمت خواب را از او نگیرند!

هاتف با دیدن حال او بیخیال قهوه ای که به خورد پدر
ارمغان داده شده است می شود و روی زانو هایش می
نشیند. بدون توجه به خیزی- شلوارش دست پشت گردن
ارمغان می برد و سر او را به سینه اش می چسباند.

- من واقعاً نمی دونم چه غلطی بکنم! دوست دخترهام
مریض می شدن من و صدا نمی کردن برم پرستاری!

مشت بی جان ارمغان بالا می آید و با حس های متناقض
مشتی روی سرشانه ی هاتف می کوبد.

- من دوست دختر تو نیستم!

هاتف خنده ای می کند و ضربه ی آرامی به کمر ارمغان می
زند که انگشت های دستش به استخوان های کتف او می
خورد و خنده اش جمع می شود.

- لعنتی... دو پاره گوشت و استخون که میگن تویی؟ سر
جدت یه چیزی بخور گوشت بیاد روی اسکلت.

از او جدا می شود و نگاه به صورت بیخیالش می دهد. حال
که مریض است رام تر به نظر می رسد.

- دو دقیقه سگ نباش بذار ببینم باید چه نوع خاکی تو
سرم بریزم. مسکن داری توی خونه؟

سر او به دو طرف می جنبد و «نه»ی آرامی می گوید. هاتف زیر لب «لعنتی» می گوید و نگاهش را به پاچه های شلوار جین ارمغان که خیس شده است می دهد.

- تنهات بذارم برم مسکن بخرم چیزی نمیشه؟

- من همیشه تنهام! برو بیرون از خونه ی من!

هاتف با اخم شلوار او را بالا می دهد و نگاهش میخ جای زخم روی ساق پایش می شود. تیغ زده است؟

- گفتم سگ نباش دیگه!

«بکاگیر»

#پارت_75

در حالی که همچنان فکرش به آن جای زخم قدیمی روی ساق پای اوست، بار دیگر سر ارمغان را به سینه اش فشار می دهد.

- میرم دارو بخرم. تا برمی گردم همین جا بشین.

- من مسکن نمی خورم!

بی توجه به حرفی که زده است، فشار دستش را پشت گردن او بیشتر می کند. برای بار هزارم به خود اعتراف می کند که ارمغان بغلی ترین شخصی - ست که در زندگی اش دیده است!

- ولم کن!

سر عقب می کشد و اخم هایش را با ظرافت در هم می برد. هاتف اما لبخندی به روی لب می آورد و انگشت شستش را میان ابروهای او می کشد.

- زود برمی گردم. همین جا بمون.

قلبش می گوید که برای رفتن او ممانعت کند ولی مغزش دستور می دهد که با صورتی خنثی نگاهش کند و منتظر بماند تا از حمام بیرون برود.

صدای بسته شدت در که در خانه می پیچد، ارمغان دست به کاشی های روی دیوار تکیه می دهد و از جا بلند می شود.

پا از لگن بیرون می آورد و قصد می کند از حمام بیرون برود که مقابل چشمانش سیاه می شود و چند ثانیه ثابت می ماند تا حالش جا بیاید ولی چشم هایش رنگ باخته اند و

هیچ نوری به آن ها نمی رسد. انگار که بخواهد در خلأ دست و پا بزند و هیچ راه فراری نداشته باشد!

دستش را در هوا تکان می دهد تا به دیوار تکیه اش دهد و از زمین خوردنش جلوگیری کند. اما جایی را پیدا نمی کند و همین باعث می شود بی هدف قدمی بردارد و همان لحظه زیر پایش خالی می شود.

تا بخواهد خود را جمع و جور کند سرش به جایی برخورد می کند و درد را تا مغز استخوانش حس می کند. «آخ» درمندی از بین لب هایش بیرون می آید و همان جا روی زمین می نشیند.

دست به سرش می گیرد. گرمی خون را میان موهای بسته شده اش حس می کند. نوک انگشتانش از خون خیس می شوند اما هنوز سوی چشمانش باز نگشته است.

چند دقیقه در همان حال می ماند و بالأخره دید چشمانش هر چند تار و کم ولی برمی گردد. سرگیجه امان بلند شدن نمی دهد و ارمغان همان جا کنار دیوار دراز می کشد.

سرما در جانش نفوذ کرده و لرز به تنش انداخته است. چرا این قدر خانه را خنک نگه می دارد؟ نمی داند! انگار برایش عادت شده و ترک عادت را موجب مرض می داند.

کاش بتواند خود را به اتاق رسانده و زیر پتو فرو رود. یا حداقل جلوی مایعی که از پس سرش روان است را بگیرد. ولی همان جا دراز می کشد و صامت می ماند.

به در خیره می ماند تا وقتی که در خانه باز شده و چشم های هاتف از دیدن او گرد شود.

- چیشده؟ لعنت بهت! چند دقیقه شد رفت و برگشتم مگه؟

کیسه ی داروها را روی کانتی می گذارد و خود را سریع به ارمغان می رساند. دست زیر سر او می برد که با دیدن خون روی سر او چشم هایش گرد شده و دستش عقب می رود.

- یا خدا...

ارمغان دستش را مشت کرده و به زمین تکیه می دهد. سعی می کند بلند شود و بنشیند. از ضعف متنفر است!

- برو از کشوی اول برام دارو بیار. بسته ی نارنجی رنگ داره و کوچیکه. با آب قند!

هاتف چند ثانیه به صورت رنگ پریده ی او خیره شده و از روی زمین بلند می شود. کشو را باز می کند و داروی مورد نظر را پیدا می کند.

می خواهد کشور را ببندد که چشمش به داروهای کنار
 اسپرین می افتد. همان کپسول هایی است که از کمپ برای
 ترک اعتیاد گرفته بود. او قبلاً برای ترک اقدام کرده است!
 - بیارش!

«بکاگیر»

#پارت_76

با صدای او به خود می آید و کشور را به داخل هل می دهد.
 داروها را همراه قندآب به سما ارمغانی که بی حال تکیه اش
 را به دیوار داده است می رود.

لحظه ی آخر مسکن هایی که خریده است را نیز چنگ می
 زند و هر دو را به خود ارمغان می دهد. او را به جلو می کشد
 و وادارش می کند روی زمین دراز بکشد. پاهایش را روی
 دیوار و بالاتر از تنش می گذارد و خود کنار پای او می نشیند.

در حالی که نگاهش به صورت رنگ پریده و چشم های
 بسته ی ارمغان است، ساق دست به زانوی تا شده اش
 تکیه می دهد.

- سرت چرا خون میاد؟

باید اقدامی برای بند آوردن خون بکند ولی... حس می کند که ارمغان حتی برای این کار مانع می شود! باید بگذارد هر کاری که صلاح می داند انجام دهد. مثل دارویی که خواست و به راحتی پایش داد!

- خورده به دیوار.

هاتف سرش را بالا می کشد و به جایی که گمان می کند معادگاه دیوار و سر ارمغان باشد نگاه می کند.

- اگه من نمی اومدم می خواستی چیکار کنی؟

- اولین بارم نیست. آخرین بارم هم نخواهد بود. یه عمری خودم از پس خودم بر اومدم. زیاد به وجود پر بارت دل خوش نکن.

بی اختیار پوزخند روی لب های هاتف می نشیند. یک بار مثل آدم جوابش را بدهد چه می شود؟

- اون زخم ها چی؟ از پس اون ها چطور بر اومدی؟

چشم های ارمغان باز شده و بی حال سر کج می کند. کاش دارو زود تر اثر کند و بتواند بر سر گیجه غلبه کند. این حال را دوست ندارد!

مخصوصاً که وقتی نگاه شماتت بار هاتف را می بیند، چشم از او می گیرد و سعی می کند با تمام بی حالی اش جدی صحبت کند.

- من و گذشته ام و زخم های روی تنم به من ربط دارن.
هر کی بخواد دخالتی توش داشته باشه راهش به سمت خروجی کج می شه.

صدای بلند هاتف باعث می شود با حالت ناباوری سر به سمت کج کند. همیشه ولوم صدای بلندی دارد ولی الان...
چرا باید سر او داد بزند؟

- عادت داری از اشتباه هات فرار کنی؟

نگاه خیره ی او را که می بیند، چشم می گیرد و کلافه دستی روی موهای کوتاهش می کشد.
- لعنتی...

- اگه می خواستم فرار کنم الان توی این حال نبودم!
هاتف پشیمان نگاهش می کند و سرش را به ساق پای ارمغان که کنارش روی دیوار گذاشته شده، تکیه می دهد.
- ولش کن. چرت و پرت میگویم.

خود نیز از این همه تغییر حال متعجب است. ولی می داند که نود درصد این حال به خاطر رفتار آرام ارمغان است!

- سیگار می خوام!

«پوف» ای می کشد و از جا بلند می شود. می خواهد زمانی که سیگار را از کمد گوشه ی هال برمی دارد به بسته های کاندوم بی توجه باشد ولی با این وجود اخم میان ابروهایش می نشیند.

افراد قبلی زندگی اش حال او را دیدند و کارشان را ادامه دادند؟ حیوان هم حال بد شکارش را ببیند مکث می کند. آن ها چگونه به فکر این دختر نبودند؟ هر چقدر هم که خودش بخواهد باز هم رفتارهایش غیر عادی بود.

سیگار را روشن می کند و کنج لب ارمغان می گذارد. چشم هایش برای لحظه ای روی لب های او می نشیند و بعد نگاه می گیرد.

جای قبلش ای می نشیند و دوباره سر به پای سرد او تکیه می دهد.

«بکاگیر»

#پارت_77

- کاش دیگه نکشی. اگه بفهمن از سر کار بیرون می کنن.

- همین الانش می دونن!

چشم های هاتف کمی گرد می شود و ارمغان با آرامش پک
دیگری به سیگارش می زند. خود برای توضیح دادن برای
اولین بار پیش قدم می شود.

- شهسوار... دکتری که عملت کرد. خدا میدونه کی لوم
میده.

پوزخند روی لب هایش می آید و سیگار بین انگشتانش می
چرخد.

- گرسنمه!

هاتف با مکث تکیه اش را از پای او می گیرد و تک خنده ای
می کند.

Nabroman.Me

- جلال الخالق! چیزای جدید می شنوم!

ارمغان آخرین پک را از سیگارش می گیرد و چشم می بندد.
دیگر خون از سرش روان نیست ولی حس می کند که سرش
لرز شده و نیاز به شستشو دارد.

ته مانده ی سیگار را روی زمین می اندازد و سرکج می کند.
هاتف مستقیم به او خیره شده است.

- می تونی به لیوان دیگه آب قند بیاری؟

هاتف نیم نگاهی به غذاهای روی کانتیر می اندازد.

- مگه نگفتی گرسنه اته؟ نکنه وقتی گرسنه ای قند می

خوری تا یهو خدایی نکرده لب به غذا نزنی؟

ارمغان چشم می بندد و نفسش را به آرامی بیرون می دهد.
گلویش درد می کند و تب را هنوز هم حس می کند.

- خر خودتی.

- مگه خر وقتی گرسنه ست قند می خوره؟

اعصابش کشش ندارد. همان قدر که هاتف به نظر
سرخوش می رسد، ارمغان از همه چیز بریده. مخصوصاً که
امروز بعد از بگو مگویی که با شهسوار داشته، صحبت
های پدرش نیز روی زخمش نمک پاشیده بود.

دلش یک سیگار دیگر می خواهد. دلش می خواهد دیگر
ضعف نداشته باشد و روی پای خودش تا اتاق برود. ولی
می داند که این خواهش را محال است!

پاهایش را از روی دیوار پایین می آورد. هاتف به آرامی از جا
بلند شده و به آشپزخانه رفته است. حتی ارمغان برنمی
گردد تا نگاهش کند و بفهمد که می خواهد چه کار کند.

همان جا می نشیند و کمر به دیوار تکیه می دهد. انگشت
هایش روی زخمی که سرش را آزرده می نشیند و نگاهش را
به لکه ی خون روی پارکت می دوزد.

- بیا.

سر بالا می کشد و همان لحظه هاتف با بشقاب غذا و
لیوانی آب مقابلهش می نشیند. با کمی دقت قند هایی که ته
لیوان در حال حل شدن هستند را می شود تشخیص داد.

- من غذا نمی خوام... کاش پاشی بری خونه ات!

هاتف قاشقی از ماکارونی را پر می کند و به سمت دهان
ارمغان می برد. ارمغان نیم نگاهی به قاشق انداخته و سر عقب
می برد.

- نمی خورم.

- زهر نیست توش. باز کن دهن تو و گرنه مرگت حتمیه!
 ارمغان می خواهد بگوید «تهدید می کنی؟» اما هاتف از
 فرصت استفاده می کند و قاشق را در دهانش فرو می کند.
 ارمغان با چهره ی ماتم زده به صورت او نگاه می کند. تک
 خنده ی جذابی روی صورت هاتف می نشیند و نگاهش را
 پایین می اندازد.

- اون طوری نگاه نکن. بهتر از سیگار و آب قنده.
 بخورش.

«یگاگیر»

#پارت_78

با همان یک قاشق انگار جان به رگ هایش برمی گردد. چند
 وقت است که به جز بیسکویت و قهوه و نان تست چیز
 دیگری نخورده است؟ آخرین باری که در بشقاب غذا
 خورده را به یاد ندارد.

- گفתי شهسوار فهمیده... چی گفته بهت؟ تهدیدت
 کرده؟

قاشق دیگری مقابل دھان ارمغان می گیرد که او دوباره سر عقب می کشد. هاتف اخم در هم می برد و با اصرار دستش را جلوتر می برد.

- نافت رو با قبول نکردن بریدن؟ بهت گفتن اگه لجبازی نکنی امتیاز اون مرحله رو از دست میدی؟ د باز کن دهننتوا!

قاشق های بعدی را به زور به خورد ارمغان می دهد و به وضوح تغییر رنگ صورت او را می بیند. باید به زور متصل شود وگرنه ارمغان قصد کنار آمدن با او را ندارد.

بشقابی که تا نصفه خالی شده است را کنار می گذارد و به اوپی که سر به دیوار تکیه داده نگاه می کند.

- نگفتی... چی گفته بهت؟

- گفته اگه ترک نکنم باید قید کارم رو بزنم. انکار کردم، باور نکرد!

هاتف عقب تر می رود و به دسته ی مبل تکیه می دهد.

- منم بودم باور نمی کردم. شبیه عروس مرده های.

نفس عمیق ارمغان از سینه بیرون می آید و چشم هایش روی هم می افتند. پاهایش را دراز کرده است و بی حال تکیه اش را به دیوار داده.

- تو کشتو یه چیزی دیدم...

منتظر می ماند تا هاتف ادامه ی حرفش را بزند. ولی وقتی چیزی نمی شنود، می گوید:

- من خیلی چیزها دارم که آگه ببینیشون صدات اینطوری میشه. کدوم یکی رو دیدی؟

باز هم سکوت نصیبش می شود. چشم باز می کند. صورت او آرام است. آن جای بخیه روی گونه ی راست و موهای کوتاهش او را بد جلوه می دهد. او قلب مهربانی دارد!

- می خواستی ترک کنی؟ اقدام کردی؟

لب های ارمغان به پوزخند باز می شود. باز هم ناجی گری های جنس مذکر!

- چطور همه چیز رو می دونی؟ داروهایی که برای ترک می دن می شناسی و... چی کاره ای که بن و ریشه ات می رسه به زرصفت؟

هاتف چهارزانو می شنید و آرنج به زانوهایش تکیه می دهد.
نگاهش را روی صورت بی حال ارمغان می چرخاند.

- حوصله ی قصه شنیدن داری؟

- نه!

کیش و مات می شود. صورت جدی و نگاه نافذ او می گوید
که جدی ست که نباید اصرار کند. چقدر می تواند یک
شخص رک باشد؟

- می خوام برم بخوابم. تو هم برو پی کارت.

دستش را به زمین تکیه می دهد و تا نصفه بلند می شود. اما
زانویش توان نگه داشتن وزنش را ندارند و دوباره روی زمین
می افتد.

هاتف از جا بلند می شود و دست زیر بازوی او می برد که
همان لحظه ارمغان تیز به صورت او نگاه می کند و سعی
دارد دستش را پس بزند.

- ولم کن! مگه نمی گم برو؟ غرورنداری؟

هاتف بی توجه به او دست زیر زانویش می برد و او را در
آغوش می گیرد. سنگین نیست ولی بدنش بیش از حد

سست است؛ همین کمی حمل او را تا تخت اتاقش سخت می کند.

او را که عجیب ساکت است روی تخت می گذارد و کمر صاف می کند. بلافاصله چشم های ارمغان روی هم می افتد و صدای آرامش به گوش هاتف می نشیند.

- برو بیرون. گفتم که نباید توی این اتاق بیای.

هاتف آرام گوشه ی تخت می نشیند و نگاهش را مستقیم به صورت ارمغان می دهد.

«یَکَاگِیر»

#پارت_79

- بیا به صحبت کوتاهی با هم داشته باشیم.

دست ارمغان بی هدف دنبال پتو می گردد. اصولاً نباید با این سر خونی روی تخت بخوابد ولی مگر لرز تنش می گذارد؟

- نمی خوام. سردمه.

هاتف برای صحبت کردن مصر- است. به هیچ وجه نمی خواهد این فرصت را از دست دهد و صورت جدی اش این را تایید می کند.

- من نمی دونم قبلاً چطور زندگی می کردی. مطمئنم اون قدرها هم زندگی مزخرف نبوده. حداقل همه ی زندگی اینطوری نبوده! رسیدی به اینجا، حرفی نیست! هر کس نفهمه و خودش رو به نفهمی بزنه من خوب می فهمم که نمی خوای توی این حال باشی، دلت پرواز می خواد. من می دونم!

دستش ثابت می ماند و چشم های بی حالش به صورت هاتف خیره می شود. تب دارد و گلودرد امانش را بریده ولی مگر این مرد متوجه می شود؟

- تو هیچ چیز درباره ی من نمی دونی.

هاتف با جدیت سر تکان می دهد. قصد کوتاه آمدن ندارد. باید کارش را یک سره کند.

- درسته! به جز چند تا دونه پاکت سیگار و یه خونه ی سرد من چی از تو می دونم؟ هیچی! ولی یه چیزی رو خوب می دونم!

چشم های منتظر ارمغان را که می بیند لبخند کم جانی روی
لبش می نشیند. وقتی می تواند این قدر دلبر نگاه کند چرا می
خواهد همیشه جفتک بندازد؟

- اگه من اینجام. اگه اولین نفری بودم که اومدم توی این
اتاق، پس باید یه کاری به عنوان این اولین نفر بودن
انجام بدم!

سکوتش را ارمغان دوست ندارد. سرفه ای می کند و نگاه از
او می گیرد.

- چه کاری؟

سر هاتف با رضایت از این به حرف کشیدن می جنبد.

- من میام و میرم. هر چقدر هم که دلت بخواد بیرونم
کنی یا بهم بگی برم بیرون هیچ مشکلی ندارم. ولی دست
از سرت بر نمی دارم!

حتی نمی خواهد درباره ی واکنش ارمغان حدسی بزند.
تجربه نشان داده که او همیشه هاتف را متعجب می کند.
آن نگاه آرام و مژه های بلندی که با هر بار پلک زدن،
حواس هاتف را به خود جلب می کند را دوست دارد. نمی
خواهد حس های خوبی که کنار او دارد را جا بگذارد و برود.

- خودت خسته می شی میری.

لبخندی که این بار لب های هاتف را می پوشاند حقیقی ست. دستش بالا می آید و نوازش وار روی سر ارمغان می نشیند. دروغ است اگر بگوید که ارمغان سرش را مانند گربه به دست او نمی کشد!

- خیلی خب! پس تا وقتی خسته نشدم توی کار من دخالت نکن.

جوابش نگاهی خالی و پوچ است. غذایی که چند دقیقه ی پیش به خورد او داده خیلی چیز ها را برایش روشن کرده است.

اگر ارمغان در این حال است به خاطر بی توجهی ست. نمی داند چه اتفاقی در گذشته افتاده ولی این را خوب می داند که کسی - نبوده تا از آب و گل بیرونش بکشد. باید بماند؛ باید باشد. به چه دلیل؟ نمی داند! فقط دلش به رفتن رضا نمی دهد!

در یک لحظه ارمغان کمر از تخت جدا می کند و عوقی می زند که هاتف اخم در هم می کشد و دست روی کمر او می گذارد.

- ها! دو لقمه غذا خوردی حالا بالا بیارش!
نگاه تیز ارمغان را که می بیند خنده ای می کند و خود را
کنارش می کشد تا به او تکیه دهد و بنشیند.
- برو یه قرص دیگه از خشاب بردار بیار!

«بکاگیر»

#پارت_80

در دهانش آب جمع می شود. نمی داند به خاطر غذایی
ست که خورده یا فشارش افتاده است. فقط این را می داند
که چیزی برای آرام شدن می خواهد. هر چه زود تر!
- نه خیر! بذار قبلی اثر کنه! می خوام بخواب سر جات!
این را می گوید ولی دستی که دور شانه های ارمغان حلقه
کرده است نظر دیگری دارند. این دختر چفت تنش است.
حتی اگر بدترین کارها را هم کرده باشد خودش نخواسته
که وارد زندگی او شود؟ پس باید تا عمر دارد هیچ حرفی از
گذشته نزنند!

- خونه و زندگی نداری؟

آرام می خندد. از او قول گرفته بود بیرونش نکند و حال دخترک راه دیگری را در پیش گرفته بود.

- من برم می خوام چیکار کنی مگه؟ خونه و زندگی دارم دختره! ولی ترجیح میدم همین جا بشینم تا ببینم کی می خوامی بالا بیاری!

سرش روی شانه ی هاتف نشسته و جان بلند کردنش را ندارد ولی زبانش از کار نمی افتد.

- شبیه آدم هایی هستی که دوست دارن اذیت بشن. با من بودن اذیت می کنه.

صدایش گرفته تر از قبل شده و مشخص است که گلویش حال خوبی ندارد. هاتف سر کج می کند و از گوشه ی چشم به صورت رنگ پریده ی او نگاه می کند!

- تو رو سننه قربونت برم؟ می ذاری کارم رو بکنم؟

با چند لحظه مکث شانه های ارمغان با بی قیدی به بالا انداخته می شوند و قصد فاصله گرفتن می کند ولی دست های هاتف محکم تر دور شانه های او پیچیده می شوند.

- با هم بریم دنبال ترک؟ انگار این دکتره بدجوری گیر داده بهت.

بدجور گیر دادنش را از کجا می داند؟ بیشتر به نظر می رسد که برای ترک کردن او عجله داشته باشد وگرنه شهسوار پدرانہ از ارمغان خواهش کرده بود که کنارش بگذارد.

- آگه بخوام ترک کنم با تو ترک نمی کنم! خودم راهش رو می دونم!

این بار اجازه می دهد از او فاصله بگیرد. فقط برای این که طرح صورتش را بتواند تماشا کند.

- چرا؟ مگه من چمه؟

ارمغان دست های بی جانش را بالا می آورد و مویی که روی صورتش افتاده رو کنار می زند. اما دوباره سر می خورد و نیمی از صورتش را می پوشاند.

- چون که نه! همینم مونده فردا پس فردا یکی بخواد بهم بگه من ترک دادم!

هاتف دستش را بالا می آورد و موهای کاراملی او را کنار می زند. چقدر عجیب و غریب این رنگ به او می آید!

- منت بذارم؟ مگه من قراره ترک کنم؟

ارمغان سرش را عقب می کشد و بی حال روی تخت می خوابد. چشم می بندد و جنین وار در خود جمع می شود.

- یه جوری رفتار نکن که انگار نمی دونی ممکنه چه رفتاری با من داشته باشی. من به اندازه ی موهای سرم آدم دیدم که منت گذاشتن به خاطر کوچیک ترین چیز ها.

هاتف خم می شود و پتورا از پایین تخت برمی دارد. آن قدر غد و مغرور است که حتی نمی خواهد ضعفش را نشان دهد!

- اون ها به خاطر کاری که می خواستن برات بکنن بهت التماس کردن؟ من به هر زبونی دارم خواهش می کنم که بذاری کمکت کنم!

پتورا روی او می کشد و به چشم می بیند که چقدر انقباض تنش کم می شود.

- نمی خوام. خودم می تونم ترک کنم.
دلش می خواهد بگوید اگر می توانستی چرا آن قرص ها نصفه در کشویت است؟ ولی نمی گوید. بالاخره نرم می

شود. در اصل او از همان لحظه ی اول نرم است. فقط باید لمش را پیدا کنی.

صدای گوشی هاتف باعث می شود دست ببرد آن را از جیب شلوارش بیرون بکشد. نیم نگاهی به اسم زرصفت که روی صفحه افتاده می اندازد و سرش را بالا می گیرد.

«بکاگیر»

#پارت_81

- میرم پایین با تلفن حرف بزنم. بخواب همین جا تا دارو اثر کنه.

چشم هایش بسته است و تنها صدای بسته شدن در خروجی را می شنود. دلش بیخیالی می خواهد و با فکر حرف های شهسوار و پدرش این بیخیالی از او دور شده.

پتو را آرام از روی تنش کنار می زند و می نشیند. هنوز لرز دارد اما سرش برود تصمیمش نمی رود. می خواهد از این دنیال دور شود. حداقل امشب!

تلو تلو خوران از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. دو بسته از سیگار هایش را برمی دارد و بطری ودکا را از کابینت چنگ می زند.

می خواهد در را از پشت قفل کند و کلید را روی قفل بگذارد تا هاتف نتواند داخل بیاید ولی حالش آن قدر بد می شود و سرش دور خانه می چرخد که همان جا روی مبل سقوط می کند.

«مهم تر از حال تو، حال مریض های هست که جراح به امید تو جراحیش رو شروع می کنه. دریغ از این که تو توی آسمون ها داری سیر می کنی.»

سیگار آتش می زند و کنج لبش می گذارد. کاش صدای تهدید های شهسوار از سرش دور شوند. کاش!

«برات ارزش زیادی قائلم. ولی جون ملت برام مهم تره. اگه قرار باشه که با این هوش و حواس بخوای بیای اتاق عمل ترجیح میدم که نیای. خودم هم برای نیومدنت تلاش می کنم!»

بطری را سر می کشد و نمی داند که از چندمین سیگارش کام می گیرد. ولی این را می داند که با این درد گلو خواهد مرد!

صدای باز شدن در و پشت بندش فریاد کسی. که بودنش را
هنوز درک نکرده در خانه می پیچد.

- داری چیکار می کنی؟

حتی جان باز کردن چشم هایش را ندارد. تب تمام اجزای
بدنش را در هم گرفته و پلک هایش می سوزد.

- بده من اون رو! دو پینگ کردی؟ جون بلند شدن از
جات رو نداشتی بعد الان بطری آوردی وسط؟!!

محکم بطری را می گیرد تا از دست ارمغان بیرون بکشد ولی
او همان طور که روی مبل لش کرده، انگشت هایش با
قدرت تمام بطری را گرفته است و قصد رها کردن ندارد.

هاتف زانویش را روی مبل می گذارد و با شدت بیشتری
بطری را عقب می کشد.

- بده به من دختره! داری چیکار می کنی با خودت؟

پاکت خالی که کنارش است را برمی دارد و آن طرف می
اندازد. در پنج دقیقه اندازه ی یک پاکت کامل سیگار دود
کرده است.

- می خواستی آروم بشی. خودم در خدمت بودم. این کار
ها چیه؟

روی مبل مقابل ارمغان می نشیند و به چشم های نیمه باز او خیره می شود.

- می بینی صدای بچه ها میاد از بیرون؟ مدرسه شون تموم شده. دارن میرن خونه.

هاتف گنگ نگاهی به بیرون می اندازد. صدای دختر بچه ها می آید؛ ساعت نزدیک دوازده و زمان تعطیل شدن مدرسه هاست.

- خب؟

- یه روزی عاشق مدرسه و درس خوندن بودم. عاشق این بودم که سریع تر خودم رو به خونه برسونم و تا حد انفجار از غذاهای مامانم بخورم. می مردم برای اون ساعت هایی که توی بغل بابام لم می دادم و براش از اتفاقاتی که توی مدرسه افتاده بود می گفتم.

با او درد دل می کند؟ قطعاً امروز متعجب کننده ترین اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد، رخ داده. خود را جلو می کشد و آرنج به سر زانوهایش تکیه می دهد.

- پس چرا ازشون جدا شدی؟ وقتی این قدر دوستشون داری!

چشم های تیره شده اش بیشتر باز می شوند و سعی می کند سرش را بالا نگه دارد. صدای نازک و آرامش کشیده شده و با طمانینه کلمات را بیان می کند.

- وقتی ازشون جدا شدم یعنی دوستشون ندارم؟ بیشتر از جونم می خوامشون!

«بکاگیر»

#پارت_82

لبخند روی لب های هاتف نقش می بندد. قبلاً هم فهمیده بود وقتی مست می کند صادقانه حرف هایش را می گوید! نه این که دروغ گو باشد، نه! فقط دیگر تلاشی برای فیلتر کردن خود نمی کند.

- اون قدر سرد نگاه می کنی آدم فکر می کنه هیشکی رو دوست نداری!

ارمغان فقط نگاهش می کند. موهایش آشفته و دو دکمه ی بالایی پیرهنش باز است. کلافه به نظر می رسد اما سعی می کند لبخندش را روی لب نگه دارد.

- برام مهم نیست بقیه چه فکری درباره ام دارن!
هاتف از جا بلند می شود و کنار ارمغان می نشیند. دروغ
نیست اگر بگوید دلش می خواهد دست دور شانه های او
حلقه کند و جسم مریضش را به خود بچسباند.

- برای من مهمه. چه فکری درباره ام داری دختره؟
ارمغان از پایین نگاه خیره ای به صورت او می اندازد و خود
را بالا می کشد. دست روی سینه ای او می گذارد و صورتش
را مماس با او قرار می دهد.
در مقابل هاتفی که نگاه کردن را تنها راه عاقلانه می دارد،
لب هایش بوسه ی کوتاهی روی چانه ی او می زنند و کمی
فاصله می گیرد.

حال خود را نمی فهمد. فقط می خواهد از هر راهی استفاده
کند تا صداهایی که در سر دارد از کار بیفتند. دلش خواب
طولانی و بی دردسر می خواهد. زندگی خوب و بی دغدغه!
هاتف که نگاه منتظر او را می بیند تک خنده ای می کند و
دست به پشت کمر او تکیه می دهد.

- خوشم میاد تا وقتی عقل تو سرته فکر با من بودن به
سرت نمی زنه ولی کافیه که دو پیک بری بالا!

چشم هایش سرخ و کمی نم شده اند. اما نگاه از هاتف می گیرد تا نبیند. می خواهد خود را عقب بکشد اما هاتف محکم او را به سینه می چسباند و به سمت خود می کشد.

- آگه قراره مثل دفعه ی پیش اذیت بشی— و گریه کنی بیخیال شو.

نفس های سنگین او را حس می کند. دلش نمی خواهد از او بگذرد. زبانش نوای بیخیال شدن می دهد اما دلش زار می زند که ارمغان بخواهد و ممانعت نکند. برای چند دختر در زندگی اش این گونه بال بال زده؟

- من مریض نیستم!

مکث می کند و بعد دستش آرام بالا می آید و روی موهایش را نوازش می کند. دختر بچه است! نباید محکم بودن هایش را جدی بگیرد.

- فعلاً که فین فینت داره حس و حال رو می پروانه!

سر که بالا می گیرد دست هاتف را مجاب به دور شدن می کند. با آرام ترین حالت ممکنش به چشم های او خیره می شود و سر کج می کند.

- حس و حال؟ فقط من جلو میام؛ تو که فقط نگاه می کنی!

چشم های هاتف با بهت گرد می شوند. چند لحظه طول می کشد تا صدای قهقهه اش بالا برود و دست پشت گردن ارمغان گذاشته و او را به سمت خودش بکشد.

- یه حس و حالی بهت نشون بدم!

انتظار دارد او نیز بخندد یا لبخند بزند. اما مثل مرده ها نگاهش می کند! شاید مانند مرده ای که یک دنیا غم در چشمانش دارد.

او را آرام روی کاناپه می خواباند و دست به سمت بلوزش می برد. خیره به چشمان او دستش را بالا می آورد و بوسه ای پشت انگشتانش می زند.

- هر جا که حس کردی حالت خوب نیست بگو. باشه دختره؟

ارمغان چیزی نمی گوید و تنها چشم هایش را می بندد. هاتف خود را بالا می کشد و بوسه ای روی لب های او می زند که حس می کند لب هایش جمع می شود و حالش بهم می خورد.

دست از بلوز او رها می کند و کمی خود را عقب می کشد.
دستش را کنار سر او روی کاناپه می گذارد و گونه اش را
نوازش می کند.

«بکاگیر»

#پارت_83

- خوبی؟

آرام صورتش را به کف دست او می مالد. «هوم» را کشیده
و آرام می گوید و جوابش بوسه ای می شود که روی لب
هایش زده می شود.

سرش را نزدیک سر او نگه می دارد و به چشمانش خیره می
شود. چطور این همه خاص و خوش رنگند؟ اگر آن ها را از
دور ببیند عمراً آبی بودن آن ها را بپذیرد!

عجیب و غریب است! انگار که می خواهد فرد مقابل را
درون خود بکشد و غرق کند. آن قدر عجیب به نظر می
رسد که هاتف برای پرت کردن حواسش سرش را کج کند و
بوسه ی دیگری روی لب های نیمه باز ارمغان بزند.

صامت است. حتی دست هایش را بالا نمی آورد ولی چشم هایی که هنگام بوسه بسته می شود نشان می دهد اوضاع بر طبق خواست اوست!

سر هاتف آرام در گردن او فرو می رود و زیر گوشش را می بوسد. نفس های دخترک خش دار است و به سختی از سینه بیرون می آیند. مریض حال است!

نفس عمیقی همانجا می گیرد و با صدایی حریص می گوید:

- اینجا... این کوفتی خیلی بوی خوبی می ده!

گردنش را جمع می کند و همین باعث می شود سر هاتف همان جا گیر بیفتد. دو دستش را به شانه های ارمغان گرفته و عمیق بو می کشد.

جدای بوی الکل و سیگار، بوی نابی می دهد. طوری که دلش نمی خواهد سرش را از آن جا بیرون بیاورد ولی در نهایت پیشانی به شانه ی او تکیه می دهد.

لرز تنش از بین رفته و حال تب و تاب عجیبی روی تک تک اعضای بدنش به چشم می خورد. آرام بوسه ای روی شانه ی او می زند که حس می کند تنش در هم جمع می شود.

- جانم!

بلوزش را که از تن خارج می کند انگار این همان دختری نیست که مدام بدون لباس مقابل او می چرخد. سرش را به سمت دیگری کج می کند و چشم می بندد. همین باعث می شود هاتف لب به گونه ی او تکیه داده و ببوسد.

می بوسد. بارها و بارها می بوسد. او را مانند ظرف شیشه ای می داند که شکسته است و با بوسه ترمیم می شود. می خواهد که خوب شود، خوب بماند و خوب زندگی کند.

از هر راهی برای باارزش نشان دادنش استفاده می کند. بدنش که می لرزد ثابت می ماند. مثل دفعه ی پیش نیست، انگار که لم کار دستش آمده.

بوسه می زند و آرام زیر گوشش حرف می زند. عجول نیست و مدام از حالش می پرسد. نمی خواهد این بار نیز مانند تجربه ی قبلی باشد.

آن قدر محتاط عمل می کند تا اولین همراهی را از جانب او ببیند. حس کسی را دارد که کار خیلی بزرگی کرده باشد! همان قدر دور از انتظار و شیرین به نظر می رسد.

دخترک اما هیچ واکنشی. از حال خوب یا بدنش نشان نمی دهد. لب هایش روی هم فشار داده می شوند و حتی یک صدای کوچک از بین لبانش بیرون نمی آید.

تمام که می شود، دخترک را روی تن خود بالا می کشد و خود تمام کاناپه را می پوشاند. هر دو شلوار به تن دارند و تن ارمغان بیش از اندازه سبک به نظر می رسد.

حق دارد! انگار که ماه ها و سال ها با قهوه و نان تست سر کرده و عجیب است که هاتف خود را مسئول غذا دادن به او می داند!

خود را مسئول خیلی چیزهای دیگر می ماند! مثل ماندن و نرفتن. او کسی نیست که همیشه برای ماندن التماس می کرد، ولی حال به کسی تبدیل شده است که بارها و بارها ارمغان خواسته بیرونش بیندازد و او بیخیال بوده!

دخترک را بیشتر بالا می کشد و سرش را به گردن خود تکیه می دهد. دست هایش او را بغل می گیرند و اجازه به تکان خوردن نمی دهند. او نیز حرکتی نمی کند!

«بِکَاگِیر» Nabroman.Me

#پارت_84

انگشت هایش را آرام روی مهره های کمر او می کشد. پوستش نرم و خوش رنگ است. هوای تاریک خانه باعث شده حس میانشان خالص تر باشد.

سرش را آرام کج می کنه و بوسه ای روی سر او می زند. موهای نم دار و نفس هایش ملتهب است. صدایش را نشینده ولی می داند که گرفته تر از قبل شده. دلش این همه سکوت را نمی خواهد!

- پوست و استخوانی!

بار دیگر حرکت انگشتانش را از بالا به پایین ستون مهره اش می کشد. دست دیگرش موهای او را نوازش می کند و برای بار هزارم به خود اعتراف می کند که قاب بغل اوست!

برای شنیدن سخنی از جانب او مکث می کند ولی جوابی نمی شنود. انگشت هایش نوازش وار میان موهای او می روند و کمی آن ها را می کشد تا سرش به سمت بالا گرفته شود.

Nabroman.Me

- خوبی؟ صدات در نمیاد!

ارمغان جای سرش را روی سینه ی او عوض می کند. طوری که هاتف مجبور به بیرون کشیدن انگشت هایش از میان

موهای او باشد. در این چند بار برخورد به خوبی متوجه شده است که از لمس شدن موهایش خوشش نمی آید.

- حرف نزن... بخوابیم.

لبخند روی لب هایش می آید. بیخیالی اش را دوست دارد! این که طوری با او رفتار می کند که گویا سال هاست هاتف را می شناسد دوست دارد.

هیچ علاقه ای به خوب نشان دادن خود ندارد. نه که خودش بد باشد! نه! بیشتر تلاش می کند بدون فیلتر باشد. هر چیزی که درونش هست را نشان می دهد. چیزی که آرزوی خیلی هاست!

با نوک انگشتش روی فرمان ضرب گرفته است و فکرش اطراف اتفاقات دیشب پرسه می زند به جایی رسیده است که حتی تسلطی روی افکارش ندارد.

هر کاری می کند نمی تواند تصویر لبخند دخترک را از مقابل چشمانش دور کند. حتی خود نمی داند که از این رابطه چه می خواهد.

تنها چیزی که می خواهد اوست! هر چیزی را نفهمد این را کاملاً متوجه است که ارمغان را می خواهد. به هر قیمتی!

شب را تا نیمه شب نتوانسته است که بخوابد. صدای نفس های ارمغان اجازه نداده؛ نه که بلند و موجب آزار باشد. فقط نمی داند چرا نفس هایش را شمرده و از این که او را در آغوش دارد خوابش نبرده.

با باز شدن در طرف شاگرد، نگاهش کج می شود و از فکر بیرون می آید. آرنجش را از کنار پنجره پایین می آورد و گوشش را از روی صندلی شاگرد برمی دارد تا مهربان بنشیند. مهربان که در را می بیند هاتف همراه با تک خنده ای استارت می زند.

- بالاخره گیت آوردم ها مهربان بانو!

مهربان با کلافگی روسری خوش رنگش را روی سر مرتب می کند و حتی نیم نگاهی به هاتف نمی اندازد.

- بازم میگم لازم نیست.

از چا پارک بیرون می آید و همان طور که حواسش از آینه به عقب است، نیم نگاهی به صورت کلافه ی او می اندازد.

- عزیز من شما دیابت داری. وقتی پاهات گزگز می کنه و بی حسه، باید به فکر درمان باشی یا نه؟

مهربان پاسخی نمی دهد و هاتف خوب می داند که از دکتر بیزار است و ترجیح می دهد درد بکشد اما دکتر نرود. او نیز این سکوت را دوست دارد؛ فکر کردن درباره ی ارمغان را بیشتر! به دیوانگی دچار شده است.

- فولاد می خواد بیاد ایران؟

چشم های هاتف گرد می شوند و نیم نگاهی را مدام بین جاده و صورت مهربان جا به جا می کند.

- کی گفته؟

صورت مهربان حال بیشتر ناراحت به نظر می رسد تا کلافه!

«بکاگیر»

#پارت_85

صورت مهربان حال بیشتر ناراحت به نظر می رسد تا کلافه! چشم های آرامش تیره شده اند و اخم ابروهای نازکش را به هم نزدیک کرده است.

- وقتی رفت هر چی می پرسیدم هیچی نگفتید. کسی- که تازه اینجا کار و کاسبیش گرفته بود، زن و زندگیش رو جمع کرد و ناپدید شد. هر بار بهش می گم بیاد ایران بهانه میاره. آخرین باری که نوه ام رو دیدم چهارده روز بیشتر نداشت. هر وقت بهونه می گیرم میگه بلیت می گیرم بیا. چطور نمی تونه چند روز بیاد تهران؟ مگه سرش اونجا چقدر شلوغه؟

در اصل سرش شلوغ نبود! مهربان حتی نمی داند که هاتف تقریباً همه ی کارها را می کند و به جز طراحی بعضی سرویس ها فولاد کار چندانی ندارد. تمام کارهای مغازه و کارگاه بر روی دوش اوست و فولاد در سوراخ موشش پنهان شده.

هاتف سرعتش را پایین می آورد. مادرش حرف زدن می خواهد، باید با او صحبت کند تا دل چرکینش را آرامش دهد. مهربان اما خیلی بیشتر از آن چیزی که نشان می دهد دلخور است!

- قبلش یه ماه گم و گور شد. مقل چند وقت پیش خودت! تا وقتی بابات بود می گفت تو کارش دخالت نکنم. الان هم که شما دو تا کار رو توی دستتون گرفتید

فقط دل نگرونیش برای من مونده. حداقل بابات
نگرانم نمی داشت.

تا نوک زبانش می آید که بگوید «بابا زیر بال و پر زرصفت
رو می گرفت» ولی دهان می بندد و حرفی نمی زند.

هاتف که می بیند بحث به جاهایی که او دوست ندارد
کشیده می شود تک خنده ای می کند تا بحث را معطوف
حاشیه کند.

- اینا چه ربطی به برگشتن فولاد داره قربونت برم؟

نگاه خیره ی مهربان روی نیم رخ هاتف، رنگ و بوی خوبی
ندارد. انگار که حس های مادرانه اش از چیزی بو برده باشد.

- صائب کاری به کارتون داره؟

صائب! زرصفت! دوست دارد بگوید «نه» ولی نمی تواند.
این روزها مغزش دستور های متفاوتی نسبت به منطق می
دهد.

- حتی اگه داشته باشه هم کاری از دست شما برنمیاد که
عزیزمن. پس الکی خودتون رو نگران نکنید. من و فولاد
از پشش برمیایم.

کنار خیابان نگه می داند و اشاره ای به ساختمانی که آن طرف خیابان است می کند. نمی خواهد این بحث به درازا کشیده شود. خدا را شکر می کند که ساختمان پزشکان نزدیک بود و مجبور نبودند مدت زیادی را در ماشین بمانند.

- تا شما بری بالا منم میام.

مهربان نگاه نامطمئنش که بیشتر حس نگرانی در آن ها موج می زند، از هاتف نمی گیرد.

- می خوای زنگ به فولاد بزنی بگی که نباید ماجرای برگشتنشون رو به من می گفت؟ اون نگفته! کار فریمهره!

هاتف لبخندی می زند؛ اگر نمی گفت هم حدسش کار سختی نبود! سوئیچ را در دست می چرخاند.

- نه خیر. می خوم قبض جاپارک بگیرم.

مهربان با همان چهره ی دلواپس پیاده می شود و نگاه هاتف را تا زمانی که وارد ساختمان پزشکان شود دنبال خود می کشد.

با رفتن او، هاتف موبایلش را بالا می آورد و روی پیام زرصفت مکث می کند.

«با دم شیر بازی نکن! بهشون بگو پروژه رو نمی خواید!»
 فولاد کار را در دست گرفته بود. زرصفت فکر می کرد حال
 که مشتریان قبلی نزد او رفته اند، می تواند بدون بحث و
 جدال جواهرسازی ها را در دست بگیرد ولی همه چیز
 خلاف آن چه که باید اتفاق افتاد.

نفس عمیقی می گیرد و از ماشین پیاده می شود. دزدگیر را
 قفل می کند و بر حسب عادت همیشگی یک بار دستگیره
 اش را می کشد تا مطمئن شود بسته است.

چند لحظه همان جا می ماند تا پارکبان بیاید ولی وقتی
 خبری نمی شود، بیخیال آن شده و قصد رفتن می کند.
 با صدای زنگ گوشی اش سرش را پایین می آورد و در حالی
 که حواسش به آن است می خواهد از خیابان رد شود.

«یَکَاگِیر»

Nabroman.Me #پارت_86

در یک لحظه صدای آقا گفتن زنی و بوق ماشینی باعث می
 شود سرش را بالا بیاورد. در صدم ثانیه اتفاق می افتد. حتی

متوجه نمی شود کی خود را به کنار خیابان پرت می کند و پهلویش محکم به آینه بغل ماشینی برخورد می کند.

نگاهش با صورتی در هم رفته به دنبال ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که مطمئن است فردی که پشت فرمانش نشسته بود ظفر است، کشیده می شود.

- آقا حالت خوبه؟

با صدای همان زنی که او را آگاه کرده بود، نگاهش را به سمت او می چرخاند و با ابروهایی که بر اثر درد در هم رفته است، دست به پهلویش بند می کند.

سر پایین می اندازد و نگاه از زن چادری که نگران نگاهش می کند می گیرد.

- خیلی ممنون. مرسی خبرم کردید.

قلبش محکم می کوبد و سرش زنگ می زند. فکر این که زرصفت برای کشتن او این قدر مصر است دود از کله اش بلند می کند.

Nabroman.Me

بار دیگر نگاهش را به خیابان خالی می اندازد. حس می کند حرص و عصبانیت تا خرخره اش بالا می آید و هیچ کاری از دستش ساخته نیست! اگر مهربان همراهش نبود قطعاً

برای فهمیدن حرف حساب زرصفت، راه مغازه اش را در پیش می گرفت.

وقتی بار دیگر از زن تشکر می کند و می خواهد اولین قدم را بردار متوجه می شود که درد پهلویش و پایی که پیچ خورده خیلی بیشتر از حالت معمول است.

«پوف» کلافه ای می کشد و به ماشینی که آینه بغلش، پهلوی او را مورد عنایت قرار داده تکیه می دهد. آرام و دست به پهلو خم می شود و شلوارش را آرام بالا می دهد.

خونی که جوراب سفید رنگش را در بر گرفته نشان می دهد که بخیه هایش حال خوبی ندارند. مدتی بود که درد را در آن ها احساس نمی کرد و کشیدگی و پیچ خوردگی قطعاً کار دستش داده است.

کمر صاف می کند و «آه» در مانده اش از سینه بیرون می آید. با حرف های مادرش چه کند؟ برود بالا و بگوید حواسش نبوده و کم مانده بود که ماشین زیرش کند؟ بیش از حد تابلو است!

گوشی اش را که میان دست عرق کرده اش فشرده می شود بالا می آورد و به پیامی که از جانب زرصفت آمده خیره می ماند.

«بد بازی رو شروع کردی! منتظر عواقبش باش!»

خسته است. این را وقتی دستش را بالا می آورد و در موهایش فرو می کند با تمام جان حس می کند. دلش می خواهد به جایی برگردند که زرصفت هیچ دخالتی در کارهایشان نداشت.

شماره ی مهاد را می گیرد و می گوید که بدون هیچ سوالی سارا را از خانه شان بردارد و بیاید. صدایش آن قدر عصبی و در مانده است که مهاد سوالی نپرسد. شاید هم خبرها زود تر به گوش او رسیده!

کنار خیابان، روی جدول می نشیند و بار دیگر پایش را بررسی می کند. به نظر نمی رسد آسیب آن چنانی دیده باشد؛ ولی با این وجود درد می کند.

صدای پیامک گوشی اش او را به مرز جنون می برد. از حرص دلش می خواهد آن را به زمین بکوبد تا صدایش بار دیگر بلند نشود.

اما وقتی اسم ارمغان را روی اسکرین می بیند، عصبانیتش به یک باره دود شده و برای باز کردن پیام دست پاچگی می کند.

صبح وقتی از خانه اش بیرون می زد هنوز بیدار نشده بود. کمی تب داشت و خسته به نظر می رسید. برایش پیامی بلند بالا از توصیه و احوال پرسی نوشته بود که جوابش تنها یک «بیدار شدم» خالی بود. آن هم در جواب «بیدار شدی؟» که اول پیام چند سطری اش نوشته بود!

همین هم غنیمت بود. فکرش را نمی کرد که جواب پیامش را هر چند کوتاه بدهد. حتی نپرسیده که شماره اش را از کجا آورده است و هاتف فکر می کند که آن «فضول» کنار اسمی که سیو کرده است، به کار آمده.

بار دیگر از احوالش می پرسد و او فقط می خواند و چیزی نمی نویسد. انگار که تمام کوبنش با همان دو کلمه ای که فرستاده، سوخته باشد.

«یَکَاگِیر»

#پارت_87 Nabroman.Me

هر چقدر منتظر می ماند پیامی از سمت او برایش نمی آید. آخرین باری که منتظر پیام کسی- بود را به یاد ندارد؛ در این

مدت کوتاه به گونه ای در زندگی اش انقلاب ایجاد کرده که خودش هم نمی تواند این حجم از تفاوت را باور کند.

گوشی در دسرسازی که کم مانده بود سرش را بر باد دهد کنار می گذارد و دو دستش را در موهایش فرو می کند. درمانده است و نمی داند که چه کاری انجام دهد.

کسانی که از کنارش رد می شوند با تعجب به او و شلوار بالا زده اش نگاه می کنند اما هاتفی که توجه را از جانب رهگذران دوست ندارد، این بار ساکت و صامت نشسته است.

آن قدر در فکر و خیال های بی سر و ته غرق می شود که ماشینی مقابلش می ایستد و بالا فاصله سارا از سمت شاگرد پیاده می شود.

با دیدن او در آن وضعیت رنگ از رخس می پرد.

- یا خدا! چت شده هاتف؟

کنار پایش زانو می زند و با صورتی در هم رفته به جوراب خونی او نگاه می کند. هاتف با کلافگی شلوارش را پایین می دهد و سعی می کند به روی خود نیاورد که تا چه اندازه در پهلویش درد را حس می کند.

- چیزی نیست سارا. شلوغش نکن.

سارا خیره به صورت هاتف بلند می شود و با فاصله ی چند دقیقه، مهادی که ماشین را پارک کرده است به سمتشان می آید.

گوشی و سوئیچ را به یک دستش می دهد و با یک حرکت کمی از پاچه ی شلوار هاتف را بالا می دهد. نگاهش روی پای او می چرخد و سپس نگاهی را با شماتت بالا می کشد.

- باز هم کار زرصفته؟

سر هاتف با تأسف می جنبد و رو به سارا می کند. نمی خواهد در حضور او حرفی بزند.

- سارا اگه زحمتی نیست برو بالا پیش مامانم؛ بهش بگو هاتف یه کار مهمی براش پیش اومد رفت.

نگاه نامطمئن سارا بین مهاد و هاتف می چرخد و دستی به مقنعه ای که در سر دارد می کشد. این نشان می دهد، دانشگاه بوده است.

- باور می کنه؟

شانه های هاتف بالا می پرند و دستش را به سمت مهاد هدایت می کند تا آن را بگیرد.

- اگه نکنه هم نمی تونم با این ریخت برم بالا. پام خون میاد.

مهراد کمک می کند هاتف روی پا بایستد. پهلویش مثل آن زمانی که از عمل بیرون آمده بود درد می کند. نکند اتفاقی برای زخمش افتاده باشد؟

سارا سری تکان می دهد و قدم به سمت ساختمان پزشکان برمی دارد.

- بهم خبر بدید اگه چیزی شد... مهراد بی خبرم نداری ها!

مهراد لبخندی به روی لب می آورد. انگار نه انگار که تا ثانیه ای پیش اخم هایش با یکدیگر دوئل داشتند. این دختر همیشه حالش را درگون می کند. حتی همین صورت نگرانش!

با محبت می گوید:

- باشه عزیزم برو بالا. جوری رفتار نکنی حاله شک کنه ها! گناه داره، نگران نشه.

سارا سری تکان می دهد و آرام «باشه» ای می گوید. هر دو به رفتن سارا خیره می مانند و بعد از رفتن او، مهرداد با حرص رو به هاتف می کند.

- باز چه گندی بالا آوردید؟

هاتف با بی قیدی شانه ای بالا می دهد و قدم به سمت ماشین مهرداد که چند قدم جلوتر پارک شده برمی دارد. مهرداد که می بیند هاتف نمی تواند درست راه برود زیر بازوی او را می گیرد.

- ماجرا باز هم همون گروهیه که طراح می خوان؟

- ماجرا یه چیزی فراتر از اونه.

کمک می کند روی صندلی شاگرد بنشیند و خود دور زده و پشت رل جا می گیرد. قصد حرکت کردن ندارد.

«یگاگیر»

Nabroman.Me #پارت_88

- خب؟

- این بار علاوه بر طراح ایرانی، می خوان که خودمون توی کارگاه های خودمون، بی سر و صدا کار رو جمع کنیم و فقط زحمت بردنشون برای اون ها بمونه. اندازه ی خون باباشون الماس و جواهر آوردن. یکی رو می خوان که مورد اعتماد باشه.

ابروهای مهرا د بالا می پرنده.

- این ها رو کی گفته بهت؟

هاتف با صورت در هم رفته دست به پهلویش تکیه می دهد.

- دیشب فولاد می گفت. نمی دونم چه غلطی کرده ولی کار رو ازشون گرفته. الان هم که زرصفت به خونمون تشنه ست.

سکوت میانشان حکم فرما می شود. کمی طول می کشد تا مهرا د از فکر بیرون آمده و سر به سمت هاتف کج کند.

- تا جایی که یادم میاد گفتی که کار دست زرصفته. فولاد چطوری گرفتتش؟

- نمی دونم. جای درستی نبودم نتونستم ازش پرسیم.

«هه» را که می گوید نگاه هاتف به سمت پوزخندش می چرخد.

- جای نادرستت کجا بود آقای عزیزی؟ وِرِ دلِ دوست دختر جدیدتون؟

هاتف با چهره ای خنثی به روبه رو نگاه می کند. نمی داند مهاد چه پدرکشتگی با ارمغان دارد!

- این چیزیه که به خودم مربوطه! تو هم بهتره با دوست دختر جدید من کنار بیای.

مهاد که تمسخر آمیزی می خندد نگاه هاتف هم به سمتش کشیده می شود.

- یعنی خودت و این سلیقه ات رو گند بزنی! آدم قحطی بود؟

- چته تو؟ چیکارت کرده مگه؟

نگاه مهاد میخ ابروهای در هم رفته ی هاتف می شود. اما حتی ذره ای از موضعش پایین نمی آید!

- چه طرفداری هم می کنی!

هاتف با کلافگی ای که نمی داند منشأش از کجاست، بار دیگر دست در موهایش فرو می برد.

- الان وقت بحث نیست.
- آهان... بفرما ببینیم برنامه ات برای در رفتن از برنامه ی کشت و کشتار زرصفت چیه؟
- هاتف بی توجه به سوال مضحک مهرداد با صدای آرامی می گوید:
- باید می داشتید لوش بدم.
- هیچ راه دیگه ای جز گند زدن به ذهنت نمی رسه نه؟
- هاتف دستش را محکم روی صورت می کشد و در هوا نسبتاً سرد پاییز احساس گرما و گر گرفتگی می کند.
- حرکت کن.
- چرا یهو جنی می شی؟ کجا برم؟
- هاتف چند لحظه خیره به یک طرف می ماند و بعد سرش را به سمت مهرداد کج می کند.
- مامان پیشم بود مهرداد. متوجهی؟ آگه به جای من هدفش مامان می شد چه غلطی باید می کردم؟ چطوری سرش رو از زندگی من کم کنم؟
- مهرداد بالاخره جدی می شود و دست از کنایه زدن برمی دارد.

- تو که کاره ای نیستی. فولاد تنش می خاره.
پوزخند حرصی روی لب های هاتف می نشیند.
- اون ور دنیا خودش رو قایم کرده عین خیالش نیست
که اینجا من باید مراقب مامان باشم تا زرصفتِ بی
شرف بلایی سرش نیاره. من به جهنم، مامان رو چیکارش
کنم؟

مهرداد دستش را در هوا پرت می کند.

«یَکَاگِیر»

#پارت_89

- یه طوری میگی اون ور دنیا انگار توی لوس آنجلس لم
داده لب دریا. همین ترکیه ی بغل گوشمونه دیگه. بگو
جمع کنه بیاد خودش اوضاع رو هندل کنه.
سر هاتف با تأسف به دو طرف تکان داده می شود و نگاهش
را به بیرون می دوزد. سکوت که در بیانشان حکم می راند،
مهرداد استارت زده و حرکت می کند.

سوالی درباره ی مقصدشان از هاتف نمی پرسد ولی هاتف همین که حس می کند راه خانه را در پیش دارند، دستش را از کنار پنجره پایین می آورد و سر به سمت مهراد برمی گرداند.

- نرو خونه.

- پس کجا برم؟

چشم از او می گیرد و به بیرون خیره می شود. با صدای آرامی می گوید:

- برو خونه ی ارمغان.

- ارمغان؟

نگاه خیره ی او را روی نیم رخش حس می کند اما ترجیح می دهد که حرفی نزند. روزی بالاخره مهراد از این موضعش نسبت به دختری که هیچ کاری به او ندارد پایین می آورد.

- پات رو باید به دکتر نشون بدیم. نمی تونی ولش کنی به

امون خدا. Nabroman.Me

هاتف نیم نگاهی به گوشی اش می اندازد. هیچ پیامی از جانب او نیست!

- خودش بخیه زده، خودش هم نگاه می کنه تا ببینه چه مرگشه.

کمی دیگر درباره ی کار و اوضاع زرصفت میانشان حرف رد و بدل می شود و در نهایت مهرداد هاتف را مقابل خانه ی ارمغان پیاده می کند.

بی حرف پایش را روی گاز فشار می دهد و هاتف در قفل کلید می اندازد. با باز کردن در، نگاهش با نگاه ارمغان یکی می شود. پلاستیک به دست از ماشین پیاده می شود و با دیدن او بدون این که تغییری در حالت صورتش ایجاد کند، تنها نگاهش می کند.

هاتف لبخندی می زند و در را پشت سرش می بندد. مشخص است که ارمغان همین چند دقیقه ی پیش ماشین را وارد پارکینگ کرده است.

- سلام... چیزی لازم داشتی می گفتم می خریدم.

خود نیز می داند که اگر سرش برود همچین کاری نمی کند ولی سعی می کند از هر راهی برای بیشتر کردن صمیمیتشان استفاده کند.

ارمغان بدون توجه به حرف او نگاهش را پایین می کشد و به پایی که او پشت سرش می کشد نگاه می کند.

- چت شده؟

تک خنده ی هاتف در پارکینگ خالی طنین می اندازد.

- خودم رو باز ناکار کردم. باید یه نگاهی بندازی خانم دکتر!

انتظار نگرانی را دارد. هر چند کم و ناچیز باشد! اما ارمغان نگاه از او می گیرد و با بیخیالی به سمت آسانسور می رود.

- دکتر من نیستم. اشتباه اومدی مهندس!

با همان پای دردمند سعی می کند در سریع ترین حالت ممکن خود را به ارمغان برساند. در آسانسور را رها کرده است که هاتف آن را می گیرد و پشت سرش وارد می شود.

ارمغان بی توجه به شال مشکی رنگی که سر خورده و از روی موهای کاراملی اش پایین افتاده است، نگاهش را سمت پای او می کشد.

- باز یارو می خواست پات رو بپره؟

متعجب از حرف او، سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- حواسم نبود می خواست ماشین بخوره بهم. خودم رو کشیدم کنار یکم آسیب دیدم.
چشم های ریز بین و سرخ دخترک به سمت دستی که آن را روی پهلویش گذاشته است کشیده می شود.
- یکم؟

«یَکَاگیر»

#پارت_90

آسانسور می ایستد و ارمغان بلافاصله از کابین بیرون می رود. در را باز می کند و زمانی که داخل می رود آن را پشت سرش باز می گذارد.

هاتف حینی که داخل می رود و در را پشت سرش می بندد می گوید:

Nabroman.Me

- حالت بهتره؟ دیگه تب نداری؟

هیچ حرفی از سمت او به گوشش نمی رسد. تنها پلاستیکی که مشخص است بطری در آن وجود دارد روی کانتر می

گذارد و به سمت اتاقش می رود. خیال باطل است اگر فکر می کرد قرار است از حالش به او بگوید!

آرام خود را روی مبل می اندازد و سرش را به پشتی آن تکیه می دهد. دردپهلویش کمتر شده ولی بعید می داند که مشکل حادی نداشته باشد! مخصوصاً که دکتر شهسوار توصیه ی استراحت و مراقبت به او کرده بود!

- بخیه هات رو کشیده بودی؟

چشمانش کمی باز می شود و به دختری که با سوتین تکیه به چهارچوب در اتاقش زده و سیگار به دست نگاهش می کند، خیره می شود.

- نه! خون ریزی کرده یکم!

صدایش هنوز گرفته است و آن لعنتی را عمیق تر دود می کند.

- باید می کشیدی! خیلی طولش دادی!

جلو می رود و پاچه ی شلوار او را کمی بالا می دهد. سیگار را کنج لبش می گذارد و در حالی که با یک دستش پای او را گرفته با دست دیگرش جوراب را به شدت پایین می دهد که صورت هاتف در هم می رود.

- همون بهتر دکترا نشدی.

- گند زدی به پات!

از بین لب های که سیگار را نگه داشته می گوید و روی عسلی می نشیند. سیگار را برمی دارد و با چشم های ریز شده به صورت هاتف نگاه می کند.

- زرصفت می خواد بکشدت؟

لبخند محوی لبهای هاتف را می پوشاند. با وجود این که درد دارد!

- بهت گفته بودم خیلی تیزی؟

جواب نگاه بی حسی از جانب ارمغان می شود.

- چه ربطی به زرصفت داری؟ من از این یارو واقعاً خوشم نمیاد!

هاتف چشم هایش را نیمه باز نگاه می دارد و به صورت جدی او خیره می شود.

- منم ازش خوشم نمیاد. ولی کاری هم از دستم برنمیاد.

- ولی از دست من برمیاد. می تونم هر کسی- که به اون بی پدر و مادر ربط داره رو از زندگیم بیرون بندازم.

چشم های هاتف کامل باز می شود و می خواهد که میزان جدی بودن او را بسنجد. وقتی آن صورت بی رحم را می بیند تکیه ی سرش را از پشتی مبل می گیرد.

- یعنی چی؟ من شبیه کسی- ام که با زرصفت همکاری کنه؟

پوزخند روی لب هایش حس خوبی به او نمی دهد. انگار که قبل از آمدنش برنامه ی نبودنش را چیده باشد!

- من کسای رو دیدم که هیچ چیزشون به بی شرف ها نمی خورد ولی بودن و خوردن و بردن. پس خودت گورت رو گم کن!

اخم های هاتف به شدت درد هم می رود. با این حالش حوصله ی بحث و توضیح ندارد و هر کس جای ارمغان بود قطعاً هیچ توضیحی نمی داد. کم با خود مکث می کند... مگر ارمغان چع تفاوتی با دیگران دارد؟

نگاهش کمی پایین می آید و روی کبودی گردن او متوقف می شود. شاهکار خودش است! انگار با دیدن آن جان بیشتر برای ماندن می گیرد!

- من اگه بمیرم هم حاضر نیستم اسمم کنار اسم
زرصفت بیاد. پس الکی برنامه نچین! برات میگم که
ربط من به اون پیری چیه ولی حق نداری قبل از این که
خودم تصمیم بگیرم، بخوای بیرونم کنی و نبودنم رو
برنامه بریزی!

ارمغان با اعصابی خرد دستش را در هوا بالا می اندازد و
سیگار را کنج لبش می گذارد. عمیق پک می زند و نگاه هاتف
را روی خود حس می کند.

یگاگیر  :

«یگاگیر»

#پارت_91

- خیلی قبل ها من و برادرم با زرصفت همکار بودیم.
وقتی می گم همکار فکر نکن که بچه های ملت رو
بدبخت می کردیم و از این کوفتی ها دستشون می
دادیم.

اشاره ای به سیگاری که در دست ارمغان است می کند.

- این زهرماری شغل دومشه. من بمیرم هم حاضر نیستم درباره ی مواد مخدر باهاش همکاری کنم. الانی که می بینی هر روز آش و لاش تر از دیروز سر و کله ام پیدا میشه به خاطر اینکه که نخواستم هم دستش باشم!
- نگاه ارمغان هیچ چیز را مشخص نمی کند. طوری که هاتف نمی داند حرف هایش را باور کرده است یا نه!
- نمی دونم چطوری یا کی باید ثابت کنه بهت ولی من هیچ ربطی به اون مرتیکه ندارم! ندارم که هر دو روز به بار می خواد من و با ماشین زیر کنه!
- یکی از ابروهای ارمغان بالا می پرد و این اولین ری اکشنی ست که از خود نشان می دهد.
- گفتم تصادفی به ماشین می خواست بهت بزنه! دروغ گفتم!
- هاتف چند لحظه به چشمان تیز او نگاه می کند و سپس نگاهش را با کلافگی از او می گیرد. دست در موهایش فرو می کند و درد پهلویش را به فراموشی می سپارد.
- آره دروغ بود... فقط برای این که نگران نشی.

حتی همین الانش دروغ می گوید. خود نیز خوب می داند که ارمغان آدم نگران شدن نیست و فقط بر حسب عادت مخفی کاری کرده است!

ارمغان با همان پوزخند نگاهش می کند. آن قدر طولانی که هاتف قصد می کند چیزی بگوید اما همان لحظه صدای تلفن خانه بلند می شود و نگاه هاتف را به آن سمت می کشد.

اما ارمغان همان جا می نشیند و سیگار دیگری آتش می زند. هاتف علاقه ی زیادی به جلو بردن دستش و گرفتن آن دارد اما دست هایش را مشت می کند و سر جای خود می ماند. گوشی روی پیغامگیر می رود و نگاه ارمغان تا بند انگشت های سفید شده ی هاتف پایین می آید.

«سلام خانم تاجیک. گفته بودید که آقای ناصح امشب به جای شما بیان. خانم فردوس گفتن انگار کسالت دارید. خواستم بهتون خبر بدم که دیگه شب تشریف نیارید. امشب جای شما می مونن. ان شاءالله زودتر حالتون بهتر بشه. وقت بخیر»

پرستار مردی بود و بلافاصله گوشی را قطع می کند. ارمغان نفس آسوده ای می کشد و سرش را به سمت بالا می گیرد.

طوری که ترقوه هایش بیشتر بیرون می زنند و آن ماه گرفتگی عجیب دور گردنش بیشتر خود را نشان می دهد.

آرام لب می زند:

- حداقل این ادب و احترام حالیش بود! فکر نکرد که ارث باباش رو خوردم!

هاتف روی مبل لم می دهد و با صورت جمع شده دستش را به پهلو می گیرد. با خود می اندیشد این درد لعنتی چه زمانی قرار است دست از سرش بردارد؟

- بهت نمیاد کسی— باشی که از احترام گذاشتن بقیه خوشحال بشی!

ارمغان سرش را پایین می آورد و پک عمیقی به سیگار می زند.

- کدوم خری از احترام بدش میاد؟

هاتف تک خنده ای از لحن او بر روی لب می آورد.

- توی بیمارستان همچین هم مورد احترام نبودی!

پوزخند را دوباره روی لب های خوش فرم او زنده می کند.

- اونا یاد گرفتن فقط از من بدشون بیاد. وگرنه کارشون نگرفتم.

نمی داند چرا ولی حس می کند که از حرف او ناراحت می شود. انگار دلش حمایت کردن بخواهد!

- چرا باید بدشون بیاد خب؟ شاخ داری یا دم؟

این بار که لب هایش کج می شود گویی که طرح خنده ای به خود می گیرد.

- یه زیون شش متری دارم که هیچ کس ازش خوشش نمیاد.

«بکاگیر»

#پارت_92

زمانی که هاتف لب می زند «من خوشم میاد» ارمغان از جا بلند شده و با همان تن نیمه برهنه به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.

- خلاصه حواست باشه. من بفهمم کسی- برای زندگیم مضره می اندازمش بیرون.

- من برات مضرر نیستم!

جعبه ی کمک های اولیه اش را که قبلا از آن برای بخیه زدن پای هاتف استفاده کرده بود برمی دارد و دوباره روی عسلی جا می گیرد.

- اندازه ی تمام عمرم انگار قراره روی تن تو بخیه بزنم!
با حرکاتی که لطافت از آخرین صفات آن است، پای هاتف را روی میز می گذارد و جورابش را با یک حرکت بیرون می آورد.

زخمش را بررسی می کند و پانسمان روی آن را می کند. بدون این که توضیحی بدهد، دوباره زخمش را ضد عفونی کرده و پانسمان می کند.

نگاهش را به هاتف می دوزد و آرام لب می زند:

- فقط پات آسیب دیده؟

هاتف نگاهش را به سمت دستش می کشاند و ارمغان با دیدن پهلوی او «پوف» کلافه ای می کشد. دست هایش را جلو می آورد و دکمه های پیراهن هاتف را دانه به دانه باز می کند.

چشم های هاتف میخ صورت نزدیک او شده است و با خود می اندیشد که چرا در رابطه این چنین بی پروا نیست؟ چرا آن قدر مظلوم و بی پناه می شود؟

ارمغان دست او را همراه با پیراهن کنار می زند و با دقت زخمش را بررسی می کند:

- چیزی نیست... ضرب دیده فقط.

سرش را که بالا می آورد صورت هاتف را نزدیک صورت خود می بیند. با طمانینه یکی از ابروهایش بالا می برد که هاتف دست جلو کشیده و ارمغان را روی تن خود می کشد. انگار که حتی دردش را فراموش می کند. حتی آن را آن قدری که قبلاً حس می کرد حس نمی کند. ارمغان را روی سینه اش می گذارد و دست پشت کمر او چفت می کند.

- یه ماچ بده ببینم!

ارمغان اخم در هم می برد و سعی می کند خود را از تن هاتف دور کند.

Nabroman.Me

- این لوس بازی ها چیه؟ ولم کن جون سخت!

با شنیدن لفظ «جون سخت» انگار که قدرت هاتف برای مقابله کردن در برابر او دو چندان می شود. سرش را جلو می برد و بوسه ای کنار لب او می زند که ارمغان آرام می گیرد.

- نه تنها جون سختم بلکه پررو و یه دنده هم هستم.

وقتی میگم مال من میشی یعنی میشی!

نفس تب دار ارمغان روی صورتش پخش می شود و آن تن برهنه ای که به تن لخت هاتف چسبیده، حرارت تنش را بالا می برد.

اما ارمغان بدون توجه به این ها، با غیض می غرد:

- من مال هیچ کس نیستم! سرسختی هات رو ببر برای یکی دیگه!

هاتف سر او را جلو می کشد و بدون توجه به تقلا کردن های بی موردش بوسه اش را این بار روی لب های او مهر می زند که ارمغان آرام می گیرد و تنش روی تن او سست می شود.

Nabroman.Me

- ولم کن!

زمزمه می کند و لب هایش به لب های هاتف برخورد می کند. نتیجه اش بوسه ی دیگری می شود و سری که روی سینه ی او فشرده می شود.

- چته امروز این قدر چشمت غم داره؟ صبح کجا رفتی دختره؟

جوابی نمی شنود. که اگر می شنوید جای تعجب داشت! حس می کند که اگر کمی دیگر تلاش کن این حصار سنگی دور ارمغان را می تواند بشکند. فقط کمی دیگر راه باقی ست!

«بکاگیر»

#پارت_93

- مامانم رو توی مطب دکتر ول کردم اومدم اینجا تا دوست دخترم رو بگیرم بغلم! یعنی یه کارهایی می کنم که قبلاً به عقل جن هم نمی رسید!

- کسی ازت نخواستته همچین کاری بکنی.

اما تنی که روی تن برهنه ی هاتف آرام گرفته است نظر دیگری دارد. خوشحال است که تنش زبان ندارد و از

آسودگی اش بعد از جنگ های اعصاب پی در پی چیزی نمی گوید.

هاتف مسیر صحبت را عوض می کند. دخترک غد دوست ندارد درباره ی لطف های که به او می شود صحبت کند!

- بخیه های پای من رو نمی کشی؟

- نه!

با هول و سریع جواب می دهد. انگار می خواهد بحثی میانشان جان نگیرد و سکوت خانه همچنان باقی بماند. اما صدای زنگ گوشی هاتف نظر دیگری دارد!

ارمغان با بی میلی تن خود را بلند می کند و با اخم به صورت هاتف خیره می ماند. هاتف اما با خنده گوشی اش را از جیب شلوار بیرون می کشد و همان طور که از جا بلند می شود، خم شده و بوسه ای بین ابروهای ارمغان که روی عسلی نشسته است، جا می کند.

با همان پای لنگان از خانه بیرون می رود و دررا پشت سرش می بندد. انگار که تحت هیچ شرایطی نمی خواهد ارمغان از مکالمه اش بو ببرد.

ارمغان اما نگاهش را از در بسته شده می گیرد و از جا بلند می شود. بطری مشروب را در یکی از کابینت ها جا می کند و به سمت اتاق کوچک تر می رود.

در را که باز می کند وسیله های هاتف میان اتاق پخش و پلا شده اند. او زیادی خون گرم است و احساس راحتی می کند. شاید هم در کنار ارمغان این گونه است!

آرام جلو می رود و کنارشان می نشیند. کاغذ و اتود، همراه با تبت و قلم مویی را بدون این که نظم خاصی داشته باشد، کنار یکدیگر گذاشته است. وقتی او با پدرش بحث می کرده هاتف مشغول به کار بوده؟ هیچ چیز نشنیده است؟

با یادآوری حرف های دیروزی پدرش با ناراحتی روی تخت می خوابد و پاهایش را در بغل جمع می کند. باید دکتر برود و برای این درد وحشتناک گلوش دارو بگیرد.

شاید حتی نیاز به چند بار زیر سرم رفتن باشد ولی حتی دلش نمی خواهد از چهاردیواری اش بیرون برود و بخواهد شلوغی بیرون را تحمل کند.

نمی داند چقدر همان جا می ماند. اما گرمی پتوی را روی خود حس می کند. آرزو می کند که کاش در اتاق خودش بود اما همین پتو نیز غنیمت است.

کم کم گرما زیاد می شود. در آن حد که پتورا از روی تنش کنار بزند و ناله ی آرامی از بین لب هایش بیرون بیاید.

کمی سرما را روی صورتش حس می کند. حتی گاهاً می پندارد که نرمی بوسه ای روی صورتش می نشیند اما چشم هایش می سوزد و نای باز کردن آن ها را ندارد.

در آغوشی به خواب رفته است. طعم بغل های کودکی اش را می دهد. همان هایی که وقتی خواب بد می دید در تخت پدر و مادرش و در آغوش مامان سهیلایش تجربه می کرد.

محبت دیدن از شدت درد می گاهد. این را با گوشت و پوست و استخوانش باور دارد. می داند مریض هایی که بدون همراه در بیمارستان بستری می شوند بیشتر بی قراری می کنند.

سال هاست تنها درد می کشد. سال هاست خود اشک هایش را پاک می کند و دلداری هایش را روانه ی تن بی جاننش می کند اما الان... بعد از مدت ها حس می کند غم خوار دارد.

تنش به شدت این غم خوار را پس می زند اما دل بی نوا و بخت برگشته اش نظر دیگری دارد. دلش می خواهد تا وقتی که او روی بدی از خود نشان نداده، کنارش بماند.

زمانی که چشم باز می کند نگاهش با سینه ی مردی روبه رو می شود. ندیده می تواند از روی بوی سرد ادکلنش تشخیص دهد که کیست! اصلاً مگر به جز او کسی- حق دارد ارمغان را بغل گیرد و به خواب رود؟

«یَکَاگیر»

#پارت_94

نفس هایش آرام و منظم است. به خواب رفته و هوای نسبتاً تاریک اتاق به ارمغان اجازه نمی دهد که درباره ی شب و روز بودن نظری دهد!

دستمال خنکی که روی پیشانی است نشان می دهد که تب داشته و هاتف سعی کرده آن را پایین بیاورد. چرا با او مانند یک پرستار رفتار می کند؟

می خواهد خود را عقب بکشد اما دست های هاتف با قدرت عجیبی او را به خود فشرده اند و اجازه ی دوری نمی دهند. کمی که سعی می کند خود نیز بیخیال می شود.

به جایش کمی خود را بالا می کشد و به صورت او نگاه می کند. در خواب آرام تر به نظر می رسد. ارمغان هم در خواب این چنین می شود؟ «او» می گفت وقتی چهره ی غرق در خوابش را می بیند آرامش ندارد!

«آه» غمگینی از سینه اش می جوشد و بیرون می آید. نتیجه اش دست هایی می شود که روی کمرش بالا می آیند و پشت سرش را می گیرند.

هاتف سر ارمغان را به سینه ی خود می فشارد و او را کامل در احاطه می گیرد.

- چته دختره؟ چرا آه می کشی؟

خوابش سبک است یا از همان ابتدا خود را به خواب زده؟ ارمغان کمی از او فاصله می گیرد. نفسش از این همه نزدیکی گرفته است.

- خوشم نیاد توی خواب کسی بهم بچسبه!

پلک های بسته ی هاتف از هم فاصله می گیرند. چشم هایش مشکی مشکی ست! تا به حال ارمغان آن ها را از این فاصله و دقت ندیده بود!

- منم خوشم نمیاد! ولی بغل خورت ملسه؛ به من
ارتباطی نداره!
بی ربط می گوید:
- سیگار می خوام!

باورش برای ارمغان سخت است اما هاتف از روی تخت
بلند می شود و با بیرون رفتنش، همراه خود فندک و سیگار
می آورد. نه به آن روزهای اول که مدام تلاش می کرد سیگار
را از او بگیرد و نه به الان که خود به دستش می دهد.
مجبورش می کند سر روی پای او بگذارد و سیگارش را آتش
می زند. موهای او را نیز باز می کند و فندک را روی زمین می
اندازد.

- خیلی نمونده تا دیگه نکشی! من مطمئنم!
ارمغان دود سیگارش را از پایین در صورت او فوت می کند.
- قبلاً هم از این تصمیم ها زیاد گرفتم. عمرشون بیشتر
از دو هفته نیست.
انگشت های هاتف با آرامش روی ماه گرفتگی دور گردن
ارمغان کشیده می شود.
- این از همون اول اونجا بود؟

- اوهوم...

چشم های ارمغان به سمتی خیره می ماند و سیگار در بین انگشت هایش خشک می شود.

- میگو جای که ماه گرفتگی داری همون جای هست که توی زندگی قبلیت مردی! اثر اون مردن هم توی زندگیت می مونه. طوری که انگار از زخم نداشته درد می کشی.

دست آزادش بالا می آید و روی گردنش کشیده می شود.

- می بینی شکل طنابه؟ انگار دارم زدن!

چشم های هاتف به سمت دست ارمغان کشیده می شود. کمی پوست مرغی شده و انگار که موهای تنش سیخ ایستاده. اولین بار است این چنین با هاتف حرف می زند! بدون بحث و اصرار!

- شاید توی زندگی قبلیم یکی رو کشتم. شاید یه مادر مهربون یه خانواده یا پدر زحمتکش چند تا بچه. انگار اعدام کردن و بدترین مجازات نصیبم شده که توی زندگی فعلیم این قدر غمگین و توی عذابم!

«بکاگیر»

#پارت_95

دست های هاتف با لطافت بین موی زیر شده ی ارمغان می رود. آن ها را شانه نمی زند؟ عمراً اگر پیشنهاد شانه زدن هاتف را قبول کند.

- تو غمگین نیستی! تو انتخاب کردی که غمگین باشی!
می تونی هنوز هم تغییرش بدی.

چشم های ارمغان لحظه ای از نقطه ی نامعلوم گرفته می شود و آن ها را به صورت هاتف می دوزد. همان صورتی که با محبت از بالا نگاهش می کند.

- هیچ چیز دست من نیست. این تقدیر منه که توی این حال باشم!

- کسی— می تونه حرف از تقدیر بزنه که از همون روز اول روزگارش سیاه باشه! حتی اون شخص هم می تونه روشنایی رو ببینه و مثل تو ناامید نیست. بگو ببینم دختره... مگه از همون روز اول تو همین حال بودی؟

لبخند غمگینی روی لب هایش می نشیند. جزو محدود
 زمان هایست که صورت ظریفش را لبخند مزین می کند.
 - نه.

هاتف با لبخند نوازش وار انگشت هایش را میان موهای او
 به حرکت در می آورد.
 - پس اینطوری نگو.

سیگارش را بالا می آورد و کنج لبش می گذارد. انگار در فکر
 است که برای برداشتنش تعلل می کند.
 - من نمی توئم ترک کنم.

ابروهای هاتف بالا می پرند و دستش را از روی پیشانی تا
 روی موهای او، نوازشوار می کشد.

- چرا؟ تو که اینقدر توی بیرون کردن من، از خودت
 سرسختی نشون میدی، حتماً می تونی ترک کنی!

لب هایش دوباره کج می شوند و این بار سخت می شود
 فرق بین نیشخند یا لبخند بودن آن را فهمید.

- آگه سرسخت بودم که اینجا نبودی! بیرون ت کرده
 بودم.

سرفه‌ی کوتاهی می‌کند. هر بار که سیگاری را دود می‌کند صدایش بیشتر گرفته می‌شود. اما انگار برایش مهم نیست که سیگار روی سیگار می‌آورد.

- باید خدا رو شکر کنم که سرسخت نیستی. نه؟

سرش را به پشتی تخت تکیه می‌دهد. صدای او را با مکث می‌شنود.

- از توی این خونه موندن چی نصیبت میشه مگه؟

نمی‌داند! این اولین جوابی است که به ذهنش می‌آید و توان بازگو کردن آن را ندارد. از روی ندانستن اینجاست؟ از روی ندانستن خط قرمز هایش را رد می‌کند تا کنار این دختر باشد؟

- من از زرصفت متنفرم. اگه یه روزی یه ربط ریز هم به خودش یا کارش پیدا کردی دور و اطراف من نباش!

کلامش هم نگوید، لحنش تنفر را بی‌داد می‌کند. انگشت هایش میان موهای ارمغان می‌رود و آرام آرام گره‌های میان آن‌ها را باز می‌کند.

- گفتم که به کارش مربوطم. توی یه حرفه کار می‌کنیم. ولی همدستش...

- خودت بهتر می دونی از چه جهت گفتم. ادامه اش نده!
هاتف نفس عمیقی می گیرد. این دختر نه تنها از خود نمی
گوید بلکه علاقه ای به فهمیدن از دیگران نیز ندارد! اما
هاتف... چیزی فراتر از کنار هم بودن را می خواهد!

- بهم بگو... بگو چرا الان توی این وضعی. همه ضربه
نمی زنن، بعضیا می تونن کمکت کنن؛ باور کن!

ارمغان ته مانده ی سیگارش را روی تخت می اندازد. چشم
هایی که می سوزند را روی یک دیگر می آورند.

- یه دختره بود، دوازده سال با هم دوست بودیم. از
دیرستان تا دانشگاه از اون اکیپ دخترهایی بودیم که
همه با هم دیده بودنشون. فکر می کردم تا آخر عمرم
قراره داشته باشمش. دوازده سال کم چیزی نیست؛ قد
یه عمره! قدمت رفاقت که دوازده سال باشه دیگه
بعید می دونی به همین سادگی ها بشکنه. ولی...

لبخند را روی لب هایش می بیند. اما آرزو می کند که کاش
نمی دید! از زهر هم تلخ تر است.

- دنبال یه نفر بودم خالی بشم. می خواستم غم فقط
برای خودم نباشه. دلم می خواست یه نفر بیاد وسط

که این غم بزرگ روی سینه ام آروم بگیره. زخمم تازه بود دردش بیشتر به چشم می اومد. اگه عقل الانم رو داشتم شاید خودم، با دست های خودم همه چیز رو جمع و جور می کردم. ولی مثل احمق ها نیاز داشتم به یکی.

«بکاگیر»

#پارت_96

لبخندش به خنده تبدیل می شود. خنده ای آرام و مرگبار!
 - بهش گفتم. غیبش زدا! دوازده سال دود شد رفت هوا.
 از تویی که دو روزه منو می شناسی چه انتظاری میره؟
 دست هایش میان موهای او ثابت می ماند. غم صدایش هیچ سنخیتی با آن لبخند نشسته روی لب هایش ندارد.
 انگار که از شدت غم و غصه می خندد!
 - مامانم چند وقت پیش توی خیابون دیده بودش. نمی دونه چرا با هم قطع رابطه کردیم ولی می گفت که بچه دار شده. انگار نه انگار که یه روزی...

مکت می کند. جوری به خود می آید که انگار دخترک چند لحظه‌ی پیش او نبود! انگار که نباید حرف می زد و همان چند کلمه درد دل نیز برای او زیاد است!

هاتف اما قصد کوتاه آمدن ندارد. پشت دو انگشتش را روی صورت او می کشد و نوازش می کند.

- بگو... حرفت رو نصفه نذار. کاری ندارم که! داریم حرف می زنیم.

نفس «آه» مانند ارمغان از سینه بیرون می آید. بیشتر از آن چیزی که هاتف خیال می کند ارمغان نرمش به خرج می دهد.

- یه روزی برای بچه‌ی نداشته اش ذوق می کردم. می دونی آدم یه وقت هاپی یه کارهایی می کنه که بعداً وسط خیابون پاهاش به زمین میخ میشه و یهو از خودش می پرسه این چه کاری بود من کردم؟ من خیلی این حس بهم دست میده. درباره‌ی اون هم... خیلی بیشتر!

پا برای دلداری جلو می گذارد. دوست ندارد ارمغان سکوت کند!

- همه مون یه تایمی رو به حماقت گذروندیم. این که غصه نداره.

- آره... ولی حماقت های من شاخ و دم ندارن!
 قصد بلند شدن می کند. سرش سنگین است و احساس گیج و منگی دارد. کاش راهی برای بهبود سریع زوکام پیدا کند!
 - تو دکتر رفتی دختره؟

بی توجه به سوال او، از روی تخت بلند می شود. سرش را آرام به سمت او کج می کند که موهایش در صورتش می ریزند.

- زرصفت تا نکشدت ول کن نیست؟

چشم هایش نور ندارند. انگار که در خاطرات گذشته سیر می کنند. هاتف خود را کنار تخت می کشد و پاهایش را به سمت پایین روانه می کند.

- تا وقتی باهات راه نیام اوضاع همینه! ولی من یه راهی پیدا می کنم که از شرش خلاص بشم.

ارمغان سری تکان می دهد و راه بیرون را در پیش می گیرد.

- یه جوری شرش رو کم نکن که من نسخ بمونم. خود بی موردش رو نه ولی سیگارهایش رو لازم دارم.

از اتاق که بیرون می رود نگاهی میخ جعبه های سیگار روی کانترا می شود. سیگارهای معلولی اند!

- این ها چی ان؟

- اولین قدم برای ترک!

برمی گردد و نیم نگاهی به او که به چهارچوب در تکیه داده است می اندازد. پیرهن سفید و شلوار مشکی به تن دارد. او تیپ های کلاسیک را می پسندد!

- چرا فکر می کنی با این ها همیشه ترک کرد؟

هاتف شانه ای بالای اندازد و دست هایش را در جیب شلوار پارچه ای اش فرو می کند.

- هر قدم کوچیک می تونه یه قدم بزرگ باشه.

از کنار ارمغان رد می شود و به سمت کانترا می رود.

- بیا برات برنامه رو توضیح بدم...

- علاقه ای برای شنیدن ندارم!

«بِکَاگِیر»

#پارت_97

.....
 در سرمای پاییز، حس گرفتگی در تنش دارد. حس می کند
 که تمام جانش در آتش حرص می سوزد و هیچ راهی برای
 آرام کردن خود پیدا نمی کند.

مانند کسی - ست که ساعت ها روی تردمیل می دوند. به
 هیچ جایی نمی رسد و در آخر خسته و وا مانده یک طرف
 می ماند.

چشم هایش خیره به دست مرد جوانی که با ظرافت اره
 مویی را حرکت می دهد مانده است.
 - چته؟

با صدای مهاد شانه هایش کمی بالا می روند و سر به سمت
 او برمی گرداند. بی اختیار اخم هایش در هم می رود و
 حرصش را روی او خالی می کند.

- حوصله ی جواب پس دادن به تو رو ندارم ها! به
 اندازه ی کافی زرصفت گند زده تو مخم!

مهاد به میز خالی تکیه می دهد و دست هایش را در سینه
 جمع می کند. مانند همیشه شلوار مشکی و

پرهن سفیدی به تن دارد. موهای روشنش روی پیشانی ریخته و آن عینک مستطیل شکلِ طبی به صورت کشیده اش می آید.

- ولی چیزی که من می بینم فرا تر از زرصفته. میگی چته یا نه؟

چه اتفاقی افتاده است؟ این که ارمغان کلید پشت در گذاشته است تا هاتف نتواند به خانه اش برود این قدر اعصاب خردی دارد؟ می خواهد بیخیال باشد ولی نمی تواند. آن قدر اعصابش خرد شده است که از صبح الطلوع حتی یک لقمه غذا نیز نخورد!

می خواهد حرف را عوض کند. نوعی حس به او می گوید که اتفاقات میان او و ارمغان به خودشان مربوط است و هیچ کس نباید از آن ها باخبر شوند.

دستی به پشت گردنش می کشد و قطره های عرق را از روی آن پاک می کند.

- فولاد طرح ها رو فرستاده. با بچه ها حرف زدم، یکی دو هفته ای حلش می کنن. فقط مونده طرح های خودم که تا اون ها ریخته ریزی قبلی ها رو تموم کنن، منم تمومشون می کنم.

به یک باره گیره ی نگه دارنده ی یکی از کارکنان می افتد و شانه های هر دو از صدای بلند آن بالا می پرند. برعکس همیشه هاتف برگشته و چپ چپی به دخترک شرمنده نگاه می کند.

مهراد اما با لبخند سری تکان می دهد و میان سر و صدای به وجود آمده سرش را به سمت هاتف می گیرد.

- دیگه با رسمیت کار رو از زرصفت گرفتید؟

چند لحظه طول می کشد تا هاتف جوابش را بدهد. حالش از این وضعیت به هم می خورد! حتی از این کارگاهی که خاطرات کودکی اش را در آن دارد.

- با فولاد حرفم شده. قهر و این چرت و پرت ها نیست ولی نه اون زنگ می زنه نه من. از مامان هم نمی تونم پرسم. می فهمه یه چیزی درست نیست این وسط. جزئیات کار رو اون می دونه؛ ولی فکر کنم که دیگه دست زرصفت کوتاه شده باشه. که اگه نشده بود باز قصد کشت من رو نمی کرد.

ابروهای مهرداد کمی بالا می پرند. حق دارد؛ فولاد و هاتف سابقه ی بحث های این چنینی را ندارند و به نظر می رسد

که چیزی فراتر از این باشد. از کجا بداند که هاتف حرص
ارمغان را سر بقیه خالی می کند؟

- خاله شک نکرد؟ به قضایای اون روز و غیب شدنت؟
هاتف تکیه اش را از میز می گیرد و دست به جیب می ایستد.
هوای داخل برایش خفه است.

- چرا... ولی چیزی نمیگه. انگار منتظره خودم بگم که
ترجیح میدم توی این اوضاع نگرانش نکنم. یکم که آب
ها از آسیاب بیفته بهش میگم.

مهرداد با تردید نگاهش را در صورت او جا به جا می کند.
- کاش زودتر بگی...

ابروی راست هاتف بالا می پرد. حق به جناب می پرسد:
- چرا؟

«بِکَاگِیر»
Nabroman.Me

#پارت_98

شانه های مهرداد با بی قیدی بالا می پرند. سعی می کند خود را زیاد جدی نشان ندهد تا هاتف نگران نشود.

- بالاخره بیشتر مواظب خودش باشه برای همه مون بهتره. به فولاد هم زنگ بزن بین اوضاع از چه قراره. این بچه بازی ها چیه راه انداختید؟

هاتف سری تکان می دهد و بی حرف به دختری که گیره ی نگه دارنده اش را روی میز فیکس می کند خیره می شود. دلش اینجا نیست؛ نمی داند هم چگونه به جایی که در آن آرامش دارد برسد.

مهرداد هم تکیه اش را می گیرد و مچ گیرانه قدمی به سمت او برمی دارد.

- چند روز بود خونه نمی رفتم. رفتم دیدم تو هم نرفتی. پیش مامانت هم که نبودی...

هاتف با بی حوصله ترین حالت ممکن، بدون این که نگاهش کند میان حرفش می پرد.

- حرف از زیر زیونم بیرون می کشی—؟ لازم به این کارها نیست. خونه ی ارمغان بودم.

دهان مهراډ بسته می شود. کم پیش می آید که هاتف را در این اندازه خسته و عصبی ببیند! هاتف بدون توضیح قدم به سمت در خروجی برمی دارد که مهراډ نیز قدم هایش را پشت او می کشد.

- حالا که این دختره این قدر جدیه، این قدر از ما دور نگهش ندارد. مثلاً رفیقاتیم.

از کارگاه بیرون می روند و هاتف سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون می کشد.

- منظورت از ما، تو و سارا ایید؟ نگران نباش به وقتش با هم آشنا می شید.

مهراډ با کلام خشک و پر از غیض هاتف سر جا می ایستد و اخم در هم می برد.

- از غد و رو مخ بودن اون به تو هم سرایت کرده!

هاتف بدون این که محلی بدهد سوار ماشین شده و استارت می زند. بدون هدف خاصی خیابان هارا طی می کند و زمانی به خود می آید که سر خیابانی که خانه ی ارمغان آنجاست پارک کرده است.

به طور عجیب و غریبی کارهای او را دنبال می کند. حتی می تواند حدس بزند که الان از سر کار برگشته و خواب است. شاید هم روی کاناپه لم داده و سیگار دود می کند. از کی تا به حالا حساب شیفت های او را نیز دارد؟

یک روز با او خوب است و روز بعدی بی محلی می کند. بی محلی؟ این که کلید پشت در خانه بگذارد بی محلی است؟

بی هدف ماشین را خاموش می کند و پیاده می شود. دزدگیر را می زند و بر حسب عادت دستگیره را یک بار می کشد تا مطمئن شود بسته شده است.

قدم به سمت خانه برمی دارد. پشت در پارکینگ که می رسد در باز می شود؛ کنار می کشد تا مرد و زنی پشت در بیرون بیاید.

مرد تشکر می کند و نگاه هاتف را به سمت خود می کشد. با صدای آرام با زنی که همراهش است صحبت می کند و به نظر سنشان زیاد می آید. این صدا را چه زمانی شنیده است؟

بیخیال آن می شود و داخل می رود. همان مردی که چند وقت پیش خبر شکایت کردن همسایه ها را به او داده بود، کارتن هایی را در صندوق پشتی ماشینش می گذارد.

با دیدن هاتف صاف می ایستد و «سلام» ای می کند. با خوش رویی می گوید:

- الان از برادرتون احوالتون رو جويا شدم. ندیدیدشون؟ دست هاتف برای بستن در تعلل می کند. با شک برمی گردد و از لای در به زن و مردی که سوار ماشین می شوند نگاه می کند. پدر و مادر ارمغان!

در را می بندد و تشکری از مرد به خاطر احوال پرسی اش می کند. مشخص است که آخرین روزهای حضور او در این ساختمان است.

پله ها را به جای آسانسور انتخاب می کند. انگار دلش می خواهد برای رسیدن تأخیر داشته باشد. از این که ارمغان باز هم در را باز نکند واهمه دارد. دلش این همه دوری را نمی خواهد!

چند تقه با تردید به در می زند و تکیه اش را به در آسانسور می دهد. خیره خیره به در نگاه می کند و آن با تأخیر خیلی زیادی باز می شود.

«بکاگیر»

#پارت_99

دختری که موهای خیسش شانه‌های لختش را پوشانده و
 لپ‌های گل انداخته‌اش نشان از حمام بودن او می‌دهد،
 عجیب برایش خواستنی شده! دلش نبودن و نخواستنش را
 نمی‌خواهد. دلش می‌خواهد همیشه کنار خودش باشد!
 تاپ و شلوارک به تن دارد و تنش حتماً از سوزی که از راهرو
 می‌آید خواهد لرزید.

- چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

دلش می‌خواهد آن حجم بغلی را در آغوش بگیرد اما می‌داند
 که ارمغان در همین لحظه‌ی اول اجازه‌اش را نمی‌دهد.

- طور خاصی نگاه نمی‌کنم!

- نباید می‌اومدی اینجا! دوباره... دوباره... دوباره...

قدمی به عقب برمی‌دارد و پاهایش روی سرامیک خانه
 می‌نشیند. دستش که به سمت در می‌رود، هاتف تکیه‌اش را
 گرفته و دست روی در می‌گذارد.

- صبر کن!

چشم‌های سرخ و خسته‌ی ارمغان به سمت هاتف
می‌چرخد. گریه کرده است؟

- باید حرف بزنیم!

ارمغان خسته از بحث و صحبت، فشار دیگری با تن
بی‌جانش به در وارد می‌کند تا از ورود هاتف جلوگیری کند.

- یه ماهه داری حرف می‌زنی. خسته نشدی؟ من خسته
شدم از بس هر روز و هر روز دیدمت! برورد کارت!

زور هاتف به زور آن دست‌های استخوانی و کوچک
می‌چربد. در را هل می‌دهد و با ضربه‌ای که به تخت سینه‌ی
ارمغان می‌زند، او را به عقب می‌راند.

- برو کنار!

- بهت میگم برو بیرون! تو غرور نداری؟ دارم بیرون
می‌کنم!

هاتف در را پشت سرش می‌بندد و نگاهش را تا تن سبزه‌ی
ارمغان پایین می‌کشد. بیشتر از هر رنگ دیگری این رنگ
پوست را دوست دارد. قبلاً این گونه نبود! این دختر در
سلیقه و علاقه و روحش نفوذ کرده. چگونه و چه زمانی...
نمی‌داند!

دلش بحث با او را می‌خواهد. دلش می‌خواهد به نوعی حرصش را خالی کند! پوزخندی روی لب می‌آورد و نگاهش را طوری که ارمغان دوست ندارد روی تن او می‌چرخاند.

- هر مردی در این خونه رو بزنه با سوتین و شرتک ازش پذیرایی می‌کنی؟

گمان می‌کند اگر ارمغان مانند خودش حرص بخورد کمی خالی می‌شود. ولی... آن چشمان غم گرفته و تاریک دلش را در هم می‌فشارد. چه میشد اگر قبولش می‌کرد و هاتف برای به دست آوردنش متوصل به هر راه و روشی نمی‌شد؟

دست‌های ارمغان مشت می‌شوند و نگاه از چشم‌های هاتف می‌گیرد.

- هر مردی میاد توی این خونه به قصد این بدن و اجازه‌ی من اومده! پس هری!

رو می‌گیرد و به سمت اتاقش می‌رود. همان لحظه تلفن خانه زنگ می‌زند و راه ارمغان را به طرف این کج می‌کند. تنش را روی کانترا می‌کشد و تلفن دستی را برمی‌دارد.

- جونم بابا؟

نگاه هاتف با حساسیت روی تن او می چرخد. لاغرتر شده است! گفته برای تن و بدن او پا به این خانه می گذاشتند... دستش بالا می آید و عرق روی پیشانی اش را می گیرد. وقتی می داند خود اذیت می شود، چرا بحثش را به میان می آورد؟

- عمو زینال؟ نه اینجا نیومده!

نگاهش به سمت هاتف می چرخد. طوری نگاهش می کند که هاتف آب گلویش را با طمانینه پایین می دهد. همیشه نگاهش همان قدر خواستنی و پر از تب و تاب است؟

- حتماً اشتباه گرفته با کس دیگه ای! عمو زینال کی به من سر زده این بار دوشم باشه؟

«بکاگیر»

#پارت_100

می داند که این تماس و توضیحات ارمغان به خاطر همان همسایه و احوال پرسی بی موردش است. اما هاتف همان جا می ایستد و بدون واکنشی خاصی به او خیره می ماند.

- باشه... حرف می زنیم بعداً.

تلفن را قطع می کند و روی کانترا می گذارد. بدون نگاه کردن به هاتف چند بار آن را روی سنگ اپن می چرخاند.

- لازم نبود این قدر توی نقش عمو بودندت فرو بری!

تکیه می گیرد و وارد اتاقش می شود. بیرونش نمی کند اما رفتاری دارد که از هزاران بیرون کردن بدتر است.

هاتف کلافه بار دیگر پشت گردنش را لمس می کند. شاید باید به جای بدعنق بازی، طوری با او رفتار می کرد که آرامش راه یافته در جانش را درک کند.

روی کاناپه ای که بار قبل تنش روی آن آرام گرفته بود می نشیند. آرنج به زانوهایش تکیه می دهد و دست در موهای کوتاهش فرو می کند.

- هاتف...

اولین بار است! او را قبلاً چه صدا می کرد؟ به یاد ندارد که اصلاً صدایش کرده باشد. اما این اولین بار آن قدر به دلش می نشیند که سر بلند کرده و با چشمان خمار نگاهش می کند.

- جونم؟

دلش می خواهد چیزی به جز بیرون کردنش از دهان او بیرون
بیاید. دلش کمی لطافت و نرمش می خواهد. چه می شود اگر
رابطه شان را جدی بدانند؟

تنش را به چهارچوب تکیه داده و با یک دست دستش،
بازوی دست دیگرش را گرفته.

- باید تکلیف یه چیزایی رو روشن کنیم.

منتظر نگاهش می کند. دلش روشن شدن تکلیف خیلی
چیزها را می خواهد ولی مگر ارمغان اجازه می دهد؟ آرام همان
جا سر می خورد و روی زمین می نشیند.

- نمی تونی هر وقت دلت خواست کلید بندازی و بیای
توی این خونه! نمی تونی هر روز و هر ساعت اینجا
باشی. نمی تونی با همسایه های من روبه رو بشی. و
باهاشون حرف بزنی. هر کس که به این خونه رفت و
آمد داشته قبلاً بهش سپردم اگه کسی. رو دید خفه
خون بگیره، سرش رو بندازه پایین و کاری به کسی.
نداشته باشه. ولی تو... به هیچ صراطی مستقیم
نیستی.

دلش می خواهد حرف آدم های گذشته ی ارمغان که می شود،
یک طوری آنها را از یادش ببرد. دلش می خواهد

دست‌هایش را آن قدر مشت کند که چیزی از آنها باقی نماند. دلش خیلی کارها می‌خواهد اما... نمی‌خواهد قبول کند که «او» به این اندازه برایش مهم شده است!

- من مثل بقیه نیستم!

ارمغان سرش را بالا و پایین می‌کند و نگاهش را به زمین می‌دوزد. چقدر خسته به نظر می‌رسد!

- آره... من انتخاب نکردم! به زور داری خودت رو توی این خونه جا می‌کنی. متوجه‌ای؟

کلماتش کشیده است اما مست به نظر نمی‌رسد. پدر و مادرش این‌جا بوده‌اند. بعید می‌داند در حضور آنها برخی کارها را انجام دهد. بیشتر از این که مست باشد انگار که بغض دارد! کاش کمی درد دل کردن یاد بگیرد تا این قدر پر از حرف به نظر نرسد!

- ولی من می‌خوام انتخاب کنم!

سرش بالا نمی‌آید، اما پوزخند کنج لبش می‌نشیند. امروز حالش وخیم‌تر از همیشه به نظر می‌رسد.

- بین... گند زدی با این انتخاب!

دور چشم‌هایش سرخ شده است. زور می‌زند تا اشکش
نریزد!

- من یه گذشته‌ی مزخرف دارم. طوری که هر وقت، هر
کس بشنوه فرار می‌کنه. تو هم فرار می‌کنی... هنوز
وقتش نرسیده وگرنه خودت می‌فهمی که چقدر این
انتخابی که سنگش رو به سینه می‌زنی، حال بهم زن و
چندش و کثیفه!

«یَکَاگیر»

#پارت_101

هاتف از جا بلند می‌شود و با قدم‌های آرام جلو می‌رود. نگاه
او اما... تکان نمی‌خورد. کاش آن حجم از غم، بغل کردنی
بود. به کجا رسیده است که به خود کثیف می‌گوید؟

روبه‌رویش روی زمین می‌نشیند و دستش را برای گرفتن
دست او جلو می‌برد.

- بهم بگو... باهام حرف بزن! بذار سنگ‌هامون رو الان
وا بکنیم. بیا همین‌جا بفهمیم آدم ادامه دادنی یا نه!

سرش که بالا می آید، چشم‌هایش پر از اشکند. عنبیه‌هایش روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسند و مظلومیت از آن‌ها بی‌داد می‌کند. این شخص می‌تواند «کثیف» باشد؟

- نیستیم! من نیستم! من هیچ‌جوره آدم ادامه دادن با هیچ‌کس نیستم. می‌فهمی؟

دستش را از دست او بیرون می‌کشد و در خود جمع می‌شود. انگار که می‌خواهد پناه بگیرد و هاتف به یاد ندارد چه زمانی مأمّن او را شکسته که این چنین رفتار می‌کند.

گردنش را به سمت او خم می‌کند و سرش را به صورت رنگ پریده‌ی او نزدیک می‌کند.

- چرا نمی‌تونی؟ تو فقط داری تلقین می‌کنی. یعنی چی که آدم ادامه دادن نیستی؟

هیستریک چند بار سرش به چپ و راست تکان می‌خورد و کلمه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آیند بیشتر به کابوس شبیه‌اند.

Nabroman.Me

- نمی‌تونم چون هیچ‌کس نمی‌تونه تحمل کنه که یه روزی یه نفر از کنارش رد بشه و بگه من با زنت خاطره دارم. می‌فهمی؟ من یه آدم کثیفم که پای صد نفر به خونه‌ام

باز شده. هر کثافتی من و می شناسه. نه توی محل آبرو دارم نه توی ساختمون. یه آدم معتادم که امکانش هست کسی که کنارمه رو هم معتاد کنم.

لب‌هایش را مقابل چشم‌های سرخ و نفس‌های یک در میان هاتف با زبان تر می کند و پوزخندی می زند.

- می دونیم ته این جور روابط به کجا ختم میشه. گیریم که تو با این همه پافشاریت نداشتی که جدا بشیم... می خوای به خانواده‌ات چی بگی؟ بگی دختری که می خوام باهاش ازدواج کنم قبلاً معتاد بوده و طعم تنش رو هر مردی چشیده...

به یک باره دست هاتف روی دهان ارمغان می نشیند و با انگشت‌هایش روی لب‌های او فشار می آورد تا صدایی از آن بیرون نیاید.

با چشم‌های برزخی نگاهش می کند و از بین دندان‌های چفت شده‌اش می غرد:

- بسه! بسه! این قدر این کوفتی رو تکرار نکن!

برحسب عادت همیشگی‌اش صدایش بالا رفته است. حتی نمی‌تواند روی عصبانیت خود کنترلی داشته باشد.

نمی‌خواهد درباره‌ی هیچ‌کدام از اتفاقات گذشته‌ی او باخبر شود... الا آنی که او را به این حال انداخته!

دست ارمغان که بالا می‌آید و روی مچ دست یخ زده‌اش می‌نشیند، دست پایین می‌کشد و نگاه به سمت دیگری می‌دوزد.

- واقعیت رو باید گفت آقا پسر! گفتم که نمی‌تونی! چه اصراری داری این‌جا بمونی؟

هاتف نفس عمیقی می‌گیرد و عزمش را جذب می‌کند. برای فهمیدن آمده است. ابدأ دلش نمی‌خواهد دست خالی برود. نگاه به صورت ارمغان می‌دوزد و با جدیت می‌گوید:

- بهم بگو... درباره‌ی او عکس، نوشته‌ی پشتش، زخم‌های کهنه‌ی روی بدنت، درباره‌ی او لباس خواب قدیمی پر از خون که بوش از سرم بیرون نمیره. بگو چیشد که شدی این! کنار میام باهاش. قول میدم!

رنگش انگار پریده است. دیگر از آن لپ‌های گل انداخته‌ی دلبر که دین و ایمان هاتف را یک جا برده بود، خبری نیست و هاتف از کجا بداند که بیش از یک شبانه روز است که چیزی نخورده!

فشار را روی شانه‌هایش حس می‌کند. می‌فهمد که سرش گیج می‌رود و افت فشار را تنش با حالت تهوع می‌خواهد جبران کند. اما فقط نگاه به صورت پر از صلابت هاتف می‌دوزد.

- نه...

صدای جدی هاتف اجازه‌ی ادامه‌ی سخنش را نمی‌دهد. قبلاً هم با آن صورت استخوانی و موهای کوتاه این قدر ترسناک به نظر می‌رسید؟

«بکاگیر»

#پارت_102

- نه نداریم! گفתי تعیین تکلیف، گفتم چشم! من برات می‌گم! من حق زرصفت رو خوردم که الان دنبال کشتنمه. یه بی‌شرف تمام عیار بودم که دلم می‌خواست هر چی روزی اونه برای من باشه. نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی یه آب راحت از گلوش پایین بره. خودش رو که پیدا کرد افتاد به جونم. همچین آدم خوبی نیستم که بخوام تو رو به خاطر گذشته‌ات بازخواست کنم.

مهم اینه الان اونی نیستم که قبلاً بودم. مهم اینه اگه می‌خواستم برای پخش کردن او مخدرهای لعنتی باهاش همکاری کنم دیگه همکاری در کار نیست. من از الان خودم راضیم پس از گذشته‌ام بهت میگم تا بفهمی من کی‌ام و چطور به اینجا رسیدم. بفهمی اگه یه روزی توی خیابون یه ماشین بهم زد و مردم به خاطر چی بوده. پس... بیا به هم بگیم. بگیم قبلاً چه آدم عوضی بودیم و الان تلاش می‌کنم که بهتر بشیم.

چشم‌های ارمغان لرزانند. حال خوشی ندارد و سرما را در تک‌تک اندام‌های تنش حس می‌کند. نفس تنگی را با گوشت و خون حس می‌کند و می‌داند که یک شوک عصبی در راه است.

- من هنوز هم آدم عوضی هستم.

صدای کلافه‌ی هاتف بالا می‌رود و مشتش روی زمین می‌نشیند.

- نیستی! من با تو خوابیدم، من دیدم چه حالی بودی، من می‌دونم با رضایت قلبیت کاری نکردی! بهم بگو هر مردی که اینجا اومده دوست پسرت بوده، بگو برای یه

شب نخواستیشون. بگو... من می‌دونم ماجرا اون قدری
که من فکر می‌کنم وحشتناک نیست!

اولین اشکش روی گونه‌اش می‌ریزد. ماجرا وحشتناک‌تر از آن
چیزی‌ست که فکرش را می‌کند. نمی‌فهمد که ارمغان قبل از
او با هیچ‌کس دربارهی این موضوع صحبت نکرده و حال
انتظار جواب دارد؟

- من... نمی‌تونم! من نمی‌خوام گذشته‌ی گوهام رو هم
بزنم. پاشو برو بیرون!

فریاد هاتف که بلند می‌شود چشم‌هایش روی یکدیگر
می‌افتند. آرزو می‌کند که کاش می‌توانست صدای او را پایین
بیاورد!

- این قدر نگو پاشو برو بیرون! من و بیچارهی خودت
کردی که حالا به خاطر نگفتن دو تا جمله‌ی ساده
بیرونم کنی؟ د حرف بزن دیگه!

دست‌هایش تن لرزانش را در آغوش می‌گیرند. هاتف دلداری
دادن بلد نیست. بیشتر از آن که بخواهد حال طرف مقابل
را خوب کند، اعصابش را خرد می‌کند. حال حالش به خاطر
اشک ارمغان آشفته است؛ به جای این که حرفی بزند تا
آرامش کند، فریاد می‌کشد.

- ساده نیست... ساده نیست، بحث یه عمر سوختن منه!

لرزش صدایش، صدای خوردن دندان‌هایش به یکدیگر و سفیدی پوستش آن قدر ملموس است که هاتف انگار به یک بار از یک بلندی پایین بیفتد و به خود بیاید. سریع خود را جلو کشیده و کف دستش را روی صورت ارمغان می‌گذارد.

- خیلی خب، خیلی خب لعنتی، باشه نگو! ارمغان؟ می‌شنوی صدامو؟

چشم‌هایش سفید می‌شوند و مردمک چشمانش رو به بالا می‌روند. زمانی که در آغوش هاتف فرو می‌رود، از میان لب‌هایش اصوات نامفهومی بیرون می‌آیند.

- من... من خودم خواستم... اون... اون بهم فرصت داد ولی من... من نجسم. به من... به من دست نزن.

چند بار روی صورتش می‌کوبد و با ترس صدایش می‌زند تا نفسش برگردد ولی فاصله‌ی زیادی بین دم و بازدم‌هایش است. دم را با «هین» های بلند و کشیده‌ای می‌گیرد و انگار که برای گرفتن هوا تقلا می‌کند.

هاتف لیوانی آب می آورد و با دست‌های لرزانش سعی می کند آن را به خورد ارمغان بدهد ولی نمی شود؛ نمی تواند. هر چه آب در دهانش می ریزد، شره می کند و از گوشه‌ی لب‌هایش پایین می چکد.

آب را در صورت او می ریزد و با حالی خراب سر ارمغان را به سینه‌اش می فشارد. حس می کند در آغوشش جان می دهد و جان او بیشتر در حال مردن است.

- ارمغان... من غلط کردم، هیچی نگو. خب؟ تو رو خدا نفس بگیر. چته تو؟

دست روی کمرش می کشد و ماساژ می دهد. حس می کند که نفس‌هایش کمی بیشتر شده‌اند اما انقباض تنش هنوز از بین نرفته. سرش روی شانه می افتد و هیچ تعادلی ندارد. به زور هاتف روی پاهایش نشسته.

دستش را نوازش وار میان موهای خیس او می کشد و فشار دستانش را برای فشردن او به سینه، بیشتر می کند

- نگو... هیچ وقت نگو، بهش فکر نکن. به هیچی فکر نکن. نفس بگیر... من غلط کردم اصلاً.

باز هم آن صدای گرفته که بعید می‌داند متعلق به ارمغان
باشد، می‌گوید:

- من نجسم... نجسم... به من دست نزن. من با
اون‌ها... باهاشون... بهم گفت برم... بهم گفت...
نجسم...

«بیکایر»

#پارت_103

بیشتر در آغوش می‌گیردش و بوسه‌ای روی سر او می‌گذارد.
بوسه‌هایش را تکرار می‌کند و تمام موهایش را می‌بوسد.
حس می‌کند که او از مرگ برگشته است و امکان داشت که
حال کنارش نباشد!

- نیستی، نیستی لعنتی، فراموشش کن!
دستش بالا می‌آید و روی گلویش می‌نشیند. نمی‌تواند نفس
بگیرد و این اولین باری است که این چنین حالی به او دست
می‌دهد. تند تند دم و بازدم انجام می‌دهد و می‌ترسد که باز
هم نفس کشیدن به او حرام شود.

قبلاً برای کشتن خود زیاد اقدام کرده بود ولی این بار، عجیب نفس می کشد و برای زنده ماندن تلاش می کند. انگار که مرگ را فقط با دست‌های خودش قبول دارد و به هیچ عنوان نمی‌خواهد که غافل‌گیرانه به سراغش بیاید.

نفسش جا می‌آید اما حالش نه! سرش همچنان گیج می‌رود و تن بی‌حسش را نمی‌تواند از آغوش کسی - که او را تا دم مرگ برده و برگردانده است بیرون بکشد.

- برگشتی... داشتی تموم می‌کردی!

دست‌هایش دور تن او بیشتر حلقه می‌شوند و انگار که می‌خواهد ارمغان را در خود حل کند. لحظه‌های قبل را حتی برای یک بار دیگر نمی‌خواهد تجربه کند. او یک بار مرگ عزیز دیده و هیچ دفعه‌ی دیگر دلش داغ دیدن نمی‌خواهد.

- ازت متنفرم!

سرش را پایین می‌کشد و بوسه‌ای روی سر او می‌گذارد. دستش را در دست می‌گیرد و آن را نوازش می‌کند. دلش حتی بیشتر از این را نیز می‌خواهد. می‌خواهد به نحوی خواستنش را نشان دهد.

- نیستی. می‌دونم که نیستی. می‌تونم قسم بخورم.

حرفی نمی‌زند. نمی‌خواهد که حرفی بزند. راست می‌گوید. از او متنفر نیست. در برابر او خودش است؛ حتی اگر مرگ را با چشمانش ببیند باز هم خودِ خودِ واقعی‌اش است. همان نفرت‌انگیز همیشگی!

او... روزهایی را برایش به ارمغان آورده که هفت سال تمام به او حرام بوده. قبل از او آن قدر حرف نزده بود که گاه‌آ حرف زدن را به فراموشی می‌سپرد.

او آمد. اصرار به ماندش کرد و چه کسی در این چندین سال این قدر مصر— برای کنار ارمغان ماندن تلاش کرده بود؟ هیچ‌کس! همه فراری‌اند. حتی پدر و مادرش!

او را در آغوش می‌گیرد و از جا بلند می‌شود. تخت اتاق خوابش میزبان تن لرزانش می‌شود و هاتف بلافاصله از اتاق بیرون می‌رود.

دلش می‌خواهد پتو را روی تنش بکشد و از نفوذ سرما جلوگیری کند اما همین که تنش کمی به سمت بالا متمایل می‌شود، سرگیجه‌امانش را می‌برد.

از آشپزخانه صدای به هم خوردن کابینت‌ها می‌آید و ارمغان، جانِ صدا کردن او را ندارد. دلش نمی‌خواهد زمانی

که روح و تنش بیشتر از همه نیاز به خواب دارند این قدر صدا را تحمل کند.

به یاد آورده بود. چند سال بود که دیگر آن صحنه را به یاد نمی‌آورد و همیشه از حرفش فراری بود؟ یادآوری‌اش وحشتناک بود ولی نه به اندازه‌ی دفعات قبل!

کاش می‌توانست به گونه‌ای فراموشش کند. خیلی پیشنهادها برای پاک کردن حافظه‌اش گرفته بود اما... دلش نمی‌خواست به ارمغان بیست ساله‌ی بی‌تجربه و خام برگردد.

اگر آن روزها تکرار شوند... قطعاً طاقت نمی‌آورد. قبلاً چطور طاقت آورده بود؟ بارها خواسته بود تمامش کند و هر بار با بی‌عرضگی تمام نتوانسته بود.

هر بار پدر و مادرش را به اوج جنون برده و بازگردانده بود. باید یک فکری به حال زندگی‌اش می‌کرد اما نکرده بود. که اگر کرده بود حال در این وضع نبود!

اگر می‌توانست همان موقع زندگی‌اش را تمام کند حال این قدر رقت‌انگیز زندگی نمی‌کرد. رهگذری که بیست لا بخیه در تنش دارد برای او دل نمی‌سوزاند و مانند عاشق

پیشه‌ها رفتار نمی‌کرد. یا حتی او را به خاطر اتفاقات گذشته بازخواست نمی‌کرد!

همه چیز را تقصیر خود می‌داند. این وضع زندگی‌اش و آن اوضاع قبل را. می‌داند که اگر خود احمقش اجازه نمی‌داد هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افتاد. چه شد که فکر کرد با آن وضعیت می‌شد کنار آمد و ادامه داد؟

باید خدا را شاکر باشد که به موقع عقب کشیده بود. نباید باشد؟ نباید خدا را به خاطر نیمچه عقلی که در سرش جان گرفت شکر کند؟ نمی‌داند... خدا مدت‌هاست با او میانه‌ی خوبی ندارد. exchange
- بیداری؟

صدای او را نزدیک به خود می‌شنود. بوی خوبی می‌دهد. حتی دهانش... کم پیش می‌آید این قدر به آدم‌ها نزدیک باشد و هاتف خود این نزدیکی را محیا کرده است.

دست هاتف زیر گردن او می‌رود و کمی تن ارمغان را بالا می‌کشد. حالت تهوع و سرگیجه با هم به جانش اتک زده‌اند و این مرد نمی‌داند که باید او را به حال خود رها کند.

- لعنتی تو حتی قند و شکر هم نداری! رسماً با هوا زنده‌ای. امیدوارم قهوه حداقل حالت رو جا بیاره.

تلخی قهوه را در دهانش حس می‌کند. نمی‌تواند تمام حجمی که در دهانش می‌ریزد را قورت دهد و قهوه از کنار لب‌هایش شره کرده و روی تخت می‌ریزد.

دست هاتف اما با لطافت روی صورتش می‌نشیند و پر از نوازش خیزی قهوه را از چانه‌اش می‌گیرد.

- یه جوری زهر چشم می‌گیری که آدم دیگه نتونه ازت سوال پرسه!

«بکاگیر»

#پارت_104

باز کمکش می‌کند روی تخت دراز بکشد و پتورا روی تنش مرتب می‌کند. رفت و بازگشتش را حس می‌کند و این بار هاتف کنارش روی تخت دراز می‌کشد.

زمانی که تنش میان تن او محصور می‌شود نفسش را آه مانند بیرون می‌دهد. روزی قسم خورده بود اگر کسی—

درباره‌ی گذشته‌اش پرسد، آن فرد را از زندگی‌اش بیرونش کند.

اما هاتف... بدجوری جا خوش کرده است! می‌پرسد و حریم می‌شکند؛ اما با این وجود نه ارمغان با جدیت بیرونش می‌کند و نه خود با چیزهایی که می‌فهمد، قصد رفتن دارد!

- من همین‌جام. بعد از مدت‌ها فهمیدم آرامشم کجاست. برام مهم نیست که آرامشم جای درست و دست آدم درستی نیست. برام مهم نیست که توی اون گذشته چه اتفاقی افتاده. الان برام مهمه. پس من و داخل آدم حساب کن.

- من باهاشون رابطه داشتم... با... با اون دو تا...

سرش به سمت چشمان بسته‌ی او کج می‌شود. تنش می‌لرزد و صورتش هنوز هم رنگ ندارد. دست هاتف بالا می‌آید و نوازشوار روی گونه‌ی او کشیده می‌شود.

- باشه. گفته برای قبله. درباره‌اش حرف نزنیم.

- تو نمی‌تونی با من باشی!

سر هاتف با بی حالی روی بالشت می افتد و در حالی که به کمر دراز کشیده، با یک دست ارمغان را به خود فشار می دهد.

- متوجه ای که حالت خوب نیست؟ بعداً درباره اش حرف می زنیم.

دیگر چیزی نمی گوید. یعنی جان ندارد که بگوید. دوست دارد بخوابد اما نفس تنگی نمی گذارد. می ترسد که به خواب برود و مرگ او را با خود همراه کند. الان مرگ را نمی خواهد... شاید قبلاً می خواست اما الان انگار نیروی محرکی او را به زندگی کردن وا می دارد.

انگشت هایی که نو اش وار بین تارهای مویش تکان می خورند، طعم زندگی می دهند. او هیچ وقت از جنس مخالف بدش نمی آمد. او همانی ست که برای دوست هایش بالای منبر می رفت و از منفعت های حضور یک مرد در زندگیشان می گفت.

او با مردها در زندگی اش بد تا کرده است. می داند که مرد خوب هم پیدا می شود ولی... همه را به یک چوب زده بود. می خواست خود را آرام کند و این میان بیشتر از هر کسی - نا آرام بود.

- بیا به کاری کنیم...

می‌داند که نخوابیده است. اصلاً مگر با آن نفس‌های بلند
می‌شود خواب بود؟

- دیگه زخمی روی زخم تنت نیاد. با هم التیامشون بدیم.
کم کم قلبت رو آروم کنیم. باهام کنار بیا، با هر چیزی
کنار میام.

سرش را به سمت او کج می‌کند اما لب‌هایش به موهای او
می‌چسبد و صورتش را نمی‌بیند.

- من آدم اومدن نیستم. حالا که خودم با پای خودم
اومدم نمی‌خوام که برم. پس موندنم رو قبول کن. هر
حرفی رو ازم جدی نگیری این رو جدی بگیر... من
نمیرم! نه الان، نه هیچ وقت دیگه!

لبانش توان حرکت ندارند. حس می‌کند که تمام تنش سر
شده است. خود را نجس می‌داند اما این که دیگران نیز او را
نجس بدانند اذیتش می‌کند. خاطرات و بازگو کردن آن‌ها
آزارش می‌دهد. خواسته بود تنها بماند تا به کسی— چیزی
درباره‌ی گذشته نگوید اما الان... فردی به زور می‌خواهد که
تنهایی‌اش را بشکند. ملالی نیست... اجازه‌اش دست اوست.

- چرا؟ پشیمون میشی.

به پهلو می چرخد و دو دستش را او در آغوش می گیرد. دوستش دارد. آن نگاه سرد و خالی را دوست دارد. هر چند کم و بی مقدمه، اما آن را انکار نمی کند.

- بذار بشم. اون موقع خودم و حرف هام تف سر بالایم. ولی از الان برام تصمیم بگیر. من حرفم رو زدم بهت.

سرش گیج می رود و حتی قهوه هم آن را بهتره نکرده است. تنها خواب می تواند آرامش کند. چشم هایش را می بندد و دستش کمی بالا می آید. میانه‌ی راه بین پنجه‌های گرم او فشرده می شود.

- اون‌ها... دو نفر بودن، من تنها! قبلش ازم پرسیده بود، یه دنده بودم، نخواستم کوتاه بیام. خودم خواستم، خودم خواستم که بشیم سه نفر. می دونستم اشتباهه ولی... می خواستم خودم رو ثابت کنم... کاش این روزهام رو می دیدم!

اشکی از میان پلک‌های بسته‌اش پایین می ریزد. حس می کند دست‌های او از دور تنش سست می شوند ولی حرکتی انجام نمی دهد. حتی نگاه خیره‌ی او را روی صورتش حس می کند.

انگار که می‌خواست ثابت کند فاصله‌ی میان حرف زدن و پشیمان شدنش زیاد نیست. حس می‌کند به هدفش رسیده است و از همین الان سنگینی حسرتی را روی سینه‌اش حس می‌کند.

کامل و واضح نگفته بود و واکنش هاتف را این چنین می‌دید. اگر یک روزی از تمام لحظات آن روز شوم برایش می‌گفت چه می‌شد؟

- مهم نیست. بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.

دست‌هایش بار دیگر دور تن او محکم می‌شوند و تنش را به خود می‌فشارد. مهم است. خیلی زیاد! آن قدر که رگ گردن و پیشانی‌اش را وادار به ورم کردن بکند. ولی نه به اندازه‌ی ارمغان! او را با تمام حرصی که در تنش خوابیده است می‌خواهد...

«بکاگیر» Nabroman.Me

#پارت_105

فصل نو

«انگار که من از جای بریدگی زخمی در تن تو رویده‌ام
فروغ فرخزاد»

این که برای بار چندم است که زنگ به گوشی‌اش می‌زند را نمی‌داند؛ اما این را می‌داند که او چند ساعت پیش به خانه رفته و خواب عمیقی دارد. صدای زنگ و تلفن را یا نمی‌شنود یا می‌خواهد نسبت به آن بی توجه باشد.

برای بار دیگر دستش روی اسم او می‌نشیند و بوق‌های تلفن در گوشش زنگ می‌زند. دستش را بالا می‌آورد و نگاهی به ساعت می‌اندازد. چرا هیچ‌وقت با برنامه‌های او راه نمی‌آید؟

- چرا این قدر زنگ می‌زنی؟

دیگر صدایش مانند قبل گرفته نیست اما هنوز هم سرفه می‌کند. اگر به اندازه‌ی کافی از خود مراقبت می‌کرد این سرفه‌ها نیز باقی نمی‌ماندند.

- شاید من دارم این طرف خط می‌میرم، نباید جواب تلفنت رو بدی؟

نگاهش را به عابران می دوزد و تکیه به در ماشینش می دهد.
جای بخیه‌هایی که دو شب پیش ارمغان کشیده است، در
مچ پایش درد می کند.

- اگه توی خیابون باشی و بمیری بقیه میان کمکت کنن.
نیازی به من نداری!

نیمچه لبخندی روی لبش می آید. دیگر خیلی از حرف‌های
او را به دل نمی گیرد!

- اگه اینو نمی گفتی ارمغان نبودی! لباس بپوش بیا
پایین؛ دم درم.

مردی که در پارکینگ را باز می کند نگاه بدی به هاتفی که
مقابل در جا خوش کرده، می اندازد و در را پشت سر می بندد.
نگاهی شبیه به آنچه نصیب ارمغان می شود این روزها
حواله‌ی هاتف نیز می شود.

- خوش به حالت که دم دری. من هیچ‌جا نمیرم. الکی
صابون به دلت نزن.

صدای چای ساز و پشت بندش به هم خوردن لیوان به
گوش می رسد. اولین اقدامش بعد از بیدار شدن قهوه است!
- تو هم نری به زور می برمت. مگه شهر هرته؟

- خیلی حرف می زنی. قطع می کنم.
 سری به نشانه‌ی تأسف تکان می دهد و تکیه از ماشین
 می گیرد.

- در رو باز کن بیام بالا؛ حرف می زنیم حالا.

- تو که کلید داری. من و تا اونجا کشیدنت چیه؟

خنده‌ی صدادار هاتف در گوش ارمغان می پیچد و این صدا
 پررنگ‌ترین نوای این روزهایش است!

- خیلی خب! دیگه شور تنبلی رو در آوردی.

تماس را قطع می کند و کلید را درون قفل در پارکینگ
 می اندازد که همان موقع در باز می شود و زن جوانی نگاهش
 را از همان ابتدا به هاتف می دوزد. چقدر این ساختمان پر
 رفت و آمد است!

هاتف کنار می ایستد تا او رد شود ولی زنی که مقنعه به سر
 دارد نگاهش را همراه با او عقب می کشد و قدمی به بیرون
 می گذارد.

- با کی کار دارید؟

لحنش آن قدر بد است که هاتف اخم‌هایش را در هم بکشد
 و نگاه به زمین بدوزد.

- نگهبانی شما؟ یا قراره از این به بعد حساب رفت و آمدها رو داشته باشید؟

صدای پوزخند او باعث می‌شود نگاه از سوئیچ ماشین بگیرد و گردن بالا بکشد.

- حداقل قبلی‌ها لال‌مونی می‌گرفتن جواب نمی‌دادن! تو یکی دیگه نوبری!

نگاهش تحقیر دارد. از همه بدتر، این روزها همین که حرف از آدم‌های گذشته‌ی ارمغان می‌شود، رگ گردن هاتف خود را نشان می‌دهد. قرار نبود این قدر روابط ارمغان برایش مهم باشد که با آوردن حرف مردان دیگری که با او بودند، خشم راه نفسش را ببرد!

نگاهش را روی صورت دخترک می‌چرخاند. بیشترین سنی که می‌تواند داشته باشد بیست و دو سال است؛ یا حتی کمتر از آن!

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_106

بدون این که بخواهد جوابی بدهد، می‌خواهد از کنارش رد شده و داخل برود که دختر سد راهش می‌شود و دستش را روی کاشی‌های کنار درِ خروجی می‌گذارد.

- بین آقا... برو به اون معشوقه‌ات بگو این‌جا رو به فساد نکشه! آدم دیگه حتی می‌ترسه شوهرش یه شب تنها بمونه. به هیچ کس هم که رحم نمی‌کنه. می‌دونم خودت کمتر از اون نیستی ولی حداقل پیام من رو بهش برسون! فهمیدی؟

هاتف چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌گیرد. دعوا جلوی محل زندگی ارمغان؟ عمراً اگر او شروع کننده باشد! سرش را آرام بالا می‌کشد و با حرصی نهفته، هنگامی که خیره به چشم‌های تیره و تیز دختر نگاه می‌کند، زبان روی لب‌هایش می‌کشد.

- شما بین... یک دفعه‌ی دیگه این چرندیات رو از زبون تو یا یکی از اهالی این ساختمان بشنوم با مأمور میام. یا خودم دست به کار می‌شم و دهن‌تون رو می‌بندم! شما برو شوهرت رو سفت بچسب یه وقت نذرندش!

- چی میگی آقا... چیشده اسما؟

با صدای مردی سر هاتف به سمت او کج می شود و با دیدن همان کسی- که موقع بیرون آمدن از ساختمان، او را بد نگاه کرده بود. قد بلندی دارد اما بچه تر و لاغرتر از هاتف است.

- هیچی نیست. بیا بریم.

دختر از بازوی او آویزان می شود و با ترسی که در چشمانش نشسته سعی می کند او را به سمت ماشینی که آن طرف خیابان پارک شده، بکشد.

اما مرد با قلدری قدمی به سمت هاتف برمی دارد و با کوبیدن چهار انگشتش به صورت او، سر هاتف را به سمت دیگری کج می کند.

- دیگه این قدر هار شدید که مزاحم ناموس مردم می شید؟ زنگ بزnm بیان جمعت کنن؟ زنگ بزnm بیان ببین خونه ی فساد راه انداخته اون زنیکه!

هاتف همان طور که سرش به سمت دیگری کج مانده است، پوزخندی می زند و انگشت شستش را کنار لبش می کشد. زنیکه را به ارمغان گفته بود؟ سر کج می کند و با گردن بالا گرفته شده رو به او می گوید:

- زنگ بزn بیان ببینم کی رو جمع می کنن!

صداها بالا می‌گیرد. آن قدر یک دفعه‌ای می‌شود که هاتف هم حتی مات دعوی رخ داده می‌ماند. مشت مرد روی صورت هاتف می‌نشیند و در بین کسانی که سعی می‌کنند آن‌ها را از یکدیگر جدا کنند، هاتف سردی آشنای دستی را روی بازویش حس می‌کند. چطور خبر دار شده و پایین آمده است را خدا می‌داند.

صدایش نمی‌زند اما با آرامش سعی می‌کند او را از بقیه جدا کند. یک لحظه با حساسیت نگاه هاتف به سمت لباس او کشیده می‌شود. میان فحش‌های مرد و زنی که می‌گوید «صلوات بفرستید»، چشم‌های او کاوشگرانه او را می‌پاید.

مانتوی بلندی به تن دارد اما آن قدر بلند نیست که مچ پاهایش را بپوشاند و شالی که روی سرش انداخته، اوج عجله‌اش را برای بیرون آمدن نشان می‌دهد.

- میدم مادرت و...

بیخیال ارمغان شده و به یک باره به سمت مرد حمله می‌کند. آن قدر فشار رویش است که هیچ کس نمی‌تواند او را مهار کند.

زن فریاد می‌کشد و دو مردی که یکی از آن‌ها سنی گذرانده است، سعی می‌کنند او را نگه دارند ولی دو مشت محکم او،

پشت سر هم روی صورت مرد همسایه می‌نشیند و باعث زمین زدن او می‌شود.

می‌خواهد بار دیگر به سمتش هجوم ببرد اما بازوهایش توسط مردم گرفته می‌شوند. صورتش سرخ و رگ‌های صورتش تماماً بیرون زده‌اند. فاصله‌ای با جنون و سگته ندارد! دست روی خط قرمزش گذاشته‌اند.

- جرأت داری یه بار دیگه گوه دهنه رو تف کن بیرون!

مرد با اخم‌های درهم دستش را روی زمین می‌گذارد و سعی می‌کند بلند شود. همسرش سعی می‌کند تا دست او را بگیرد اما او دستش را به شدت پس می‌زند و نگاه بدی به او می‌اندازد؛ انگار که حتی با او دعوا داشته باشد.

همین که صاف می‌ایستد انگار هاتف برای جنگ بعدی آماده می‌شود که این بار علاوه بر سر و صدای اطراف و دست‌های ضمخت مردان، انگشت‌های کشیده‌ای روی دستش می‌نشیند و صدای دل‌نشینش در گوش‌های هاتف می‌پیچد.

«یَکَاگِیر»

#پارت_107

- هاتف بسته... بیا بریم.

نگاه که به صورت او می‌اندازد انتظار دارد ترسیده باشد یا رنگش کمی به سفیدی بزند. اما آرام است! انگار که حتی کمی از کتک خوردن مرد پرروی روبه‌رویشان خوش‌حال باشد!

دستش که دست هاتف را میان پنجه می‌گیرد و او را به سمت خود می‌کشد، پاهای هاتف برای رفتن سر و دست می‌شکنند.

مرد که عزم هاتف را به رفتن می‌بیند باز هم دهان باز کرده و هر چه فحش می‌داند این بار، بار ارمغان می‌کند. اما ارمغان با بی‌قیدی دست هاتف را کشیده و داخل می‌برد. حتی مانع می‌شود که او حرفی بزند.

در را پشت سرشان می‌بندد و او را به سمت آسانسور می‌کشاند. نگاه سرخ و پر از غیض هاتف پایین می‌آید و به دست‌های چفت شده‌شان خیره می‌ماند. باز هم اولین‌ها در بدترین شرایط!

- این جا هر کی هر چی بهت گفت باید بگیری به یه ورت.
انگشتش را روی دکمه‌ی آسانسور می‌زند و دست هاتف را
رها می‌کند. اما سرمای آن دست‌های ظریف هنوز هم بین
انگشتان هاتف خودنمایی می‌کنند و بدش نمی‌آمد که این
تماس ادامه پیدا کند!

هاتف با نفس عمیقی به نفس‌های خشمگین و پشت سر
همش خاتمه می‌دهد و دست به کمر می‌گیرد. کمی سرش را
به سمت پایین خم می‌کند و با حالی که هنوز هم سر جایش
نیامده، از بالای چشم به ارمغان خیره می‌ماند.

- چرا همه به خونت تشنه‌ان؟! می‌خوام دهنشون و گل
بگیرم ها؛ ولی می‌بینم راست می‌گن.

می‌داند این حرف‌ها ارمغان را اذیت می‌کند ولی نمی‌تواند
جلوی خود را برای نگفتن بگیرد. عجیب است اما دلش
می‌خواهد معجزه‌ای رخ دهد و نشانش دهد که تمام
چیزهایی که درباره‌ی ارمغان شنیده است دروغ محضی بیش
نیست.

نگاه ارمغان غمگین چرا، ولی عصبی نیست. آدم عاقل که از
واقعیت شاکی نیست!

- آقا پسر... کسی - از این حرف‌ها ناراحت میشه که خودش این راه رو انتخاب نکرده باشه. من وقتی که داشتم پا توی این مسیر می‌داشتم اون قدر حالیم بود که الان با کنایه‌های تو نشینم و خون گریه نکنم!

نگاه خیره‌ی هاتف را که می‌بیند با بیخیالی شانهای بالا می‌اندازد.

- حرصش از این بود که پا جلو گذاشت و من ردش کردم. فکر کرده بود در خونه‌ام رو برایش باز می‌کنم تا امروز صد تا بیشتر بارم کنه.

در آسانسور را باز می‌کند و داخل می‌رود. چشم‌های وق زده‌ی هاتف به در بسته خیره می‌ماند و حرفی که ارمغان زده است را چند بار دیگر با خود تکرار می‌کند. خواسته بود با او باشد و حال این چنین می‌کرد؟ مردک!

در را باز می‌کند و داخل می‌رود. ارمغان با داخل شدن او دکمه‌ی طبقه‌ی سه را می‌فشارد و تکیه به دیواره‌ی کابین می‌دهد!

- خوبه لااقل به همسایه رو نمی‌دادی.

چند دقیقه هم از حرفی که ارمغان زده بود نگذشته است، اما هاتف نمی‌تواند خود را نگه دارد! آن قدر اخم‌هایش را در هم برده است که صورتش یک حال خوش به خود نمی‌بیند. اخلاقش مزه‌ی زهر می‌دهد.

- گفתי مشکلی با گذشته‌ی من نداری. اخمت چی میگه؟

نگاهش که به یک باره به سمت ارمغان می‌چرخد، صدای او را هنگام گفتن آخرین کلمه‌های جمله‌اش پایین می‌آورد. با عصبی‌ترین حالت ممکن می‌گوید:

- سیب زمینی که نیستم!

پوزخند روی لب‌های ارمغان جا می‌گیرد. تکیه‌اش را از کابین سرد می‌گیرد و آخرین تیر را به هدف می‌زند. او نیازی به گردن باد کن ندارد!

- ولی من دلم می‌خواد بهت بگم که به خاطر همسایه بودن ردش نکردم. طرف بچه‌ست. انتظار که نداشتی با بچه بخوابم؟ شاید اگه یکم سنش بیشتر بود...

آن روز را خوب به یاد دارد. تف در صورتش انداخته بود که با وجود همسرش به او پیشنهاد داده است. قضیه حتی

ذره‌ای به چیزی که تعریف می‌کند شبیه نیست. اما او هدفش را خوب می‌داند!

«بکاگیر»

#پارت_108

قصه می‌کند از کابین بیرون برود که انگشت‌های هاتف بند بازویش می‌شود و سرش از پشت سر، به سر او می‌چسبد. کنار گوشش با غیض می‌غرد:

- خفه شو! داری سعی می‌کنی من و فراری بدی، مگه نه؟
چند ثانیه در همان حال می‌مانند تا این که ارمغان او را پس می‌زند و همراه با «نه» ای که می‌گوید، از کابین بیرون می‌رود. وارد خانه کھی می‌شود، صاف به سمت اتاقش می‌رود و مانتو و شال را کنار در ورودی رها می‌کند. بسته‌ی سیگارش را که از روی کانتر برداشته، کنار کتابش روی تخت پرت می‌کند و به سمت آینه‌اش قدم تند می‌کند.

موهایش را باز کرده و روی شانه‌هایش می‌ریزد. دستی میان آن‌ها کشیده و کمی پریشان‌شان می‌کند. فقط خدا می‌داند که با شنیدن صدای داد و فریاد چگونه آن‌ها را جمع کرده و پایین رفته بود. یک بار صدای بلند جیغ‌های اسما به درد خورده بود!

صدای در خانه نشان می‌دهد که هاتف نرفته است و امروز را قرار است با بدخلقی‌های او سر کند. یا شاید هم خواسته‌های بی‌موردش... او کجا رفتاری از خود نشان داده که به او بفهماند از بیرون رفتن خوشش می‌آید؟

دست می‌برد و مثل همیشه بلوزی که تن دارد را بیرون می‌کشد. گرمای اتاق حس خفگی به او می‌دهد. نگاه از آینه گرفته و روی تخت دراز می‌کشد. کتابی که می‌خواند را برمی‌دارد و سیگاری آتش می‌زند.

اگر او همان ارمغان هجده ساله بود، احتمالاً تا شب به خاطر دعوایی که چند دقیقه‌ی پیش شاهدش بود، دست و پایش می‌لرزید ولی حال... Nabroman.Me

همان‌طور که به سینه خوابیده است، سیگار دود می‌کند و کتابش را می‌خواند. آخرین باری که کتاب خوانده است را به یاد ندارد. تنها چیزی که می‌داند این است که یک زمانی

قید خواب را می زد تا وقت اضافه داشته باشد و فقط بخواند!

- لعنت بهت که من و انداختی توی آتیش خودت اومدی اینجا لش کردی!

در چهارچوب در اتاق می ایستد. عادت دارد که ساکت یک طرف نماند! ارمغان با بی قیدی کتاب را ورق می زند و نگاهش را به سطر اول آن می دوزد.

- لعنت به خودت! اومدی گند زدی به روز تعطیل من، دو قورت و نیمت هم باقیه؟

نزدیک شدنش را حس می کند. لحظه‌ی بعد ضرب دستش روی پشت ارمغان می نشیند.

- پروو بازی در نیار!

ارمغان با حرص برمی گردد و نگاه وحشی‌اش را به او می دوزد.

- دستت چرا هرز میره؟

هاتف خود را روی تخت دو نفره رها می کند و کمر به تاج تخت تکیه می دهد.

- به تو مربوطه؟ دلم خواست زدم!

ارمغان نفس عمیقی می گیرد و با حرص پکی به سیگارش می زند. نگاه به کتاب می دوزد که هاتف همان لحظه کتاب را از زیر دستش بیرون می کشد.

- می گم پاشو بریم بیرون، تو نشستی کتاب می خونی؟

ته مانده‌ی سیگار را روی زمین پرت می کند و به کمر می خوابد. آخرین چیزی که بعد از دعوای امروز دلش می خواهد بیرون رفتن است.

- بیرون چه خبره مگه؟

- بین! دم دست نیستی یکی دیگه بخوابونم روش تا بفهمی چه خبره!

سرش را بالا می گیرد و از بالای چشم، در حالی که او را وارونه می بیند اخمی به رویش می کند.

- چقدر روت زیاده آخه!

نیم‌نگاهی به خون خشک شده زیر بینی اش می اندازد و نگاه از او می گیرد. Nabroman.Me

- پاشو برو صورتت رو بشور... زخم قبلی خوب نشده یکی دیگه میاری وسط.

«بکاگیر»

#پارت_109

هاتف از روی تخت بلند می‌شود. خیلی کم پیش می‌آید که حرف گوش کن باشد. برعکس ارمغان که برخلاف ظاهرش بیشتر مواقع با او راه می‌آید.

- میرم دنبال شکایت. نمی‌تونن هر لحظه عذابت بدن.

از تیر رأس نگاهش خارج شده است و صدایش در روشویی اکو می‌شود. ارمغان تن از روی تخت جدا کرده و با همان شلوارک و سوتین به سمت در دستشویی می‌رود.

- از کی می‌خوای شکایت کنی؟

تن به چهارچوب تکیه می‌دهد. تا وقتی که هاتف سر از داخل روشویی بلند نکند، خود را در آینه می‌بیند.

- از همسایه‌ها. هر لحظه دهن گشادشون رو باز می‌کنن یه چیزی میگن.

حوله‌ی او را برمی‌دارد و خیسی- صورتش را می‌گیرد. عجیب است که ارمغان چیزی نمی‌گوید!

- حقیقت رو میگن. به خاطر راست گفتن می‌خوای
ازشون شکایت کنی؟

هاتف نفسش را فوت مانند بیرون می‌دهد و چشم‌های
برزخ‌اش را به سمت او می‌گیرد.

- میری آماده بشی یا نه؟

بعید می‌دانست که بتواند او را راضی به رفتن کند. اما تجربه
نشان داده است که ارمغان در مواردی که هاتف بیش از
اندازه اصرار می‌کند سریع‌تر کنار می‌آید تا بحث کم‌تری را
تحمل کند!

زمانی که کنار هاتف در ماشینش می‌نشیند، دم دستی‌ترین
لباسی که می‌توانست بپوشد را به تن دارد و هیچ آرایشی به
صورتش نیست.

- خیلی وقت پیش یه دوست دختر داشتم؛ وقتی
می‌خواستیم بریم بیرون از چهارساعت قبل‌ترش
می‌گفت داره میره آماده بشه و آخر سر هم دیر می‌کرد.
کمربندش را می‌بندد و استارت می‌زند. نگاه منتظر او را روی
نیم‌رخش حس می‌کند و لبخندی از یادآوری گذشته روی
لبش می‌نشیند.

- اون موقع تازه درس رو تموم کرده بودم؛ آه در بساط نداشتم. ماشین بابا رو برمی داشتم می رفتم دنبالش. قرار اول سه ساعت و نیم دیر کرده بود! بابا هم از یه طرف هی زنگ می زد که با ماشین کار داره و من نمی تونستم از پز و سیس ماشین بگذرم!

با به یاد آوردن دعوی بعدش خنده ای می کند و دلش برای پدری که به خاک سپرده است تنگ می شود.

- اگه این قدر باهاش خوش می گذشته چرا بهم زدی؟ سر نری حالا از خنده!

هاتف نیم نگاهی به سمت صورت خسته ای او می اندازد و دستش را برای کشیدن دماغ او جلو می برد که طبق پیش بینی اش ارمغان آن را پس می زند.

- من یه دختر می خوام که صفر تا صد آماده شدنش پنج دقیقه طول بکشه. عین خودت!

- بابات مرده؟
Nabroman.Me
به در ماشین تکیه داده و دستش را زیر لپش تکیه گاه کرده است. صورت استخوانی اش از این زاویه عجیب خواستی به نظر می رسد.

- آره. یه چند سال پیش. بعدش دیگه خانواده‌مون اون صفای قبل رو نداره راستش... به زور مامانم سر پا مونده.

بی اختیار دلش می‌خواهد این زیر یک سقف و در یک ماشین بودن طولانی‌تر شود. روز اولی که او را دیده بود فکرش را می‌کرد که روزی این قدر با او راه بیاید؟

- به نظرت بابام بفهمه من از اعتمادش سوءاستفاده کردم چیکار می‌کنه؟

نگاه هاتف به یک‌باره به سمت لبخند تلخ و صورت غمگین ارمغان می‌چرخد. انتظار این سوال را نداشت!
- نمی‌ذاریم بفهمه.

- نمی‌ذاریم؟ بعد دو روز که تو رفتی من باز برمی‌گردم به زندگی گند خودم. پس الکی قولی نده... این طوری که حسش می‌کنم خیلی زود می‌فهمن. بدبختی‌هام نزدیکه!

دستش را از زیر چانه برمی‌دارد و نگاه به بیرون می‌دوزد.
- شاید هم خودم بهش گفتم.

«یَکَاکِیر»

#پارت_110

گوشی در جیب هاتف زنگ می‌زند ولی عمراً به جای حرف
 زدن با ارمغان دلش بخواهد صدای مهاد یا فولاد را بشنود!
 - نه... تو دوباره به اون کارت بر نمی‌گردی! تموم این
 روزها می‌گذره و از یاد میره که یه موقعی، یه روزی کج
 رفتی. مطمئن باش!

حرفی نمی‌زند. بزند هم می‌خواهد از رفتن و نبودن هاتف
 بگوید و او ترجیح می‌دهد که چیزی نگوید و بحث را ادامه
 ندهد.

ناامیدی و غم را حتی از نفس‌های این دختر نیز می‌خواند.
 خود امید ندارد و حتی نمی‌داند که باید با زرصفت و
 نقشه‌های دم به دقیقه‌ای‌اش چه کار کند اما دلش می‌خواهد
 امید دل غم دیده‌ی ارمغان باشد. حتی اگر خود ارمغان
 مقصر آن غم باشد.
 ماشین را در جا پارک مد نظرش پارک می‌کند و سوئیچ را
 بیرون می‌کشد.

- تجربه نشون داده هر چیزی رو دوست نداری. چی بگیرم بخوریم؟

هنوز هم تکیه به در ماشین داده و دست زیر چانه‌اش نهاده است. شبیه به کسانی‌ست که دلشان بیرون بودن را نمی‌خواهد اما حرفی هم نمی‌زند.

- من هیچ غذایی دوست ندارم. ترجیح می‌دم برم خونه قهوه‌ام رو بخورم.

- هیچی هیچی؟ چطوری زنده می‌مونی پس؟ نگاهش به بیرون مات می‌ماند. به کودک خردسال دختری که در بغل مادرش نشسته.

- یه طوری زنده می‌مونم دیگه... باید برم خونه. شب شیفتم.

ابروهای هاتف بالا می‌پرند. او همیشه غیرقابل پیش‌بینی‌ترین حرف‌ها را می‌زند.

- دیشب شیفت بودی! Nabroman.Me

پوزخندی که روی لب‌های ارمغان می‌نشیند دیگر مزه‌ی زهرِ پوزخندهای قبلی را ندارد. هر چقدر که او را بیشتر می‌شناسد کمتر از کارهایش ناراحت می‌شود!

- من به جای همکارهام شیفت می‌مونم که برن خونهی دوست پسرشون.

تبسمی که روی لب‌های هاتف می‌آید و آن نوای دلنواز خنده، دست خودش نیست. حتی با وجود لحن ناراحت ارمغان!

- لعنتی... از این به بعد بهشون بگو سرت شلوغ شده نمی‌تونی! من این‌جا باقالی‌ام؟

تنها نگاهی عمیق نصیبش می‌شود. می‌داند که تا همین حد هم از ارمغان بعید است و نباید بیشتر از این از او انتظار داشته باشد اما آرزو می‌کند که اولین بیرون آمدنشان متفاوت‌تر از این بود.

با خود می‌اندیشید که با هم غذا می‌خورند و شب، زمانی که به سمت خانه‌ی ارمغان می‌روند درباره‌ی ترک صحبت می‌کنند و به نتیجه می‌رسند.

اما نگاه‌های عمیق و نفس‌های سنگین ارمغان نشان می‌دهد که چیزی را پنهان می‌کند و حال خوشی ندارد. شاید اتفاق ناراحت‌کننده‌ای افتاده است و کی به آن مرحله می‌رسند که ارمغان خود درباره‌ی حال بدش توضیح دهد؟ بدون این که توضیحی خواسته شود.

تمام برنامه‌هایی که ریخته بود با رساندن ارمغان به بیمارستان خاتمه پیدا می‌کند. چند دقیقه مقابل خانه‌اش منتظر می‌ماند تا لباس عوض کند و در همان چند دقیقه نگاه‌های بد فروشنده‌ی مغازه‌ی روبه‌رو را روی ارمغان و خود می‌بیند.

موضوع دیگری که باید بر آن اصرار کند عوض کردن خانه است! زمانی که به خانه‌ی خودش برمی‌گردد، پر از فکرهای تهی‌ست. هم می‌داند چه کار کند و هم راهی برای انجام برنامه‌هایش ندارد.

آخر سر دم و دستگاهش را برداشته و راه خانه‌ی خالی ارمغان را در پیش می‌گیرد. بوی تن آن دخترک که در هوایش نباشد، نمی‌تواند زندگی کند!

آخرین باری که سیگار کشیده است را به یاد ندارد. شاید همان سال‌های دبیرستان که یک‌بار پدرش مچش را گرفته بود و یک هفته‌ی تمام در صورتش نگاه نکرده بود.

Nabroman.Me

یگاگیر

«یگاگیر»

#پارت_111

آن موقع به خاطر دوستش کشیده بود. نمی‌داند سر چه بود اما این را خوب می‌داند که حتی خودش دلش نمی‌خواست لب به آن چوب‌گس بزند.

حال... دلش می‌خواهد؟ دلش خیلی چیزها می‌خواهد! پر رنگ‌ترین خواسته‌هایش دختری‌ست که این روزها نگاهش تیره‌تر شده.

دختری که صبح با زور و بحث صبحانه‌اش را با دو تکه نان تست سر هم آورده و برای بیرون رفتن از خانه‌ای که هاتف در آن جا خوش کرده، عجله نشان داده بود.

یک‌بار گفته بود پدر و مادرش می‌ترسیدند او را تنها بگذارند و ارمغان بلایی سر خود بیاورد. احمقانه است اما هاتف نیز می‌ترسد او را تنها بگذارد و روز بعدش با سیاهی که روی در کشیده شده مواجه شود.

می‌ترسد که چهره‌ی او را رو به خفگی می‌بیند و چند ساعت تمام او را در ماشین، از این طرف شهر به آن طرف شهر می‌برد و آخر سر تن سپرده به خوابش را به خانه می‌آورد.

صدای آیفون باعث می‌شود سری به نشانه‌ی تأسف تکان داده و سیگارش را از پنجره به بیرون پرت کند. خود نیز به کاری که می‌خواهد انجام دهد اعتقادی ندارد اما... اصرارهای سارا همیشه جوابگو اند!

در را باز می‌کند و نگاهش را دور تا دور چند متر خانه می‌چرخاند. دلش نمی‌خواهد مشکلی پیش بیاید. با صدای آسانسور که آمدن سارا را نشان می‌دهد در ورودی را باز کرده و دستی به تیشرتش می‌کشد.

سارا با ظاهری آراسته بیرون می‌آید و با دیدن هاتف با لبخند سلام می‌کند و جواب می‌گیرد. نگاه متعجب و کنجکاویش را هنگام بیرون آوردن کفش‌هایش می‌چرخاند.

- این جا رو کی گرفتی هاتف؟

به یاد ندارد. آن روزی که دنبال هاتف آمده بودند با مهراد بحث کرده و حال خوشی نداشت. به یاد ندارد که همچین سوالی می‌پرسد و پاسخش تنها سکوت خواهد بود! هاتف با عجله‌ای که نمی‌تواند آن را پنهان کند به سمت مبل‌ها می‌رود و دفتر طراحی‌اش را که روی عسلی افتاده است، می‌بندد.

- بشین. چی بود کار واجبت؟

سارا که هاتف را این چنین می بیند سری تکان داده و روی مبل روبه روی او می نشیند. بعد از یک ساعت اصرار برای آمدنش باید سریع تر حرف هایش را بزند!

کیفش را روی زمین می گذارد و لب تاپ و دفتری را از آن بیرون می کشد. با اخم مشغول روشن کردن لب تاپش می شود و دفتر را ورق می زند.

- اوضاع خرابه هاتف. اگه بخواد همین طوری پیش بره فکر می کنی چقدر سر پا بمونید؟ حداکثر یک سال! بعد یک سال نه تنها تمام داراییتون بلکه تمام اموال پدر مهرداد هم...

قبل ترها صبورتر بود. حداقل در برابر هر حرفی واکنش نشان نمی داد ولی الان... دلش می خواهد هر حرف نامربوطی را سر جای خود بنشانند! اثرات گشتن با ارمغان است؟ نمی دانند!

دستش را بالا می آورد و با بی حوصلگی مشهودی مانع ادامه ی حرف سارا می شود. به جایش با لحن طلبکاری می گوید:

- سارا می شه این قدر اموال مهرداد اموال مهرداد نکنی؟ حرف حسابت چیه آخه؟

اخم‌های سارا در هم می‌رود و در حالی که سر سنگین کمر صاف می‌کند سکوت پیشه می‌کند. همین سکوت باعث ادامه‌ی حرف هاتف می‌شود.

- هر گلی زدیم هر دومون به سر همدیگه زدیم. پدر من کم کمش دو برابر بیشتر از پدر مهرداد گذاشته وسط. دیدی تا حالا من دهنم رو باز کنم منت بزنی؟ اصلاً ببازیم هم مگه من نمی‌بازم؟ مگه من ورشکست نمی‌شم؟ مگه من یادگار پدرم رو آتیش نمی‌زنم؟

اخم‌های سارا این‌بار طوری به یک‌دیگر بافته می‌شوند که انگار برای دعوا آمده باشد! انگار که نه... او جداً از هاتف خوشش نمی‌آید و خوشحال می‌شود که مهرداد شراکتش را با او بهم بزند! اما بعضی چیزها دست او نیست؛ مانند رفاقت دیرینه‌ی هاتف و مهرداد!

- منظور من...

هاتف بی‌طاقت از روی مبل بلند می‌شود. مدت‌هاست این موضوع را می‌شنود و باید فکری به حال آن بکند!

«یَکَاگِیر»

#پارت_112

- من نمی‌خوام بدونم منظورت چیه! فقط این و می‌خوام
بدونم که آگه مه‌راد هم حرفش اینه و هی به وسیله‌ی
تو می‌خواد پیغام و پس‌غام برای من بفرسته، بیاد رو در
رو بگه!

خم می‌شود و گوش‌اش را از روی عسلی برمی‌دارد. این
مشکل یک‌بار برای همیشه باید حل شود! نمی‌تواند هر
روزش را با نیش و کنایه سر کند!

سارا همین که موبایل را دست هاتف می‌بیند خیز برداشته و
آن را از دستش بیرون می‌کشد. ناخن‌های کاشت شده‌اش
دست هاتف را خراش می‌دهد.

- نه هاتف! داری چیکار می‌کنی؟

هاتف با صورتی که حرص در آن موج می‌زند، دستش را
بیشتر به سمت او روانه می‌کند.

- بده من گوش‌ی رو!

سارا قدمی به عقب برمی‌دارد و گوش‌ی را پشت سرش می‌برد.
قلبش در دهان می‌کوبد و از استرس این که مه‌راد از کارش با

خبر شود رنگ به صورت ندارد. اما با این حال زبانش خود
را برای نیش نزدن نمی‌بازد!

- نمی‌ذارم بهش زنگ بزنی! اون از روی رفاقت هیچی
بهت نمی‌گه ولی من که بهتر می‌دونم اگه ورشکست
بشید بابای مهراذ از اینی که هست بدتر میشه!

هاتف پوزخند صدا داری می‌زند و سرش را به سمت دیگری
کج می‌کند. آرام نمی‌شود! می‌داند که بعضی- حرف‌ها نباید
بزند ولی گاهاً حرص غیرقابل کنترل می‌شود!

- اصلاً می‌دونی بابای مهراذ چرا توی این وضعه؟
ورشکست شده بود عزیز من! این پدر من بود که...

چشم‌های گرد او را که می‌بیند «پوف» ای می‌کشد و دستش
را به سمت او دراز می‌کند.

- بیخیال! بده من گوشی رو؛ می‌خوام با مهراذ حرف بزنم!
قدمی به سمت او نزدیک می‌شود و سارا مانند کودکان
خطاکار گوشی را با دو دستش پشت سرنگه می‌دارد.

- من نمی‌خوام حرف بزنی! توی رو در بایستی می‌ذاریش
که چی بشه؟

دیگر حرص هاتف خود را نگه نمی‌دارد. صدایش بالا می‌رود و قدمی دیگر به سمت او برمی‌دارد.

- بیا برو ببینم! چرا تا وقتی تو نبودی رو در و ایستی در کار نبود، همین که از آسمون افتادی زمین مه‌راد شد خجالتی دو عالم؟ بده می‌خوام برآورد کنیم هر چقدر که چند سال پیش گذاشته وسط با سودش برداره بیره سراغ یه کار دیگه که ضرر نکنه.

دستش را روی شانهای او می‌گذارد و خم می‌شود تا موبایلش را از دست‌های چفت شده در پشت سر او بیرون بکشد که همان لحظه در باز می‌شود و نگاه متعجب هاتف بالا می‌آید. ارمغانی که هنوز کلید را از قفل بیرون نیاورده است، با نگاهی متعجب ولی عصبی خیره خیره به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کند. لب‌هایی که از یکدیگر فاصله دارند، رنگ پریده به نظر می‌رسند.

- اینجا داری چه غلطی می‌کنی؟

هاتف شانهای سارا را رها کرده و صاف می‌ایستد. نگاه سارا اما با چشم‌های گرد شده به سمت هاتف می‌چرخد و حتی حساب موبایلی که دیگر آن را آزادانه در دست گرفته را هم ندارد.

- این دختره کیه؟

ارمغان کلید را بیرون کشیده و در را پشت سرش می‌بندد. با بدترین لحنی که از این روزهای خود سراغ دارد می‌گوید:

- چه سوال به جایی! تو کی هستی وسط خونه و زندگی من؟

سارا باز هم آن چشم‌های آرایش شده‌ی مشکی‌اش را به سمت هاتف می‌گیرد و خود را متعجب نشان می‌دهد.

- با دوست دخترت خونه مشترک گرفتید؟

صدای پوزخند ارمغان نمی‌گذارد هاتف جوابی بدهد. بعد از مدت‌ها حرص را به قدری در خورش حس می‌کند که حتی داد و فریاد را از خود بعید نمی‌داند.

- انگار نمی‌فهمی چی میگم!

هاتف از چشم‌های او می‌خواند. می‌فهمد که این ارمغان همانی نیست که صبح پا از این خانه بیرون گذاشته بود و ابدأ دوست ندارد بحثی مقابل سارا پیش بیاید.

«بکاگیر»

#پارت_113

به جای این که دلش بخواهد جوابی به او بدهد خم می شود و از روی میز وسایل سارا را جمع می کند. قرار نبود ارمغان به خانه برگردد و هاتف می داند که در این لحظه بدشانس ترین است!

وسایل سارا را به دست او می دهد. دستش را روی شانه‌ی او گذاشته و به سمت در هولش می دهد تا از خانه بیرون برود.

با صدای آرامی، بدون توجه به نگاه عصبی ارمغان، رو به صورت گیج مانده‌ی سارا می گوید:

- برو سارا. بعداً حرف می زنیم.

با وجود آرام بودن صدای او، ارمغان سخنش را شنیده و پوزخندی به روی آن‌ها می زند.

- هی آقا پسر! بعدی در کار نیست؛ خودت هم جمع کن جول و پلاستو.

نگاه متعجب سارا به سمت هاتف کشیده می شود. دندان‌های هاتف روی یکدیگر فشار داده می شوند و با

تحمل تحقیری که مقابل سارا شده است، از بین دندان‌های چفت شده‌اش می‌غرد:

- حرف می‌زنیم.

سارا را به سمت بیرون هل می‌دهد و در حالی که نگاه خیره‌ی ارمغان را روی خود حس می‌کند، در را پشت سر او می‌بندد. فکرش را هم نمی‌کرد امروزش این‌چنین شود.

- خودت هم برو بیرون!

به سمت ارمغان برمی‌گردد و همین که نگاه دلخور ولی آرام شده‌ی او را می‌بیند، سر پایین انداخته و دستی به پشت گردنش می‌کشد.

- گفتم حرف می‌زنیم!

ارمغان بدون این که چیزی بگوید برمی‌گردد و کیفش را روی کانتُر می‌اندازد. حس می‌کند که نیاز دارد تنها باشد و اتفاقی که افتاد و اصرار هاتف برای حرف زدن، به او می‌فهماند که خبری از تنهایی نیست!

- دوست دخترِ دوستم بود. همونی که توی بیمارستان دیدیش.

با پرخاش به سمتش برمی گردد و با صدای پر از غیض اما آرام می گوید:

- نکنه فکر کردی برام مهمه که کی بود؟ برو بیرون!
خودت حدت رو نگه نداشتی!

هاتف... اگر می دانست که موقع بحث و دعوا نباید بعضی-
حرفها را نزنند و برخی رفتارها را انجام ندهد، حال به این جا
نرسیده بود. در حالی که خود می داند بعداً در اوج آرامی به
حرفهایی که در عصبانیت زده فکر کرده و شرمنده می شود،
دهن باز کرده و چیزهایی می گوید که به نفعش نیست!

اخم هایش به شدت در هم می روند و دستش را به سمت
ارمغان می گیرد. صدای بی افسارش مثل همیشه بالا می رود.

- یعنی چی؟ حد و حدود تعیین کردیم مگه؟

جوابش را با آرامترین صدایی که از ارمغان سراغ دارد می گیرد.
اما صورت او را تا به حال این چنین پر از خشم و نفرت
ندیده است! حتی حس می کند که صورتش سرخ شده و
تنش می لرزد. نمی داند که قدمی تا انفجار او نمانده است!

- این قدر کند ذهنی که نمی دونی نباید توی خونه ای که
من زندگی می کنم و تو توش هیچ نقشی. نداری دست یه

نفر رو بگیری و برداری بیاری؟ به چه حقی این کار رو کردی؟

هاتف چند لحظه خیره خیره به ارمغان نگاه می کند و آخر سر می ماند که چه حرفی بزند. راست گفتن او را تمام عقول و منطقی ها تأیید می کند.

دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می برد.

- خیلی خب! تو الان عصبی هستی...

ارمغان قدمی به سمت او برمی دارد و برخلاف حالش می گوید:

- من عصبی نیستم! فقط دلم می خواد به آرامش قبل از تو برگردم. می خوای بری خونه‌ی خودت؟ چند وقته پلاس شدی این جا و گورت رو گم نمی کنی؟

هاتف با صلح طلبی مچ دست های او را می گیرد و دست هایش را پایین می آورد ولی ارمغان دست هایش را آزاد کرده و قدم دیگری جلو می رود.

«بِکَاغِير»

#پارت_114

- نکنه دفعه‌ی بعدی باید در این خونه رو باز کنم و تو
رو وسط کار با یه دختره ببینم؟ خونه و زندگی که نداری
حداقل خودت رو از خونه و زندگی من جمع کن.

طاقتش طاق می‌شود. سرش را به سمت دیگری کج می‌کند
و چند بار دم و بازدم انجام می‌دهد ولی آرامشش بر نمی‌گردد
و با پوزخند سر به سمت صورت حرصی ارمغان کج می‌کند.

- یه جوری حرف نزن که انگار این خونه تا به حال رنگ
آدم غریبه به خودش ندیده.

آتش زیر خاکستر خشم ارمغان می‌زند. نمی‌فهمد او روز بدی
داشته و الان نباید با کاری که کرده است چنین حرف‌هایی
بزند؟

مشت ارمغان که روی شانهاش می‌نشیند، کمی تنش متمایل
به عقب می‌شود.

- دیده که دیده! تو رو سننه؟ تو مفتشی یا فضول مردم؟
خوشم اومده، دوست داشتم، تواناییش رو داشتم،
دلم خواسته! تو خرکی باشی که بخوام بهت جواب
پس بدم؟

هاتف با حرص دست او که روی هوا تکانده می‌شود، می‌گیرد
و قدمی نزدیکش می‌شود.

- من خر کی باشم؟

ارمغان سعی می‌کند دستش را از دست او بیرون بکشد و کمی
صدایش بالا می‌رود. برای اولین بار... بعد از مدت‌ها!

- آره تو خر کی باشی که از من بابت رابطه‌هام سوال کنی!
چون خودم تو خونهی خودم دلم خواسته با کسی—
باشم دلیل میشه توئه پررو و غریبه سِکست رو بیاری
اینجا؟ برو گمشو بیرون هاتف!

هاتف دست او را طوری که قدمی به سمت عقب برود، رها
می‌کند.

- خوبه حداقل مثل قدیسه‌ها رفتار نمی‌کنی؛ خودت
می‌دونی...

ارمغان دستش را بار دیگر روی شانهای او می‌زند و تنش را به
در پشت سر تکیه می‌دهد.

- بین یارو... من نه قدیسه‌ام، نه تو رو خودم انتخاب
کردم که الان ترسی داشته باشم! من همین کثافتی‌ام که
جلو روته. ازش نه ترسی دارم، نه پنهونش می‌کنم.

انگشتش را به سمت هاتف می گیرد و پر از نفرت می گوید:
 - ولی تو! تو گورت رو گم می کنی و دیگه صد متری من
 هم پیدات نمی شه!

رو از او می گیرد و به سمت اتاقش پا تند می کند. اگر چند
 لحظه‌ی دیگر بماند، کاری می کند که بعداً خود پشیمان
 شود!

سر هاتف اما باد دارد که او نیز پشت سر ارمغان قدم تند
 می کند.

- آره گورم رو گم کنم که باز برگردی به کثافت کاری هات؟
 به خاطر این می خوام من و بیرون کنی؟

ارمغان به یک باره می ایستد که تنش به سینه‌ی هاتف
 می خورد. با حالی که زیاد خوب به نظر نمی رسد دو دستش را
 تخت سینه‌ی هاتف می کوبد و او را به سمت عقب هدایت
 می کند.

- آره... آره دقیقاً همینه. دلم می خواد از این خونه بری
 بیرون تا این جا رو پر از مرد کنم!

تمام رگ‌های سر و صورت هاتف بیرون زده است. خود این بازی کثیف را شروع کرده و خود با جواب‌هایی که از ارمغان می‌شنود دلش می‌خواهد دهن او گل بگیرد!

- زبون درازی نکن...

ارمغان بین حرف او می‌پرد و برای اولین بار در تاریخ آشنایی‌شان بر سر او داد می‌زند. صدایش اما می‌لرزد!

- می‌دونی من چه کثافتی‌ام؟ من کثافتی‌ام که اولین رابطه‌ام با دو تا مرد بوده! فهمیدی؟ دو تا مرد! من همون کسی‌ام که یه نجس کامله! نمی‌خوای این‌جا باشی؟ هری! فکر کردی من اون قدر بدبخت و بیچاره شدم که برای نگه داشتن تو بهت التماس کنم؟ یا فکر کردی به خاطر گذشته‌ی گوهم باید ازت معذرت خواهی کنم؟ من اینم! همینی که داری می‌بینی. همینی که هرزه‌ست و قدیسه نیست. قدیسه می‌خوای؟ آدرس رو اشتباه دادن بهت! برو گمشو دیگه این‌جا نبینمت

اجازه‌ی واکنش به هاتفی که خشک شده است نمی‌دهد. هاتفی که از چیزهایی که شنیده بیزار است و نمی‌داند

زندگی اش را چگونه به قبل از پرده برداری های ارمغان برگرداند.

به گوش هایش بابت چیزهایی که شنیده اند اعتماد ندارد. حتماً اشتباه کرده اند! گذشته ی او نمی تواند این قدر زشت و زنده و ترحم انگیز باشد!

«بیکانگیر»

#پارت_115

او رابطه ی سه نفره داشته! از آن راضی نیست که اگر بود صدایش آن طور نمی لرزید و چشم هایش پر نمی شد. خودش نخواسته بود... حتماً خودش نخواسته بود!

تا بخواهد به خود بیاید ارمغان از یقه ی او گرفته و به سمت در خروجی می کشد. در را باز می کند و هاتفی که گیج و منگ است را به سمت بیرون هل می دهد که هاتف همان لحظه به خود آمده و دستش را روی دری که می خواهد بسته شود می گذارد.

- صبر کن...

اشک‌هایی که روی صورت ارمغان راه یافته را می‌بیند و عصبانیت از وجودش پر می‌کشد. با چه جرأتی آن حرف‌ها را زده بود؟

ناراحت و سردرگم است. چیزهایی که شنیده است نیاز به توضیح بیشتر دارند اما الان حال ارمغان را مهم‌تر می‌داند. لعنت به خودش می‌فرستد که نمی‌تواند این مهم بودن را نشان دهد!

- بسه. من آدم صبوری نیستم. برو بیرون از زندگیم.
از آن طرف در فشار می‌آورد تا مانع باز شدن و ورود هاتف شود. هاتف اما با تمام نیرو در راهل می‌دهد. حرف‌های ارمغان برایش سنگین است اما الان نمی‌خواهد برود!
- بکش کنار. چه عادت گندیه داری؟ فقط میگی؟ منتظر جواب نیستی؟

نمی‌داند چه می‌شود که فشار دستان ارمغان از پشت در برداشته می‌شود. اما هاتف انتظار این اتفاق را ندارد و باز هم تمام زورش را برای باز کردن در به کار گرفته است.

در به شدت رها شده و روی پیشانی ارمغان فرود می آید. دست بر پیشانی اش می گذارد و کمی تنش به سمت پایین کج می شود.

هاتف داخل می رود و دستش را روی سر او می گذارد. کمی خم می شود تا صورت او را ببیند.

- چیشد؟

ارمغان با وجود این که خون از خط رویش موهایش سر خورده و پایین می آید، به شدت هاتف را پس زده و عقب می رود.

- نشنیدی چی گفتم؟ نشنیدی چه آدم کثافتی بودم؟
هاتف با جنون دستش را روی در می کوبد و آن را به شدت می بندد تا صدایش دادش بیرون نرود.

- آره شنیدم. آره، آره. فهمیدم چه کثافتی بودی؛ الان بذار ببینم چه غلطی کردم.

او را به زور نگه می دارد و نگاهی به پیشانی زخمی اش می اندازد. نگاهش آرام پایین می آید و از ابروهای روشن او گذشته و بند چشمانش می شود.

بند آن دو دریای غرق در اشک. دریا؟ اقیانوس اند! کافیست که خود را جمع و جور نکند تا چنان او را در خود غرق کنند که تا عمر دارد، راه درست زندگی اش را پیدا نکند!

چشم‌های ارمغان به سمت پایین کشیده می‌شود و همان لحظه اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریزد. انگار که روحش از جنگیدن خسته شده باشد اما جسمش همچنان برای استوار ماندن تلاش کند.

امروز چه به روزش آمده که هیچ جوهر نتوانست خود را کنترل کند و حرف‌هایی زد که بهتر بود به زبان نیاورد؟ یا در حالت بهتر... هاتف چه بلایی سرش آورده است که این چنین خود را باخته؟

او را پس می‌زند و با قدم‌های نامیزان به سمت اتاقش می‌رود. دلش رخت خواب می‌خواهد... شاید هم کمی آغوش مادرش را! مادری که آخرین بار به قصد دعوا و بحث به خانه‌اش آمده بود.

Nabroman.Me - گفتی اولین بارت؟

روح عاشقش کنار حرف‌های ارمغان جا مانده. در ظاهر می‌گوید برایش گذشته‌ی او مهم نیست اما از درون متلاشی

می‌شود. می‌خواهد آن را نادیده بگیرد اما نفسش از غیض و حرص می‌برد. این دختر چه به روزش آورده است؟
 - آره اولین بار! اولین بار برای یه دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ی بدبخت!

«بکاگیر»

#پارت_116

خود را روی تخت رها می‌کند و دستش پی‌پتو می‌رود. فقط آن را برای بغل کردن و تنهایی‌اش دارد. فقط آ» است که بعداً انگ هرزگی به ارمغان نمی‌زند. فقط آن است که اشک‌هایش را، ناله‌هایش را، بیچارگی‌هایش را دیده است.
 دست هاتف به دیوار بند می‌شود. سوالی در ذهنش می‌رود و می‌آید. آرام می‌ماند و دوباره فریاد کشیده می‌شود. نمی‌تواند... او آدم خود داری نیست! باید بداند... همین امروز باید بداند.

- چند بار... چند بار این کثافت کاری رو تکرار کردی؟

ارمغان پتو را روی سرش می کشد و در خود جمع می شود.
چند بار؟ مگر همان یک بار برای گند زدن به زندگی اش کافی
نبود؟

- برو از خونه‌ی من بیرون.

کمر هاتف به دیوار تکیه داده می شود. تمام نیرویش تحلیل
رفته است. کاش... کاش ارمغان مظلوم‌نمایی می کرد. کاش
یک کاری انجام می داد که هاتف باور کند خودش نخواسته
است. که... که این قدر نسوزد!

- پشیمون نیستی؟ به چند نفر این طوری با افتخار
گفتی؟

چند لحظه طول می کشد تا ارمغان روی تخت بنشیند و پتو
را کنار بزند. با آن چشمان سرخ و پر از اشک انگشت
اشاره اش را به سمت هاتف می گیرد.

- ببین... چوب خطت داره پر می شه. من آب از سرم
گذشته. برام فرقی نداره باشم دو تامون رو با هم آتیش
بزنم.

نگاه ناباور هاتف اما لحظه‌ای از روی صورت او تکان
نمی خورد. او با افراد زیادی بوده است. او... او را زمانه

این طور کرده، عادت‌های مزخرف، آدم‌های اشتباه. او... او
نباید از همان اول این قدر بد بوده باشد!

- چند... چند سالت بود؟

پوزخندی که این بار روی لب‌های ارمغان می‌نشیند
نفرت‌انگیز به نظر می‌رسد.

- نوزده سالم. دیدی گفتم به دردت نمی‌خورم؟ الان با
خیال راحت به زندگیت برس!

چند لحظه عمیق نگاهش می‌کند و آن پوزخند کم‌کم تبدیل
به لبخندی تلخ می‌شود.

- دیگه هیچ وقت از سر کنجاوی به زندگی مردم سرک
نکش. یکی مثل من از آب در میاد. بوی گند زندگیش،
دنیا رو بهم می‌زنه!

دوباره روی تخت دراز می‌کشد و جنین وار در خود جمع
می‌شود. خیلی طول نمی‌کشد که صدای بسته شدن در
خروجی در گوش‌هایش می‌پیچد.

تمام شده بود! پرونده‌ی «هاتف عزیزی» که «جان
سخت» و «فضول» نیز بود به پایان رسیده بود. کاش در

بین تمام صفاتش مهربان و حامی بودن نیز وجود نداشت. آن وقت شاید نبودنش را راحت تر می شد باور کرد.

آن روزی که روی تخت اتاق عمل دراز کش او را دیده بود فکرش را می کرد همان مردی که خون از تنش چکه می کرد از خصوصی ترین راز زندگی او باخبر شود؟ نه!

او، هنوز هم ماجرا را آن قدر که وحشتناک است درک نکرده. درک نکرده و رنگ به صورت نداشت. فقط لفظش را شنیده و این گونه به هم ریخته است. او... او غریبه است و به این حال افتاده بود.

هاتف هم می رود؛ مثل تمام کسانی که ندانسته رفتند. آینده اش را آن قدر تاریک می داند که حتی نمی تواند آن را ببیند. انگار که برای ادامه ی زندگی کور شده باشد.

به خود که می آید مقابل کمد سیگارهایش نشسته و تمام پارکت های اطرافش را فیلتر سیگار پر کرده است. تمام جانش درد می کند و سرش گیج می رود. حتی خیسی - خون را هنوز روی پیشانی اش حس می کند اما اقدامی انجام نمی دهد.

خسته از تمام دنیا به دیوار تکیه می دهد و آخرین نخ سیگار را بین لب هایش می گذارد. کاش فردا صبح اعلامیه ای روی دیوار بچسبد. از مرگ دختری جوان در خواب بگوید و بقیه

برای زندگی‌ای که ناجوان‌مردانه تمام شده است ناراحت بشنود.

دیوانه است. دیوانه است که برای تشبیه جنازه‌ی خیالی خود بغضش می‌شکند و با صداگریه می‌کند. دیوانه است که یاد نگاه نگران مادرش و دستان پر از محبت پدرش می‌افتد و از خواسته‌اش پشیمان می‌شود.

«بکاگیر»

#پارت_117

اگر بمیرد آن‌ها ناراحت می‌شوند. اگر بمیرد همه ناراحت می‌شوند؟ احتمالاً همسایه‌هایش به خاطر قضاوت‌هایشان ناراحت بشنود و آن مرد... آن مردی که رگ‌های ورم کرده‌ی شقیقه‌اش را نمی‌تواند از یاد ببرد پشیمان شود.

همان‌جا دراز می‌کشد و پاهایش را در شکم جمع می‌کند. حتی مثل همیشه نمی‌خواهد از آخرین نخ سیگارش لذت ببرد. اصلاً مگر او به جز روزهای رویایی دبیرستانش از چیزی لذت برده است؟!

کاش می دانست آن روزها آخر دنیاست. کاش می دانست که بزرگ شدن واقعاً آرزویی ست که به تجربه کردنش نمی ارزد. کاش... کاش... کاش که کاش هایش انتها داشتند. کاش این روزها تمام شود. چیزی جز مرگ این زندگی گند را نمی تواند تمیز کند و مرگ... نمی داند... هیچ چیز را نمی داند.

چشم هایش را می بندد و بار دیگر چهره ی او پشت پلک های بسته اش نقش می بندد. آخرین بار بود که او را می دید؟ بعید می داند که نباشد... او رفته است. او حتی چیزی نگفته و رفته است.

یاد گرفته است که از بقیه انتظار نداشته باشد اما... گاهاً مثل الان، دلش می خواهد کنارش باشند. اگر... اگر نمی رفت و می ماند چه می شد؟ قطعاً نزد ارمغان به عرج می رسید. خود رفت... خود نخواست...

سردترین روزهایش را سپری می کند. زمستان همیشه سرد است؛ همه جا و همه کس این را می داند. اما این روزهای ارمغان، از سرما هم فراتر رفته.

قبل ها خماری اش کمتر از این بود. شاید هم این قدر نمی کشید تا نتواند از جا بلند شود. از صبح چند نفر

مشکوک نگاهش کرده‌اند و اگر این چنین ادامه دهد مطمئناً همه از اعتیادش باخبر می‌شوند.

با پاهایی که از شدت درد در حال انفجار است به سمت پاوین می‌رود و هیچ توجه‌ای به کسانی که از کنارش رد می‌شوند نمی‌کند. از ساعت هشت که آمده، تا الان که سهی نصفه شب است پشت سر هم سر عمل جراحی بوده است و حال، نا ندارد.

در را پشت سرش می‌بندد و خدا را شکر می‌کند که کسی در اتاق نیست. می‌خواهد خود را بالا بکشد و روی تخت بنشیند که دو تقه به در می‌خورد و نگاه ارمغان را روی در خشک می‌کند.

نمی‌خواهد... حرف زدن با هیچ‌کس را نمی‌خواهد. به روال عادی زندگی‌اش برگشته و تحت هیچ شرایطی بحث با هیچ‌کس را نمی‌خواهد.

اما شهسوار... هیچ‌وقت ارمغان فکرش را نمی‌کرد که آن مرد مهربان این قدر سرسخت و سنگ دل باشد. دلش می‌خواهد دنبال کارهای انتقالی‌اش باشد اما این روزها حوصله‌ی خود را هم ندارد!

حتماً این جا آمدنش را دیده است. نمی تواند از زیر باز کردن در، در برود. با قدم های آرام پشت در قرار می گیرد و با تردید دستگیره را پایین می کشد.

چشم هایش میخ صورت جدی شهسوار می شود. موهای سفیدش بلندتر از همیشه است و ته ریش دارد. تن لاغر و کشیده اش را لباس های بیرون احاطه کرده اند و این نشان می دهد که می خواهد به خانه برود.

- بله؟

شهسوار دست هایش را بغل می گیرد و جدی به صورت بی حال ارمغان خیره می شود.

- به حرفم فکر کردی؟ از فرصتی که بهت داده بودم دو هفته گذشته!

ارمغان کلافه سر کج می کند و موهایی که تازه رنگ شده است را به زیر مقنعه هدایت می کند. انگار باید به جد دنبال کار دیگری باشد!

- آقای دکتر... من خانواده دارم، بیشتر از شما هم حواسشون بهم هست. شما بهتره حواستون به دختر

خودتون باشه. باور کنید من نیازی به دلسوزی شما ندارم!

حتی خود به چیزی که می‌گوید اعتقادی ندارد. می‌داند که پای خانواده‌اش را آن قدر از زندگی‌اش بریده است که دیگر حواسشان به او نباشد!

صورت شهسوار پر از حرص می‌شود. او را مانند دخترش می‌داند اما... تقریباً همه در بیمارستان فهمیده‌اند! کافیست به گوش بالا دستی‌ها برسد تا از کار بی‌کارش کنند!

«بکاگیر»

#پارت_118

- اگه خانواده‌ات به فکرت بودن به این حال نمی‌افتادی. تو آینه یه نگاه به خودت بکن! چیزی تا رسوایت نمونده دختر! نمی‌خوای به فکر آبروت باشی؟

ارمغان نفسش را فوت مانند بیرون می‌دهد.

- آقای شهسوار! وقتی می‌گم خانواده‌ام حواسشون بهم هست، لاف نمی‌زنم! اگه خیلی شک داشتید می‌تونید

برید از آقای محمدی پرسید! ایشون خیلی خوب با پدرم و نوع مراقبتی که از من می‌کنن آشنا!
شهبسوار چند لحظه نگاهش می‌کند و بعد اخم‌هایش با شدت بیشتری در هم می‌روند.

- تو باعث اخراج شدن شاهین شدی؟

ارمغان شانهای بالا می‌اندازد و دستگیره را رها می‌کند.

- من کاری به ایشون نداشتم. ایشون خیلی کنجکاو بودن!

با زبان بی‌زبانی به شهبسوار می‌گوید در کار او دخالت نکند وگرنه به سرنوشت شاهین دچار می‌شود. اما این مرد کفش آهنین به پا کرده است تا حرفش را به کرسی بنشانند.

- ثابت کن من اشتباه می‌کنم. فردا با برگه‌ی عدم اعتیادت بیا. عمراً دیگه کاری به کارت داشته باشم.

مدت‌هاست سراغ آزمایشی- که پاک بودن او را نشان دهد می‌گیرد. اما حتی بچه نیز اگر آن چشم‌های سرخ و گود افتاده را ببیند به درد و مرضی که ارمغان به آن گرفتار است پی می‌برد.

- میرم جای دیگه آقای شهبسوار. شما بُردید!

می خواهد در را به روی او ببندد که شہسوار دستش را روی در می گذارد و مانع می شود. از این حرکت متنفر است! هاتف... هاتف هم این عادت را داشت!

- من نمی خوام که از این جا بری. من فقط می خوام زندگی تو این طوری تباہ نکنی. من به فکر توام. تو چرا نمی خوای قبول کنی؟

قدمی به عقب برمی دارد و تنها نگاهش می کند. آن قدر نگاهش می کند که شہسوار سری با کلافگی تکان دهد.

- از رئیس بیمارستان برات مرخصی می گیرم. خودم کمکت می کنم تا ترک کنی.

چرا هر مردی وارد زندگی اش می شود می خواهد او را ترک دهد؟ چرا مثل پیتربن رفتار می کنند و با خود می اندیشند که ارمغان بدون او هیچ است؟

ارمغان «پوف» کلافه ای می کشد و نگاه از او می گیرد.

- آقای شہسوار! به چه زبونی بگم معتاد نیستم؟ بهتر نیست به فکر خانواده ی خودتون باشید؟

لحظه‌ای نگاهش به پشت سر و یکی از پرستارهایی که با تعجب نگاهشان می‌کند، گره می‌خورد. با نگاه او شهسوار نیز برمی‌گردد و نگاهی به دخترک متعجب می‌اندازد.

دوباره نگاهش را به ارمغانی که حق به جناب نگاهش می‌کند، می‌دوزد و با کلافگی دستی به موهایش می‌کشد. رو به سمت پرستار می‌کند.

- خانم موحد، لطفاً تشریف ببرید اتاق من؛ یه صحبتی دارم باهاتون.

موحد نگاه متعجب و پر از شماتتش را از ارمغان می‌گیرد و «چشم» ای می‌گوید.

- تا خودتون آبروی من رو این‌جا نبردید، مطمئن باشید می‌رم.

دیگر اجازه‌ی صحبت دیگری نمی‌دهد و در را می‌بندد. دیگر حتی خستگی برایش مهم نیست و دلش می‌خواهد هر چه سریع‌تر صبح شده و از این چهار دیواری بیرون بریزد.

سر کج می‌کند و نیم‌نگاهی به خود در آینه‌ی روی دیوار می‌اندازد. جای بخیه‌ی روی پیشانی‌اش سرخ شده و

چشم‌هایش خمار بودنش را داد می‌زنند. چطور انتظار دارد بقیه حالش را نفهمند؟

پوزخندی روی لبش می‌نشیند. شهسوار از کمک برای ترک می‌گفت و خبر نداشت که گوش ارمغان از این حرف‌ها پر است. آخری کسی. که قول کمک به او داده بود، حال رفته و هیچ خبری از او نیست.

فکر می‌کرد برگردد. فردایش، یا حتی چند روز بعد. اما برنگشت. رفت و ثابت کرد تمام کسانی که ادعا دارند، دروغگویی بیش نیستند.

هاتف حتی ادعاهایش بزرگ‌تر و قشنگ‌تر بود. آن قدر واقعی دروغ می‌گفت که ارمغان باورش شده بود گذشته برایش مهم نیست.

«بکاگیر»

#پارت_119 Nabroman.Me

نمی‌داند چقدر روی صندلی می‌نشیند و به بیرون زل می‌زند. همین که آفتاب خود را کمی بالا می‌کشد از روی صندلی بلند می‌شود و لباس‌هایش را تعویض می‌کند.

بعد از مدت‌ها پشت رل می‌نشیند و تکانی به ماشینش که در پارکینگ بیمارستان خاک می‌خورد، می‌دهد. لحظه‌ای نگاهش میخ تاریخ‌شمار روی سینه‌ی ماشین می‌شود و تلخندی روی لبش می‌آید.

با حالتی گنگ نگاهش را به بیرون و برفی که روی زمین نشسته می‌دوزد و لبخندش پوزخند می‌شود. سال‌هایش چقدر مزخرف یکی پس از دیگری طی می‌شوند!

دیگر حتی پای رفتن به خانه‌اش را هم ندارد. با وجود این که هاتف از چشمش افتاده با خود فکر می‌کند چرا هیچ آدرسی از او ندارد که حداقل بفهمد بعد از بلوف زدن‌هایش در چه حالی است!

باید او را از ذهنش بیرون کند. مگر زندگی او بارها و بارها امثال هاتف را به خود ندیده است؟ باید از همان اول قبولش نمی‌کرد. باید از همان اول نمی‌گذاشت که نزدیکش شود. شاید هم... نباید چیزی از گذشته‌اش به او می‌گفت. چطور اعتماد کرده بود؟!

درون کوچه که می‌چرخد با دیدن ماشین‌های آشنا لبخند روی لبش می‌آید. معلوم بود که یادشان می‌ماند! اگر آن‌ها را نداشت در بین سیاهی زندگی‌اش چه کار می‌کرد؟

ماشینش را پشت ماشین آن‌ها پارک می‌کند و شال را روی موهایش می‌کشد. همراه با پیاده شدنش، در عقب ماشین باز می‌شود و اصلان، در حالی که زیپ کاپشن کوتاه سرمه‌ای رنگش را بالا می‌کشد، پیاده می‌شود.

- به به! احوال تازه متولد شده؟

تا به خودش بیاید دست‌های اصلان دور تنش پیچیده می‌شوند و او را به خود فشار می‌دهد. چند بار با دست پشت کمر ارمغان می‌کوبد که همان لحظه در ماشین باز می‌شود و پدر و مادرش پیاده می‌شوند. همه کار را نه صبح تعطیل کرده‌اند به خاطر او؟

تا به خودش بیاید اصلان کیک و دسته‌گلی را از ماشین بیرون می‌آورد و عزم رفتن به خانه‌ی او را می‌کنند. خدا را شکر می‌کند که حداقل حواسش بوده که خانه را تمیز و جاسازهایش را پنهان کند. با وجود این که پدرش کلید دارد و در خانه‌اش را بدون اذن او باز نکرده است، احتیاط شرط عقل است.

سهم بوسه و بغل تولدش را از پدر و مادرش نیز می گیرد و برای بار چندم، خدایی که با او قهر است را برای بودنشان شکر می کند.

تعارفشان می کند داخل بروند. خود نیز بعد از مادرش از در پارکینگ می گذرد و برمی گردد تا در را ببندد. همان لحظه ماشینی از مقابل خانه رد می شود.

نگاه ارمغان همراه با ماشین تا انتهای کوچه کشیده می شود؛ آشنا به نظر می آمد؟ این روزها چشم هایش دنبال رد پای آشنایی هستند و این موضوع ابدأ خوب نیست!

- مامانم دیشب نخوابیدی اصلاً؟ بین چه بلایی سر چشمت اومده!

در را می بندد و با لبخند بی حالی به سمت او می چرخد. مثل همیشه خوش لباس و خوش چهره است.

- استراحت می کنم خوب می شه. برید دیگه! چرا وایسادی؟

دستش را پشت کمر او می گذارد و به سمت آسانسور حرکت می کنند. لحظه ای با خود می اندیشد اگر کسی از همسایه ها

مقابلشان سبز شود و بخواهد حرف‌های همیشگی‌شان را به خانواده‌اش بزند، چه می‌شود؟

او دیوانه‌ترین است. دیوانه‌ترین است که تصمیم می‌گیرد تا وقتی که از زبان بقیه نشنیده‌اند خود به آنها تمام حقیقت را بگوید. اما امروز؟ قطعاً نه!

حتی ترجیح می‌دهد رو در رو صحبت نکند. شاید برای مادرش پیام بگذارد و برای همیشه از این شهر برود. اما کجا برود؟ می‌خواهد همین چند نفر عزیزی که دارد از دست بدهد؟

با کلافه‌ترین حالت خود وارد آسانسور می‌شود و دکمه‌ی طبقه‌ی سه را فشار می‌دهد.

- الان بیست و نه رو قراره پر کنی یا سی رو؟

نیشخندی به صورت پر از انرژی اصلان می‌زند.

- دیگه نمی‌تونی حرصم رو در بیاری! مهم تولده؛ مهم

سن نیست!

با سنگینی نگاهی برمی‌گردد و به چشم‌های خیره‌ی پدرش برمی‌خورد. بد نگاهش می‌کند یا او بد متوجه می‌شود؟ هر چه که هست دلشوره به دلش می‌اندازد.

«بکاگیر»

#پارت_120

این نگاه تا زمانی که وارد خانه شوند ادامه دارد. اگر پدرش بفهمد، ارمغان دنیایش می‌بازد. چطور از همان اول می‌دانست که پدرش می‌شکند و به کارش ادامه داد؟

اگر دردی که خود به جان خودش انداخته جانش را نگیرد، قطعاً درد سوءاستفاده از اعتماد پدرش، او را از پا در می‌آورد.

- پیشونیت چی شده؟

اصلان با لودگی قبل از این که ارمغان بتواند دستش را پس بزند، موی‌های او را کنار می‌زند و نگاهی به زخم روی خط رویش موهایش می‌اندازد.

بلافاصله چشم‌هایش گرد می‌شوند و فاصله‌اش را کم می‌کند.

- بخیه‌ست؟ کجا کوبوندی؟

با صدای او مادرش نیز به سمت ارمغان می آید و او مجبور می شود در مقابل ابراز نگرانی های خانواده اش، تمام حرف هایی که برای قانع کردن همکارهایش گفته بود را به آنها نیز بگوید. دروغ که حناق نمی شود!

- امسال که دیگه کادو تولدت رو نه نمیاری؟

بشقاب حاوی کیک را برمی دارد و مقابل پدرش می نشیند. از وقتی وارد خانه شده است این اولین حرفی ست که او به زبان می آورد.

- می دونید که میونه ی خوبی با مسافرت ندارم!

اصلان ضربه ای به شانهای او می زند و کمی تن ارمغان را به سمت دیگر کج می کند. همیشه روز تولد ارمغان، اصلان پر انرژی ترین است!

- اون قدر که احمقی!

ارمغان با بیخیالی شانهای بالا می اندازد و مشغول تکه تکه کردن کیکش می شود.

- من با یه ماگ ساده خیلی بیشتر از این خوشحال می شم. نه مرخصی دارم، نه حالش رو!

مادرش با یک سینی چای کنار پدرش می‌نشیند. خم می‌شود تا سینی را روی عسلی بگذارد.

- دیگه امسال رو مجبوری بیای. ما بلیت هم خریدیم.

ارمغان کلافه بشقابش را روی میز می‌گذارد و خود را روی مبل جلو می‌کشد.

- مامان! یعنی چی این حرفتون؟ نباید قبلش با من مشورت می‌کردید؟

نمی‌تواند سیگار بکشد! نمی‌تواند تنها باشد! اصلاً نمی‌تواند خودش باشد! چگونه بعد از ده سال پیچاندن همراه آنها به مسافرت برود و تمام رازش را فاش نکند!

پدرش با اخم جواب او را می‌دهد:

- هر سال جوابت یکی بود. یه این بار رو ما خواستیم حرفمون برو داشته باشه. اصلاً می‌خواهی خودم پیام مرخصیت رو حل کنم؟

ارمغان با حرص از جا بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود.

- نمی‌خواه. مگه مدرسه‌ست؟

همان طور که در ماگش آب داغ می ریزد و پشت به آن‌ها ایستاده است، دنبال راهی برای دست به سر کردنشان می‌گردد.

- الان نمی‌تونم قطعی بهتون جواب بدم. بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.

دیگر حرفی از کادوی تولد زوری میانشان رد و بدل نمی‌شود اما کلافگی ارمغان را همه به چشم می‌بینند که سریع‌تر از حد معمول عزم رفتن می‌کنند.

رفتن هاتف... گیر دادن‌های شهسوار... مسافرت بدون برنامه‌ی خانواده‌اش... چطور بتواند تمام این‌ها را با هم هندل کند؟

حتی هیچ برنامه‌ای برای گذراندن این دوران ندارد. جز آن که مقابل پنجره بنشیند و سیگار دود کند. سیگارهایی که هر روز بیشتر با خورش عجین می‌شوند و وای از آن روزی که بخواهد آن‌ها را کنار بگذارد. مرگ است... خود مرگ!

Nabroman.Me

«بِکَاغِير»

#پارت_121

رسم هر سال... نمی‌تواند بگوید هر سال! سالی بود که در
اوج لجن‌زار زندگی‌اش غرق بود و حتی نمی‌توانست به
تولدش فکر کند.

سی ساله می‌شود. ده سال پیش سی سالگی به نظرش
ترسناک می‌آمد. ترسناک نیست مگر؟ خیلی بیشتر از آنی که
فکر می‌کرد ترسناک است.

فکر کردن به این که سال‌ها گذشته و او به جای بهتر کردن
زندگی‌اش، آن را به هم ریخته، ترسناک ترش می‌کند. کاش...
کاش این سی سالگی همانی بود که فکرش را می‌کرد!

مثل هر سال کیک صبحانه‌ای را روی کانتی می‌گذارد. به
سمت کمد گوشه‌ی هال می‌رود و کنارش می‌نشیند. به دنبال
شمع‌های سفید، دست در کشو می‌کند اما سر انگشتانش
به جعبه‌ای می‌خورد و باعث می‌شود کشو را بیشتر بیرون
بکشد.

جعبه‌ی جواهر را بیرون می‌کشد و نگاهش را به سرویس
داخل آن می‌دوزد. عجیب و غریب زیباست! آن قدر که
ارمغان فراری از طلا و جواهر، نوک انگشتانش را روی آن‌ها
بکشد و با حالی که یک لحظه خوب شده، لمسشان کند.

آن را نبرده بود؟ باید برای برداشتنش برمی گشت. باید تمام نشانه‌هایی که از خود در زندگی ارمغان گذاشته بود را می برد. صدای زنگ در، سر ارمغان را به شدت بالا می برد. خیره خیره به در قهوه‌ای رنگ نگاه می کند. برگشته است؟ به جز خانواده‌ای که چند ساعت پیش رفته بودند مگر کسی را داشت که در خانه‌اش را بزند؟

جعبه را به جای قبلی برمی گرداند و پشت در می ایستد. نگاهی از چشمی به بیرون می اندازد و زمانی که چیزی نمی بیند، در را باز می کند.

با دیدن دختری که پشت در ایستاده، نفسش را کلافه وار بیرون می دهد. قطعاً و ابداً حوصله‌ی او و حرف‌های همیشه مزخرفش را ندارد!

اما اسما، زن همان مردی که با هاتف گلاویز شده بود، برگه‌ای را روی سینه‌ی ارمغان می کوبد و پوزخند پیروزی به روی او می زند.

Nabroman.Me

- به دوست پست بگو توی دادگاه منتظرشیم!

می خواهد برود که ارمغان صدایش می زند. بدون ترس و استرس برگه را در خانه می اندازد و در حالی که دست در جیب شلوار اسلشش کرده، به چهارچوب در تکیه می دهد.

- چند کلاس درس خوندی؟

اسما در حالی که چادرش را جمع می کند تا بازوهای لختش نمایان نشود، نگاه بدی به ارمغان می اندازد.

- به تو چه مربوط؟ نکنه می خوای پز دو کلاس درس خوندنت رو به من بدی؟

ارمغان با بی قیدی ابروهایش را بالا می دهد.

- مگه تو پز شوهر کردنت رو به یه محل میدی ما چیزی می گیم؟

نیشخندی که روی لبهای اسما می آید خوشحال به نظر می رسد. او واقعاً به خاطر ازدواجش روی ابرها سیر می کند!

- فعلاً که تو آویزون این مرد و اون مردی و نتونستی یکیشون رو پابند خودت کنی! حداقل شوهر کردم تا مثل تو هرزگی نکنم.

ارمغان سری تکان می دهد و «اوهوم» کشداری می گوید. می داند این خونسردی اش اسما را بیشتر حرصی می کند.

- خیلی هم عالی. سه شنبه شبها میری با دوست‌ها
دوره؟

اسما چند لحظه خیره خیره به ارمغان نگاه می‌کند و بعد
صدای جیغ جیغویش را روی سر می‌اندازد.

- به تو چه ربطی داره؟ تو از کجا خبر داری؟ نکنه برای
شوهر من تور پهن کردی که رفت و آمد من و داری؟

ارمغان نفس عمیقی می‌گیرد و بی‌توجه به نگاه برزخی و
خشمگین اسما، نگاهش را برگه‌ی شکایتی که روی زمین
افتاده است می‌اندازد.

- حداقل اطلاعات عمومیت رو ببر بالا و بدون این
شکایتی که برایش اقدام کردی صاف نمیره دادگاه! اول
میره آگاهی برای حل اختلافات. در ثانی... این شکایتی
که از من کردی چه دلیلی داره؟ من شوهرت رو زدم؟

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_122

با آرامش سرش را بالا می کشد و به او نگاه می کند. اسما
 اخم هایش را در هم می برد و از حرص در حال انفجار است.

- انگار یادت رفته زدید ناکارش کردید!

- من نبودم خانم محترم! برو دستت به کجا می رسه،
 همون جا بذارش. در ضمن...

نگاه آتشی- اسما روی صورت او مکث می کند و لبخندی
 روی لبهای ارمغان می آورد. چرا این قدر از آتو داشتن
 خوشش می آید؟! روحش جلا می آید!

- به کسی- از خوشحالی های ازدواجت بگو که صدای
 دعواهاست هر روز و هر روز توی خونه اش نباشه. به
 اون کسی- که شوهرت پنجاه بار وقتی نبودی مزاحمش
 نشده باشه. خب؟ زبونت رو کوتاه کن!

قدمی به عقب برمی دارد و می خواهد در را به روی صورت
 مبهوتش ببندد که با صدای او مجبور به ایستادن می شود.

- نمی تونی با این حرف ها من و نسبت به مهران سرد کنی.
 فهمیدی؟ خیلی نمونده که همسایه ها یکی بشن و ازت
 شکایت کنن. عمر این پررو بازی هات خیلی زیاد نیست.

خیره خیره به صورت او نگاه می‌کند و لبخندی به روی او می‌زند. در را می‌بندد و کاغذی که روی زمین افتاده است را در سطل زباله می‌اندازد.

باید به فکر خانه‌ی دیگری باشد؟ کار دیگر، خانه‌ی دیگر، آدم‌های جدید، دردسرهای نو... حوصله‌اش را قطعاً ندارد! کاش راه دیگری در پیش داشت!

روی صندلی می‌نشیند و شمع‌ها را روی کیک می‌گذارد. با فندک شمع‌ها را آتش می‌زند. تمام سی شمع کوچک را آتش می‌زند و نگاهش میان آن‌ها می‌لغزد.

دیگر نمی‌خواهد مردی را به خانه‌اش راه دهد. تنش چقدر باید تقاص اشتباهات گذشته‌ی او را پس بدهد؟ خواسته بود خود را آرام کند؛ آرام شده بود مگر که ادامه می‌دادش؟ از هر مردی که قصد تنش را بکند بیزار است. حتی هاتفا! حتی اوپی که حال خبری از او نیست و باید از یادش ببرد.

یکی یکی شمع‌ها را با دو انگشتش خاموش می‌کند و در دل می‌شمارد. به شمع هجده‌ام که می‌رسد، لبخند تلخی روی لبش می‌آید.

بهترین سال‌هایش را به بدترین شکل ممکن سپری کرده است. نمی‌خواهد چهارمین دهه‌ی زندگی را هم این‌چنین سپری کند. نمی‌خواهد...

دانه‌ی دانه‌ی شمع‌ها را که خاموش می‌کند، بیشتر دلش می‌گیرد. دلش برای ارمغان مظلوم و جوانش می‌گیرد. اگر خود را دوست داشت الان حالش بهتر بود. الان... الان شاید بهترین زندگی را داشت.

شمع‌های بعدی را خاموش نشده رها می‌کند و سر روی کانتر می‌گذارد. نفس‌هایش «آه» مانند بیرون می‌آیند و اشک بیشتر از هر وقتی دلش جوشیدن می‌خواهد.

هر سال تصمیم می‌گیرد که سال بعدی زندگی‌اش را خوب سپری کند. هر سال تصمیم می‌گیرد مزخرف‌ترین رفتارهایش را کنار بگذارد ولی نمی‌تواند.

امسال بدتر از سال‌های قبل... چگونه با اعتیادش کنار بیاید؟ آن همه گندی که به زندگی‌اش زده بود بس نبود که الان باید با یک مشت مخدر دست و پنجه نرم می‌کرد؟

دنبالش می‌رفت. کنارش می‌گذاشت. تنهایی، بدون کمک هیچ‌کس! اجازه نمی‌دهد دیگر آن‌قدر به او نزدیک شوند که از بزرگ‌ترین رازش باخبر شوند.

ترک می‌کند. هم مردبازی را و هم اعتیادش را. خانه عوض می‌کند، شغلش را به بیمارستان دیگری می‌کشد. انسان‌های اطرافش را گلچین می‌کند.

وقت زیادی برای زندگی کردن ندارد. دلش نمی‌خواهد سی سال دیگر را این‌چنین بگذراند. دلش کمی نزدیک شدن به آرزوهای نوجوانی‌هایش را می‌خواهد.

می‌تواند... همان‌طور که توانسته این‌چنین گذرش را در بیاورد، درست کردنش را نیز می‌تواند. همیشه تنهایی از پشش برآمده و این بار نیز می‌تواند.

بی‌توجه به صدای دعوای آن زن و شوهر متعفن، از روی صندلی بلند می‌شود و هودی که به تن دارد بیرون می‌کشد. خواب درمان همه‌ی دردهاست!

«یَکَاگِیر»

#پارت_123 Nabroman.Me

«من صدقه دادم

اما تو هفتاد و یکمین بلا بودی»

Nabroman.Me | 521

دوستش داشت. آن دخترک با سیگارهای پی در پی اش را دوست داشت. نمی توانست بگذرد... از آن چشم های لعنتی که باید نزدیکش باشی تا رنگش را بتوانی تشخیص دهی نمی توانست بگذرد. دوستش داشت و برای همیشه ماندنش، رویا چیده بود. نمی گذاشت گذشته، ارمغان را از او بگیرد.

این روزها تصمیم روی تصمیم می گیرد اما موقعی که باید مرد عمل باشد، جا می زند. از خودش بیزار است، از تقدیر و قسمتی که جلوی رویش آمده نیز همین طور. اما نمی تواند آن را نادیده بگیرد! نه وقتی که قلبش دیوانه وار به دنبال تصویر آشنایی است.

رفته بود. می خواست که او را ببیند اما ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار آمده اند تا مانع شوند. هر بار که رفته بود نتوانسته بود جلو برود. شاید هم خودش علاقه ی زیادی به جلو رفتن نشان نمی داد.

می ترسد! از اتفاق که نباید بیفتد می ترسد. با آن واکنش لعنتی اش حس لجن بودن دارد و تحت هیچ شرایطی نمی خواهد رفتار قبلی اش را تکرار کند.

می‌داند که نمی‌تواند. می‌داند که هر چقدر هم که تلاش کند از او دور باشد نمی‌تواند! این مدت برایش جهنم بود. هم دور بودن از او و هم تجزیه و تحلیل کردن حرف‌هایش داشت هاتف را از پا در می‌آورد.

بارها و بارها به خود گفته بود که ارمغان راضی نبوده. بارها و بارها اشک‌های ارمغان را در خیال خود شمرده بود و باز هم نتوانسته بود قدم جلو بگذارد.

باید او را ببیند تا آرام بگیرد. خواسته بود که دیروز به دیدنش برود ولی خانواده‌ای که جلوی در با محبت او را در آغوش کشیده بودند، اجازه‌ی دیدار به او ندادند.

کاغذهای طراحی را بالا و پایین می‌کند و طرح مورد نظر را رو می‌گذارد. صدای خسته‌ی مهرداد که در حال توضیح دادن چیزی به مشتری‌ست در گوش‌هایش می‌پیچد و دلش جای ساکت می‌خواهد. شاید همان خانه‌ی سرد و کوچک را!

- آقای عزیز... طرح سفارشی دارن!

نگاهش را که بالا می‌کشد، چهره‌ی سرد مهرداد مانند این چند وقت به صورتش کوبیده می‌شود. پررو بازی در می‌آورد و گرنه هر دو می‌دانند که حق با هاتف است!

بعد از آن دعوایی که از سر عصبانیت بحثش با ارمغان، نصیب سارا و مهرداد شده بود، دیگر رابطه‌شان مثل قبل نبود. تقصیر مهرداد بود که بی‌مورد حق را به سارا داده بود و هاتف دنبال فرصتی بود که سهمش را پس بدهد و طوری پای او را از قضیه بیرون بکشد.

کاغذها را دسته می‌کند و کناری می‌گذارد.

- خودتون ثبتش کنید آقای یوسفی!

از جا بلند می‌شود و بی‌توجه به نگاه متعجب مشتری ثابتشان از مغازه بیرون می‌رود. حتی توجه‌ای به نگاه دلخور مهرداد که تا آخرین لحظه روی او نشسته است، نمی‌کند. دیگر نمی‌تواند... قسمتی از جاننش را کنار آن دختر جا گذاشته و بیشتر از این نمی‌تواند پی آن را بگیرد.

گفته بود گذشته برایش مهم نیست و به نوعی خلاف آن را ثابت کرده بود. با رفتنش، با نماندنش، با مرهم دل نشدنش!

اما این بار می‌رود که بگوید گذشته برایش مهم است. اما نه آن قدری که از ارمغان بگذرد. تنها تلاشش برنگشتن گذشته است و بس!

پایش را روی گاز فشار می‌دهد و با سرعت بیشتری به سمت خانه‌ای که آرامشش را در بر دارد می‌راند. فقط می‌خواهد برسد و اضطراب این مدت را کنار بگذارد.

هاتف رفته بود و خودش ترس داشت. ترس داشت که کنارش بگذارد و دیگر راه برگشتی برایش وجود نداشته باشد. می‌داند ارمغان دختری نیست که سر کج کند. مخصوصاً مقابل هاتف و امثال هاتف!

زمانی که مقابل در خانه‌ی او نگه می‌دارد برف نم‌نم روی زمین می‌نشیند و مردی پشت در خانه ایستاده است. با آرامش و کمی ترس پیاده می‌شود و قدم به سمت در برمی‌دارد. می‌ترسد که ارمغان او را به بدترین شکل ممکن پس بزند.

با دیدن انگشت مرد که روی دکمه‌ی آیفون طبقه‌ی ارمغان نشسته است، جلوتر می‌رود و اخم‌هایش را در هم می‌برد.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_124

- امرتون؟

مرد برمی‌گردد. موهای فری دارد و کت جینش برای این هوا اصلاً مناسب نیست!

- بسته دارم! باز نمی‌کنن در رو!

ارمغان خانه نیست؟ بدشانسی- بدتر از این سراغ ندارد. هاتف جلو می‌رود و او مجبور می‌شود از جلوی در کنار برود. کلید را درون قفل در می‌اندازد و نگاهی به بسته‌ای که مرد در دست دارد می‌اندازد.

- برای خانم تاجیک؟ بده من می‌برم.

ابروهای مرد بالا می‌پرد و دستش را عقب می‌کشد تا بسته درگیر انگشت‌های هاتف نشود. به راحتی می‌شود خشم نشسته در چشم‌هایش را خواند!

- باید پولش رو بده. به خودش تحویل می‌دم.

دست هاتف به سمت جیب پالتوی بلند مشکی رنگش می‌رود و کیف پولش را بیرون می‌کشد.

- چقدره پولش؟ بگم از طرف کیه؟

مرد با بی‌میلی و حرص محسوس، بسته را به دست هاتف می‌دهد و قدمی به عقب برمی‌دارد.

- چهارصد تومن... بگو امین داد.

هاتف سری تکان می‌دهد و تراول‌ها را کف دست امین می‌گذارد. بدون گفتن حرف اضافه‌ای داخل می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

با یک بو کردن ساده می‌تواند متوجه شود که زرصفت برایش سیگار فرستاده و این دختر بارها و بارها پولش را به آتش می‌کشد و ککش نمی‌گزد.

زمانی که پشت در خانه‌اش می‌ایستد چند لحظه مکث می‌کند. کاش در خانه بود تا برای آمدنش منتظر نمی‌ماند! نه به چند روزی که این طرف آفتابی نمی‌شد و نه به الانی که تحمل دو ساعت صبر را ندارد!

با «پوف» کلافه‌ای که می‌کشد کلید می‌اندازد و در خانه را باز می‌کند. با چشم‌های گشاد شده به ارمغانی که گوشی را با شانهاش نگه داشته و مشغول گذاشتن چیزی در چمدان وسط خانه است، نگاه می‌کند.

شلوار اسلش و نیم تنه‌ای به تن دارد و موهایش که رنگ جدیدی به خود گرفته‌اند را بالای سرش گوجه کرده است. با چشم‌های گرد شده به هاتف و بسته‌ای که در دست دارد نگاه می‌کند.

رنگ و رویش بدتر از همیشه و عجیب است که به چشم هاتف لاغرتر به نظر می‌رسد. آن چشم‌هایی که حال با نوری که روی صورتش تابیده روشن‌تر به نظر می‌رسند در گودی زیر چشمانش غرق شده و سرخی‌شان جان می‌برد.

- مامان می‌شه بعداً حرف بزنیم؟

دلش برای صدای آرام او تنگ شده بود. دلش برای آن نگاه و تنی که در خور آغوشش است، پر می‌کشد و چطور این مدت را سر کرده بود؟

ارمغان خیره خیره هاتف را نگاه می‌کند و هاتف به وضوح می‌بیند که اخم در هم می‌کشد. هاتف کفش از پا بیرون کشیده و در را پشت سرش می‌بندد.

- گفتم که چشم! دارم چمدون جمع می‌کنم دستم بنده. بعداً حرف بزنیم.

گوشی را پایین می‌آورد و قطعش می‌کند. هاتف می‌اندیشد که باید با یک ارمغان دلخور و ناراحت روبه‌رو شود ولی صدایی که مانند روزهای اولشان سرد شده است، نشان می‌دهد که ارمغان راحت‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد هاتف را کنار گذاشته است!

- بهتر نیست کلید من رو پس بدی؟

جلو می آید و کلید را از بین انگشت‌های هاتف بیرون می کشد. تا به خود بجنبد بسته را هم از دست او می گیرد و با دیدنش اخم در هم می کند.

- وقتی در رو باز نمی کنم یعنی نمی خوام که باز کنم؟ به چه حقی تحویلش گرفتی؟

می خواهد خود را فریب دهد. می خواهد به خود بقبولاند که حرص بعیدی که در نگاه و صدای ارمغان ریخته به خاطر نبودن و رفتن بی موردش است. به خاطر کنار گذاشتن او نیست.

ارمغان که صامت بودن او را می بیند به او پشت کرده و می خواهد به سمت کانتر برود که دست‌های سرد هاتف دور شکم لخت او حلقه می شود و او را به خود فشار می دهد.

Nabroman.Me «یگاگیر»

#پارت_125

- صبر کن...

فکر می کند او را پس بزند اما ارمغان تنها سری کج می کند و از گوشه‌ی چشم به هاتف نگاه می کند. نگاهش... نگاهش هیچ وقت هیچ چیز را نشان نمی دهد.

در اوج خونسردی چنان نقشه‌ی نبودن می چیند که طرف مقابل را انگشت به دهان می گذارد. هاتف آرزو می کند که ای کاش فریاد می زد! چیزی می گفت، بی احترامی می کرد تا حداقل سکوتش این چنین نترساند!

- چرا برگشتی؟

سر هاتف پایین می آید و کنار گردن او را می بوسد. تن دخترک دون دون می شود اما خود واکنشی- نشان نمی دهد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است!

هاتف سرش را همان جا نگه می دارد. عمیق که تنش را بو می کشد تازه می فهمد که چقدر دلش برای او تنگ شده بود! به جز برای خانواده اش تا به حال دلتنگی را تجربه کرده است؟

- نرفته بودم که برنگردم. قرار نیست با هر رفتن، من و دور بندازی.

چند لحظه مکث از جانب ارمغان به چشم می خورد. عجیب است که هاتف از او انتظار پرخاشگری و داد و فریاد دارد اما مگر ارمغان به جز زمانی که حریمش شکسته شد، صدایش را بالا برد؟

نفسش آه مانند از سینه بیرون می آید. دست ارمغان روی دست هاتف می نشیند و سعی می کند آن را از دور تنش باز کند.

- من ترجیح می دم بری و برگردی. مگه فکر می کنی چند بار قراره بری و برگردی که این حرف رو می زنی؟

بی توجه به تقلایش، او را بیشتر به خود می فشارد و بوسه ای روی سرش می زند. دیگر هیچ وقت نمی رود! مگر دوست داشتن باید دلیل و منطق داشته باشد؟ منطق می خواهد ارمغان را رد کند؟ به درک! بودنش برای تمام دلایل و منطقها کافیست!

- بیا اون روز رو فراموش کنیم. دیگه هم هیچ وقت یادآوریش نکنیم.

صدای پوزخندش را که می شنود می فهمد راه درازی در پیش دارد. چرا نفهمیده بود ارمغان آسان کنار می گذراد؟

- موافقم. اصلاً می‌تونیم این ماه آخر زندگی‌مون رو فراموش کنیم و بریم سراغ قسمت خودمون. خسته شدم از بس توی زندگی بودی بدون این که دلم بخواد! این بار که می‌خواهد از آغوش او بیرون بیاید هاتف مخالفت نمی‌کند. ارمغان با بی‌حوصلگی بسته را روی کانتر پرت می‌کند و کنار چمدانش زانو می‌زند.

- به نفعته که الان بری. چون اگه نری مجبور می‌شم زنگ بزنی پلیس بیاد و بیرت.

او وحشتناک خونسرد است! حتی در اوج عصبانیت نیز یک رگ آرام دارد که هیچ‌کس ندارد! در اوج دعوا و مرافعه، در اوج چزاندن طرف انگار که تحت هیچ شرایطی نمی‌خواهد خود را ببازد و کم بیاورد!

هاتف با قدم‌های آرام و دلتنگ جلو می‌رود و کنار ارمغان، روی مبل می‌نشیند. نیم‌رخ او از این فاصله زیباتر و نورانی‌تر به نظر می‌رسد.

Nabroman.Me

- کجا می‌خوای بری؟

دست‌های ارمغان ثابت می‌ماند و سرش با طمانینه بالا می‌آید. چطور دلتنگ این نگاه و چشم‌ها نشود؟

- یادت رفته چی گفتم بهت؟ یادت رفته گفتم قبلاً با...
هاتف انگشت روی لب‌های ارمغان می‌گذارد و مانع ادامه‌ی
صحبت‌های او می‌شود. دلتنگ بوسه زدن روی این
لب‌هاست...

- یادمه. خیلی بهتر از چیزی که فکرش رو بکنی یادمه.
ارمغان با پرخاش سرش را عقب می‌کشد تا دست هاتف از
روی لب‌هایش پایین بیایند.

- پس چرا این‌جایی؟

هاتف با جدیت می‌گوید:

- چون او مدم بهت بگم گذشته خیلی بیشتر از اون چیزی
که فکرش رو می‌کردم برام مهمه!

پوزخند که روی لب ارمغان می‌آید، هاتف لبخند مهربانی
می‌زند. او در حق‌ندارت‌ترین حالت ممکن نیز حق‌دار است. او
برای تمام دلخور بودن‌هایش حق دارد...

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_126

- می‌دونی؟ با خودم فکر کردم اگه تو این سرگذشت رو گذروندی حتماً یکی مثل من درش نقش داشته. هوم؟ با بزغاله که نخوابیدی! بزغاله منم اگه بخوام برم یه باکره‌اش و پیدا کنم بگم من با این می‌خوام باشم! در حالی که خودمم همچین گذشته‌ی باب میلی نداشتم.

ارمغان دست‌هایش را مشت می‌کند؛ گوشش از این حرف‌ها پر است. از بین دندان‌های چفت شده‌اش می‌غرد:

- گذشته‌ی من فرق داره...

هاتف لبخندش را حفظ می‌کند و نگاه در صورت ارمغان می‌چرخاند.

- گذشته‌ی تو هیچ فرقی نداره. همه‌ی گذشته‌ها یه صفت مشترک دارن و اونم اینه که گذشته‌ان! دیگه نیستن و لازم نیست ما سرشون همدیگه رو اذیت کنیم.

مگه نه؟

Nabroman.Me

این بار نگاهش کدر است اما حرف‌هایش نه! برای اتمام حجت آمده است و عمراً دست خالی برگرده!

- من یه زمانی مال حروم می‌خوردم. حق زن و بچه‌ی مردم رو بالا می‌کشیدم. توبه کردم ولی کارم از کار تو بدتر نباشه بهتر هم نیست. هر کسی- برای خودش یه اشتباه‌هایی داره. حتی اگه خودش با پای خودش پا به اون اشتباه گذاشته باشه مهم الانه که از کارش پشیمونه!

اما نگاه و لحنی که از ارمغان تحویل می‌گیرد آنی نیست که دلش می‌خواهد. ارمغان داد نمی‌زند، برای بیرون کردن او تلاشی نمی‌کند ولی با رفتارش کاری می‌کند که او را فراری دهد! اوپی که عمراً دگر از این خانه فرار کند!

- این همه پرفکت بودن تو مخ من نمی‌ره ها! متوجه‌ام که همه‌اش اداست!

هاتف دست جلو می‌برد و بازوهای ارمغان را می‌گیرد. با صاف کردن کمرش او را نیز روی مبل می‌کشد و در بغل می‌نشاند. سرش را به سینه فشار می‌دهد و نفس دیگری در گردن او می‌کشد.

- تو فکر کن اداست. بعد از این همه سال دل ما یه چیزی ازمون خواسته. نباید که روش رو زمین بندازم؟

ارمغان اخم در هم می کشد و دست و پا می زند تا از آغوش
هاتف بیرون برود.

- ولم کن!

هاتف بی توجه به تقلا کردن های او، با وجود این که با پالتو
راحت نیست، سر او را می گیرد و به سینه اش فشار می دهد.

- عمراً! خودت بیا بچسب به این زیون بسته بین حرفش
چیه!

تا به حال کسی - عاشقش شده؟ فکر نمی کند! راه و رسم
عاشقی بلد نیست. مخصوصاً که یاد گرفته است به
اطرافیان فرصت دوباره برای اثبات خودشان ندهد!

نبض هاتف زیر گوشش مرتب می زند و او در خواب هم
نمی دید که امروزش این چنین باشد! با صدای آرامی می گوید:

- ولی من از زندگی خط زدمت!

سر هاتف پایین می آید و بوسه ی دیگری روی سر او می زند.
ساق دستش برای فشردن بیشتر او به تن خود، سر و دست
می شکنند.

- مهم نیست. به طور دیگه میام توی زندگیت. به جور دیگه، از به راه دیگه. با به داستان دیگه. من و از در بندازی بیرون از پنجره میام. بالاخره به راهی پیدا می کنم که برگردم. - چرا؟

درمانده می پرسد. هر چقدر هم که بخواهد خود را بین کثافت کاری های این روزهایش غرق کند، او همان دختر پس زده شده ی هجده ساله هست که هیچ محبتی را باور ندارد.

- هر وقت تو بهم گفتی دلیل این همه نامهربونی با تن و بدنت چیه، اون موقع منم بهت می گم چرا قرار نیست تا عمر دارم ولت کنم. یر به یر؟

نفسی. که آه مانند از سینه ی ارمغان بیرون می آید تا ته جان هاتف را می سوزاند. هنوز هم تقلا می کند از آغوش گرم هاتف بیرون برود ولی با این حالی که دارد مگر اجازه اش را می گیرد؟

چنگ به آخرین راهش می زند. مرگ و شیون را یک بار می داند...

- تو باید بری...

«بکاگیر»

#پارت_127

هاتف دستش را از روی کمر او برمی دارد که ارمغان می تواند به شدت خود را عقب بکشد و موهایی که بالای سرش جمع کرده است، باز شده و روی شانه هایش بریزد.

- چته دختره؟ چرا هی دلت می خواد من و بیرون کنی؟

ارمغان با همان اخم های درهمش سر پا می ایستد و دست به پهلو می گیرد. او واقعاً ترسناک است! تصمیم های بی مهابایش ترسناک تر...

- چون من توی زندگیم نیازی بهت ندارم. فقط آدم هایی که من بهشون نیاز دارم باید این جا بمونن. می فهمی؟

هاتف از جا بلند می شود و او نیز کمی اخم در هم می برد. تأسف و ناراحتی در چهره اش نمایان است.

- تو اصلاً به کسی نیاز هم پیدا می کنی؟ یا الکی داری من و بیرون می کنی؟

ارمغان بدون این که پاسخی بدهد دوباره کنار چمدانش زانو می‌زند. صدای گوشی موبایلش باعث می‌شود هاتف نگاه از او بگیرد و نفسش را کلافه بیرون بدهد. دلش همچین رفتاری را نمی‌خواست! با وجود این که بدتر از این‌ها را اندیشیده بود!

- جانم مامان؟

مشخص است که هیچ تمرکزی روی جمع کردن وسایلش ندارد. در اصل می‌خواهد آن‌ها را سر و سامان دهد اما بیشتر نظمش را به هم می‌ریزد.

هاتف پالتو از تن بیرون می‌کشد و روی مبل می‌اندازد. خم می‌شود و کلید خانه‌ی ارمغان را که روی زمین افتاده است را بدون توجه به چشم‌های برزخی ارمغان برمی‌دارد.

- مامان چرا این قدر تأکید بی‌مورد می‌کنی؟ به چه دین و مذهبی قسم بخورم که دارم چمدون جمع می‌کنم؟

دسته کلید را در جیب شلوار پارچه‌ای‌اش می‌گذارد و به کانتر تکیه می‌دهد. خیره شدن به آن چشم‌های آبی که پر از غیض نگاهش می‌کنند لذت عجیبی دارد! اصلاً این روزهایش با لذت عجین شده است.

هر لحظه‌ای در حضور او می‌گذرد پر از خوشی‌ست. پر از حس خوب و امید به روزهای خوش. بدون او می‌خواهد چه کار کند؟ کنار کسی باشد که گذشته‌اش خوب است اما یک لحظه هم با او آرامش را حس نمی‌کند؟

ارمغان پشت چشمی برای هاتف نازک می‌کند و نگاهش را به وسیله‌های نامرتب داخل چمدان می‌دوزد.

- ساعت دوازده بیاید دنبالم. قول می‌دم آماده باشم.

کمی دیگر خیال مادرش را راحت می‌کند و به صدای اصلانی که پس زمینه‌ی تماسشان را تشکیل داده است گوش می‌دهد.

هر کدام به نحوی به او سفارش‌های لازم را می‌کنند و می‌خواهند مطمئن شوند که حتماً می‌آید و زیر حرفش نمی‌زند.

همین که تلفن را قطع می‌کند با چشم‌هایی که برای هاتف خط و نشان می‌کشند، دندان روی دندان می‌سابد!

- بذار کلید رو سر جاش.

هاتف بدون توجه به حرف او، قدمی جلو می‌گذارد و نگاهی از بالا به داخل چمدان می‌اندازد. مشخص است که به

صورت زردوم بعضی- از وسایل را برداشته است و اصلاً
برایش مهم نیست که نیازش می شود یا نه!

- کجا داری می ری؟

ارمغان سرش را بالا می آورد و با اخم از پایین به او خیره
می شود. از این نما خواستنی تر است...

- دنبال بدبختی و بیچارگی! کلید رو بذار سر جاش وگرنه
مجبورم با یه راه دیگه ای ازت بگیرمش.

هاتف با همان لبخند کنار پای او روی نوک انگشتان پایش
می نشیند.

- من و تهدید نکن دختره! به جای این حرفها بگو که
من و بخشیدی.

ارمغان با بی قیدی شانهای بالا می اندازد و لوازم آرایشی اش را
بدون هیچ ترتیبی درون چمدان خالی می کند. حتی نگران
خراب شدن یا شکستنشان نیست.

- به خاطر چی؟ به خاطر این که گذشته ای من این قدر
گنده یا به خاطر این که بدون اجازه برداشتی دست
دوست و رفیق و آشنات رو گرفتی آوردی توی
خونه ام؟

هاتف دست جلو می برد و سعی می کند با دست بهم ریختگی های وسیله های داخل چمدان را زیر نگاه سنگین ارمغان سر و سامان دهد.

«بکاگیر»

#پارت_128

- توضیح بهت بدهکارم. باید همون روز توضیح می دادم ولی به خاطر اتفاق هایی که افتاد... بیخیالش بشیم؟ من نمی تونم درست و حسابی کارهای بدم رو توجیه کنم. بدتر از همه گند می زنم و هیچ کاری هم از دستم برنمیاد. تنها چیزی که می گم اینه که به خاطر اتفاقی که افتاد متأسفم. اشتباه از من بود و این رو کامل قبول دارم.

با صدای ارمغان دستش ثابت می ماند. صدایش لرزان و ناامید است. او چگونه می تواند اعتماد به نفسش را از یاد ببرد؟

- تو احتیاجی نداری جلوی من...

سر به سمت او کج می کند و میان حرفش می پرد:

- نمی دونم می خوای چی بگی. ولی من احتیاج دارم جلوی تو هر کاری بکنم! می فهمی چی میگم؟ تو هر چقدر هم بخوای من و پس بزنی یا بخوای توی زندگیت نباشم، تلاشت بی فایده ست! من نه می رم و نه قصدش رو دارم که برم.

دست او را می گیرد و دوباره ارمغان را مهمان آغوشش می کند. روی پاهایش می نشیند و ارمغان را نیز در بغل می نشاند.

ارمغان با اعتراض می خواهد از بغل او بیرون برود که دست های هاتف دور تن او حلقه می شود و او را در آغوش حل می کند.
- وایسا...

ارمغان که صامت می ماند، هاتف سرش را عقب می کشد و با ابروهای بالا رفته به صورت بی آرایش او خیره می شود.
- کجا داری می ری؟

ارمغان نفس «آه»مانندی می کشد و نگاهش را به سمت دیگری می دوزد.

- مسافرت.

هاتف دستش را بالا آورده و موهای او را کنار می زند. او گفته بود نجس است؟ بوی بهشت می دهد!

- عجیبه! به خصوصیات مسافرت دوستی نماید!

ارمغان به زور خود را از آغوش او بیرون می کشد و روی پا می ایستد. نفس عمیقی می گیرد و نگاه از هاتف می دزدد.

- به زور دارم میرم. کادوی تولدمه. نتونستم از زیرش در برم!

لبخند عمیقی روی لبهای هاتف نقش می بندد و او نیز از جا بلند می شود. نگاهش را به سمت کیک صبحانه ای که روی کانترها شده است می کشاند.

- تولدت...

ارمغان «هوم» ای می گوید و به سمت اتاقش می رود. هاتف به طرف کانترا قدم برمی دارد و دست به بغل نگاهش را بین کیک و بسته می چرخاند.

- چند سالت شده دختره؟

صدایش از اتاق و ناواضح به گوش هاتف می نشیند.

- به چه دردت می خوره؟

هاتف صندلی دور کانترا بیرون می کشد و روی آن می نشیند.

- یکی ازم پرسید دوست دخترت چند سالشه می خوام چی

بگم؟ فعلاً که فقط جنگ و دعوا و پنجه کشیدن ازت

دیدم، یکی دو تا فکت بگی هیچی ازت کم نمی شه ها!

ارمغان در حالی که چند شال و یک مانتو به دست دارد از

اتاق بیرون می آید و مثل کسی— که به چیز غیرعادی نگاه

می کند، نگاهش را سر تا پای هاتف می چرخاند.

- این همه انرژی رو از کجا میاری؟

وسایلی که در دست دارد را روی زمین رها می کند و عارغم

تصور هاتف به سمت او قدم برمی دارد و در چند قدمی اش

می ایستد.

هاتف ابروی بالا می اندازد و لبخند یک طرفه ای روی

صورتش می نشیند.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_129

- برای تو؟ نمی‌دونم! خودمم قبلاً این طوری نبودم!
 ارمغان چند لحظه خیره خیره به صورت هاتف نگاه می‌کند.
 مهربان است! منکر آن نمی‌شود؛ حرف‌هایش بوی واقعیت
 می‌دهند. یا شاید واقعیتند؟

دلش اعتماد کردن می‌خواهد! هر چند کم و ذره ذره اما
 بودنش را می‌خواهد. می‌داند که او کسی نیست که بعدها به
 خاطرش به خود جواب پس بدهد!

با کلافگی تراهی از موهایش را که روی صورتش ریخته
 است، کنار می‌زند. دست چپش را به سمت هاتف می‌گیرد.

- لطفاً کلیدم رو پس بده. این طوری احساس آرامش
 نمی‌کنم.

هاتف دست او را می‌گیرد و به سمت خود می‌کشد. در حالی
 که هاتف روی صندلی پایه بلند نشسته است، او را میان
 پایش قرار می‌دهد و تنش را به خود می‌چسباند.

دلش بغل کردنش را می‌خواهد. عجیب است که ارمغان
 دیگر تلاشی برای دور کردن او نمی‌کند!

- مشکلی نیست! چون من این مدتی که می‌خوای بری مسافرت می‌خوام پیام و این‌جا بمونم.

ارمغان اخم می‌کند اما چیزی نمی‌گوید. این‌جا بودنش را پذیرفته است؟ هاتف می‌داند که حتی اگر ارمغان نپذیرد، او همین‌جا می‌ماند.

هاتف پیشانی‌اش را به شقیقه‌ی او تکیه می‌دهد و نفس عمیقی می‌گیرد.

- کاش نمی‌رفتی... من تازه اومده بودم رفع دلتنگی کنم. انگار صد ساله ندیدمت.

بالاخره ارمغان واکنشی— برای پس زدن او از خود نشان می‌دهد. دستش را روی سینه‌ی هاتف می‌گذارد و سعی می‌کند هاتف را از خود دور کند.
با لحن بی‌میلی می‌گوید:

- من اهل این لوس بازی‌ها نیستم!

هاتف با دو دستش موهای ارمغان را پس می‌زند و صورت بی‌حس او را قاب می‌گیرد. کاش می‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواهد رفع دلتنگی کند!

- می دونم. تو اهل هیچ کاری نیستی. تو شبیه هیچ کدوم از آدم‌هایی که می‌شناسم نیستی!

ارمغان تنها نگاهش می‌کند. نگاهی که دنیایی حرف در خود دارد اما لبانش برای زدن هر حرفی چفت و بست شده‌اند. دلش می‌خواهد چیزی بگوید اما... سکوت را ترجیح می‌دهد. سکوت که می‌کرد بعدها حرف‌هایش بر علیه خودش استفاده نمی‌شد!

نمی‌داند هاتف چه چیزی از نگاهش برداشت می‌کند. سر ارمغان را جلو می‌کشد و لب روی لب‌های نیمه باز او می‌گذارد.

می‌بوسد؛ حرف‌هایی که باید می‌شنید و ارمغان دریغ کرده بود را می‌بوسد. در عوض اشک‌هایی که از او دیده بود و تا عمق جاننش سوخته بود می‌بوسد. به خاطر تمام دردهایی که تحمل کرده بود می‌بوسد. به خاطر دوری که کشیده است می‌بوسد.

آن قدر می‌بوسد که دست ارمغان بالا می‌آید و نرم روی صورتش می‌نشیند. کمی فاصله می‌گیرد و تبار به صورت او خیره می‌شود.

دانه به دانه‌ی اجزای صورت ارمغان را از نظر می‌گذارند و دوباره بوسه‌ای روی لبش می‌زند. آرام و نزدیک به صورتش بچ می‌زند:

- حالا که قراره بری... من قبلش رفع دلتنگی نکنم؟

لب ارمغان با زبانش ترمی‌شود. نگاه هاتف را به آن‌ها و برقی که رویشان نشسته معطوف می‌شود و تمرکز درستی روی چیزی که از زبان ارمغان می‌شنود ندارد.

- من دیشب تصمیم گرفتم که دیگه توی زندگیم راحت ندَم. الان می‌خوای چه غلطی بکنم باهات؟

با هوس و عشقی بی‌پایان او را جلو می‌کشد و مماس با لبش دوباره زمزمه می‌کند:

- اون تصمیم تو بود! تصمیم من اینه که ولت نکنم دختره!

Nabroman.Me «یگاگیر»

#پارت_130

بوسه روی لبش می‌زند. کوتاه و تب دارد. نه یک بار و نه دو بار؛ پشت سر هم و با حس دلتنگی. مگر چند وقت است که او را می‌شناسد؟ این حجم از دلتنگی برای یک پارچه گوشت و استخوان... حتی خود نیز باور نمی‌کند.

چه برسد به ارمغانی که برای اولین بار در زندگی‌اش با حس واقعی بوسیده می‌شود. برای اوپی که رابطه را طور دیگری می‌دانست و حال مرد روبه‌رویش آن قدر به او ارزش می‌دهد که تمام باورهایش جابه‌جا شود.

او را به آغوش می‌گیرد و به اتاق می‌کشاند. دیداری که فکر می‌کرد با دعوا و داد و بی‌داد ناکام بماند چنان به کامش خوش می‌آید که لحظه‌ای نمی‌خواهد او را از آغوشش جدا کند.

چند ساعت دیگر خانواده‌اش به دنبالش می‌آیند اما او در آغوش مردی که جایگاهش را در آینده‌ی خود نمی‌داند لم داده است. استرس این سفر و غمِ مرور گذشته از یادش رفته است و یک عشق بازی ساده چنان روحش رو آرامش بخشیده که به هیچ عنوان نمی‌خواهد تختش را خالی کند.

- یه روزی برام تعریف می‌کنی؟ گذشته رو، اتفاقاتش

رو...

می‌داند که گذشته‌ی ارمغان سوهان روحش شده است.
می‌داند که هر لحظه به آن فکر می‌کند و نمی‌تواند فراموشش
کند.

کمی سرش را بالا می‌کشد و نیم‌رخش را به نیم تنه‌ی لخت
هاتف تکیه می‌دهد. هاتف لبخندی به چشم‌های خمار
ارمغان می‌زند. این همه لطافت برای همه است را فقط
خرج ارمغان می‌شود؟

- آگه اون قدر خوب باشی که بمونی... باید بدونی!

لبخند را روی صورتش می‌بیند و دست‌های هاتف با آرامش
بین موهای او سر می‌خورد.

- خوب که فکر نکنم باشم. ولی می‌مونم! قول می‌دم.
همین که به جای بیرون کردنم به آینده فکر می‌کنه یعنی
اوضاع به نفع منه!

سرش پایین می‌آید و بوسه‌ای روی پوست مرطوب ارمغان
می‌زند. دیگر از او نمی‌ترسد، دیگر هیچ کدام از حالت‌های
دفعه‌ی اولشان را ندارد... حتماً دلش تنگ او می‌شود.

- مجبوری بری مسافرت؟

ارمغان نفس عمیقی می‌گیرد و بیشتر در آغوش هاتف لم می‌دهد. چند دقیقه خواب که اشکالی ندارد؟

- اگه مجبور نبودم عمراً پام رو از خونه بیرون می‌ذاشتم...
بخوابیم.

دیگر حرفی بینشان زده نمی‌شود. حتی هاتف نمی‌گوید که می‌خواهد در خانه‌ی او بماند و ارمغان نیز تأکیدی روی نماندنش نمی‌کند.

این روزها راحت کنار می‌آید یا زندگی برایش راحت گرفته است را نمی‌داند. اما حس می‌کند که کائنات دست نگه داشته‌اند تا ارمغان قدمی برای درست کردن اوضاع بردارد. خواسته بود دهه‌ی چهارم زندگی‌اش را هدر ندهد... قطعاً نمی‌داد!

صدای غر زدن مادرش، همان یک ذره خودداری که دارد را می‌خواهد بشکند. ساعت‌هاست که سیگار نکشیده و بدن درد و سرگیجه امانش را بریده است.

دلش می‌خواهد همین الان از هتل بیرون بزند و دو پاکتی که با خود آورده است را دود کند. اما نه تنها مجبور است این

مسافرت اجباری را تحمل کند بلکه باید بحث و دعوای خانواده‌اش را نیز نادیده بگیرد!

- خب شما برگرد ما می‌مونیم... نه ارمغان؟

اصلان دم در اتاقی که برای ارمغان و مادرش است می‌ایستد و ارمغان را مخاطب قرار می‌دهد. چشم‌های برزخی ارمغان از چمدان وسط اتاق گرفته می‌شود و با غیض به اصلان نگاه می‌کند.

- حتماً باید می‌اومدید مسافرت آره؟ همه با هم برمی‌گردیم!

شده است ارمغانی که سال دوم دانشگاهش را سپری می‌کرد. همان قدر درد برای پدر و مادرش و همان قدر پرخاشگر و حرصی. بیشترش به خاطر خماری سیگار است.

اصلان سری با تأسف تکان می‌دهد و از آستانه‌ی در کنار می‌رود. صدای صحبت آن‌ها از بیرون می‌آید و باز هم که انگار ارمغان عضوی از این خانواده نیست.

تحویش می‌گیرند، به او محبت می‌کنند، دوستش دارند، اما زمانی که او خودش را دوست ندارد چه کاری از دستشان ساخته است؟

«یک‌گیر»

#پارت_131

خود را از پشت روی تخت می‌اندازد که گوشی‌اش و پیره می‌رود و نوید از آمدن پیامکی دارد. چه کسی جز هاتف برای او پیام می‌فرستد؟

همان‌طور که دراز کشیده است دست می‌برد و گوشی‌اش را از روی تخت برمی‌دارد. پیام او مانند یک شوخی در برابر وضعیت به وجود آمده است.

«معلومه بهت خیلی خوش می‌گذره‌ها! یه خبر از من نگیری!»

بدون این که جوابی بدهد از جا بلند می‌شود و به سمت بیرون می‌رود. پدرش چمدان می‌بندد و مادرش مانند برج زهرمار بالای سر او ایستاده است.

- یه بار نشد درست و حسابی کارهات رو سر و سامون بدی بعد پاشیم بیایم مسافرت.

پدر سرش را بالا می‌آورد و اخمی برای سهیلا می‌کند.

- تو که می‌دونی شرایط کارم رو. یهو یه دادگاه رو انداختن جلو، نمی‌شه که موکل بیچاره رو ول کنم به حال خودش برم مسافرت. می‌تونم؟

ارمغان در حالی که سعی می‌کند آرامش خود را حفظ کند به مبل تخت شو تکیه می‌دهد.

- این همه اصرار کردید که فقط دو روز این‌جا باشیم؟

مادرش نگاه از آن‌ها می‌گیرد و با کلافگی به سمت پنجره قدم برمی‌دارد. احمد لبخندی به صورت میرغضب ارمغان می‌زند.

- شما بر نمی‌گردید باباجان. من می‌رم تهران تا به دادگاهم برسم.

ارمغان پوزخندی به لب می‌آورد و تکیه‌اش را از مبل می‌گیرد.
- منم این‌جا نمی‌مونم قطعاً.

مادرش با تندی به سمت او برمی‌گردد و دستش را بالا می‌گیرد.

- تو دیگه چی داری می‌گی ارمغان؟ یعنی چی که نمی‌مونی؟
به اندازه‌ی کافی از صبح اعصابمون به هم ریخته، تو هم هی غوز بالا غوز نشو.

عصبی ست! تمام این مدت به زور آن سیگارها صدایش بالا
نرفته بود؛ الان رسماً به ارمغان قبل بازگشته است که بر سر
مادرش فریاد می زند.

- منم اعصابم خرده! من و هم به زور آوردید به این
مسافرت کوفتی! الان حرف حسابتون چیه؟ چی
می خواهید از جون من؟

چشم های احمد گرد می شوند و اصلان که روی دسته ی
مبل نشسته بود صاف می ایستد. مادرش اخم در هم برده و
چشم غره ای به ارمغان می رود.

- چته؟ از وقتی اومدیم یه سره داری غر می زنی! تو همونی
نبودی که التماس می کردی از مسافرت برنگردیم؟ چی
شده؟ با ما مشکل داری یا خودت؟

این بار بلندتر از دفعه ی پیش و بدون توجه به این که صدا
بیرون می رود فریاد می زند.

- خودم! مشکل با خودمه و تحت هیچ شرایطی دلم
نمی خواد یک بار دیگه همچین مسافرتی رو تجربه کنم!

این بار اخم‌های احمد در هم می‌رود و اوضاع آن قدر بد است که بتوانند یکی دیگر از آن دعوای‌هایی که از قدم‌شان شش سال می‌گذرد را تجربه کنند.

- حرف حسابت چیه ارمغان؟ چرا جلز و ولز می‌کنی؟

چشمان سرخش خود نشانگر خیلی چیزهاست. اگر چند روز دیگر این سفر ادامه پیدا کند قطعاً پدرش از تمام ماجرای معتاد بودنش باخبر می‌شود و مجبور است با دردرس جدیدی دست و پنجه نرم کند.

- حرف حساب؟ کادوی تولد مگه زوریه؟ نمی‌خواستم پیام به این مسافرت!

روزها از زمانی که پدرش قول داده بود دیگر رفتارهای قبش تکرار نشود می‌گذشت. اما این مدت آن قدر رفتارهای عجیب از ارمغان دیده است که دارد کم می‌آورد.

گرگ زخمی است... زخم‌هایی که با حال ارمغان به تنش خورده بود را خود اتیام داده و هر لحظه ممکن است وحشی-گری‌هایی که در خود مخفی کرده سر باز کنند و همه را بدرند.

ارمغان که نگاه برزخی پدرش را می بیند قدمی به عقب
برمی دارد و با صدای آرامی می گوید:

«بکاگیر»

#پارت_132

- من برمی گردم تهران...

فریاد پدرش در حالی که از روی پاهایش بلند می شود، در
اتاق نسبتاً کوچک هتل بالا می رود.

- تو غلط می کنی برگردی تهران! دیگه به خرخرهام رسیده
ارمغان. دردت چیه؟

فشار روی شانه هایش است. نسخی و خماری آن سیگارها و
آرامشی— که در این دو روز عجیب و غریب به هم ریخته،
حالش را دگرگون کرده است.

چشم های سرخش نمودار می شوند اما دست مشت می کند و
از موضع خود پایین نمی آید.

- درد من؟ مگه من چیکارتون دارم؟

احمد در حالی که هر لحظه صدایش بالاتر می‌رود قدمی به سمت ارمغان برمی‌دارد.

- تو نمی‌تونی هر غلطی دلت بخواد بکنی و بگی من چیکارتون دارم! ما چیکارت کردیم؟ هان؟ ما چیکارت کردیم که مجبوریم شب و روز نگران این باشیم که جنازه‌ات رو توی اون خونه پیدا نکنیم؟

دست و پایش می‌لرزد. ضعف دارد و آن سیگارهای لعنتی اعتماد به نفسش را از دو به ده می‌برند. حال که نداردشان...
خمار است، خمار!

اصلان جلو می‌آید و در حالی که پشت به ارمغان کرده است دست پدرش را می‌گیرد و چیزی آرام به او می‌گوید.

اما احمد دست اصلان را پس زده و نگاه خشمگینی به او می‌اندازد.

- صد بار گفتم توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن! هی دخالت کردید که عقب نشینی کردم و به این جا رسیدم! هی گفتید هیچی نگو، کاری نداشته باشه، دخالت نکن. بیا!

رو به سمت ارمغان کج می کند و با وحشتناک ترین لحن ممکن می گوید:

- حق من اینه؟ حق من اینه که توی خیابون سیگار به دست ببینمت و به روت نیارم؟

تمام تن ارمغان یخ می زند. قلبش ثانیه‌ای در سینه برای تپیدن مکث می کند و نگاهش حتی ذره‌ای نمی تواند از صورت سرخ پدرش کنار رود.

- بگو... بگو دروغ می گم تا ثابتش کنم!

می خواهد به سمت ارمغان یورش بیاورد ولی اصلان شانه‌ی او را می گیرد و اجازه نمی دهد. موضوع را فقط سیگار می داند و حال و روزش این است!

- من پدر بدی بودم؟ سهیلا برات مادری نکرده؟ خانواده‌مون عیب و ایرادی داشت که رگت روزی تا ازمون جدا بشی...؟ که یه سال تمام هر وقت در اتاقت رو باز کردیم بایه جنازه‌ی خونی روبه‌رو شدیم؟ دیگه چه بلایی قراره سرمون بیاری ارمغان؟ دیگه چی؟

نمی داند به کدام یک نگاه کند. به صورت حرصی پدرش یا چشم‌های اشکی مادرش؟ نمی تواند... نمی تواند از خود دفاع

کند و فکر کردن به این که نکند پدرش همه چیز را بفهمد
جانش را می برد!

خماری از سرش پریده و ترس، آن قدر عمیق در خونش
رخنه کرده است که قدم دیگری به عقب برمی دارد و کمرش
به دیوار برخورد می کند.

- من ... این طور نیست ...

احمد میان کلام او می پرد و سعی می کند از بین دست های
اصلان بیرون برود.

- این طور نیست؟ من دیدم! اصلان دیده! ثابت کن
دروغ می گیم، ثابت کن اشتباه نکردیم، ثابت کن تا
این جا چالت نکردم!

صدای توأم با گریه ی مادرش بلند می شود.

- احمد.

ذره ای از خشم پدرش کم نمی شود و هر لحظه صدای
گریه ی مادرش بالاتر می رود این همان مسافرتی بود که
انتظارش را می کشدند؟

چهره‌ی پدرش داد می‌زند که فاصله‌ای با سگته ندارد! به زور بازوهای اصلان و مادرش مهار شده و ارمغان در آن لحظه تنهاترین است!

- من مگه توی زندگی چی برات کم گذاشتم. مگه من تو رو محدود کردم یا کمبودی داشتی؟ من همونی‌ام که بهت التماس می‌کردم تا سر کوچه تنه‌پایی بری تا یاد بگیری توی این دور و زمونه‌ی کوفتی چی می‌گذره. که الانی که وارد جامعه شده به این کوفت و زهرمارها گرفتار نشی، ولی تو چیکار کردی؟

«یگاگیر»

#پارت_133

سیگار را فهمیده است و این چنین رفتار می‌کند! اگر بفهمد دخترش با مردهای زیادی بوده و معتاد همان سیگارهایی است که حرصش را می‌خورد چه کار خواهد کرد؟!

ارمغان دست‌هایش را مشت می‌کند و کمی جسارت خود را جمع می‌کند. اگر خمار نبود قطعاً زودتر از این‌ها جرأت خود را نشان می‌داد.

- سیگار چیش بده؟

صدایش آرام و کشیده است. داد می‌زند که مرگی با خود دارد اما همچنان روبه‌روی آن‌ها ایستاده است و نمی‌خواهد عقب بکشد.

مادرش هیستریک سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- ارمغان... ارمغان... ارمغان...

چشم‌هایش به سمت مادرش کج می‌شود. زمانی حتی نمی‌توانست از اشتباهاتش دفاع کند و اعتراف می‌کند که هنوز هم در مقابل خانواده‌اش بی‌دست و پاترین است!

اگر کمی از جدیتی که مقابل هاتف دارد را مقابل آن‌ها داشته باشد... چه می‌شود؟ می‌خواهد کنارشان بگذارد؟ مگر به جز آن‌ها چه کسی را دارد؟

با صدای لرزانی در حالی که نگاهش را نمی‌داند به کجا بدوزد، می‌گوید:

- آدم نکشتم که! آدم عاقل و بالغم؛ می‌تونم برای زندگیم هر تصمیمی بگیرم. شده سیگار تا...

صدای فریاد پدرش بار دیگر بلند می‌شود و اصلان مقابل احمد قد علم می‌کند و نگاهش ملتمشش را به سمت ارمغان کج می‌کند تا تمامش کند.

- بسه! نمی‌فهمی درد من و؟

اما ارمغان به جای بس کردن، قدمی با شجاعت به جلو برمی‌دارد و چشم‌های خیسش را به احمد می‌دوزد. فشار زیادی را روی شانه‌هایش حس می‌کند.

- نه نمی‌فهمم! نمی‌فهمم دقیقاً باید به خاطر چی جواب پس بدم؟

مادرش که احمد را رو به سخته می‌بیند، با فشار بیشتری بازوی او را به سمت خود می‌کشد.

- احمد تو رو خدا آرام!

با صدای زنگ گوشی احمد، اصلان با حالت عجولی دست می‌برد و آن را از روی چمدانش برمی‌دارد. به سمت پدرش می‌گیرد و با تردید می‌گوید:

- بابا گوشیت.

احمد با حالت عصبی گوشی را از چنگ اصلان بیرون می آورد و در حالی که نفس عمیقی می گیرد به سمت پنجره‌ی سراسری می چرخد تا جواب تلفن را دهد.

سهیلا اشاره‌ای می کند تا اصلان ارمغان را به اتاق ببرد و وضعیت کمی آرام شود. زمانی که دست اصلان به بازوی ارمغان می رسد او برای رفتن به اتاق ممانعت می کند.

می خواهد تکلیفش را مشخص کند. می خواهد بفهمد که اگر پدرش ماجرا را بفهمد چه بلایی قرار است بر سر ارمغان بیاید...

اما اصلان دست او را با شدت بیشتری می کشد و به داخل اتاق می بردش. در را پشت سرشان می بندد و دلجویانه به صورت ارمغان خیره می شود.

- گریه نکنی‌ها! تو که می دونی باید کوتاه بیای؛ چرا جواب پس می دی؟

بدون این که چیزی بگوید خود را روی تخت می اندازد و دست‌هایش را در موهای شلخه‌اش فرو می کند.

- برو بیرون اصلان.

- ارمغان چیزی نیای بگی‌ها! بذار ختم به خیر بشه.

ارمغان کمی سرش را بالا می آورد و از بالای چشم به اصلان خیره می شود.

- تو کی من و دیدی که سیگار می کشم؟

«بکاگیر»

#پارت_134

نگاه خیره ای اصلان جوابی نیست که دلش می خواهد بشنود. تا جایی که به یاد دارد دفعات انگشت شماری در ملع عام سیگار کشیده است و یعنی این قدر بد شانس است که همان موارد کم توسط اصلان و پدرش رویت شده باشد؟!

- جواب من و بده!

اصلان کلافه سر به سمت دیگر کج می کند و دست به پهلو می گیرد که ارمغان پوزخندی روی لب می آورد.

- داشت از زیر زبونم حرف می کشید، نه؟ نه تو و نه خودش هیچی ندیدید!

اصلان پایین پای او روی نوک پاهایش می نشیند و صلح جویانه به صورت او خیره می شود.

- تو رو خدا کوتاه بیا بذار این آتیش بخوابه. نمی‌خوای
که مسافرتمون کوفت بشه؟

ارمغان روی تخت به پشت دراز می‌کشد و نفس را «آه»
مانند بیرون می‌دهد.

- کوفت شده. شماها حواستون نیست!

اصلان مدام سعی می‌کند ارمغان را آرام کند اما نمی‌داند که
ارمغان آرام‌ترین شخص واقعه است. فقط حس می‌کند
خیلی بیشتر از قبل بُریده است. برای بار هزارم تکرار می‌کند
که دلش مرگ بی‌سر و صدا می‌خواهد...

برادرش بیرون می‌رود. صدای بحثشان به گوش ارمغان
می‌نشیند اما از جایش تکان نمی‌خورد. آن قدر همان‌جا
می‌ماند که تنش خشک می‌شود، هوا رو به تاریکی می‌رود و
پدرش به مقصد ایران، تهران هتل را ترک می‌کند.

در اتاق باز می‌شود و نور هال روی ارمغانی که تخت را
اشغال کرده است می‌افتد.

- چقدر می‌خوای تو این اتاق بمونی؟

صدای مادرش نیز گرفته است. گریه کرده؟

- می دونی مامان؟ گاهاً آرزو می کنم کاش شش سال پیش یکی از اون روزها می مردم...
- بغض سهیلا دوباره می شکند. این مسافرتی نبود که ماهها برایش برنامه چیده بودند.
- چرا این طوری میگی؟ مگه ما چیکارت داریم ارمغان؟
- ارمغان دست هایش را بالا می آورد و مچ دست هایش را روی چشم هایی که می سوزند فشار می دهد.
- آدم خودش نمی تونه خسته بشه از زندگی؟ حتماً باید یکی بهش یه چیزی بگه؟
- صدای اصلان، مانع از جوابی می شود که با دلخوری قرار است از مادرش بگیرد.
- مامان تو که باز داری گریه می کنی! ارمغان پاشو ببینم. دست او را می گیرد و مجبورش می کند تا روی تخت بنشیند. چراغ را روشن می کند و لبخندی به روی صورت کسل و چشم های سرخش می زند.
- بریم بیرون رو بگردیم؟ بریم برای شام مک دونالد بخوریم؟ هوم؟ همبرگر با سیب زمینی سرخ کرده که دوست داری.

نمی‌داند... نمی‌داند که ارمغان دیگر مدت‌هاست که همبرگر با سیب زمینی دوست ندارد. مدت‌هاست که دیگر برای مک دونالد و خیابان‌های ترکیه ذوق نمی‌کند. مدت‌هاست او دیگر ارمغان نیست!

از روی تخت بلند می‌شود و گوشی‌اش را نیز برمی‌دارد. بالای سر چمدانش می‌ایستد و برای هاتف پیامی می‌نویسند.

«دارم برمی‌گردم ایران. می‌تونی بیای فرودگاه دنبالم؟»

اصولاً الان نباید دلش دیدن هیچ‌کس را بخواهد اما هاتف... او همیشه می‌داند چگونه آرامش کند و همین باعث می‌شود بیشتر به سمتش جذب بشود.

- داری چیکار می‌کنی؟

کنار چمدانش زانو می‌زند و همان چند فقره‌ای که بیرون ریخته بود را به داخل آن می‌اندازد. کوتاه می‌گوید:

- برمی‌گردم خونه.

- چی؟ Nabroman.Me

دست سهیلا روی شانهاش می‌نشیند.

«یک‌گیر»

#پارت_135

- مگه این‌جا کوچه بغلیه که بخوای برگردی خونه؟
 بشین تو رو جونِ من ارمغان! بذار تایم بلیت‌هامون
 برسه همه برمی‌گردیم.

اصلان نیز جلو می‌آید و با نشستن کنار ارمغان می‌خواهد
 مانع از بستن چمدان او شود.

- ارمغان الان تو برگردی ایران و به گوش بابا برسه میاد
 خونه‌ات یه بلبشوی دیگه راه می‌افته. بیا بشین سر
 جات.

به جای این‌که به حرف‌های آن‌ها توجهی داشته باشد،
 گوش‌اش را که وپره رفته است بالا می‌آورد و به پیام هاتف
 خیره می‌شود.

«یه درصد، فقط یه درصد فکر کن بگم نه! ساعت بگو پیام
 دنبالت.»

چیزی نمی‌نویسد و با هر ضرب و زوری‌ست اصلان را کنار
 می‌زند تا لباس‌هایش را از کمد دیواری هتل بردارد.

- الکی خودتون رو خسته نکنید. من برمی‌گردم تهران.
مادرش با التماس بازوی ارمغان را می‌گیرد و با چشم‌هایی که دوباره فاصله‌ای با تر شدن ندارند، به صورت او خیره می‌ماند.

- ارمغان... مامانم چرا داری این طوری می‌کنی؟ پدر آدم نمی‌تونه بهش گلایه کنه یا بخواد راه و روش درست زندگی رو بهش نشون بده؟ این همه دلخوری نداره عزیزمن! الان که رفت و براش کار پیش اومد ولی من مطمئنم اگه می‌موند، از دلت در می‌آورد. الان بفهمه برگشتی بدتر می‌شه، بیا و بیخیال شو!

ارمغان بارانی نسبتاً سنگینش را به تن می‌زند و دست می‌برد تا بوت‌هایش را از قسمت پایین کمد بردارد. حتی یک نگاه هم به صورت مادرش نمی‌اندازد.

- بهش نگید که برگشتم. من نمی‌تونم این‌جا بمونم.

نیشخندی می‌زند و حین پا کردن کفش‌هایش می‌گوید:

- راه و روش درست زندگی اونی نیست که بابا سعی داره توی مخ من بکنه. من می‌دونم توی چه گندی زندگی

می‌کنم، لازم نیست تا روی من رو دید گلایه‌هاش رو شروع کنه!

بدون خداحافظی، بدون گفتن چیزی چمدان و کیفش را برمی‌دارد و راه خروجی را در پیش می‌گیرد.

«دوری فقط مرا به تو نزدیک می‌کند...»

افشین یداللهی»

سه بار ساعت‌های مختلفی را برایش فرستاده بود. اما هاتف از همان لحظه‌ای که نوید آمدنش را شنیده بود جلوی فرودگاه خیمه زده و منتظرش مانده بود.

با دیدن ارمغان که صورت گرفته و لاغرش از آن فاصله نیز مشخص است به سمتش قدم برمی‌دارد و تمانای بغل کردن او را در دل خفه می‌کند.

لبخندی به رویش می‌زند و دسته‌ی چمدان را از دستش بیرون می‌کشد. مثل همیشه بوی قهوه نمی‌دهد و این یعنی حتی دل و دماغ قهوه خوردن نیز نداشته است!

هاتف می‌خواهد چیزی به او بگوید اما ارمغان بین هیاهوی فرودگاه و ازدحام مردم راه خود را به سمت خروجی پیدا

می کند و توجه‌ای به هاتف و چمدانی که میان دست او مانده نمی کند!

هاتف برای این که به او برسد قدم تند کرده و چندبار نزدیک است که چمدان را چپه کند! با اعتراض می غرد:

- وایسا ارمغان... سگ که دنبالت نکرده!

ارمغان می ایستد و در حالی که دست‌هایی که کنار تنش رها شده‌اند را مشت کرده است، نگاهش را بین چمدان و هاتفی که تازه توانسته است به او برسد جابه‌جا می کند.

- چیه؟ داری میای دیگه!

شال از روی سرش افتاده است و موهایی که صورتش را قاب گرفته‌اند او را معصوم و مظلوم نشان می دهند. هاتف دست می برد و شال او را روی سرش می کشد.

- این همه روت کار کردم اخلاقت با من درست بشه، دو روز رفتی اون ور آب گند خورد به همه چی!

ارمغان کلافه سرش را عقب می کشد و ابرویی برای او در هم می برد.

«بَکَاگَیر»

#پارت_136

- بین... من فقط چهارساعت دنبال بلیط توی کشوری
که زیونشون رو نمی فهمم دوویدم. اصلاً حوصله‌ی
نمک ریختن‌های تو رو ندارم! میای یا تاکسی— بگیرم
برم؟

ابروهای هاتف بالا می‌پزند و سری به نشانه‌ی تأسف تکان
می‌دهد. جلوتر از ارمغان به راه می‌افتد و در حالی که یک
دستش بند چمدان است دست دیگرش را بند انگشتان سرد
و ظریف او می‌کند.

تا ماشین می‌روند و همین که هاتف دزدگیر را می‌زند ارمغان
جاگیر صندلی شاگرد می‌شود. تا هاتف چمدان را در صندوق
عقب ماشین قرار دهد، ارمغان به در ماشین تکیه داده و
دست در بغلش جمع کرده است.

هاتف در ماشین را می‌بندد و حین استارت زدن لبخندی به
صورت تخس ارمغان می‌زند.

- اون سگه که داشت دنبالت می‌کرد پاچه‌ات رو هم
کنده که داری پاچه‌ی من رو می‌کنی؟ چته دختره؟

ارمغان «پوف» ای می کشد و سرش را به سمت بیرون کج می کند. خوابش نمی آید اما چشم هایش را می بندد تا هاتف خیال صحبت کردن با او را از سر بیرون کند.

ملودی «snowman» از ضبط ماشین پخش می شود و عطر او در اتاقک پیچیده است. ارمغان از انسان ها بیزار است. از خودش، از خانواده اش، از کسی— که او را به این حال انداخته است اما...

هاتف می تواند کسی- باشد که او را از خود بیزار کند؟ او مثل مزه ی تلخ ولی خنک آیس کافی وسط گرمای تابستان است؛ او مانند نسیم صبح های پاییزی پر از عطر باران است. مثل سکوت محض هنگام ریزش دانه های برف است. مانند لذت خواب هفت صبح زیر پتو و روی تخت خنک است. او... او کسی نیست که لایق بیزار بودن باشد. او مهربان ترین و خوش قلب ترین است. حداقل برای ارمغان... برای او بی که تمام زندگی اش را در یک عرشه ی توفانی سر کرده است. پلک های ارمغان تکانی می خورند و به نیم رخ او خیره می شود. فکرش درگیر و چشم هایش خیره است اما زیر تمام کارها و دغدغه هایش زده است تا بیاید و کنار ارمغان باشد.

چه کسی— کنار او ماند؟ چه کسی— با بدخلقی‌هایش بدون این که دنبال دلیلش باشد کنار آمد و اجازه داد آرام شود. هیچ کس!

او لایق دوست داشته شدن است. نه فقط از جانب ارمغان؛ از طرف همه! اما ارمغان، آن لحظه و همان جا، زمانی که رعد و برق می‌زند و آسمان ساز باریدن دارن، او را برای خود می‌خواهد!

- هوم؟ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

بدون این که متوجه شود هاتف سنگینی نگاهش را فهمیده و چشم‌های خیره‌اش را شکار کرده است. چشم‌هایش را نمی‌گیرد و بدون حرف و خیره نگاهش می‌کند.

هاتف می‌خواهد چیزی در مقابل چشم‌هایی که انگار کمی جان گرفته‌اند بگوید اما صدای گوش‌اش مانع می‌شود. صبح اول وقت است و زنگ خوردن گوشی هاتف در این ساعت یعنی دردسر!

گوشی‌اش را از جیب پالتوی مشکی رنگش بیرون می‌کشد و با دیدن اسم مهرداد می‌خواهد جوابش را دهد که تماس قطع می‌شود و بلافاصله پیام او روی صفحه‌ی گوشی‌اش می‌افتد.

«زود خودت رو برسون کارگاه. یکی از بچه‌ها دستش رو سوزونده!»

«پوف» هاتف کلافه از میان لب‌هایش به بیرون پرتاب می‌شود و نگاهش را میان جاده و چشم‌های خیره‌ی ارمغان می‌چرخاند.

- یه کار مهم برام پیش اومده. برسونمت خونهی خودت یا بیرمت خونهی خودم؟

ابروی راست ارمغان بالا می‌پرد. دور چشم‌هایش کبود و لب‌هایش بی‌رنگ و خشک شده است. هاتف اضافه می‌کند:

- خونهی خودم نزدیک‌تره. کارم مهمه!

ارمغان سری تکان می‌دهد و تکیه‌اش را از در ماشین می‌گیرد. با همان حالت لش و بی‌حال، در صندلی ماشین جمع می‌شود.

- برام فرقی نداره. فقط یه جا باشه بخوابم.

هاتف لب‌خندی می‌زند و دست می‌برد صورت او را با پشت دو انگشتش نوازش می‌کند. دوست داشتنی بخش این روزهایش است. حتی اگر بدخلق و بی‌حوصله باشد!

«یک‌گیر»

#پارت_137

سریع او را مقابل لابی برجی که خانه‌اش در آن است پیاده می‌کند. کلید را به دستش می‌دهد و طبقه را می‌گوید. آخرین لحظه که ارمغان می‌خواهد داخل برود او را صدا می‌زند و می‌گوید:

- با لابی‌من هماهنگ کردم. چمدونت رو هم خودم بعداً میارم. اگه لباس خواستی یکی از تیشرت‌های من و بردار. تو که همیشه‌ی خدا لختی.

ارمغان نیش‌خندی می‌زند و دستش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد. کمی به سمت داخل خم می‌شود و آرام می‌گوید:

- نه که تو بدت میادا!

در اصل باید وسوسه شود ولی لب‌خندی به روی چشم‌های خسته و غصه‌دار او می‌زند و خم می‌شود تا لپش را بین دو انگشت بگیرد. اما ارمغان عقب می‌رود و بدون گفتن هیچ چیز اضافه‌ای به سمت داخل می‌رود.

حتی ذره‌ای توجه به لابی‌من که از اتاقکش بیرون می‌آید تا با او صحبت کند، نمی‌کند و صاف بالا می‌رود. دلش خواب و آرامش می‌خواهد. در آسانسور به یاد می‌آورد که سیگارهایش را در چمدان جا گذاشته است اما دیگر راه برگشتی نیست! این یعنی مجبور است تمام مدت با فکر و خیال بخوابد. سیگار که نکشد خواب‌هایش هم با فکر همراه است. این روزها اگر سیگار نکشد، زندگی نمی‌تواند بکند!

پیدا کردن واحد کار سختی نیست. با وجود عظیم بودن برج گوی‌خانه‌هاش متراژ بالایی دارند که فقط سه واحد در هر طبقه وجود دارد. بعد از باز کردن در، داخل می‌رود و آن را پشت سرش می‌بندد. خانه نسبتاً تاریک و گرفته است و به جز نوری که از پنجره‌ها می‌تابد، منبع نور دیگری وجود ندارد!

نیم‌نگاهی به بساط صبحانه که روی میز آشپزخانه رها شده است می‌اندازد و یکی یکی در اتاق‌ها را باز می‌کند. با دیدن اتاقی که کت‌آشنای هاتف روی تختش افتاده است داخل می‌رود.

بارانی و شالش را از تن بیرون می‌کشد. پلیور بافتش را نیز بیرون می‌آورد و با یک شلوار جذب و سوتین زیر پتوی خنک هاتف می‌خزد.

تخت بوی او را می‌دهد. از زمانی که پایش را در این خانه گذاشته است عطر او را عمیق‌تر و غلیظ‌تر حس می‌کند.

اگر دو سه ماه قبل کسی— به ارمغان می‌گفت که در اوج بدحالی به مردی پیام خواهی داد که یک ماه بیشتر از آشنایی‌تان نگذشته است، قطعاً او را دیوانه می‌دانست.

اما حال روی تخت همان مرد خوابیده است و با خود می‌اندیشد که اگر سیگار داشت تا زمانی که خانواده‌اش برمی‌گشتند همین‌جا می‌ماند!

چرخ می‌زند و می‌خواهد چشم روی یکدیگر فشار دهد تا بی‌خوابی دیشب را جبران کند که صدای باز شدن و سپس بسته شدن در، باعث می‌شود چشم‌هایش باز بمانند.

او مدت زیادی است که روی تخت به خواب و خیال سپری کرده است یا هاتف خیلی زودتر از موعد آهنگ آمدن زده است که صدای بسته شدن در می‌آید؟

از جایش تکان نمی خورد؛ مطمئن است که هاتف اولین کاری که می کند این است که به دنبال او می آید و سر صحبت را باز می کند.

دروغ چرا؟ بیشتر دلش می خواهد هاتف چمدانش را بیاورد و ارمغان سیگارهایش را بردارد تا بتواند کمی خود را آرام کند. اما هر چقدر در همان حالت می ماند از هاتف خبری نمی شود. دلش می خواهد فکر کند که او حوصله ندارد و احتمالاً به خاطر همین سری به ارمغان نزده است اما عقلش طور دیگری رفتار می کند.

از روی تخت پایین می آید و بدون این که بلوزش را تن کند، در اتاق را باز می کند. به خانه ای که همان طور، مثل قبل، تاریک مانده است خیره می ماند و دنبال اثری از هاتف می گردد.

قدم به سمت بیرون برمی دارد و نگاهش را از روی مبل های خاکستری رنگ می کشد و از روی آشپزخانه ای این رد می کند تا به کنار پنجره برسد.

با دیدن مردی که آنجا ایستاده و حقیقتاً هیچ ربطی به هاتف ندارد، قدمی به عقب برمی دارد ولی فرار نمی کند. او آشناست! قبلاً او را دیده است!

«بکاگیر»

#پارت_138

- بهت هشدار داده بودم پسرِ عزیزی! جدی نگرفتی باز!
صدایش... زرصفت! آن مردک حال به هم زن که هر چقدر
هم تلاش می کرد نمی توانست نظر ارمغان را نسبت به خود
تغییر دهد. ارمغان از او متنفر است!

- اشتباه اومدی!

شلوار جین و بلوز کتانِ آستین کوتاهی به تن دارد. تمام
فصول سال همین ها را می پوشد. بدون توجه به گرما و سرما!
او شبیه به موجودات فرازمینی است!

زرصفت به یک باره برمی گردد و با چشم های گرد شده به
دختری که با سوتین و شلوار مقابلش ایستاده است نگاه
می کند. انتظار حضور او را نداشته است!

- تو دیگه کی هستی؟

بیخیالی را از چه زمانی یاد گرفته است را نمی‌داند ولی خیلی جاها به دردش می‌خورد. اگر الان به جای بیخیال بودن یک غلطی می‌کرد شاید مجبور نمی‌شد زرصفت را تحمل کند! با قدم‌های آرام می‌رود و روی مبل تک نفره می‌نشیند.

- نصف سیگارهایت رو من می‌خرم. بعد می‌پرسی تو دیگه کی هستی؟

پایش را روی مبل می‌آورد و با حالت لشی- می‌نشیند. تمام تنش از خماری آن سیگارها درد می‌کند و دنبال راهی است تا این درد را تسکین دهد.

زرصفت با اخم‌های در هم پا به جلو می‌گذارد و صورت ارمغان را از نزدیک‌تر می‌بیند. برای چند لحظه ابروهایش از هم باز می‌شوند و چهره‌اش رنگ تعجب به خود می‌بیند ولی بعد دوباره موضع خود را حفظ می‌کند.

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

ارمغان نگاهش را روی موهای بلند و رنگ شده‌ی او می‌چرخاند. سن پدر بزرگش را دارد!

- یادم رفته بود به تو هم جواب پس بدم! بهتره خودت بگی این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

زرصفت جلوتر می آید و به سمت ارمغان خم می شود. سعی می کند با آن دندان های زرد و چشم های حال به هم زنش، حالت ترسناکی به خود بگیرد ولی نمی داند که این کارها روی ارمغان اثر ندارد!

- وقتی توی خونه ی بزرگ ترین دشمن منی یعنی به من ربط داره و باید بهم جواب پس بدی!

پوزخندی روی لب می آورد و نگاهش را روی تن ارمغان پایین می کشد. همان لحظه است که ارمغان به خود لعنت می فرستد که چرا با این وضع مقابل او ظاهر شده است!

- پس پشت اون همه سیگار خریدنت یه حکمتی بوده!

بدون این که بترسد یا استرس بگیرد کف دستش را روی صورت زرصفت فشار می دهد و سر او را از خود دور می کند.

- حکمت؟ هر شاسکولی چشم های من و ببینه می فهمه یه مرگیم هست! گند زدی به زندگی من دیگه زر مفت

نزن! **Nabroman.Me**

زرصفت پوزخندی روی لب می آورد. لعنت به امین... لعنت به او که نقطه ضعف های ارمغان را دانه به دانه کف دست زرصفت گذاشته است!

- من گند زدم؟ با همه خاطره داری هرزه! گند رو خودت زدی!

انتظار دارد ارمغان بالا و پایین پرد یا چیزی بگوید اما ارمغان بدون این که واکنشی- نشان دهد از جا بلند می شود و به سمت تلفنی که روی این است و موقع ورود توجه اش را جلب کرده بود قدم برمی دارد.

- ورود غیرقانونی به حریم شخصی- دیگران! به نظرم این رو بگم میان کت بسته پیرنت! لباس هم که تنم نیست، کافیه دو تا جیغ و داد کنم تا بندازم گردنت و بفهمی دنیا دست کیه!

گوشی دستی را برمی دارد و می خواهد شماره ی پلیس را بگیرد که زرصفت به سمت او هجوم می آورد و تلفن را از دستش بیرون می کشد.

با چشم های برزخی به او خیره می ماند و با حرص می غرد:

- داری چه غلطی می کنی دختری پررو؟

«بکاگیر»

#پارت_139

اولین بار است! اولین بار است که می‌خواهد چنین حرفی بزند و خود نیز از چیزی که می‌گوید متعجب می‌شود.

- بذار هاتف بیاد ببینیم کی پرروئه!

از ده سال پیش تا به الان به یاد ندارد که به وجود کسی دل خوش کرده باشد. تقصیر هاتف و حمایت‌هایش است... وگرنه ارمغان به بودن هیچ کس تکیه نمی‌کرد!

نگاه زرصفت را دوست ندارد. هیچ چیز درباره‌ی او را دوست ندارد و حال که فهمیده است هاتف دشمن اوست، راحت‌تر می‌تواند به او اعتماد کند.

- هاتف؟ اون تخم جنِ بزرگِ گور به گور شده چه ربطی به تو داره؟ مگه زیرخواب امین، نوچه‌ی من، نبودى؟

ارمغان به یک‌باره قدمی به سمت زرصفت برمی‌دارد و دستش بند گوی او می‌شود. از او نحیف‌تر ولی قد بلندتر است! با حرص ناخن‌هایش را در گوی او فرو می‌کند و از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- بین لجن! من معتادم و الان مواد بهم نرسیده. کافیه به کلمه‌ی دیگه زرمفت بزنی تا ببینی دیگه چه کارهایی

از دست این زیرخواب برمیاد! پس لال مونی بگیر تا
هاتف بیادا!

دستش توسط دست سنگین زرصفت به عقب پرت
می شود و خود نیز قدمی عقب می رود و کمرش به کانتر
برخورد می کند. «آخ» آرامی از بین لب هایش بیرون می آید و
نگاه تیزش را به زرصفت می دوزد.

- گنده تر از دهن ت حرف نزن جوجه! بشین یه ور
بزرگ تری بیادا!

پشت به ارمغان می کند و دوباره به سمت پنجره قدم
برمی دارد. ارمغان با نفس های گرمی که سعی در مهارشان
دارد، چند لحظه پلک می بندد تا کار ناشایستی انجام ندهد.
بعد به سمت اتاق قدم تند می کند که فریاد زرصفت بلند
می شود.

- کدوم گوری داری می ری؟

با حرص می ایستد و پرخاشگر به سمت زرصفت برمی گردد.

- گوه خوریش به تو نیومده!

داخل می‌رود و گوشی‌اش را از جیب بارانی بیرون می‌کشد.
روی اسم «جان سخت و فضول» می‌زند و تماس را برقرار
می‌کند.

پشت به در روی تخت می‌نشیند و حضور زرصفت را در
چهارچوب در حس می‌کند.

- چیکاره‌ی این پسرهای؟

تماسش بی‌پاسخ می‌ماند. بار دیگر دستش روی اسم او
می‌نشیند و زنگ می‌زند.

- گوه خوریش به تو نیومده!

- قبلاً دهنش این قدر خراب نبود!

ارمغان دهنش را کج می‌کند و همان‌طور که گوشی را دم
گوشش گذاشته است، سر به سمت ریخت نحس زرصفت
کج می‌کند.

- بین... من خمارم؛ با من بحث نکن!

Nabroman.Me

زرصفت پوزخند پیروزی روی لب می‌آورد.

- از این به بعد خمارتر هم می‌شی چون من سیگاری بهت
نمی‌دم که از نسخی در بیای!

ارمغان صاف می نشیند و «به درک» بلند می گوید. هاتف تماس دهمش را هم بی پاسخ می گذارد و او با حرص گوشی را روی تخت پرت می کند.

- پاشو بیا جلو چشمم بشین. بهت اعتماد ندارم!

خود به حال می رود. ارمغان نیمنگاهی به پلیورش که روی زمین افتاده است می اندازد. آن را بپوشد؟ لحظه‌ی آخر پشیمان می شود و همان طور با سوتین به بیرون می رود.

دوباره روی مبل تک نفره‌ای که به سمت در ورودی خانه است می نشیند و پاهایش را در شکم جمع می کند.

- امین احمق می گفت بستتات رویه مرد تحویل گرفته.

ولی دیگه نمی دونستم با زرگر جماعت می پری!

کاش لال شود. نمی داند که ارمغان حوصله‌ی حرف زدن با عزیزهایش را ندارد چه برسد به کسی که از او بیزار است.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_140

- انگار یادت رفته من چیکاره‌ام! زرگر و دوست و رفیقاش
برای خودت! فقط خفه شو تا خودش بیاد!

صدای خنده‌ی بلند زرصفت که می‌آید ارمغان چشم‌هایش
را به هم فشار می‌دهد. دوست دارد دست روی گوش‌هایش
فشار دهد که صدای نحس او را نشنود.

- خوب فیلم بازی می‌کنی... فکر کردی می‌شینم و جلوی
مدرک جمع کردن تو و اون جوجه فوکولی آروم
می‌مونم؟ شتر در خواب بیند!

ارمغان سرش را کج می‌کند و از کنار مبل به او پی که پشت
سرش قرار دارد نگاه می‌کند.

- احمق! پدر من وکیل؛ برای این که تو رو زمین بزنم به
هاتف و امثالش نیازی ندارم. کافیه اسم و رسمت رو
بدم به بابام که بیان جمعیت کنن. پس با اون مغز
نخودیت تجزیه و تحلیل نکن!

نگاه از چشم‌های سرخ او می‌گیرد و گردن صاف می‌کند که
همان لحظه در ورودی باز و قامت هاتف بین چهارچوب
در نمایان می‌شود!

- نگرانش نباش... از بیمه‌اش استفاده می‌کنه. تقصیر خودشه که حواسش رو جمع نکرده.

با سر پایین افتاده داخل می‌آید و کفش‌هایش را از پا می‌کند؛ با کسی حرف می‌زند، گویی که همراه دارد. پشت سرش مهراد وارد می‌شود و با دیدن ارمغان چشم‌هایش گرد و متعجب می‌شوند.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

سر هاتف به یک‌باره بالا می‌آید و با دیدن ارمغان و وضعی که دارد می‌خواهد چیزی بگوید که صدای زرصفت، هر دوی آن‌ها را خشک می‌کند.

- این‌ها که خودشون هم خبر ندارن از بودنت زیر خوابِ خمار! از صبح هی هاتف هاتف می‌کنی، نگو داشتی قمپز در می‌کردی!

مهراد سریع‌تر به خود می‌نجنبد و با حرص به سمت زرصفت قدم برمی‌دارد.

- مرتیکه‌ی مفنگی این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ حتماً باید زنگ بزنی بیان دک و پوزت رو بیارن پایین؟

مهراد و زرصفت بحث می کند ولی هاتف... وای از هاتف!
چشم های سرخ و نفس هایش تکه تکه است. همان جا
ایستاده و حتی قدمی تکان نمی خورد.

طوری به ارمغان نگاه می کند که او تکانی به تن خود داده و
پاهایش را از مبل پایین می آورد. وای از آن نگاه خشمگینش...
وای!

- هاتف زنگ بزن به پلیس!

با صدای فریاد بلند مهرداد هاتف تکانی می خورد و نگاهش را
به سمت زرصفت می کشاند. دست هایش مشت و صورتش
سرخ تر می شود.

با قرار گرفتن کسی- پشت سرش، سر کج می کند و به ظفر با
آن هیکل گولاخش نگاه می کند. وای از نگاه او که به سمت
ارمغان کش می آید و وای از رگ گردن هاتف که قصد
شکافتن پوست تنش را دارد.

بیخیال ظفر قدم به سمت ارمغان تند می کند و دستش را
دور بازوی لخت او حلقه می کند. آن قدر محکم فشار
می دهد که اخم های ارمغان در هم می رود ولی چیزی
نمی گوید.

او را به داخل اتاق پرت می‌کند و در حالی که در را بین انگشت‌هایش فشار می‌دهد با آن نفس بند آمده و چشم‌های خشمگین به صورت او خیره می‌شود.

نگاهش را چند بار روی تن او می‌چرخاند و لب‌هایش تکانی می‌خورند تا حرفی بزنند اما صدایی از هنجره‌اش بیرون نمی‌آید.

- هاتف داری چه غلطی می‌کنی؟

مهراد که فریاد می‌زند هاتف سری با تهدید برای ارمغان تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود. در را چنان می‌کوبد که شانه‌های ارمغان بالا می‌پرد.

همان‌جا می‌ایستد و با نفس‌هایی که تکه تکه از سینه‌اش بیرون می‌آیند به در خیره می‌ماند و در بین سر و صدا و فحاشی بیرون، صورت هاتف مدام برایش تداعی می‌شود.

داشت سکت می‌کرد اما چیزی نگفت. نباید دل ارمغان آشوب شود ولی نگاه هاتف... وای از آن نگاه سرخ و آتشین هاتف!

«بِکَاغِير»

#پارت_141

بالاخره تکانی به پاهای خشک شده‌اش می‌دهد و در طی یک حرکت انتحاری پلیورش را به تن می‌کند و روی تخت می‌نشیند.

صدای شکستن چیزی که می‌آید شانه‌هایش بالا می‌پرند و نگاه به سمت در می‌کشاند. این همه داد و فریاد از آن چهار نفر است؟

فریاد هاتف، بین تمام صداها واضح‌تر به گوشش می‌نشیند و لرز به تنش می‌اندازد.

- زیرخواب مادرته عوضی!

بین لبانش فاصله افتاده است و دوباره صورت هاتف مقابل نگاهش جان گرفته. میان این همه مشکل حرص او و حرفی که ز رصفت به او زده است را می‌خورد؟

روی تخت جمع می‌شود و بی‌اختیار پتو را تا فرق سرش بالا می‌کشد. دلش می‌خواهد بخوابد بلکه بعد از این همه سر و صدا هاتف کاری به او نداشته باشد. حوصله‌ی بحث ندارد یا... دلش نمی‌خواهد با هاتف بحث کند!

آن قدر همان جا می ماند که صداها آرام می گیرند. متوجه می شود که به جز آن چهار نفر افراد دیگری نیز آمده اند. شاید همسایه ها به خاطر صدا.

تمام تنش خشک شده است اما قصد تکان خوردن ندارد. صدای هاتف پشت در به گوش می رسد.

- غلط کرده مرتیکه، به خاک سیاه می نشونمش.

در باز می شود و قدم های شتاب زده ی او را حس می کند. در را محکم پشت سرش می بندد و این یعنی اگر خواب هم باشی باید بیدار شوی!

چند لحظه سکوت در اتاق حکم فرما می شود تا این که پتو به یک باره از روی سر ارمغان کنار می رود و چشم های وحشی- هاتف میخ صورت رنگ پریده و پژمرده ی ارمغان می شود.

نگاهش به پلیوری که ارمغان به تن دارد خشک می شود و پوزخند تلخ تر از همیشه روی لبش می نشیند.

- این و الان نباید می پوشیدی!

ارمغان با اخم‌هایی که سر در هم کردنشان شک دارد، روی تخت می‌نشیند و با دست‌های لرزانش پتورا از چنگ هاتف بیرون می‌کشد.

- حوصله‌ی بحث ندارم ها!

صدای هاتف بالا می‌رود و با فریاد می‌گوید:

- باید داشته باشی! تو غلط می‌کنی با سوتین جلوی چهار نفر آدم می‌شینی!

آن قدر صدایش بلند است که لرز به تن ارمغان بنشیند. او ضعیف شده است، خمار آن سیگارهاست و توان مقابله ندارد؛ حال همه صدایشان را برای او بالا می‌برند؟!

پتورا در مشتش فشار می‌دهد و دندان روی دندان می‌سابد.

- با من درست حرف بزن! به تو ربطی نداره. صدات رو هم...

فریاد هاتف حرفش را نصفه می‌گذارد. تمام رگ‌های سر و گردنش باد کرده و شر و شر عرق می‌ریزد. هنوز هم پالتوی مشکیش را به تن دارد و فقط کمی یقه‌ی پیرهنش کج شده است.

- ربط داره! غلط می کنی می گی ربط نداره! اینجا خونهی منه و تو غلط می کنی با سوتین می شینی جلوی غریبه! چیزی نمی گوید و فقط ارمغان نیز تمام تنش از خشم می لرزد. برای اولین بار است که حرفی برای گفتن ندارد. نگاهش را از هاتف می گیرد اما او انگار دیوانه شده است که دست بردار نیست.

- جواب من و بده! می مردی یه چیزی تنت کنی؟
با طاقتی که طاق شده است پتورا به سمتی پرت می کند و با صدای لرزان می گوید:
- تو من و آوردی توی خونهات، از در اتاق می رم بیرون می بینم یکی وایساده وسط خونه؛ می خواستی چیکار کنم؟

دوباره فریاد هاتف و تنی که به سمت او خم می شود. گوشه‌ی پلیور خاکستری رنگ را می گیرد و به سمت خود می کشد.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_142

- برگردی توی اتاق و این کوفتی رو بکشی— روی تن لعنتیت!

می‌داند حق با اوست. می‌داند که آن‌طور ظاهر شدنش کار درستی نبود اما دلش نمی‌خواهد به احدی جواب پس بدهد. ترجیح می‌دهد به جای قبول کردن، پررو بازی در بیاورد!

لباسش را از دست او بیرون می‌آورد و خود را عقب می‌کشد. صاف در صورت او نگاه می‌کند.

- تن خودمه؛ به خودم مربوطه. دلم می‌خواد اصلاً به همه نشونش بدم! به تو چه مربوط؟

دست‌های هاتف محکم بازوهای ارمغان را در حصار خود می‌گیرند و تنش را تکان می‌دهند. موقع عصبانیت هیچ کنترلی روی خود ندارد...

- بیخود کردی که به من مربوط نیست. بیخود کردی که من یه ماهه دارم خودم رو جر می‌دم که الان بگی به من مربوط نیست.

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و فشار دست‌هایش دور بازوهای ارمغان به نهایت ممکن می‌رسد. تنها صورت ارمغان در هم می‌رود و سرش را به سمت دیگری کج می‌کند.

- مربوطه که من به خاطر توئه نمک نشناش زرصفت رو تا سر حد مرگ زدم و اون وایساد نگاه کرد چون می‌دونست به نفعشه! می‌فهمی نفهم؟

ارمغان چیزی نمی‌گوید و سعی می‌کند تن دردمندش را عقب بکشد. حس می‌کند دیگر یک روز هم نباید هاتف را تحمل کند.

هاتف که این صامت بودن را بی توجه‌ای تلقی می‌کند بار دیگر تکانی به تن ارمغان می‌دهد.

- می‌شنوی چی می‌گم؟

نمی‌داند که ارمغان برنامه‌ی کنار گذاشتنش را می‌چیند و فقط می‌خواهد که تمامش کند و بیرون برود تا از این چهار دیواری خفگان آور بیرون برود.

در به یک‌باره باز می‌شود و صدای مه‌راد با غضب بلند می‌شود.

- چه خبرته هاتف؟ بیا اژدی زنگ زده می گه زرصفت پلیس خبر کرده.

هاتف زیر لب فحشی می دهد و با رها کردن ارمغان به سمت در می رود. مهرداد را محکم کنار می زند که کمر او به در می خورد و «چه خبرته» ای پشت سر او می گوید.

ارمغان خود را جمع و جور می کند و دستی به موهای پریشان شده اش می کشد. تند تند نفس می گیرد تا اشک هایش پایین نریزند و این حس مزخرف از بین برود. ولی مگر می شود؟

حس می کند نتوانسته است آن طور که باید از خود دفاع کند. حس ضعیف بودن و بدبختی می کند و تنها راه حلی که برای فرار از این حس دارد کنار گذاشتن هاتف است!

- به خاطر همین ازت خوشم نمیاد!

با صدای مهرداد سر کج می کند و نگاه بدی به صورت او می اندازد.

Nabroman.Me

- به درک! فکر کردی خیلی برام مهمه؟

مهرداد خیره و بدون پلک زدن به چهره ی پر از تنفر او خیره می ماند. دروغ گفته است... فقط کمی از این که به زور بند

هاتف شده است واهمه داشت که با دیدن حال و روز
هاتف این قضیه را کلاً تمام شده دانست.

فکر می کرد رفیقش را خوب می شناسد ولی با آن حرف هایی
که از او شنید و سرد بودن ارمغان... حتما و قطعاً اشتباه
می کرده است!

نگاه از صورت دختر روبه رویش می گیرد و در اتاق را نیز
پشت سرش می بندد. حال ارمغانی می ماند که دلش رفتن
می خواهد اما دار و ندارش را در ماشین هاتف جا گذاشته
است.

بدون این که نگرانی ای از بابت گرمی هوای خانه داشته
باشد، بارانی اش را تن زده و شال را روی سرش می اندازد.
ترجیح می دهد منتظر بماند و بعد از گرفتن وسیله هایش این
خانه را ترک کند. می رود و این بار روی مبلی که پشت به در
ورودی ست می نشیند.

نباید با آن سر و وضع جلوی زرصفت می ماند. نباید منتظر
می ماند تا آن گولاخ و دوست هاتف نیز او را آن چنین ببینند.
قبول دارد ولی مگر هاتف بار اولی که او را دید چه چیز
متفاوت تر بود؟ برای خودش خوب است و برای بقیه بد؟!

«بکاگیر»

#پارت_143

صورت سرخ و رگ‌های بیرون زده‌اش از مقابل چشمانش عقب نمی‌رود. حتی چندین سال پیش که مدام و هر روز با پدرش در جنگ و جدال بود، چهره‌ی مردی را این‌چنین حرصی ندیده بود! انگار که سگته را در دست داشت!

آخرین چیزی که خورده است را به یاد ندارد. شاید دیروز صبح صبحانه‌ای که به زور خانواده‌اش بیشتر از دو لقمه شده بود. اگر اتفاقات پیش آمده نمی‌بود، قطعاً بلند می‌شد و برای خودش قهوه درست می‌کرد.

به خود لعنت می‌فرستد که همه چیزش را در چمدانش گذاشته و حال یک کلید ندارد که به خانه‌اش پناه ببرد. اگر بود یک لحظه هم درنگ نمی‌کرد و این خانه را رها می‌کرد.

هاتف از چشمش افتاده است؟ قطعاً نه! ولی حس می‌کند دلی که مدت‌هاست نمی‌شکست باز شکسته است. انتظارش را نداشت؛ هاتف همیشه خود را اوپن نشان می‌داد و با این وجود ارمغان به او حق می‌دهد!

خیلی بیشتر از آن چیزی که باید صحبت کردن در لابی را طول می‌دهند. شاید دو ساعت... یا هم سه ساعت. خسته از یک‌جا نشستن از جا بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. حداقل می‌تواند به نحوی در خانه‌اش را باز کرده و به تنها مأمّن زندگی‌اش برود.

اما همین که دست به دستگیره‌ی در می‌گیرد، با در قفل و بند شده روبه‌رو می‌شود. خواب و خماری از سرش می‌پرد و با چشم‌های گرد شده چند بار دیگر دستگیره را بالا و پایین می‌کند.

در را به روی ارمغان قفل کرده است؟ خود می‌داند چه کرده که از رفتن او می‌ترسد! با حرص لگدی به در می‌زند.

- بی‌شرف!

گوشی‌اش را از جیب بارانی‌اش بیرون می‌آورد ولی با صفحه‌ی خاموش آن روبه‌رو می‌شود. شارژرش را هم در چمدان گذاشته است!

با حرص دوباره روی همان مبل می‌نشیند و سرش را به پشتی آن تکیه می‌دهد. دلش نمی‌خواهد بار دیگر چشمش به چشم او بیفتد. از ناراحتی و حرص یا خجالت...

حس می کرد هاتف نیز این بار بیخیالش شود ولی قفل کردن در چیز دیگری می گوید! او واقعاً مرد سرسختی است و بیخیال هیچ چیز نمی شود! شاید هم فقط بیخیال ارمغان نمی شود. چشم هایش را روی هم می گذارد و بین خواب و بیداری پرسه می زند. دلش می خواهد بخوابد ولی خواب به چشمانش حرام شده است.

ساعت ها بعد صدای چرخیدن کلید در قفل باعث باز شدن چشم های ارمغان می شود. خانه در تاریکی فرو رفته است و نوری که از راهروی بیرون تابیده خانه را روشن می کند.

از جایش تکان نمی خورد تا وقتی که در دوباره بسته شده و خانه در تاریکی فرو می رود. تنهاست؛ این را صدای پایش تأیید می کند.

قدم به جلو برمی دارد و بالأخره آن تن هیکی کنار مبلی که ارمغان روی آن نشسته، قرار می گیرد. پالتویش را با یک دست روی شانه نگه داشته و سنگینی نگاهش روی ارمغان می نشیند.

آن قدر نگاهش می کند و جوابی نمی گیرد که خود خسته شده و قدم به جلو برمی دارد. خانه تاریک است اما چشم های سرخ او چیزی نیست که نتواند تشخیصشان دهد.

- می خواستی بری نه؟ من تو رو می شناسم!
- روی مبل می نشیند و پالتواش را روی زمین رها می کند. سرش را به پشتی تکه می دهد و مستقیم به ارمغان نگاه می کند.
- اگه فکر کردی می ذارم بری سخت در اشتباهی!
- صدایش گرفته و بم است. روز سختی را پشت سر گذاشته و خداروشکر که تاریکی خانه اجازه نمی دهد تا ارمغان کبودی های روی صورت او را ببیند!
- تخمی ترین روز زندگیم رو گذروندم. نه به خاطر این که زدم مأمور و اون زرصفت بی پدر و مادر رو نفله کردم. به خاطر این که هر بار زرصفت دهن کثیفش رو باز کرد حرف از تن تو بود!
- دسته های مبل در مشت ارمغان فشرده می شوند. می بیند که فک هاتف مانند صبح محکم و سفت شده است!
- بین ارمغان... برام مهم نیست قبل از این چی بودی. حالیه؟ اصلاً من حرکی باشم که پیام و پرسم چیکار می کردی و با کی بودی و چطور لباس می پوشیدی. ولی...

تکیه‌اش را می‌گیرد و آرنج روی زانوهایش تکیه می‌دهد. تیر
رأس نگاهش به سمت صورت نادم ارمغان است.

«یگاگیر»

#پارت_144

- من سگم؛ من حالیم نیست تو روشن فکری و هر طور
که دلت می‌خواست لباس می‌پوشیدی. من می‌زنم
دهنت رو سرویس می‌کنم آگه یه بار دیگه اتفاق امروز
صبح تکرار بشه! الان هم پشیمونم که نزد صدای
سگ بدی!

نفس‌هایش تکه و تکه و سنگین شده‌اند. ارمغان اشتباه فکر
کرده است که زمان، حرصش را کم کرده. او همان قدر
وحشی به نظر می‌رسد!

- تو دیگه توی زندگی من نیستی که بخوای توی کارهام
دخالت کنی.

صدای پوزخندش در خانه می‌پیچد و به ارمغان می‌فهماند
که فکرش، خیال باطلی بیش نیست!

- تو غلط کردی تنهایی تصمیم گرفتی! من تصمیم می گیرم
و می گم که همین جا و در دل من می مونی! بدون زر اضافه!
از جا بلند می شود و به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.
لحظه ای بعد چراغ آشپزخانه روشن می شود و صورت
ارمغان به سمت مخالف می چرخد.

- من سر تو این همه بدبختی نکشیدم که الان پاشی به
خاطر گند خودت بری! پس پات رو می شکنی و همین جا
می مونی!

صدای بسته شدن در یخچال می آید و ارمغان همچنان
چیزی نمی گوید. از این هاتفی که می بیند بعید نیست
بخواهد گردنش را بکشد!

دقایقی بعد، سایه ای او روی تنش می افتد و چیزی را به
سمتش می گیرد. نگاه که به صورت او می دوزد با دیدن کنار
لب خونی و زیر چشم خون مرده شده اش چشم هایش گرد
می شوند.

Nabroman.Me

- چیکار کردی؟!

باز هم پوزخند نصیبت می شود.

- زدم و خوردم! بگیر بخور.

نگاه ارمغان پایین می آید و روی لقمه‌ای که به سمت گرفته شده است ثابت می ماند.

- نمی خورم!

هاتف مکثی می کند و بعد لقمه را در بغل او پرت می کند. دست هایش را روی دسته‌های مبل تک نفره می گذارد و به سمتش خم می شود.

ارمغان صورتش را به سمت دیگری می گیرد تا چشم‌های سرخ و پر غضب او را نبیند و هاتف خیره به صورت او لب می زند:

- الان نه وقت ناز کردنه، نه من مردی‌ام که نازت رو بکشم! الان من وحشی‌ام! نخوری به زور می کنم تو حلقه.

ارمغان از بین دندان‌های چفت شده‌اش، بدون این که به صورت او نگاه کند، می غرد:

- زدی دستام رو نابود کردی! برو کنار.
از صدای پوزخندش بیزار شده است. کاش بس کند! تنش کشش ندارد.

- برو دعا کن گردنت رو نشکستم! الان هم بردار اونو بخور.

سر به سمتش می چرخاند و بی پروا و پر از تهدید به چشم‌های خسته‌ی او خیره می‌شود.

- می‌فهمی دیگه توی زندگیت نیستم یعنی چی؟ از اولش هم تو هیچ نقشی - توی زندگی من نداشتی و به زور خودت رو بند خونهی من کردی! پس هیچ‌چیز به تو مربوط نیست.

هاتف «نچ» ای می‌کند و دست‌هایش را از روی مبل برمی‌دارد. به ارمغان پشت کرده و چند قدم در خانه برمی‌دارد.

- این‌طوری نمی‌شه!

دوباره لقمه را از بغل او برداشته و به دستش می‌دهد. دست‌های سرد ارمغان در دست‌های بزرگ و گرم او می‌لرزند.

- نمی‌خوای که بمیری؟! اینو بخور حرف می‌زنیم.

گرسنه است. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری احساس گرسنگی می کند و در مقابل این احساس ضعف دارد و نمی تواند مقاومت کند.

«بکاگیر»

#پارت_145

لقمه را از دست او گرفته و گاز آرامی به گوشه‌ی آن می زند. در اوج عصبانیت و حرص برای او نان و پنیر آورده؟ هاتف یک دیوانه‌ی تمام عیار است!

مقابل او روی زمین می نشیند و تکیه‌اش را به میز عسلی می دهد. دست در موهایش فرو می کند و نفس‌های عمیق می گیرد.

لقمه‌ی بزرگی که هاتف برایش گرفته بود را که تمام می کند، حس می کند دیدش بهتر شده و لرزش دست‌هایش کمتر شده است. انگار که جان به رگ‌هایش برگشته!

- اذیت که نکرد؟ ترسیدی؟

سرش پایین است که اینها را می پرسد. چه شد که فکر کرده است ارمغان از چیزی می ترسد؟! او دم مرگ بوده و واهمه‌ای نداشته.

- گفت دیگه بهم سیگار نمی ده. به خاطر تو رسماً بیچاره شدم.

سر هاتف بالا می آید و خیره نگاهش می کند. چشم هایش آرام شده اند.

- بهتر! می ذاریش کنار.

- نمی تونم.

از جا بلند می شود و به سمت پالتویش می رود.

- می تونی. خوب هم می تونی! پاشو برو بخواب.

- می خوام برم خونهی خودم!

گوشی اش را از جیب پالتویش بیرون می کشد و مشغول گرفتن شماره‌ای می شود.

- تو غلط می کنی! تا از این فاز جنی بیرون نیای همین جا می مونی. برو توی اتاق بخواب.

قدم به سمت پنجره برمی دارد و گوشی را کنار سرش قرار می دهد. بدون توجه به او و صحبت هایش از جا بلند می شود و به سمت اتاق می رود. انگار که ماندگار است و باید با آن کنار بیاید!

می خواهد داخل برود ولی لحظه ای آخر برمی گردد و رو به سمت هاتف می گیرد.

- سیگار می خوام. چمدونم رو بیار.

هاتفی سری تکان می دهد و به ادامه ای مکالمه اش با مهران می پردازد.

بارانی و شالش را از تن می کند. می خواهد در را پشت سرش قفل کند اما کلیدی پیدا نمی کند. پس بیخیال شده و روی تخت در خود جمع می شود. جرأت ندارد لباس هایش را بیشتر از این کم کند!

نمی داند چه حکمتی دارد که همین که چشم روی هم می گذارد خواب به سراغش می آید. اما... کابوس هایش برگشته اند. باز هم احساس نجس بودن تمام جانش را گرفته و کابوس، قصد کشتنش را دارد.

حسش می‌کند. نزدیک‌تر و واقعی‌تر از هر زمان. انگار که ده سال به عقب برگشته است و باز هم در همان دوران قرار دارد. کاش فراموش کند؛ کاش حافظه‌اش پاک شود!

- ارمغان... عزیزمن، باز کن چشم‌ها رو!

با وحشت چشم باز می‌کند؛ نفس در سینه‌اش گره خورده است. هاتف کنارش روی تخت نشسته و نور کم سویی روی صورتش تابیده؛ چراغ خواب روشن کرده.

ارمغان چشم در حدقه می‌چرخاند و با دیدن تن لختش، نگاهش را به هاتف می‌دوزد. لبخندی روی لب می‌نشانند و موهای او را کنار می‌زند.

- می‌دونم عادت به لباس پوشیدن موقع خواب نداری.

- نباید درش می‌آوردی!

هاتف کنار او روی تخت دراز می‌کشد و تن ظریف او را به آغوش می‌سپارد. سر در گردن او فرو کرده و عمیق نفس می‌کشد. همان‌جا آرام لب می‌زند.

- باید و نبایدها رو تو تعیین نمی‌کنی.

- سر این که لباس تنم نبود داشتی من و می‌گشتی. پس نباید درش می‌آوردی!

سر هاتف کمی تکان می خورد اما کنار شقیقه‌ی او مکث می کند. آرام شده است که بوسه‌ای همان جا می زند.

- خودت هم می دونی درد من چی بود. می دونم که تکرارش نمی کنی، بهت ایمان دارم! پس فراموشش کن!

«بکاگیر»

#پارت_146

دستش نوازش وار روی بازوی ارمغان می نشیند. انگار دیده است که جای انگشت‌هایش روی پوست سبزه‌ی او نشسته است.

- سیگار می خوام!

با مکث نسبتاً طولانی، هاتف برمی گردد و بسته‌ای را از روی پاتختی برمی دارد. نخ سیگار بیرون می کشد و کنج لب ارمغان می گذارد. آن را که آتش می زند با پیچیدن مزه‌ی گس در دهان ارمغان، صورتش در هم می رود و سریع برش می دارد.

- این چی بود دیگه؟ سیگار خودم رو می خوام!

در کمال ناباوری هاتف سیگاری نیز برای خود روشن می کند
و دوباره ارمغان را به تنش فشار می دهد.

- کنارش می ذاری ارمغان... الان هم که زرصفت گور به
گور شده بهت سیگار نمی ده؛ پس باید کم کم کنار
گذاشتنش رو تمرین کنی.

سیگار خود را بین لب های او می گذارد و ارمغان پکی به آن
می زند. شروع اهداف سی سالگی اش... باید کنارش بگذارد!

«می دانستم نمی رسم ولی رفتم، تمام شب تمام روز

هوشنگ گلشیری»

صدای به هم خوردن ظروف آشپزخانه در گوشش می پیچد.
دو روز گذشته آن قدر باب میلش نبوده است که تحت
هیچ شرایطی دلش نمی خواهد از روی تخت بلند شود.

جایش دیشب عوض شده بود و مدام کابوس دید. با وجود
این که در ترکیه نیز رخت خواب خودش نبود، در خانه ی
هاتف همه چیز بیشتر و بدتر شده بود!

صدای باز شدن در، در گوش هایش می پیچد اما دلش
نمی خواهد برگردد و به او نگاه کند. دیشب مهربان ترین بود
ولی چطور دیروز را فراموش کند؟

- ساعت یک و بیست و چهار دقیقه‌ی بعد از ظهره.
احیاناً نمی‌خوای بیدار بشی؟

همان صدای همیشگی‌اش است؛ مهربان و کمی جدی. او
نشان داد که می‌تواند وحشتناک باشد. ارمغان تنهایی را به
تکرار اتفاق دیروز ترجیح می‌دهد.

- می‌خوام برم خونه‌ام...

- از خواب بیدار شو بعد شروع کن به حرص دادن من!
خب؟

جلو می‌آید و مقابل نگاه او می‌ایستد. صورتش شیو شده و
آن پای چشم کبود و لب پاره و جای بخیه‌ی روی لب، او را
غلط‌انداز نشان می‌دهد.

ارمغان پتو را از روی تنش کنار می‌زند. نگاهی به تیشرت
سفید و پاهای لختش می‌اندازد.

- خوشت میاد من وقتی خوابم لختم کنی؟

صدای خنده‌اش را دوست دارد. آرام و مردانه می‌خندد.
گوشه‌ی تخت می‌نشیند.

- آره. خیلی هم خوشم میاد!

نگاه خنثی او را که می‌بیند با همان لب‌های کشیده شده،
سری تکان می‌دهد و دست می‌برد یقه‌ی تیشرت سفید تن او
که متعلق به خودش است را صاف می‌کند.

- همه‌اش وول می‌خوردی. یا خواب بد می‌دیدى!
لباس‌هات که کم شد راحت‌تر خوابیدی!

تنها نگاه بی‌حس ارمغان از او گرفته می‌شود و به پاکت
سیگاری که روی تخت افتاده است خیره می‌شود. دیشب با
او سیگار کشیده بود! به او گفته بود که کم کم باید ترک کند
و حال، بدن درد امانش را بریده است.

- برات قهوه درست کردم. با وجود این که بعید می‌دونستم
بخوری، اوتمیل هم هست. پاشو یه چیزی بخور.

- می‌خوام برم خونه‌ام.

پتو را از روی پاهایش کنار می‌زند و از روی تخت پایین
می‌رود.

- فعلاً که همین جا موندگاری دختره؛ زور بیخود نزن.

نفس عمیقی می‌گیرد و با چشم‌های ریز شده به سمت
هاتف برمی‌گردد.

«بکاگیر»

#پارت_147

- بین، من مزخرف‌ترین دو روز سالم رو گذروندم. الان دلم تنهایی و آرامش می‌خواد؛ از تو و خودم و زندگی و همه هم متنفرم. می‌فهمی؟ پس روی مخ من یورتمه نرو.

از اتاق بیرون می‌رود و با دیدن چمدانش به سمت آن پرواز می‌کند. سیگارهایی که جاساز کرده است را از زیر لباس‌هایش بیرون می‌آورد و سریعاً یکی از آنها را روشن می‌کند.

هاتف نیز پشت سر او بیرون می‌آید و با دیدن حال پر از لباس و ارمغانی که تکیه به دیوار سیگار دود می‌کند، سری به تأسف تکان می‌دهد.

- مثلاً قرار شد دیگه نکشی... همه‌ی وسایلت رو هم که

Nabroman.Me ریختی زمین!

مقابل او چهار زانو می‌نشیند و نگاهش را به صورت پژمرده‌ی او می‌دهد. این روزها می‌گذرند؛ یقین دارد که دوباره ارمغان سرحال و قبراق می‌شود ولی راه سختی را در پیش دارند.

- می‌خوام که حرف بزнім.

پکی عمیق از سیگارش می‌گیرد؛ حس می‌کند که جان به تنش برمی‌گردد و درد راه خود را پیدا کرده و به دور دست سفر می‌کند.

- حرف‌ها رو دیشب زدی؛ منم شنیدم. بسه دیگه.

هاتف آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه می‌دهد و کمی به جلو خم می‌شود.

- دیشب که عصبی بودم؛ الان به نظرم می‌شه منطقی بحث کنیم و به نتیجه‌ی دلخواه من برسیم.

پوزخند ارمغان را که می‌بیند یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد.

- البته الان هم عصبی‌ام. پاش بیفته خرخرهات رو می‌جوئم. ولی دارم خودم رو کنترل می‌کنم تا فکرم سمت دیروز و اتفاقی که افتاد کشیده نشه.

کبودی‌های صورتش بهتر شده‌اند. مشخص است صورتش درد دارد اما به روی خود نمی‌آورد.

- بیا با هم صادق باشیم. نه من قراره دست از سرت بردارم، نه تو می‌تونی در مقابل این خواسته‌ی من در

بیای و بگی «نه»! می تونی بگی ها ولی مشکل اینه که من
قبول نمی کنم!

سر ارمغان به دیوار تکیه داده می شود و از زیر چشم نگاهش
می کند.

- می دونی کجای داستان خیلی دلم رو می سوزونه؟ که من
«نه» می گم و چون تو می خوای، من و نادیده می گیری
ولی اونجایی که تو «نه» بگی، هیچ کاری از دستم ساخته
نیست!

هاتف خیره نگاهش می کند. حرفی برای گفتن ندارد. تنها سر
کج می کند و دست در موهایش فرو می برد. ارمغان سرسخت
است اما این سرسختی تنها چیزی ست که هاتف را از آینده
می ترساند.

اگر روزی به قول ارمغان «نه» بگوید و عقب بکشد،
می تواند خود را بابت این کار ببخشد؟ بعد از این همه
اصراری که برای با هم بودنشان دارد...
مصمم، خود را جلو کشیده و نزدیک به ارمغان می نشیند.
سر او نیز صاف می شود و صورت هایشان مقابل یکدیگر
قرار می گیرد.

- فقط می‌تونم یه قولی بهت بدم...
- انگشت کوچکش را به سمت ارمغان می‌گیرد و جدی، خیره به چشم‌های آبی او لب می‌زند:
- تا جایی که بحث مرگ و زندگی باشه عقب نکشم. حرف‌هایی مثل خسته شدن و نیاز به تنهایی داشتن زر خالصه؛ من نمی‌زنمشون! پس بهت قول می‌دم اگه جواب تو «آره» بود، من هیچ‌وقت در مقابل این خواستن «نه» نگم!
- نگاه ارمغان تا انگشت او کشیده می‌شود.
- می‌تونی روی قولم حساب کنی! جدی و مردونه.
- نفس ارمغان در قالب «آه» غمگینی از سینه‌اش بیرون می‌آید. سیگار را بار دیگر بین لب‌هایش می‌گذارد و بعد از پکی برمی‌دارد.
- این قول چه معنی داره؟
- این که ما از این به بعد رابطه‌مون رو جدی می‌دونیم و تقریباً سعی می‌کنیم که با همدیگه کنار بیایم.

«بکاگیر»

#پارت_148

کمی ابروهای ارمغان جمع می‌شود و در مقابل انگشت دراز شده‌ی هاتف بار دیگر پک عمیقی به سیگارش می‌زند.

- فقط قرار بود تو قول بدی که آدم باشی؛ چرا زدی زیرش؟

لبخند نصفه‌نیمه و محو لب‌های هاتف را می‌پوشاند و با پا فشاری دستش را جلوتر می‌برد.

- نزدم زیرش. قول بدی به هیچ‌جا بر نمی‌خوره. پشیمون نمی‌شی؛ باور کن...

دست آزاد ارمغان بالا می‌آید و انگشت کوچک و ظریفش دور انگشت هاتف می‌چرخد و هاتف آن را محکم می‌گیرد. این بار لبخندی که روی لب‌های هاتف می‌نشیند واقعی و بزرگ است.

- همین درست‌ترین انتخابه!

ارمغان خیره به او سیگار را کنج لبش می‌گذارد و پک پایانی را به آن می‌زند.

- این الان یعنی چی؟

انگشت ظریف و سرد او را رها می کند و از جا بلند می شود.
همان طور که به سمت آشپزخانه می رود، بلند می گوید:

- یعنی از این به بعد دوست دختر، دوست پسریم...
پاشو بیا قهوه ات یخ کرد. تو که هیچی نمی خوری.

دم کانتر می ایستد و با شک به سمت او پی که خیره نگاهش
می کند برمی گردد.

- اعتراضی؟

ارمغان تنها نگاهش می کند و سعی می کند با گرفتن سیگار در
نوک انگشت هایش پک دیگری نیز از آن بگیرد. هاتف که او
را این چنین می بیند سری تکان می دهد و داخل آشپزخانه
می رود.

- می خوام یه چیزی بگم...

هاتف «هوم» بلندی می گوید و مشغول چیدن میز
صبحانه ای که کم از نهار ندارد می شود.

- بگو. **Nabroman.Me**

- اولین بچه ی یه خانواده ی ساده بودم. بابام وکالت می خوند
که من به دنیا اومدم؛ تمام سعی شون رو کردن که خوب بار
بیام و روی پای خودم وایسم.

هاتف با بهت سر جای خود می ایستد و به ارمغانی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده است نگاه می کند.

- مثل خر درس خوندم و چیزی که دلم می خواست قبول شدم. ترم اول بالاترین نمره‌ها رو داشتم. ترم دوم دانشگاه تازه شروع شده بود که...

مکث می کند و چشم‌هایش خیره‌تر می شوند. نفس عمیق و لرزانی کشیده و لب پایش را زیر دندان می گیرد. چشم‌هایش را کوتاه و با درد می بندد.

- هیچ دوستی نداشتم؛ تنها دوستی که دوران دبیرستان داشتم رو هم در اثر فاصله از دست داده بودم و یه دختر تنها بودم که تازه استقلال رو لمس کرده بود و فهمیده بود دنیا یه چیزایی بیشتر از راه خونه و مدرسه و کتابخونه‌ست!

هاتف قدمی به سمت کانتر برمی دارد و مشتش را روی آن می گذارد. ارمغان اما ثابت نشسته است.

- آرمین مشایخی؛ اولین کسی- بود که سعی کردم باهاش رفیق باشم. اون سعی نکرد... من...

با صدای در سر هر دو به سمت ورودی می‌چرخد. مهرا با تعجب به نگاه‌های عجیب آن‌ها خیره می‌شود و سری تکان می‌دهد.

- چیه؟

هاتف با حرصی که به خاطر نصفه ماندن حرف ارمغان در جانش نشسته است، به سمت او قدم برمی‌دارد.

- مگه قرار نبود نیای؟ چیکار داری؟

مهرا چشم‌هایش را گرد می‌کند و قبل از این که جوابی دهد، ارمغان از جا بلند می‌شود و به سمت اتاق قدم برمی‌دارد. در که بسته می‌شود هاتف «پوف» کلافه‌ای می‌کشد و پشت به مهرا متعجب و سردرگم می‌کند.

«یَکَاگِیر»

#پارت_149

Nabroman.Me

«اشتباه نکن»

نه زیبایی تو، نه محبوبیت تو

مرا مجذوب خود نکرد،

تنها آن هنگام که روح زخمی مرا بوسیدی

عاشقت شدم.»

نگاه از ارمغانی که روبه روی تلوزیون نشسته است می گیرد و
قدمی به سمت اتاق او برمی دارد. در را که پشت سرش
می بندد، انگشت روی نوار سبز رنگ می کشد و گوشی را کنار
سرش قرار می دهد.

- جانم فولاد.

- سلام. زنگ زدم مهربان جواب نداد؛ خبر داری ازش؟

خود را روی تخت ارمغان می اندازد و به پشت دراز می کشد.
بوی او، قوی تر و دلچسب تر زیر بینی اش می پیچد.

- آره؛ رفته خونهی خاله. چیکارش داشتی؟

- هاتف کارهای فریمهر اوکی شده. کارهای غزل رو که انجام
بدیم، کم کم برمی گردیم. خونهی این جا رو می فروشیم، به
خاطر همین اگه برات زحمتی نیست، بگردیه خونهی خوب
برامون پیدا کن.

- حالا چرا می خوای بفروشی؟ مگه دیگه برنمی گردید
اون جا؟

فولاد «هوف» کلافه‌ای می‌کشد.

- فکر نکنم. فریمهر این ماه‌های آخر که فهمیده
می‌خوایم برگردیم، دیگه زوری تحمل کرده. از تنهایی
خسته شدیم.

لبخندی روی لب‌های هاتف می‌نشیند.

- دل ما هم براتون تنگ شده. خوش برمی‌گردید!

- فقط حواست به خونه باشه هاتف؛ نیایم اون‌جا بمونیم
معطل! یه جای خوب پیدا کن برامون. نزدیک خونه‌ی
مهربان هم باشه.

با صدای ارمغان، از روی تخت بلند می‌شود.

- باشه حواسم هست. زنگ می‌زنم بهت.

در اتاق را که باز می‌کند با چهره‌ی اخم‌آلود ارمغان روبه‌رو
می‌شود. روی مبل نشسته و پاهایش را در شکم جمع کرده؛
این روزها او حساس‌ترین است!

- چرا در رو می‌بندی؟

- داشتم با فولاد حرف می‌زدم. برادرم!

ارمغان سری تکان می‌دهد و همان چهره‌ی عبوسش را به سمت تلوزیون می‌چرخاند. خیره به فیلمی می‌ماند که هیچ چیز از آن نفهمیده است.

- می‌خوام برم یه جایی، حاضر می‌شی با هم بریم؟

- نه!

کلافه گوش‌اش را روی کانتر رها می‌کند و روی مبل روبه‌روی او می‌نشیند و نگاه او را از تلوزیونی که بالای سرش روی دیوار نصب شده، به سمت صورت خود می‌کشاند.

- پشیمون نمی‌شی!

- از آخرین باری که بهم گفتی پشیمونم نمی‌شم تا به الان عین سگ پشیمونم! چرا پا نمی‌شی بری خونه‌ات؟ باشه آقا تو دوست پسر-من، ولی می‌خوای همیشه این‌جا نباشی؟ نظرت چیه در این باره؟

حرصی و شاکی‌ست. هاتف خوب می‌داند برای چه! لبخندی به روی بدخلفی‌هایش می‌زند.

- سیگار نمی‌کشی ارمغان! قرار شد کنارش بذاری.

- من گوه خوردم قرار گذاشتم با تو!

ابروهای هاتف بالا می‌پرند و تک‌خند پر از بهتی می‌کند.

- به اعصاب مسلط باش!

«بکاگیر»

#پارت_150

نگاهش را به ضرب از او می‌گیرد و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد. درد تنش و سری که انگار روی هواست، قدرت تفکر و انجام کار دیگری را به او نمی‌دهد.

هاتف از جا بلند شده و به سمت آشپزخانه می‌رود. وسایل طراحی‌اش نامرتب روی کانترا پوشانده‌اند و چون ارمغان بی‌حال کاری به کارش ندارد، قصد جمع کردن آن‌ها را از سرش بیرون کرده است.

کشور را بیرون می‌کشد که دستش با صدای ارمغان صامت می‌ماند.

- همه‌اش تقصیر توئه! آگه اون روز من و می‌آوردی
خونه‌ی خودم و زرصفت و نمی‌دیدم و الان نسخ
سیگارهای نبودم!

سرش را آرام بالا می‌آورد و کمی فکش سفت می‌شود.

- چند بار قراره اینو تکرار کنی؟

- تا وقتی که بری و برام سیگار بیاری! می فهمی حالم خوب نیست؟

بغض بیخ گلویش را گرفته و چشم‌هایی را که از حدقه بیرون زده است توسط اشک احاطه شده‌اند. هاتف با کلافگی بسته‌ی سیگار معمولی را برمی‌دارد و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

- تحمل کن دختره. با هم می‌ریم کمپ اصولی ترک می‌کنی اما الان فقط باید تحمل کنی!

به او که می‌رسد بازوهایش را می‌گیرد و کمی آن طرف‌تر می‌کشدش. خود نیز روی مبل می‌نشیند و سیگار را به سمت او می‌گیرد. دلجویانه می‌گوید:

- من فقط بادم بهت بگم که تلقین کنی این همونه! همین!

همان‌طور که چهارزانو روی مبل نشسته است خیره‌خیره به هاتف نگاه می‌کند و چانه‌اش می‌لرزد. سوزش بینی‌اش را نمی‌تواند تحمل کند و چشم روی هم فشار می‌دهد.

دست هاتف که پشت گردنش می‌نشیند و صورت او را به سینه‌اش فشار می‌دهد، بغض ارمغان می‌شکند و با صدای بلند زیر گریه می‌زند.

طاقتش طاق شده و درد امانش را بریده است. دلش می‌خواهد همین الان این زندگی تمام شود و دیگر لحظه‌ای این حال را تحمل نکند!

هاتف با دو دست او را به خود فشار می‌دهد و بوسه‌ای روی موهای نامرتبش می‌زند.

- گریه نکن. تموم می‌شه. این روزها می‌ارزه به خوب و سالم شدن. مگه نه؟

«نه» را که با گریه می‌نالد، بوسه‌ای دیگر روی شقیقه‌اش می‌نشیند. او را در آغوشش می‌نشانند و سیگاری برایش آتش می‌زند. حتی خود آن را بین لب‌های ارمغان می‌گذارد و بوسه‌ای کنج لبش می‌زند.

ارمغان اما از تن هاتف فاصله می‌گیرد و روی مبل دراز می‌کشد. سر روی پای هاتف می‌گذارد و پاهایش را از روی دسته‌ی مبل سه نفره به سمت بیرون آویزان می‌کند و سیگار را بین لب‌هایش می‌گذارد.

چشم‌هایش را که می‌بندد اشک از بین پلک‌های بسته‌اش راه خود را پیدا می‌کند و بین موهای شقیقه‌اش گم می‌شود.

دست‌های هاتف روی موهایش می‌نشیند و نوازش‌هایش را شروع می‌کند. دروغ است اگر بگوید هر بار که نوازشش می‌کند دردش کم‌تر نمی‌شود!

با مکث بلندی، آرام و زمزمه‌وار می‌گوید:

- من خیلی بدم توی دوست داشتن!

هاتف دستش را روی صورت او می‌کشد و اشک‌هایش را پاک می‌کند. دلش ذوب آن صدای مظلوم و لب‌های لرزان شده است. دلش آرام کردن او را فریاد می‌کشد؛ حتی شده به توانان از دست دادن جانش!

ارمغان صدایش را پایین‌تر می‌آورد:

- ولی تو... تو خیلی خوبی!

لبخندی که روی لب‌هایش می‌نشیند را هیچ‌چیز نمی‌تواند از بین ببرد! زیر بغل‌های ارمغان را می‌گیرد و سر او را در آغوشش می‌کشد.

«بِکَاگِیر»

#پارت_151

با لبخند خیره به چشم‌های روشن و اشکی او می‌شود و آرام سیگار را از بین لب‌هایش برمی‌دارد. لب‌هایش را جایگزین آن می‌کند و چنان می‌بوسد که گویی آخرین بار است!

اشک راه یافته روی صورت او را حس می‌کند اما عقب نمی‌کشد. باید به او بفهماند که برای کوچک‌ترین واکنشی- که از او ببیند جان می‌دهد.

از او که جدا می‌شود دخترک حجم زیادی از هوا را راهی ریه‌هایش می‌کند و چشم می‌بندد. سرش بند سینه‌ی هاتف می‌شود و صدای گرم او در گوش‌هایش می‌پیچد.

- نگران چی هستی تو؟ من همین بده رو می‌خوام دختره!

هاتف مثل یک معجزه است. در بدترین روزهای زندگی‌اش آمده و بهترین رفتار را دارد. مثل یک خواب می‌ماند؛ خواب خوشی که ساعت‌ها بعد از بیدار شدن، لبخند به لب می‌آورد.

دست‌های هاتف موهایش را نوازش می‌کند و تک‌تک گره‌های موهای او را با نوک انگشتانش باز می‌کند. دلش

بند آن یک دسته موی کم پشت است و نوازش کردن آنها
روحش را جلا می‌دهد.

- می‌خوام بیرمت یه جایی، ولی به یه شرط!

آرام‌تر شده؛ نوازش کار خود را کرده است و دیگر آن قدرها
هم احساس درد نمی‌کند اما با این وجود بی‌حال و سست
است.

- من نمی‌خوام برم جایی. حتی بدون شرط.

برعکس قبل صدایش به جای این که جدی باشد، حالتی از
التماس در خود دارد. طوری که باعث بوسه‌ای روی سرش
می‌شود.

- می‌دونم حوصله نداری؛ ولی امسال نمی‌خوام که تنها
برم. تو هم حق داری که بیای.

با حرف عجیب او، سرش را از سینه‌اش فاصله می‌دهد و با
کنجکاو نگاهش می‌کند.

- کجا می‌خوای بری مگه؟

- خونه‌ی سبز!

چند لحظه عمیق و گنگ نگاهش می‌کند و بعد کامل از او
فاصله می‌گیرد. کمی که سخن او برایش جا می‌افتد، با همان

قیافه‌ی مبهوت انگشتش را به نقطه‌ی نامعلومی نشانه می‌رود.

- همون که توی خیابون...

لحظه‌ای بعد جدی می‌شود و انگشتش را پایین می‌آورد.

- چرا می‌خوایم بریم یتیم‌خونه؟

هاتف لبخندی می‌زند و همان‌طور که از بازوهای او گرفته و در بغلش نشانده بود، بازوهایش را می‌گیرد و او را همچون کودکی خردسال روی مبل می‌نشاند.

- پاشو آماده شو؛ می‌فهمی.

به سمت دستشویی می‌رود و ارمغان مانند عروسک کوچکی پشت سرش قدم برمی‌دارد.

- تا نگی که آماده نمی‌شم!

- آروین عزیز! می‌گم عزیز! چون از همون اول نداشتم اسم دیگه‌ای روش بذارن؛ از همون اولی که جلوی در مغازه‌ی بابا ولش کرده بودن و من رسوندمش پرورشگاه.

با چشم‌های گشاد شده، از آینه‌ی روشویی به هاتفی که دست در موهایش می‌کشد نگاه می‌کند.

- منظورت چیه؟

- امروز تولدشه. یه روزه بود که ولش کرده بودن؛ شش سال پیش توی همچین روزی که برف تا زانو باریده بود، من پیداش کردم و شد پسر معنویم.

سر به سمت ارمغان مبهوت می‌چرخاند و ابروی برای او بالا می‌اندازد.

- هر سال تولدش می‌رم اون‌جا؛ اگه می‌خوای بیای، نیم‌ساعت فرصت داری آماده بشی.

ارمغان عمیق نگاهش می‌کند و لحظه‌ای بعد قدم به سمت حال برمی‌دارد. هاتف فکر می‌کند که علاقه‌ای به آمدن ندارد اما زمانی که کنار کمد کوچک کنج‌ها می‌نشیند و کشویش را بیرون می‌کشد، قدمی برداشته و از دستشویی بیرون می‌آید.

«بکاگیر»

#پارت_152 Nabroman.Me

ارمغان بدون توجه به او، لوازم آرایش به دست به سمت اتاقش می‌رود و نیم‌ساعت بعد، هر دو در ماشین نشسته و

به سمت خانه‌ی بزرگ و حیاطدار که در همان حوالی‌ست، می‌روند.

- چیزی نمی‌خری برایش؟

هاتف کمربندش را باز می‌کند و نگاهی به سر در مؤسسه می‌اندازد.

- کادو هام رسیده.

- کادوهات؟

نگاهش میخ صورت آرایش شده‌ی او می‌شود. سعی کرده است بی‌حالی صورتش را با لوازم آرایشی پنهان کند و موفق نیز بوده است. برای اولین بار او را این چنین مشتاق می‌بیند!

- بریم تو می‌فهمی.

ارمغان اما تکانی نمی‌خورد و همراه با هاتفی که ماشین را دور می‌زند و در را برایش باز می‌کند، چشم‌هایش می‌چرخد.

بالاخره تکانی به خود می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود. هاتف پالتوی کوتاه و پوستی رنگی به تن دارد و مثل همیشه شلوار پارچه‌ای و پیرهن سفیدی تیپش را کامل کرده است.

روی زمین را لایه‌ای برف پوشانده است و زمستان نفس‌های
آخرش را سپری می‌کند. چله‌ی بزرگ که تمام شود، نوید
آمدن بهار می‌رسد!

- فقط یه چیزی...

ارمغان نگاهش را به نیم‌رخ او که حال با عینک آفتابی
جدی‌تر شده است، می‌دوزد. هاتف دست او را محکم گرفته
و با هم قدم به سمت آن در سبز رنگ برمی‌دارند.

- گفتم یه شرط دارم... آروین من رو نمی‌شناسه. خودم
خواستم تا وقتی که شرایطم برای بیرون آوردنش خوب
نباشه، هیچ‌چیز درباره‌ی من ندونه. پس زیاد روش زوم نکن.

- ولی می‌فهمه که براش کادو گرفتی!

هاتف لبخندی می‌زند که ارمغان از دانستن معنی آن عاجز
می‌ماند. در را که می‌زند ارمغان تازه می‌فهمد که همه او را
آن‌جا می‌شناسند؛ از پیرمرد خوش‌رویی که مقابل در نشسته

تا مسئول و مربی کودکان!

با دیدن هدایایی که سالن بازی پسرچه‌ها را پوشانده است،
تازه می‌فهمد که هاتف برای تمام بچه‌ها کادو خریده است.

همه‌ی سی، سی و پنج پسر بچه‌ای که در سالن مشغول باز کردن کادوهایشان هستند، شادی از چشمانشان می‌بارد.

هاتف سعی می‌کند با هر کدام به گونه‌ای حرف بزند اما ارمغانی که برای بچه‌ها جان می‌دهد گوشه‌ای خشکش زده و حتی نمی‌تواند قدمی به جلو بردارد.

مربی‌های بچه‌ها سعی می‌کنند شیطنتشان را مهار کنند و انرژی‌هایشان را در برابر اسباب بازی‌ها و لباس‌های نو کنترل کنند اما آخر سر به این نتیجه می‌رسند که این کار شدنی نیست و تلاش می‌کنند تا همپای آن‌ها شاد باشند تا حداقل به تمامشان خوش بگذرد.

هاتف نگاهش را به ارمغانی که دست‌هایش را مقابل تنش به هم قفل کرده و با حالت عجیب و غریبی به بچه‌ها نگاه می‌کند، می‌دهد.

سنگینی نگاه هاتف را حس می‌کند که سر به سمت او می‌چرخاند. لبخندی تحویل می‌گیرد و به جایی که هاتف با ابرو اشاره می‌کند خیره می‌شود.

پسرکی چهارزانو نشسته و با دقت و وسواس مشغول باز کردن جعبه‌ی بزرگ و کادوپیچ شده‌ی مقابلش است.

بی اختیار قدم‌هایش به آن سمت برداشته می‌شوند و آرام کنارش می‌نشیند.

چشم‌های پسر-بالا می‌آیند و با آن عنبیه‌های تیره و مژه‌های بلند به ارمغان نگاه می‌کند. ارمغان سعی می‌کند هر چند لرزان اما لبخندی به روی او بزند.

- کمک می‌خوای؟

جوابش همان نگاه است. موهای تیره و صورت گردی دارد. قدش نسبت به هم سن و سال‌هایش کوتاه‌تر است و بامزه به نظر می‌رسد. هاتف گفته بود اسمش آروین است!

بدون در نظر گرفتن جواب او، دست می‌برد و جعبه را باز می‌کند. به وضوح می‌بیند که چشم‌های آروین با دیدن ماشین کنترلی برق می‌زنند و سریع دست می‌برد تا آن را از جعبه‌اش بیرون بیاورد.

Nabroman.Me «بیگاگیر»

#پارت_153

هاتف قدمی به او نزدیک می‌شود و ارمغان غرق در خاطرات گذشته و آن شبی که بعد از شام آبگوش‌تشان، مقابل یخچال روی زمین نشسته بود، می‌گوید:

- یه بار نذر کردم اگه قبول شدم یه بچه رو به سرپرستی بگیرم؛ یازده سال از وقتی که قبول شدم می‌گذره و من به نذر عمل نکردم.

لبخند مردانه‌ای روی لب‌های هاتف می‌نشیند و با دو دستش بازوهای ارمغان را می‌گیرد و حمایت‌گرانه فشار می‌دهد.

- اشکال نداره؛ هیچ‌وقت برای ادای دین دیر نیست. از الان به بعد کلی راه داری هنوز؛ می‌تونیم با هم آروین رو به سرپرستی بگیریم.

ارمغان چهره‌ی متعجبی به خود می‌گیرد.

- با هم؟

- هوم. بعد از این که که ازدواج کردیم.

پوزخندی به روی هاتف خوش خیال می‌زند و دوباره چشم‌هایش میخ نقطه‌ی نامعلومی می‌شوند. هاتف که

شدت برف را بیشتر می‌بیند، دست سرد ارمغان را میان پنجه می‌گیرد.

- باز چرا این طوری شدی؟

او را با خود به سمت ماشین می‌کشاند تا در سرمای بهمن ماه یخ نزند.

- فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی. زیادی غلط اندازد و بد به نظر می‌رسی. تو خواب هم همچین حدسی نمی‌تونستم بزنم.

هاتف با لبخند در ماشین را باز می‌کند و فشار به شانه‌ی ارمغان می‌آورد تا در ماشین بنشیند.

- هنوز مونده تا من و بشناسی. بشین.

ارمغان می‌نشیند و نگاهش همراه با او، تا زمانی که پشت رل بنشیند حرکت می‌کند. همین که هاتف جاگیر می‌شود، ارمغان با کنجکاو اما همان لحن آرام می‌پرسد:

- هیچ وقت نخواستی پدر و مادرش رو پیدا کنی؟ شاید گمش کرده بودن!

هاتف با حوصله جواب سوال‌های او را می‌دهد. انگار که معلمی باشد و مجبور به پاسخ دادن سوال‌های تکراری شاگرد خردسالش.

- عزیزم کی بچه‌اش رو با ناف نبرده و تن و بدن خونی اون هم چند ساعت بعد از تولد، گم می‌کنه؟ چند روزی عکسش توی روزنامه بود ولی وقتی کسی- پیدا نشد، دیگه بیخیالش شدیم.

نگاه ارمغان می‌چرخد و میخ سر در پرورشگاه می‌شود. هاتف صورت غمگین او را که می‌بیند، استارت می‌زند و دنده عقب می‌گیرد تا از جا پارک بیرون بیاید.

- آدم هی می‌خواد باور کنه که تنه‌است، یکی تنه‌تر از خودش می‌بینه! اون بچه‌ها هیچ‌کس رو ندارن! هیچ‌کس...

هاتف کمی از آوردن او پشیمان می‌شود. دلش نمی‌خواست بعد از دیدن آروین این قدر ناراحت و غمگین به نظر برسد.

- ولی هر کدومشون یه سرگذشت دارن که از دست ما خارجه. می‌بینی یه اتفاق‌هایی براشون می‌افته که دهن آدم باز می‌مونه؛ می‌بینی از تو خوشبخت‌تر شدن و یکی

بوده که خیلی بیشتر از تو حواسش به اونا باشه.
می فهمی چی می گم؟

ارمغان به نیم رخ او خیره می شود. تمام دقتش به رانندگی ست
اما مخاطب حرف هایش ارمغان است.

- یکی مثل آروین... اگه من گوشیم رو توی مغازه جا
نمی داشتم و نصفه شب نمی رفتم تا بیمارم، احتمالاً توی
سرما مرده بود و به جایی نمی رسید که من برنامه ی ازدواجم
رو بریزم و به فکر بیرون آوردنش از پرورشگاه باشم.

- زیاد هم روی ازدواجت برنامه نریز حالا!

لب های هاتف کش می آید و بعد صدای خنده اش در ماشین
می پیچد. در مقابل لحن بامزه ی ارمغان، دست می برد و بینی
او را بین دو انگشتش می گیرد و می کشد.

«بکاگیر»

Nabroman.Me #پارت_154

«با اخمت ساختم، با دلتنگی نمی سازم...»

علیرضا آذر»

چشم‌هایش فاصله‌ای با بسته شدن ندارند اما با سماجت قلم نوری را روی صفحه‌ی آیدش می‌کشد. بیشتر از چهل و هشت ساعت است که چشم روی هم نگذاشته و هیچ‌کس را غیر از خودش مقصر این اتفاق نمی‌داند.

اگر به جای این که تمام وقتش را صرف ارمغان می‌کرد، می‌نشست و در کمال آرامش کارهایش را انجام می‌داد، حال به این هول و ولا نمی‌افتاد.

با صدای چرخیدن کلید در قفل در، دستش ثابت می‌ماند اما سرش بالا نمی‌آید. هیچ‌کس به جز مهرداد نمی‌تواند باشد! صدای باز و بسته شدن در می‌آید. اما صدای مهرداد با مکث بسیار بلندی به گوش هاتف می‌نشیند.

- تلفنت رو چرا جواب نمی‌دی؟

با آرامش قلم نوری را روی کانتر می‌گذارد و صندلی پشت کانتر را به سمت او برمی‌گرداند. صورت او نیز خسته و درمانده است. مثل کسی که بریده باشد!

- سوالم رو نشنیدی؟

کفش‌هایش را بی‌حوصله از پا می‌کند و جلو می‌آید. روی مبل که روبه‌روی هاتف است می‌نشیند و دستی به موهای روشنش می‌کشد. او را تا به حال این‌چنین کلافه ندیده است!

- چیکارم داشتی؟ پیامک می‌دادی!

- زل زدی به گوشی وقتی داشتم بهت زنگ می‌زدم. مگه نه؟ هاتف خیره‌خیره به او نگاه می‌کند و بعد با گرفتن نگاهش از روی صندلی بلند می‌شود. چای‌ساز را به برق می‌زند و به آن خیره می‌ماند تا جوش بیاید.

- تا کی می‌خوای این قهر و سر‌سنگین بودن رو ادامه بدی؟

قهوه‌ی فوری را که در ماگش می‌ریزد چهره‌ی ارمغان مقابل چشمانش جان می‌گیرد. همیشه بوی قهوه می‌دهد! آن تن ظریف و پر از پیچ‌تاب مخدر با خود دارد...

- قهر؟ مگه بچه دو ساله‌ام؟

- پس این رفتارها ت چه معنی داره بابابزرگ؟

هاتف لیوان قهوه به دست قدم به سمت هال برمی‌دارد. نگاهش در قیافه‌ی خسته‌ی مهرداد می‌چرخاند و روی مبل می‌نشیند.

- تا جایی که یادم می‌آید تنها مواقعی که توی این دو هفته با هم صحبت کردیم، دعوت کردن من به تولد دوست دخترت بود که من ردش کردم.

- چرا ردش کردی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و ماگش را به سمت لب‌هایش می‌برد.
- می‌تونم قسم بخورم سارا هیچ علاقه‌ای به بودن من نداشت، منم جایی که نخوانم، نمی‌رم!
- ولی من می‌خواستم که باشی.

هاتف نصف قهوه را بالا می‌رود و با صورتی که در هم شده است، ماگ را روی میز می‌گذارد. چطور ارمغان هر روز و هر ساعت این مزه را تحمل می‌کند؟ اگر به خاطر خوابش نبود، حاضر نبود لب به آن بزند.

- حقیقت تلخه مهرداد. سارا از من خوشش نمی‌آید، منم سعی می‌کنم دور و برش نباشم.

- منم از دوست دختر جنابعالی خوشم نمیاد ولی همچین سعی ای هم نمیکنم.

هاتف از روی مبل بلند می شود و دوباره روی صندلی پشت کانتر می نشیند.

- اون هم علاقه ای به دیدنت نداره. این سارا است که مدام می خواد یه متلک بار من بکنه.

کاغذهایش را سر و سامان می دهد و داخل پوشه می گذارد.

- دوست دختر تو از من خوشش نمیاد، تو از مال من؛ این به اون در.

«بکاگیر»

#پارت_155

مهراد لیوان قهوه را از روی میز برمی دارد و از جا بلند می شود. به قصد صلح آمده است.

- خیلی خب حالا؛ لازم نیست به خاطر دو نفر که تازه پا توی زندگیمون گذاشتن رابطه مون رو قطع کنیم.

- کی خواست رابطه قطع کنه؟ ... راستش رو بگو مهرداد.
بابات چیزی گفته؟ من هنوز سر حرفم هستم. این جا و
ماشینم رو می فروشم سهمت رو می دم. می دونم نگرانی های
باباتو. ناراحت نیستم و نمی شم، حفته که پولت رو هر
جایی که دلت می خواد سرمایه گذاری کنی. پس فقط کافیه
بگی...

مهرداد کلافه و درمانده انگشت در بین لابه لای موهایش فرو
می کند. چند بار دهانش برای گفتن حرفی باز و بسته می شود
و آخر سر با نفسی که به شدت به بیرون فوت می کند، پشت
به هاتف کرده و چند قدم برمی دارد.
هاتف اما با حوصله نگاهش می کند تا با خود کنار بیاید و
حرفش را بزند.

- من فقط یک بار... یک بار که از تو و سهل انکاری هات
کلافه و عصبی بودم، کنار سارا درد دل کردم. الان دهن
من و سرویس کرده.

Nabroman.Me

ابروهای هاتف بالا می پرند.

- من سهل انکارم؟

مهرداد به شدت به سمت هاتف برمی گردد.

- آره! همیشه کار برات اولویت آخر رو داره. طوری رفتار می کنی که انگار هیچ مشکلی نداریم ولی تا خرخره توی بدبختی فرو رفتیم. می خوای یکم به خودت بیای؟
هاتف دست هایش را به دو طرف تنش باز می کند و اشاره ای به وسایل روی میز می کند.

- دارم سعی می کنم به خودم پیام!
مهراد چند لحظه نگاهش می کند. به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.

- زیادی تو اون دختره غرق شدی!
- اون دختره زندگی من و نجات داده! حق نداری درباره اش بد حرف بزنی!

آرام و خونسرد می گوید؛ طوری که مهراد را مجبور به اطاعت بکند! مهراد لیوان قهوه ای هاتف را در سینک می کوبد.

- ولی تو حق داری درباره ی سارا بد حرف بزنی؟

هاتف قلم نوری به دست، طراحی هایش را ورق می زند.

- سارا هرچی از دهنش در میاد بار من می کنه. ندیدم ارمغان چیزی بهت بگه. دیدم؟

- از بس که از ما دورش نگه می‌داری!

هاتف دکمه‌ی گوشی‌اش را می‌زند و نگاهی به ساعت می‌اندازد. چند ساعت بیشتر فرصت ندارد!

- رفتارت رو باهاش درست کن، تا دورش نگه ندارم... نمی‌خوای بری خونه؟ نصفه شبه!

- همین‌جا تمومش می‌کنیم این بحث رو! متنفرم که هی توی مغازه جلوی فروشنده‌ها متلک بارم می‌کنی!

چشم‌هایش کوتاه بالا می‌آیند و به صورت او نگاه می‌کند.

- منظورت اینه که معذرت می‌خوای که به جای طرفداری از دوست چندین و چند ساله‌ات، به ناحق از دوست دخترت طرفداری کردی؟

مهرداد خیره‌خیره به او نگاه می‌کند و دست‌هایش را روی کانتور می‌گذارد.

- اگه همچین اتفاقی برای تو می‌افتاد از من طرفداری می‌کردی یا از اون دختره؟

لب‌هایش کج می‌شوند. با یادآوری او نیز روحش تازه می‌شود. دلش برای او تنگ شده... دلتنگی را تا به حال به این وضوح تجربه نکرده است.

- معلومه! اون دختره... الان وضع طوری شده که اون بگه ماست سیاهه من می گم سیاهه.

با فکر کردن به این که آخرین طرح هایش را هم تمام کند می تواند برود و او را بعد از پنج روز بی خبری ببیند، حالش آن قدر خوش می شود که پوزخند روی لب های مهرداد هم حالش را تغییر ندهد.

- چیکارت کرده؟ جادو؟

«بکاگیر»

#پارت_156

هاتف با خنده سرش را پایین می اندازد و قلم نوری را روی آید می کشد.

- من آتش بس اعلام کردم. یه بار دیگه توی کارگاه یا مغازه بهم بی محلی کنی، مطمئن باش یه مشمت می زنم زیر چشمت.

باز هم به او بی توجهی می کند. این یعنی قبول کرده است و او نیز این را خوب می داند! مهاد یکی از طرح هایش را برداشته و با دقت نگاهشان می کند.

- فولاد کی برمی گرده؟

- نمی دونم. مشخص نیست... یادم بنداز برم دنبال خونه. هی امروز فردا می کنم؛ آخرش هم یادم می ره.

- چقدر از طرح ها مونده؟

هاتف کاغذها را جابه جا می کند و لیست را از میانشان برمی دارد. با دیدنش صورتش در هم می رود و آن را بی حوصله مقابل مهاد می اندازد.

- دو تای دیگه بزنم و اینا رو فردا تحویلشون بدیم، برای ماه بعد سی تا طرح با نمونه خواستن. برای اون ها وقت داریم ولی اینا رو باید سریع تر تمومش کنم.

با صدای خنده ی مهاد سرش را بالا می آورد و شاکی نگاهش می کند.

Nabroman.Me

- جوک تعریف کردم برات؟

- صبح باید تحویلش بدی؟ لعنتی تو از ده سالگیت تا الان تغییری هم کردی؟

گنگ، به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

- یعنی چی؟

مهراد سری به نشانه‌ی تأسف تکان می دهد.

- تمام تکلیف‌ها ت رو شب قبلش انجام می دادی، حتی

اگه یه ماه فرصت داشتی. از شب امتحانی بودن ت هم

که نگم... الان هم که طرح‌ها ت رو صبح باید تحویل

بدی و هنوز تکمیل نیست!

هاتف می خواهد با پوزخند جوابی بدهد ولی صدای زنگ

گوشی اش نگاه هر دو را به آن سمت می کشاند. با دیدن

اسم فولاد، هاتف سریع دستش را روی نوار سبز رنگ

می کشد و تلفن را دم گوشش می گذارد.

- نصفه شب؟

- زر زن. تمومشون کردی؟ هاتف به صبح نرسونی بخدا

میام سرت رو می ذارم روی سینه‌ها ت. زبونم مو در آورد.

با دو انگشت شست و اشاره چشم‌های دردمند و

خواب آلودش را می مالد.

- چته پاچه می گیری؟ تا یکی دو ساعت دیگه تمومه، براشون ایمیل می کنم، بعد می دمشون دست بچه های کارگاه. چیز زیادی نمونده.

- خیلی خب. دیگه اعتماد می کنم بهت، تو رو جون مهربان پشت گوش ننداز.

با صدای کلافه ی فولاد، ابروهای هاتف بالا می پرند و مقابل نگاه کنجکاو مهرداد، آرنج به کانتر تکیه می دهد.

- چی شده؟ همه خوبن؟

- غزل مسموم شده؛ انگار توی مهد یه کوفتی دادن بهش. جون بچه اومد بالا از بس استفراغ کرد. اعصاب ندارم.

لبخند محوی از نوع ابراز نگرانی های پدرانیه فولاد، روی لب های هاتف می نشیند.

- بچه ست دیگه؛ خوب می شه.

- باشه... شاید یکم اومد نمون به تأخیر بیفته؛ باید حالش خوب بشه بعد بیفتیم دنبال کارهامون. فریمهر هم عملاً وقتی غزل مریضه، هیچ کاری نمی کنه. ولی تو به فکر خونه باش.

- روزی ده بار می گی دنبال خونه باش. گفتم که باشه!

فولاد شاکی می گوید:

- می تونم قسم بخورم همین که تلفن رو قطع می کنی یادت می ره. نرفتی دنبالش که هی دارم می گم! توی سناس رو می شناسم.

- می رم، چشم، می رم دیگه!

«بکاگیر»

#پارت_157

با صدای زنگ در مهرداد متعجب نگاهی به ساعت می اندازد و به سمت در می رود. هاتف نیز سریع تر تماسش را تمام می کند و پشت سر او قدم برمی دارد.

از صدایی که می آید متوجه می شود که دارد با نگهبان برج صحبت می کند و نگاه هاتف تنها روی عقربه های ساعت که یازده شب را نشان می دهند می نشیند. این موقع شب قطعاً زمان خوبی برای دم در آمدن نیست، مگر برای خبری که زیاد هم خوش به نظر نمی رسد!

مهرداد که در را می‌بندد، نگاهش به بسته‌ای که در دستش دارد خشک می‌شود. هاتف زودتر از او به خود می‌جنبد و بسته‌ی گاهی را از دست او می‌گیرد.

- کی ازت شکایت کرده؟

هاتف سرش را بالا می‌کشد و مهرداد اضافه می‌کند:

- به جز زرصفت!

بسته را که باز می‌کند با دیدن کلماتی که روی آن نوشته شده و مهر پایین نامه و نام کسی - که از او شکایت کرده، چند لحظه ماتش می‌برد.

- می‌گفت سه روزی هست که آوردنش ولی یادش رفته بیاره بهت بده. از طرف کیه؟

کنار او می‌ایستد و نگاهش را به نام شاکی می‌دهد و زمانی که برایش آشنا نمی‌آید، به نیم‌رخ هاتف خیره می‌شود.

- ضرب و شتم؟ کی روزی؟

هاتف شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌خواهد چیزی بگوید که به یاد می‌آورد. آن روزی را که جلوی در خانه‌ی او، همسایه‌اش را کتک زده بود و فقط خدا می‌داند که ذره‌ای از این اتفاق ناراحت یا ناراضی نیست.

کاغذها را روی میز عسلی می اندازد و دوباره پشت کانتر می نشیند.

- مهم نیست. حلش می کنم.

- قبلاً این همه دست بزن نداشتی!

جوابی نمی دهد. قبلاً ارمغانی نبود... قبلاً ذره ای حس مالکیت نداشت! دستش را تند می کند تا سریع تر کارها را تمام کرده و به رخت خواب برود.

نه برای این که چشم هایش در حسرت خوابند؛ برای این که صبح می تواند به دیدار آن موجود ظریف و بغلی برود و میان بازوهای او را محسوس کند.

- من می رم خونه... مامان منتظرمه. یادت نره آخر هفته باید بری حل اختلافات.

- بعید می دونم اختلافی حل بشه. ترجیح می دم صاف بریم دادگاه و دیه بگیره. مردکی مادر...

حرفش را نصفه می گذارد و با حرص بیشتری قلم نوری را در دست فشار می دهد. فک سفت شده اش به راحتی نمایان است!

- همون روز جنازه اش رو باید این جا چال می کردم تا به فکر شکایت نیفته.

- چرا؟ چون به اون دختر گفته بود زیرخواب یا در خونوات رو باز کرده بود؟

طوری سر هاتف به سمت او می چرخد که پوزخند از روی لب های مهرداد کنار می رود. او درباره ی ارمغان با هیچ کس شوخی ندارد!

- حق نداری یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه این کلمه رو به زیون بیاری! مهرداد احترام خودت رو خودت نگه دار! ارمغان کاری بهت نداره پس حق نداری هیچ چیز درباره اش بگی!

نگاه پر از تهدیدش را روی او کش می دهد و به کارش مشغول می شود. حتی دیگر ذره ای علاقه به ادامه ی صحبتش با مهرداد ندارد و یادآوری آن روز و حرف های زرصفت باعث بهم ریختن اعصابش شده است.

مهرداد خدا حافظی می کند و می رود اما نفسی که به شدت از سینه ی هاتف دم و بازدم می شود، آرام نمی گیرد. نمی گذارد... دیگر اجازه نمی دهد که کسی، ارمغان را بدکاره بنامد!

یا با زور بازو، یا دور کردن ارمغان از این آدم‌ها...

«بکاگیر»

#پارت_158

«ما عاشق عشقیم که عشق است نجات!

مولانا»

در را که باز می‌کند، دسته‌گی پر از لاله‌های زرد مقابل صورتش گرفته می‌شود. ندیده و نشنیده صاحب آن عطر را می‌شناسد.

دستش جلو می‌رود و دسته گل را می‌گیرد. بدون این که ذوقی برای آن داشته باشد، دسته گل را پایین می‌گیرد و به صورت مردی که به او لبخند می‌زند خیره می‌شود.

- کارت تموم شد؟ Nabroman.Me

هاتف لبخند نصفه‌ای می‌زند و می‌خواهد قدمی به قصد بغل کردن او بردارد که دست ارمغان بالا می‌آید و مانع می‌شود.

دسته گل را دوباره به دست او می دهد و می خواهد در را به رویش ببندد که پای هاتف میان در و چهارچوب آن می نشیند.

- ! باز که تو از دنده ی چپ بیدار شدی!

ارمغان بدون دلسوزی فشار دستش را روی در بیشتر می کند.

- من دیشب رو نخوابیدم، قهوه ام رو نخوردم و اعصابم زیر خط فقره. لطفاً برو گمشو همون جایی که تا الان بودی!

خونسرد و آرام است. انگار که آن «گمشو» از ته ته دلش بیرون آمده باشد. اما هاتف دست بر نمی دارد و وادارش می کند تا در را کامل باز کند.

به چهارچوب تکیه می دهد و نگاهش را در صورت پژمرده و دلخور او می چرخاند.

- اجازه ی توضیح دارم؟

- نه!

«پوف» ای می کشد و با قلبی که برای به آغوش کشیدن او بی قراری می کند، خیره خیره نگاهش می کند.

- باید پروژه تحویل می‌دادم. از بین پنج روز ندیدنت و یه پونزده سال زندان به خاطر ورشکستگی، اولی رو انتخاب کردم!

- به درک! برو بیرون.

حتی اخم هم ندارد. او همان دختری ست که روز اول در بیمارستان دیده. همانی که برای دو کلام حرف، مسافتی را با آن پا و پهلوی دردمندش دنبالش دویده بود.

دسته گل را روی جا کفشی می‌گذارد و دستش را دراز می‌کند تا بازوی او را گرفته و به خواسته‌ی قلب دیوانه‌اش پاسخ دهد که ارمغان قدمی به عقب برمی‌دارد. سرسخت‌تر از همیشه است...

- گوشت نمی‌شنوه؟

- پیام تو؟ حرف می‌زنیم؛ قانع نکرده ولت نمی‌کنم.

نگاهش رنگ و بوی عجیبی دارد. رنگ و بویی که تن ارمغان را به گر گرفتن وادار می‌کند. پشت به او کرده و با قدم برداشتن به سمت آشپزخانه، ورودش را تأیید می‌کند.

- یه کلید زیر پادری هست. بردارش؛ نظافتچی میاد تمیز کنه راهپله رو.

نگاه متعجب هاتف به سمت پادری قهوه‌ای رنگ کشیده می‌شود و کمر خم می‌کند تا کلید را بردارد.

- آی کیوت چنده ارمغان؟ کلید رو می‌ذاری زیر پادری؟

گویا آن قدرها هم که نگاهش ناراحت و دلخور است، خود علاقه‌ای به نشان دادن این دلخوری ندارد که می‌گوید:

- چه انتظاری داری از من؟ بزرگترین مدیریت بحران من این بوده که ماگ‌هام رو طبقه‌ی پایین کابینت بچینم تا موقع زلزله نریزه بشکنه.

هاتف خنده‌ای می‌کند و در را پشت سرش می‌بندد. چقدر کار دارد تا این لحن خشکش را درست کند؟

- تنها داراییتن نه؟ فقط توی زندگیت ماگ‌هات رو می‌خوای...

قهوه را کمی در ماگی که اسمش روی آن حک شده است، می‌ریزد و ظرف قهوه را بالا می‌گیرد. نیم‌تنه و شورتکی به تن دارد و نگاه هاتف نمی‌تواند روی ترقوه‌های او نچرخد. یک بوسه که از آن‌ها حلال است؟

«بکاگیر»

#پارت_159

- خب من با ماگ هام قهوه می خورم. بدون قهوه هم زنده نیستم.

نگاهش روی بسته‌ی سیگار وینستون که روی کانتر افتاده خشک می‌شود.

- بدون من چی؟ انگار این مدت خوش گذشته بهت.

ارمغان قاشق را در ماگش تکان می‌دهد و قلوپی از آن بالا می‌رود. صورتش خنثی و بی‌حس است وقتی می‌گوید:

- تو خبر نگرفتی، از من چرا جواب پس می‌خوای؟ نه زنگی، نه حرفی، پس بهتره روت کم باشه!

هاتف با پوزخندی روی لب، پالتویش را از تن بیرون می‌کشد.

- نه که زنگ بزنم جواب می‌دی!

- کور که نیستم، می‌بینم زنگ زدی. این که هیچ خبری نگیری و زیونت این قدر دراز باشه اوج پررویه! مخصوصاً آگه طرف مقابل به خاطر تو و نادونیت از تنها آرامشش دور شده باشه! سیگار برام گرفتی یا نه؟

روی دسته‌ی مبل می‌نشیند و چشم‌های ریز شده‌اش را به او و چهره‌ی حق به جنابش می‌دوزد.

- دیگه برنمی‌گردی به سیگار ارمغان! قبول من اشتباه کردم که بهت نگفتم چند روزی نیستم ولی اصلاً به خاطر این که دیگه اون مرتیکه بهت سیگار نمی‌ده ناراحت نیستم. کنار گذاشتنش به نفع خودته.

ارمغان دیگر نمی‌تواند آرام و خونسرد باشد. ماگ را با حرص روی اوپن می‌کوبد و دست‌هایش را مشت می‌کند.

- من نخوام منعفت و ضرر من رو تو تعیین کنی باید کی رو ببینم؟

هاتف سرش را پایین می‌اندازد و به لباس‌زیری که روی زمین افتاده است خیره می‌شود. حوصله‌ی تمیزکاری ندارد و این یعنی او حال خوشی نداشته است.

بار دیگر که چشمانش را بالا می‌کشد بیشتر به صورت او دقت می‌کند. خسته و بی‌حس و ضعیف به نظر می‌رسد. نباید دقیقاً همان موقعی که می‌خواست ترک کند او را تنها می‌گذاشت...

- اون طوری من و نگاه نکن!

هاتف دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد. دیگر راهی برای راضی کردن او نمی‌شناسد تا زودتر به آغوشش برسد!

- من تسلیم! هر کاری می‌گی همون کار رو می‌کنم.

- برو بیرون.

چهره‌ی هاتف به قدری حرصی‌ست که برای اولین بار از او حساب ببرد. دوباره ماگش را برمی‌دارد و پشت به او به کانتر تکیه می‌دهد.

هاتف که این حالت او را می‌بیند، دستی به صورتش می‌کشد و از روی دسته‌ی مبل بلند می‌شود.

- من این بحث رو تموم شده می‌دونم ارمغان. معذرت خواهیم و هم به یه روش دیگه می‌کنم.

جوابی که نمی‌گیرد، قدمی به سمتش برمی‌دارد و نخ‌سیگار از بسته‌ی روی میز بیرون می‌کشد. آن را روشن می‌کند و کنج لبش می‌گذارد. این چه حس مزخرفی‌ست که دامنش را گرفته است؟ سیگار خط قرمز پدرش بود، همه به این خط قرمز احترام می‌گذاشتند... نمی‌خواست هیچ‌وقت درگیر آن شود و نمی‌دانست که درگیری به سیگار به دختری که در دلبری مهارت دارد گره خورده است.

- این یارو ازت شکایت کرده. همون که جلوی در زدیش. صورتش را از نیمرخ به سمت او گرفته است. هاتف صندلی را بیرون می کشد و می نشیند. آن گونه‌ی لاغر شده بوسه می طلبد.

- تو از کجا می دونی؟

قدم به سمت سینک برمی دارد و باقی مانده‌ی قهوه را در آن خالی می کند.

- کف دستش رو که بو نکرده که آدرس خونه‌ات کجاست! اومد این جا؛ من فرستادمش دم در خونه‌ات. تک خنده‌ی هاتف باعث می شود به سمت او برگردد.

- چقدرم که تو برات مهمه!

یکی از ابروهای ارمغان با آرامش بالا می پرد.

- من نگفته بودم که بزنی!

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_160

هاتف سرش را به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد. ارمغان قدم برمی‌دارد و با چهره‌ای که بیش از اندازه پر از حرف به نظر می‌رسد، مقابل هاتف، پهلویش را به او پین تکیه می‌دهد.

هاتف منتظر به او خیره می‌شود. لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و پوزخند محوی روی لب می‌نشانند.

- آگه یه روزی یکی بهم می‌گفت یه مردی قراره به زور خودش رو توی خونوات نگه داره و تو هم علاقه‌ای به بیرون کردنش نداشته باشی، قطعاً فحشش می‌دادم که این قدر من و سست عنصر می‌دونه.

صاف به چشم‌های هاتف خیره می‌شود و دست‌هایش را روی کانترا می‌گذارد.

- یا مثلاً بهم می‌گفت از بزرگ‌ترین گناه اون فرد که بی‌توجهی هست ساده می‌گذری، باور نمی‌کردم.

هاتف می‌خواهد چیزی بگوید که ارمغان انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و مقابل لب‌های او می‌گیرد. ساکت شدن او را که می‌بیند، قدمی نزدیکش می‌شود و سرش را به سمت گردنش کج می‌کند.

- من مثل بقیه نیستم هاتف! نمیام بهت بگم اگه موندی نیستی الان برو. هر شخصی- تا وقتی که بمونه قابل احتراممه. تا اون جایی که بمونه لیاقت خودش رو نشون می ده.

هاتف سرش را جلو می کشد و انگشت او را می بوسد. دستش را میان دست خود می گیرد و روی زانویش می گذارد. نیاز دارد به شنیدن حرف های دل او...

ارمغان نگاهش را به دست های چفت شده شان می دهد و لبخندی تلخ روی لب هایش می نشیند.

- هیچ چیز دائمی نیست. هر کس بهت گفت هیچ وقت تو رو از یادش نمی بره دروغ گفته. بالاخره یه روزی و یه جایی تا آخرین فکری می شی که می تونه به ذهنش برسه.

نگاهش را که بالا می کشد، هاتف مسکوت جدی ترین دختر را به عمرش می بیند.

- فقط می خوام تا وقتی که هستی تمام و کمال باشی. من نخواستم که بیای، ولی خودت خواستی که بمونی، پس مرد باش و مثل نامردا رفتار نکن. هستی، صدت و بذار؛ اگه فکر می کنی نمی تونی باشی، در خونه ی من همیشه به روی اون هایی که می خوان برن بازه!

چند ثانیه به یکدگیر خیره می‌شوند. حرف‌هایش... ارمغان
پيله‌اش را کنار زده است. می‌خواهد پروانه بشود و هاتف، تا
جایی که جان از تنش نرود، جلوی این پروانه شدن را
نمی‌گیرد!

دست‌هایش را بند بازوهای او می‌کند و تن ظریفش را جلو
می‌کشد. چه می‌شود اگر او را برای همیشه بند سینه‌اش
کند؟ همین‌جا؛ میان قلب پر تلاطمش!

سرش را کمی به سمتش کج می‌کند و با آرام‌ترین صدایی که
دارد، مقابل صورتش لب می‌زند:

- می‌خوای که باشم؟

نگاه خیس ارمغان جوابی نیست که دلش می‌خواهد بگیرد.
آن چشمان زیبا که حال تیره‌تر شده‌اند، بین اشک می‌رقصند
و بند دل هاتف را پاره می‌کنند.

روزهای سختی را می‌گذرانند. آن قدر که دختر محکم‌ش با
یک سوال ساده اشک به چشم بیاورد و چانه‌اش بلرزد.
سختی‌هایش را به جان می‌خرد... فقط باید بداند! بداند که
می‌خواهد باشد...

- فقط کافیست حس کنم چه درصد از حسی- که من دارم رو تو هم داری؛ فقط چه درصد...

لبخندی که روی لبهای ارمغان می‌آیند، تمام زندگی هاتف را شیرین می‌کند.

- می‌تونه از درصد بیشتر هم باشه؟

مکث می‌کند تا از نگاه ارمغان راست و دروغش را بفهمد. زمانی که آن نگاه نرم شده را می‌بیند، او را به سمت خود کشیده و به سینه‌اش می‌چسباند.

سرش را میان موهای او فرو می‌کند و عمیق نفس می‌کشد. دلش را این‌جا‌جا گذاشته است؛ میان این موهایی که بوی ماسک موی بعد از حمامش را می‌دهند. چطور می‌تواند صدش را برای او نگذارد؟

بوسه‌اش را که به شقیقه‌ای او می‌رساند، فشار دست‌هایش را روی بازوهای او کمتر می‌کند.

- بدن درد خوبه؟

- نه! افتضاحه! نباید وقتی به زور داری ترکم می‌دی، یهو غیبت بزنه.

بوسه‌اش را پشت سر هم روی شقیقه‌ی او می‌نشانند. چرا این قدر این‌جا را دوست دارد؟ دلش می‌خواهد تا صبح همان‌جا بوسه بزند و ذره‌ای هم احساس خستگی نکند.

یگاگیر   :

«یگاگیر»

#پارت_161

دست‌هایش را بند بازوهای او می‌کند و تن ظریفش را جلو می‌کشد. چه می‌شود اگر او را برای همیشه بند سینه‌اش کند؟ همین‌جا؛ میان قلب پر تلاطمش!
سرش را کمی به سمتش کج می‌کند و با آرام‌ترین صدایی که دارد، مقابل صورتش لب می‌زند:
- می‌خوای که باشم؟

نگاه خیس ارمغان جوابی نیست که دلش می‌خواهد بگیرد. آن چشمان زیبا که حال تیره‌تر شده‌اند، بین اشک می‌رقصند و بند دل هاتف را پاره می‌کنند.

روزهای سختی را می‌گذرانند. آن قدر که دختر محکم‌ش با یک سوال ساده اشک به چشم بیاورد و چانه‌اش بلرزد.

سختی‌هایش را به جان می‌خرد... فقط باید بداند! بداند که می‌خواهد باشد...

- فقط کافیه حس کنم یه درصد از حسی- که من دارم رو تو هم داری؛ فقط یه درصد...

لبخندی که روی لب‌های ارمغان می‌آیند، تمام زندگی هاتف را شیرین می‌کند.

- می‌تونه از درصد بیشتر هم باشه؟

مکث می‌کند تا از نگاه ارمغان راست و دروغش را بفهمد. زمانی که آن نگاه نرم شده را می‌بیند، او را به سمت خود کشیده و به سینه‌اش می‌چسباند.

سرش را میان موهای او فرو می‌کند و عمیق نفس می‌کشد. دلش را این‌جا‌جا گذاشته است؛ میان این موهایی که بوی ماسک موی بعد از حمامش را می‌دهند. چطور می‌تواند صدش را برای او نگذارد؟

بوسه‌اش را که به شقیقه‌ای او می‌رساند، فشار دست‌هایش را روی بازوهای او کمتر می‌کند.

- بدن دردت خوبه؟

- نه! افتضاحه! نباید وقتی به زور داری ترکم می‌دی، یهو غیبت بزنه.

بوسه‌اش را پشت سر هم روی شقیقه‌ی او می‌نشاند. چرا این قدر این جا را دوست دارد؟ دلش می‌خواهد تا صبح همان جا بوسه بزند و ذره‌ای هم احساس خستگی نکند.

او را بیشتر چفت سینه‌اش می‌کند. در عطر تنش را که نفس می‌کشد، تمام بی‌خوابی و خستگی‌اش دود می‌شوند و هوا می‌روند.

- نمی‌رم دیگه... الان دیگه عمراً بتونی بیرونم کنی. یه بار دیگه هم بهم بگی برو بیرون، بیرون رو یه طور دیگه بهت نشون می‌دم.

دستش روی ترقوه‌ی او می‌نشیند. همان جایی که دوست داشت میعادگاه بوسه‌هایش باشد. سر خم می‌کند و بی‌توجه به شانیه‌های جمع شده‌ی او بوسه‌های روی خال ریز زیر ترقوه‌ی چپش می‌زند.

- قرار شد معذرت خواهی رو یه‌طور دیگه بهت نشون بدم... مگه نه؟

سر که بالا می‌گیرد و می‌خواهد لب‌هایش را بند لب‌های او بکند، انگشت ارمغان بالا می‌آید و مانع می‌شود. چشم‌هایش بی‌طاقت به مردمک‌های لرزان ارمغان دوخته می‌شود.

- یعنی الان که شروعش می‌کنیم، هر دو صدمون رو می‌ذاریم؟

هاتف با عجله سرش را تکان می‌دهد و تلخ‌خندی که روی لب‌های ارمغان می‌آید کار را برای لب‌های بوسه‌خواه هاتف سخت می‌کند.

- می‌دونی که حال من و...

- می‌دونم! قرار هم نیست که این طوری بمونه؛ کنارش می‌ذاری و دوباره حالت خوب می‌شه.

- اونو نمی‌گم!

سعی می‌کند خود را از آغوش هاتف عقب بکشد و نفرتی که در چشم‌هایش نشسته است، دست‌های هاتف را شل می‌کند تا عقب‌تر برود و صورتش را در اختیار نگاه او قرار دهد.

- یه روزی، اگه داشتیم از یه خیابونی رد می‌شدیم و یه مرد اومد و از من گفت... از این که یکی از آدم‌های این ده سال...

- بسه!

«یَکَاغیر»

#پارت_162

صورت او را که نگاه می کند هیچ اثری از خشم در آن نیست. یا حتی ناراحتی... دوباره دستش بند دست‌های بزرگ او شده و به سمت سینه‌اش کشیده می شود.

- وقتی این جام یعنی کنار او مدم.

اشک آرام از گوشه‌ی چشم چپ ارمغان پایین می ریزد. از تن و بدنش متنفر است! دلش باز هم تکه و پاره کردن آن را می خواهد.

- من کنار نیومدم...

دست هاتف پشت گردن او می نشیند و پیشانی او را به سینه‌ی خود تکیه می دهد.

- میای... من این جام که کمکت کنم.

نمی‌گوید رگ گردنش قصد شکافتن پوستش را دارد.
نمی‌گوید قلبش فشرده شده است و دوست دارد تمام
وسایله‌های خانه را خرد و خاکشیر کند.

ارمغان نگاهش را بالا می‌کشد و با یک نگاه حالش را
می‌خواند. چه کسی. اندازه‌ی او مراعاتش را کرده است؟ چه
کسی. به خاطر حال ارمغان، از حس و حال خود گذشته
است؟

دست‌هایش را دو طرف صورت او می‌گذارد و لب که بهم
گره می‌خورد، بغض گلو سر باز می‌کند و دانه‌های اشک روی
صورتش می‌رقصند و خود را به صورت هاتف می‌رسانند.

دست توانمند مرد پشت گردن او می‌نشیند و دست دیگرش
کمر نیمه لختش را در بر می‌گیرد. تقبیل بر لب او را بر صدر
آغوشش می‌کشاند و قلبش را بی‌مهابا فدایش می‌کند.

به روی تخت و میان ملافه‌های سفید که می‌رسند، برق
امیدی که در چشم‌های ارمغان روشن شده است خورشید
را وادار بر بوسه زدن بر زمین می‌کند.

لحظات لبریز می‌شوند و دخترک هر لحظه بیشتر در آغوش
او حل می‌شود. چشم می‌بندد و نمی‌بیند که با آرام رفتن
هایشان هاتف را دل می‌رود.

دستش روی تن لرزان او می‌رود و یکی یکی زخم‌هایی که که کهنه شده‌اند را نوازش می‌کند. کاش یکی دو تا بودند... کاش در جاهای مورد قبولی بودند... او با تنش چه کار کرده است؟

می‌خواهد لب پس بکشد و هاتف، می‌خواهد که مرهم باشد. پس سرش را تا زمانی که نفس راحتی از سینه‌ی دخترک بیرون نیامده است، ذره‌ای از صورت او دور نگه نمی‌دارد.

ارمغان جاده‌ی پیومده شده است. اما هاتف راهی را می‌رود که هیچ‌کس نرفته است. راه‌جو می‌شود و طریقی را پیدا می‌کند که بر دل ارمغان بزند. قلبش را در مشت می‌گیرد و کنار گوش آن آرام زمزمه می‌کند که باید هاتف را در خود داشته باشد.

ارمغانِ ملافه‌پیچ را برای خوردن آب تنها می‌گذارد و می‌بیند که چشم‌های او خمار شده‌اند و خواب می‌خواهند. پس چرا هاتف انرژی‌اش را به اوج خود رسانده و قصد خسته شدن ندارد؟

با لیوانی قهوه به اتاق برمی‌گردد و بعد از گذاشتن قهوه روی پاتختی، شلوارش را از روی زمین برداشته و تن می‌کند.

ملافه را از روی صورت ارمغان کنار می‌زند که با چشمان نیمه باز او روبه‌رو می‌شود. خمار خواب...
- نخوابی ها!

- برو گمشو هاتف؛ من دیشب شیفت بودم!
لبخند روی لب‌های هاتف کش می‌آید و همان‌طور که روی تخت دراز می‌کشد، دستش را تکیه‌گاه کرده و روی بالشت می‌گذارد.

پشت دو انگشتش را روی گونه‌ی رنگ‌پریده‌ی ارمغان می‌کشد و با شیفتگی نگاهش را بین اجزای صورت او می‌چرخاند.

او واقعاً هیچ نقصی - ندارد یا به چشم او بی‌نقص‌ترین دختر عمرش شده؟

- چه مرضیه که من دارم؟ حاضرم اسمم رو صدا بزنی حتی اگه کنارش شصت تا فحش بدی.

- مرض نیست؛ عقده‌ست...
میان خواب و بیداری این را می‌گوید و لبخند به لب هاتف می‌آورد. در مقابل ارمغان، او عقده‌ای‌ترین است! حاضر

است عقده‌ای خطاب شود فقط بار دیگر با آن لحن خمار
اسمش را صدا بزند.

- باید روت کار کنم که وسط حس و حال مون سایلنت
نباشی!

«یَکَاگِیر»

#پارت_163

با صدای زنگ گوشی‌اش نگاه از او می‌گیرد اما لحظه‌ی آخر
صورت برزخی‌اش را می‌بیند. با دیدن اسم مهربان، از روی
تخت بلند شده و به سمت پنجره قدم برمی‌دارد.

- جانم مامان؟

- جانت سلامت عزیزم. سلام.

با صدایی که از پشتش می‌آید، برمی‌گردد و به دختری که
ملافه را روی سینه‌اش مشت کرده و خم شده است تا قهوه
را از روی پاتختی بردارد نگاه می‌کند. ارمغان چشم غره‌ای به
او می‌رود و هاتف با لبخند سر می‌چرخاند.

- سلام به روی ماهت. خوبی؟ اوضاعت خوبه؟ این مدت رو که فولاد بهت گفته؛ درگیر زندگی و پروژهها بودم؛ فردا میام بهت سر می‌زنم.

گویا مهربان علاقه‌ای به صحبت درباره‌ی این درگیری‌های هاتف ندارد که کلافه می‌گوید:

- باشه. فقط داری میای یه خانمی توی تزریقاتی سر کوچه هست که میاد توی خونه تزریق انجام می‌ده. بیارش دو تا شل کننده بزنه بلکه این کمر و گردن من از هم باز شد.

- هی بهت می‌گم نشین پشت چرخ خیاطی به خاطر همینها! چند روزه گرفته؟

به سمت ارمغان برمی‌گردد و کمرش را به پنجره تکیه می‌دهد.
- از صبح این طوریه. می‌رم یکم بخوابم شاید درست شد؛ پماد زدم، بهتر می‌شه.

سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و زیر نگاه سنگین ارمغان که چند ثانیه یک بار لب‌هایش را به لیوان تکیه می‌دهد، صحبتش را خاتمه داده و تلفنش را پایین می‌آورد.

دست به سینه به ارمغان خیره می‌شود که ارمغان سوالی سری برایش تکان می‌دهد.

- می دونی که قراره فردا بریم کمپ؟ یه چندتا آزمایش باید بدی و دارو بگیریم تا بدن دردت کمتر بشه.
- ارمغان خمیازه‌ای می کشد که نگاه هاتف میخ لب‌هایش می‌شود.
- خوش بگذره بهت. من که نمیام.
- قدم به سمت تخت برمی‌دارد.
- از بابای خدا بیامرزم که قرار نیست آزمایش بگیرن. نیای با زور کتک می‌برمت.
- ارمغان قهوه‌اش را سر می‌کشد و خم می‌شود تا آن را روی پاتختی بگذارد.
- بپا این وسط خودت کتک نخوری.
- هاتف بازوهای او را می‌گیرد و همان‌طور که روی تخت می‌نشیند تا کمرش را به تاج آن تکیه دهد، ارمغان را در آغوشش می‌گیرد.
- شاخ و شونه نکش. زیر و بمت رو بلام. یه طوری می‌برمت بالأخره.

دست او همچنان ملافه را روی سینه‌اش محکم نگه داشته است. زمانی که هاتف تن او را روی تن خود می‌کشد، کمر برهنه‌اش مقابل دید او قرار می‌گیرد.

- پشیمونم نکن که همون لحظه‌ی اول از خونه بیرون نکرده‌م.

هاتف لبخند تلخی می‌زند و انگشتش را روی رد بخیه‌ای که روی پهلویش ارمغان است می‌کشد. هر چند محو است اما زخمش دردناک به نظر می‌رسد.

- اگه برگردی به عقب بیرونم می‌کنی؟

- من حتی اگه برگردم به اون روزی که وسط خیابون خفت کرده بودم، گازش رو می‌گرفتم و می‌رفتم. هر راهی که به تو ختم می‌شد رو قبضه می‌کردم.

ابروهای هاتف بالا می‌پرند و دستش روی پنجمین مهره‌ی ستون مهره‌ی او ثابت می‌ماند.

- پس که این طور... Nabroman.Me

- شوخی ندارم. اگه برگردم عقب قطعاً انتخابت نمی‌کنم چون از هر تغییری بیزارم و تو عاشق تغییر کردن و بهتر

کردن. الان که اومدی حرفی ندارم؛ گذشته هم که دست من نیست. اون قدر هم قدرت ندارم که برش گردونم. هاتف سعی می کند سر او را از سینه اش جدا کند اما او مصمم سر جایش مانده است. نفس عمیق و آه ماندی می کشد.

- یه طوریم. یه طوری که دوست نداشتم باشم.

«بیگاگیر»

#پارت_164

- چه طوری؟

جای سرش را روی سینه ی او جابه جا می کند.

- امیدوار؟ نمی دونم. حس هایی رو دارم که ده ساله ازشون فراری ام و انگار که یه گوشه ای گیرم انداخته باشن، نهایت تلاششون رو می کنن تا پررنگ تر از همیشه باشن.

- به من امیدواری یا به آینده؟

بالاخره سرش را بلند می کند و با تکیه دادن چانه اش، به سینه ی لخت هاتف، به صورت او خیره می شود.

- هر دو! چیزی که از من بعیده.

لبخند را که روی لب های هاتف می بیند، اخمی میان ابروهایش می نشیند.

- نگفتم که پررو بشی! من هنوزم همون ارمغانم.

لب هایش که نیمه باز و صورتش بی فروغ می ماند، هاتف انگشت هایش را نوازش وار روی بازوی او می کشد.

- چت شد؟

- نمی دونم چند ساله که اسم خودم رو به زیون نیاوردم. قرار هم بود که نیارم...

لبخند به روی رنگ پریده اش می زند.

- مگه دست خودته دختره؟

اخم را روی صورت او می بیند و تک خنده ای می کند. او را روی تخت می خواباند و ملافه را از بین انگشت های کشیده اش بیرون می کشد.

با شیفگی نگاهش را روی تن او جابه‌جا می‌کند و خود را به سمتش می‌کشد. انگشت اشاره‌اش روی خط‌هایی که روی تن او جای زخم به شمار می‌آیند می‌کشد.

- این‌ها رو کی این‌جا جا گذاشته؟

- خودم!

لبش کنار بازوی او می‌چسبد. لب‌هایش را چند ثانیه همان‌جا نگه می‌دارد و سپس می‌بوسد؛ بارها و پشت سر هم می‌بوسد. لحظه‌ای مکث می‌کند و با صدای بمی می‌گوید:

- می‌دونی که دیگه حق نداری همچین کاری رو با تن و بدنت بکنی؟

- می‌دونم.

سرش را کنار می‌کشد و زیر سینه‌ی او را می‌بوسد. جایی که زخم‌ها پشت سر هم و دردناک‌تر از هر جای دیگری خود را نشان می‌دهند. او به جایی رحم نکرده است!

می‌بوسد و می‌بوسد؛ هیچ‌کدام از آن زخم‌های قدیمی را به حال خود رها نمی‌کند. هر کدام را بارها و پشت سر هم مرهم می‌شود.

دوباره می‌رود و برمی‌گردد اما هیچ‌کدام از آن لکه‌هایی که گوشت اضافه رویشان را گرفته است را به حال خود رها نمی‌کند.

دست‌هایی را که می‌خواهد سر او را عقب بکشد می‌بوسد و دخترک لرزان را میان آغوشش می‌گیرد. چه کسی. اندازه‌ی او گناه‌کار بودن خود را می‌داند؟

چیزی فراتر از یک آغوش ساده اتفاق می‌افتد. انگار که جای هر بوسه روی یک زخم کهنه گل هزارساله می‌روید و سالیان دراز همان‌جا می‌ماند.

دستی که روی صورت مرد می‌نشیند امیدوار است و چشم‌هایی که برای خواب روی یکدیگر می‌روند، آرزوی دیدن فردا را دارند. چیزی که ده سال است به فراموشی سپرده شده.

او به خواب می‌رود و چشم‌هایی را که روی صورتش مانده است را نمی‌بیند. می‌رود و قلبی که شکافته شده است را نمی‌بیند. آرزوهای بی‌پایان را نمی‌بیند.

فردا... قطعاً بهتر خواهد بود...

«بکاگیر»

#پارت_165

«زشت و خوب و وصل و هجران،

درد و درمان بگذرد...»

«انوری»

صدای او را می‌شنود. از جایی دور، شاید نزدیک...
 نمی‌خواهد چشم‌هایش را باز کند. میان تاریکی پشت
 پلک‌هایش صورت او را می‌بیند که به خواب رفته است.
 صحنه‌ی زیبایی‌ست؛ نمی‌خواهد از آن دل بکند.

- یک بار دیگه بخوای کنار من بخوابی دهنتم رو سرویس
 می‌کنم هاتف!

میان پلک‌هایش کمی از یکدیگر فاصله می‌گیرند. دخترکی که
 روی تخت نشسته و پیرهن او را به تن کرده است را دوست
 دارد. حتی اگر اول صبح بدخلق باشد.

- به من مربوط نیست... بغل خورت ملسه.

خمار می گوید. دستش پی گرفتن مچ او جلو می رود ولی ارمغان به خود می جنبد و سریع تر از روی تخت بلند می شود.

- پاشو. خفه ام کردی.

از اتاق بیرون می رود و نگاه هاتف پی پاهای برهنه ی او کشیده می شود. در حالی که چشم هایش را با دو انگشت فشار می دهد تا از تاری آن ها کاسته شود، دست می برد و گوشه اش را برمی دارد.

ایمیل تأیید طرح هایش را که می بیند کمی از خواب آلودگی اش کم می شود. حال با خیال راحت تری می تواند به کارهای مهم تر زندگی اش برسد.

از اتاق بیرون می رود. در حالی که نیم نگاهی به ارمغان که در حال خالی کردن آب جوش در ماگش است می اندازد، می رود و از کشوی درایور گوشه ی هال، تی شرتی بیرون می کشد.

- باید بریم کمپ. Nabroman.Me

جوابی نمی گیرد. ارمغان بیخیال قاشق را در ماگش تکان می دهد. هاتف به سمتش قدم برمی دارد و ماگ را از میان انگشتانش بیرون می کشد.

چشم‌های خیره‌ی ارمغان به خود می‌آیند و نگاهش را بالا می‌کشد.

- اگه قرار باشه نگهم دارن چی؟

هاتف روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد.

- نگهت نمی‌دارن تا خودت نخوای! فقط می‌خوایم وضعیت رو بدونیم و دارو بگیریم تا راحت‌تر از این دوره رو بگذروی. نه سخته، نه ترسناک.

ارمغان نفس آه ماندی بیرون می‌دهد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. تا زمانی که لباس بپوشند و در ماشین بنشینند، حتی یک کلمه هم میانشان رد و بدل نمی‌شود.

ماشین مقابل مرکز ترک اعتیاد می‌ایستد و نگاه مردد ارمغان که به تابلوی آن‌جا دوخته می‌شود خبر خوبی برای هاتف ندارد. امکان دارد که عقب بکشد.

اما زمانی که پیاده می‌شود و جلوتر از او به سمت در ورودی می‌رود، این فرضیه‌ی هاتف رد می‌شود. تمام مدت نگاهش را از هاتف می‌گیرد؛ حتی نیم‌نگاهی هم خرج او نمی‌کند و

سرش را بالا نمی‌گیرد. مثل آدم‌های مجرم... چیزی که هاتف نمی‌خواست اتفاق بیفتد.

نگاهش را مستقیم به دختری که گوشه‌ی حیاط نشسته و روسری‌اش را روی صورتش کشیده است، دوخته. عمیق نگاهش می‌کند و همین که هاتف دستش را می‌گیرد، به خود می‌لرزد و بالاخره چشمان بی‌فروغش را به او می‌دوزد.

- بریم؟

- الان چی می‌شه؟

لبخندی به رویش می‌زند و دست می‌برد مویی که از کنار صورتش آمده است را به داخل هدایت کرده و مرتب می‌کند.

- هیچی. قرار بود چی بشه؟ گفتم که فقط قراره بهمون کمک کنن.

- من...

- بریم تو ماشین، بعداً حرف می‌زنیم. خب؟

«یگاگیر»

#پارت_166

نفسش را «آه» مانند بیرون می‌دهد و او امروز مظلوم‌ترین ورژن خود را به نمایش گذاشته است. مگر می‌شود این قدر آرام و مطیع باشد؟

- دیگه نمی‌خوام این اتفاق تکرار بشه. هیچ وقت!

هاتف استارت می‌زند و نیم‌نگاهی به سمت او می‌اندازد. بغض دارد و هاتف در کمال بی‌رحمی بغض را برای او واجب و مناسب می‌داند. باید به خودش بیاید... با تحقیر یا تجربه، فرقی نمی‌کند!

- می‌خوای یه خورده از جون سختیم بهت قرض بدم؟
فکر کنم این مدت زیاد بهش احتیاج پیدا می‌کنی

چند لحظه طول می‌کشد که ارمغان سر به سمت او بچرخاند و لبخندی به رویش بزند. لبخند به چهره‌ی او می‌آید؛ انگار که دختر نوجوانی طرح لبخند روی لب‌هایش نشسته باشد. بدون منظور و از ته دل!

- نه تنها جون سختی، جون دوست هم هستی. شاید این تنها وصله‌ی مشترکونه!

«تنها وصله‌ی مشترک!» مگر این بند از آشنایی دو شخص اهمیتی دارد وقتی قلب هاتف این‌گونه برای دخترک مظلومی که خود را در صندلی ماشین مجاله کرده است می‌زند؟
لبخند محوی روی لبش نقش می‌بندد و آن روزی را که با خیال راحت از خانه بیرون زده و به عصرش نکشیده تصادف کرده بود را به یاد می‌آورد.

- اگه من اون روز تصادف نمی‌کردم و خیلی تصادفی نمی‌آوردنم توی اون بیمارستان، هیچ‌وقت تو رو نمی‌دیدم؟
- فکر نکنم...

ابروهایش با حالت بامزه‌ای بالا می‌پرند. نیم‌نگاهی به صورت او می‌اندازد و لبخند روی لب‌هایش طرح پررنگ‌تری به خود می‌گیرد.

- پس همون بهتر که ماشینم رو دستکاری کردن تا دو دور معلق بزنم.

- تو دیوونه‌ای! **Nabroman.Me**

هاتف آرنجش را بند شیشه‌ی ماشین می‌کند. با احتیاط رانندگی می‌کند تا چرخ‌های ماشین روی خیابان‌های یخ زده نلغزند.

- شاید! کی این یخ بندون تموم می شه؟ یادم رفته آفتاب چه شکلیه.

- من از زمستون خوشم میاد!

هاتف فرمان را می چرخاند و نگاهی به گوشی اش که صدای پیامک آن بلند شده است می اندازد.

- از دمای خونهات مشخصه! باید برای مادرم برم دنبال تزریقاتی؛ انگار حالش زیاد خوب نیست. می رسونمت خونه، می رم سراغش.

دست هایی که بند سینه ی ارمغان می شوند اوج مصمم بودن او را نشان می دهد.

- من تزریقات بدم. تا من و برسونی خونه دیر می شه.

ابروهایش بالا می روند و نگاه متعجب و ناباوری به نیمرخ ارمغان می اندازد.

- شوخی نکن!

Nabroman.Me

- جدیم!

این بار صدای خنده ی هاتف در اتاقک ماشین می پیچد.

- شرمنده که توی چشم مادرم قراره یه تزریقاتی جلوه کنی. بعداً بهش می‌گم که دکتری!

بار دیگر نفس آه مانند و غمگین ارمغان مانند پتک روی سر هاتف خالی می‌شود. او هنوز هم حال خوشی ندارد.

- دکتر؟ همون بهتر یه تزریقاتی باشم که توی کلینیک سر کوچه‌تون تزریق انجام می‌ده.

سرشکسته و غمگین است. نمی‌خواهد از مردی که او را مجبور به ترک کرده است جدا شود. این حس را دوست ندارد اما مجبور است که به آن احترام بگذارد. یک بار هم که پای دلش می‌خواهد در میان باشد، چرا نباید به آن اهمیت دهد؟

هاتف او را از سیگار ترک می‌دهد و معتاد خود می‌کند. منصفانه به نظر می‌رسد!

- من همچین روزی رو توی خوابم هم نمی‌دیدم.

- که بری شل کننده برای مادر دوست پسترت بزنی؟

«بکاگیر»

#پارت_167

نگاهش را مستقیم به نیمرخ او می‌دوزد. چطور چهره‌ی درشت، زمخت و مردانه‌ی او این قدر از نظرش آرامش بخش می‌تواند باشد؟

- که کارم به کلینیک ترک اعتیاد کشیده بشه... که معتاد باشم!

حرفی ندارد که در جواب او بزند. او اشتباهش را پذیرفته است و تمام این افکار به نفع اوست. کینه و تحقیر، انگیزه‌ی راهش می‌شود!

- من خیلی به خودم اعتماد داشتم؛ به آینده...

- درست می‌شه همه چیز!

نگاهش را می‌گیرد و به قاب سرد و بی‌روح بیرون پنجره می‌دوزد.

- نه همه چیز! تنها امیدم اینه که بدتر نشه...

هاتف دستش را می‌گیرد و روی ران پای خود می‌گذارد. فشار حمایت‌گرانه‌ای به آن می‌دهد و با انگشت شستش نوازش پشت دست او را آغاز می‌کند. او این جاست و نشان می‌دهد که همه چیز درست می‌شود!

- تموم شد کارت؟

ارمغان همان طور که دست هایش را با دستمال کاغذی خشک می کند وارد هال می شود. می خواهد چیزی بگوید که صدای مهربان از اتاق بلند می شود.

- دخترم بشین برات چایی بیارم.

در ادامه ی حرفش از درد کمر و گردنش می نالد و آن ها را لعن و نفرین می کند. ارمغان نگاهش را از در ورودی هال می گیرد و قدمی به سمت هاتف برمی دارد.

- فکر کنم که کار درستی نباشه گفتن این؛ ولی فکر کنم مامانت یکم پیازداغ دردش رو زیاد کرده.

ابروهای هاتف بالا می روند و دستش را جلو می برد. دستمال های کاغذی مچاله شده رو از دست او می گیرد و از روی مبل بلند می شود.

- یعنی چی؟ چرا باید این کار رو بکنه؟

شانه ای بالا انداخته و با ابرو به در هال اشاره می کند. نگاه هاتف به آن سمت کشیده می شود و ارمغان با تن دردمندش روی مبل می نشیند.

- یعنی می گی دردش اون قدرها هم شدید نیست؟

ارمغان بار دیگر شانهای به معنای ندانستن بالا می‌اندازد. سپس آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه می‌دهد و انگشت‌هایش درگیر چانه‌اش می‌شوند.

نگاهش را به میز نهارخوری چوبی می‌دهد. طاقچه‌ای با چندین قاب عکس پشت سرش قرار دارد. بدش نمی‌آید هر کدام از آن‌ها را با دقت بررسی کند!

هاتف از حال بیرون می‌رود و صدای صحبتشان به گوش ارمغان می‌نشیند. اما او بدون این که علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های آن‌ها داشته باشد از جا بلند شده و قدم به سمت طاقچه برمی‌دارد.

عکس‌های هاتف و برادرش، حتی دختر کوچکی که مشخص است دختر برادرش است به چشم می‌خورند. اما دست ارمغان جلو می‌رود و یکی از عکس‌ها برمی‌دارد.

عکسی- که پسری رو به دورین ایستاده و دو شاخه گل رز قرمز به دست دارد. عکس قدیمی‌ست و مشخص است که در آتلیه گرفته شده. اجزای صورت او بسیار شبیه به هاتف است؛ انگار که خودش باشد.

انگشت اشاره‌اش را روی عکس او می‌کشد که صدای هاتف را از پشت سرش می‌شنود.

- بفرمایید خانم تاجیک. از دهن می‌افته.

یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد و با آرامش قاب عکس را سر جای قبلی‌اش برمی‌گرداند. با وجود این که علاقه‌ی زیادی به برداشتن و نگه داشتن آن دارد!

با برگشتنش چشم غره‌ای به روی خندان هاتف می‌زند و روی مبل می‌نشیند. مهربان با دستی که به گردنش تکیه داده است از آشپزخانه بیرون می‌آید و وارد هال می‌شود.

- خدا خیرت بده دخترم. گردنم رو نمی‌تونستم تکون بدم.

«یگاگیر»

#پارت_168

لیوان را از روی سینی که بر روی عسلی گذاشته شده است برمی‌دارد. بوی قهوه نشان می‌دهد که این لیوان کار هاتف است.

- یکی دو ساعت طول می‌کشد تا شل کننده اثر کنه. بهتره برید استراحت کنید.

نگاه هاتف روی گردن صاف شده‌ی مهربان می‌نشیند و لبخند کوچکی می‌زند. ارمغان اما با بی‌خیالی لیوان قهوه را یک نفس بالا می‌رود. تنش درد می‌کند و حال نشستن ندارد. مهربان رو به هاتف می‌کند و در همان حین ارمغان در حالی که چشم‌هایش را روی اجزای دیگر خانه می‌چرخاند، از جا بلند می‌شود.

- تو نری ها! من فردا خرید دارم، پس فرداش هم باید بریم بله برون. نمی‌تونم تنهایی.

لبخند روی لب‌های ارمغان می‌نشیند و صورت می‌دزدد. مشخص بود که با این روش می‌خواست هاتف را به خانه بکشاند.

ارمغان را که سر پا می‌بیندد، مهربان دستش را به سمت طاقچه می‌گیرد.

- هاتف اون جا پول نقد دارم... دستت درد نکنه خانم.

پیر بشی
Nabroman.Me

ارمغان لبخند مهربانی به روی او می‌زند. ساده و پراز محبت است؛ به دل می‌نشیند و از دست همچین زنی تربیت هاتف بر می‌آید.

- خودم می دم بهشون... بفرمایید خانم تاجیک.
 خداحافظی می کنند و هاتف پشت سر ارمغان قدم برمی دارد.
 از خانه که خارج می شوند، ارمغان حین پوشیدن کفش هایش
 می گوید:

- فکر کنم باید یه هفته ای همین جا بمونی!
 هاتف با حرص دستی از موهایش رد می کند.
 - میام بهت سر می زنم. داروهات رو بگیری ها! زنگ هم
 می زنم جواب بده سر جدت!

ارمغان سری تکان می دهد و صاف می ایستد. دستش را به
 سمت او می گیرد.

- حق الزحمه؟

هاتف نیم نگاهی به پشت سرش می اندازد. سرش را جلو برده
 و خط فک ارمغان را آرام بوسه می زند. همان جا زمزمه
 می کند:

- حق الزحمه رویه جای دیگه با یه روش دیگه تقدیم
 می کنیم خانم!

ارمغان جلوی لبخندش را می گیرد و با دست گذاشتن روی
 شانه ی او، او را به عقب هل می دهد.

- عکس روی طاقچه توی بودی؟ اون پسر بچه؟
هاتف نیم‌نگاهی به عقب می‌اندازد و کمی فکر می‌کند تا به یاد بیاورد.

- سیاه و سفیده؟ نه عکس بچگی‌های بابامه.
هوای سرد باعث قرمز شدن نوک بینی ارمغان شده است.
با آن رنگ پریده و زیر چشم‌های کبود شکننده به نظر می‌رسد.

هاتف سوئیچ ماشین را به سمتش می‌گیرد.
- بیا تو با ماشین برو خونه. میام برمی‌دارم.
قدم به قدم عقب می‌رود و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- می‌خوام قدم بزدم.

- هوا سرده...

لبخندی می‌زند و پشتش را به سمت او می‌گیرد.
- نمی‌فهمم سرما رو. نیاز دارم تنها باشم.

بدون خداحافظی در را باز می کند و بیرون می رود. تنها گذاشتنش بدترین کار ممکن است ولی او خود می خواهد که فاصله بگیرد....

«بکاگیر»

#پارت_169

«گفتم بهانه ای نیست تا پر زخم به سویت

گفتا تو بال بگشا راه بهانه با من!»

نوزدهم اسفند ماه سال نود و هفت.

موکای آماده را از یخچال بیرون می کشد و در ماکروفر می گذارد.

- مامان از بار قبلی که رفتیم مسافرت چه خاطره ی خوشی یادته؟ اصلاً ما کی رفتیم مسافرت و با حال خوب برگشتیم؟ ولی شما هر بار و هر بار فراموش می کنید و برنامه ی جدید می ریزید. بخدا من دیگه نه کشش دعوا دارم؛ نه دوست دارم که پیام و سفر رو زهرمارتون کنم. برید به سلامت. من تنهایی راحت ترم.

گوشه‌ی کابینت را در دست فشار می‌دهد و چشم روی هم می‌گذارد. چشم‌هایش سیاه می‌روند و درد امانش را بریده است.

- ارمغان باید با بابات آشتی کنی یا نه؟

با یادآوری چند روز پیش لبخند تلخ و لرزانی روی لب‌هایش می‌نشیند. ترک کردن چه ربطی به دلش دارد که این قدر دل‌نازک شده است؟!

- دیدی که حتی دلش نخواست من رو ببینه. دیگه باید چیکار کنم؟ بیخیال مامان. می‌گذره این دوران هم.

بغض گلویش صدایش را می‌گیرد و آن را ضعیف به گوش مادرش می‌رساند. سهیلا بیخیال موضوع قبل می‌شود و با نگرانی می‌گوید:

- حالت خوب نیست؟ باز مریض شدی؟ صدات چرا این‌طوریه آخه؟

حس می‌کند از درد نمی‌تواند سر پا بایستد. ماکروفر را خاموش می‌کند و کنار کابینت سر خورده و روی زمین می‌نشیند.

- مامان؟ می‌شه بعداً حرف بزنیم؟

با ادا کردن آخرین کلمه درد در تمام استخوان‌هایش می‌پیچد
و اشک آرام از کنار چشمش راه خود را پیدا کرده و پایین
می‌آید.

- داری گریه می‌کنی؟ چپشده عزیزدلم؟ بیام پشت؟

دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و پشت سر هم از
دهان نفس می‌گیرد تا کمی از دردش کم شود. ولی لعنتی حتی
ذره‌ای از شدت خود نمی‌گاهد.

بی‌جان می‌گوید:

- مامان من فقط سرما خوردم و بدن درد دارم. می‌خوام
بخوابم، لطفا قطع کنیم.

سهیلا کلافه و مهربان جواب می‌دهد:

- باشه نمیام اصلاً؛ ولی با اصلان غذا و دمنوش بفرستم
برات؟

بغضی- که سعی در مهارش دارد با صدای بدی می‌شکند.
نمی‌تواند تحمل کند؛ تمام این مدت را سیگار کشیده تا از
درد زندگی کم کند و حال نمی‌تواند با نبود سیگار بسازد.
نمی‌تواند...

- مامان؛ تو رو خدا ولم کن.

- عزیزدل من... گریه نکن باشه؟ ولت می‌کنم، فقط گریه نکن. مسکن بخور بگیر بخواب.

لحظه‌ای گریه‌اش قطع نمی‌شود. حس می‌کند که در آغوش اوست، آغوش مامان سهیلایش... مثل آن وقت‌هایی که سر هیچ و پوچ در آغوشش زار زار گریه می‌کرد.

جالب است که سهیلا نیز قطع نمی‌کند و با غصه به صدای گریه‌ی تک دخترش گوش می‌دهد. دلش پیش اوست و عقل حکم می‌کند که خود را به او برساند ولی می‌داند که ارمغان اگر نخواهد او را ببیند، از هر راهی برای ندیدنش استفاده می‌کند.

چه آرزوهایی برایش داشت و به کجا دارند می‌روند! غم ارمغان هرچند که سعی در پنهان شدن دارد اما خانواده‌شان را تحت شعاع قرار داده.

ارمغان حتی می‌ترسد تا دستش را پایین بیاورد و تماس را قطع کند و دردش بیشتر شود. انگار که کسی دانه به دانه‌ی استخوان‌هایش را می‌شکند. نمی‌تواند... این حجم از درد و بی‌قراری را نمی‌تواند تحمل کند.

- ارمغان... نمی‌خوای با مامان حرف بزنی؟ چت شده آخه عزیزمن؟

«یکگیر»

#پارت_170

نباید آن‌ها را نگران کند. نباید مادری را که حق بزرگی به گردنش دارد را بیازارد. او هیچ گناهی نکرده و هر بار سر اشتباهات ارمغان سوخته و تباه شده. این بار اجازه نمی‌دهد...

- خوبم مامان. خوب می‌شم... قول می‌دم بهت.
- قربونت برم. می‌خوای شام رو بیای پیشمون؟ دلمون برات تنگ شده.
- پوزخندی روی صورت اشکی اش می‌نشیند. با زیر چشم‌های کبود و گود رفته؟
- نه... یهو شما هم مریض می‌شید. خوب که شدم میام.
- گریه نکنی‌ها مامانم! تو که این قدر کم طاقت نبودی...

نمی‌گوید که طاقتش را دردهای بی‌درمان زندگی طاق کرده‌اند. هیچ نمی‌گوید و تنها تماسشان را با خداحافظی مختصری قطع می‌کند.

حتی جان این که بلند شود و موکایش را از ماکروفر بردارد را هم ندارد. به یاد نمی‌آورد آخرین بار کی یک وعده‌ی غذایی کامل خورده است و حتی در تخت خواب و میان خواب نیز درد دارد.

یک دفعه با یادآوری چیزی مانند دیوانه‌ها از جا بلند می‌شود و با نهایت سرعتی که تن دردمندش مجازش می‌کند، خود را به کمد گوشه‌ی هال می‌رساند.

تمام وسیله‌هایی که در درایورهای آن قرار دارد را بیرون می‌ریزد و در انتهای کشوها به دنبال سیگار می‌گردد اما هر چقدر بیشتر جست و جو می‌کند، کمتر نتیجه‌ای می‌گیرد.

خسته و درمانده، با وسیله‌هایی که تمام سطح پذیرایی را اشغال کرده‌اند روی مبل می‌نشیند و انگشت‌هایش را میان تار موهای خیسش فرو می‌کند. بالاجبار سیگار معمولی را آتش می‌زند و کنج لبش می‌گذارد.

دستش را روی مبل می‌گذارد و می‌خواهد که دراز بکشد اما نوک انگشتانش با چیزی برخورد می‌کنند و نگاهش به

عکسی۔ کہ هنوز هم میان دو تشک مبل باقی مانده است کشیده می شود.

با تردید آن را بیرون می آورد و به چشمان او خیره می شود. تمام غم دنیا به دلش هجوم می آورد؛ روزگار به گذشته برمی گردد و آن روزها مقابل نگاهش زنده می شوند.

چشم هایش تار و از میان پلک های دردمندش قطره اشکی پایین می چکد. سیگارش را از بین لب هایش برمی دارد و گوشه ی عکس را با آتش سیگار می سوزاند.

عکس می سوزد و انگشتش را همراه خود به آتش می کشد اما ذره ای از درد قلبش کم نمی کند. حماقت هایش بیشتر از هر وقت دیگری مقابل نگاهش زنده شده اند و حتی نمی داند که چطور آن ها را کنار بزند.

نیروی عجیب او را به سمت گوشه اش می کشاند. انگشتش روی اسم او می نشیند و نگاهش در هوای آلوده ی تهران می چرخد.

بوق ها قطع می شوند ولی «او» چیزی نمی گوید. باید خود حرکتی بکند.

- هاتف؟

صدای او مهربان و نگران است. هاتف در جواب کدام کارش وارد زندگی او شده؟

- جانم عزیزم؟ چیزی شده؟

چشم‌هایش روی یکدیگر می‌افتند و اشک از میانشان شره می‌کند.

- نمی‌تونم دیگه...

- چی رو نمی‌تونی؟

به هر جان‌کنندنی ست بغضش را مهار می‌کند. باید بگوید...
اگر نگوید قلبش شبی در خواب خون‌ریزی می‌کند و در خون خود خفه می‌شود.

- اون می‌گفت از زن‌ها خوشش نمیاد. می‌گفت حتی اگه یک روز به عمرش مونده باشه حاضر نیست با زنی بره توی رابطه. هاتف من دیده بودمش... دیده بودم که با دخترا می‌گشت. من می‌دونستم که از اول این‌طوری نبود...
Nabroman.Me

هیچ صدایی از آن طرف خط نمی‌آید. شوکه است و ارمغان این را خوب می‌داند؛ برای اولین بار در زندگی‌اش دهانش به

گفتن حرف‌هایی باز می‌شود که قسم خورده بود در سینه
چالشان می‌کند.

«بکاگیر»

#پارت_171

- فکر می‌کردم چون اولین تجربه‌امه نباید به امون خدا
ولش کنم. فکر می‌کردم اگه به قول خودم عشق اول
زندگیم رو از دست بدم دیگه هیچ چیز نمی‌تونه جاش
رو پر کنه. فکر می‌کردم که جاش مثل یه حفره توی
قلبم می‌مونه.

دستش روی سینه‌اش مشت می‌شود. قلب دردمندش...
وای از قلب پر از دردش!

- من... من تمام تلاشم رو کردم. منی که مثل یه فرد مهم
توی خونه بهم ارزش داده می‌شد هرچی ارزشی رو به
جون خریدم که توجهش رو به سمت خودم جلب کنم.
من بچه بودم! بچه‌تر از هم سن و سال‌هام؛ تنها بیرون

نرفته بودم، تجربه نکرده بودم، ندیده بودم! فکر می‌کردم باید تمام توانم رو بذارم...

بغضش مهلک‌تر و قلبش سنگین‌تر شده است. حتی صدای نفس‌های هاتف را نمی‌شنود.

- ارمغان نوزده ساله باعث سرافکندگی‌مه. همون دختر بی‌تجربه که وقتی بهش گفتن برای این که خودش رو ثابت کنه باید یه مرد دیگه‌ای رو توی رابطه‌شون قبول کنه، بدون فوت وقت قبول کرد. اون هم به خاطر پسری که با خوندن دو تا مقاله فکر می‌کرد علاقه‌اش به مردهاست و نه زن‌ها!

گریه، خود را رها می‌کند و غم سرسوزنی قصد خالی شدن دارد. غمباد گرفته است؛ این غمباد او را می‌کشد!

- من حقمه که الان این دردها رو بکشم. هر دردی که تا آخر عمرم بکشم حقمه. من می‌دونستم کارم اشتباهه؛ من می‌دونستم که می‌خوام شرع و عرف رو باهم زیر پا بذارم و نمی‌دونستم که قراره تمام روحم بشکنه.

پلک‌هایش از یکدیگر فاصله می‌گیرند و اشک جلوی دیدش را پر می‌کند.

- هنوز هم که هنوز، بعد از ده سال اون حس پوچی از بین نرفته. عین یه بختکِ بدخیم افتاده روی روحم و نمی‌خواد که ولم کنه. فکر می‌کردم که با گذشت زمان بهش عادت کنم ولی نکردم! فکر می‌کردم که این زخم یه روزی مثل زخم‌های روی تنم خشک می‌شه و فقط جاش می‌مونه.

انگشت‌هایش گزگز می‌کنند و علاقه‌ی زیادی به روی زانو افتادن دارد. «هق» می‌زند و سرش را پایین می‌گیرد.

- اما خشک نشد! زخم نبود، دمل چرکی بود که هر روز که به عمرش اضافه می‌شد بدتر و وحشتناک‌تر عود می‌کرد و انگار که می‌خواست جونم رو بگیره.

اشک شور تمام صورتش را می‌پوشاند اما لب‌هایش نمی‌خواهند آن صدای ریز پر از بغض را از گوش‌های هاتف محروم کنند.

- جای اون اولین حس توی قلبم حفره نشد هاتف. بلکه ریشه انداخت و تمام قلبم رو از بین برد.

دستش را بالا می‌آورد و روی صورتش می‌گذارد. صدایش دیگر به زور از سینه بیرون می‌آید.

- اون... اون با یه زن ازدواج کرد و از ایران رفت! من و مجبور کرد به خاطر این که باهاش باشم رفیقش رو هم بیاره وسط رابطه مون؛ فقط به خاطر این که فکر می کرد زن ها نمی تونن راضیش کنن. اما خودش با یه زن ازدواج کرد و رفت و ندید که آه من تا آخر عمر همراهش می مونه.

- گریه نکن!

صدای جدی و گرفته ی او آتش به جانش می زند. حال که فهمیده است... اگر نخواهدش چه می شود؟ هیچ! تنها یک درد و چندین خاطره به دردهای قبلی اضافه می شود. ارمغان زار می زند و بالاخره روی زانو سقوط می کند.

- من... من نجس نیستم هاتفا!

صدای مهربان او را برای همیشه می خواهد. همیشه ای که گذشته به سمتش هجوم می آورد.

- می دونم عزیزم. می دونم عزیز دلم.

- بهم گفت نجسم. گفت نجسم که پیشنهادش رو قبول کردم. اون نمی فهمید که من تمام دنیای کوچکی ارمغان بیست ساله رو توی چشم هاش جا گذاشته بودم. اون... اون نفهم ترین آدم روی زمین بود!

بی اختیار و بر حسب عادت‌های همیشگی هاتف، صدایش از زور حرص و درد ارمغان بالا می‌رود.

- درباره‌اش حرف نزن. زر اضافه زده.

ارمغان هیستریک سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و تکرار می‌کند:

- من نجس نیستم...

هاتف کلافه «پوف» ای می‌کشد.

«یگاگیر»

#پارت_172

دستش را در موهایش فرو می‌کند و با تصور این که ارمغان چقدر در آن خانه‌ی کوچک تنهاست قلبش تیر می‌کشد.

چرا باید در چنین حالی کنارش نباشد؟

- بین من و... این روزها می‌گذره و یادت می‌ره که ارمغان بیست ساله چیکار کرده؛ اما من کاری می‌کنم که هیچ‌وقت یادت نره ارمغان سی ساله چطور زندگیش رو تغییر داد.

می فهمی؟ من نمی دارم همین طوری بمونی؛ حتی اگه نخوای
 که دو سال دیگه توی زندگیت باشم من از الانم استفاده
 می کنم و اون گذشته ی گند رو از یادت می برم.

- گذشته هیچ وقت از یادم نمی ره...

هاتف با صدای جدی تر می گوید:

- بهتر! یادت نره به نفع خودته. منم گذشته ام رو یادم
 نمی ره. اگه یادم بره باز اشتباه می کنم و اون دوران گند
 رو برمی گردونم. بعضی - مواقع فراموش نکردن همچین
 هم برای آدم ها بد نیست.

ارمغان چیزی نمی گوید و تنها صدای نفس های لرزانش در
 گوش های هاتف می نشیند.

ارمغان اما آرام شده است. انگار که وزنه ی صد کیلویی
 روی سینه اش وزن کم کرده است و حال حجم زیادی از غم
 را تخلیه کرده. حال خوشی ندارد اما حالش به اندازه ی قبل
 هم بد نیست!

- پاشو برای خودت یه قهوه درست کن. دوش بگیر و کتاب
 بخون. خب؟ خودت رو جمع و جور کن دختره؛ من به امید
 تو سر پام.

- این روزها می گذره هاتف... مگه نه؟

لبخند را به لب می آورد. چشم می بندد و دخترک لرزان پشت گوش را تصور می کند. این تصویر بهترین صحنه‌ی زندگی اش است.

- معلومه که می گذره. مگه جرأت داره نگذره؟ به گذشته فکر نکن ارمغان، به آینده و روزهای بعد هم کاری نداشته باش. مگه الان مهم نیست؟ الان و زمان حالت مهمه که شادی امید زندگی من. امیدوار باش به خودت دختره. کم نیار.

- کم نمی آرم.

پاهایش را بغل می گیرد و سرش را روی زانو می گذارد.

- قطع که کردی نشینی گریه کنی. پاشو صورتت رو بشور؛ یه کاری بکن که دوست داری. داروهات رو خوردی دیگه؟ فکرت رو منحرف کن که به سمت درد نره. می دونم که سر بلند از این دوران می گذری. من بهت ایمان دارم خانم کوچولو.

پشت دستش را روی صورتش می کشد و اشک‌هایش را کنار می زند.

- فقط یه سال بزرگ‌تری... عقلی من سنم بیشتره.

هاتف می‌خندد.

- خیلی خب! اصلاً ما کوچیک شما! تو فقط گریه نکن؛
اصلاً همه حق و حقوق دنیا برای تو.

- هاتف؟

«جانم» ای که می‌شنود انگار از ته جان هاتف بیرون آمده
است.

- اگه یه روزی پشیمون شدی... اگه یه روزی توی خلوتمون
یادت اومد که من چقدر گذشته‌ی تباهی داشتم... اون وقت
چی می‌شه؟

- مگه نگفتی آدم‌ها تا اون جایی که بمونن و خوب باشن
برات قابل احترامن؟

چشم‌هایش روی یکدیگر می‌افتند. آرزو می‌کند که کاش
شب بود و تاریک تا نتواند جایی را ببیند.

- همون موقع هم گفتم که صدت رو می‌خوام. اگه یادت
بیاد و عقب بکشی- صدت نیست هاتف... من... من
راحت می‌شکنم. به دیواری که دور خودم درست کردم
تکیه نکن. به باد و بارون بنده؛ یه روزی که با اطمینان

بہش تکیہ دادی می ریزہ و زیر آوار می مونی. من می خوام
نشون بدم کہ محکم اما آجرہام پوچہ. زود از ہم
می پاشہ.

سکوت میانشان برقرار می شود. تا زمانی کہ ہاتف بتواند
خود را جمع و جور کند.

- انسان جایز الخطاست. هیچ وقت ہم نمی تونہ این ذہن
صاحب مردہ رو قفل و زنجیر کنہ کہ بہ ہر جایی
کشیدہ نشہ. تا جایی کہ دست منہ و توانش رو دارم
نمی ذارم کہ زیر آوار بمونم. اون جایی کہ عقم پا
گذاشت روی دلم، ترجیح می دم کہ زیر آوار بمونم.

نفس آہ مانند و غمگین ارمغان قلبش را مچالہ می کند. چرا
باید کیلومترہا از او دور باشد؟

- ارمغان... امروز رو بہت آوانس می دم. غصہ بخور، گریہ
بکن ولی این آوانست بہ فردا نمی کشہ. جمع کن خودت رو
دخترہ. قرار نیست کہ آیندہات بہ خاطر گذشتہ بسوزہ.
- خوابم میاد.

لبخند محوی می زند. تا ہمین جا ہم کہ ارمغان
نصیحت ہایش را شنیدہ است جای شکر دارد.

- برو لباس‌ها رو به حداقل برسون و بگایر بخواب.
همون طوری که دوست داری.

- هاتف... فقط می‌خوام بدونی که این روزها یادم نمی‌ره.
حتی اگه صدت به صفر رسید.

تماس را قطع می‌کند و تنها بوق‌های اشغالی را در گوش‌های
هاتف به جا می‌گذارد. گوشی را کنار می‌اندازد و روی مبل
جنین‌وار جمع می‌شود.

اگر ده سال پیش این‌ها را به زبان می‌آورد چه می‌شد؟ اگر به
پدر و مادرش می‌گفت؟ اگر به دوست‌هایی که حتی یک
سال بعد از تمام شدن دبیرستانش پای او نماندند اعتماد
می‌کرد...

چشم می‌بندد و صورت زمخت او را مقابل پلک‌های
بسته‌اش تصور می‌کند. او بهترین شخص برای شنیدن
بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش است. برای اولین بار از تصمیمی که
گرفته است راضی‌ست و هیچ‌گونه احساس پشیمانی ندارد.
هاتف... حتی پشیمانی‌هایش هم دل نشین است. مردی که
مثل باد آمد و اثر خود را در زندگی او گذاشت. او ارزش
دوست داشتن را دارد!

«بکاگیر»

#پارت_173

«و تو احتمالِ خطای صد در صدی!»

بیست و سوم اسفند ماه سال نود و هفت

- پنس؟

نگاهش میخ دست شهسوار که مقابلش قرار دارد شده است و هیچ واکنشی- نشان نمی‌دهد؛ انگار که در این دنیا نیست. نگاه متعجب شهسوار روی او می‌نشیند و حواس بقیه را نیز به خود جلب می‌کند.

صدای دستگاه‌هایی که به بیمار جوان متصل شده است در اتاق عمل پیچیده و با این وجود چشم‌های خیره‌ی ارمغان لحظه‌ای از دست شهسوار تکان نمی‌خورد.

دست پرستار سیرکولر روی شانه‌ی او می‌نشیند و تکانی به تنش می‌دهد.

- خانم تاجیک؟

تکان بدی می خورد. سرش را که بالا می گیرد نگاه همه را روی خود می بیند و بدون این که کنترلی روی خود داشته باشد نفسش در سینه حبس می شود.

- پنس خانم تاجیک!

چشمان شهسوار پر از تهدید و حرف است. چیزی که ارمغان امروز حداقل حوصله اش را ندارد! پنس را به دست او می دهد و بالأخره نگاهها از روی برداشته می شود.

در هوای نسبتاً خنک اتاق عمل عرق کرده است و پاهایش توان ایستادن ندارد. حس می کند که هر لحظه قرار است زیر پایش خالی شود و دستی روی تبل رسوایی اش کوبیده شود.

- فورسپس بابکاک؟

پنسی- که در دست دارد را به دست کمک جراح می دهد که چشمهای او پر از شماتت می شود.

- دیشب رو انگار خوب خوابیدید خانم تاجیک!
گوش هاتون هم که مشکل داره.

تازه به این بخش آمده است و خود را خیلی دست بالا می گیرد. این چیزی بود که فردوس موقع معرفی او، آرام دم

گوش ارمغان گفته بود و حال او با چشم رفتار بدش را می‌دید.

فوری ابزار را در دست او تعویض می‌کند و نگاهش را از نگاه شهسوار می‌دزدد. عرق سرد روی پیشانی‌اش نشسته و مقابل چشم‌هایش سیاهی می‌روند.

دستش را به سرش می‌گیرد و قدمی تا زمین افتادن ندارد که پرستار «هین» ای می‌کشد و دست او را محکم می‌چسبد. صداهای اطراف را گنگ می‌شوند و نمی‌فهمد که حواس همه از مریض پرت شده و پی حال او را می‌گیرند.

از اتاق عمل بیرون می‌کشنش و می‌فهمد که در اتاق ایزوله است و روی صندلی‌ای نشسته. خیلی زیاد درگیر او نمی‌شوند و بعد از این که لیوان آبی به دستش می‌دهند، جایگزینش کرده و به کار خود برمی‌گردند.

لیوان را به لب‌هایش تکیه می‌دهد و نگاه تارش را به کاشی‌های زمین می‌دوزد. قلبی از آن که بالا می‌رود متوجه شیرین بودنش می‌شود و نمی‌داند در بین بلبشویی که به راه انداخته بود چه کسی وقت درست کردن آب قند را داشته.

- خانم تاجیک؟ حالت خوبه؟

فردوس پایین پایش می نشیند و نگاهش را به صورت او می دوزد. لباس های سبز اتاق عمل را به تن دارد و تنها ماسکش را پایین کشیده.

دستش بالا می آید و چشم هایش را می پوشاند. حس می کند که فاصله ای با گریه ندارد؛ مانند تمام این روزهایی که گذرانده است!

کسی - که قبلاً حتی در بدترین شرایط گریه نمی کرد حال به قدری خودش را باخته است که اشک از چشمانش دور نمی شود. بی طاقت شده است و صبرش به مانیموم مقدار رسیده.

لیوان را به دست فردوس می دهد و از جا بلند می شود. فردوس نیز سریع برمی خیزد و بازوی او را می گیرد.
- کجا می خوای بری؟ بشین حالت جا بیاد.

- دست و صورتم... می رم دست و صورتم رو بشورم!

نمی داند چگونه فردوس را کنار می زند و با قدم های بلند خود را به دستشویی بیمارستان می رساند. خلوت و عاری از هر انسانی است.

دست می برد و مقنعه‌ای که مانند طناب‌دار به گلویش فشار می آورد و از سر پایین می کشد. دستش را روی گردنش می گذارد و چشم می بندد.

«بکاگیر»

#پارت_174

این روزهایش مثل کابوس است. مثال همان کابوس‌هایی که در عالم خواب و بی‌خبری می‌دانست که تمام می‌شوند و بالاخره چشم باز می‌کند. سعی می‌کند بیدار شود؛ خود را به در و دیوار می‌کوبد ولی همه چیز واقعی‌ست... از هر واقعی‌ای، واقعی‌تر است!

بالاخره قطره‌ی اول اشکش می‌چکد و انگار که راه تنفسش باز می‌شود. نفسی. با شتاب می‌گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود. بریده است، از تمام جزئیات و کلیات زندگی بریده است.

سعی می کند خود را محکم نگه دارد تا روی زمین کثیف دستشویی ننشیند ولی کمرش خم می شود و دست هایش روی گوش هایی که سوت می کشند می نشیند.

حس می کند که دنیا دور سرش می چرخد و او کاری به جز ایستادن و به تماشا نشستن نمی تواند انجام دهد. انگار گوشه ای نشسته است تا نمایش مسخره ی زندگی تمام شود؛ سپس او از جا برخیزد و برایش کف بزند که این قدر ناعادلانه او را چزانده است!

هنوز هم سرش گیج می رود ولی نه به شدت اول! کمر خود را صاف می کند و هجوم آوردن اسید معده اش را به دهان حس می کند اما محلی به آن نمی دهد. عادت کرده است که به دردها محل ندهد!

قدم به جلو برمی دارد و مقابل یکی از روشویی ها می ایستد. نگاهش را صورت رنگ پریده و رنجور خود می دهد. مقنعه دور گردن لاغر شده است افتاده است و حتی خود رغبت نمی کند به صورت خود نگاه کند.

چشم هایش که پایین می آیند رد محوی از کبودی های ریز درشت را روی گردنش می بیند. جای قدم های لب های

اوست. اوپی که به عنوان غریبه‌ای آشنا شده، بیش از حد به ارمغان بها می‌دهد!

دست می‌برد و مقنعه‌اش را بالا می‌کشد. آبی به صورتش می‌زند و کمی همان جا می‌ماند تا حالش جا بیاید. می‌داند که اگر از این جا بیرون برود باید به صد نفر جواب پس بدهد! قدم‌هایش را به سمت صندلی‌های پشت اتاق عمل می‌کشد. علاقه‌ای به رفتن به اتاق رست ندارد و ترجیح می‌دهد همان جا، مقابل خانواده‌ی مریض بنشیند تا بیایند و سوال و جوابش کنند.

دست‌هایش می‌لرزند و نفس‌هایش آن قدر که باید عمیق نیست. انگار که اکسیژن نمی‌تواند تا انتهای ریه‌هایش نفوذ کند و از همان ابتدا برمی‌گردد. از این وضعیت کلافه است و راه حلی برای حل آن به ذهنش نمی‌رسد.

در اصل ذهنش این روزها اصلاً کار نمی‌کند. بلوکه شده است و انگار که همه چیز را به گذر زمان واگذار کرده. حتی زندگی کردن را!

در اتاق عمل باز می‌شود و پرستار، مردی را که عمل شده است، بیرون می‌آورد. آن قدر آن جا نشسته است که حتی از

تایم ریکاوری بیمار گذشته است و او را می‌خواهند به بخش ببرند.

پرستار سیرکولر که زنی جا افتاده و قد بلند است، از در لولایی اتاق عمل بیرون می‌آید و با دیدن ارمغان به سمتش قدم تند می‌کند.

- خوبی تاجیک؟ داشتم می‌اومدم دنبالت.

می‌خواهد از جا بلند شود ولی پاهایش نا ندارند. فقط سرش را برای دیدن او بلند می‌کند که او کنار پایش زانو می‌زند و دستش را روی ساق دست ارمغان می‌گذارد.

- شهسوار گفت بری اتاقش؛ کارت داره انگار... حالت خوب نیست آخه! برم بهش بگم بمونه برای بعد؟

ارمغان سرش را به معنای «نه» تکان می‌دهد. مرگ یک بار و شیون یک بار. بالاخره که باید عواقب گذشته، کارش را هم تحت شعاع قرار دهد... باید برود و با آن روبه‌رو شود. فرار کردن هیچ دردی را دوا نمی‌کند.

به کمک او از جا بلند می‌شود و قدم‌هایش را به سمت اتاق شهسوار برمی‌دارد. اتاقی که در طول شبانه روز میزبان چهار دکتر مختلف می‌شود.

روی صندلی کنار میز او می‌نشیند و سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. گوش‌هایش سوت می‌کشند و داروهای که به گفته‌ی آنها ضعیف شده‌ی مخدر است هیچ تاثیری روی درد تنش ندارد.

گفته بودند دوزش را آن قدر بالا برده بوده که اگر به این طور مصرف کردن ادامه می‌داد در کمتر از دو ماه اوردوز می‌کرد و تمام... تمام دردهایش تمام!

در اتاق باز می‌شود و چشم‌های ارمغان میخ‌کفش‌های روی زمین می‌شود. او آمده است و ارمغان جان بلند شدن ندارد. نباید سر کار بیاید... تنها دلخوشی‌اش را هم به باد فنا داد!

- بهت گفته بودم که باید یه فکری به حال خودت بکنی!

«بکاگیر»

#پارت_175

Nabroman.Me

صدایش خشک و جدی‌ست. دیگر از آن مرد مسنی که بی‌اندازه نگران ارمغان بود و دوستش داشت، خبری نیست. انگار که او هم از وضعیت ارمغان حالش بهم می‌خورد.

- کردم!

آرام و زمزمه مانند می گوید ولی او می شنود. شاکی ست و این شاکی بودن از شخصیت او به دور است.

- چطور فکری کردی که چشم‌ها از هم باز نمی‌شه؟
چه فکری با خودت کردی که تن نئشه رو برداشتی
آوردی توی اتاق عمل؟ جون مردم دست ماست و یه
معتاد چرا باید بره بالا سر مریض؟

قبلاً انکار می کرد و می گفت که شهسوار بالاخره یک روزی
تقاضا تهمت‌هایش را می‌بیند. اما این روزها حتی نای انکار
کردن را هم ندارد.

اگر روزی بچه‌دار شود و فرزندش از گذشته‌ی او پرسد
قطعاً به او می‌گوید شب‌هایی بود که از درد نئشگی دوست
داشت به صبح نرسند.

می‌گفت که دیگر قهوه‌ی مورد علاقه‌اش هم دردی را دوا
نمی‌کرد و تنها حالت تهوع برایش به‌جا می‌گذاشت. بغلش
می‌کرد و با تمام التماسی که در خود سراغ داشت به او
می‌گفت که راه مادرش را پیش نرود.

- به چی معتادی؟

صدایش نرم شده است. شهبوار اهل ترحم نبود و الان دلسوزی در کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش موج می‌زند. چیزی که ارمغان نمی‌خواهد!

- همون اوایل من حس کرده بودم. آدم معتاد داد می‌زنه تاجیک! داد می‌زنه که من یه مرگیم هست و من نفهمیدم که تو دردت چیه که گرفتار این کوفتی شدی. باید همون اولش پاپیچ می‌شدم که به این جا نکشه.

- بیرونم می‌کنن؟

آرام می‌پرسد و... مظلوم! چیزی که کمتر از او دیده شده است. طوری می‌پرسد که انگار یکی از بهترین‌های زندگی‌اش را دارد از دست می‌دهد و هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست. خسته است و بی‌جان؛ توان مقابله با هیچ‌چیز را ندارد.

شهبوار عینک کوچکش را از روی چشم برمی‌دارد و دستی به ریش کوتاه روی صورت کشیده‌اش می‌کشد.

- آگه همین طوری بخوای پیش بری می‌فهمن همه. برات سابقه می‌شه، جای دیگه استخدامت نمی‌کنن.

سرش را کمی بالا می‌گیرد و به چشمان تیره و اخم‌های در هم او نگاه می‌کند. صورت ارمغان رنگ پریده و لب‌هایش لرزان است.

- می‌تونم... خودم رو جمع و جور می‌کنم.

- نمی‌تونی! با این وضعی که تو داری ترک کردنت کاریه روز دو روز نیست. چیت کم بود که رو آوردی به این کوفتی؟
پوزخند محوی روی لب‌های ارمغان می‌نشیند. از این که همه فکر می‌کنند حال او خوب بوده و خوب زندگی می‌کرده متنفر است. از این که به ظاهرش نگاه می‌کنند و با نیافتن هیچ مشکلی این نیافتن را به زندگی‌اش هم بند می‌کنند دیگر زده شده.

- اتفاق امروز دیگه تکرار نمی‌شه.

به زور از روی صندلی بلند می‌شود و سعی می‌کند که در مقابل چشمان شاکی شهسوار تلو نزند. ولی با این سرگیجه

مگر می‌شود؟
Nabroman.Me

- خودت استعفا بده.

«یَکَاگِیر»

#پارت_176

رو به سمت شہسوار برمی گرداند و از پشت پلک‌های تارش
به او خیره می‌شود.

- چرا؟

- بهتر از اینہ کہ خودشون بفہمن و اخراجت کنن. بعداً کہ
کامل ترک کردی می‌ری یہ جای دیگرہ استخدام می‌شی و ہمہ
یادشون می‌رہ کہ یہ روز توی این حال بودی!

نگاہ عمیق و پر از مکث ارمغان باعث می‌شود شہسوار
اخم‌ہایش را تمدید کند.

- در ثانی... اگہ اتفاق امروز یک بار دیگرہ تکرار بشہ مجبور
می‌شم گزارشت رو بدم. جون مردم بچہ بازی نیست!

- شما این کار رو نمی‌کنید...

میان ناباوری و کمی اعتماد این را می‌گوید اما پوزخند روی
لب‌ہای او چیز دیگری می‌گویند.

- چرا نباید این کار رو بکنم؟ رسماً یک ربع روند عمل رو
بہ تعویق انداختی و مجبورمون کردی کہ خودمون تا

اومدن کمکی از پس کارها بر بیایم. من از گناه هیچ کس
نمی گذرم.

نفس ارمغان آه مانند و خفه از سینه اش بیرون می آید و
شهسوار ادامه می دهد.

- یک بار دیگه نششه بیای سر عمل خودم همون جا
تحویلیت می دم!

دست هایش مشتی می شوند و حس می کند که تمام
استخوان هایش زیر این حقارت می شکنند. او عادت ندارد...
به این خرد شدن ها عادت ندارد.

- آقای شهسوار! همیشه احترامتون برای من واجب
بوده و یادم نمیاد که حرکتی کرده باشم که ادب رو زیر
پا بذاره. اگه من توی این حال، خوش حال نیستم.
حالم اون قدر درست و درمون نیست که کسی بخواد
تهدیدم کنه یا هر چیزی! همین الان خودم می رم استعفا
می دم ولی اجازه نمی دم به خاطر چیزی که خودمم ازش
راضی نیستم شخصیتم خرد بشه!

لحنش مانند یخ است. انگار که با هر کلمه ای که از دهانش
خارج می شود بخار یخ بیرون می آید و تن شهسوار را در بر
می گیرد.

متعجب و با ابروهای بالا رفته به صورت جدی ارمغان خیره می‌شود. ارمغان اما تمام عزمش را جذب می‌کند تا مقابل او محکم بماند. دشمن دوست‌نما زیاد دارد و این اصلاً خوب نیست!

می‌چرخد و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌رود. راه اتاق رست را در پیش می‌گیرد و در دل برای رویاهایی که به خاک نشسته‌اند زار می‌زند.

به خود که نمی‌تواند دروغ بگوید. می‌تواند؟ نمی‌خواهد که از کار بی‌کار شود. نمی‌خواهد که چشمش به دست این و آن باشد و نگران دو ریال پولی که در حساب دارد. نگران این که تمام شود و استقلالش پر بکشد.

از وقتی پا در دبیرستان گذاشت رویای بیمارستان و کار در آن را در سر می‌پروراند. ولی روزی در خواب می‌دید که خود رویای به دست آورده‌اش را به قتل برساند؟ نمی‌دید... قطعاً نمی‌دید!

بگی روی صندلی می‌گذارد و در کمدش را باز می‌کند. تمام وسایلش را داخل بگ خالی می‌کند و نیم‌نگاهی به گوشه‌اش که روی صندلی دیگر مدام زنگ می‌خورد می‌اندازد.

«بکاگیر»

#پارت_177

هاتف است؛ هاتفی که این چند روز خود را به آب و آتش زده تا او را ببیند و ارمغان دوری کرده. چرا و به چه دلیل را نمی‌داند اما می‌داند که می‌خواهد چند روزی را تنها باشد. حتی اگر شده به بهانه‌ی خانه نبودن و کلید پشت در گذاشتن.

دیوانگی ست اما دلش می‌خواهد که هاتف را هم همراه آن مخدر لعنتی ترک کند. نمی‌داند... آن مرد نمی‌داند که مخدر نگاهش خیلی بیشتر از آن سیگارهاست و هر لحظه ارمغان را بیشتر در خود غرق می‌کند. نمی‌داند و می‌خواهد به این دوری خاتمه دهد!

وسایل‌هایش را جمع می‌کند و بدون این که از کسی— خداحافظی کند به سمت کارگزینی می‌رود. دلش برای فردوس یا بعضی از نرس‌هایی که برای طرح در این بیمارستان مشغول بودند تنگ می‌شود. نمی‌تواند این را انکار کند...

شاید آنها تنها کسانی بودند که در این سال‌ها با ارمغان رابطه‌ی خوبی داشتند و دلتنگی‌اش را همین موضوع تبرئه می‌کند.

زمانی که آخرین نگاه را به سر در بیمارستان می‌اندازد، انگار که دردی روی سینه‌اش سنگینی می‌کند. هر چیزی در زندگی تاریخ انقضا دارد ولی چطور برود و آرزوهای نوجوانی‌اش را پشت سر بگذارد؟

سوار ماشین هاتف می‌شود. می‌خواهد مخدر آغوش او را ترک کند اما آن قدری دلتنگش شده است که پناه به ماشین او برده و قصد پس دادنش را ندارد. کاری که از ارمغان بعید است.

به سمت خانه می‌راند و بعد از مدت‌ها اولین بار است که درد تنش را حس نمی‌کند. انگار که تمام عضله‌هایش سر شده‌اند و این بار قلبش حکم رانی می‌کند و می‌خواهد که نشان دهد درد اصلی چیست!

Nabroman.Me

«مرا هزار امید است و هر هزار تویی

شروع شادی و پایان انتظار تویی»

بیست و هشتم اسفند ماه سال نود و هفت

از اسنپ پیاده می‌شود و دو اسکناس ده تومنی را به سمت راننده می‌گیرد.

- خب من دم عیدی خونه از کجام در بیارم مردک! الان کسی- اسباب‌کشی- نمی‌کنه که خونه خالی باشه و تو بخوای بند و بساطت رو بیاری!

انگار که فولاد بیش از اندازه عصبی‌ست که صدای فریادش در گوش‌های هاتف می‌نشیند و باعث درهم رفتن صورتش می‌شود.

- د گوه خوردی وقتی نمی‌تونستی خونه پیدا کنی، هی گفتی باشه باشه! مرض که نداشتم هر بار می‌گفتم دنبال خونه رفتی؟ همین روزها جلوی چشمم بود!

یقه‌ی پالتویش را بلند می‌کند تا سوز سرما به گردنش ننشیند. کوچه یخ زده و راننده او را دم خیابان پیاده کرده است. هر قدمی که برمی‌دارد یخ‌های زمین زیر پایش می‌شکنند.

- اصلاً گیریم که من می‌رفتم دنبال خونه، می‌گم الان کسی خونه اجاره نمی‌ده. شاید جایی رو پیدا کنم که بخری ولی اجازه رو عمراً!

زمانی که فولاد به یک‌باره تلفن را روی او قطع می‌کند تازه متوجه می‌شود که او تا به چه اندازه‌ای عصبی‌ست! حق دارد و هاتف خود می‌داند که هر بار خواسته‌ی او را پشت گوش انداخته است، اما حرف‌هایش هم بی‌راه نیست!

در کوچه‌ای که پرنده پر نمی‌زند، قدم برمی‌دارد و خود را به دم در خانه‌ی او می‌رساند. کلید را که در قفل می‌چرخاند، سینه به سینه‌ی همسایه‌ی طبقه‌ی پایین ارمغان می‌شود. همان مردی که ماجرای شکایت را به او گفته بود.

مرد لبخندی می‌زند و دستش را به سمت هاتف می‌آورد.

- سلام آقای تاجیک؛ وقتتون بخیر.

هاتف با بی‌میلی دستش را در دست او می‌گذارد و از جلوی در کنار می‌رود. مرد جعبه‌ای که کنار پا داشت را از روی زمین برمی‌دارد و با «با اجازه»‌ای از در بیرون می‌رود.

هاتف نمی‌داند که چطور خود را به پشت در خانه‌ی او می‌رساند. بدون آسانسور و با پله‌ها، در حداقل زمان! زمانی که کلید در قفل می‌اندازد در برخلاف این مدت باز می‌شود و ابروهای هاتف بالا می‌پرد.

«بکاگیر»

#پارت_178

داخل که می‌رود از دود سیگاری که خانه را در بر گرفته است، متعجب می‌شود. در را پشت سرش می‌بندد و حینی که پوتین‌هایش را از پا می‌کند، به ارمغانی که روی مبل مچاله شده است نگاه می‌کند.

- چه خبره این‌جا؟

تکان شدیدی می‌خورد. انگار که انتظار این‌جا بودن هاتف را نداشته باشد. سر کج می‌کند و نیم‌نگاهی به او می‌اندازد که چشم‌های نگران هاتف هول صورت او می‌چرخد.

- باز خودت رو توی سیگار خفه کردی؟

جلو می‌رود و در حالی که دسته کلیدش را روی کانترا می‌اندازد نگاهش را بین ماگ‌های کثیفی که روی سینک تلبار شده‌اند می‌چرخاند.

چشم‌هایش پایین می‌آیند و روی کوله پشتی و بگ روی زمین می‌نشیند. انگار که روزهای زیادی است که آن‌جا مانده‌اند.

- فکر کنم باید قفل خونه‌ام رو عوض کنم!

هاتف با اخم پالتو را از تن می کند و روی به روی او می نشیند. در سرمای خانه تنها یک نیم تنه و شورتک به تن دارد و سیگار بین انگشت های پینه بسته اش به چشم می خورد.

- تو بیخود می کنی! باز چی گفتن بهت که خودت رو به این روز انداختی؟

ارمغان سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و چشم هایش را روی یکدیگر می آورد.

- حرف نزن هاتف... بذار آرامشم بهم نخوره!

هاتف «پوف» ای می کشد و دست می برد بسته ی سیگار روی میز را برمی دارد. نخعی از آن بیرون می کشد و کنار لبش می گذارد.

- بابام از سیگار کشیدن متنفر بود. تنها خط قرمزش سیگار بود. خدا پیامرز نموند که ببینه به خاطر یه دختر چهل کیلویی پا گذاشتم روی خط قرمزش!

ارمغان چشم های سرخش را به او می دوزد و دو سیگار را در هوا رها می کند.

- فکر کنم تنها وجه مشترک پدرهامون همین باشه.

هاتف لبخند کجی زده و سیگارش را آتش می زند. تن دخترک رنگ پریده و کمی لرزان است. می داند که این مدت را درست و حسابی غذا نخورده!

- از کجا می دونی دختره؟ تو بابای من و می شنای یا من بابای تو رو؟

ارمغان با دلی پر سیگار نصفه و نیمه اش را روی میز پر از خاکستر می اندازد و از جا بلند می شود.

- همون بهتر که نمی شناسی! چیز خاصی رو از دست ندادی.

هاتف خیره به او که به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد، کمی خم شده و آرنج هایش را به زانو تکیه می دهد.

- چی شده؟ از دست کی شکاری؟

ارمغان چرخي در آشپزخانه می زند و در انتها با کلافه ترین حالت ممکن، به سمت هاتف چرخیده و کف دست هایش را روی کانتر می کوبد.

- تو به من بگو، بین این همه بدبختی توی زندگیم لازمه حتماً عید بشه؟ هان؟ آخه الان وقت عیده؟

هاتف از لحن او خنده‌ای می‌کند و سیگارش را روی میزرها می‌کند. لذت به آغوش کشیدن آن دخترک خیلی بیشتر از طعم گس سیگار است.

- چی گفتن بهت نُتر؟

ارمغان آن قدر به او نگاه می‌کند که روبه‌رویش، آن طرف کانتر قرار بگیرد.

- مشخص نیست؟ باید این مدت رو گم و گور بشم تا دست از سرم بردارن.

هاتف دستش را جلو می‌برد و چانه‌ی او را میان انگشت‌هایش می‌گیرد.

- میشه بیای پیش من گم و گور بشی؟

سر او را جلو می‌کشد و خود نیز جلو می‌برد. بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌های لرزان ارمغان می‌زند و از همان فاصله‌ی کم می‌گوید:

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_179

- الان بگو چی شده!

انگشت‌های ارمغان بالا می‌آیند و یقه‌ی او می‌گیرد. به سمت دیگر می‌کشدش و دستی روی صورت خود می‌گذارد.

- حوصله ندارم هاتف؛ سر به سر من نذار!

هاتف همان‌طور صورتش را به سمت دیگر می‌گیرد و آرام لب می‌زند:

- این‌طوری نبودی‌ها قبلاً!

- بودم!

هاتف با آرامش سرش را به سمت او می‌چرخاند و عمیق به چشمانش خیره می‌شود. رگ‌های سفیده‌ی چشمش ترکیده‌اند و پف زیر آن‌ها نوید از گریه و زاری می‌دهد.

- چرا گریه کردی؟

ارمغان علنی چشم‌هایش را می‌دزدد و به سمت سینک می‌چرخد.

- هورمون‌هام ریخته به هم.

هاتف قدمی برمی‌دارد و به سمت ورودی آشپزخانه می‌رود.

- چطور مگه؟

زمانی که ارمغان با حرصی آشکار مشتش را روی سینک می کوبد و به سمت هاتف می چرخد برق اشک به خوبی در چشمانش نمایان است و او نیز تلاشی برای مخفی کردن آن نمی کند.

- از گریه کردن متنفرم دیگه! من کی توی زندگیم این قدر حساس بودم که الان هر چیزی اشکم رو در میاره؟ هورمون هام نریخته به هم، رسماً رفتن گم و گور شدن. هاتف وارد آشپزخانه می شود و دستش را بند بازوی او می کند. سرش را کج می کند و مقابل صورت او لب می زند:

- باید تحمل کنی این مدت و درد آدم رو ضعیف می کنه. تازشم مگه گریه کردن بده؟ یه عمر ریختی تو خودت، یه این بار رو گریه کن دلت خالی شه!

ارمغان نیم نگاهی به صورت او می اندازد که هاتف تحمل نمی کند و تن ظریف او را به سینه می چسباند. می خواهد بوسه ای روی سرش بزند که با حرفی که ارمغان می زند، سرش در هوا خشک می شود.

- از کارم استعفا دادم!

با چند لحظه مکث سرش را جلو می برد و بوسه های روی سرش می نشاند. دستش روی کمر او می نشیند و تن او را به خود می فشارد.

- ناراحتی؟

- مجبور بودم!

پشت آن «مجبور بودن» به قدری درد و مظلومیت خوابیده است که هاتف سرش را پایین می آورد و بوسه های دیگر روی پیشانی او می زند.

- حالت که خوب شد می ری یه بیمارستان بهتر، یه موقعیت خوب هم گیت میاد. الان لازمه که یکم فاصله بگیری.

«آه» غمگین و سنگینی از بین لب های ارمغان بیرون می آید. دستش را بالا می آورد و روی سینه ی هاتف می گذارد.

- کاش بدبختی های گذشته توی همون دوران می موند. این که دست از سرم برنمی دارن اوج نامردیه!

جوابی از هاتف نمی گیرد و فقط دست او روی کمرش نوازش وار بالا و پایین می شود. قرار بود ترکش کند ولی اعتیاد

به او، بازگشت پذیری اش را صدها برابر می کند و هر بار که چشمش به چشم او می افتد قول و قرارهایش را از یاد می برد. هاتف اما هر لحظه حرفی که به نوک زبانش می آید را مدام فرو می خورد. هر وقت که حرف از گذشته می شود می خواهد حرفش را بگوید اما حس می کند که ارمغان واکنش بدی نشان خواهد داد!

- چیزی می خوای بگی؟

«بکاگیر»

#پارت_180

سعی می کند از آغوش هاتف بیرون بیاید و به صورتش نگاه کند اما هاتف دستهایش را همان جا نگه می دارد و اجازه نمی دهد.

نفس عمیقی می گیرد و دم گوش ارمغان آرام می گوید:

- میگم نظرت چیه که تمام دنیای کوچیک ارمغان سی ساله رو توی چشمای من جا بذاری؟

یادش بود... یادش بود که او تمام دنیای کوچک ارمغان بیست ساله را در چشمان بی‌لیاقت آرمین جا گذاشته بود. یادش بود و عهدی که می‌خواهد از ارمغان بگیرد سخت و پر از دلهوره است.

ارمغان از آغوش او بیرون می‌آید و چشم‌هایی که انگار میان گودالی محصور شده‌اند را به هاتف می‌دوزد.

- ولی من به خودم قول دادم که دیگه معتاد هیچ‌چیز و هیچ‌کس نشم!

هاتف لبخندی می‌زند و با دو دستش بازوهای او را می‌گیرد و نگاهش را مستقیم به چشمان او می‌دوزد.

- حالا لازم نیست حتماً تو معتاد بشی؛ تو وایسا کنار. من قول می‌دم به جای هر دومون صدم و بذارم!

ارمغان لبخند کوچکی می‌زند و نگاهش را به یقه‌ی پیرهن روشن هاتف می‌دوزد.

- حالا تا این صد رو علم نکنی ول کن نیستی!

از کنار او می‌گذرد و آشپزخانه را ترک می‌کند. هاتف مخدر مورد علاقه‌ی اوست. هر چقدر هم که بخواهد انکارش کند

باز هم این را خوب می‌داند که از این اعتیاد هیچ‌وقت پشیمان نخواهد شد.

روی مبل می‌نشیند و سرش را به پشتی آن تکیه می‌دهد. از صبح بارها و بارها با اشک بغض را از چشمانش شسته است و حتی نای نگاه کردن به جایی را ندارد.

- غصه‌ی کارت رو نخوری‌ها! سر پا که شدی تمام چیزایی که داشتی به حالت عادی برمی‌گردن.

صدای پر کردن کتری در گوش‌هایش می‌پیچد. آن قدر قهوه خورده است که حالش بهم می‌خورد.

- می‌ترسم برای سر پا شدنم به چیزی گرفتار بشم که بدتر از قبلی باشه.

صدای به هم خوردن لیوان‌ها و بعد شیر آب. ماگ‌هایش را می‌شوید.

- نمی‌شی. الکی نترس.

- همه‌اش تقصیر اون امین بی‌همه چیز بود!

چند ثانیه طول می‌کشد تا صداها قطع شوند و سکوتی سهمگین میانشان حکم رانی می‌کند. طوری که چشم‌های

ارمغان باز می شوند و به سمت او پی که با اخم نگاهش می کند می چرخد.

- یادته یه بسته تحویل گرفتی برام؟ اون مرتیکه امین بود.
- امین کیه؟

دهانش باز می شود که بگوید ولی نمی تواند. چند بار لب می زند تا به زبان بیاورد ولی نمی شود. به جایش پوزخندی تلخ روی لب هایش می نشیند.

- این که نمی توئم به زبونش بیارم انگار یه زنگ خطر برام.
- یکی از همونایی که...

لب های هاتف به یک دیگر دوخته می شود و نمی تواند که باقی جمله اش را بگوید. حال هر دو می دانند که او چه کسی بود و با زندگی ارمغان چه کرد. نیازی به تکرار مکررات نیست!

- یه کافه نزدیک بیمارستان، قهوه هاش رو دوست داشتم. توی تایم رست هام می رفتم و قهوه می گرفتم. اون جا کار می کرد. باریستا بود و من فکر نکنم که اصلاً قهوه رو از چایی تشخیص می داد. اوضاع بد بود،

بیشتر از هر موقع دیگه‌ای! می‌خواستم به طوری آروم
بشم ولی راه اشتباه رو می‌رفتم...
نگاهش را از صورت او می‌گیرد.

- طولانی‌ترین مدتی که به نفر به خونهام رفت و آمد
داشت همون موقع بود. به خاطر چی؟ به خاطر
سیگارهایی که من و انداخت توی خطش و تا چند ماه
نگفت از کجا می‌خره. مجبور بودم نگاهش دارم تا از درد
خماری و نئشگی رو تحمل نکنم.

آب دهانش را به زور پایین می‌دهد و چشم روی هم فشار
می‌دهد. چشم‌هایش می‌سوزند، قلبش بیشتر!

«یَکَاگیر»

#پارت_181

- بعدش که فهمیدم از کجا گیرشون میاره سر شده بودم.
دیگه حتی برام مهم نبود که کی توی زندگیم باشه و کی
نباشه. انگار اون چیزی که می‌تونست حفره‌ی قلبم رو پر کنه
رو پیدا کرده بودم. غافل از این که مرهم نیست، زهره!

- بهش فکر نکن. گذشته دیگه.

سر به سمت او که کج می کند دوباره چشم هایش خیس شده اند. دستش را بالا می آورد و بیخ گلویش می گذارد.

- نمی تونم. تمام درد و بدبختی های زندگیم چسبیده به این جا. حتی اون عروسکی که توی شمال گم کردم هم یادم اومده؛ همونی که اندازه ی جونم دوستش داشتم. نمره های بدم یادم اومده، روزای سختم جلوی چشمامه. هر چی ناراحتی توی زندگیم داشتم الان داره برام تکرار می شه. انگار دردشون تازه ست!

هاتف لبخندی می زند و بیخیال کاری که داشت می کرد قدم به سمت او برمی دارد.

- الان می فهمم ماجرای هورمون هایی که می گفتی چی بود! ارمغان نفسش را به بیرون فوت می کند و همان لحظه که هاتف قصد می کند کنارش بنشیند صدای زنگ گوشی اش

بلند می شود. **Nabroman.Me** با حرص آن را از جیب شلوارش برمی دارد و به سمت اتاق ارمغان قدم برمی دارد.

- همین ده دقیقه پیش تلفن رو روم قطع کردی ها!

داخل اتاق او می‌رود و دوباره سر ارمغان روی پشتی مبل می‌افتد. صدایش را می‌شنود؛ انگار که صدای بم او در گوش‌هایش اگو می‌شوند.

- بیای دو سه ماه پیش مهربان بمونی می‌میری مگه نه؟
باید همین الان، آخر سالی من برات یه دخمه پیدا کنم؟

مشخص است که ریخت و پاش‌های ارمغان را سر و سامان می‌دهد. وضع اتاق بدتر از حال و آشپزخانه است.

- گمشو مردک. دهن من و تو و اون زنت صاف کردید.
هر یک ساعت یکیتون زنگ می‌زنه.

از اتاق بیرون می‌آید و چند لیوانی که با دسته در یک دستش گرفته است را روی کانترا می‌گذارد. گوشی را نیز روی پالتویش می‌اندازد و سری با تأسف برای ارمغان تکان می‌دهد.

- پس فردا عیده. این چه وضع خونه‌ست آخه؟ پاشو

بینم! **Nabroman.Me**

ارمغان بیشتر در مبل فرو می‌رود و اخم‌هایش را در هم می‌کند.

- برو در خونه تون ها! من اصلاً حوصله‌ی تمیز کاری ندارم؛ اگه داشتم این گندی که شاهدش هستی اتفاق نمی‌افتاد. برو ببینم.

هاتف با خنده ساق دست او را می‌گیرد و از مبل جدایش می‌کند. نق می‌زند و مقاومت می‌کند اما به خود که می‌آید در حال خالی کردن خاکستر سیگارها از روی میز عسلی در سطح زباله است.

صدای هاتف مدام در سرش می‌چرخد و جمله‌ای که میان کارشان به او گفته بود در گوش‌هایش می‌پیچد.

«قرار بود فقط کشف کنم، قرار بود بفهمم توی عمق اون چشمات چی قایم کردی. قرار... قرارمون خیلی چیزهای دیگه بود دختره! قرار نبود من و توی خودت غرق کنی. قرار نبود نفسم رو ببری...»

پشیمان از سکوتی که جواب او شده بود مدام پاسخ‌هایی که می‌توانست بدهد را در سر مرور می‌کند. می‌داند که اگر به عقب برگردد، جوابش را می‌دهد. حداقل با یک لبخند!

کسی. که چند ساعت پشت سر هم را به گریه و زاری سر کرده بود حال به قدری شور زندگی در رگ‌هایش ریخته است که هم پای هاتف، تمام خانه را تمیز می‌کند.

نه در حد عید و خانه تکانی، ولی آن قدری که فصل نوی زندگی اش را طور دیگری شروع کند. طوری که انگار در این خانه‌ی کثیف و متعفن، نفس‌های تازه به عرصه رسیده‌ی زندگی‌ای در حال رفت و برگشت است.

دیگر لبخندهایش را پنهان نمی‌کند. با جمله‌های کوتاه سخنان هاتف را همراهی می‌کند و درد از یادش رفته است. انگار که هیچ‌وقت نبوده!

به خود که می‌آید سفره‌ای آماده ولی کامل روی این نشسته است و نوید آمدن بهار را می‌دهد. هم برای زندگی دختری که از نفس کشیدن بریده و هم برای زمینی که زمستان شاخه‌هایش را خشکانده است.

می‌آید و همه چیز را درست می‌کند. هر چقدر هم که دیر باشد...

«یَکَاگِیر» Nabroman.Me

#پارت_182

فصل نو

«برای آینده برنامه‌ای ندارم

در این فکر هستم

اگر به فردا رسم، ببوسمت

قاسم پارسایی‌فر»

ششم فروردین ماه سال نود و هشت

دست در جیب پالتو بهارهایش فرو می‌کند و سعی دارد که به اعصاب خود مسلط باشد. اگر مهراد تلفن را از دستش نمی‌گرفت قطعاً بی‌احترامی می‌کرد.

- گفתי آخر فروردین، ما هم با خودمون گفتیم تا اون موقع یه غلطی می‌کنیم. تقصیر ماست که تصمیم گرفتی یه ماه زودتر بیای؟

دست‌هایش را در جیبش مشت می‌کند و سعی می‌دارد فکرش را به سمت دختری که جواب تلفن‌هایش را نمی‌دهد بکشاند. مهراد هم حتی از این وضعیت کلافه شده است.

- لعنت بهت فولاد. تو کی وقت کردی این قدر رو مخ بشی؟

از مقابل مغازه‌ای رد می‌شوند و هاتف پاهایش را صامت نگه می‌دارد. مهراد برمی‌گردد و در حالی که عینک طبی‌اش را

کمی روی بینی بالا می کشد و به حرف های فولاد گوش می دهد، سری برای هاتف تکان می دهد.

هاتف طی یک حرکت گوشی را از دست او گرفته و بدون توجه به فولادی که آن طرف خط در حال وراجی ست، وارد بنگاهی می شود.

مرد فربه که پشت میز نشسته و دستمالی به گردن انداخته است، چای به دست و با تعجب نگاهش را به هاتف می دوزد. هاتفی که با دو قدم خود را به میز می رساند و دستش را روی آن می کوبد.

- شماره... شماره ی این جا رو بده.

مرد با صدای بلند او چشم هایش را گرد می کند و می خواهد چیزی بگوید که با فریاد هاتف دهانش بسته می شود.

- برات مشتری دارم دیگه؛ شماره این کوفتی رو بده.

بدون هیچ حرفی کارت ویزیتی از روی میز برمی دارد و به سمت هاتف می گیرد. هاتف خبر می دهد که فولاد خودکار به دست بگیرد و شمرده شمرده شماره ی بنگاه را برای او زمزمه می کند. همین که حرفش تمام می شود کارت را دوباره روی میز پرت کرده و از مغازه بیرون می زند.

حین قدم برداشتن به سمت مهرداد با حرص به فولاد می‌گوید:

- الان خودت هر غلطی می‌خوای بکن. نوکر بابات غلام سیاه بود!

با حرص گوشی را در جیبش فرو می‌کند و در کنار مهرداد قدم برمی‌دارد. مهادی که به این دیوانه‌بازی‌های او عادت دارد.

- مرتیکه به بهانه‌ی جابه‌جایی هر چی کار دستش بود انداخته سر من. از هر بهانه‌ای برای خر حمال کردن من استفاده می‌کنه، همیشه هم زبونش درازه.

مهرداد تک‌خنده‌ای می‌کند و دستش را روی شانیه‌ی او می‌گذارد.

- فولاده دیگه؛ این عادت‌هاش رو همیشه داشته.

هاتف سری با تأسف تکان می‌دهد و به پاهایش برای قدم برداشتن قوت می‌دهد.

- با زرصفت حرف زدی؟ کارتون به دادگاه بکشه بیچاره‌ای‌ها!

هاتف «پوف» ای می‌کشد و دست در موهایش فرو می‌کند.

- هفدهم فروردین دادگاه داریم. بعد تو می‌گی حرف زدی؟ می‌خوام صد سال سیاه با اون مرتیکه‌ی حروم زاده حرف نزنم.

به یک‌باره می‌ایستد و به سمت مهراد برمی‌گردد. اخم در هم می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد.

- تو کجا داری میای؟ دارم می‌رم پیش ارمغان.

«بکاگیر»

#پارت_183

مهراد دست در جیب شلوار راسته و پارچه‌ای‌اش می‌کند و شانهای بالا می‌اندازد.

- خب منم دارم میام.

هاتف طوری به او نگاه می‌کند که انگار مزخرف‌ترین حرف عمرش را شنیده است.

- شوخیش هم زشته. بیا برو دنبال کارت. همون چند باری که دیدیش برای هفت پشتمون بس بود.

مهراد بدون این که توجهی به حرف او داشته باشد چند قدم جلو می‌رود و از او جلو می‌زند.

- دارم میام که جبران کنم. نمی‌خوانم برای جشن نامزدی تنها بیای.

هاتف با حرص قدمی به سمتش برمی‌دارد و مانع رفتنش می‌شود.

- بیای یا نیای من قراره تنها بیام. حالت نیست تو چه حالیه؟

- تنها بیا، به جهنم. اگه تو این قدر برای این رابطه مصممی، چرا از همه‌مون دورش نگه می‌داری؟ باشه قبول اوضاعش خوب نیست، حالش بده ولی توی این حال فقط تو حق داری که به اون خونه بری و بیای؟ مثلاً اگه من و سارا هم باهاش رفت و آمد داشته باشیم چی میشه؟

هاتف تنها با نگاهی اخم‌آلود نگاهش می‌کند که مهراد سری برایش تکان می‌دهد.

- تو این طوری بودی؟ اولین بارته که با یه دختر آشنا شدی؟ یه کلمه درباره‌اش حرف نمی‌زنی، دائم نگرانشی، روزی صد بار بقیه رو اشتباهی با اسم اون صدا می‌زنی،

داغونی، پریشونی، معلوم نیست چطور داری این
روزها رو می‌گذرونی. ولی حاضر نیستی یکی بهتون
کمک کنه.

هاتف کلافه دوباره و چند باره موهایش را به هم می‌ریزد و
نگاه از مهراد می‌گیرد.

- اومدنت کمکی نمی‌کنه! فقط اعصابش رو بهم می‌ریزه و
رابطه‌اش رو با من شکر آب می‌کنه. ارمغان دختر
معمولی نیست که خیلی عادی توی زندگی من اومده
باشه.

با مکث خیره به چشمان او که پشت شیشه‌ی عینک در
جدیت فرو رفته‌اند، بیچاره می‌گوید:

- من برای این رابطه تلاش کردم. نه رفتار تو و نه رفتار
سارا طوری نبود که نترسم از بهم خوردن این رابطه.
فعلاً احتیاط کنم بهتره.

مهراد دوباره سری با تأسّف تکان می‌دهد و بدون توجه به
حرف‌های هاتف قدم برمی‌دارد و به سمتی که مقصدشان
بود می‌رود.

هاتف با قدم‌های بلند پشت سر او می‌رود.

- یارو... می گم نمی خوام بیای.

- ولی من می خوام پیام!

با حرص کنار او هم قدم می شود.

- به درک. بیا، راحت که نداد می فهمی دنیا دست کیه!

گوشی اش را بیرون می کشد و ناامیدانه بار دیگر شماره‌ی
ارمغان را می گیرد. زیر نگاه سنگین و پراز حرف مه‌راد، بوق‌ها
در پی هم می گذرند و او قصد جواب دادن ندارد. هاتف نیز
در حالی که در پارکینگ را با کلیدش باز می کند، پیامکی به او
زده و از داشتن همراهی نوید می دهد.

- به مرحله‌ی کلیدِ خونه رسیدید؟

قدم به سمت آسانسور برمی دارند.

- سرت تو ماتحت زندگی خودت باشه مه‌راد.

به پشت در خانه‌ی او که می‌رسند، در باز است و همین
دلشوره‌ای به دل هاتف می‌اندازد. قبل از این که مه‌راد به
خود بجنبد، هاتف داخل می‌رود و با دیدن شال و کیفی که
روی زمین افتاده نگران و با صدای بلند اسم او را صدا
می‌زند.

می‌خواهد قدم به سمت اتاقش بردارد که در سرویس
بهداشتی باز می‌شود و ارمغان با رنگ و رویی که تفاوتی با
گچ دیوار کنارش ندارد بیرون می‌آید.

هاتف نگران به سمتش پرواز می‌کند اما نگاه بی‌فروغ ارمغان
خیره به در و مردی‌ست که میان چهارچوب آن ایستاده
است.

- چت شده؟ در چرا بازه؟

«یَکَاکِیر»

#پارت_184

دست او را می‌گیرد و بیخود و بی‌جهت دستش را روی پیشانی
او می‌گذارد. تنش یخ زده و در این هوای مطبوع بهاری هنوز
هم پالتو به تن دارد.

ارمغان نگاهش را از نگاه خیره‌ی مه‌راد می‌دزدد و به هاتف
خیره می‌شود.

- می‌خواستم برم بیرون.

هاتف نگران سرش را به او نزدیک می کند و آرام می گوید:
- چیزی شده؟

عجیب است که ارمغان در آرام ترین حالتی که می تواند با
هاتف رفتار می کند. انگار دلش نمی خواهد در مقابل نگاه
مهرداد با او بد رفتاری داشته باشد.

آب بزاقی که مدام در دهانش به طور غیر ارادی جمع
می شود را قورت می دهد و صورتش از تلخی آن در هم می رود.
- حالم به هم می خوره. می خواستم برم سِرْم بخرم.

هاتف بار دیگر با آشوبی که در چشمانش به پا شده است
دست روی پیشانی او می گذارد. موهای بلوطی رنگ او دور
تنش رها شده اند و دل هاتف را برای نوازش کردن می برند.

- می خوای بریم درمونگاه؟ چی شده؟

- نه، نه. سرم می خوام. برو بخر. خوب می شم.

او را کنار می زند و روی مبل می نشیند انگشت های
کشیده اش را میان موهایش فرو می کند و در خود جمع
می شود.

هاتف اما بیخیال نمی شود و بازوی او را می گیرد.

- پاشو بریم ببینم... کجاست سوئیچ ماشینت؟ ما ماشین نیاوردیم.

ارمغان با بیچارگی بازویش را عقب می کشد.

- ول کن دیگه! میگم با سرم خوب میشه. می خواستم برم بخرم خودم...

مهراد پا در میانی می کند و قدمی به جلو برداشته و در را پشت سرش می بندد.

- ولش کن هاتف. می بینی که میگه با سرم خوب می شه. ذله اش نکن. بده من برم بخرم.

- خوب می شم. فشارم بالا و پایین میشه.

از پایین خیره به چشمان هاتف می ماند. آن قدر خیره نگاهش می کند که هاتف «پوف» ای کشیده و دست او را رها کند. دست به کمر می زند و چند قدم در خانه برمی دارد.

- اسمش چیه؟ چی بگم به یارو که بده بهم.

ارمغان می خواهد بگوید که هاتف دستش را بالا می گیرد و می گوید:

- یادم میره. بنویس رویه چیزی...

مثل دیوانه‌ها دور خود می‌چرخد و کاغذی پاره از روی این برمی‌دارد. آشفته حال دنبال مدادی می‌گردد و زمانی که مداد و کاغذ را به دست ارمغان می‌دهد ارمغان با دیدن مداد چشمش نفسش را فوت مانند بیرون می‌دهد.

اسمش را که روی کاغذ می‌نویسد هاتف آن را از زیر دستش کشیده و به سمت مه‌راد می‌گیرد. تا مه‌راد بخواهد آن را از دستش بگیرد، کاغذ را عقب کشیده و خود به سمت در می‌رود.

- نمی‌خواد. حواست بهش باشه تا برگردم... بین اگه چیزی توی یخچال هست بده بخوره.

در مقابل نگاه متعجب مه‌راد و بی‌حس ارمغان در را می‌کوبد. سر ارمغان که به دوران می‌افتد چشم از در گرفته و پلک روی هم می‌گذارد.

سر به پشتی مبل تکیه می‌دهد و صورتش از تشریح بی‌رویه‌ی آب دهانش در هم می‌رود. حالت تهوع امانش را بریده.
- آخرین باری که این‌طوری بود رو خوب یادمه...

لای پلک‌هایش را باز می‌کند و به مردی که آخرین بار با نفرت نگاهش کرده بود خیره می‌شود. مه‌راد عینکش را از

روی چشم برمی دارد؛ با آرامش خم می شود و آن را روی میز
عسلی می گذارد.

«بکاگیر»

#پارت_185

- باباش ایست قلبی کرده بود؛ تا برسوندش به بیمارستان
تموم کرد. از اون موقع تا به حال این قدر آشفته ندیده
بودمش.

چشم هایش برای بسته شدن بی تابی می کنند.

- تو از من خوشتر نمی اومد!

مهراد سری تکان می دهد و به سمت آشپزخانه می رود.

- درست. ولی به قول هاتف، این به اون دره! دوست

دختر منم از هاتف خوشتر نمیاد.

یخچال را باز می کند و با دیدن خالی بودن آن ابروهایش بالا
می پرد که صدای ارمغان بلند می شود.

- قهوه می خوام... چیزی اون جا پیدا نمی کنی!

مهراد در یخچال را می بندد و به سمت او می چرخد.

- الان می فهمم هاتف چرا این قدر نگرانه!

- اومدی تیکه بندازی؟

مهراد سرش را به دو طرف تکان می دهد و دستش را لبه ای
اپن می گذارد.

- اومدم ببینم این دختری که هاتف رو این طوری از کار و
زندگی انداخته کیه؟!

ارمغان پوزخندی روی لب می آورد. نگاه از او گرفته و پلک
روی هم می گذارد.

- دیدی؟ خیر پیش!

مهراد تک خنده ای می کند و بیخیال قهوه ای که ارمغان
خواسته بود می شود. روی مبل روبه روی او می نشیند.

- می خوام یه اعترافی بکنم.

- ولی من نمی خوام اعتراف رو بشنوم!

مهراد دوباره خنده ای می کند که هیچ تفاوتی در چهره ای
ارمغان ایجاد نمی کند.

- هر چقدر هم که بخوای این طوری رفتار کنی از مصمم بودن من کم نمی‌کنه. همون طوری که رفتار هاتف تأثیری نداشت و من تا این جا اومدم تا حرف‌هام رو بزوم.

کمی جدی می‌شود و دست‌هایش را قفل یکدیگر می‌کند.

- من رفتار درستی باهات نداشتم، درست! انکارش نمی‌کنم ولی دلیل داشتم برای این کارم؛ من فکر می‌کردم اونی که افتاده دنبال اون یکی و می‌خواد که به زور خودش رو قالب کنه، تویی!

تلخندی روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

- ولی الان فهمیدم که تو نبودی... رفیق خودمه که افتاده دنبالت و ولت نمی‌کنه.

- حتماً تو هم الان به عنوان یه رفیق خوب و خفن اومدی این جا که به من یاد بدی چطور دست به سرش کنم و رفیقت رو از دامم نجات بدی؟

مهراد خیره و پر از حرف نگاهش می‌کند. نگاهی که حرف برای گفتن زیاد دارد اما سکوت تنها جوابی‌ست که می‌تواند بدهد.

از جا بلند می‌شود و پا برای درست کردن قهوه پیش می‌گذارد. با افکار مشوش آن قدر خیره به کتری برقی می‌ماند که حرف‌ها در سرش مرتب می‌شوند و می‌تواند به سمت دختر رنگ پریده‌ی روی مبل برگردد.

- هاتف دوستت داره!

حتی پلک‌های ارمغان تکانی نمی‌خورد. با آرام‌ترین صدای ممکن می‌گوید:

- چشم بسته غیب گفتی؟

- اون از کسای که دوستشون داره راحت نمی‌گذره! پس تو چه بخوای و چه نخوای موندی هستی.

چند لحظه طول می‌کشد تا ارمغان چشم‌هایش را باز کند. مه‌راد ادامه می‌دهد:

- من قصد ندارم هاتف رو از زندگیم کنار بذارم. سال‌هاست که بهترین رفیق و برادر منه. بهای تو زندگی بهم داده که هیچ کس نداده. ترجیح می‌دم آدم‌هایی که هاتف دوستشون داره، دوست داشته باشم.

سر به سمت صورت جدی مهرداد می چرخاند. کتری خیلی وقت است که آب را جوشانده.

«بکاگیر»

#پارت_186

- تو برایش خیلی مهمی. هاتف به آدم‌هایی که ارزش نداشته باشن بها نمی‌ده. پس حتماً به چیزی دیده که این طوری برات جلز و ولز می‌کنه.

انتظار ذوق از او ندارد. اما ارمغان حتی شوق چشمان و لبخند لبانش را نیز فاکتور گرفته است!
- زود پشیمون می‌شه. دل خوش نکن.

مهرداد بی‌حواس پیمانه‌ای شکر در لیوان خالی می‌کند.

- گفتم بیخ ریشی، شوخی نداشتم!
- منم باهات شوخی ندارم. وقتی می‌گم پشیمون میشه یعنی می‌شه و یه دلیلی برای این حرفم دارم. لازم نیست ادای آدم‌های نایس و خوب رو در بیاری تا فقط نشون بدی

رفیقت برات مهمه. تو اصلاً ته رفاقت و معرفت؛ دست از سر کچل من بردار.

با همان پالتو روی کاناپه دراز می کشد و در خود جمع می شود. حس سرما دارد و حالت تهوع نه تنها از بین نرفته است، بلکه بدتر نیز شده.

چند دقیقه طول می کشد تا ایستادن کسی- را بالای سرش حس کند. چشم که باز می کند لیوانی به سمتش گرفته شده است.

- من هیچ وقت ازت بدم نمی اومد!

ارمغان به زور روی مبل می نشیند و لیوان قهوه را از دست او می گیرد.

- اون جایی از زندگیم که نظر بقیه واقعاً برام مهم نیست. پس این قدر سعی نکن که بهم بفهمونی ازم خوشت می اومد یا نه. چون برام اهمیتی نداره.

قلوپی از قهوه را بالا می رود. اما به ثانیه نکشیده آن را دوباره در لیوان تف کرده و لیوان را روی عسلی می گذارد. مهاد با تعجب می پرسد:

- چی شد؟

ارمغان دوباره جنین وار روی مبل در خود جمع می شود.

- از شکر خوشم نمیاد.

تا مهراد بخواهد جوابی به او بدهد و پیشنهاد عوض کردن قهوه را بیان کند در به شدت باز می شود و هاتف میان چهارچوب می ایستد.

با تعجب نگاهش را بین مهرادی که بالای سر او ایستاده و صورت نزار ارمغان می چرخاند.

- حالش بد شده؟

صدای گرفته اش نشان از دودیدن مسیری می دهد. سوئیچ را برنداشته بود!

- چیزی نشده... با سرعت نور رفتی اومدی؟

پلاستیک هایی که با یک دست گرفته است را روی کانتر می گذارد و با پلاستیک سرم به سمت ارمغان می رود.

- هیچ قبرستونی باز نیست. انگار چون عیده باید همه بمیرن. مهراد بین با اونا یه چیزی می تونی سر هم کنی یا زنگ بزnm غذا بیارن.

دست ارمغان را می گیرد و کمکش می کند تا روی مبل بنشیند. ارمغانی که نگاهش از صورت او جدا نمی شود.

- می تونی خودت؟

ارمغان نگاهش را از صورت او می گیرد و سری تکان می دهد.
حرف های مهرداد مدام در گوش هایش تکرار می شوند و کلافه
نفسش را فوت مانند بیرون می دهد.

- مطمئنی؟ سریع می تونم یکی رو بیارمها!

ارمغان بی توجه به حرف او پد الکی را روی دستش می کشد و
آنژیوکت را از بسته بیرون می آورد. سرم را که روی دستش
می زند، دوباره روی مبل دراز می کشد و این هاتف است که
سرم به دست بالای سر او می نشیند.

او پشیمان نمی شود. او... او برخلاف افکار ارمغان است.
خود حتی به چیزی که گفته است ایمان ندارد و در
خودخواهانه ترین حالت ممکن نمی خواهد که هاتف برود.
و اوست که نمی رود... دنبال عشق رفتن، برگشتنی ندارد!

Nabroman.Me «بِکَاگِیر»

#پارت_187

«بعد از آن هر که تو را دید رقیبم شد و بعد

اتفاقی که رقم خورد خوشایند نبود»

ده فروردین سال نود و هشت

کراوات را دور گردنش می اندازد و یقه‌ی پیرهن سفیدش را بالا می دهد تا راحت تر بتواند کراوات مشکی را دور گردنش فیکس کند.

- وسط این همه مشکل فقط مهمونیمون کم بود تا نور
علا نور بشه.

صدای مهرداد از دور به گوشش می نشیند. در اتاق و مشغول جمع کردن وسیله های طراحی هاتف است. وسیله هایی که این چند روزه در بی حوصله ترین حالت او، به هر سمتی افتاده اند.

- قبلاً این قدر غر نمی زدی؛ شدی مثل پیر زنا!

سارا لیوان چای را روی کانتر می گذارد و دست به سینه از آینه ی کوچک کنج هال که روی دیوار نصب شده است، به هاتف خیره می شود. در ادامه ی حرف مهرداد اضافه می کند:

- اخلاق و اعصاب هم نداری!

- اعصابم و انگولک نکنید خیلی هم دارمش!
- کراوات را کمی بالا می کشد تا صاف بایستد و یقه‌ی پیرهنش را صاف می کند. مهاد از اتاق بیرون می آید و خیره به هاتفی که از آینه دل نمی کند، به چهارچوب در تکیه می دهد.
- دو دقیقه صلح کردید. نزنید تو تیپ و تاپ هم!
- هاتف پیرهن سفیدش را مرتب می کند و مشغول بستن دکمه‌های سرآستینش می شود.
- مهاد به جای این که این قدر نگران دعاوی ما باشی بهتره زودتر جمع و جور کنی راه بیفتیم. بابات اینا مستقیم می رن اون جا؟
- مهاد به سمت کانتر می رود و در حینی که لیوان چای را برمی دارد سری برای او تکان می دهد.
- آره... فولاد چرا همه‌ی کارهاش پر از دردسره؟ لازم بود مهمونی بگیره؟ باشه همه فهمیدن برگشته، تازه از شر دید و بازدیدهای عید راحت شده بودیم!
- هاتف کتش را از روی مبل برمی دارد و تن می زند. در جواب مهاد سری به نشانه تأسف تکان می دهد.

- همین که خونه پیدا کرده و دست از سر من برداشته
خودش یه خوشحالی بزرگ برای بقیه‌ی زندگیمه.
مهرداد تک‌خنده‌ای می‌کند و عینک طبی‌اش را روی چشم
می‌زند.

- من تازه فهمیدم فولاد می‌تونه جوری رو مخ باشه که
دهنت صاف بشه. واقعاً جای شکر داره که خودش
خونه رو پیدا کرد!

هاتف گوشی‌اش را برمی‌دارد و بار دیگر تماس و پیامک‌هایش
را چک می‌کند. هیچ‌خبری از دخترک نیست! حتی جواب
تماس‌هایش را هم نمی‌دهد.
بی‌حواس به مهرداد می‌گوید:

- شانس منه ها! اگه من می‌رفتم می‌گفتم آقا خونه؟
می‌گفت خونه الان از کجا گیر بیارم؟ ولی خودش با دو
تا تلفن همه چیز رو حل کرده. تا آخر عمرش هم قراره
سرکوفت بزنه!

سارا آرام می‌خندد و هاتف بیخیال‌دختری که دو روز است
او را بی‌خبر گذاشته، می‌شود. گوشی را به جیب شلوارش
راهنمایی می‌کند و کنار مهرداد می‌ایستد.

- چایی نخوری روزت شب نمی‌شه نه؟
- مه‌راد لیوان را سر می‌کشد و ابروی بالا می‌اندازد.
- الان اون داداشت باکلاس بازیش گل کرده، قراره خارجی بازی در بیاره نذاره دو لیوان چای کوفت کنیم. بذار سیراب بشم.
- هاتف با خنده سری تکان می‌دهد و روی صندلی می‌نشیند.
- همکارهای قدیمی و آشناها تقریباً هستن. خبر خوش رو امشب می‌دید بهشون؟
- نگاهش را میان سارا و مه‌راد می‌چرخاند. سارا شانهای بالا می‌اندازد و لیوان خالی مه‌راد را برمی‌دارد.

«یگاگیر»

#پارت_188

Nabroman.Me

- من که دوست و آشناهای خودم رو برای نامزدی دعوت کردم. بستگی به مه‌راد داره.
- راضی نشد بیاد؟

هاتف تیز نگاهش را به سمت مهران می کشد و سارا با کنجکاوی می پرسد:

- کی راضی نشد؟

هاتف «پوف» ای می کشد و از روی صندلی بلند می شود. مهران و سوال هایش این چند روز برای او آرام و قرار نگذاشتند.

- تو هم قراره بیفتی به جونم؟ دوست دختر من! راحت شدید؟ نمیدانم آقا!

برخلاف تصورش لبخندی محو روی لبهای سارا می نشیند. بعد از آن روز و بحثی که سر جدا کردن اموال پدر مهران داشتند، فرصتی نبوده تا نظرش را درباره ی ارمغان بگوید و این لبخند محو نشان از حس خوبی که به او دارد می دهد.

- اون دختر قشنگه دوست دخترته؟

مهران خنده ای می کند و تا هاتف بخواند جوابی به او دهد مشتکی روی در خانه کوبیده می شود و نگاه هر سه به سمت در کشیده می شود.

مهرداد سریع به سمت در قدم برمی دارد و خطاب به هاتف می گوید:

- زر صفت نباشه؟ تنها کسی که این طوری میاد اونه!

نگاهی از چشمی به بیرون می اندازد و در جواب سوال سارا که از هویت فرد پشت در می پرسد هیچ نمی گوید. نگاهی با مکث به هاتف می اندازد و در را باز می کند.

سلام آرامش با قدم های هاتف که به سمت در کشیده می شوند یکی می شود. با دیدن دخترک پریشان که نگاهش میخ مهرداد شده است، با عجله قدم بعدی را برمی دارد.

- ارمغان؟ چی شده؟

بدون هیچ تعارفی قدم به جلو برمی دارد که مهرداد قدمی عقب رفته و در را رها می کند. حین گفتم جمله اش در را پشت سرش می بندد.

- کار واجب دارم باهات!

و مغز هاتف که درگیر آن کار واجبی می شود که ارمغان را تا به این جا کشانده است! لباس های سرتاسر مشکی و دکمه های باز مانتو اش نشان می دهد که با عجله راه افتاده است.

رنگش پریده و لب‌هایش خشک است. نگاه هاتف میان
مهرداد و صورت متعجب سارا می‌چرخد و دستش را به سمت
مبل‌ها می‌گیرد.

- تو بشین...

بعد رو به مهرداد می‌کند و آرام می‌گوید:

- تو و سارا راه بیفتید منم پشت سرتون میام.

اما مهرداد با اصرار و استمرار قدمی به جلو برداشته و دستش
را به سمت ارمغان می‌گیرد.

- خب بذار ببینیم ماجرا چیه، با هم می‌ریم دیگه!

هاتف نیم‌نگاهی به صورت ارمغان می‌اندازد و با دیدن
صورت کلافه‌ی او بار دیگر به مبل‌ها اشاره می‌زند.

- بشین دختره...

نگاهی که به صورتش دوخته شده است را دوست ندارد.
شبهه به همان نگاهی‌ست که اولین بار از دخترک دیده بود و
برای حرف زدن با او مجبور شده بود چندین قدم را با پای
لنگانش بدود تا به تن ریزه‌اش برسد.

آن قدر نگاه سرد او لرز به تنش می اندازد که بیخیال رفتن مهرداد، به او نزدیک شده و بازویش را میان دست خود می گیرد.

در صورتش خم می شود و آرام می گوید:

- حالت خوبه؟ رنگت چرا این طوره باز؟

«بیکایر»

#پارت_189

می فهمد که او سعی می کند فاصله اش را حفظ کند و هاتف ابدأ این را نمی خواهد! فقط تنها شدنشان و شنیدن حرف های او را می خواهد. ارمغان آن قدر دستش را نامحسوس عقب می کشد که بالأخره انگشت های هاتف از بازوی او جدا می شوند.

هاتف دوباره به سمت مهرداد می چرخد و با چشم و ابرو به او اشاره می رود.

- مهرداد! برادر من! شما برید منم دارم میام دنبالتون!

سارا کنار ارمغان می ایستد و دست روی شانه‌ی او می گذارد.

- بشین عزیزم. برات آب بیارم؟

هاتف بار دیگر از مهرداد می خواهد بروند و ارمغان دیگر
اختیارش را از دست می دهد. دست سارا را پس زده و قدمی
به جلو برمی دارد.

- ول کن. بین من و... رفتی سراغ امین؟

گردنی که به یک باره به سمت ارمغان می چرخد و آن
چشم‌های گرد شده خبرهای خوبی ندارند. هاتف با دیدن
چشم‌های ناامید ارمغان، خود را جمع و جور می کند و اخمی
میان ابروهایش را در بر می گیرد.

- امین کیه؟

سارا کنار مهرداد می ایستد و آرام می پرسد:

- می خوای بریم؟

هاتف می شنود و به جای جواب دادن به چشم‌های سرخ و
وحشی دخترک روبه رویش، رو به آن‌ها تأکید می کند:

- آره برید! میام من!

- با توام هاتف! می گم رفتی سراغ امین؟ یعنی چی امین کیه؟
خودت رو نزن به اون راه!

قبل از آن که هاتف چیزی بگوید، صدای مهرداد حواس
ارمغان را به سمت خود می کشد.

- آره رفته! منم همراهش بودم!

صدای پوزخند ارمغان روی اعصاب هاتف خط می اندازد.
با تهدید اسم مهرداد را به زبان می آورد و با نگاه حق به جناب
او مواجه می شود.

- اشکالش چیه خب؟ اصلاً رفته باشی دنبال اون مرتیکه،
اشکالش این وسط چیه که با این حال میاد در خونه؟

لحنش دوستانه و نگران است و شاید همین باعث می شود
که ارمغان به جای جبهه گرفتن، با همان نگاه عصبی کمی
صدایش را بالا ببرد و ماجرا را به زبان بیاورد.

- اشکال؟ می دونی اشکالش چیه؟ اشکالش اینه که
زرصفت میاد در خونه می من و هر چی صفت که لایق
مادرشه جلوی در و همسایه توی صورت من تف
می کنه! که آبروی نداشته می من با تهدیدهاش و

حرف‌هاش از بین رفته! شما دو تا عین احمقا پا شدید رفتید دنبال اون نسناس که چی بشه؟

دست‌های مشت شده‌ی هاتف خبر خوبی از حال درونی‌اش نمی‌دهد. در سر بارها و بارها زرصفت را کشته و زنده کرده است. آن همه کتک برای این که دهندش را ببندد و هر چیزی را به ارمغان نسبت ندهد کافی نبود؟

ارمغان حرص صورت او را که می‌بیند پوزخندش بزرگ‌تر می‌شود.

- الان لازم نیست به این حال بیفتی! اون موقعی که داشتی هیجانی تصمیم می‌گرفتی باید به این ماجرا فکر می‌کردی که امین چقدر برای زرصفت مهمه!

مهراد روبه هاتف با صدای آرامی می‌پرسد:

- این یارو کیه که زرصفت به خاطر این طوری کرده؟

به جای هاتف، از ارمغانِ عصبی جواب می‌شنود.

- الان نباید پرسه‌ی که کی بود! اون موقعی که افتادید و پیداش کردید باید به این جا فکر می‌کردید که گیر انداختن بزرگ‌ترین ساقی زرصفت یعنی چی!

هیچ چیز نمی‌تواند بگوید. در مقابل عصبانیت کسی— که حرصش را خیلی کم دیده است هیچ چیز نمی‌تواند بگوید و حرف‌ها پشت سر هم در دهانش ردیف شده‌اند.

«بکاگیر»

#پارت_190

نمی‌تواند از حس مزخرفی که دارد بگوید. نمی‌تواند بگوید که دوست دارد تمام کسانی را که به او آسیب زده‌اند را پیدا کرده و به تقاص کارشان برساند. نمی‌گوید و مهرادی که پا در میانی می‌کند، همه چیز را بر هم می‌زند! کاش برود و بیشتر از این حرف نزند.

- همون موقعی که افتادیم دنبالش می‌دونستیم که کیه و چه غلطی کرده!

ارمغان صورت جدی و چشم‌های سرخش را به سمت هاتف می‌چرخاند. هاتفی که مردمک‌هایش لحظه‌ای از صورت رنگ پریده‌ی او جدا نمی‌شوند.

می‌داند که ارمغان دلخور است. می‌داند که نباید از اتفاقات خصوصی او چیزی به مهراد می‌گفت و هاتفی که فکر و خیال یک لحظه هم دست از سرش بر نمی‌دارند چه تقصیری دارند که نیم ساعتی را با محرم رازهایش درد دل کرده است؟

- پیداش کردید که چی؟ چه کاری از دستتون بر اومد؟

تنها نگاهش می‌کند. نمی‌خواهد... بحث در مقابل مهراد و ساراپی که گوشه‌ای کز کرده است را نمی‌خواهد! اما ارمغان با صدای جدی‌تری می‌گوید:

- نمی‌خوای جواب من و بدی؟

مهراد به جای او پاسخ می‌دهد.

- زیر آبش رو زدیم تا از کار بیرونش کنن. به صاحب مغازه گفتیم که معتاده.

اما نگاه ارمغان لحظه‌ای از صورت هاتف جدا نمی‌شود. مخاطبش هم کسی جز او نیست!

- همین؟ خودت خجالت نمی‌کشی اینو میگی؟

بالاخره دو کلمه از میان گلویش خارج می‌شود. انگار که صدایش از دور دست‌ها به گوش می‌رسد و کراواتش مانند طناب داری به گردنش فشار می‌آورد!

- یعنی چی؟

چشم‌های او دلگیرند. تیره و تار شده‌اند؛ مثل تمام مواقعی که درد قلبش به چشم‌هایش می‌رسند. این بار اما این تیره و تار شدن برای هاتف غیر قابل تحمل است. او خود این درد را آورده!

- این همه خودت رو به آب و آتیش زدی که بری زیر آبش رو بزنی؟ عین ترسوها! باز یه مشتی می‌داشتی زیر چشمش به این حال من می‌ارزید! به این که اون سگ بی‌همه چیز بیاد دم خونگی من و سر و صدا راه بندازه می‌ارزید!

سکوت مرگبارترین حالت خود را برای حکم فرمایی انتخاب می‌کند. آن هم زمانی که نفس‌های خش‌دار دخترک از سینه‌اش تند تند دم و بازدم می‌شوند و چشم‌های دلخورش لحظه‌ای از او گرفته نمی‌شوند.

هاتف دست به پهلو می‌گیرد و پشت به او می‌کند. کاش مهرداد و سارا بروند. کاش او را با دخترکش تنها بگذارند!

- قراره اسم هر کی رو که آوردم بری پیداش کنی یه دردسر جدید برای من بسازی؟

بدون نگاه کردن به او، نیمرخش را به سمت مهراد می گیرد.
- برید مهراد!

ارمغان اما لحظه ای برای گفتن حرف بعدی اش مکث نمی کند. حالش خوب نیست و این حال بد را نمی داند چگونه آرام کند. دلپیچه و ضعف هم وضعیت را طاقت فرساتر کرده است.

- داری پشیمونم می کنی... داری پشیمونم می کنی که بعضی چیزها رو بهت گفتم!

نگاه تیز هاتف به سمت او برمی گردد و ارمغان با صدای بلند اما لرزانی می گوید:

- داری پشیمونم می کنی که توی منطقه ای امنم راحت دادم! منطقه ای که هیچ کس توش نبود!

دیگر این بار هاتف هم برایش مهم نیست که مهراد و سارا نگاهشان را از روی آنها برنمی دارند. به ضرب به سمت ارمغان برمی گردد و صدایش را بالا می برد.

- تو بیخود می کنی که پشیمون می شی! مگه جلو او مدن
من با خواست تو بود که عقب کشیدنم با خواست و
پشیمونی تو باشه؟ بشین اون جا؛ گفتم حرف می زنیم!

«بکاگیر»

#پارت_191

ارمغانی که به خاطر حرکت بی مقدمه ی او، قدمی به عقب
رفته است دوباره سینه سپر می کند و حتی توجه ای به
اشک های جمع شده در چشمانش نمی کند.

- من همین الان می خوام که حرف بزنیم!

با وجود این که سارا مدام پیشنهاد رفتن و تنها گذاشتن آن
دورا به مهرداد می دهد اما او به سمتشان قدمی برداشته و
می گوید:

- ارغوان... **Nabroman.Me**

صدای ارمغان و هاتف برای تصحیح حرف او با همدیگر
بلند می شود.

- ارمغان!

- ارمغان!

طوری نگاهش می کنند که انگار بدترین اشتباه زندگی اش را انجام داده است. دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می آورد.

- پیشنهاد من بود که بریم دنبالش...

ارمغان میان حرفش می پرد و انگشتش را به سمت هاتفی که بریده است می گیرد.

- پیشنهاد تو هم باشه این نباید قبول کنه!

بلافاصله نگاهش را به چشم‌های او می دوزد. اوپی که کراوات را دور گردنش شل کرده و چند دکمه‌ی بالای پیرهنش باز شده‌اند.

- این بود اون همه حرفت؟ که گذشته برات مهم نیست و هیچ وقت دنبالش نمی‌ری؟

مهراد باز هم پا در میانی می کند. او حال هاتف را دیده بود... باید از او حمایت کند!

- این رفتار درست نیست ارمغان!

جواب او را می‌دهد اما نگاهش ذره‌ای از صورت سرخ هاتف تکان نمی‌خورد.

- رفتار درست؟ من هنوز همون آدمم! من هنوز اون دختر نجسب و رو مخم که مهر هرجایی بودن روی پیشونیش خورده و حرف هیچ کس براش مهم نیست.

دندان‌هایش از حرص به هم می‌خورند و لرزشی که به تنش نشسته است عادی نیست. به چشم هیچ کدام از آن‌ها عادی نیست!

- من هنوز همونی‌ام که راه خروج رو خیلی راحت به آدم‌ها نشون می‌دم!

هاتف اختیار می‌برد. نه برای حرف‌های او... نه برای سوزشی که در قلبش به پا شده و نه از ترس از دست دادنش. به خاطر حال بدی که گریبان او را گرفته و ارمغان هیچ جوره چراغ سبز نشان نمی‌دهد تا هاتف حالش را خوب کند!

باز هم نگران است و به روال همیشه، نمی‌تواند نگرانی‌اش را به روش درستی نشان دهد. با حرص و صدای بلند پا پیش می‌گذارد و می‌داند که پشیمان می‌شود.

- حرف حسابت چیه؟ داری از اون مرتیکه حمایت می‌کنی؟

انگشت‌های مهرباد روی سینه‌ی هاتف می‌نشیند و اجازه نمی‌دهد که از حدی جلوتر برود. فریاد ارمغان، با آن صدای گرفته و پر از ارتعاش، به گوش‌های هاتف ناآشناست. زرصفت با او چه کرده است؟

- اون مرتیکه و تو و تصمیم‌های مزخرفت برید به درک! نمی‌فهمی حرف حساب من چیه؟ حرف حساب من اینه که من دیگه نمی‌تونم پام رو توی خونه‌ام بذارم! این که جلوی کس و ناکس، آبروی من رفته و منی که حرف مردم برام مهم نیست دیگه نتونستم نگاهشون رو تحمل کنم و الان این‌جام!

پشت دستش را محکم روی صورتش می‌کشد و اشکی که گونه‌اش را تر کرده بود را کنار می‌زند.

- که در اصل نباید این‌جا می‌بودم! باید می‌رفتم قفل اون در لعنتی رو عوض می‌کردم و یه کون لق هم حواله‌ی تو می‌کردم!

نمی‌تواند... دیگر نمی‌تواند او را در این حال ببیند و هیچ کاری نکند. مهرادی که تقریباً میانشان را پر کرده بود را کنار می‌زند و بازوی ارمغان را می‌گیرد.

«بکاگیر»

#پارت_192

تن لرزان و نحیف او را به سمت خود می‌کشد و زمانی که تن کم‌وزنش به سینه‌ی هاتف می‌خورد، دست‌های او پیچک‌وار دور تنش می‌پیچد.

سر کج می‌کند و کنار گوش او آرام می‌گوید:

- باشه... همه چیز تقصیر منه... آرام باش؛ حرف می‌زنیم!

نفس حبس شده‌ی او کنار گردن هاتف رها می‌شود و چشم‌های هاتف از میزان سرد بودن آن روی یکدیگر فشرده می‌شوند.

- آب بیار سارا.

مهرا می گوید و خود راه دوری را برای فاصله گرفتن از آنها انتخاب می کند. نمی خواهد تنهایشان بگذارد ولی فاصله گرفتن را هم ضروری می داند.

سارا لیوان را به سمت هاتف می گیرد که بالاخره دست های او از دور ارمغان شل می شوند.

- توش قند هم انداختم. بده بهش، حالش بهتر می شه.

نگران است. نگران دختری که دو بار بیشتر او را ندیده و همین وادارش می کند که بیشتر برای هاتف نگران باشد. هاتفی که انگار حالش با حال این دخترک لرزان رابطه ای مستقیم دارد!

ارمغان به زور هاتف چند قلوپ از آب قند را پایین می دهد و بالاخره روی مبل می نشیند. بیشتر آوار می شود و تمام خرده ریزه های پیکرش، ترکش وار به اطراف می روند. یکی از آنها مستقیم قلب هاتف را هدف می گیرد!

هاتف لیوان را به سارا برمی گرداند و کوتاه می گوید:

- یه لیوان قهوه ای تلخ درست کن لطفاً.

خود پایین پای ارمغان می نشیند و دستش را روی دست‌های او می گذارد. سرش پایین و حق دیدن چشم‌هایش از هاتف گرفته شده است.

دستش را بالا می آورد و روی صورت ارمغان می گذارد که بالاخره کمی سرش بالا می آید اما چشم‌هایش از نگاه کردن به چشم‌های هاتف فراری‌اند!

- حق با توئه... تا آخر عمرم هر حرفی بزنی حق با توئه!

- نباید می رفتی دنبالش!

سر تکان می دهد و انگشت‌هایش را نوازش وار روی پوست سرد صورت او می کشد.

- می دونم. اشتباه از من بوده.

سارا کنارشان می ایستد و لیوان قهوه‌ی داغ را به سمت هاتف می گیرد. مهراد به سمتشان قدم برمی دارد.

- سارا کیفیت رو بردار ما بریم. هاتف به فولاد می گم کار مهم برات پیش اومد.

هاتف تنها سری تکان می دهد و لیوان قهوه را از سارا می گیرد. تا زمانی که سارا و مهراد بروند و صدای بسته شدن در، به گوششان برسد، هاتف تکانی نمی خورد.

بعد از رفتن آنها روی زانو می‌نشیند و سر پایین افتاده‌ی
ارمغان را به سینه‌ی خود می‌چسباند.

- حتی اگه به خاطر کارهایی که با خودم کرده نباشه، به
خاطر تو و حرف‌های مزخرفش و این حالت، یه روزی،
یه جایی، یه طوری تمومش می‌کنم که هیچ‌وقت به
ذهنش نمی‌رسید!

جوابی نمی‌شوند. حتی نفس‌های او نیز بی‌صدا شده‌اند و
فشارش که به حالت عادی برمی‌گردد خبر خوبی برای هاتف
است.

سر او را از سینه‌اش جدا می‌کند و قهوه را به دستان لرزانش
می‌دهد. می‌داند که دخترکش کم‌طاقت و عصبی نیست؛
ترک اعتیاد طاقتش را بریده!

دور چشمانش سرخ و زیرشان مشک‌ست. از روزهای اول
هم لاغرتر شده است و این بار هاتف مطمئن است که
حداقل یک وعده را در روز می‌خورد. اما آن قدر فشار روی
شانه‌های ظریفش است که نتواند به حالت عادی برگردد.

- اگه قرار بود با حرف‌هاات عقب بکشم خیلی وقت بود
که عقب کشیده بودم...

چشم‌های ارمغان تکانی به خود می‌دهند اما به هاتف نگاه نمی‌کند.

«بکاگیر»

#پارت_193

- نمی‌گم با حرف‌ها نمی‌ترسم... من از هر چیزی که تو رو از من بگیره می‌ترسم! برای اولین بار توی زندگی‌م از چیزی اندازه‌ی سگ می‌ترسم!

مردمک‌های آبی رنگش می‌چرخند و روی صورت او مکث می‌کنند. پوزخندی که روی لبش می‌آید این بار پر از درد است و درد آن را هاتف نیز در سینه‌اش حس می‌کند.

- اشتباهت همین‌جاست...

آرام است و آرام می‌گوید. آرام می‌سوزد و این را هاتف به چشم می‌بیند و کاری نمی‌تواند بکند. تنها دستش را بالا می‌آورد و مانع ادامه‌ی حرف او می‌شود.

- اشتباه من این نیست! اشتباه من اینه که فکر کردم در رابطه با تو می‌تونم احساسی عمل کنم ولی اشتباه بود!

روی زمین می‌نشیند و خود را عقب می‌کشد. به مبل پشت سرش تکیه می‌دهد و آرنجش را روی زانوی تا شده‌اش می‌گذارد.

نگاه دخترک این بار از روی صورت او تکان نمی‌خورد و مشخص است که دنبال جواب و دلیل است. چیزی که هاتف برای بیان آن چیزی در چنته ندارد!

- تو یکی رو می‌خوای که بدون این قلدر بازی‌ها کنارت باشه.

این بار خنده‌ای که روی لب‌های ارمغان می‌نشیند ترسناک‌تر از هر وقت دیگری است. تجربه نشان داده است او موقع ناراحتی عجیب سنگ دل می‌شود!

- من هیچ کس رو نمی‌خوام!

«هوف» ای که هاتف با بیچارگی می‌کشد نشان از کم آوردنش می‌دهد. نگاه پایین می‌اندازد و آرام می‌گوید:

- فقط به خاطر کاری که کردم این رو می‌گی و من می‌دونم که...

- تو هیچی رو نمی‌دونی! اگه می‌دونستی می‌فهمیدی که بودن یا نبودن، موندن یا نموندن هیچ کس برای من مهم نیست!

لحن پر از نفرت او شبیه به روزهای اول است. او واقعاً به آن دوران بازگشته! همان وقتی که موقع نگاه کردن به هاتف او حس می‌کرد که به جسم منفوری نگاه می‌کند!

سرش را که بالا می‌کشد با دیدن چهره‌ی ارمغان، فاتحه‌ی رابطه‌ای را که به زور سر پا کرده است را می‌خواند. خود باعث این نگاه پر از غیظ و نفرت شده است.

- اگه می‌دونستی می‌فهمیدی که من اون قدر روز بد توی زندگیم داشتم که نخوام با اومدن کسی— به زندگیم، بدبختی‌هام بیشتر بشه.

سرش هیستریک به دو طرف تکان می‌خورد و خنده‌ای که روی لبش می‌نشیند لرزان و پر از حرص است. حتی آن مشتی که فشردگی بیش از حدش را بندهای سفید انگشتانش نشان می‌دهد نیز خبر خوبی برای هاتف ندارد!

- و تو... تو دلت در دسر می‌خواد! تو انگار دوست داری که درگیری پیش بیاد!

Nabroman.Me

سریع و صلح طلبانه می‌گوید:

- این طور نیست!

صدای بلند ارمغان باعث می شود که نوای هاتف خفه شود.

- هست! اگه نبود نمی رفتی دنبال امین. اگه نبود من و دوباره توی دردسر نمی انداختی!
هاتف کمی اخم هایش را در هم می کشد.
- دوباره؟

اما ارمغان ذره ای از جدیت لحنش نمی کاهد. با همان نگاهی که روی مغز هاتف سمباده می کشد می گوید:

- آره دوباره! من ذره ای دلم نمی خواست اون کوفتی رو ترک کنم که الان توی این وضعیت باشم! تقصیر تو بود که زر صفت باهات کجه و الان من مجبورم شبانه روز از درد این لعنتی ن خوابم! می فهمی؟

حرف های زیادی تا نوک زبان هاتف می آیند تا بیان شان کند اما می داند که هر حرفی که الان بگوید، به ثانیه نکشیده از گفتن شان پشیمان می شود.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_194

ارمغان کسی- نیست که هاتف با دلداری و نازکشی- ساده دلش را به دست بیاورد. اگر برود، برای همیشه می‌رود و از برگشتنش یک رویا باقی می‌ماند.

- تو الان عصبی هستی، بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.

دست روی زمین می‌گذارد و می‌خواهد بلند شود که لحن پر از بغض و لرزان ارمغان بازوهایش را سست می‌کند.

- بین من و...

سرش را بالا می‌کشد و با دیدن صورتی که به زور سعی در مهار بغضش دارد، نفسش با درماندگی به بیرون هدایت می‌شود.

اشک اول از چشم ارمغان پایین می‌ریزد و حرف‌هایی که به زبان می‌آورد اوج وضعیت بدی که زرصفت برای او به وجود آورده است را نشان می‌دهد.

- هیچ وقت به خاطر امروز نمی‌بخشمت! آگه کسی- به من حرفی می‌زد به خاطر کارهای خودم بود، امروز من بی‌خبرترین و بیچاره‌ترین ارمغانی بودم که سراغ دارم!

هیچ وقت، هیچ وقت به خاطر چیزی که حسش کردم
نمی بخشمت!

نگاهشان به یکدیگر گره خورده است. ارمغان با نفس های
تند و بلند سعی در عادی سازی حالش دارد و نفس هاتف
در سینه گره خورده است.

دو اشک دیگری که از چشم های او پایین می آیند را می شمرد
و کاری از دستش ساخته نیست. تنها دست هایش را مشت
می کند و تصور می کند که می تواند تمام استخوان های
زرصفت را خرد کند!

ارمغان نگاهش را می دزدد و از روی مبل بلند می شود. شالی
که روی شانیه های افتاده است را بالا می کشد و قدم به
سمت در برمی دارد.

هاتف سریع از جا بلند شده و پشت سر او قدمی برمی دارد.
- وایسا...

ارمغان ایستاده و انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت
هاتف می گیرد. با نفسی که بریده است آرام و شمرده شمرده
می گوید:

- نمیای خونهی من! به خدا اگه پات رو تو خونهی من
بذاری زنگ می زنم پلیس، بیان بیرنت. عوض کردن کلید
هم کار سختی نیست.

دو دست هاتف به نشانهی تسلیم در مقابل او بالا می رود.
- خیلی خب! فقط حرف بزنینم! نمی شه که تنهایی تصمیم
بگیری!

- وقتی می خواستی بری دنبال امین تنهایی تصمیم گرفتی.
دربارهی چیزی که هیچ ربطی به تو نداشت خودت تصمیم
گرفتی و به این فکر نکردی که من دقیقاً چیکارهی این
دخترم!

نگاهش را می گیرد و دستش را روی دستگیره در می گذارد.
مصمم است برای رفتن و حرف هاتف تنها لحظه ای به
ایستادن وادارش می کند.

- یه روزی همین کسی— که هیچ کارهی توئه انتقام این
روزهات رو از اون زرصفت بی همه چیز می گیره!
نگاهش می کند. کوتاه و پر از حرف و او ادامه می دهد:

- خیلی وقت‌ها ضعیف بودم؛ همه که آبره‌یرو نیستن!
ولی پای حرفی که می‌زنم وایمیسم. یه روزی انتقام
جفتمون رو ازش می‌گیرم.

ارمغان لب باز می‌کند تا چیزی بگوید اما صدایی از بین آن
لب‌های خشک شده بیرون نمی‌آید. تنها نگاهی عمیق به
چشم‌های پشیمان هاتف می‌اندازد و لحظه‌ای بعد صدای
بسته شدن در، خانه را پر می‌کند.

این بار مردی تنها می‌ماند که دست می‌برد و کراوات را کامل
از دور گردنش باز می‌کند. کنار در می‌نشیند و سرش را به آن
تکیه می‌دهد.

صورت دختری که اشک‌هایش به سختی پایین می‌ریخت را
دوباره به یاد می‌آورد و از ته دل آرزو می‌کند که کاش گریه
کند و سبک شود. ارمغانی که کینه دارد ترسناک است!
آرزو می‌کند که اشک کینه‌هایش را بشوید...

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_195

«اکنون که ارغوان به تو نفروخت گل فروش
 پیراهنی به رنگ گل ارغوان بپوش
 از یاد بردن غم عالم میسر است
 اکنون که با شراب نشد شوکران بنوش»
 هجده فروردین سال نود و هشت

خودکار را با ریتم روی میز می کوبد و چشم‌هایش لحظه‌ای
 از صفحه‌ی گوشی کنده نمی‌شود. نگاهش میخ آن
 «خوبم» ایست که ارمغان در جواب «خوبی؟» او بعد از
 چند روز فرستاده است.

همان شب که از خانه‌ی او با آن حال خراب بیرون زده بود
 حالش را پرسیده بود و الان بعد از هشت روز جوابش را
 داده است. حتی نمی‌داند که از پیام او خوشحال باشد یا
 ناراحت!

صدای مهرداد و فولاد پس زمینه‌ی فکرهای بی‌سر و تهش را
 تشکیل داده‌اند اما او به جای این که توجهی به حرف‌های
 آن‌ها داشته باشد در چشمان اقیانوسی دختری که او را
 تهدید به دور بودن کرده است غرق شده.

با واضح تر شدن صدای فولاد خیرگی چشم‌هایش را می‌گیرد و خیره به حساب و کتاب‌های زیر دستش می‌شود. حساب‌هایی که باید چند ساعت پیش سر و سامانشان می‌داد و او هنوز شروع هم نکرده است!

- چقدر نیروی جدید آوردید! حقیقتاً از قبلی‌ها هیچی نمونه!

هاتف بی‌حواس «اوهوم» ای می‌گوید و بالأخره خودکار را روی کاغذ حرکت می‌دهد. حتی خود هم به چیزی که می‌نویسد آگاه نیست و فقط می‌خواهد که فولاد بهانه‌ای برای صحبت پیدا نکند. نمی‌داند که برای فولاد مشغول بودن او ذره‌ای اهمیت ندارد!

- حقیقتاً اون دختر جوونه کارش خیلی خوبه. ظرافت از کارهایش می‌باره. نداری بقاپنش!

هاتف نگاهش را بالا می‌کشد و به چشم‌های قهوه‌ای روشن او خیره می‌شود. چشم‌هایی که کنجاوی از آنها می‌بارد.
- منظورت چیه؟

فولاد شانه‌های پهنش را بالا می‌اندازد و روی صندلی مقابل هاتف می‌نشیند.

- مونده خودت چطوری برداشت کنی!

هاتف نیم‌نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و از پشت شیشه به دختری که فولاد درباره‌اش حرف می‌زند نگاه می‌کند. قسم می‌خورد که قبل از حرف او حتی صورتش را هم ندیده بود!

- زیادی پرت می‌زنی هاتف! اون شب هم که نیومدی!

سرش را با آرامش روی برگه‌های زیر دستش خم می‌کند و در همان حین می‌گوید:

- توضیح اون شب رو همون شب دادم. تو فقط علاقه‌ی وافری به کش دادن موضوع داری.

فولاد دکمه‌ی کتش را باز می‌کند و خود را جلو می‌کشد. دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و با چشم‌های ریز شده به صورت هاتف خیره می‌ماند.

- حقیقتاً مشکوک می‌زنی! زیر سرت بلند شده؟

وقتی واکنشی از هاتف نمی‌بیند، ادامه می‌دهد:

- کی زده تو پرت؟ دیشب ناکارت گذاشت...

مشت هاتف که روی میز می‌نشیند نه تنها حرف فولاد نیمه تمام می‌ماند بلکه کارگاه نیز سکوتی عجیب به خود می‌گیرد.

هاتفی که خودکار را آنقدر در دستش فشار داده است که کج شده و چشم‌های بسته و سر پایین افتاده‌اش نشان از اعصاب خراب و حوصله‌ی محدودش را می‌دهد.

شمرده شمرده می‌گوید:

- فولاد! به جای این که چپ و راست سعی کنی یه حرفی از زیر زبون من بیرون بکشی. و یه حقیقتاً هم بچسبونی به تهش، برو اون کارهایی که سه ماهه انداختی گردن من رو جمع و جور کن!

نگاهش را بالا می‌کشد و با حالت برزخی تأکید می‌کند:
- اوکی؟

ابروهای فولاد همون‌طور که باقی اجزای صورتش ثابت مانده‌اند بالا می‌رود.

«یگاگیر»

Nabroman.Me #پارت_196

- نات اوکی برادر من!

کمر صاف می کند و به پشتی صندلی تکیه می دهد.

- این اخلاق پی پی مرغیت رو مدیون کی هستیم اون وقت؟
هاتف لبخند حرصی و مصنوعی ای می زند و زبانش را روی دندان هایش ردیفش می کشد.

- گیر سه پیچت رو بیریه جای دیگه فولاد! از من آبی برات گرم نمی شه!

فولاد سری تکان می دهد و آرام، طوری که انگار زیر لب با خود حرف می زند زمزمه می کند:

- پس مهربان منظورش این بود!

هاتف خودکار کج شده را به سمت سینه ای او پرت می کند و خودکار دیگری از روی میز برمی دارد.

- مهربان هر حرفی داره بیاد به خودم بزنه! تو هم زیاد درگیر حرف های مهربان نشو وگرنه درباره ی خودت هم کم حرف نمی زنه!

فولاد می خندد و نا بخواهد جوابی به حرف او بدهد، در شیشه ای اتاق باز شده و مهاد با توپی پر داخل می شود. عینکش را از روی چشم برمی دارد و دستش را به سمت آنها می گیرد.

- چگونه؟ هر نیم ساعت یه بار میام از هم جداتون می‌کنم!

فولاد دست می‌برد و از جیب کتش پاکت آدامس را بیرون می‌کشد.

- حقیقتاً این برادر من شش هشت می‌زنه. خودش که نم‌پس نمیده. تو بگو چشه؟

مهراد نگاهش را به هاتف داده و سری با تأسف تکان می‌دهد.

- دست بردار فولاد! اگه چیزی باشه که کاری از تو ساخته باشه اول میاد به خودت می‌گه.

هاتف با پوزخندی عمیق زیر لب می‌گوید:

- به خدا اگه بفهمه!

فولاد جواب هاتف را با پوزخندی زهرآگین‌تر از خودش می‌دهد. بیخیال آدامس شده و بسته را روی میز پرت می‌کند. انگشت اشاره‌اش را به سمت مهراد می‌گیرد.

- مهراد رفیقه ولی من برادرم. پنج سال ازت دور بودم ولی دلیل نمیشه که این قدر آشفته باشی و من دلش رو نفهمم!

هاتف به چشمان او خیره می‌شود و برای اولین بار است که بعد از بازگشتشان آن لودگی ذاتی‌اش را کنار گذاشته و جدی نگاهش می‌کند.

- یه زمانی هر مشکلی بود اول از همه به من می‌گفتی. می‌دونم خیلی چیزها تغییر کرده ولی چه رفتاری از من دیدی که داری مثل مرغ پرکنده بال بال می‌زنی ولی اون دهن صاحب مردهات باز نمی‌شه تا بگی چه مرگته؟!

هاتف نگاه از نگاه او که وادار به صحبتش می‌کند می‌گیرد و از جا بلند می‌شود. زمانی که از کنار مه‌راد رد می‌شود تا از اتاق بیرون برود با صدای بلندی می‌گوید:

- تفهیمش کن که من هیچ مرگیم نیست!

نگاه بقیه را روی خودش حس می‌کند اما محل نمی‌دهد. از کارگاه بیرون رفته و در وهله‌ی اول شماره‌ی ارمغان را می‌گیرد. دلش برای آن موجود بغلی که انگار غم و غصه‌ی عالم را در چشمانش جمع کرده است تنگ شده و او هیچ به فکر دل تنگ هاتف نیست!

تا آخرین بوق تماس پیش می‌رود و مثل همیشه تماسش بی‌پاسخ می‌ماند. او گفته بود که می‌بیند هاتف زنگ زده و همین برای هاتف پوئن مثبت است.

او پوئن مثبت نمی‌خواهد! او فقط کمی از آن عطر تن ملایمش را می‌خواهد. یا صدای نفس‌هایی که کمی خش دارد و موقع صحبت کردن صدای او را ریز می‌کند.

به ماشینش تکیه می‌دهد و دو دستش را روی صورتش می‌کشد. تمام اجزای صورت او مقابل نگاهش جان گرفته و نمی‌تواند که به هیچ‌چیز دیگری جز مردمک‌های او فکر کند.

دیوانه شده است... اگر این دیوانگی نیست چرا باید تک به تک مژه‌های پلک پایین او را به یاد بیاورد؟ چرا باید خط رویش موهایش را دلش بخواهد و تمام وجودش بوسه‌ای روی آن را طلب کند؟

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_197

چشم‌هایش را محکم روی یکدیگر فشار می‌دهد و سعی می‌کند که خود را نبازد. هر چند که او همان موقعی که ارمغان پا از خانه‌اش بیرون گذاشت، تمام دار و ندارش را باخته بود!

فولاد را می‌بیند که از کارگاه بیرون می‌آید و اخم‌هایش از آفتابی که روی صورتش می‌تابد در هم می‌رود. به سمت هاتف قدم برمی‌دارد.

- هاتف...

هاتف دو دستش را بالا می‌آورد و مقابل او می‌گیرد.

- فولاد آگه می‌خوای دوباره شروع کنی لازمه بهت بگم که من اصلاً و ابداً حوصله‌ی حرف زدن ندارم. پس برام مهم نیست که چی می‌گی چون جوابت رو نمی‌دم.

دهان فولاد نیمه باز می‌ماند و با چشم‌های گرد شده به او خیره می‌شود.

- چته یارو؟ Nabroman.Me

هاتف طوری چپ‌چپ نگاهش می‌کند که انگار حرص کاری که خود کرده و تاوانش را پس می‌دهد را می‌خواهد سر او خالی کند.

همین باعث می شود فولاد قدم دیگری به جلو برداشته و این بار با نگرانی دستش را روی شانهای هاتف بگذارد.

- بین من و... مطمئنی همه چیز اوکیه؟ اتفاق بدی که نیفتاده؟

عمیق نگاهش می کند. آن قدر عمیق که فولاد خود دستش را عقب می کشد و هاتف نگاهش را به سمت دیگری می چرخاند. حتی جمله‌ی کوتاهی در دست و بالش ندارد که در جواب او بگوید!

تکیه‌اش را از ماشین می گیرد و چند قدم از او دور می شود. چشم می بندد و سرش را بالا می گیرد. چند بار نفس عمیق می کشد و در انتها با صدای آرامی می گوید

- فولاد... الان هیچی ازم نپرس ولی بهت می گم. الان نه ولی می گم یه روزی بهت. فرصت بده بهم.

فولاد گیج و مبهوت نگاهش می کند. در حالت عادی از او درشت تر و چهارشانه تر است ولی نمی داند که شانهای او بیش از حد افتاده یا لاغر شده است که این حس را بیشتر از همیشه دارد.

قدمی عقب می‌رود و حرفی که می‌خواست قبل از آن بزند را نیز به کل از یاد می‌برد. حال هاتف آن قدر تعریفی نیست که بخواهد درباره‌ی مشکلات کارگاه از او مشورت بخواهد.

همین که می‌خواهد از او دور شود گوشی هاتف زنگ می‌زند و باعث انداختن نگاهی دیگر به او می‌شود. اما راهش را نمی‌برد و به سمت داخل می‌رود.

اما حال هاتفی که خیره به اسم ارمغان روی صفحه‌ی گوشی‌اش شده توصیف نشدنی است. هاتفی که فکر می‌کند اشتباه می‌بیند و در آن واحد دلش هزار راه می‌رود.

نمی‌فهمد چطور گوشی را جواب داده و آن را کنار سرش می‌گذارد. همین که صدای نفس‌های او را می‌شنود تمام تن و روحش آرام می‌گیرد.

- ارمغان...

- روزا می‌گذرن؛ شب‌ها هم همین‌طور. همه چیز عادیه الا اون چیزی که باید. اون چیزی که قبلاً وادارم می‌کرد به زور زندگی کنم و الان... من متنفرم از این حسی- که دارم. از این حسی که باعث شده بهت زنگ بزنم.

زبان‌ش بند آمده و هیچ‌چیز نمی‌تواند مقابل آن صدای ریز و
پراز آرامش بگوید. آرامش او ترسناک است! ارمغان که
سکوت او را می‌بیند با صدای آرام‌تری می‌گوید:

- از این حس تنفر هم بیزارم. من از... از...

صدای کمی جان به خود می‌گیرد؛ انگار که می‌خواهد
حرف‌هایش واضح به گوش هاتفِ درمانده برسد.

- من از چیزهایی که نسبت بهشون تنفر دارم می‌ترسم!
من می‌ترسم چون همیشه اونان که می‌مونن و بهم
می‌فهمونن که بهترین اتفاق زندگیم بودن.

گلوی خشک هاتف تکانی به خود می‌دهد و حتی ذره‌ای به
آفتابی که روی فرق سرش می‌تابد و قطره‌های عرقی که از
شقیقه‌اش جان گرفته‌اند توجه نمی‌کند.

- می‌تونم پیام پیشت؟

- نه! گفتم که نباید بیای!

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_198

چشم‌های هاتف روی یکدیگر می‌افتند و متوجه نگاه فولاد
که از مقابل در کارگاه میخ او شده است نمی‌شود.

- کی... بهم بگو کی این نباید، باید می‌شه؟!

- هاتف...

جدی صدایش می‌زند و راه را برای اصرار بیشتر می‌گیرد.
گوش‌های برای شنیدن صدای او سر و دست می‌شکنند.

- اگه الان زنگ زدم تا این حرف‌ها رو بهت بزنم...
بذارشون پای این که دلم نمی‌خواد این قدر زود خط
بخوری. می‌فهمی چی می‌گم؟ بعضی- از آدم‌ها برای خط
خوردن حیفن. خیلی حیفن!

از نور امید که به دل هاتف می‌تابد جوانه‌ای می‌روید و دور
قلب خکشیده‌ی او را می‌گیرد. صدای خسته‌ی دخترک جان
به تنش برمی‌گرداند.

- من آدم‌های زیادی رو دور و برم داشتم. نگاه نکن که
الان تنهام؛ نگاه نکن که هر کی می‌بینم دهنش رو کج
می‌کنه و رد می‌شه. اگه می‌خواستم برای موندن بعضی-
آدم‌ها انرژی بذارم الان دورم شلوغ‌ترین بود. ولی

می‌دونی اونا چه ویژگی داشتن که ترجیح دادم بشینم
روی سنگ قبرشون و فاتحه بخونم؟

او هنوز هم بی‌رحم است. صدای او هنوز هم می‌تواند بر تن
هر کسی- لرزه بیندازد. او قوی نیست، جسم حجیمی ندارد
ولی آن اقیانوس‌های ژرفی که در صورتش دارد بلندترین
جای جهانند. از آن‌ها افتادن جان می‌خواهد!

- اونا وقتی من زمین خورده بودم از روم رد شدن. اونا...
اونا دستشون رو دراز نکردن تا برای بلند شدن کمک
کنن. ترجیح دادن تا از روم رد بشین و بیشتر زمین گیرم
کنن.

سکوتی تلخ و طولانی میانشان می‌تازد. طوری که هاتف
نگران قطع شدن تماس می‌شود و نگاهی به صفحه‌ی آن
می‌اندازد. با دوباره بلند شدن صدای ارمغان حواسش جمع
او می‌شود.

- تو این طوری نباش! حیفی برای این طوری بودن!
- نیستم ارمغان... من و با چوب اونا نزن.

صدای نفسش را قوی‌تر می‌شنود. دلش برای لمس آن‌ها
تنگ شده است.

- من چوب که هیچ، دست هم برای زدن کسی— ندارم.
قضیه‌ی اون صاحب مالیه که وقتی چیزی رو گم می‌کنه
بیشتر از کسی. که پیداش کرده خوشحال میشه. من و هر کی
گم کنه خوش حال تره.

- نگو...

میان حرف او می‌پرد.

- کارت رو تکرار نکن هاتف. طوری باش که بعداً موقع
نبودت حسرت این روزها رو بخورم. نه این که یادم بیاد
چه شب‌های مزخرفی رو گذروندم.

دست هاتف بالا می‌آید و روی پیشانی عرق کرده‌اش
می‌نشیند.

- پیام ارمغان... بخدا اگه پیام به جایی بر نمی‌خوره.

- گفتم که بهت. روز و شب‌ها می‌گذرن. هر وقت حس
کردم دیگه نمی‌گذرن می‌گم بهت. اون موقع باید بیای!

سر هاتف به دو طرف تکان می‌خورد و دندان‌هایش روی
یکدیگر چفت می‌شوند.

- می‌دونی؟ منم از این لحت متنفرم!

- بابام هم گفته بود. هیچ کس از این ارمغان خوشش نمیاد؛ ولی همه دوست دارن که یه کاری بکنن که ارمغان برگرده به این ورژنش. دوست دارن که تبدیل بشم به کسی. که ازش متنفرن!

نفس هاتف با بیچارگی به بیرون پرت می شود.

- پیام ارمغان... فقط پیام...

هیچ چیز نمی گوید و تنها در گوش های دلتنگ او نفس می کشد. نفس می کشد و می گذارد او فکر کند که تن ظریفش را بغل دارد و این روزها گذشته اند.

زمانی که صدای نفس هایش قطع می شوند گوشی را پایین می آورد و می چرخد. نگاهش با نگاه نگران فولاد برخورد می کند.

چشم هایش را می دزدد و پاهایش جایی به جز محل سکونت انسان ها را برای قدم زدن انتخاب می کنند.

Nabroman.Me

«بیگاگیر»

#پارت_199

«اگر از کمنده عشقت بروم، کجا گریزم؟
 که خلاص بی تو بند است
 و حیات بی تو زندان...
 سعدی»

بیست فروردین ماه سال نود و هشت
 میان بلبشویی که در خانه به راه افتاده است دنبال شالی
 می‌گردد تا روی سر بیندازد. هنوز هم حرکاتش زیاد جدی
 نیست و اصرار به اشتباه بودن آدرس دارد!
 - آقا من چیزی سفارش ندادم! اشتباه زنگ زدی یا اشتباه
 فرستادن.

مرد که دیگر به ستوه آمده است با کلافگی می‌گوید:
 - خانم محترم، کوچهای یاس شرقی پلاک سی و نه،
 طبقه‌ی سوم، خانم تاجیک. دیگه چیش اشتباهه؟ بیا
 غذات رو بگیر ببر خواهر من. من و معطل خودت نکن.
 ارمغان تنها «اومدم» ای می‌گوید و تلفن را قطع می‌کند.
 بالاخره شال مشکی رنگش را از زیر لباس‌هایی که روی مبل
 افتاده‌اند بیرون می‌کشد و به سمت بیرون قدم برمی‌دارد.

شلوار راحتی با طرح گربه و مانتو و شلوار مشکی تن کرده است و هنوز هم در ذهن معتقد است که بعد از پایین رفتنش متوجه می شود که غذا را اشتباه فرستاده اند. تنها گوشه اش را میان پنجه می گیرد و از خانه بیرون می رود.

در خانه را باز می گذارد و دستش را روی دکمه ی آسانسور فشار می دهد. همین که آن را می زند متوجه خاموش بودنش می شود. برق رفته است!

دستی روی چشم های خواب آلودش می کشد و با بیچارگی به پله ها نگاه می کند. عصبی ست و اگر مطمئن شود که بیخود او را پایین کشیده اند قطعاً رفتار خوبی با مرد نخواهد داشت!

ناچار پله ها را پایین می رود. از همان ابتدا متوجه سر و صدایی از واحد پایین شده بود. پایش را در پاگرد راهپله می گذارد نیم نگاهی به داخل خانه می اندازد.

در نیمه باز و خانه خالی ست. صدای چند نفر می آید و ارمغان علاقه ای به فهمیدن بیشتر ندارد. پله ها را طی می کند و خود را به خروجی می رساند.

در را که باز می‌کند مرد جوانی که کلافگی از سر و رویش
می‌بارد از ترک موتورش پایین می‌پرد و جعبه‌ی پشت موتور را
باز می‌کند.

ارمغان دست‌هایش را بغل کرده و دو قدمی به او نزدیک
می‌شود.

- وقتی من سفارش ندادم چطور این مال منه؟

مرد دو نایلون پر و پیمان را به سمت او می‌گیرد.

- خانم من دیگه نمی‌دونم. من یه پیک ساده‌ام که چهل
و پنج دقیقه‌ست معطل شما شده! برو فکر کن بین
کی برات خریده.

ارمغان دوباره می‌خواهد حرفی بزند اما با پررنگ شدن
اسمی در سرش دهانش بسته می‌ماند و اخمی ظریف میان
ابروهایش را می‌پوشاند.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_200

سر سنگین تشکر کرده و نایلون‌ها را که وزن کمی هم ندارند از دست او می‌گیرد. خیره به راهی که او می‌رود «پوف» کلافه‌ای می‌کشد.

او از راه دور هم حواسش است. ارمغان نیز خیلی وقت است که دیگر با یادآوری آن روز و اتفاق‌هایی که افتاد حس بدی نمی‌گیرد. اما خود نیز نمی‌داند که چرا این فاصله را حفظ می‌کند!

با شانه‌های افتاده داخل می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. زیر لب به خاطر سنگینی نایلون‌ها با خود غر می‌زند و می‌اندیشد که هاتف قطعاً غذای یک ماهش را سفارش داده!

به طبقه‌ی پایین واحد خودش که می‌رسد همان لحظه زنی بلوند و خوش‌رو بیرون می‌آید و با دیدن ارمغان لبخندی بزرگ روی لب‌هایش می‌نشیند.

- سلام عزیزدلم!

دندان‌های ردیفش را کامل در معرض دید گذاشته است و شالش روی شانه‌هایش افتاده است. در مقابل ارمغانی که شلوار گریه‌ای را با مانتوی مشکی چروک به تن دارد، او بیش از اندازه شیک و مرتب به نظر می‌رسد.

لبخند مصنوعی می زند و جواب سلامش را می دهد که زن قدم دیگری نزدیک شده و دستش را روی بازوی او می گذارد. او پی که دیگر تحمل سنگینی پلاستیک ها را ندارد! نگاه ارمغان همراه دست او به بازویش کشیده می شود.

- فکر کنم شما همسایه‌ی واحدهای بالایی باشید! خیلی خوشحالم از دیدنتون!

نگاه ارمغان بالا می آید و با همان لبخند کج و مصنوعی سری تکان می دهد.

- منم همین طور!

زن بالاخره دستش را برمی دارد و آن ها را مقابل تنش به یکدیگر قفل می کند. ناخن هایش بلند و کاشت شده اند؛ موهای کوتاه بلونندش حالت فری به خود دارند و آرایش ساده‌ی روی صورتش او را زیباتر نشان می دهد.

- ما این جا یکم غریبیم! وقتی من خیلی خوشم میاد که با همسایه‌ها بیشتر رفت و آمد داشته باشم.

- من خوشم نمیاد!

لبخندش روی لب می ماسد. هم از صورت جدی و هم از لحن بی حس او! حالش به شدت گرفته می شود و این گرفتگی

به قدری مشهود است که ارمغان «هوف» آرامی بکشد و در ادامه‌ی حرفش بگوید:

- من اکثر مواقع خونه نیستم. یا سر کارم یا بیرون؛ همسایه‌های دیگه فکر کنم بهتر بتونن باهاتون ارتباط برقرار کنن.

زن تنها سری تکان می‌دهد و ارمغان از کنارش می‌گذارد. پله‌ها را بالا می‌رود و سنگینی نگاه او را روی تنش حس می‌کند.

در پیچ پله که می‌چرخد اخم‌هایش را باز می‌کند و سری با تاسف برای خود تکان می‌دهند. قبل از آن که خبرهای خوشی که درباره‌اش در ساختمان پیچیده است را همسایه‌ها به گوش هم سایه‌ی جدید برسانند خود اخلاقی را نشان داد.

پشیمان نیست ولی با خود می‌گوید که کاش این کار را نمی‌کرد! نه برای اینکه جلوه‌ی بدی پیش او داشته باشم؛ فقط به خاطر اینکه ذوق زن را کور کرده است. بعید می‌داند که دیگر مثل قبل آن لبخند زیبا را به لب داشته باشد.

یگاگیر ❀❀:

«یگاگیر»

#پارت_201

پشت در واحد خود با نوک پا فشاری به در وارد می کند تا بازش کند اما با در کیپ و بسته شده مواجه می شود. فکر می کند که اشتباه می کند و فشار بیشتری به پایش منتقل می کند.

با ابروهای در هم نایلون ها را زمین می گذارد و دو دستی به در فشار می آورد تا باز شود ولی از جا تکان نمی خورد. دستگیره ی گرد را می چرخاند و دریغ از ذره ای تکان خوردن. با پریشانی خم می شود و زیر پادری را نگاه می کند و زمانی که با جای خالی کلید زاپاس روبه رو می شود به یاد می آورد که هاتف دیگر اجازه نداده بود که آن را سر جایش بگذارد.

با بیچارگی به در تکیه می دهد و سرش را به آن تکیه می دهد. تازه از خواب بیدار شده و هنوز خود را درست و حسابی پیدا نکرده است که حال باید پشت در بماند!

دو دستش را روی صورت می گذارد و به کمر خم می شود. با حرصی که نمی داند از کجا سر و کله اش پیدا شده است لگدی به کیسه ی غذاها می زند و روی زمین می نشیند.

یک دفعه با یادآوری چیزی چشم‌هایش به حالت عادی برگشته و خیز برمی‌دارد تا گوشی‌اش را از کنار ظرف غذاها بردارد.

انگشتش روی اسم او مکث می‌کند و میان زنگ زدن یا نزدن در تردید می‌ماند. آخر سر روی آی‌کون پیامک می‌زند و انگشت‌هایش روی کیبورد گوشی می‌لغزند.

«کلیدم مونده توی خونه؛ پشت درم. بیار دسته کلیدم رو پس بده!»

لبش را زیر دندان می‌گیرد و دودل می‌ماند که لحنش را تغییر دهد یا نه. زمانی که انگشتش به گزینه‌ی سند برخورد می‌کند دیگر کار از کار گذشته است.

گوشی را خاموش می‌کند و پشت سرش را به در تکیه می‌دهد. صدای زن و مردی که در خانه‌ی خالی طبقه‌ی پایین صحبت می‌کنند در گوش‌هایش اکو می‌شود و نفسش را «آه» مانند بیرون می‌دهد. خانواده‌ی پر سر و صدایی به نظر می‌رسند؛ چیزی که ارمغان از آن خوشش نمی‌آید!

با لرزیدن گوشی‌اش نگاهش را به آن می‌دهد.

«حقه‌ی جدیدی برای پس گرفتن کلید؟ بمون پشت در؛ من کلید رو پس نمی‌دم!»

نباید لبخند بزند اما لب‌هایش از تصور لحن تخس او از هم کشیده می‌شوند و سری با تأسف تکان می‌دهد.

«بیا در رو باز کنم کلید رو پس بدم. تقصیر غذاهای سفارشی توئه که پشت در موندم!»

چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد که پیام بعدی هاتف به دستش برسد.

«میام؛ ولی دسته کلید رو به دستت نمیدم.»

با قوی‌تر شدن صدای زن و مرد در راهپله ارمغان گوشی را پایین می‌آورد و سرش را به سمت پله‌ها کج می‌کند. هنوز هم برق ندارند و با وجود این که هنوز یازده ظهر است راپله‌ها کمی تاریک‌اند.

- در کدوم طبقه رو بزنم شماره‌ی رستوران پرسم؟ بین اسنپ فود این دور و بر رستورانی چیزی نشون نمی‌ده خودمون بریم بگیریم؟ حقیقتاً تا پیک غذا بیاره روده کوچیکه بزرگه رو دو لقمه کرده.

چشم‌هایش روی یکدیگر می‌آیند و سعی می‌کند صداهایی که می‌شنود را نادیده بگیرد. ولی آن‌ها آن قدر صحبت می‌کنند و می‌روند و می‌آیند که ارمغان از جا بلند شده و یکی کیسه‌ها را برمی‌دارد.

«بکاگیر»

#پارت_202

از جا بلند شده و بدون توجه به موهای نامرتبش که دور تنش ریخته شده از پله‌ها پایین می‌رود. مردی که پشت به او به سمت در خانه ایستاده است سرش را در گوشی فرو کرده و آمدن او را نمی‌بیند.

ارمغان پشت سر او ایستاده و آب دهانش را از گوی دردمند و خشکش به زور پایین می‌دهد.

- آقا... Nabroman.Me

مرد به یک باره به سمت ارمغان می‌چرخد و با دیدن او گوشی را پایین آورده و سر پایین می‌اندازد.

- سلام.

ارمغان سری به نشانه‌ی جواب سلام او تکان می‌دهد و پلاستیک غذا را بالا می‌آورد. نگاه مرد هیگلی روی پلاستیک ثابت می‌ماند. سرش را سوالی تکان می‌دهد که ارمغان شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- یه دوستی برام فرستاده. خیلی زیاده من نمی‌تونم تنهایی تمومش کنم. شما میل کنید.

زنی که چند دقیقه‌ی پیش به طرز عجیبی از سمت ارمغان ضد حال خورده بود، در حالی که مانتو و شالش را در آورده و تاپ سفیدش تن بلورینش را به نمایش می‌گذارد قدم برداشته و به در نزدیک می‌شود.

برخلاف تصور ارمغان لبخندی روی لب نشانده و نگاهش را به سمت پلاستیک می‌کشاند.

- چیزی شده؟

ارمغان پلاستیک را به سمت او می‌گیرد و برخلاف چیزی که در باطن دارد سعی می‌کند که لبخندی واقعی روی لب بنشانند.

- داشتم به همسرتون می گفتم، این غذاها رویه دوستی برای من فرستاده؛ تنهایی نمی تونم تمومش کنم. سهم شماست انگار.

لبهای زن دوباره از هم کشیده می شوند و با خوش رویی بسته را از دست ارمغان می گیرد.

- خیلی ممنون! اگه می خوای تو هم بشین کنارمون؛ من خیلی دوست دارم بیشتر درباره ات بدونم.

او بیش از اندازه خوش خیال است که فکر می کند با کنکاش و کنجکاوی در زندگی ارمغان می تواند موضوعهای خوبی را برای صحبت پیدا کند!

صدای زنگ گوشی ارمغان باعث می شود که راه فراری پیدا کند و با لبخندی که این بار مصنوعی بودنش بیشتر در چشم می زند عقب عقب رفته و پا از چهارچوب در بیرون می گذارد.

- زحمت نمی دم. Nabroman.Me بدون گفتن حرف اضافهای پله ها را هدف می گیرد و به سمت پایین قدم برمی دارد. گوشی را جواب نمی دهد و هاتف

تا زمانی که ارمغان در را باز کرده و قدم در کوچه بگذارد پشت تلفن منتظر است.

هاتف با دیدن او یکی از ابروهایش را بالا انداخته و گوشی را از کنار گوشش پایین می آورد.

- حسرت به دل موندم یه بار گوشیت رو جواب بدی!

ارمغان بدون توجه به ظاهری که بیش از اندازه نامرتب و شلخته به نظر می رسد، پا در کوچه گذاشته و دستش را به سمت او می گیرد.

- کلیدم!

هاتف سری به نشانه‌ی تأسف به دو طرف تکان داده و تکیه‌اش را از ماشین می گیرد.

«یگاگیر»

#پارت_203

Nabroman.Me

- باید می گفتم که دلت برام خیلی تنگ شده بود!

دلش تنگ شده بود. به خود دروغ ندارد که بگوید! اما این دلتنگی چیزی که نیست که قرار باشد به گوش هاتف برسد. دلتنگی اش را در سینه پنهان می کند!

پس اخم هایش را در هم کشیده و شانهای بالا می اندازد.

- فعلاً پشت در موندم و نیم ساعت تمام روی سرامیک نشستم. ترجیح می دم برم خونه تا این که نامه ی فدایت شوم برات بخونم.

لب های هاتف از هم کشیده می شوند و نگاه از او می گیرد.

- واقعاً دلم برای این روزها تنگ می شه؟

- منظورت چیه؟

او عصبی و بی حوصله است. تجربه نشان می دهد که این طور مواقع یا کسی- روی اعصابش رژه رفته یا از خواب بیدار شده است. البته اگر درد جاننش را نادیده و فاکتور بگیرد.

هاتف آرام تکیه اش را از ماشین می گیرد و قدمی به او نزدیک می شود. قطعاً اگر در کوچه نبودند بغل کردن را به کم کردن فاصله ترجیح می داد ولی برخی محدودیت ها دست و پایش را بسته اند.

دست‌هایش را بالا می‌آورد و لبه‌های شال او را با نوک انگشتانش می‌گیرد.

- تو که قرار نیست همیشه همین‌طور بمونی. قراره حالت بهتر بشه، روحت سبک‌تر بشه...

سرش را جلو می‌برد و حینی که شال او را روی موهای بلوطی روشنش می‌کشد، کنار گوشش زمزمه می‌کند:

- اخلاقت هم بهتر می‌شه!

- به همین خیال باش!

کنار گوش او خنده‌ای می‌کند. نفسش به گردن مرطوب او می‌خورد و باعث می‌شود که ارمغان گردنش را جمع کرده و قدمی از او فاصله بگیرد.

اخم‌هایش را مثل همیشه برای پنهان کردن احساساتش در هم می‌برد و از نگاه کردن به چشم‌های تیره‌ی او می‌هراسد.

- من کلیدم رو می‌خوام! فرصت برای این حرف‌ها زیاد هست.

هاتف دست در جیب شلوارش می‌کند.

- آره، ولی تو معروفی به فرصت ندادن! پس نباید هیچ کدوم از موقعیت‌ها رو از دست بدم!

کلید را بیرون می آورد و مقابل نگاه او می گیرد.

- حیف که باید برای اسباب کشی برم کمک برادرم؛ وگرنه عمراً بدون پس گرفتن کلیدم پا از این محله بیرون می داشتم!

ارمغان کلید را از بین انگشتان او بیرون می کشد و با ترش رویی چشم غره‌ای به صورت سرخوش او می رود.
- کلیدت؟ این همه رو از کجا میاد؟

«یگاگیر»

#پارت_204

خنده‌ای که از روی سرخوشی روی لب‌های هاتف می آید به کام ارمغان خوش می نشیند. مثل طعم بستنی محبوبش که در هر زمان و مکان حالش را جا می آورد. او چند وقت است که بستنی نخورده؟

- پررویی‌هایی فراتر از این هم دارم. ولی ترجیح می دم فعلاً بهت نشون ندم.

ارمغان خیره خیره به صورت او نگاه می کند و آه غمگینی می کشد.

- من فقط می خوام چند روزی تنها باشم!

هاتف نیز جدی می شود. این روی او را دوست دارد. یعنی... خیلی زیاد دوست دارد! وقتی طوری حرف می زند که به درست و خالص بودن تک تک کلمه هایش ایمان می آورد. او کسی است که می تواند پشتش را به او گرم کند. برعکس این مدت که ترجیح می داد پشتش خالی باشد تا کسی - زیر پایش را خالی نکند!

- منم حرفی نزدیم. فقط کافیه مطمئن باشم که حالت خوبه، بلایی سر خودت نمیاری و غذات رو می خوری؛ بعدش می ذارم هر چقدر که دلت می خواد تنها باشی.

ارمغان با مکث نفسش را به بیرون فوت می کند و اشاره ای با همان دستی که کلید را گرفته است به سر و وضع هاتف می کند.

- فعلاً که تو داری با سیگار یه بلایی سر خودت میاری!

هاتف دماغش را چین می دهد و دوباره لبخندی روی لب می آورد.

- رفیق ناباب پیدا کردم! به جای درست کردن تو،
خودمم خراب شدم!
- لبخندی از ارمغان دریافت نمی‌کند. انگار که با جسمی فاقد
روح حرف می‌زند.
- من دوست ندارم بهت آسیب بزنم؛ بذارش کنار لطفاً.
لبخند گویی روی لب‌های هاتف با این حرف ارمغان حک
می‌شود که آن قدر عمیق به نظر می‌رسد.
- می‌دونستی تو مهربون‌ترین بداخلاتی هستی که دیدم؟!
همین باعث در هم رفتن دوباره‌ی اخم‌هایش می‌شود. رو به
او، قدم به قدم عقب می‌رود.
- باید برم خونه.
هاتف تکیه به ماشین به قدم‌های او خیره می‌شود.
- من که فعلاً ورود ممنوعم. ولی کلیدم رو ازت پس
می‌گیرم.
- دست ارمغان روی چهارچوب در می‌نشیند و پوزخند محو و
تلخی روی لب می‌آورد.

- یادت باشه... اگه یه روزی نسبت به چیزی اون قدر احساس مالکیت کردی که آخرش یه میم مالکیت چسبوندی بهش، اون چیز رو هیچ کس نمی‌تونه ازت جدا کنه!

هاتف لبخندش را جمع می‌کند.

- حتی تقدیر؟

پوزخند ارمغان عمیق‌تر می‌شود. به او پشت کرده و با داخل رفتن، چشم‌های منتظر او را تنها می‌گذارد.

«یگاگیر»

#پارت_205

«روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حاليا چشم جهانی نگران من و توست»

بیست و دوی فروردین سال نود و هشت

اسکانس ده تومنی را از پنجره به سمت راننده تاکسی می‌گیرد و نسبت به نگاه خیره‌ی او سعی می‌کند بی‌تفاوت باشد.

فاصله که می‌گیرد ماشین حرکت کرده و از مقابلش می‌گذرد. نگاهش را به سر در مرکز اعتیاد می‌دهد و آهش را در سینه خفه می‌کند.

آن قدر شالش را جلو کشیده است که تقریباً چیزی از صورتش مشخص نیست. ترس این که کسی- از همکارها یا آشنایان او را بشناسد، جرأت انجام هر کاری را از او گرفته است.

قبلاً این چیزها برایش مهم نبود. آن قدر بی‌پروا شده بود که حتی ککش نمی‌گزید اگر کسی- او را می‌دید و می‌شناخت. اما حال انگار که با ترک آن لعنتی اخلاقش هم تغییر می‌کند.

سر پایین انداخته و قدم به سمت داخل برمی‌دارد که بازویش توسط دست بزرگی گرفته می‌شود. سریع برمی‌گردد و با دیدن هاتف نفسی- که در سینه‌اش حبس شده است به آرامی به بیرون هدایت می‌شود.

هاتف با دیدن رنگ پریده‌ی او، لبخندی زده و دستش را رها می‌کند.

- خوبه نزدی تو صورتتم. آدم از بعضی- واکنش‌ها می‌ترسه آخه.

ارمغان شالش را که عقب رفته است جلوتر می کشد و نگاه هاتف را به سمت آن می کشاند.

- من کی زدم توی صورتت که داستانتان برای خودت سر هم می کنی؟

هاتف خنده‌ای می کند و دست می برد تا شال او را عقب بکشد.

- توبه کردی؟ این چه سر و وضعیه!

زمانی که ارمغان بی اراده و سریع قدمی به عقب برمی دارد و چشم‌هایش گرد می شوند، دست هاتف در هوا مانده و فاصله‌ای میان لب‌هایش می افتد.

- چی شده؟

ارمغان آب دهانش را به سختی پایین داده و گاردش را جمع می کند.

- ه... هیچی! برم داخل.

می خواهد از کنار او رد بشود که این بار انگشتان او با قدرت بیشتری دور بازویش حلقه می شوند و او را به سمت ماشینش می کشد.

- اول حرف می زنیم بعد!

مانع نمی‌شود و همین هاتف را برای حرف زدن مصمم‌تر می‌کند. این ارمغان را نمی‌خواهد! دیوانگی‌ست اما نمی‌خواهد که این چنین باشد!

در سمت شاگرد را باز کرده و او را راهنمایی می‌کند تا بنشیند. ارمغان انتظار دارد که خود نیز ماشین را دور زده و پشت رل بنشیند اما هاتف همان جا می‌ایستد.

دستش را روی در و سقف ماشین گذاشته و کمی به سمت ارمغان خم می‌شود. ابروهای پرپشتش به خاطر تابش نور در هم رفته و چشم‌هایش جدی‌ست.

«بکاگیر»

#پارت_206

- تو حق نداری به خاطر همچین چیزی خجالت بکشی!
ارمغان که انگار دنبال بهانه‌ای‌ست تا درد دلش را بیرون بریزد سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

- هیچ‌کس به خاطر اعتیادش به خودش نمی‌باله!

این بار حرص و اخم است که آن ابروهای تیره را در هم می‌کند.

- منم نگفتم به خودت ببال! حداقل از چیزی که هستی فاصله بگیر! این چه وضعشه؟

اشاره‌ای به شال قهوه‌ای روشن او که تا روی ابروهایش آمده است می‌کند. ارمغان با کلافگی شالش را عقب می‌زند که آن روی موهایش سر خورده و شانه‌هایش را می‌پوشاند.

- الان راضی شدی؟

هاتف سرش را با حرص به سمت دیگری می‌گیرد و با خنده‌ی پر از غیظی زبان روی دندان‌هایش می‌کشد. با مکث دوباره رو به سمت او گرفته و سرش را به سر او نزدیک‌تر می‌کند.

- خودت می‌فهمی چی می‌گم. مگه نه؟

چند ثانیه به چشمان او خیره می‌شود و سرش را آرام تکان می‌دهد که این بار لبخندی هر چند محو لب‌های او را می‌پوشاند. دستش را به سمت ارمغان می‌گیرد.

- کاغذ ماغذها رو بده خودم حلش می‌کنم.

ارمغان نسخه و آزمایشش را از کیفش بیرون آورده و به سمت او می‌گیرد. هاتف آنها را گرفته و سریع بوسه‌های روی گونه‌ی او می‌گذارد که لبخند بی‌اختیار روی لب‌های ارمغان می‌نشیند.

می‌خواهد در را ببندد که ارمغان دست روی شیشه می‌گذارد.
- گرمه!

سری تکان داده و از او فاصله می‌گیرد. نگاه ارمغان را که تا آخرین لحظه روی پیرهن آبی آسمانی او نشسته است را نمی‌بیند و به دنبال کارهای او می‌رود.

از نگاهش که دور می‌شود نفسش را آه مانند بیرون داده و سر به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. چشم‌های دردمندش روی یکدیگر می‌آیند و در طلب خواب، گرم می‌شوند.

با صدایی اما دوباره از هم باز می‌شوند و سرش به سمت در می‌چرخد. گربه‌ای کنار ماشین نشسته و خیره به او سرش را روی دست‌هایش گذاشته است.

کمی در روی صندلی جا به جا می‌شود و انگشت‌هایش را روی سر او می‌گذارد. با شروع شدن نوازشش چشم‌های گربه خمار شده و به خس و خس می‌افتد.

لبخند روی لب‌هایش عمیق‌تر می‌شود و تند تر نوازشش می‌کند که گربه چرخیده و به کمر می‌خوابد. تا بخواهد چانه‌اش را نوازش کند در سمت راننده باز می‌شود و گربه فرار را به قرار ترجیح می‌دهد.

- بسته‌ست چرا این‌جا؟

«بکاگیر»

#پارت_207

ارمغان نگاهش را از راه رفته‌ی حیوان می‌گیرد و در را می‌بندد.

- نمی‌دونم. از کجا می‌دونستی که امروز میام؟

هاتف کاغذها را همراه با پوشه روی پای ارمغان می‌اندازد و سوئیچ را از جیبش بیرون می‌کشد.

- داروهات دیروز باید تموم می‌شد. احتمال دادم که میای.

- و اگه نمی‌اومدم؟

نفس عمیقی می‌گیرد و استارت می‌زند.

- می‌اومدم کت بسته می‌آوردمت!

ارمغان خیره به نیمرخ او می ماند. هاتف ماشین را به حرکت در می آورد و چشم های ارمغان ذره ای از روی صورت او تکان نمی خورند.

- از دیروز دلم می خواد یه چیزی رو بهت بگم.

بالاخره هاتف نیز نیمنگاهی به او می اندازد.

- خب بگو...

نمی داند آن آب دهانی که به زور و محسوس قورت می دهد به خاطر خشکی گلویش است یا بغضی. که مهار کردن را بلد نیست!

- دو روز پیش بهم گفתי حتی تقدیر؟ الان من توی ماشینت نشستم تا بهت بگم که تقدیر قوی ترین چیزیه که توی زندگیم دیدم ولی میشه بهش غلبه کرد. اما...

هاتف سرعتش را پایین می آورد و نگاهش نگران می شود.

- اما؟

- من روزها و شب های سختی رو گذروندم تا بفهمم همیشه اون چیزی که تقدیر برات در نظر گرفته خیلی بهتر از اونیه که همیشه برات تلاش می کنی و حس می کنی با نرسیدن بهش باید احساس پوچی و بدی داشته باشی.

هاتف پوزخند پر از حرصی روی لب می آورد.

- یعنی می گی اگه تقدیر خواست تو رو ازم بگیره، جلوش
رو نگیرم چون این به نفعمه؟ چرت نگو!

ارمغان نفس عمیقی می گیرد و بوی ادکلن خنک او را به ریه
می کشد. هیچ چیز درباره ی او خاص نیست. نه ادکلن نابی
دارد و نه قیافه ی آن چنان جذابی. ولی قلب او به قدری
تافته ی جدا بافته است که ارمغان محال ترین چیز ممکن را
به زبان بیاورد.

- چرت نمی گم... چون این جا بودند تقدیر منه. فکر
نکنم که تقدیر تو هم چیزی جز این بوده باشه!

هاتف نگاهش را ناباور بین جاده و صورت ارمغان
می چرخاند؛ هاتف را تقدیر خود می داند؟ می خواهد پرسد
«شوخی می کنی؟» اما به یاد می آورد که ارمغان در تمام این
مدتی که او را می شناسد یک بار هم شوخی نکرده است.

پس تنها با ذوق خنده ی کوتاهی می کند.
- چه عجب به حرف دلگرم کننده ازت شنیدیم!

«بکاگیر»

#پارت_208

ارمغان نگاهش را می گیرد و به روبه رو خیره می شود اما چیزی که به لب می آورد حواس هاتف را جمع او می کند.

- توی دنیای موازی، یه ارمغانی هست که راهش کج نشده. درسش رو خونده، پیش پدر و مادر و برادرش زندگی می کنه و تا به حال لب به سیگار نزده! از سرکار هم بیرونش نکردن.

اخم های هاتف کمی در هم می رود و بالاخره تمرکزش را به جاده می دهد.

- حسرت چیزی که نشده رو نخور!

- تو حرف من اثری از حسرت دیدی؟

لبخند محوی روی لب هایش می نشیند.

- اون ارمغان به احتمال زیاد تا الان حداقل نامزد کرده بود. شاید هم ازدواج کرده بود و بچه داشت!

- تو بچه ها رو دوست داری.

از حرف بی مورد هاتف ابروهایش بالا می‌پرد و متعجب به نیم‌رخش نگاه می‌کند.

- چه ربطی داره؟

هاتف اما از نگاه کردن به او فرار می‌کند.

- میگی حسرت چیزی رو نمی‌خوری ولی من می‌فهمم که دوست داشتی به جای اینی که کنارم نشسته اون ارمغان وجود داشت و بچهاش رو بغل می‌گرفت.

- بعضی مواقع خیلی چرت میگی!

چشم‌های هاتف گرد می‌شوند و گذرا نگاهی به صورت بی‌تفاوت او می‌اندازد.

- چرت؟ واقعیته!

صدای نفس عمیق ارمغان در گوش‌هایش می‌پیچد.

- بی‌رحمیه... در حق خودم بی‌رحمیه اگه بخوام این حرف

رو بزنم ولی...

هاتف پشت چراغ قرمز می‌ایستد و با کنجکاوی نگاهش را به لب‌های او می‌دهد.

- ولی؟

- ولی من خوشحالم که راه ارمغان کج شد تا الان این جا بشینه. اون ارمغان به درد همون دنیای موازی می خوره. نه منی که کنارت نشستم! اون تو رو نداره!

نفس حبس شده در سینه‌ی او را می فهمد. در این مدت کم، خط به خطش را حفظ کرده و این از ارمغان بعید است. از ارمغانی که دیگر آن دختر سربه راه رویاهایش را نمی خواهد!

- این لحظه‌ها خوابن یا توهم؟

بوق ماشین‌های پشت سر باعث می شود که به واقعی بودن حرف‌های او ایمان بیاورد. به سختی نگاه از او گرفته و ماشین را به حرکت در می آورد.

انگار که هر دو از چیزی که بینشان گفته شده است می ترسند. انگار که با آن حرف‌ها هیولایی آزاد خواهد شد و لحظات خوششان را خواهد بلعید که حتی صدای نفس کشیدنشان هم به گوش یکدیگر نمی رسد! فقط می روند تا به جای امنی برسند...

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_209

.....
 کلید را در قفل می چرخاند و کنار می ایستد. هاتف لبخندی زده و دست پشت کمر او می گذارد تا ابتدا او داخل برود. ارمغان حین برداشتن شالش، کیفش را روی کانتر پرت می کند.

- برادرت خونه پیدا کرد؟

هاتف در را می بندد و نگاه متعجبی به صورت بی حس او می اندازد.

- به نظر می اومد که اصلاً علاقه ای به فهمیدن این که من دارم چیکار می کنم نداری! ولی انگار خیلی هم خوب می دونی و به حرف های یکی در میونم گوش دادی!

ارمغان کنار کانتر می ایستد و به سمت او می چرخد.

- چرا این طور فکر کردی؟

هاتف شانه ای بالا می اندازد و با در آوردن کفش هایش وارد می شود. خریدهایی که به زور خودش انجام شده را روی کاشی های آشپزخانه می گذارد و یخچال را باز می کند.

- حق داشتم نگران باشم و به قول خودت اندازه ی به گردان برات غذا سفارش بدم! به جز تست و آب کی

توی این یخچال چیز دیگه‌ای پیدا می‌شد تا این بار
دومش باشه؟

ارمغان روی مبل می‌نشیند و با بستن چشم‌هایش سرش را
به پشتی آن تکیه می‌دهد.

- غر نزن!

- آره خب! همین که راهم دادی جای شکر داره!

ارمغان لای پلک‌هایش را باز می‌کند و اخمی برای هاتف که
به سمت او می‌آید در هم می‌برد.

- باید یه موضوعی رو با هم حل کنیم!

صاف می‌نشیند اما چشم‌هایش هنوز هم خمار خوابند.

- ما زن و شوهر نیستیم که وقتی از همدیگه ناراحت
می‌شیم مجبور باشیم که توی یه خونه زندگی کنیم و
ریخت همدیگه رو تحمل کنیم! من ناراحت بودم، تو
هم حرف‌های خوبی نشنیده بودی، پس نیاز داشتیم
که یکم بهم فضا بدیم و کنار بیایم!

هاتف با حالت لجبازی روی مبل روبه‌روی او می‌نشیند و
قیافه‌ای حرص‌درآر به خود می‌گیرد.

- من نیازی به فضا نداشتم؛ راستش رو بخوای از این
فلسفهای هم که برای خودت سر هم می کنی خیلی
خوشم نمیاد!

ارمغان نفسش را فوت مانند بیرون می دهد.

- تو از هر چیزی که خلاف خواستهات باشه خوشت
نمیاد!

سر هاتف به دو طرف تکان می خورد.

- اشتباه می کنی! این اخلاقم فقط درباره ی تو صدق
می کنه! تو اولین کسی هستی که تحت هیچ شرایطی
دلم نمی خواد فاصله اش رو باهام بیشتر کنه. اون قدر
که حاضرم قسم بخورم دیگه هیچ وقت هیچ کاری رو
خلاف خواستهات انجام ندم!

ارمغان خیره خیره به چشم های تیره ی او نگاه می کند. او...
عجیب و غریب رفتار می کند!

- از کسای که این طوری حرف می زنن خوشم نمیاد. حس
می کنم دارن دروغ میگن!

هاتف دوباره از جا بلند می‌شود و گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد. فولاد پیامی برای این که به خانه‌ی او برود و کمکش کند برای او ارسال کرده است.

- این مورد تصویر آدم‌های قبل من هست که توی زندگیت بودن. من اگه دروغ داشته باشم رو در رو بهت نمی‌گم. پشت تلفن میگم. از توان من خارجه که به چشم‌هات نگاه کنم و چرت و پرت سر هم کنم.

ارمغان دست می‌برد و خسته از بحثی که هاتف هیچ از آن کوتاه نمی‌آید دکمه‌های مانتویش را باز می‌کند.

- من به داروهام نیاز دارم. امیدوارم فردا دیگه مثل امروز دست خالی برنگردم!

«یگاگیر»

#پارت_210

Nabroman.Me

مانتو را از تنش بیرون می‌کشد و روی مبل در خود جمع می‌شود. هوا بهتر شده است و این خانه دیگر آن قدر که باید

سرد نیست. و این گرما چیزی نیست که ارمغان از آن خوشش بیاید!

- فولاد تمام کارهایش رو انداخته سر من، مامانم شده پرستار بچه، خودمم شدم کارگر که باید هر روز به چیزی برای خونه‌اش بخرم. فکر کنم اگه خودم جابه‌جا می‌شدم کمتر از این توی مشقت بودم!

کیسه را از روی زمین برمی‌دارد و محتویاتش را روی کانتور خالی می‌کند.

- این‌جا خرابه، اون‌جا خرابه، فلان چیزمون کم و کسره، فلان مشکل رو داریم و هزارتا مورد دیگه که قصد تموم شدن هم ندارن. نمی‌دونم چرا باید همه‌ی این‌ها رو هم من حل کنم!

ارمغان سرش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد و چشم‌های خمارش پشت سر مردی که تند تند کاری را در آشپزخانه به سر انجام می‌رساند جابه‌جا می‌شود.

- تو برادر خوبی هستی!

هاتف دماغش را چینی می‌اندازد.

- تو که غریبه نیستی! همه‌ی کارهایش رو دارم به زور و ضرب انجام می‌دم.

لبخند را که به محوترین حالت ممکن روی لب‌های ارمغان می‌بیند با خیال راحت چرخیده و کتری را زیر شیرآب می‌گیرد تا پر شود.

- من دیگه هیچ وقت دلم نمی‌خواد که با زرصفت روبه‌رو بشم.

با صدای او و آوردن اسم کسی- که این روزها کابوس هر دویشان شده است، دستش تیک‌وار روی شیر می‌نشیند و آن را می‌بندد.

- این چند روزی که با خودم خلوت کردم به یه نتیجه‌ای رسیدم.

هاتف رو به سمت او برمی‌گرداند. صورتش جدی و چشم‌هایش پر از تنفر است. زرصفت چطور او را خرد کرده؟

Nabroman.Me

- زندگی تو، کارهایی که انجام می‌دی، آدم‌هایی که باهاشون مراوده داری هیچ ربطی به من نداره. نمی‌تونم دخالت

بی جا بکنم. چون این خواسته‌ای هست که من هم از تو درباره‌ی زندگی خودم دارم.
کتری روی کابینت گذاشته می‌شود و قدم‌های هاتف به سمت او برداشته.

- ولی ما الان توافق کردیم که کنار همدیگه خوب زندگی کنیم...

ارمغان میان صحبت او می‌پرد و اجازه نمی‌دهد تا حرفش را کامل کند.

- گوش کن! درسته که من هیچی از این توافقی که داری حرفش رو می‌زنی نمی‌دونم، ولی می‌خوام باهام عهد ببندی که دیگه تحت هیچ شرایطی با زرصفت همکاری نمی‌کنی!

هاتف با صورت سفت شده به او خیره می‌شود و ارمغان دست از صحبت‌هایش برنمی‌دارد.

- یک بار باهات اتمام حجت کردم ولی بعد از اتفاتی که افتاد نیاز می‌دونم که یک بار دیگه هم بگم که اگه یه روزی من و تو هنوز هم نزدیک بودیم و تو قصد داشتی با زرصفت همکاری کنی دور من و خط بکش!

- من هیچ وقت همچین کاری رو نمی کنم!
- ارمغان سری تکان می دهد و به سمت پشتی مبل می چرخد.
در خود جمع می شود و نفس راحتی می کشد.
- آدم ها و تصمیماتشون عوض می شن. امیدوارم
هیچ وقت تا وقتی ادامه داشته باشه که من و تو باهم
نباشیم!
- هاتف هاج و واج وسط سالن می ایستد و سرش را به دو
طرف تکان می دهد.
- ما قرار نیست از هم جدا بشیم! حداقل من قرار نیست
تحت هیچ شرایطی این رابطه رو تمومش کنم!
- حرف هات رو زود فراموش می کنی!
- هاتف با قدم های بلند جلو می رود و بالای سر او می ایستد.
حرص از سر و رو و لحنش می بارد.
- به خاطر اثبات به تو هم که شده حاضرم صدم رو
بذارم، از همه چیز بگذرم تا همین طوری که هستیم
بمونیم.
- ارمغان چشم هایش را باز می کند و با نگاهی که هیچ چیز از
آن خوانده نمی شود به صورت هاتف خیره می ماند.

- من برای زندگی خیلی کم پیش اومده که خودم تصمیم بگیرم. پس پای تمام تصمیمات خودم می‌مونم؛ هیچ‌وقت هم ازشون کوتاه نمیام!

«بکاگیر»

#پارت_211

ارمغان تا می‌خواهد لب باز کند در به طرز فجیعی کوبیده می‌شود؛ طوری که شانه‌های ارمغان بالا می‌پرند و «هین» آرامی می‌گوید.

نگاه هاتف به سمت در کشیده می‌شود و هم زمان صدای کلافه‌ی ارمغان بلند می‌شود.

- همسایه‌ی پایینی یکی از بزرگ‌ترین مصیبت‌هایی که توی این چند سال استقلالم گیرم اومده. مثل وحشی‌ها در می‌زنه!

از روی مبل بلند می‌شود و با چنگ انداختن به مانتواش می‌خواهد به سمت در برود که نگاه هاتف روی بالا تنه‌ی او که تنها نیم تنه‌ای آن را پوشانده است می‌چرخد.

زمانی که ارمغان قصد می کند تا از کنارش رد شده و به سمت در برود، انگشتانش روی شانه‌ی او می‌نشیند و کمی به عقب هلش می‌دهد.

- من باز می‌کنم.

ارمغان که انگار از خدایش است که هاتف همچین پیشنهادی را بدهد مانتو را از تنش بیرون می‌کشد و راهی که رفته است را به سمت اتاقش برمی‌گردد.

هاتف دستی به موهایش کشیده و به سمت در قدم برمی‌دارد. در را که باز می‌کند با دیدن کسی که پشت در ایستاده دهانش نیمه باز باقی می‌ماند.

اما او سرش را پایین انداخته و به سرامیک‌های روی زمین نگاه می‌کند.

- شرمنده مزاحم شدم همسایه... پیچ‌گوشتی داری؟

هاتف که جوابی نمی‌دهد فولاد سرش را بالا کشیده و با دیدن او طوری نگاهش می‌کند که انگار کسی را که شبیه به یکی از آشناهایش است را دیده.

چند لحظه طول می‌کشد تا چشم‌هایش گرد شود و خنده‌ی پر از بهتی از او سر بزند.

- شوخی نکن! تو خونهی این دختره چیکار می کنی؟
هاتف تا بخواد حرفی بزند صدای ارمغان نگاه هر دو را به
پشت سر هاتف می چرخد.
- چی شده؟

ارمغان در حالی که مانتویش را دوباره تن زده است جلوتر
می آید و کنار هاتف می ایستد. فولاد میان بهت و تعجبش
سلام می کند و هاتف با کلافگی و گرمایی که نمی داند از کجا
به جانش حمله کرده است، دست پشت گردنش می کشد.

- اومده بودم دنبال پیچ گوشتی ولی یه گوشت دیگه پیدا
کردم!

ارمغان بدون این که توجهی به عمق حرف او داشته باشد با
همان قیافه ی خنثی سری تکان می دهد.
- موفق باشید!

دست می برد در را ببندد ولی دست هاتف و فولاد هم زمان
روی آن می نشیند. ارمغان نگاه متعجب و پراز سوالش را به
هاتف می دوزد و او بدون این که به چشم هایش نگاه کند با
صدای آرامی می گوید.

- ارمغان... فولاد برادرمه!

- خب! خوش به حالت! چه ربطی داشت الان؟
هاتف «هوف» کلافه‌ای می‌کشد و دستش را به سمت فولاد می‌گیرد.

- ایشون هم فولاده!

این بار نوبت ارمغان است که چشم‌هایش گرد شده و گردنش با سرعتی عجیب به سمت فولاد بچرخد. فولادی که به حالت عادی برگشته است و معنی آن برقی که در چشمانش نشسته را هیچ‌کدام نمی‌فهمند.

- واقعاً هر لحظه از زندگی یه درس بزرگیه!

هاتف بازوی ارمغان را گرفته و برای این که فولاد بیشتر از این حرف نزند او را به داخل می‌کشد. با چشم‌هایی که خط و نشان می‌کشند رو به فولاد می‌گوید:

- برو پایین؛ پیچ‌گوشتیت رو هم میارم!

در را به روی او می‌بندد و نفسش را با کلافگی به بیرون فوت می‌کند. نگاهش را به چشم‌های منتظر ارمغان می‌دوزد و با بیچارگی لب می‌زند:

«بکاگیر»

#پارت_212

- پیچ گوشتی داری؟

ارمغان آرام سر تکان داده و با ابرو به کابینت بالای سینک اشاره می زند. هاتف که پا در آشپزخانه می گذارد ارمغان از این آویزان می شود.

- چطور نمی دونستی برادرت طبقه‌ی پایین خونه‌ی من رو خریده؟ فکر کردم رفتی خونه‌اش!

هاتف چند تا از کابینت‌ها را باز و بسته می کند و بالأخره کیف ابزار را از یکی از آنها بیرون می کشد.

- هر بار یه چیزی شد، نتونستم که برم. دورادور کارهاش رو می کردم.

کیف را روی کابینت انداخته و پیچ گوشتی تخت و چهارسو را برمی دارد. هم زمان با حرص می گوید:

- می دونستم نزدیک خونه‌ی تو خونه گرفتن ولی فکرش رو هم نمی کردم که این قدر نزدیک باشه!

حینی که کیف را به جای قبلی اش برمی گرداند و صدای ریز ارمغان در گوش هایش می درخشد.

- تو دردسر افتادی!

لبخند یک طرفه‌ای زده و ناراحتی فراموشش می‌شود. به سمت او چرخیده و بینی‌اش را بین دو انگشتش می‌گیرد و فشار می‌دهد.

- سرتق مگه بچه دو سالم؟ الان اون مرتیکه داره با دمش گردو می‌شکنه که سر از راز من در آورده؛ دردسر پیش کش!

ارمغان سرش را عقب کشیده و اشاره‌ای به پیچ‌گوشتی‌ها می‌کند.

- میری پایین؟

هاتف سرش را جلو کشیده و بوسه‌ای روی گونه‌ی نرم او می‌گذارد. همان‌طور که سرش به صورت کج کنار صورت اوست، با صدای پر از حس‌ی لب می‌زند:

- میام از خجالتت در میام بعدش؛ نگرانش نباش!

ارمغان سرش را چرخانده و این بار صورت هایشان مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. کمی سرش را کج می‌کند و در کمال ناباوری بوسه‌ای روی لب‌های هاتف می‌زند.

- همون بهتر که میری پایین!

هاتف خنده‌ی بلندی کرده و او را از خود دور می‌کند. همان‌طور که به سمت در می‌رود برایش خط و نشان می‌کشد.

- دوباره که پام به این خونه می‌رسه!

در را باز می‌کند و برخلاف تصورش فولاد را همان‌جا قبلی می‌یابد. با این تفاوت که دست به سینه زده و با سر پایین افتاده، از بالای چشم نگاهش می‌کند.

- اول بذار بریم پایین بعد از پا داشتی به این خونه هم برمی‌گردی.

هاتف صورتش را جمع کرده و «برو بابا»ی کشیده‌ای می‌گوید. برمی‌گردد و رو به ارمغانی که گردن می‌کشد تا فولاد را ببیند می‌گوید:

- برمی‌گردم.

در را پشت سرش بسته و فولاد را به داخل آسانسور هل می‌دهد.

Nabroman.Me

- فقط دردسری!

چشم‌های فولاد گرد شده و انگشتش را روی دکمه‌ی آسانسور می‌زند.

- بین اونی که بچه پرروها رو دوست داره من نیستم ها، خداست! به من از این حرف‌های مزخرف نزن.
هاتف نیز داخل می‌رود و با بسته شدن در آسانسور سری با تأسف به دو طرف تکان می‌دهد.
- الان وقت سوال نیست ها! فقط میام که کمکت کنم. خودم گفتم که بعداً بهت توضیح می‌دم.
فولاد پوزخند پر از بهتی می‌زند.
- ولی من فکرش رو نمی‌کردم که ماجرا این باشه!
با چشم‌های هاتف دهانش بسته می‌شود و ترجیح می‌دهد که بحث را واقعاً برای روز دیگری بگذارد. بیشتر از چشمانش به هاتف و انتخاب‌هایش اعتماد دارد!

«یگاگیر»

#پارت_213
Nabroman.Me

«تو آن شعری که من جایی نمی‌خوانم»
بیست و سوم فروردین ماه سال نود و هشت

نفس سنگین و با طمانینه از سینه بیرون می‌آید؛ انگار که در خانه اکسیژنی برای تنفس وجود ندارد! نگاه‌ها از هم فراری و جایی جز صورت یکدیگر را نگاه می‌کنند.

حتی صدای نفسی نمی‌آید و هر کسی سعی می‌کند خود را با گوشه‌ای مشغول کند تا این بی‌حسی زیاد به چشم نیاید. این وسط انگار تنها کسی که نگاه نمی‌دزدد ارمغان است!

فریمهر لبخند کوچکی زده و نگاهش را بین فولاد دست به سینه و هاتفی که با بدخلقی روی صندلی نشسته است جابه‌جا می‌کند. باید حرکتی برای بهتر شدن اوضاع زد!

- چرا جو این‌جا این‌طوریه؟

فولاد با عادی‌ترین لحن ممکن رو به سمت فریمهر برمی‌گرداند. غافل از این که همان لحن چقدر روی اعصاب هاتف یورتمه می‌رود.

- چطوری باید باشه عزیزم؟ عین مزاحم‌ها بهمون نگاه

می‌کنه. **Nabroman.Me**

هاتف نفسش را کلافه بیرون داده و سر به سمت ارمغان می‌گیرد. ارمغانی که لحظه‌ای نگاهش را از صورت او تکان نمی‌دهد!

نگران است یا استرس دارد را خود نیز نمی‌داند اما نمی‌خواهد حتی کوچک‌ترین واکنش او را از دست بدهد.

- اگه بخوام توی زندگیم فقط یه نصیحت بهت بکنم اون اینه که از بنگاه نزدیک خونه‌ی دوست پسرِت شماره بگیر که بعدش مجبور بشی- برادرت رو ببری تو خونه‌ی دوست پسرِت و جلسه‌ی معارفه برگزار کنی!

فولاد «نچ نچ» ای کرده و با دست هاتف را به فریمهر نشان می‌دهد.

- الان یعنی تأیید کرد ما مزاحمیم!

اخم‌های هاتف طوری در هم می‌رود که انگار اعصابش ذره‌ای دیگر تحمل حرف ساده را ندارد. از عادی سازی کردن چیزهایی که زیاد هم عادی و نرمال نیستند بیزار است!

- خودت چی فکر می‌کنی؟

فولاد روی مبل لش می‌کند و لبخندی که به لب می‌آورد بیش از اندازه بی‌ریا و ذوق زده به نظر می‌رسد. ارمغان حس بدی به او ندارد؛ کم پیش می‌آید از کسی- بدش نیاید و آن فرد شخصیت بدی داشته باشد!

- من فقط فکرم اینه که دلیل جنی بازی‌هات رو فهمیدم!

دست‌های هاتف مشت شده و به سختی خود را کنترل می‌کند تا بحث بی‌موردی مقابل ارمغان از او و برادرش سر نزند.

اما صدایی که از بین دندان‌های چفت شده‌اش بیرون می‌آید اوج عصبی بودنش را نشان می‌دهد.

- من به تو نگفته بودم که هر وقت زمانش رسید میام و بهت میگم؟ زیاد به فہمت نبال الان. چون اعصابم زیر خط فقره!

«بیگاگیر»

#پارت_214

فولاد با حالت حرصی شانه بالا می‌اندازد و این میان ارمغان ساکت‌تر از هر موقع دیگری است. تنها با خود فکر می‌کند که چقدر خوب می‌شد اگر این مشکلات دست از سر زندگی‌اش برمی‌داشتند!

- آره خب نباید هم به فهمم ببالم! اومدم در خونه‌ی همسایه رو که از فاصله‌ی صد متری با تیر ما رو می‌زنه کوبیدم و دیدم که برادرم در رو باز کرده.

ارمغان بالاخره لب باز می‌کند و صدایش باعث چرخیدن نگاه هر سه‌ی آنها به سمت تن ظریف او می‌شود.

- تو مشکلت با من چیه؟

فولاد که مخاطب حرف اوست انگشت‌هایش را به سمت هاتف می‌گیرد.

- من مشکلم با اینه!

هاتف مثل همیشه نمی‌تواند عصبانیتش را کنترل کند و صدایش بالا می‌رود. همیشه از این بالا رفتن بی‌جای صدایش ضربه خورده است!

- خب مشکلت با من چیه؟ نیومده چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

فریمهر که بحثشان را بالا گرفته می‌بیند تکیه‌اش را از مبل گرفته و قبل از جواب فولاد به خود می‌جنبد.

- هاتف جان ما قبلاً خیلی صمیمی‌تر از این حرف‌ها بودیم. انگار یادت رفته! نمی‌خواستی ما به این زودی با

خبر بشیم، درست! ولی دیگه الان که فهمیدیم نیازی
به این رفتارها نیست!

هاتف با حرص از روی صندلی بلند شده و دست به پهلو
می‌گیرد.

- فریمهر جان شما یه طوری حرف نزن که انگار اخلاق
فولاد رو نمی‌شناسی! تا ته ماجرا رو در نیاره مگه ول
می‌کنه؟

فولاد دوباره شانهای بالا می‌اندازد و نمی‌فهمد که این کار
چقدر اعصاب هاتف را ضعیف‌تر می‌کند.

- مگه ته ماجرا چه مشکلی داره که من نباید ازش سر در
بیارم؟

نگاه ارمغان روی صورت نگران هاتف می‌چرخد. او به خاطر
چه نگران است؟ فاش شدن معتاد بودن ارمغان یا
گذشته‌ی درخشانی که داشته است؟ حق او نیست که این
چنین نگرانی‌هایی را لمس کند!
- میشه بس کنید؟

هاتف کوتاه نگاهش را به چشم‌های او می‌دهد و سپس نگاه می‌دزدد. گذشته‌ی ارمغان گفتنی نیست، اما او چرا این قدر چشم می‌دزدد و شرمنده به نظر می‌رسد؟

- این «میشه بس کنید» یعنی این که دیگه سوال اضافه نپرسیم؟

ارمغان با صورت در هم رفته به فولاد نگاه می‌کند و او شانه‌هایش را همراه با ابروهای پرپشتش که شباهت کمی به هاتف ندارند بالا می‌اندازد.

- ولی من الان پر از سوال‌های بی‌جام!
هاتف با کلافگی می‌گوید:

- خواهشاً سوال‌های بی‌جات رو جمع کن! این‌جا جوابی برایشون پیدا نمی‌کنی!

«یگاگیر»

Nabroman.Me #پارت_215

فولاد خود را روی مبل جلو می کشد و بی توجه به حرف هاتف، با لبخندی که بیش از اندازه ذوق زده به نظر می رسد دست هایش را به یکدیگر می مالد.

- من الان بیشتر از همه دوست دارم بدونم این رابطه چند مدته شکل گرفته که به قسمت خونه رسیده!

فریمهر فولاد را بلند صدا می زند و او قیافه‌ی حق به جنابی به او خود می گیرد.

- چیه؟ باید به عنوان فامیل پسر—یه چیزهایی بفهمم یا نه؟

فریمهر با لبخند رو به ارمغانی که بیش از اندازه عبوس به نظر می رسد برمی گرداند.

- ولش کن حرف های فولاد رو... هر چی که هست خیلی به همدیگه میان!

ارمغان سر کج می کند و نگاهش را به هاتفی که چشم از او برنمی دارد می دوزد.

- اون قدر به هم میان که به نظر من تعلل جایز نیست! بریم مرحله‌ی بعدی!

نگاه حرصی هاتف به سمت او می چرخد و دست‌های مشت شده‌اش نشان می‌دهد که خودداری‌اش دیگر به ته دیگ رسیده است!

- به خاطر این حرف‌های بیخوده که بعضی چیزها رو دیر بهت میگم!

فولاد می‌خواهد با اخم به او بپرد که ارمغان میان صحبت آن‌ها می‌رود و نگاه همه را به سمت خود می‌کشد.

- تعلق خیلی هم جایزه. مخصوصاً راجع به من!

فریمهر با حالت عادی می‌پرسد:

- چطور مگه؟

- چون من معتادم.

سکوت طوری روی تنش سایه می‌اندازد که انگار این فضا هیچ‌وقت رنگ صحبت به خود ندیده است. نگاه‌ها روی ارمغان نشسته و حتی هاتف نیز متعجب و بهت زده است.

نگاه جدی و پر از غم ارمغان را که روی خود می‌بیند، پوزخندی روی لبش می‌آید. حس می‌کند که ظرف آب یخی را روی تنش خالی کرده‌اند و حتی نمی‌تواند که دست و پایش را کمی جمع و جور کند!

آب دهانش را به سختی پایین می‌دهد و با صدای آرام ولی رسایی می‌گوید:

- با این کارهات نمی‌تونی خانواده‌ام رو به جون من بندازی تا دست از سرت بردارم!

ارمغان بی‌توجه به حرف او، رو به فولاد و فریمهر مبهوت ادامه می‌دهد:

- گذشته‌ی خوبی هم نداشتم! از این گذشته هم فقط هاتف خبر داره. پس به عنوان یه انسان بالغ حق داره که به جای تصمیم‌های هیجانی، بشینه فکر کنه ببینه من به درد زندگیش می‌خورم یا نه!

نگاهش را بین فولاد و فریمهر جابه‌جا می‌کند و به چشمان فولاد خیره می‌ماند.

- به نظرت هنوز هم تعلل جایز نیست؟

Nabroman.Me «یگاگیر»

#پارت_216

باز هم سکوت سنگین میانشان را بادی که بیرون از پنجره غوغا کرده می‌شکند. هاتف اما این میان از همه‌ی نفس‌های زنده‌ای که در خانه‌اند ناامیدتر و بی‌هدف‌تر است. حس می‌کند که چیز بزرگی را در زندگی‌اش از دست داده!

- او! یه طوری گفتم مشکل بزرگ داریم فکر کردم ایدزی، هپاتیتی چیزی در میونه. این خودش تا دوازده سالگی به چای نبات معتاد بود وگرنه شب‌ها...

بهت به آسانی در چهره‌ی ارمغان مشخص است. با دهانی نیمه باز به فولادی که هیچ اثری از حرص در صورتش نیست نگاه می‌کند و هاتف برای این که فولاد بیشتر از این خاطرات کودکی‌اش را به میان نریزد، میان حرف او با صدای بلندی می‌گوید:

- فولاد! وقت شوخیه الان؟

فولاد دستش را که به سمت هاتف گرفته است پایین می‌آورد و اخمی جدی میان ابروهایش را می‌پوشاند.

- من شوخی دارم؟

هاتف به جای این که جوابی به فولاد بدهد رو به سمت
ارمغان برمی گرداند و با لبخندی حرصی در حالی که دلخوری
و ناراحتی از تک تک کلماتش بی داد می کند، می گوید:

- آفرین! ده هیچ به نفع تو با این کاری که کردی!

چشم‌های ارمغان روی یکدیگر می آیند. نمی تواند آن نگاه پر
از دلخوری و ناامید را ببیند. نمی تواند هاتف را طوری دیگر
تصور کند!

او همیشه باید در ذهنش یک جور تصور شود. مرد مهربانی
که به راحتی عصبی می شود و حتی عصبانیت نمی تواند
جلوی نگرانی هایش را بگیرد.

خود به حرف آمده بود و بدترین راز زندگی اش را مقابل
کسانی که اولین بار بود او را این چنین می دیدند فاش کرده
بود. اما حال حس می کرد که کمی پشیمان است. برای از
دست دادن هاتف خیلی زود بود...

- الان فکر کردی با این حرفت ما می گیم که باید این
رابطه رو تمومش کنید؟

چشمانش را که باز می کند چهره‌ی بیخیال فولاد مقابل
چشمان نم‌دارش نقش می‌بندد. نباید گریه کند! مگر چیزی
که خود تصمیمش را با بی‌رحمی گرفته است گریه دارد؟
با صدای آرام، برای این که بغض و لرزش صدایش معلوم
نباشد کوتاه می‌گوید:

- به نفع خودشه!

صدای فریاد هاتف، چشم‌هایش را روی یکدیگر می‌آورد.
حتی نمی‌خواهد به صورت او نگاه کند! گفته بود در را برای
کسانی که بروند باز می‌گذارد ولی هرگز نگفته بود که
لحظات آخر به صورتشان نگاه نمی‌کند تا جدایی سخت
نشود.

- من نخوام تو نفعم رو مشخص کنی باید کی رو ببینم؟
هان؟

نمی‌داند... هیچ چیز را نمی‌داند جز این که صدای این مرد نیز
خسته است. دیگر نمی‌کشد و ارمغان دوباره از زدن حرکت
آخرش پشیمان است. زود بود برای از دست دادنش...

- هوی! صدات و بیار پایین!

«بکاگیر»

#پارت_217

نگاه هر سه به سمت فولادی که دستش را به سمت هاتف گرفته و دوباره اخم در هم کرده است می چرخد. فولاد، همراه با همسر ساکتش، عجیبترین ترکیب را دارند!

- اون طوری هم نگاه نکن! از این لحظه به بعد ما فامیل عروسیم!

چند لحظه‌ی بعد، بدون این که توجه‌ای به دهان نیمه‌باز ارمغان و صورت حرصی هاتف داشته باشد، لب‌هایش از این سو تا آن سوی صورتش کشیده می‌شود و با لودگی می‌گوید:

- راستی وسط بحث یه چیزی یادم افتاد! با اونا که قرار بود دنیات رو بسازی به کجا رسیدی؟ ملات تموم شد یا کارگر مریض شده؟ آخه برنامه جدید ریختی!

هاتف با دست‌هایی که به پهلو زده است به سمت ارمغان می‌چرخد و حرصی می‌گوید:

- بین بهت گفتم این یارو داداشمه آره؟ این از دشمن هم بدتره!

نگاه ارمغان گیج و منگ از صورت سرخ او به صورت پر از خنده‌ی فولاد که شباهت زیادی به هاتف دارد کشیده می‌شود.

- داره چرت و پرت میگه. وایسا ببینم؛ چی گفتی؟ معتادی؟

فریمهر بالاخره تکانی به خود می‌دهد و با اخم می‌گوید:
- فولادا!

فولاد اما بدون توجه به فریمهر و نگاه برزخی هاتف، روی مبل لم داده و پایش را روی عسلی می‌گذارد.

- خب به درک که معتادی! بین من و این طوری نبین که می‌خوام سر این دیلاق رو بذارم زیر پام و لهش کنم؛ در اصل اون قدری بهش اعتماد دارم که اگه بره دنبال یه قاتل زنجیره‌ای چشم بسته میگم طرف فرشته‌ست!

ارمغان شرمنده است؛ این را شانه‌های جمع شده‌اش به راحتی نشان می‌دهد. آن قدر شرمنده است که حتی لحظه‌ای

دیگر به صورت کسی۔ که خیره خیره نگاهش می کند، نگاه نکند!

فولاد با بی قیدی شانهای بالا می اندازد و در ادامه ی حرف هایش طوری صحبت می کند که ارمغان بیشتر در جای خود وا می رود.

- حالا که فقط یه بیماریه! گفتم که بهت؛ این خودش تا دوازده سالگی اگه چای نبات نمی خورد باید زیر تشکش نایلون پهن می کردی تا خونه رو...

هاتف که انگار بریده است و این بار فریمهر دوباره به کمک او می شتابد.

- فولاد!

در صدم ثانیه صورت فولاد رنگی از جدیت به خود می گیرد و چشم غره ای به فریمهر می رود.

- نه به سانسور! باید بفهمه باکی می خواد وصلت کنه یا نه؟ فردا پس فردا اومد گفت تشک روبالی گرون قیمتِ جهیزیه ام خیس...
Nabroman.Me

فریاد هاتف جلوی خوشمزه بازی های او را می گیرد.

- فولاد!

فولاد دو دستش را محکم روی زانوهایش می کوبد و از حالت خوابیده و لم داده بیرون می آید.

- جهنم ضرر!

«یگاگیر»

#پارت_218

آرام رو به ارمغانی که لرزش تنش را نمی تواند پنهان کند، می گوید:

- بعداً بهت میگم!

فریمهر به نجات هاتف می آید و با خنده ای کوتاه میان بحث می پرد.

- عزیزم زیاد به حرف هاش توجه نکن. فولاد یکم شوخه!

فولاد انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت ارمغان می گیرد.

- حرف هاشون رو باور نکنی ها! من دارم واقعیت ها رو میگم.

دوباره لم می دهد و صورتش را به سمت فریمهر می گیرد.

- فریمهر از فردا غزل رو بیاریم بذاریم پیش زن داداش؛
چه کاریه مهربان با این کمر درد و گردن درد بچه نگه
داره؟ باید بچه با زن عموش آشنا بشه یا نه؟

هاتف خنده‌ی پر از حرصی می کند و نگاه ارمغان به زمین
دوخته می شود.

- فولاد برای نشون دادن خودت فقط دو تا معلق کم
داری!

فولاد بشکنی در هوا می زند و دوباره به ارمغان سر به زیر نگاه
می کند.

- آره راست می گی... عرضم به طولت که، پدر خدا بیامرز
من وقتی برای من اسم انتخاب می کرد به این فکر نکرد
که شاید این بچه‌ی بینوا فردا پس فردا به ژیمناستیک
علاقمند شد!

فریمهر بازوی او را می گیرد و با صدایی نه چندان آرام
می گوید:

- وای کم نمک بریز! بخدا خیلی بی نمکه حرف هات!

چشم غره‌ای به فریمهر می‌رود و بدون توجه به خطاری که در نگاه هاتف روشن شده است، رو به ارمغانِ مبهوت ادامه می‌دهد:

- خلاصه که، بنده فولادی هستم ولی می‌تونم صد و هشتاد بزنم برات.

اخمی به نشانه‌ی تفکر می‌رود و سری تکان می‌دهد.

- البته اون برای قبل از زن گرفتنم بود! آخه می‌دونی آدم که زن می‌گیره یه طورایی انرژییش...

فریاد هاتف دوباره بلند شده و این بار صدای فولاد را در جا خفه می‌کند.

- فولاد!

هاتف از ارمغان دلخور است. دنبال فرصتی ست تا خرخره‌اش را بچود ولی این دلیل نمی‌شود که چشمش لرزش تن او را نبیند. نبیند و نداند که فشار او افت کرده و بدن درد امانش را بریده است. نفهمد که در زمین و هوا سیر می‌کند و فاصله‌ای تا زمین خوردن ندارد!

از وقتی او را در زندگی اش دارد یاد گرفته است که هر زمانی برای عصبانیت و لجبازی و خالی کردن خودش مناسب نیست.

به سمتش قدم برمی دارد و بازوی لاغرش را بین انگشتانش می گیرد.

- پاشو.

«بیگاگیر»

#پارت_219

کمکش می کند تا از روی صندلی پایین بیاید. ارمغان نزدیک به سر او با صدای آرامی می گوید:

- دیوونگی تو خونتونه؟

هاتف با همان اخم هایش بدون نگاه کردن به صورت ارمغان انگشت های او را میان دستانش می گیرد.

- محلش نده!

صدای فولاد باعث می‌شود که نفس هاتف با کلافگی کنار گوش ارمغان به شدت به بیرون فوت می‌شود.

- شنیدم گفתי محلم نده! من و نین تا قبل از این، نگاهم از سرامیک‌های کف راهپله جدا نمی‌شد و اخمم خاور می‌کشید؛ من هر هفته جمعه نهار این‌جا مهمونم و گرنه اصلاً نمی‌تونم!

دست لرزان ارمغان در دستان هاتف فشرده می‌شود. تیز نگاهش اما به سمت فولاد است.

- فولاد! حالش خوب نیست!

فریمهر با حرف هاتف از روی مبل بلند می‌شود و دنبال ارمغان و هاتف به سمت اتاق قدم برمی‌دارد. دستش را با فاصله از کمر ارمغانی که تلو می‌خورد نگه می‌دارد.

هاتف کمک می‌کند تا ارمغان روی تخت دراز کشیده و کمرش را به تاج تخت تکیه دهد. فریمهر موهای کوتاه روشنش را به پشت گوشش هدایت می‌کند و کنار ارمغان روی تخت می‌نشیند.

با لبخند دست او را می‌گیرد و فشار آرامی به دست‌های سرد و ظریف او وارد می‌کند.

- عزیزم... حالت خوبه؟

ارمغان آرام سرش را تکان می دهد و نگاه به سمت هاتف می کشد. هاتفی که با اخم بالای سر او ایستاده و نگران نگاهش می کند.

با دیدن نگاه او کمر خم می کند و دستش را روی پیشانی او می گذارد.

- چیزی می خوای؟

- قهوه... شایدم سیگار.

سری تکان می دهد و کشوی پاتختی را باز می کند.

- یه قهوه درست می کنی فریمهر؟ کابینت بالای کتری برقیه ظرفش.

فریمهر «حتماً» ای گفته و از روی تخت بلند می شود. با بیرون رفتنش از اتاق هاتف سیگاری را که از پاتختی برداشته است را آتش می زند و به سمت ارمغان می گیرد.

ارمغانی درحالی که خیره به چشم های به پایین دوخته شده ی هاتف است سیگار را از دست او می گیرد اما لب نمی زند. هاتف پشت به او کرده و لبه ی تخت می نشیند.

ارمغان خود را روی تخت جلو کشیده و سرش را به کمر او تکیه می‌دهد. نفس عمیقی می‌گیرد و عطر تن او را به ریه‌هایش هدیه می‌دهد.

«بکاگیر»

#پارت_220

با یادآوری کاری که کرده بود، بغض دوباره راه گلویش را می‌بندد و نفس آرامش «آه» مانند از سینه‌اش بیرون می‌آید.
- ببخشید...

هاتف سرش را از نیم‌رخ به سمت او می‌گیرد و از این فاصله نیز پوزخندش به راحتی قابل تشخیص است.

- نمی‌بخشم! قرار نبود آب پاکی رو بریزی رو دست من!
این قدر تحملم سخته؟

اشک ارمغان آرام روی گونه‌اش می‌غلند. قرارشان نبود که فکر رفتن و دوری او اشک به چشم ارمغان بیاورد. این در هیچ کدام از قول و قرارهایشان قید نشده بود!

- نه... نه...

هاتف نفسش را به شدت بیرون می‌دهد و از جا بلند می‌شود که سر ارمغان در هوا مانده و نگاهش پشت سر او کشیده می‌شود. هاتف می‌خواهد قدم برداشته و در را ببندد ولی ارمغان با فکر این که می‌خواهد برود، سریع روی زانو ایستاده و انگشت‌هایش را دور مچ او حلقه می‌کند.

- نرو.

نگاه هاتف بالاخره به صورت ارمغان دوخته می‌شود. بیخیال در شده و کنارش می‌نشیند. این میان ارمغان است که بدون این که ترسی از سوختن پارکت‌ها داشته باشد سیگار را روی زمین رها کرده و در آغوش او فرو می‌رود. هاتف دستش را روی پشت سر او گذاشته و سرش را به سینه‌ی خود فشار می‌دهد.

- گریه نکن! دهنتم رو به خاطر امروز سرویس می‌کنم ولی

تو گریه نکن. **Nabroman.Me**

- نمی‌خواستم... نمی‌خواستم بعداً به خاطر انتخابت هر چی از دهنشون در میاد بهت بگن.

نفس آه مانند هاتف و چشم‌هایی که روی هم می‌آید و سخت بودن اوضاع را تصدیق می‌کند. روزهای سختی است ولی آینده با همین روزهای سخت شیرین می‌شود!

- خانواده‌ی من به انتخاب‌های بدمم احترام می‌ذارن. تو که دیگه خوبه‌ای!

فریمهر در حالی که قاشق را در لیوان تکان می‌دهد وارد اتاق می‌شود و از دیدن ارمغانی که در آغوش هاتف مچاله شده لبخندی روی لبش می‌آید.

هاتف ارمغان را از خود جدا کرده و دوباره کمکش می‌کند تا به تاج تخت تکیه کند. فریمهر نیز قهوه را به سمتش می‌گیرد.

- بیا عزیزم.

خود نیز لبه‌ی تخت می‌نشیند و به نیم‌رخ گرفته‌ی هاتف نگاه می‌کند.

- ولی به نظر من آب قند بهتر بوده‌ها!

هاتف کمی اخم‌هایش در هم می‌برد و دست‌های رنگ‌پریده‌ی ارمغان را از نظر می‌گذراند.

- فریمهر نهار سفارش دادید؟ چیزی دارید پایین؟

شانه‌های ریز فریمهر بالا می‌پرد.

- نه والله!

فولاد در چهارچوب در ایستاده و نگاهشان می‌کند. برعکس
چند دقیقه‌ی پیش، ساکت و متفکر است اما هاتف هم
چنان نگاهش نمی‌کند.

«بکاگیر»

#پارت_221

هاتف از روی تخت بلند می‌شود و دکمه‌های پیرهنش را که
تا سینه بازند می‌بندد.

- پس پیشش بمون من برم از کترینگ سر خیابون غذا
بگیرم.

ارمغان دستش را به سمت هاتف می‌گیرد.
- نمی‌خواد.

هاتف اما با پوزخند اشاره‌ای به فولاد که دست به سینه زده
است می‌زند.

- این یارو رو تو نمی‌شناسی؛ آژیر خطرش وصله به پر یا خالی بودن شکمش.

فریمهر تک خنده‌ای می‌کند و او نیز از روی تخت بلند می‌شود.

- پس منم میام یه چیزایی بگیرم اگه تا سر خیابون میری. هاتف که روبه‌روی فولاد رسیده است می‌چرخد و پوزخندش را بزرگ‌تر می‌کند.

- فریمهر! جلو چشم ما داشت هر چی راز از بچگی داشتم رو می‌کرد! می‌خوای تنه‌اش بذاری با من بیای که چیکار؟

فولاد اما از یقه‌ی او گرفته و به بیرون از اتاق هدایتش می‌کند.

- بیا برو زر نزن بابا.

هاتف سرش را داخل می‌گیرد و انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌دهد.

- اگه حرفی زد توجه نکن!

فریمهر با خنده هاتف را راضی می کند تا بیرون بروند و این میان فولادی میماند که نگاهش دیگر مثل قبل شوخ نیست. او هم می تواند جدی باشد!

صندلی کوتاه و چوبی میز آرایش ارمغان را بیرون می کشد و روی آن می نشیند.

- اون ساختن دنیا که گفتم ملاتش تموم شده بود؟ اون برای دوران دبیرستانشه؛ جوگیر بود مثل الانش.

ارمغان خیره به او، قلوپی از قهوه اش را می خورد. شیرین است؛ چیزی که او دوست ندارد!
کوتاه و خبری به فولاد می گوید:

- دوستش داری!

ابروهای فولاد بالا می روند و با خنده چشم ریز می کند.

- ولی من حس می کنم تو بیشتر دوستش داری!

ارمغان نفس عمیق و آه مانند می کشد و خم می شود تا لیوان را روی پاتختی بگذارد. چشمش میخ سیگاری که روی زمین هنوز هم در حال سوختن است می افتد.

- توی زندگی من جایی برای دوست داشتن آدم‌ها وجود نداره. اون هم میره یه روزی؛ فقط بیش از حد داره اصرار به موندن می‌کنه.

سیگار را از روی زمین برداشته و بین لب‌های خشک شده‌اش می‌گذارد. فولاد حتی ذره‌ای به سیگار کشیدن او توجه نمی‌کند.

ارمغان نمی‌داند این کار را به خاطر راحت بودن او انجام می‌دهد یا همین قدر راحت می‌تواند با هر چیزی کنار بیاید.

«بکاگیر»

#پارت_222

- بین... حقیقتاً درسته که تا دو دقیقه‌ی پیش داشتم تخریبش می‌کردم، ولی می‌زنم لهت می‌کنم اگه مجبورش کنی کاری رو که دوست نداره انجام بده!

ارمغان که خیره و بدون پلک زدن نگاهش می‌کند، فولاد از روی صندلی بلند شده و قدم‌هایش را به طرف پنجره می‌کشد.

- از همون اولش همین بود. بچه به راه خانواده که همه‌ی کارهاش باعث سربلندی همه‌مون می‌شد.

پرده را کنار زده و پنجره را باز می‌کند. اعتراضش را طور دیگری نشان می‌دهد؟

- حتی انتخاب‌های اشتباهش! چون همون انتخاب‌های مزخرف یه جایی به بهترین تبدیل می‌شدن و سرش باز پیش همه بلند بود.

سیگار بین انگشتان ارمغان فشرده می‌شود. با وجود این که، خود تمام بدی‌هایش را روی داریه می‌ریزد اما تحمل ندارد کسی به خاطر چیزی که قبولش دارد او بد خطاب کند!

- من انتخاب اشتباه نیستم!

فولاد کمرش را به پنجره تکیه داده و شانهای بالا می‌دهد. او از هاتف درشت هیکل‌تر است!

- من دیگه نمی‌دونم تو چه انتخابی هستی! من فقط این روز می‌دونم که نشده چیزی رو بخواد و بهش نرسه. مخصوصاً آگه موقع نگاه کردن به اون چیز چشم‌هاش برق بزنه!

لبخند تلخی روی لب‌های ارمغان می‌نشیند. برق چشمان هاتف چیزی نبود که کسی - متوجه آن نشود. کاش این قدر خوب نبود تا ارمغان راحت‌تر با این موضوع کنار می‌آمد...

- نمی‌خوای برادرت رو نجات بدی؟ دنبال یه دختره که معتاده و آوازه جالبی هم راجع بهش توی محله راه نیفتاده!

فولاد از گوشه‌ی چشم نگاهی به منظره‌ی بیرون از پنجره می‌اندازد.

- راستش رو بخوای اونی که خونه رو بهمون تحویل داد گفت دختر طبقه‌ی بالایی یه دختر بی‌آزار و سر به راهه که توی بیمارستان کار می‌کنه و زیاد خونه نیست.

رو به سمت او می‌گیرد.

- همین شد آویزه‌ی گوش من و فریمهر. مهم الانته که چشم هاتف دنبالت. دیگه بقیه‌اش وقتی برای اون مهم نیست ما خرکی باشیم که بخوایم اظهار نظر کنیم؟

سیگار بین لب‌های ارمغان می‌نشیند و پکی که به آن می‌زند پر از حرص است. از که حرصی ست؟ خود یا حرف‌های فولاد؟

- اینا رو بهت گفتم که فردا پس فردا که حالت بهتر شد و خواست دستت رو بگیره و بیره پیش مهربان، دم در برنداری هر چی داری بریزی وسط!

پرده را می کشد تا نور مستقیم در اتاق نتابد. به خیالش ارمغان تاریکی می خواهد و نمی داند که او دنبال روشنی است!

«بکاگیر»

#پارت_223

- تعلل و این حرفها هم یه مشت چرت و پرت بودن که برای باز کردن سر بحث وسط کشیدیم. وگرنه شما دو تا حق دارید تا هر وقت که دلتون خواست بزنی توی سر و کله‌ی هم تا بالاخره به یه نتیجه برسید.

کنار تخت ارمغان می ایستد و او برای دیدنش باید سرش را بالا بگیرد. **Nabroman.Me**

- بالاخره باید عوض اون هفت سالی که با فریمهر دوست بودم و هاتف پوششم داده بود رو در بیارم یا نه؟

ارمغان با اخم آرام می گوید:

- از دور خیلی غلط اندازی!

لب‌هایش از هم کشیده می‌شوند و کوتاه چشم‌هایش را روی یکدیگر می‌گذارد.

- می‌دونم. آخه کدوم فولادی صد و هشتاد درجه بدنش انعطاف داره که غلط انداز نباشم؟

خم می‌شود و لیوان قهوه را از روی پاتختی برمی‌دارد. بویش می‌کند و رو به ارمغان می‌گوید:

- شکر زیاد ریخته؟

ارمغان آرام سرش را تکان می‌دهد و به بالش‌های پشت سرش لم می‌دهد.

- نمی‌دونم چرا هر کی دور و بر هاتفه علاقه‌ی زیادی به شکر داره.

فولاد لبخند کوتاهی می‌زند. یکی شبیه به آن‌هایی که همیشه روی لب‌های هاتف است.

- عوضش می‌کنم برات!

از اتاق بیرون می‌رود و نگاه ارمغان همراه با او به سمت در کشیده می‌شود. تعویض قهوه‌اش طول می‌کشد. آن قدر که صدای در آمده و سپس صدای هاتف که هنوز هم کلافه است در خانه می‌پیچد.

نگاه ارمغان همچنان خیره به در است که هاتف با اخم‌های در هم و ظرفی که در دست دارد داخل آمده و در را محکم پشت سرش می‌بندد.

بدون نگاه کردن به صورت ارمغان ظرف را مقابل او گذاشته و درش را باز می‌کند. بوی کباب زیر بینی ارمغان می‌پیچد و حس می‌کند که تمام معده و روده‌اش منقبض می‌شوند.

هاتف قاشق را روی پای او گذاشته و مشغول کندن پوست گوجه فرنگی کباب شده می‌شود.

- داروهای رو گرفتم صبح.

کمی کمرش را از روی تخت بلند می‌کند و از جیب شلوارش چند ورق قرص بیرون کشیده و روی پاتختی پرت می‌کند.

- اگه خواستی بخور، نخواستی هم نخور. بالاخره من کسی‌ام که سعی داری به هر نحوی که شده از زندگیت

بیرونش بندازی. حتماً این چیزها هم بهم مربوط نیست!

نگاه ارمغان روی ورق‌های قرص ثابت مانده است. چیزی نمی‌تواند بگوید و هاتف این میان پر حرف‌ترین و دلخورتین است.

- کافیه که فولاد و فریمهر دست از سرمون بردارن. میرم که دیگه نبینی من و... بچرخ.

سرش را که می‌چرخاند قاشق را مقابل دهانش می‌بیند. چشم‌هایش را بالا می‌کشد و خیره به هاتفی که اخم گویی که روی صورتش حک شده است، لبخند تلخی می‌زند.

- یعنی داری از ته دلت می‌گی که بعد از رفتنشون تو هم میری؟

قاشق در ظرف پرت می‌شود و نگاه هاتف به سمت دیگری می‌چرخد.

- اگه تا الان با تموم اخلاق‌های بدت ساختم به خاطر این بود که هر بحث و موضوعی داشتیم بین خودمون بود. جارش نزده بودیم که به لطف تو جار زده شد. قرارهامون روزیر پا گذاشتیم، پس موندن من هم فایده‌ای نداره!

- اگه قرار نیست دیگه باهام بسازی، چرا نگران غذا خوردن یا نخوردن منی؟

هاتف با پوزخند رو به سمت صورت خنثی و بی‌حس او برمی‌گرداند. ارمغان گاهاً روحش را به جای دروی پرواز می‌دهد؛ قطعاً این کار را می‌کند که این‌گونه بی‌احساس به نظر می‌رسد.

- من فقط نگران اینم که یه آدم از گرسنگی نمیره؛ چیزی از حس انسان دوستی حالیه؟

نگاه ارمغان سر می‌خورد و روی ظرف روبه‌رویش می‌نشیند.
- من قبل از تو از گرسنگی نمردم، بعد تو هم نمی‌میرم.

«یگاگیر»

#پارت_224

Nabroman.Me

سرش را بالا می‌گیرد و لبخندش را محوتر می‌کند. لب‌هایش مزه‌ی زهر می‌دهند؛ این را هاتف حس می‌کند!

- حالا از گرسنگی یا از هر چیز دیگه‌ای! ولی...

در ظرف یکبار مصرف را بسته و به سمت هاتف هولش می‌دهد.

- تو از همون اول زیر و بم زندگی من رو می‌دونستی. می‌دونستی چه اخلاقی دارم، می‌دونستی چه گذشته‌ای دارم، می‌دونستی زندگیم به چیا بنده! خودت موندی، خودت خواستی، خودت انتخاب کردی! اما الانی که این جا نشستی و داری از قراری حرف می‌زنی که من ازش ذره‌ای خبر ندارم! پس باید بهت بگم که...

خود را عقب کشیده و پاهایش را در شکم جمع می‌کند.

- نمی‌دونم چند بار بهت گفتم ولی دوباره تکرارش می‌کنم. من در رو به روی کسی - باز نکردم که موقع رفتنش بخوام شش قفله‌اش کنم تا نره! خودم دیگه حالم از این جمله به هم می‌خوره پس این رو بدون که اگه بخوای بری کسی جلوت رو نمی‌گیره اما...

سرش را کج کرده و روی زانوهایش می‌گذارد؛ نگاهش مستقیم به سمت پنجره است.

- من واقعیت رو گفتم؛ از ترس فاش شدن حقیقت هم دیگه خسته‌ام. من اینم، همونی که قبلاً بودم، همونی که احتمالاً به سال دیگه باشم. دلم نمی‌خواست با این

ترس و لرز زندگی کنم که نکنه یه روزی یه آشنایی از راز
من باخبر بشه و زندگی بهم بریزه.

چشم‌هایش را که می‌بندد اشکی از گوشه‌ی چشمش راه
گرفته و روی شلوارش می‌چکد.

- گفتم می‌مونی، گفتم صدت رو می‌ذاری؛ منم خواستم
رو راست باشم با هر چیزی که به تو مربوطه. حالام که
می‌خوای بری من نه توانش رو دارم که جلوت رو بگیرم،
نه انرژی! پس فقط می‌شینم و نگاهت می‌کنم. بقیه‌اش
دیگه به من مربوط نیست!

نفس بلند و «آه» ماندی می‌کشد و سکوت هاتف اتاق را
در بر گرفته است و غم... سنگین‌تر از هر وقت دیگری روی
شانه‌های هر دو فشار می‌آورد.

- تنها چیز خوبی که ازت به جا می‌مونه خاطراته. حداقل
می‌تونم خوشحال باشم که چیز بدی ازت ندیدم.

سکوت می‌کند و انتظار دارد که تنها صدای بسته شدن
درب را بشنود و غمی که تا آخر عمر روی سینه‌اش سنگینی
کند.

آرمین که رفت بیشتر برای حماقت خودش به هم ریخت.
یک بار، حتی یک بار هم برای عشقی که برای اولین بار
تجربه‌اش کرده بود اشک نریخت و حال...

رفتن هاتف سنگین‌تر است. کاش خوب نبود تا راحت‌تر
کنار می‌آمد. کاش بدی از او دیده بود تا خود به چیزهایی که
به زبان آورده بود اعتقاد داشته باشد.

کاش این حجم از غم را روی سینه‌اش حس نمی‌کرد... کاش
هزاران کاش دیگر در سرش چرخ نمی‌خوردند. آن وقت کنار
آمدن راحت‌تر بود.

صدای باز شدن در که می‌آید چشم‌هایش محکم‌تر روی هم
فشرده می‌شوند. منتظر بسته شدنش است اما ثانیه‌ای بعد
سنگینی دستی را روی موهایش حس می‌کند.

او را نوازش می‌کند؟ بعد از این همه حرفی که زده و شنیده
بود؟ بوسه‌اش را که روی شقیقه‌ی خود حس می‌کند، انگار
از بلندی به پایین پرت می‌شود.

چشم‌هایش خودکار باز می‌شوند و هنوز هم سنگینی
لب‌های او را روی موهایش حس می‌کند.

- الان که فکرش رو می‌کنم... چون قراره دهنتم رو سرویس کنم دیگه نیازی به این کارها نیست!

دستش را از روی سر او برداشته و بعد از بوسه‌ای دیگر از ارمغان فاصله می‌گیرد و حتی نمی‌گذارد تا دخترک ناباور صورتش را ببیند.

آرزو کرده بود که کاش این قدر خوب نباشد و او چیزی خلاف آرزویش را انجام داده بود. نمی‌رفت... ارمغان خود نیز می‌دانست که او نمی‌رود. نرفتنش بارها و بارها ثابت شده بود و با این کارهایش فقط ارمغان را وابسته‌تر می‌کرد. وابستگی‌ای که در نظر ارمغان هیچ خوب نبود اما... هاتف که این چنین فکر نمی‌کرد؟ حال که قلب او آرام گرفته قطعاً برنده‌ی این بازی آن مرد با چشم‌های قهوه‌ای است.

«بکاگیر»

Nabroman.Me #پارت_225

«آشنای غم تو، از دو جهان بی‌خبر است...»

محمد رضا جنتی»

بیست و هفتم فروردین ماه سال نود و هشت از همان روزهای اولی که این خانه را برای زندگی با خود و افکارش انتخاب کرده بود، دلش می‌خواست همیشه آفتاب از پنجره‌هایش روی زمین افتاده و بوسه‌ی نور را حس کند. از هوای گرفته و بارانی فراری بود. صدای باران را با هدفون و موزیک و هوای گرفته را با کشیدن پرده‌ها از خود دور می‌کرد.

باران می‌بارید. آن قدر شدید و سیل‌وار که نه آهنگ و نه پرده جلوی انکار حضورش را نمی‌توانستند بگیرند. او نیز نیازی به انکار کردن نداشت!

- فقط داری الکی خودت رو خسته‌تر می‌کنی! چه دلیلی داره تو به جای دوست و همکار شیفت بمونی؟ دور از جونت، آدم بالأخره یه روز از بی‌خوابی از پا در میاد. به فکر خودت هم باش!

او نمی‌داند که نود درصد دقایق و ساعات این روزهایش به خواب سپری می‌شود. نمی‌داند و این چنین غصه‌ی کسی را می‌خورد که دیگر از خود چشم بریده است.

- نگران نباش. دو ماه بیشتر نیست.

نمی‌داند دو ماه را چگونه حساب کرده است. این روزها فقط به خود دروغ می‌گوید که دو ماه دیگر همه چیز به حالت عادی باز خواهد گشت. به امید دیدن هشت هفته‌ی بعد زنده است و می‌خواهد روزی را ببیند که دیگر بی‌حال و دردمند نیست.

- دو ماه خودش یه عمره قشنگ من! بیشتر به فکر خودت باش؛ اصلاً می‌دونی من چند وقته که ندیدمت؟ اون از احمد که از خر شیطون پایین نیامد، اینم از تو!
- چرا باید از خر شیطون پایین نیاد؟

شانهاش را به پنجره تکیه می‌دهد و نگاهش را به بیرون می‌دوزد. ظهر است اما هوا به قدری تاریک و وحشتناک شده که انگار شب روی زمین سایه انداخته است.

- نزدیک دو ماهه که بهت سر نزده؛ حداقل اون زور می‌کرد به زور می‌آوردت توی این خونه. بیشتر انگار با خودش قهر کرده؛ می‌فهمی خونه‌ی ما با تو خونه می‌شد؟ نه احمد دیگه حس و حال قبل رو داره، نه اصلان به دست و پامون می‌پیچه. این بحث بیخود باید یه جایی تموم بشه یا نه؟

پوزخند روی لب‌های ارمغان می‌نشیند و با صدای آرامی
می‌گوید:

- بحث بیخود...

- تو این قدر کینه‌ای نبودی! بعضی- وقت‌ها دلم یه جوری
شور می‌افته که هیچ‌جوره آروم نمی‌گیره. مامانم مطمئنی
حالت خوبه؟

دستش روی دستگیره‌ی پنجره می‌نشیند و آن را باز می‌کند.
بوی خاک نم خورده ریه‌هایش را پر می‌کند.

- خوبم مامان. بهتر از این نبودم!

«یگاگیر»

#پارت_226

از دروغ گفتن دیگر بیزار است. دلش چندین سال قبل را
می‌خواهد؛ دلش سال کنکورش را با تمام استرس و فشاری
که داشت می‌خواهد. دلش سختی‌های پر از رحم قبل را
می‌خواهد! این روزها سختی‌هایش هم بی‌رحم شده‌اند!

- چی بگم؟ حداقل گاهاً بیا ببینمت؛ خودت که می‌دونی
 کی بابات خونه نیست؛ دل من و اصلان تنگته، حتی
 دل احمد هم تنگته. بیا ببینیمت؛ دشمنت نیستیم
 ارمغان. خانواده بحث دارن، جنگ دارن، جدال دارن
 ولی نمی‌تونن که همدیگه رو دور بندازن. بیا مامانم،
 این کینه و کدورت‌ها هم حل میشه.

حتی به یاد ندارد که این کینه‌ای که مادرش از آن سخن
 می‌گوید چه دلیلی داشت. به یاد نداشتن را یاد گرفته است؛
 پشیمان است که چرا فراموشی را زودتر از این‌ها پیدا نکرده
 بود!
 - مامان...

سرش را از پنجره بیرون برده و قطره‌های باران را روی
 صورتش حس می‌کند. سکوت او را دوست ندارد؛ این روزها
 حس‌هایش را نمی‌تواند کنترل کند. دوست دارد به زبان بیاور
 که صدای او را دوست دارد ولی جلوی خود را می‌گیرد. کاش
 جلوی خود را بیشتر از این نگیرد...
 - بارون خیلی قشنگه؛ مگه نه؟
 - ارمغان؟

حرف‌هایش عادی‌ست. حس‌هایش عادی‌تر! نگاهش به دنیا فرق کرده است، حس‌هایش متفاوت‌تر شده و خود دلیلی برای این بلوغ نمی‌تواند پیدا کند!

- همسایه پایینی اسباب‌کشی کرده، یکی دیگه به جاش اومده. گاهاً میاد پیشم، یه دختر کوچیک داره، بعضی مواقع هم اون پیشمه. کسی خواست بیاد پیشم بگو در بزنه، یهو کلید نندازه.

- منظورت از کسی احمده؟

سکوت تنها جوابی‌ست که برای او دارد. جلوی موهایش خیس شده و قطره‌های آب روی صورتش می‌غلتنند. ذره‌ای علاقه به عقب کشیدن ندارد.

مادرش که پاسخی نمی‌شوند، «آه» غمگینی کشیده و حرفش را تغییر می‌دهد.

- خداروشکر بعد از این همه مدت با یکی توی اون ساختمون جور شدی. یکی از نگرانی‌هام رو از روی دوشم برداشتی.

- چرا باید نگران جور نشدن من با مردم باشی؟

صدای در مجال جواب دادن به مادرش را نمی‌دهد؛
مخصوصاً که جوابی هم در مقابل سوال ارمغان ندارد. پراز
حرف است و هیچ‌کدام را به زبان نمی‌تواند بیاورد.

ارمغان به سمت در قدم برمی‌دارد و هم زمان می‌گوید:

- مامان بعداً صحبت می‌کنیم.

تلفن را قطع می‌کند و همین که در را باز می‌کند فریمهر را
پشت در می‌بیند. لبخند روی لب‌های او را دوست دارد؛
تمام او حس خوبی می‌دهد. با وجود این که حرف‌هایش بی
سر و ته است.

سلام می‌دهد و چشم‌هایش روی سر و صورت خیس ارمغان
می‌چرخد.

- ببخشید عزیزم؛ نمی‌دونم فولاد این حجم از پررویی رو
از کجا گیر میاره.

Nabroman.Me «یگاگیر»

#پارت_227

دستش را به سمت پله‌ها می‌گیرد و در مقابل چشمان
ارمغانریال دست کوچک و ظریف دختر بچه‌ای در دست
فریمهر فشرده می‌شود.

حس می‌کند که قلبش فرو می‌ریزد. این حجم از علاقه به
آدم‌های کوچکی که خیلی‌ها از آن‌ها بیزارند را نمی‌تواند پنهان
کند!

فریمهر با صدایی که هنوز هم دودل و شرمنده به نظر
می‌رسد، آرام می‌گوید:

- من چند بار به هاتف گفتم که به حرف‌های فولاد زیاد
بها نده ولی گفت که انگار خودت مشکلی نداشتی.
می‌خواستم بیرمش پیش مهربان ولی باد و بارون رو که
می‌بینی.

نگاه ارمغان اما میخ دختر بچه‌ای شده است که اجزای
صورتش بیش از اندازه مینیمال و ظریف به نظر می‌رسند.
پیرهن یاسی رنگی تا بالای زانو به تن دارد و جوراب شلواری
سفید رنگش با آن نیم بوت‌های یاسی دلبرترش کرده‌اند.

از مقابل در کنار می‌رود و فریمهر با حفظ آن لبخند از ته
دلش وارد شده و کیف عروسکی دخترش را روی مبل
می‌گذارد.

دخترک اما با آرامش و حرکاتی آرام و با طمانینه بوت‌های خوش‌رنگش را از پا در می‌آورد.

- من باید برم کمک دست فولاد تا کارهای خونه رو زودتر سر و سامون بدیم.

بطری شیری را از کیف غزل بیرون می‌کشد و به سمت آشپزخانه می‌رود. یا هاتف و آدم‌های اطراف او خیلی خون‌گرم‌اند، یا برخی از رفتارها برای ارمغان معنی نشده است!

- ولی اگه اذیت کرد یا حس کردی که نیاز داری تا تنها باشی کافیه بیاریش پایین.

بطری را در یخچال می‌گذارد و نگاه ارمغان خیره به انگشت‌های کوچک دخترک که درهم گره خورده است مانده است. گویی که حرف‌های او را نمی‌شنود.

زمانی که یکی از آن دخترچه‌هایی که همیشه دوست داشت چندین ساعت کنارش داشته باشد را در خانه‌اش دارد، چه دلیلی دارد که بخواهد به حرف‌های بی‌در و پیکر آدم بزرگ‌ها گوش بدهد.

اما صدای پر از تردید فریمهر باعث می‌شود که کمی حواسش را جمع او بکند.

- ببخشید این و میگم ولی...

نگاهش را بالاخره بالا می‌کشد. فریمهر با دیدن نگاه او لبخند ضایعی می‌زند و طوری که مثلاً غزل نشنود، می‌گوید:

- هر نیم ساعت پرس ازش بین دستشویی داره یا نه! می‌دونی... به اندازه‌ی کافی خودمون رو بهت نشون دادیم. دیگه واقعاً دلم نمی‌خواد خونه‌ات رو هم به گند بکشیم.

ارمغان لبخند کوچکی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. فریمهر نمی‌داد که او میان این همه مشکلی که حس می‌کند نمی‌تواند از پسش بربیاد چقدر به بودن غزل کنارش نیاز داشته است. نمی‌داند و این گونه شرمنده به نظر می‌رسد!

فریمهر با خیال راحت از آشپزخانه بیرون آمده و همان‌طور که در حال سفارش کردن مواردی به غزل است، بارانی او را از روی مبل برداشته و بند آویز دم در می‌کند.

دخترک معذب و سر به زیر کنار کانتر ایستاده است و نگاه
ارمغان ذره به ذره‌ی او را از نظر می‌گذارد. حتی نمی‌خواهد
که یکی از حرکاتش را از دست بدهد.

«بکاگیر»

#پارت_228

علاقه‌ی او به بچه‌ها از چه زمانی به زندگی‌اش اضافه شده
بود؟ چرا هیچ چیز درباره‌ی منشأ این حس عمیق در خود
به یاد ندارد؟

- راستش رو بخوای صبح زنگ زدم به هاتف...

اسم او، همه چیز را به هم می‌ریزد. حتی چیزهایی را که از
کودکی تمام حواسش را به خود جلب می‌کردند. حتی دخترکی
که آرزوی داشتنش را از همان موقعی که عروسک بازی
می‌کرد با خود داشته است.

سر به سمت فریمهر می‌چرخاند و بی‌اختیار کمی اخم‌هایش
در هم می‌رود.

- خب؟

- با هم قهرید؟

ارمغان صورتش را در هم می برد و به سمت مبل قدم برمی دارد. روی مبل که می نشیند گویی بنایی نیمه ساخت فروکش می کند. همان قدر دردناک و غم انگیز! پر از امیدهای سوخته و آرزوهای نیمه تمام. این روزها حس هایش سرشار از ناامیدی است!

- تا قهر رو چی معنی کنی!

فریمهری که تا چند دقیقه پیش می خواست هر چه سریع تر به طبقه پایین برود، دست غزل را گرفته و روی مبل مقابل ارمغان می نشینند.

- مگه شما قهر رو چی معنی می کنید؟

- این طوری که هر روز برام غذا می فرسته، تایم دارو هام رو پیامک می کنه، پیگیر کارهام هست ولی بهم سر نمی زنه!

لبخندی که روی لبهای فریمهر بزرگ تر می شود، اثر پر رنگی از ذوق را به همراه دارد.

- این بچه یه طوری شیفته شده که حس می کنم یه رویی از تو دیده که ما ندیدیم هنوز!

ابروهای ارمغان بالا می‌پرد و با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای می‌گوید:

- من همینم... همینی که داری می‌بینی... همونی که اون روز بهتون گفتم.

فریمهر چشم‌هایش را با مکث محکم روی هم فشار می‌دهد.
- می‌دونم... من باید یه چیزی رو اعتراف کنم!

نیم‌نگاهی به غزل که کیفش را به سمت خود کشیده و مشغول بیرون آوردن عروسک روسی‌اش است می‌اندازد و با جدیت چشم‌هایش را به سمت صورت رنگ‌پریده ولی جدی ارمغان می‌چرخاند.

- اولش که اون حرف‌ها رو زدی، من یکم به انتخاب هاتف شک کردم.

ابروی راست ارمغان که بالا می‌رود فریمهر سریع انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفته و می‌گوید:

- صبر کن حرفم رو بزنی! بعدش رفتم با خودم فکر کردم و به یه نتیجه‌هایی رسیدم که الان می‌تونم بین هاتفی که پونزده ساله می‌شناسمش و تویی که سر جمع پونزده روز نیست می‌شناسمت، تو رو انتخاب کنم!

«بکاگیر»

#پارت_229

- کی گفته لازمه که کسی رو انتخاب کنی؟
- انگشت اشاره‌ی فریمهر روی هوا به سمت خودش برمی‌گردد.
- من!
- اون وقت... چرا؟
- فریمهر سری برای حالت بی‌قید و شرط ارمغان تکان می‌دهد و سعی می‌کند خود را جدی‌تر نشان دهد.
- چون من هاتف رو می‌شناسم و می‌دونم که عموماً خیلی تند میره! طوری که اگه کسی نباشه تا جلوش رو بگیره، خودش خیلی زودتر از طرف مقابل پشیمون میشه. توی این یه مورد اصلاً دلم نمی‌خواد که پشیمون بشه.

دستش را روی کمر غزلی که بی توجه به آن‌ها مشغول عروسکش است می‌گذارد و نوازشش می‌کند. با این کار چشم‌های عسلی او را معطوف خودش می‌کند.

- می‌دونی... من وقتی راهنمایی بودم یکی از روان‌نویس‌های همکلاسی‌هام رو از توی جامدادیش برداشتم!

- این جا شبیه به جایی نیست که اعترافات کهنه‌ات رو بخوای به زبون بیاری! آگه می‌خوای با گفتن این حرف‌ها به این نتیجه برسم که درکم کردی و نشون می‌دی که همه توی زندگیشون گناهکارن، سخت در اشتباهی! من الان اصلاً دلم نمی‌خواد با کسی - حرف بزنم. آگه میشه برو پایین و به کارت برس!

از جا بلند می‌شود و مقابل نگاه پر از بهت و صدای دستپاچه‌ی فریمهر به سمت آشپزخانه می‌رود.

- منظور من این نبود! فقط می‌خواستم بهت بگم که تو خیلی مقدس‌تر و قوی‌تر از چیزی هستی که فکرش رو می‌کنی.

ارمغان لیوانش را از کابینت بیرون می‌کشد و با پوزخندی تلخ آن را روی کانتر می‌کوبد.

- اشتباهت همین جاست که فکر می‌کنی من مقدسم! آگه ذره‌ای از گذشته‌ام خبر داشتی این حرف‌ها رو نمی‌زدی. ارمغان نگاهش را به او می‌دهد؛ طوری نگاهش می‌کند که فریمهر تنفر نگاهش را نمی‌تواند تحمل کند و سر پایین می‌اندازد.

- لطفاً کاری نکن که همین اول راه ازت بدم بیاد. درسته... بد او مدن یا نیومدن من هیچ تأثیری روی تو و زندگیت نمی‌ذاره ولی من دیگه از این همه تنفر خسته‌ام! حرف‌ها ت خیلی تأثیرگذار و بی‌مورد بود؛ ولی بسه! فهمیدم که با بودن هاتف با من مخالفی، طور دیگه سعی نکن بهم بفهمونی!

دهان فریمهر از خستگی صدای ارمغان باز می‌ماند. حتی نمی‌تواند چیزی به زبان بیاورد و تنها با دهانی نیمه باز به صورت او خیره می‌شود. انگار که صدای میان لب‌های خوش‌فرمش رو به خفگی می‌رود.

ارمغان قهوه‌اش را از کابینت بالای کتری برقی برمی‌دارد و بیشتر از حد معمول قهوه در لیوانش می‌ریزد. مهمان دارد؛ امروز را نمی‌تواند تمام مدت در تخت به سر ببرد.

- من... من واقعاً آدم افتضاحی توی باز کردن سر صحبت‌م!

- آره هستی!

انتظار این حجم از رک گویی او را ندارد و دوباره با دهان نیمه باز به او پی که آب جوش را در لیوانش خالی می کند، خیره می شود.

«بکاگیر»

#پارت_230

- دخترت جاش پیش من امنه. هر چقدر که از آدم بزرگها بدم میاد، همون قدر از بچهها خوشم میاد. بهتره بری و به کارت برسی.

قهوه اش را مزوزه می کند. حس می کند که دیگر قهوه آن مزه ی دلچسب قبل را ندارد. همان مزه ای که وقتی به زبانش می رسید حس می کرد که پا به بهشت گذاشته است.

همه چیز حالت روتین و تکراری به خود گرفته اند. حتی غذاهایی که این روزها به زور هاتف می خورد؛ حتی قهوه ای که نمی تواند بدون آن روزش را شب کند اما دیگر برایش دلچسب نیست.

- اگه گفتم روان‌نویس یکی از دوست‌هام رو برداشتم به خاطر این بود که بهت بگم تو... تو شاید یکی از بزرگ‌ترین و محکم‌ترین عقاید زندگی من رو تغییر دادی! نزدیک بیست سال از اون دورانی که مهناز در به در دنبال یادگاری برادرش می‌گشت، می‌گذره. و من بعد از بیست سال فهمیدم که کاری که کردم یه کار ساده نبود. بعد از بیست سال تونستم گناهام رو قبول کنم؛ چیزی که قبل از این ازش فراری بودم.

ارمغان لیوانش را روی میز می‌گذارد و با چشم‌های ریز شده به سمت او می‌چرخد.

- می‌دونم که الان با خودت فکر می‌کنی حرف تو چه ربطی به نتیجه‌ای که من گرفتم داره؟ راستش رو بخوای منم خیلی به این موضوع فکر کردم ولی جوابی پیدا نکردم.

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و نگاهش را به غزل می‌دوزد. انگشتانش روی موهای او که کمرش را پوشانده‌اند حرکت می‌کند و ارمغان برای این که جای او باشد له‌له می‌زند. چرا هر چه زودتر او را با مهمان کوچکش تنها نمی‌گذارد؟

- این که تو کارایی که کردی رو قبول داری، حاضر نیستی پنهونشون کنی، یا سعی نداری وانمود کنی که هیچ وقت هیچ کدوم از کارهات اشتباه نبوده، انگار یه در دیگه‌ای رو توی زندگی به روم باز کرده.

خنده‌ی کوتاهی می‌کند و دستی به پیشانی بلندش که زیر چتری‌هایش پنهان شده‌اند می‌کشد.

- خیلی دارم فلسفی حرف می‌زنم ولی از بس فکر کردم دیگه نمی‌فهمم که چی دارم میگم. فقط این رو می‌دونم که...

نگاهش را بالاخره به ارمغان می‌دوزد. ارمغان نمی‌داند در گذشته‌ی او چه گذشته است اما اشکی که در چشمان او جمع شده هیچ ربطی به لبخند روی لبش ندارد.

- برای هاتف خوش‌حالم. خیلی خیلی خیلی زیاده! اون قدری که حاضرم برای بهم نخوردن این رابطه هر کاری بکنم.

Nabroman.Me

شانه‌ای بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- هیچ کدوم از آدم‌ها پاک نیستن. حتی اونایی که خیلی ادعا دارن. این که توی زندگی دنبال آدم پاک بگردیم تا

دور و برمون رو باهاشون پر کنیم، مثل یه سیاه
چاله‌ست.

سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و نگاهش میخ نقطه‌ای
نامعلوم می‌شود.

- انگار که خودمون رو توی دروغ غرق می‌کنیم. داریم
سعی می‌کنیم که بگیم ما همه خوبیم در حالی که اگه
هر کسی- اشتباه خودش رو قبول کنه، دنیا واقعاً جای
قشنگ‌تری می‌شه.

خنده‌اش عجیب به نظر می‌رسد. او شبیه به دیوانه‌های
عاقل نماست!

«یگاگیر»

#پارت_231

- حرف‌ها هم هیچ ربطی به شرایطمون نداره. هیچ ربطی!
ولی اصلاً دلم نمی‌خواست که این حرف‌ها پیش خودم
بمونه. من حاضرم تویی که فکر می‌کنی آدم درستی

نیستی پیشم باشه تا این که سعی کنم یه آدم با
گذشته‌ی به ظاهر خوب و پاک پیدا کنم!

خم می‌شود و بوسه‌ای روی سر غزل می‌گذارد. از روی مبل
بلند شده و دست‌هایش را مقابل تنش به یکدیگر می‌رساند.

- من تقریباً سی و دو ساله که دارم سعی می‌کنم یه دوست
درست و حسابی برای خودم پیدا کنم ولی نتونستم!
شاید به خاطر این مزخرفاتی باشه که میگم! ولی...
دیشب تقریباً با خودم به این نتیجه رسیدم که خیلی
دوست دارم بیشتر از این‌ها رابطه‌مون نزدیک باشه!

قدم به سمت در برمی‌دارد و دستی برای ارمغان بالا می‌برد.

- فراموش کن حرف‌هام رو! فقط این و بدون که قهر
برای هاتف معنی نداره؛ حالا تو هر طور که دلت
می‌خواد معنی و تفسیرش کن!

از خانه که بیرون می‌رود، قهوه روی کانتینر سرد شده است و
این بار فاصله‌ای میان لب‌های ارمغان افتاده است. چرا هر
کسی که دور و بر «او» است این قدر عجیب به نظر می‌رسد؟

نگاهش را به سمت دخترک می‌چرخاند. برعکس پدر و
مادرش چهره‌ی بوری دارد؛ موهایش بلند و لخت و برای

دختری چهار پنج ساله بیشتر از حد معمول زیبا و درخشان است.

- مامانت همیشه این طوریه؟

چشم‌های ریزش درشت می‌شوند و نیم‌نگاهی به در بسته شده می‌اندازد. ارمغان بیخیال قهوه شده و به سمت او قدم برمی‌دارد.

- راستش رو بخوای... این بین من فقط از بودن تو خوشحالم!

لبخند که روی لب‌های کوچک او می‌نشیند، صورت ارمغان نیز باز می‌شود و مقابل پای او می‌نشیند. دست دخترک را طوری در دست می‌گیرد که انگار شیء با ارزشی را در دست دارد.

- البته باید عموت رو هم در نظر بگیریم... فقط یکم سیم‌هاش اتصالی داره!

صدای باران کل خانه را برداشته و با وجود پنجره‌ی بسته هنوز هم بوی نا در خانه پیچیده است. دست ارمغان جلو می‌برد و انگشت‌هایش را روی موهای نرم و بلند او می‌کشد که همان لحظه زنگ در دوباره به صدا در می‌آید.

همان لمس و نوازش کوچک تمام حس بدی که از مکالمه‌ی قبلی‌اش به جا مانده بود، از بین می‌برد. از روی پا بلند شده و بین راه کیف عروسکی او را روی کانتیر می‌گذارد.

در راه که باز می‌کند با دیدن فولادی که نگاهش به راهپله است، بازویش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد.

- یه بچه سپردید بهم، چند نفر قراره بیاد سر بزنه؟

فولاد سریع سرش را به سمت او کج می‌کند و کنکاشانه اجزای صورت او را از نظر می‌گذراند.

- حرفتون شده؟

ابروی راست ارمغان بالا می‌رود.

- هم باید حرف بشنم، هم تکرار مکررات بکنم؟ آره حرفمون شده؛ تو دیگه ول کن!

با او راحت‌تر از فریمهر است. شاید چون برخلاف چیزی که فکرش را می‌کرد رفتار کرده بود. شاید چون بی‌اندازه چهره و رفتارش شبیه به مردی است که این روزها پررنگ‌ترین نقطه‌ی زندگی ارمغان شده است.

فولاد سرش را به نشانه‌ی تأسف به دو طرف تکان می‌دهد.

- همینمون کمه که شما دو تا بزنید به تیپ و تاپ هم!

- نزدیکیم به تیپ و تاپ هم؛ آگه زده بودیم بچہات رو هم می‌دادم زیر بغلت، مجبورت می‌کردم به فکر خونہی دیگہ‌ای باشی. پس الکی حرف در نیار!

فولاد چہرہی به ظاهر متعجبی به خود می‌گیرد و تکیہ‌اش را به در آسانسور پشت سرش می‌دهد.

- واقعاً گاہاً به انتخاب‌های هاتف شک می‌کند.

تا ارمغان بخواهد به او بتوپد، فولاد سریع ادامہی حرفش را می‌گوید:

- با اونم این طوری حرف می‌زنی؟

«یگاگیر»

#پارت_232

- به زنت هم گفتم؛ من همینم که دارید می‌بیند. آگه دلتون تظاهر می‌خواهد جای اشتباهی اومدید.

می‌تواند تا بالاخرہ اخم‌های ارمغان را در هم ببرد. فولاد دو دستش را به نشانہی تسلیم بالا می‌برد.

- حله آقا! حقیقتاً تو آدم شوخی و این حرف‌ها نیستی.
اشتباه از من بود.

ارمغان کلافه دستی به پیشانی‌اش می‌کشد.

- آره... من آدم حرف‌های شماها نیستم. دست از سرم بردارید.

داخل می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. ذره‌ای به فولاد پشت در مانده توجه نمی‌کند و می‌خواهد به سمت غزلی که روی مبل خوابش برده قدم بردارد که صدای فولاد از راهرو بلند می‌شود.

- ما رو زیاد جدی بگیر؛ هر کدوممون یه تخته‌مون کمه.
تو بچسب به اون بچه پررو که تو روزه با اخلاق گذش همه‌مون رو به دار کشیده.

بی‌توجه به حرف او، غزل را در آغوش می‌گیرد و به سمت اتاقش قدم برمی‌دارد. نیم‌نگاهی به لپ‌های او که از شدت نازکی پوستش رگ‌های صورتش را نمایش گذاشته‌اند می‌اندازد و وارد اتاق می‌شود.

می‌خواهد او را روی تختش بگذارد ولی با رسیدن بوی سیگار به بینی‌اش پشیمان شده و او را موقت روی تخت می‌گذارد.

یکی از لحاف‌هایی که مادرش به زور بند خانهاش کرده بود را از کمد دیواری بیرون می‌کشید و روی زمین می‌اندازد. آن دخترک لاغر با موهای بلند و مژه‌هایی که نصف صورتش را پوشانده‌اند عجیب نگاه کردن می‌طلبید.

اما همین که ارمغان می‌خواهد کنار او دراز بکشد، دوباره صدای زنگ در آمده و چشم‌های ارمغان را با حرص روی یکدیگر می‌اندازد.

بیخیال کسی- که پشت در ایستاده کنار غزل دراز کشیده و دست زیر لپش می‌گذارد. چشم‌هایش تمام جزئیات صورت او از نظر می‌گذارد و لبخند روی لب‌هایش می‌نشیند. دختر او هم به این اندازه زیبا خواهد بود؟ اصلاً او می‌تواند دختری داشته باشد؟

با صدای چرخیدن کلید در قفل حس می‌کند که سرمای تمام تنش را در بر می‌گیرد. آمده بود... ولی در زدنش را درک نمی‌کند...

همان‌جا می‌ماند و منتظر می‌شود که خود به سراغ او بیاید. اهل ناز کردن نیست؛ دلش نمی‌خواهد که از موهای خوش‌بوی غزل فاصله بگیرد.

بوی عطرش را حس می‌کند. حتی اگر نیم روز او را نبیند دلش تنگ می‌شود. این دلتنگی را می‌تواند در خلوت خود اعتراف کند مگر نه؟ حتی می‌تواند روبه‌روی آن مرد خسته بایستد و حرفش را بزند.

- فولاد کم مونده شام و نهارش رو هم بندازه گردن تو!

ارمغان گفته بود مرد خسته؛ اما قرار نبود که صدایش این اندازه گرفته باشد! بی‌اختیار به سمتش می‌چرخد و اولین چیزی که در تیر رأس نگاهش قرار می‌گیرد اخم‌های در هم و موهای ژولیده‌ی اوست.

- چیزی شده؟

بی‌اراده می‌پرسد و نگاه هاتف از او دزدیده می‌شود. دست برده و از جیبش جعبه‌ی سیگاری را بیرون می‌کشد؛ حال سیگار بین انگشتان او را زخم کرده است؛ ارمغان گفته بود، بودن با او عاقبت مخربی دارد!

- دروغ چرا؟ آره. Nabroman.Me

جلو می‌آید و کت چرمش را روی زمین می‌اندازد؛ بدون این که حتی ذره‌ای نگرانی از بابت خیس شدن پارکت‌ها داشته باشد. خود نیز روی تخت دراز می‌کشد و دستش که روی

فندک می نشیند تا روشنش کند، صدای ارمغان مانع می شود.

- بچه این جاست؛ نباید سیگار بکشی!

دست هایش هاتف ثابت می ماند و لحظه ای بعد، فندک را روی زمین پرت می کند. طوری که شانیه های غزل کمی در خواب بالا پریده و تکانی می خورد.

ارمغان دستش را روی بازوی او گذاشته و آرام نوازشش می کند تا دوباره به خواب برود.

- فولاد راست می گفت که اعصابت مزه ی زهر می ده.

صدای نفس بلند او نفس ارمغان را در سینه حبس می کند.

- انتخاب مضرری بودی ارمغان! مگه نمی گن جلوی ضرر رو از هر کجا که بگیری منفعته؟

«بکاگیر»

Nabroman.Me

#پارت_233

به سمت او می چرخد؛ صورتش را کامل نمی بیند اما ساق دست هایش که به صورت عمود به تخت تکیه داده شده اند، در معرض دیدش است.

- می خوای کنارم بذاری؟

هاتف چیزی نمی گوید و همین باعث می شود ارمغان نشسته و نگاهش را مستقیم به او بدهد. اگر می خواهد کنارش بگذارد چرا این جاست؟ چرا طوری روی تخت او خوابیده است که ارمغان مطمئن باشد بوی تن لعنتی اش روی آن نشسته؟

نیم نگاهی به صورت گرفته ی ارمغان می اندازد و دستی به صورتش می کشد.

- راستش رو بخوام بگم.. آره! من ناراحت که توی این حال تخمیش همیشه دنبال یه راهی برای آروم کردن غرور مزخرفشه می خواد کنارت بذاره ولی...

حرفش را نصفه می گذارد و با «پوف» کلافه و بلندی دو دستش را روی صورتش می گذارد. بیشتر از ارمغانی که سیخ نشسته و انگار که منتظر حکمش است، هاتفی که باید حکم بدهد کلافه و عصبی ست!

به یک باره روی تخت می‌نشیند و با پوزخندی نگاهش را دور صورت رنگ پریده‌ی ارمغان می‌چرخاند.

- تو چی داری؟

ارمغان باز هم چیزی نمی‌گوید و هاتف عصبی از این سکوت صدایش را بالاتر می‌برد.

- تو چی داری که من حتی جلوی خودم رو برای نخواستنت نمی‌تونم بگیرم؟

- حرف حسابت چیه؟

نگاه‌های خسته‌شان به یکدیگر به گونه‌ای است که انگار هر دو از زندگی سیراند اما دلشان یه آغوش پر از آرامش و دغدغه می‌خواهد.

ارمغان بیشتر از هاتف خواستار این آرامش است و نگاه‌های زیر چشماش به غزل باعث شده است که هاتف عصبی باشد! توجه او را این لحظه فقط برای خودش می‌خواهد!

انگار نه انگار که بیش از سی سال سن دارد و حسودی‌های بی‌مورد در این سن برایش کاربرد زیادی نخواهد داشت!

خود را روی تخت جلو می کشد و پاهایش را به زمین می چسباند. حال که کمی خم می شود و آرنج روی زانوهایش می گذارد فاصله اش با صورت ارمغان کمتر شده است.

- دلم می خواد یه طوری حرصم رو سرت خالی کنم که دیگه جرأت نکنی من و بجزونی.

- من نچزوندمت؛ من کاری رو کردم که به صلاح هر دومون بود.

صدای هاتف که بالا می روند چشم های ارمغان روی هم می افتند. این بار به قطع غزل بیدار می شود!

- تو غلط کردی که صلاح من رو می دونستی! من نخوام تو با صلاحم بازی کنی کی رو باید ببینم؟

ارمغان با چشم های بسته نفس عمیقی می کشد.

«یگاگیر»

Nabroman.Me

#پارت_234

- بین هاتف... حتی بابام هم حق نداره صداش رو روی من بلند کنه! آخرین باری که صداش رو بالا برده تا به الان سه ماه می گذره و حق نداره که بیاد و من رو ببینه! پلک که باز می کند نگاهش با چشم های وحشی- او تداخل پیدا می کند. آن قدر فکش را محکم فشار می دهد که جای بخیه ی روی گونه اش بیرون زده است.

- یعنی من این حق رو بهش ندادم! با یه پیامک کوتاه، با شروع کردن یه کدورت. تا وقتی که بفهمه من برده اش نیستم تا با داد و دعوا هر چیزی رو که می خواد بهم قالب کنه حق نداره من و ببینه.

نیم نگاهی به غزلی که دو دستش را زیر سرش گذاشته و با چشم های نیمه باز نگاهشان می کند می اندازد. دخترک رو به شکم خوابیده و خمار خواب است. خم می شود و پتویی که کنار رفته است را روی تن او مرتب می کند که پلک های او نیز روی هم می آیند.

- کار درستی نیست؛ منم بچه ی نااهلی ام. فقط خواستم یکم با قانون های که توی این خونه هست و زیرپا می ذاریشن آشنات کنم!

هاتف را با چشم‌های وق زده‌اش تنها گذاشته و بلند می‌شود. بی‌خبر از آن که هاتف درست بعد از او از اتاق خارج می‌شود و روی صندلی‌های دور کانترا می‌نشیند.

- این همه سردرد رو کجای دلم بذارم؟

ارمغان نیم‌نگاهی به سفیدی چشم‌های او که به سرخی می‌زنند می‌اندازد و دو لیوان از کشو بیرون می‌کشد.

- انگار فقط داری اعصاب خردی یه چیز دیگه رو سر من خالی می‌کنی!

هاتف نفس عمیق و آه مانندی می‌کشد و انگشت‌هایش را در موهای بلند شده‌اش می‌کشد.

- آروین مریضه! مجبور شدن چند روزی بستریش کنن؛ ریشه‌هاش مشکل پیدا کرده.

ارمغان که می‌خواست کتری برقی را پر از آب بکند دستش در هوا ثابت می‌ماند.

- مشکش همیشه؟

- نه... ولی نگرانشم.

بیخیال کتری شده و آن را روی روکابینتی می‌گذارد.

- نمی‌شه بریم ببینیمش؟

نگاه هاتف بالا می‌آید و با دلتنگی روی اجزای صورت او می‌چرخد. چطور وقتی به این اندازه دلتنگ اوست، دعوا را به آغوش پر از آرامش او ترجیح می‌دهد؟

- من سالی دو بار فقط حق دارم برم دیدنش. تولد خودش و تولدم خودم!

چشم‌های ارمغان تیره و تاری می‌شوند و هاتف به چشم می‌بیند که گوشه‌ی کابینت را در مشتش گرفته است.

- چرا؟ کی این قانون مسخره رو گذاشته؟
- خودم!

سرش را روی کانتر گذاشته و در مقابل نگاه ارمغان صحبت کردن و توضیح دادن را ترجیح می‌دهد؛ اگر کمی دیگر به او نگاه می‌کرد قطعاً دیوانگی به سرش می‌زد.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_235

- من الان صد در صد می‌تونم که داشته باشمش؛ این در صدی که بهت گفتم برای زمان حاله! زندگی هم که هیچ وقت روی خوش به آدم نشون نمی‌ده. عمر هم که دست خداست؛ یهو دیدی یه چیزی شد، جونی رفت، پولی پرید. اون موقع گناه بچه‌ای که به یه حامی وابسته شده رو چطوری گردن بگیرم؟
با سکوت کوتاهی ارمغان می‌گوید:

- تو بابای خوبی میشی.

هاتف با یادآوری نگاه براق ارمغان که مدام روی غزل می‌چرخید سرش را بلند کرده و با پوزخند برای خالی کردن حرصش می‌گوید:

- ولی تو مامان خوبی نمی‌شی!

به آنی می‌بیند تنی که ارمغان با جان‌کندن سعی می‌کرد سر پا نگهش دارد فرو می‌ریزد. آن قدر این تفاوت حالش آشکار است که هاتف صاف نشسته و پوزخند را از روی صورتش جمع می‌کند. تند رفته بود!
- اون طوری نگاهم نکن.

لحظه‌ی آخری که ارمغان نگاه از او گرفته و می‌خواهد از آشپزخانه بیرون برود برق اشک را در چشمانش می‌بیند و بی‌قرار از روی صندلی پایین می‌پرد.

زمانی که می‌خواهد از کنارش رد شود، دستش را مقابل او گرفته و این‌بار صدایش مانند قبل نیست؛ همان هاتف مهربان همیشگی بازگشته اما زمانی که صدای شکستن دل ارمغان در این خانه پیچیده است چه فایده‌ای دارد؟

- هی... دختره...

دست او را کنار زده و بدون نگاه کردن به صورت هاتف سعی می‌کند به سمت اتاقش برود.

- کاش بری بیرون و دهن‌ت رو برای همیشه ببندی. واقعاً الان اصلاً برام مهم نیست که بخوای من و کنار بذاری یا نه. قبلش هم مهم نبود.

هاتف سعی می‌کند دوباره جلوی او را بگیرد و با لحن صلح‌طلبی می‌گوید:

- خیلی خب! اصلاً تو مامان خیلی خوبی می‌شی؛ چرا همه چی بهت برمی‌خوره؟

در جا می ایستد و به سمت هاتف برمی گردد. در حالی که دندان هایش را روی هم فشار می دهد انگشت وسطش را به طرفش می گیرد.

- برو به درک!

از مقابل چشمان گرد شده ی هاتف محو شده و وارد اتاق می شود. هاتف دستش را با کلافگی بند تارهای موی لجوجش می کند.

پشت سر او قدم برمی دارد و وارد اتاق می شود. صدای باران پشت پنجره بلندتر شده و قطره های باران با تمام قوا روی شیشه های خانه خود را می کوبند.

- چرا مثل بچه ی آدم نمی تونیم صحبت کنیم؟ باید ته همه ی حرف هامون به بحث و دعوا کشیده بشه؟ نمی خوای از این اخلاق گندت دست برداری؟

صدای از اعماق وجود هاتف فریاد می زند که نود درصد مواقع خود باعث تمام آن بحث و دعواهاست! ولی الان و باحالی که دارد ذره ای دلش نمی خواهد به آن صدا بها بدهد!

«بکاگیر»

#پارت_236

ارمغان میان اتاق می ایستد. دست هایش مشت شده و شانه هایش در هم جمع شده اند. لاغرتر و بی جان تر از چند ماه قبل به نظر می رسد. تن نحیف شده اش تحمل این همه بحث و جدال را ندارد!

- هاتف...

لرزان صدایش می زند و نفس در سینه ی هاتف حبس می شود. آب دهانش را به زور قورت می دهد و تا می خواهد چیزی بگوید، ارمغان برگشته و چشم های غرق در اشکش را به او نشان می دهد.

اشکی که میان خود اثری از نفرت را بازتاب می کند!

- فقط خفه شو! به خیال خودت داری درستش می کنی ولی فقط داری پشت سر هم گند می زنی.

هاتف عصبی از اشک و حال او می غرد:

- واقعاً روزی می‌رسه که هی به هم نپریم؟

ارمغان بدون این که محلی بدهد، کنار غزل دراز کشیده و پتو را روی جفتشان می‌کشد. هاتف با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش حس می‌کند که جان از تنش پرواز می‌کند.

چطور دلش آمده بود آن حرف را بزند؟ این دختر با آن دست نوازشی که روی سر دختر بچه‌ی غریبه‌ای می‌کشد قطعاً بهترین مادر دنیا خواهد شد!

با حرصی که این بار بیشتر خودش را مورد هدف قرار داده است، موهایش را کشیده و دندان روی دندان فشار می‌دهد.

- هوف... خیلی خب، تقصیر من بود...

ارمغان پلک‌هایش را روی هم می‌آورد و قطره اشکش روی موهای غزل می‌چکد. خسته است! حتی از صدای هاتف که قصد قطع شدن ندارد خسته است.

- هاتف! برو بیرون. Nabroman.Me

هاتف چند بار لب باز می‌کند تا چیزی بگوید و از وضعیت به وجود آمده دفاع کند اما نه تنها چیزی نمی‌تواند بگوید

بلکه دیگر آن مردی نیست که با اعتماد به نفس داخل این خانه آمده بود و حق را برای خود می‌دانست.

خسته و ناراضی از بحثی که به سرانجام نمی‌رسد تصمیم می‌گیرد روی تخت ارمغان دراز بکشد ولی با دیدن دختری که جنین‌وار روی زمین در خود جمع شده اعصابش هزاران برابر بدتر از قبل به هم می‌ریزد.

می‌داند که اگر بماند محال است حرفی نزند. اگر هم برود... تکه‌ای از قلبش برای همیشه کنار دختری که در این خانه و در این ساعت دلش را شکسته بود باقی خواهد ماند!

ورودی در خانه به هم کوبیده می‌شود و نفس ارمغان «آه» مانند به بیرون هدایت می‌شود. غم آن‌قدر روی سینه‌اش سنگین شده است که حتی صحنه‌ی مژه‌های بلند غزل نیز نمی‌تواند آرامش کند.

تنها دلش می‌خواهد دستش را در سینه برده و قلبی که بیش از اندازه درد می‌کند را بیرون بکشد. قلبی که برای مردی می‌زند که این روزها سنگ دلی‌اش را به بدترین شکل‌های ممکن می‌خواهد نشان دهد.

هاتف... نباید این‌قدر بد باشد!

«یکاگیر»

#پارت_237

فصل نو

«منم آن مصیبتی که به دل تو وارد آمد

که فقط امیدوارم غم اخر تو باشم...»

سردی اتاق حتی از خانه‌ی او نیز بیشتر است. انگار هر بار که دو نفر حاضر در این اتاق نفس می‌کشند دما بیشتر از قبل به پایین نزول می‌کند.

- مشکل اعتماد یا یه همچین چیزی؟ دیگه نمی‌تونی به کسی اعتماد کنی؟ مشکلت اینه؟

کوتاه و گرفته جواب می‌شنود.

- نه! Nabroman.Me

کلافه است؛ این را قدم‌هایی که به سمت پنجره می‌کشد نشان می‌دهد. زنی جواب با قدی بلند و موهای مشکی؛ موهایی که ارمغان بی‌اندازه به آنها توجه می‌کند.

- خب... اگه نگی مشکلت چی بوده و چرا الان توی این حالی که... من نمی‌تونم کمکی بهت بکنم!

نگاهش را بالا می‌کشد. لبش را آنقدر زیر دندان گرفته و جویده است که خون روی آن را حس می‌کند. برای بار هزارم در دل به خود اعتراف می‌کند که کاش نیامده بود! کاش عقلش را به عقل ارمغان بیست ساله نداده بود!

- من... عاشق یه پسری شده بودم که همجنس باز بود. برای این که باهاش باشم... شرط گذاشت که باید یه مرد دیگه هم توی رابطه‌مون باشه و...

چشم‌های کمی گرد شده و ابروهای بالا رفته‌ی زن نشان می‌دهد که انتظار این اعتراف صریح و کامل را نداشت. همین هم باعث می‌شود که ارمغان حرفش را خورده و در دل نگه دارد.

همه‌اش مربوط به آن مرد لعنتی می‌شود. همان مردی که آمد و با آمدنش باعث شد اشتباهات گذشته‌ی ارمغان راحت‌تر بیان شوند.

اگر نیامده بود، اگر او را به حال خودش می‌گذاشت حال ارمغان همان کسی بود که حتی با یادآوری‌اش هم حالش بهم می‌خورد.

با صدای دکتر، شانتهایش کمی بالا پریده و نگاه تارش را به او می‌دهد.

- مربوط به چند وقت پیشه؟

- ده سال!

لعنت به هاتف! هاتفی که او را مجبور کرده در این اتاق باشد. لعنت به اوپی که حتی زمانی که سپر لعنت‌هایش می‌شود چیزی ته دلش تکان می‌خورد.

دکتر سری تکان می‌دهد و با همان ابروهای بالا رفته مشغول نوشتن چیزی در کاغذهای زیر دستش می‌شود.

- من توی طول روز چندین مریض دارم که فقط می‌خوان به آدم‌های اطرافشون ثابت کنن که علاقه‌ای به بودن باهاشون ندارن و... با تمایلاتی که دارن راحت زندگی کنن. یه جورایی کسایی که حسشون با ما متفاوته هم حق زندگی عادی دارن؛ دوست دارن با کسی باشن که دلشون می‌خواد و اصرارهای بی‌جا گاهاً باعث درست شدن اتفاق‌های ناگواری می‌شه. به هر حال...

چیزی را در مانیتورش بررسی می‌کند و چشم‌های مشکی رنگش را به ارمغان می‌دوزد.

«بکاگیر»

#پارت_238

- نمی‌تونم بهش حق بدم. نمی‌تونمم بگم که حق نداشته پست بزنه ولی...

ارمغان کمی خود را روی صندلی بالا کشیده و صاف می‌نشیند. سر و وضع درستی ندارد؛ در بدترین حالت حاضر شده است و دو شبانه روز است که خواب نداشته اما این باعث نمی‌شود در جایی که بیشتر شبیه به اتاق محاکمه است از خود دفاع نکند.

- چیزی از جوگیر بودن آدم‌ها می‌فهمی؟

زن خودکار را روی میز می‌گذارد و با لبخند دست‌هایش را به هم قفل می‌کند.

Nabroman.Me

- اوهوم. قطعاً می‌فهمم.

- اون کسی— که با یه جمله‌ی من داری سعی می‌کنی ازش طرفداری کنی یه جوگیر به تمام معنا بود. دو کلمه از دوست و آشنا شنیده بود و گند زده بود به هر چی اسم آدمه!

شانساً یکی از دوست‌های دانشگاهش به مردها علاقه داشت و اینم به این فکر افتاده بود که برای تنوع بد نیست اونم امتحان کنه. می‌تونم به جون عزیزترین کسی— که توی کل زندگیم داشتم قسم بخورم که حتی ذره‌ای از حرف‌هایی که می‌زد مربوط به حسی که داشت نبود!

چشم‌هایش از حدقه بیرون زده و دسته‌های صندلی میان انگشت‌هایش فشرده می‌شوند. دکتر نگاهش را روی دست‌های او می‌چرخاند و لبخند را روی لبش تمدید می‌کند. مردی که با او صحبت کرده بود درباره‌ی این حالت‌های او چیزی نگفته بود! حق داشت کمی تعجب کند.

- خیلی خب! فکر کنم فهمیدم ماجرا از چه قراره ولی...
الان مشکلی که باهاش دست و پنجه نرم می‌کنی چیه؟
منظورم اینه که بعد از ده سال...

ارمغان میان حرفش می‌پرد؛ دلش ذره‌ای دیگر صحبت درباره‌ی گذشته را نمی‌خواهد.

- نمی‌تونم احساساتم رو کنترل کنم. دلم می‌خواد تمام روز رو گریه کنم ولی وقتش که می‌رسه یه قطره اشک هم از چشمم پایین نیامد. اتفاقات مزخرف گذشته جلوی چشممه، همه‌اش بی‌حال و افسرده و ناراحتم!

حالم از آدم‌ها به هم می‌خوره، نمی‌تونم حرف زدن با هیچ کسی. رو تحمل کنم؛ فقط می‌خوام تنها باشم و به چیزایی که شاید اصلاً مهم نیستن فکر کنم. سرگیجه و ضعف شدید دارم که با هیچ چیز رفع نمی‌شه، چیزی که قبلاً توی بدترین شرایط هم نداشتمش!

نگاهش را مستقیم به چشم‌های زن می‌دوزد؛ با دقت به او نگاه می‌کند.

- آره زندگی من بعد از اون اتفاق گل و بلبل نبود؛ ولی دیگه این قدر هم افتضاح نبود.

با یادآوری مردی که صبح نزدیک به یک ساعت پشت در خانه‌اش سعی کرده بود او را متقاعد کند تا کلید را از پشت در بردارد، آه غمگین و کوتاهی می‌کشد.

- دارم تمام آدم‌های دور و برم رو پر می‌دم.

دکتر به نشانه‌ی تفهیم سری تکان می‌دهد و نگاهش را گرد جمله‌های کوتاهی که روی کاغذ روبه‌رویش نوشته است می‌چرخاند.

- خب... ده سال از اتفاقی که ازش حرف می‌زنی گذشته؛ موردهایی برای تجاوز داشتیم که ده‌ها سال مثل روز

اول بودن. ولی من هنوز مطمئن نیستم که چیزی که
داری ازش تعریف می کنی تجاوز بوده یا نه!

«بکاگیر»

#پارت_239

طوری نگاهش را به صورت رنگ پریده‌ی ارمغان می دوزد که
انگار منتظر جوابی از جانب اوست. اما زمانی که لب‌های او
را بسته می بیند سری تکان می دهد.

- تمام این سال‌ها همچین حسی - داشتی؟ یا برات تازگی
داره؟

بی اختیار آن روزی که که وسط خیابان برای نجات هاتف
ماشینش را نگه داشته بود، مقابل چشمانش نقش می بندد.
زمانی که تیزی تیغ بیخ گلویش بود و ترس از نگاه هاتف چکه
می کرد اما قلب ارمغان مانند الان پر از تشویش نبود!

- من آروم‌ترین کسی - بودم که می شناختم. هرچی که
هست برای دو ماه اخیر!

دکتر کاغذی از کشوی میزش بیرون کشیده و مشغول نوشتن چیزهایی می‌شود. هم‌زمان صدایش به گوش ارمغان می‌نشیند.

- یه آزمایش برات می‌نویسم؛ همین طبقه‌ی پایین می‌تونی بدیش. زود هم جوابش رو بهت میدن دیگه لازم نیست بری یه تایم دیگه برگردی؛ همین‌جا بمون تا جوابش رو بدن بهت. یکم ویتامین‌ها و هورمون‌ها رو بررسی کنیم بعد درباره‌ی طول درمانت صحبت کنیم. برگه را مهر می‌زند و به سمت ارمغان می‌گیرد.

- خیلی دیر اومدی. اگه زودتر از این‌ها اقدام کرده بودی الان راحت‌تر باهاش کنار اومده بودی؛ هر چند همین که این‌جایی خیلی خوبه.

ارمغان از جا بلند می‌شود و کاغذ را از دست او می‌گیرد. بدون حرف دیگر یا حتی تشکری از اتاق بیرون می‌رود. صدای پیامک گوشی‌اش برای سیزدهمین بار در یک ساعت گذشته بلند می‌شود و اگر کسی به جز هاتف فرستنده‌ی آن‌ها باشد باید تعجب کند.

آزمایشگاه خالی به او این اجازه را می‌دهد که بعد از مدت‌ها نفسی. از روی آسودگی بکشد. با حالی که الان دارد قطعاً در نوبت ماندن و انتظار آخرین چیزی است که دلش می‌خواهد. بی‌اختیار زمانی که فرم را پر می‌کند مربع توخالی مقابل متاهل را تیک می‌زند. آزمایش خون را می‌دهد و همان‌جا روی صندلی‌های انتظار می‌نشیند تا جوابش را بگیرد. حس می‌کند سرش صد کیلو شده و توانایی نگه داشتنش را ندارد. گوش‌اش را از کیف کوچک بغلی‌اش بیرون کشیده و بی‌اختیار پیام‌های هاتف را باز می‌کند. پیام‌هایی که برای فهمیدن اوضاع حال اوست را رد کرده و روی آخری مکث می‌کند.

«تف بهت که با یه قهر ساده پدر من و در میاری! نه تمرکز دارم؛ نه می‌تونم فکر کنم رو از چشمای لعنتیت جمع کنم. بعد از جلسه‌ی تراپیت باید با هم حرف بزنیم ارمغان! باید!»

بدون این که تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد شود پیام را رد می‌کند و پیام‌های مادرش و اصلان را می‌خواند. اصلان پیشنهاد پیاده‌روی داده است و چه کسی. بهتر از ارمغان می‌داند که همه چیز زیر سر مادرش است؟

با آماده شدن آزمایشش برگه‌ها را گرفته و بعد از کارت کشیدن، مطب دکتر را در پیش می‌گیرد. با وارد شدنش دیگر مریضی را که موقع رفتن دیده بود را نمی‌بیند.

به سمت منشی رفته و برگه‌ی آزمایشش را بالا می‌گیرد.

- باید سریع نشونش بدم و برم. برم داخل؟

دختر جوان با لبخندی که روی لب‌های رز زده شده‌اش می‌نشانند، تلفن را برداشته و حین شماره‌گیری می‌گوید:

- عزیزم مریض داخل رفته؛ لطفاً بشینید صداتون می‌کنم.

ارمغان با طاقی طاق قدم دیگری نزدیک شده و اخم‌هایش را در هم می‌برد.

«یگاگیر»

#پارت_240

Nabroman.Me

- چقدر طول می‌کشد؟

انگار فرد پشت خط جواب داده است که دختر دستش را روی بلندگوی تلفن گذاشته و آرام می گوید:

- عزیزمن تراپیه دیگه! تایمش معلوم نمی شه.

خون خورش را می خورد. بیشتر از همه از هاتفی عصبی ست که او را در این هچل انداخته است. خود نیز از این همه عصبانیتی که این روزها نسبت به هاتف دارد متعجب است اما جلوی آن را نمی تواند بگیرد.

با بی قراری روی صندلی می نشیند و برگه‌ی آزمایشش را در دست می چرخاند. لبش زیر دندان می رود و دوباره حالت‌هایی را که روزی از آن‌ها بیزار بود از سر می گیرد.

این دوران آن قدر برایش افتضاح است که دوباره به خودکشی- فکر می کند. دوباره سر وقت آن لباس شب پر از خون که یادگاری از بدترین دوران زندگی اش است رفته است و دوباره تک تک آن شب را مرور کرده.

حس می کند چیزی گلویش را محکم گرفته و فشار می دهد. نباید سراغ گذشته‌ها می رفت! هزاران نباید را نباید انجام می داد و انجام داده بود.

برای این که خود را آرام کند نفس عمیقی کشیده و برگه‌های آزمایشی را که تقریباً در دست مچاله کرده است را ورق می‌زند و نگاهش را میان نوشته‌های آن می‌چرخاند.

پایین می‌رود و چشم‌هایش نوشته‌ای را سرسری رد می‌کند اما لحظه‌ای حس می‌کند که خون در رگ‌هایش جامد مانده و دمای بدنش به یک باره افت کرده است.

چشم‌هایش هراس دارند از این که برگردند و بار دیگر آن جمله را بخوانند. هراس دارند از این که چیزی را که هر چند کوتاه و گذرا دیده‌اند را دوباره ببینند.

با نفسی که در سینه حبس شده است نگاهش را بالا می‌کشد و به جواب مثبت مقابل گزینه‌ی بارداری را بار دیگر نگاه می‌کند.

آن قدر نگاه می‌کند که چشم‌هایش تاریک می‌بیند و بالاخره به یاد می‌آورد که باید نفس بکشد. به یاد می‌آورد که با نگاه کردن جواب آن تغییری نمی‌کند.

آب دهانش کامل خشک شده و سرما تمام تنش را در آغوش گرفته است. چشم‌هایش اما بی‌اجازه از او تر شده‌اند. آن چیزی که یک هفته‌ی تمام دم‌گلویش چسبیده

بود حال بزرگ تر شده و مانند تومور بدخیمی قصد جاننش را کرده است.

آن قدر عجیب و تکه تکه نفس می کشد که منشی— حین صحبت کردن با تلفن متوجه حال خراب او بشود و تلفن را بلافاصله سر جایش بگذارد.

- خانم حالتون خوبه؟ خانم...

پایین پایش می نشیند و دستش را روی شانهای ارمغان می گذارد. ارمغانی که با لمس شدن شانهاش به وسیلهی دست او تازه به یاد می آورد که با دو بار دم و بازدم در دقیقه نمی تواند زنده بماند!

«یگاگیر»

#پارت_241

Nabroman.Me

- حالتون خوب نیست انگار؛ زنگ بزنم اورژانس بیاد؟ دست منشی را کنار می زند و از جا بلند می شود. آزمایشی که در دست دارد را محکم میان مشت می گیرد و خروجی را در پیش می گیرد.

هدف و مقصدش مشخص نیست اما حالی که خراب است را نمی‌داند که چطور و با چه روشی آرام کند. سعی می‌کند بفهمد این روزها با چه چیزی آرام می‌شود و به هیچ چیزی جز آن اسم مردانه‌ی لعنتی نمی‌رسد.

سوار ماشینش می‌شود و گوشی‌اش را بار دیگر نگاه می‌کند. «جلسه تموم شد بهم پیام بده باشه؟ بریم یکم بیرون. خب؟ تو رو خدا سر خود نرویه طرفی که دستم بهت نرسه!»

نفسش هنوز هم به حالت عادی برنگشته است و لب‌هایش در خشک‌ترین حالت خود قرار دارند. طوری نفس می‌کشد که انگار قبل از این تنفس را بلد نبوده و این اولین بارش است!

گوشی و کاغذها را روی صندلی شاگرد می‌اندازد و آرنجش را به کنار شیشه تکیه می‌دهد. دست روی دهانش می‌گذارد و پلک‌هایش روی یکدیگر می‌آیند.

با وجود تمام مشکلات، با وجود این که بدنش تمام واکنش‌های عصبی که به یاد دارند را می‌خواهند اجرا کنند، ارمغان خیال‌پردازی می‌کند!

خود را کنار دختر بچه‌ای می‌بیند که روی زانو نشسته و با انگشتان تپل و کوتاهش اسباب بازی ریزی را به سمت او گرفته است؛ جوراب شلواری سفید رنگش بی‌اندازه به پاهای گوله گوله‌اش می‌آیند و پیرهن سفیدی که گلدوزی‌های گیلان دارد، هنر دست مادرش است.

چشم‌هایش را که باز می‌کند خیابان خیس از باران مقابل دیده‌هایش است. نه خبری از آن چتری‌های بلوند است و نه عروسک خرس پولیشی!

با چشم‌هایی که غرق در اشکند، استارت می‌زند و باز هم پناهی جز خانه‌اش ندارد. پناهی که سالیان قبل باعث آرامشش بود و با وجود هاتف دیگر خبری از تنها بودن نیست.

ترس این که نتواند نگهش دارد، اضطراب اتفاق‌هایی که ممکن بود بیفتد خیلی ترسناک‌تر از واکنش اطرافیانش است؛ آن هم به خیری که زیاد هم از آن غمگین نیست.

ماشین را در کوچه پارک می‌کند و با دو خود را به خانه‌اش می‌رساند. حتی دیگر به صدای پیامک‌های گوشی‌اش توجه‌ای نمی‌کند و تنها قصدش رسیدن به خانه است.

لباس‌هایش را کنار در رها می‌کند و حتی بلوزش را از تن بیرون می‌آورد. لب‌تاپش را برمی‌دارد و روی مبل سه نفره آوار می‌شود.

انگشتانش روی کیبورد لب‌تاپش می‌رقصند و انگار در میان جمله‌ای که در اینترنت جستجو می‌کند دنبال یک راه فرار است!

راه فراری که با دیدن تیتراها به کلی از بین می‌رود. نفسش این بار با کلافگی از سینه بیرون می‌آید و نور امیدی که به قلبش تابیده بود خاموش می‌شود.

لب‌تاپ را به ضرب می‌بندد و روی مبل لم می‌دهد. می‌خواهد به خود دل‌داری بدهد که از دست دادن موجودی که شاید تا این‌جای زندگی‌اش فقط به آخر آن زندگی کرده آن‌قدرها هم وحشتناک نباشد ولی موفق نمی‌شود.

«بکاگیر» Nabroman.Me

#پارت_242

جنین وار در خود جمع می‌شود و سعی می‌کند در خیالش پرسه نزند ولی نمی‌شود. امروز دوست دارد ارمغان هجده ساله باشد. فکر کند که مشکلاتش با تراپی رفتن حل می‌شود و شب‌هایش را با خیال‌پردازی درباره‌ی فرزند احتمالی‌اش سرکند.

صدای زنگ گوشی‌اش دیگر طاقت فرسا می‌شود. مردی که آن طرف خط است قطعاً حس خوبی نسبت به فرزندى که ارمغان در شکم دارد نخواهد داشت!

برای این که او را به خانه‌اش نکشاند، از روی مبل بلند شده و گوشی‌اش را از کیفی که کنار در افتاده بود نجات می‌دهد. دستش را روی نوار سبز رنگ می‌کشد و بلافصله صدای نگران هاتف در گوش‌هایش می‌پیچد و باعث می‌شود چشم‌هایش را روی هم فشار دهد.

- ارمغان؟ منشی— می‌گه حالت خوب نبوده؛ مگه نگفتم میام دنبالت؟

Nabroman.Me

خود را کناری می‌کشد و به دیوار تکیه می‌دهد.

- خونه‌ام؛ فشارم افتاده بود. کلید پشت دره، نیا... لطفاً!

چطور باید به او بگوید؟ باید این اتفاق در حالی که بیشتر از همیشه اختلاف دارند اتفاق می افتاد؟

- با اون کلید دهن من و صاف کردی! استعداد خاصی توی پشیمون کردن آدم‌ها؛ حتی اگه حق با تو نباشه!

- من هیچ کس رو نمی خوام پشیمون کنم هاتف؛ فقط آرامش می خوام.

بغضی. که صدایش را می لرزاند باعث می شود صدای هاتف به نرم ترین حالت خود برسد.

- خیلی خب! می خوای دیازپام بخوری؟ راحت می خوابی اصلاً؟ هیچی نمی گی که!

سعی می کند آرام باشد ولی در تنها باز هم نمی تواند اعصاب خردی اش را نشان ندهد. باز هم نمی تواند پرخاشگری اش را پنهان کند.

- برو بخواب. تو رو سر جدت برو بخواب... مرگ من برو بخواب. نمی ذاری پیام حس می کنم هی قراره یه بلایی سر خودت بیاری. برو بخواب بلکه عقل به سرت برگشت گذاشتی پیام ببینم چه مرگته.

ارمغان لب‌هایش را با زبان ترمی کند و اولین اشکش از چشم چپش پایین می‌ریزد. هاتف که جوابی نمی‌گیرد با تأکید می‌پرسد:

- خب؟ داری میری بخوابی دیگه؟

ارمغان نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند بغضش را با آب دهانش پایین بدهد.

- باشه... زنگ نزن.

تلفن را قطع می‌کند و آن را روی مانتو و بلوزی که در آورده است می‌اندازد. روی زمین خشک و سرد دراز می‌کشد و دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد.

در خبر دادن افضاح است؛ مطمئن است که به بدترین شکل ممکن قرار است خبر را به گوش هاتف برساند و واکنش او را به هیچ عنوان نمی‌تواند پیش‌بینی کند!

دیوارهای خانه انگار که پا درآورده‌اند و به سمتش قدم برمی‌دارند. اکسیژن برای نفس کشیدن کم آورده است و آن قدر سعی کرده است با پایین دادن بزاقش بغضش را مهار کند که گلویش درد می‌کند.

«بکاگیر»

#پارت_243

از جا بلند می‌شود و بدون پوشیدن بلوزش، مانند تن کرده و تنهاگوشی و شال و سوئیچ ماشینش را برمی‌دارد. از در خانه که بیرون می‌رود حتی نمی‌داند می‌خواهد کجا برود.

با خود می‌اندیشد که اگر آن کارها را با زندگی‌اش نمی‌کرد امروز روز خیلی خوبی برایش بود. روزی که به آرزوی دیرینه‌اش رسیده!

عرق سرد تمام تنش را در بر گرفته است و حس می‌کند اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر چیزی نخورد، افت فشار کار دستش می‌دهد.

چند بار دستش را روی دکمه‌ی آسانسور فشار می‌دهد ولی مثل همیشه در طبقه‌ای گیر کرده و قصد بالا آمدن ندارد! بالاجبار راه پله‌ها را در پیش می‌گیرد و خدا خدا می‌کند که مثل همیشه در خانه‌ی فولاد باز نباشد!

درست زمانی که می‌خواهد از مقابل خانه‌ی آنها رد شود صدای فولاد باعث می‌شود که پاهایش به زمین میخ شوند

و در دل خدا را صدا بزند. چرا هیچ وقت حواسش به او نیست؟

- وایسا وایسا... کجا با این عجله؟

نرده را در دستش فشار می دهد و با مکث به صورت سرزنده و پر از لبخند او می چرخد. سعی می کند لبخند بزند ولی انگار موفق نبوده است که لبخند از روی لبهای فولاد پر کشیده و نگرانی اجزای صورتش را در بر می گیرد.

- وایسا ببینم. چته تو؟

- هیچی... عجله دارم.

دو پیچ گوشتی که در دست دارد را زمین می گذارد و قدمی به جلو برمی دارد. دستش که روی پیشانی ارمغان می نشیند او سرش را عقب کشیده و اجازه نمی دهد از حدی بیشتر دمای بدنش را تجزیه و تحلیل کند.

- یخ زدی! چیزی شده؟ هاتف کاری کرده؟

نفس عمیقی می کشد تا بغضش را پنهان کند؛ کاش هاتف کاری کرده بود!

- نه... گفتم عجله دارم، یه چیزه... یه چیز خانوادگیه.

اگر هر وقت دیگری بود به توضیح نمی‌ایستاد ولی آن قدر هول کرده است که از یاد برده است که دلیلی برای توضیح دادن و این‌جا ایستادن ندارد.

- خیلی خب... ولی به نظر حالت خوب نیست ها!
می‌خوای بریم دکتر؟ فریمهر داخله... قول میدم به هاتف نگیم.

ارمغانی قدمی به عقب برداشته و پایش را روی پله‌ی پایینی می‌گذارد.

- نه نه! خوبم؛ هاتف در جریان خودش... خداحافظ.

از مقابل چشم‌های متعجب و نگران فولاد محو شده و پله‌ها را با نهایت سرعتی که تن لرزانش اجازه می‌دهد پایین می‌رود.

فولاد با دهانی باز و دست‌هایی که در هوا مانده است به راه رفته‌ی او نگاه می‌کند.

- فولاد؟ با در و دیوار حرف می‌زنی؟

فولاد فریمهری را که دم در ایستاده است را کنار می‌زند و تقریباً به سمت گوشه‌اش شیرجه می‌رود.

- شکر خدا خل شدی!

فولاد همان حین که شماره می گیره خنده‌ای روی لب نشانده و نیم‌نگاهی به صورت فریمهر می‌اندازد.

- کمال هم‌نشین بوده لابد! تموم کردی جاروکشی- اتاق رو؟

فریمهر صورتش را در هم برده و حالت زاری به خود می‌گیرد.

- فولاد چرا بیگاری می‌کشی-؟ تو زندگی قبلیت توی ارتش روسیه کار می‌کردی نه؟

«بیگاگیر»

#پارت_244

هاتف «الو» ای می‌گوید و همین باعث می‌شود فولاد قید دهن به دهن گذاشتن با فریمهر بگذرد و حواسش را جمع جمله‌هایش بکند.

- کجایی هاتف؟

- کجا باید باشم؟ دارم سگ دو می‌زنم. به والله قسم آگه از هفته‌ی بعد نیای سر کارت، من دیگه هیچ کدوم از کارهات رو نمی‌کنم.

فولاد انگشتانش را میان تارهای مویش می‌تکاند تا خرده رنگ‌ها زمین بریزند.

- ولش کن این حرف‌ها رو؛ دیر می‌رسی؟ می‌خوای من و فریمهر زودتر دختره رو ببریم درمونگاهی چیزی؟ رنگ به رو نداشت.

صدای بوق ماشین به گوشش می‌رسد و بلافاصله صدای نگران هاتف در گوش‌هایش می‌پیچد.

- کدوم دختره؟ ارمغان حالش خوب نیست؟

فولاد اخم‌هایش در در هم می‌برد.

- پس حسم درست بود؛ خبر نداری و داشت دروغ می‌گفت که در جریانی.

- بهم گفت ضعف داره ولی تو از کجا می‌دونی؟

فولاد نگاهش را در اتاق که صدای غر زدن‌های فریمهر از آن می‌آید می‌دوزد و می‌گوید:

- داشت می رفت بیرون... هاتف مطمئنی به کمک احتیاج ندارید؟ این همه پریشونی توی یه رابطه عادی به نظرت؟

صدای فولاد کلافه تر از فولادی ست که تنها نگران اوضاع است.

- چی داری می گی؟ معلومه که عادی نیست!

- پس چتونه که تمومش نمی کنید؟

فولاد دستش را روی پیشانی اش می گذارد و بی توجه به جاپارک مزخرف و خطرناکی که انتخاب کرده است می گوید:

- فولاد چرا شبیه هیچ کسی که می شناختم نیست؟ چرا... چرا هیچ کدوم از راه کارهام جواب گو نیست؟ چرا دارم حس می کنم که دارم کم میارم؟

صدای پوزخند فولاد را به خوبی در گوش هایش حس می کند.

- از بی عرضگیته! به خدا که اگه با پس بکشی. احمق ترین و ضعیف ترین آدمی هستی که توی کل زندگیم دیدم.

با صدای فریمهر سر فولاد به سمتش می چرخد.

- کی می خواد با پس بکشه؟

فولاد رو به هاتفی که پشت تلفن وا رفته است می گوید:
 - بعداً حرف می زنیم؛ زنگ بزن بهش، حالش خوب نبود.
 خودت رو هم جمع کن. این همه بی عرضگی برات
 خوب نیست!

او را پشت تلفن تنها رها کرده و بوق های اشغال را مهمان
 گوش هایش می کند. چشم های هاتف با خستگی روی
 یکدیگر می افتند اما مهلت استراحت به خود نمی دهد.
 همان که ماشین را روشن می کند شماره ی ارمغان را گرفته و
 از جاپارک خارج می شود.

«بکاگیر»

#پارت_245

برای بار هزارم چشمش روی پیامک هایی که از ساعت سه ی
 بعد از ظهر تا به حال با هم رد و بدل کرده اند می چرخد و
 کلافه تر از قبل می شود.

«این قدر بهم زنگ نزن؛ پیش داداشم.»

تنها حدسی که برای حال بدش دارد مشکل خانوادگی است؛
آخرین باری که او را به این اندازه به هم ریخته دیده بود، با
پدرش بحثش شده بود.

«با خانواده‌ات که مشکلی نداری ارمغان؟»

پیامش از ساعت سه تا به الانی که عقربه‌های ساعت از
هشت گذشته‌اند بی‌جواب مانده و هاتف دیگر از تختی که
بی‌اندازه بوی او را می‌دهد خسته است. دلش تن نحیف او را
می‌خواهد!

کلافه‌گوشی را کنار می‌اندازد و روی تخت می‌نشیند. پاهایش
را روی زمین می‌گذارد و می‌خواهد از جا بلند بشود اما پایش
به پارچه‌ای گیر می‌کند و باعث می‌شود برای آزاد کردن پایش
خم شود.

با دیدن همان لباس خواب خونین و سفید رنگ که زیر
تخت ارمغان است، دستش در هوا خشک می‌شود و دنبال
دلیلی برای بودن آن می‌گردد.

با صدایی که از بیرون می‌آید بیخیال آن شده و به جای
قبلی‌اش برش می‌گرداند. پاکت سیگار را از روی پاتختی
چنگ زده و از اتاق بیرون می‌رود.

همان لحظه ارمغانی را می‌بیند که خیزی. در خود جمع شده
و موهایی که از شالش بیرون افتاده‌اند خیس آب‌اند!

- چه عجب!

ارمغان درحالی که تند تند چیزی را در گوشی‌اش تایپ کرده
و در جواب پیام اصلان می‌فرستند، نیم‌نگاهی از بالای چشم
به هاتف می‌اندازد.

«نگرانتم ارمغان؛ مطمئنی حالت خوبه؟ خیلی خوب به
نظر نمی‌آید!»

گوشی‌اش را بعد از اطمینان خاطر دادن به اصلان روی
کانتورها گذاشته و خود نیز یکی از صندلی‌ها را اشغال می‌کند.
نگاهش به نگاه حرصی هاتف گیر می‌کند و نفسش با بیچارگی
بیرون می‌آید.

- گفتم که با برادرم بودم!

هاتف سیگاری آتش زده و خیره به صورت رنگ‌پریده‌ی
ارمغان پک عمیقی به آن می‌زند.

- می‌دونی دلم چه روزی رو می‌خواد؟

سکوت ارمغان باعث می‌شود که جلوتر آمده و پاکت سیگار
را روی کانترا پرت کند.

- اون روزی رو که بعد از هر مشکلی من اولین کسی باشم
که بهش زنگ می‌زنی!

مقابل او می‌ایستد و دستش را پشت سر او می‌گذارد. بدون
این که خبری بدهد یا اجازه بگیرد، سر او را به سینه‌ی خود
فشار می‌دهد و بوسه‌ای روی موهای خیشش می‌گذارد.

- چیشده؟

چیزی شبیه به نگرانی و بیچارگی کنج دل ارمغان لانه می‌کند.
دستش را بالا آورده و پیرهنی که هاتف به تن دارد را چنگ
می‌زند.

- میشه فردا حرف بزنیم؟

هاتف سیگار را نیز روی کانتر می‌اندازد و این بار با دو دست
ارمغان لِرزان را میان آغوشش می‌فشارد.

- تصویرشش ماه دیگه خیلی سخته دختره؛ یعنی
اون موقع به آرامش می‌رسیم؟

ارمغان به جای پاسخ دادن، خود را بالا کشیده و سرش را به
گردن هاتف می‌چسباند. عمیق بو می‌کشد و انگار به تازگی
دلیل علاقه‌ی شدیدش به بوی تن او را در این چند وقت

متوجه می‌شود. واکنش او در برابر خبر پدر شدنش چگونه خواهد بود؟

«بکاگیر»

#پارت_246

- می‌خوام برم یه دوش بگیرم.

حرف از رفتن می‌زند اما سرش همچنان آن‌جا مانده و بوی تن هاتف را به ریه می‌کشد. دوستش دارد و در این شکی نیست ولی او فرزندی را که از ارمغان باشد را دوست دارد؟ عقب کشیده و بدون نگاه کردن به صورت هاتف از روی صندلی پایین می‌رود. به سمت حمام قدم برمی‌دارد و نگاه هاتف را روی خود حس می‌کند.

همین که در بسته می‌شود هاتف «پوف» کلافه‌ای کشیده و دستی به موهای کوتاه ولی به هم ریخته‌اش می‌کشد. کلافه است و درمان این کلافگی آن آغوش سریع و عجله‌ای نبود. بیشتر به مخدر بغلش نیاز داشت!

روی مبل می‌نشیند و نگاهش را مستقیم به در حمام می‌دوزد که تقه‌ای به در ورودی می‌خورد. به جز فولاد چه کسی در این خانه را در ده دقیقه یک بار می‌زند؟

از جا بلند شده و در را باز می‌کند. با دیدن فریمهر شال و کلاه کرده لبخندی می‌زند و تنش را به در تکیه می‌دهد.

- خیر باشه!

فریمهر چشم می‌گرداند و وقتی ارمغان را در بک‌گراند نمی‌بیند لب‌هایش را کشیده و شانهای بالا می‌اندازد.

- داریم با فولاد می‌ریم شام بگیریم، از اون طرف هم غزل رو برداریم و بیایم اینجا. مهربان برای شام مهمونه. فولاد گفت بهتون خبر بدیم که قراره شام رو هوار شیم این‌جا.

هاتف صورتش را در هم می‌برد و همین باعث خنده‌ی فریمهر می‌شود. خسته به نظر می‌رسد؛ از صبح الطلوع تا به الان کار کرده است.

- اون طوری نکن؛ فولاد نگرانه همه‌اش. تا نیاد ببینه پیش همدیگه اوکید ول نمی‌کنه که!

هاتف تک‌خنده‌ی مصنوعی می‌کند و تکیه‌اش را از در می‌گیرد.

- من برای شما از این کارها نمی‌کردم‌ها!

فریمهر قدمی به عقب برمی‌دارد و در آسانسور را باز می‌کند.

- فولاد نگران‌تر از توئه‌خوب... شاید هم فضول‌تر! برم تا صدش در نیومده.

با رفتن او نفس کلافه‌ی هاتف به بیرون فوت می‌شود. دلش خلوت با او می‌خواهد و آن‌وقت فولاد هوس مهمانی کرده است! قطعاً فولاد یکی از عذاب‌های الهی‌ست.

در را می‌بندد و همان لحظه ارمغان با موهای خیس و حوله‌ی سفید رنگی که به تن دارد از حمام بیرون می‌آید. سرسری‌تر از این نمی‌توانست دوش بگیرد! هاتف اخمی کرده و با دست به اتاق اشاره می‌کند.

- سرما می‌خوری. برو لباس بپوش.

ارمغان بی‌توجه به حرف او روی مبل می‌نشیند و در خود جمع می‌شود.

- الان نمی‌تونم... سرم گیج می‌ره.

چشم‌هایش را روی هم می‌آورد و خسته از رویاهایی که بافته است «آه» غمگینی می‌کشد. کاش بعضی کارها را دیگران به جای او انجام می‌دادند. مثل دادن خبری که از واکنش طرف مقابل مطمئن نیست!

- کی قراره بگی چی شده که رنگ به صورت نداری؟

یخچال را باز می‌کند و زمانی که تمام غذاهایی که فرستاده است را نصفه می‌بیند سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

«بکاگیر»

#پارت_247

- من و بگو خیالم راحت‌ه که غذات رو می‌خوری!

ارمغان روی مبل دراز کشیده و سرش را روی دسته‌ی آن می‌گذارد. چشم روی هم می‌آورد و با صدای آرامی می‌گوید:

- همون رو هم خوردم باید خدا رو شکر کنی.

هاتف جعبه‌ی خرما را از یخچال بیرون کشیده و با پوزخندی حرصی در آن را محکم می‌کوبد.

- بله قطعاً!

به سمتش می‌رود و پایین مبل روی نوک انگشت‌های پایش می‌نشیند. مژه‌های بور ارمغان را از نظر می‌گذراند و نفسش را کلافه به بیرون فوت می‌کند.

- لباس بیارم برات؟ سرما می‌خوری این ریختی! این خونه هم که هیچ وقت گرم نیست!

پلک‌های ارمغان تکانی به خود می‌دهند و نیمه باز می‌شوند. دیده‌ی تارش را هول صورت نگران هاتف می‌چرخاند.

- خوابم میاد.

دست هاتف روی نیم‌رخ او می‌نشیند و انگشت شستش پوست نرم گونه‌ی ارمغان را نوازش می‌کند.

- چشمات داد می‌زنن که خوابت میاد! چند شبه نخوابیدی؟

ارمغان نفس عمیق و لرزانی کشیده و جوابی نمی‌دهد. هاتف روی زمین نشسته و دستش به جای صورت ارمغان انگشتان بلند و ظریف او را در بر می‌گیرد.

- کی قراره بفهمم که چه بلایی سر خودت و من آوردی؟

- من...

لب‌هایش به یکدیگر دوخته می‌شوند و توانایی حرف زدن از او دور می‌شود. نیاز دارد تا بیشتر فکر کند؟ او همیشه به زمان بیشتری نیاز دارد!

روی مبل می‌نشیند و دستش را از دست هاتف بیرون می‌کشد.

- امروز نه... تا فردا بهم فرصت بده!

هاتف عمیق نگاهش می‌کند. آن قدر عمیق جای خطوط ریزی که زیر چشمش جا خوش کرده‌اند را از بر شود؛ آن قدر که خط لبش را از میان صورت و لب رنگ پریده‌اش تشخیص دهد و با یک حرکت از روی زمین بلند شود.

سرش را جلو می‌کشد و بوسه‌ای روی لب او می‌گذارد. بوسه‌ای که باعث روی هم آمدن چشم‌های ارمغان می‌شود. بوسه‌ای که جوشش اشک را در چشمان او قطعی می‌کند و دستش را برای در آغوش کشیدن سر هاتف بالا می‌آورد.

اجازه نمی‌دهد که کامل از جایش بلند شود و دو دستی گردن او را در آغوش می‌کشد. سرش را خم می‌کند و روی موهای زیر او می‌گذارد.

- ارمغان...

بزاق دهانش را تند تند قورت می دهد تا اشک بر حالش غلبه نکند. فردا... فردا بهتر می تواند تصمیم بگیرد. یعنی امیدوار است...

- هوم؟

- چی می شد اگه به جای التماس برای حرف زدن می تونستم برم توی سرت و بفهمم که چه خبره؟

همان طور که سرش در آغوش ارمغان درگیر است روی مبل می نشیند و کمی او را از خود فاصله می دهد؛ نگاهش را به چشمان ارمغانی که قدمی تا گریه ندارد می دوزد.

- می خوای گریه کنی؟

«یگاگیر»

#پارت_248

Nabroman.Me

- قول دادی که صدت رو بذاری؟

دست‌های او را از شانه‌های خود غلاف کرده و تن ظریفش را به سینه می‌فشارد.

- یکم برای پرسیدن این موضوع دیر نیست؟ من خیلی وقته صدم رو گذاشتم؛ فقط بعضی- وقت‌ها سنگ می‌شم. به غیر از اون مواقع تقریباً هیچ‌وقت توی عمرم به تصمیمی این‌قدر ایمان نداشتم!

نفس ارمغان با آسودگی از سینه‌اش بیرون می‌آید. هاتف را پس زده و خود را عقب می‌کشد. روی مبل دراز کشیده و سرش را روی ران پای هاتف می‌گذارد.

دست هاتف روی موهای خیس او نشسته و بدون نگرانی از بابت خیس شدن شلوارش، موهای او را نوازش می‌کند.

- می‌خوای فردا بریم دکتر؟

ارمغان چشم‌هایش را می‌بندد و هیچ توجه‌ای به حوله‌ای که از روی پاهایش کنار رفته است، نمی‌کند.

- نه... می‌دونم چمه. Nabroman.Me

دهان هاتف نیمه باز می‌ماند و نمی‌فهمد که باید چه چیزی در برابر لحن صریح او بگوید.

- بهم فرصت بده تا فردا. به فکر کردن نیاز دارم.

صدای در باعث می شود که دوباره چشم هایش باز شود و از پایین به هاتفی که صورتش جمع شده است نگاه کند.

هاتف نگاهش را پایین می کشد و با حالت زاری می گوید:

- البته اگه فولاد بذاره تمرکز کنی!

کمکش می کند تا سرش را از پای او بردارد و روی پا بایستد. به سمت اتاق هولش می دهد و لحظه ای آخر چشم غره ای نیز هواله اش می کند.

- می ری تو اتاق، لباس می پوشی بعد میای... ارمغان! تو

رو جون من لباس خوب بپوش!

پشت به او که می کند ارمغان داخل اتاقش رفته و در را پشت سرش می بندد. صدای حرف زدن آن ها را می شنود و می فهمد که هاتف با غزل حرف می زند ولی آن قدر حال خودش را خراب می داند که حتی حوصله ای حرف زدن با غزل را هم ندارد.

روی تخت دراز می کشد و جنین وار در خود جمع می شود. تا فردا چه چیزی عوض می شود؟ هیچ چیز! اگر... اگر بچه ماندی باشد خانواده اش را چه کند؟

هر طور که نگاهش می کند، هر طور که می خواهد این ماجرا را حل کند، مشکلی بزرگ تر و وحشتناک تر روی زندگی اش سایه می اندازد.

دست می برد و پتویش را با خرخره روی خود می کشد. بوی سیگار می دهد ولی نه سیگاری که همیشه خود می کشد؛ هاتف این جا خوابیده بوده؟

با این فکر پتو را محکم تر چسبیده و مستقیم به روبه رو نگاه می کند. این بار میان رویاهایش مردی را می بیند که دختر بچه ای را بغل کرده و در هوا تاب می دهد.

لبخند روی لبش، چشم هایش که می خندد... لباس سر تا پا سفیدی که پوشیده است؛ پیرهن سفید رنگی که دخترک به تن دارد... قطعاً رویایی بیش نیست و نخواهد بود!

قطره ای اشک از کنار چشمش سر خورده و روی بالشت می چکد. پتو میان مشتش فشرده می شود و به جای خیال سپید تاریکی روی تنش سایه می اندازد.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_249

ملافه‌ی سفید رنگ را دور تن برهنه‌اش نگه داشته و با چشم‌های نیمه باز روی تخت می‌نشیند. خمار خواب است و هر کلمه‌ای که هاتف به زبان می‌آورد در گوش‌هایش اگو می‌شود.

هاتف تند تند لباس‌هایی را که پایین تخت ریخته شده است را جمع می‌کند.

- صبح شد دیگه... بگو حرفی رو که قرار بود دیروز بزنی.

با خود قرار گذاشته است؛ همان موقعی که دخترک میان آغوشش در ابتدای هم آغوشی شان لرزید به خود قول داده بود که به هیچ وجه با او بد حرف نزند. موضوع هر چه که باشد!

ارمغان پشت سر هم با چشم‌های نیمه بازش پلک می‌زند. آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. دهن که باز می‌کند هاتف کمر صاف کرده و با صورتی جمع شده لباس خواب خونی را مقابل او می‌گیرد.

- انصافاً دل بکن از گذشته! اینو چرا گذاشتی این‌جا؟

لباس‌های خودشان را مقابل کمد پرت می‌کند و با غرولند می‌خواهد از اتاق بیرون برود.

- نمی‌فهمم ده سال نگه داشتن یه چیز چه کمکی می‌تونه بهت بکنه.

- برای ده سال پیش نیست.

هاتف می‌ایستد اما به سمت او بر نمی‌گردد.

- برای چند سال پیشه که... که خبر رفتنش به گوشم رسید.

سرش به ضرب به سمت او برمی‌گردد و پوزخندی زهرآگین به رویش می‌زند.

- تو هم این بلا رو سر خودت آوردی که چرا با تو نرفته؟
که چرا با تو نیست؟

چشم‌های ارمغان کامل باز می‌شود و اخمی در هم می‌برد.

- چرت و پرت نگو؛ خودت هم می‌دونی که این طوری نیست.

هاتف نیم‌نگاهی به لباسی که در دست دارد می‌اندازد؛ آن را روی زمین رها کرده و سریع از اتاق بیرون می‌رود. ارمغان نفس آه مانندی می‌کشد و از روی تخت پایین می‌آید.

پیرهن سفید هاتف را به تن می کند و حین بستن دکمه هایش از اتاق بیرون می رود. او را در حال درست کردن قهوه پیدا می کند.

می داند که هاتف قهوه دوست ندارد. برای او درست می کند و برای بار چندم ثابت می کند که در میان حال بدش نیست حواسش تمام و کمال برای اوست!

- قرار بود حرف بزنیم.

اخم دارد ولی علاقه به ادامه ی بحث قبلی ندارد. لیوان قهوه را با همان اخم های در هم مقابل ارمغانی که پشت میز نشسته است می گذارد و منتظر نگاهش می کند.

- من حامله ام.

اخم هایش کماکان روی صورتش باقی می ماند ولی حتی پلک هم نمی زند. گوشه ی پیراهن هاتف در دستان ارمغان مشت می شود و مهلت نفس کشیدن به خود نمی دهد.

- دیروز فهمیدم. Nabroman.Me

اخم هایش خودکار و آرام آرام باز می شوند و چشم هایش طوری به ارمغان خیره مانده اند که انگار انتظار دارند ارمغان بگوید شوخی کرده است.

زمانی که همچین چیزی را نمی‌شنود، روی صندلی مقابل
ارمغان می‌نشیند و لبخند متعجبی می‌زند.

«یگاگیر»

#پارت_250

- یعنی... یعنی چی؟

ارمغان مستقیم نگاهش می‌کند.

- بچه نمی‌خوای؟

لبخند هاتف تبدیل به خنده‌ای مضحک می‌شود.

- معلوم هست چی داری می‌گی؟ توی این شرایط؟

صدایش بالا می‌رود؛ مثل تمام مواقعی که باید آرام حرف
می‌زد و از کوره در رفته بود!

- به طوری با من رفتار نکن که انگار همه‌اش تقصیر منه
و تو هیچ کاره بودی!

آرام است؛ این آرام بودن از ارمغانی که چند ماه اخیر به وجود آمده بود بعید است. اما عجیب و غریب به خود مسلط است و خوابی که دیشب دیده کم تأثیر در آن ندارد. هاتف نگاهش را از او گرفته و کلافه در موهایش چنگ می‌اندازد. آرنج‌هایش را روی کانترا گذاشته است و مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کند.

- چیکار کنیم؟

با پرخاشگری جواب سوال آرام ارمغان را می‌دهد.

- چیکار کنیم؟ تو بیشتر توی این موارد سر رشته داری!

جوابی که از ارمغان نمی‌گیرد نگاهش را به سمت صورت سفت و سخت او می‌چرخاند. تا بخواهد چیزی بگوید ارمغان با صدای آرام اما پر از تهدید می‌گوید:

- مثل عوضی‌ها رفتار نکن هاتف! نذار ازت متنفر بشم!

هاتف با حقی که برای خود می‌داند دست‌هایش را دو طرف تنش باز می‌کند.

- چیه خب؟ من تا حالا حامله بودم؟ از کجا بدونم که باید چیکار کنیم؟

- مگه من حامله بودم قبلاً؟

مستقیم و مچ‌گیرانه نگاهش می‌کند و منتظر کلمه‌ی نامربوطی است که از لبان هاتف بیرون بیاید و پرونده‌ی او را برای همیشه ببندد. خودش می‌داند که هاتف دقیقاً به چه فکر می‌کند ولی در احمقانه‌ترین حالت ممکن دلش نمی‌خواهد تا زمانی که از زبان او نشنیده است، باورش کند! هاتف از روی صندلی پایین رفته و چند قدم در حال برمی‌دارد. دست‌هایش را به پهلو زده و نمی‌تواند فکرهایی را که بی‌رحمانه به سرش هجوم آورده‌اند را آرام کند. یک لحظه ثابت می‌ماند و انگشتش را به سمت ارمغان می‌گیرد.

- بین من و.. چند وقتشه؟ یعنی... یعنی از وقتی که با هم بودیم چقدر می‌گذره...

ارمغان با صدایی که نمی‌تواند کنترلش کند می‌غرد:

- خفه شو هاتف!

هاتف خیره به او دستش پایین می‌آید و ارمغان با بغضی - که باعث تر شدن چشم‌هایش شده است، آرام می‌گوید:

- توی موقعیت‌های لعنتی، تو عوضی‌ترین میشی!

یگاگیر 

«بکاگیر»

#پارت_251

هاتف «پوف» ای کشیده و پشت به او می کند که انگار
ارمغان تازه حرفی را که شنیده است را تجزیه و تحلیل
می کند.

حس می کند که صدای شکستن قلبش را واضح می شوند.
تمام رویاهایی که بافته است دود شده و هوا می روند. حتی
اشک از چشمانش خداحافظی کرده و جایش را به حرصی
بی پایان می دهد.

- هیچ وقت این حرفت رو فراموش نمی کنم؛ حتی اگه
جبرانش بکنی!

هاتف متعجب به سمتش برمی گردد. قطره اشکی که روی
صورتش راه پیدا کرده هیچ ربطی به چشمان پر از نفرتش
ندارد. انگار که چشمانش را کس دیگری رهبری می کند.

اما هاتف این میان به ثانیه نکشیده از حرفی که گفته
پشیمان می شود. حتی خود هم باور نمی کند که چنین چیزی
به زبان آورده باشد. دهانش برای گفتن حرفی نیمه باز

می ماند و حتی نمی داند که در این شرایط چه چیزی باید روی لب بیاورد.

می خواهد بگوید «مگه من چی گفتم؟» و لعنت به حافظه اش که یادآوری می کند او فراتر از آن چه باید را گفته؛ آن قدر فراتر که خود نیز به ماندنش امیدی ندارد. ارمغان دیگر او را در زندگی اش نگه نمی دارد!

سرش را بالا گرفته و چشم روی هم فشار می دهد. سبک گلویش بالا و پایین می شود و توانایی درک اتفاقاتی که در پنج دقیقه پیش افتاد برایش ممکن نیست!

ارمغان... ارمغان حامله است! چیزی که شاید برای سال های بعد برنامه اش را ریخته بود الان اتفاق افتاده و هاتف بدترین ورژن خودش را برای واکنش دادن به آن انتخاب کرده است.

- من به زور بندت کردم توی خونه و زندگیم؟ به زور وادارت کردم با من باشی که الان دست پیش گرفتی پس نیفتی؟

سرش را که پایین می گیرد با دیدن صورت ارمغان حس می کند که او فاصله ای با سخته کردن ندارد. صورتش رنگ پریده ولی چشم و دور چشم های سرخ سرخ است! فکش کاملاً

قفل شده و کلمات را از میان دندان‌های چفت شده‌اش ادا می‌کند.

دست‌هایش را از پهلو برداشته و قدمی به سمت او برمی‌دارد.
- می‌خواهی آرام باشی یا...

ارمغان مشتش را روی این خالی کرده و با قلبی که سر تا پا پر از حس بد و غم است دندان روی دندان می‌سابد.
- یا نه! نمی‌خوام آرام باشم.

آن قدر صدایش لرزان و پر از غم است که هاتف قدمی به جلو برداشته سعی می‌کند با باز کردن دست‌هایش او را به آغوش بگیرد. ابدأ از این حال او خوشش نمی‌آید و همیشه خودش باعث این حال است!

- خیلی خب! آرام نباش؛ تقصیر منه.

ارمغان با پرخاش خود را عقب می‌کشد و حتی اجازه نمی‌دهد که نوک انگشتان هاتف به تنش بخورد. حس مزخرفی دارد؛
حالش بدترین حال دوران است!

حس می‌کند کسی—برایش مهم‌ترین شده بود حال جلوی چشمانش دارد جان می‌دهد. هاتفی که بهترینش بود جلوی چشمانش به آتش کشیده و به هوا می‌رود!

انگشت اشاره‌اش را در هوا به سمت او می‌گیرد و لرزش دستش چیزی نیست که هاتف راحت با آن کنار بیاید. ارمغان برایش کسی- شده است که با درد کشیدنش خود بیشتر درد می‌کشد منتهی بلد نیست که چگونه حرف دلش را به زبان بیاورد.

«بکاگیر»

#پارت_252

پشت سر هم مزخرف می‌گوید و گند می‌زند!

- آره دقیقاً تقصیر توئه! من قبل از تو چهارچشمی حواسم به خودم بود؛ تقصیر توئه عوضیه که من توی این دردسر افتادم که تهش هر چی از دهنش در میاد بار من بشه!

دلش تکه تکه می‌شود برای دختری که امید چشمانش خاموش شده است؛ دختری که با گفتن آن جمله‌ی کوتاه حتی چشم‌هایش می‌درخشید و حال... چطور خود را ببخشد؟

چشم‌هایش را دزدیده و با تأسف سری برای خود تکان می‌دهد. نباید حسی— که به هاتف دارد روی بچه‌اش هم اثر بگذارد! با صدای آرام و زمزمه مانندی می‌گوید:

- به چشم دردرس بهش نگاه نکن!

صدای بالا رفته‌ی ارمغان نشان از حال خرابش دارد؛ حال خرابی که هاتف را بیشتر از خود او به هم می‌ریزد.

- تو به چشم حروم زاده بهش نگاه کنی مشکلی نداره ولی من بهش بگم دردرس به رگ گردنت برمی‌خوره؟

با شنیدن لفظ «حروم زاده» سر هاتف بالا آمده و برای نرم کردن دل یخ زده‌ی ارمغان، لبخند لرزان و درمانده‌ای روی لب می‌آورد.

- به مرگ مهربان منظورم اون نبود...

تمام تن دخترک را لرزان می‌بیند. این بار دیگر چشم روی گناه او نمی‌بیند! این بار دیگر باید فاتحه‌اش خوانده شود...

Nabroman.Me

- نمی‌شه که هر بار یه چیزی بگی و من مجبور باشم چشمام رو ببندم و بگذرم از همه چیز...

هاتف دو دستش را روبه روی او به نشانه‌ی تسلیم می‌گیرد و
قدمی نزدیک می‌شود تا فاصله‌شان را کم کند.

- باشه... باشه نگذر. آروم باش!

اشک از چشمش پایین می‌ریزد؛ صورتش سفت و سخت و
رنگ پریده است ولی اشکش به قدری مظلوم و بی‌پناه پایین
می‌ریزد که هاتف با کلافگی دو دستش را روی صورت خود
می‌کشد.

- ازش متنفرم! از هر چیزی که مربوط به زندگی باشه
متنفرم! متنفرم که برای هر چیزی پیش پیش ذوق کردم
کنسل شد. خسته‌ام...

دست‌هایش را از روی صورتش برداشته و با چشم‌های
سرخ که از فشار این لحظه تر به نظر می‌رسند، قدمی دیگر
به او نزدیک می‌شود.

- تقصیر منه. می‌دونم نمی‌بخشی— ولی من شرمنده‌ی
چشماتم... شرمنده‌ام...

ارمغان با شتاب به سمت در قدم برمی‌دارد و در همان حال
با حرصی عجیب می‌گوید:

- خسته‌ام از بس زده‌ام کردن از هر چیزی که دوستش
داشتم.

در را باز می‌کند و دستش را به سمت بیرون می‌گیرد.
- برو بیرون.

«بکاگیر»

#پارت_253

هاتف با دهان نیمه باز و حالی که خوب به نظر نمی‌رسد
نگاهش را به دخترک لرزان روبه‌رویش می‌دوزد. دخترکی که
پیراهن او را به تن دارد و زانوهای برهنه‌اش را رعشه پر کرده.
دختری که چشمان آبی تیره‌اش، تاریک‌تر از همیشه شده
است و حتی آن اشک‌های لعنتی که گویی با یکدیگر مسابقه
گذاشتند هم نمی‌توانند یک برق کوچک به چشمانش هدیه
کنند.

چشم روی هم فشار می‌دهد تا حال او را این‌چنین نبیند. اگر
می‌توانست یک گلوله خرج سر خود می‌کرد تا یاد بگیرد
این قدر دختر مورد علاقه‌اش را عذاب ندهد!

در مقابل نگاه منتظر او، آرام می گوید:

- می دونی که نمی رم بیرون!

صدای بلند ارمغان در راهرو اکو می شود و لرزش صدایش دهها برابر بدتر از قبل قلب هاتف را می شکافد. درد و حسرتی که در صدایش دارد دیگر زندگی برای هاتف نمی گذارد.

- مجبوری که بری! مجبوری که بری و دیگه پات رو توی خونه‌ی من نداری! از تو، از هر چیزی که مربوطه به قدر بازیات متنفرم!

اشک هایش که این بار با سرعت بیشتری روی صورتش روان می شوند هیچ شباهتی به دختر خواب آلود و مهربان چند دقیقه‌ی پیش ندارد. یک حرف چطور می تواند او را این از رو به آن رو کند؟!

یک سوال بی مورد از او هیولا ساخته؛ هیولایی که قصد کشتن خود و فرزندش را کرده است. هیولایی که با وجود قلب ملامال از غمش برای چشم های سرخ و تر هاتف، می خواهد که دیگر او را در زندگی اش نداشته باشد!

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه یکی بخواد بگه گذشته
برام مهم نیست مطمئن باش یه جوری می‌زنم تو دهنش
که تا یه ماه چپ و راستش رو تشخیص نده.

برعکس صدای محکم و جدی‌اش بدنش به قدری در ریشه
غوطه‌ور است که انگار میان زمین و هوا ایستاده و سخن
می‌گوید.

روی پا دیگه نمی‌تواند بند شود؛ این را پاهای لرزانش ثابت
می‌کنند. هاتف قدم‌هایش را پشت سر هم برداشته و بازوی
او را محکم به سمت خود می‌کشد.

ارمغان که در سینه‌اش قفل می‌شود صدای گریه‌ی او روح و
روانش را خراش می‌دهد. حس می‌کند با هر کدام از دانه
اشک‌هایی که از چشم او پایین می‌ریزد یک سال از عمرش کم
می‌شود.

سرش را پایین می‌کشد و در موهای پریشان او فرو می‌کند.
موهایی که دیشب به این نتیجه رسیده بود که خوش‌بو تر
از آنها را هیچ‌وقت در زندگی‌اش نمی‌تواند پیدا کند!

با این فکر او را بیشتر در آغوشش می‌کشد؛ اندازه‌ی بغلش
است. چطور او را رها کند؟ چطور هر بار به خودش اجازه

می دهد تا قلبش را بشکند؟ یکی از دست هایش را پشت سر او و دیگری را روی کمرش می گذارد تا از بغلش تکان نخورد. ابداً دلش نمی خواهد حتی یک قدم از او دور شود. نمی داند چطور می خواهد اشتباهی که کرده است را جبران کند ولی حسی که دارد را نیز نمی تواند برای هیچ کسی توصیف کند.

«بکاگیر»

#پارت_254

فرزندش در نطفه‌ی کسی- نقش بسته است که با او بودن برایش یک معجزه بود. چطور توانست در بهترین لحظات زندگی شان آن گونه همه چیز را به هم بزند؟ چطور توانست ذوق کمرنگی که در چشمانش روشن شده‌ی ارمغان بود را خاموش کند؟

دست ارمغان بالا می آید و حینی که سعی می کند از آغوش او بیرون بیاید، مشتش را روی سینه‌ی هاتف پیاده می کند. اشک هایش هنوز پا برجاست و صدایش غمگین‌ترین است.

- هرچی اسطوره از تو ساخته بودم خراب شده...
همه‌اش ریخته رو سرم.

قلبش در سینه فشرده می‌شود و به زور جلوی دلی که
می‌خواهد زار بزند را می‌گیرد. با دخترکش چه کار کرده بود؟ با
دخترکِ دختر دوستش چه کار کرده بود...

در حالی که نفس از سینه‌ی هاتف لرزان بیرون می‌آید، دستی
که پشت سر ارمغان گذاشته را محکم‌تر می‌کند و نمی‌گذارد
تا از آغوشش بیرون برود.

- شاید باید از اول اسطوره‌ات نمی‌شدم!

صدای پوزخند او از صدای ساعت‌ها گریه‌اش بدتر است.
هاتف نمی‌خواهد ارمغان از او متنفر شود... مدت زمان
کمی‌ست که می‌بیند دخترک با دیدن او چشمانش برق
می‌زند. با یک جمله، برق چشمانش را به درک واصل کرده
بود. همه چیز را خراب کرده بود...

- الانی که بجهات تو شکم منه نمی‌تونی پیشمونیت رو از
بابت با من بودن به زیون بیاری!

صدایش تحلیل می‌رود و حرفش را ادامه نمی‌دهد. آن قدر
نفسش سنگین است که هاتف اجازه می‌دهد با آن لب‌های

مزین شده به پوزخند تلخش، فاصله بگیرد و چشم‌های تیره شده‌اش را به او بدوزد.

- البته آگه باور داشته باشی که بچه از تو...

دستش را بالا می‌آورد و روی لب‌های او می‌گذارد. نمی‌تواند... نمی‌تواند اجازه دهد اشتباهی که کرده است، تمامش را از او بگیرد. تمامش ارمغان است، نبودنش نیستش می‌کند!

- حرف نزن! من حتی یک لحظه هم به این فکر نمی‌کنم

که بچه‌ی من نباشه! من... من فقط سر اون

لباس‌خواب کوفتی عصبی بودم، می‌خواستم این

عصبانیت کوفتیم رو به جایی خالی کنم. اشتباه کردم...

ارمغان با سینه‌ای لرزان و لب‌هایی که جمع شده است آرام

می‌گوید:

- ولی فکر می‌کردی... من مطمئنم که فکر کردی بچه از

خودت نیست...

هاتف بازوهای او را می‌گیرد و با حرصی که از کار خود در

تنش نشسته است دندان‌هایش را به هم می‌سابد.

- من گوه اضافه خوردم به حرفی زدم که الان از فکرش

جنون بهم دست بده؛ می‌فهمی؟ گوه اضافه خوردم!

اگه همچین فکری کرده بودم الان عین خر پشیمون
نبودم!

فشار دست‌هایش روی بازوهای او بیشتر می‌شود و وادارش
می‌کند که به چشم‌های سرخ هاتف نگاه کند.

- هیچ‌وقت، هیچ‌وقت از بودن با تو پشیمون نشدم و
نمی‌شم. گوش کن به من... هیچ‌وقت، هیچ‌وقت از
این‌که دنبالت افتادم پشیمون نمی‌شم. آسمون به زمین
بیاد، خسته بشم، درمونده بشم، باهام بد تا کنی، من
پشیمون نمی‌شم! خسته می‌شم ولی پشیمون نه!

«بکاگیر»

#پارت_255

ارمغان با چانه‌ای لرزان و چشم‌های پر شده می‌خواهد
عقب بکشد ولی هاتف جلوتر آمده و با دست‌هایش مانع
فاصله گرفتن او می‌شود.

- می‌دونی چرا دلم نمی‌خواست از اول اسطوره باشم؟
چون منم آدمم! یه آدم بدتر از هر کسی— که توی

زندگیت دیدی! من با زیونم هر چی آدمِ خوب دور و
برم بود پر دادم بره؛ چون فقط بلد نبودم عین آدم
حرف بزنم دارم هر کسی— رو که حاضرم به خاطرش
جون بدم از زندگیم بیرون می‌کنم!

برق نم لعنتی که در چشمانش نشسته باعث می‌شود
اشک‌های ارمغان شدت بگیرد. این وضعیت... هیچ چیز
این وضعیت لعنتی شبیه به آنی که تصورش را می‌کرد
نیست!

- من اشتباه می‌کنم؛ بیشتر از هر کسی— که توی زندگیت
دیدی اشتباه می‌کنم. می‌خوای به خاطر این اشتباه‌های
مزخرفی که خودم به ثانیه نکشیده از شون پشیمون
می‌شم بذاریم کنار؟ فقط همین؟

بغض ارمغان که تا به این لحظه سعی در مهارش داشت، به
بدترین شکل ممکن می‌ترکد و مشت‌هایش را روی دست
هاتف خالی می‌کند. میان حق هقی که او را از ارمغان محکم
روزهای سختش دور کرده است زار می‌زند:

- اون همین لعنتی‌ای که داری میگی موضوع خیلی بزرگیه!
هاتف بدون آن که به حرف ارمغان توجه کند با حال خراب
ادامه می‌دهد:

- من نمی‌خوام اسطوره باشم؛ من نمی‌خوام بریزم رو سرت! من اشتباه می‌کنم، می‌خوام حق اشتباه داشته باشم.

ارمغان با ضجه سعی می‌کند او را از خود جدا کند؛ قلبش تاب نزدیکی ندارد. نمی‌خواهد هاتف نزدیکش باشد و قلبش هزاران بار به او هشدار دهد که بودن او باعث آرامش روح و روانش است.

حتی اگر بدترین‌ها را بگوید، حتی اگر با یک حرف تمام رویاهش را نابود کند، حتی اگر صدش را نگذارد... فکر آن برق لعنتی که در چشمانش نشسته بود جانش را می‌کشد.

خود زار می‌زند. خود حالش خوب نیست، چیزی که از هاتف شنیده را نمی‌تواند تحمل کند اما هاتف که حق ندارد ببازد. حق دارد؟

او باید باشد تا از دلش در بیاورد. غمگین و ناراحت و شکست خورده است ولی باید هاتفی باشد که کم نیاورده، نباخته و می‌خواهد که جبران کند!

چشم روی هم فشار می‌دهد و با بی‌حالی سعی می‌کند فاصله بگیرد.

- برو بیرون!

هاتف بازوهای او را رها می کند اما از جایش تکان نمی خورد.

- نمی رم بیرون! توی این وضعیت عمراً تنهات بذارم.

ارمغان قدمی به در نزدیک شده و آن را به دیوار پشت سرش تکیه می دهد تا کامل باز شود. صدای بلند ارمغان در راهرو اکو می شود.

- گفتم برو بیرون.

هاتف آب دهانش را به زور از گوی دردناکش رد می کند و سری به دو طرف تکان می دهد. تا بخواهد چیزی بگوید صدای فولاد از راهرو بلند می شود.

- چه خبره؟

ارمغان بدون توجه به صورت پر از بهت فولاد زیر لب «برو بیرون» ای می گوید و هاتف با حال عجیبی او را کنار زده و سعی می کند در را ببندد تا فولاد این حالشان را نبیند.

همان طور که سعی می کند در را ببندد دستش را مقابل تن او می گیرد تا جلوتر نیاید.

- فولاد خواهشاً برو! الان وقت دخالت نیست.

فولاد گردن کشیده و نگاهش به صورت رنگ پریدهی
ارمغان و فک قفل شده‌اش میخ می‌شود. با پوزخندی توأم
با حرص هاتف را کنار می‌زند.

- داره سخته می‌کنه؛ چه خبره این‌جا؟

ارمغان به فولاد نزدیک شده و چشم‌هایش را به صورت او
می‌دوزد. فولاد که نگاه پر از التماس او را می‌بیند دست‌هایش
را بالا آورده و با نگرانی و محبت بازوهای او را می‌گیرد.

ارمغان با خواهش لب می‌زند:

- بهش بگو بره بیرون.

«یگاگیر»

#پارت_256

- خیلی خوب. **Nabroman.Me**

فولاد نگاه به سمت هاتف برمی‌گرداند. برادرش نیز حال
بهتری نسبت به دختر ظریف روبه‌رویش ندارد اما او
شکنده‌تر به نظر می‌رسد و به مراقبت بیشتری نیاز دارد.

گردن به سمت او برگردانده و سرش را ذره‌ای جلوتر می‌برد و آرام می‌گوید:

- می‌خوای بگم فریمهر بیاد پیشت؟

ارمغان سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌ریزند. تمام تنش می‌لرزد و وضعی عجیب تمام جانش را در بر گرفته است.

- هیچ‌کس! برید همه‌تون.

فولاد صورتش را در هم می‌برد و چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. دست دور شانه‌ی او حلقه می‌کند و برادرانه او را به سینه می‌چسباند که همان لحظه صدای گریه‌ی ارمغان اوج می‌گیرد و تی‌شرت فولاد را میان مشتش فشار می‌دهد.

فولاد نگاهش را به سمت صورت هاتف می‌چرخاند؛ مثل مادر مرده‌ها به آن دو نگاه می‌کند. انگار که با دیدن حال ارمغان تمام جانش فرو ریخته باشد.

نگاه فولاد را که می‌بیند، سرش را هیستریک به دو طرف تکان می‌دهد و قدمی به عقب برمی‌دارد.

- تو خوابت ببینی الان توی این وضعیت تنهاش بذارم.

فولاد دندان روی دندان فشار می‌دهد و طوری آرام حرف می‌زند که انگار ارمغانی که در آغوش او می‌لرزد قرار نیست صدایش را بشنود.

- هاتف می‌بینی حالش خوب نیست یا کوری؟

هاتف با پوزخندی لرزان با دستش به ارمغان اشاره می‌کند.

- من تو حالت عادی می‌ترسم از این خونه برم بیرون فرداش یه بنر سیاه زده باشن جلو در. فکر می‌کنی توی این اوضاع می‌ذارم می‌رم؟

چشم‌های فولاد با حالی غریب روی صورت هاتف می‌چرخد و سری با تأسف برای او تکان می‌دهد. سرش را کمی خم می‌کند و کنار گوش ارمغان می‌گوید:

- می‌خواهی بری تو اتاقت بخوابی؟

هاتف قدم جلو می‌گذارد و بازوی ارمغان را می‌گیرد. مقابل چشمان فولاد و چشمان نیمه باز ارمغان دست زیر تن او برده و روی دست‌هایش او را بلند می‌کند.

بار اولش نیست که این کار را می‌کند؛ زیاد هم تکرارش نکرده است ولی به راحتی می‌فهمد که او سبک‌تر از بار قبل است.

او را که روی تخت می‌گذارد، ارمغان چرخیده و پشت به او می‌کند. پاهایش در معرض دید است و هنوز هم آن پیرهن لعنتی که بوی گردن هاتف را می‌دهد به تن دارد.

هاتف پتو را روی تن او انداخته و لبه‌ی تخت می‌نشیند. آرنج به زانوهایش تکیه داده و سر پایین می‌اندازد. دست در موهایش فرو برده و چند دقیقه‌ی پیش را از نظر می‌گذراند. اشتباه قدم برداشته بود و حال راه برگشت را بلد نیست؛ به خود آمده و دیده است که میان گردابی مهیب گیر افتاده.

سر به سمت ارمغان می‌چرخاند و با کج کردن سرش قطره اشکی آرام راهش را گرفته و به چانه‌اش می‌رسد؛ سریع، طوری که انگار همان یک قطره اشک قرار است درد و مرض بیاورد، پشش زده و مسقیم به روبه‌رو نگاه می‌کند.

روزهایش سخت خواهند بود؛ باید بیشتر از همیشه تلاش بکند و صدش را بگذارد. اگرچه گفته بود دیگر صد نیست اما باید تمامش را می‌گذاشت تا ارمغان را با همان یک جمله از دست ندهد.

بد کرده بود اما نمی‌توانست ارمغان را در زندگی‌اش نداشته باشد. سر می‌چرخاند و به نیم‌رخ او خیره می‌شود. چشم‌هایش باز و خیره است و فکر درگیرش را از این فاصله حتی می‌تواند

ببیند. باید به فکر چاره‌ای باشد... نمی‌تواند بی‌گدار به آب
بزند.

خم می‌شود و بوسه‌ای روی شانه‌ی ارمغان می‌گذارد. دخترک
تکانی نمی‌خورد اما هاتف بوسه‌ی دیگری زده و از جا بلند
می‌شود.

«یگاگیر»

#پارت_257

«می‌گفت مرا بنواز؛ مانده بودم از کدام نِت شروع کنم... که
دستم رفت لای موهایش
نواختم... نواختم... نواختم...
آوا عابدین»

بیست و پنج اردیبهشت سال نود و هشت
رو به پنجره‌ی بازِ نشیمن، روی یکی از صندلی‌هایی که از
آشپزخانه به آن‌جا کشانده است نشسته و نگاهش را به
امتداد شهر پرشور دوخته است.

قهوه به دست دارد اما لب‌هایش به یکدیگر قفل شده‌اند و هیچ‌چیز از گلویش پایین نمی‌رود. پایین آمدن دمای لیوانی که در دست دارد را حس می‌کند اما دیگر مثل قبل برای نوشیدن قهوه سر و دست نمی‌شکند.

حضور او را پشت سرش حس می‌کند. مثل تمام این مدت که صامت او را تیمار کرده بود. مثل تمام این مدتی که همه کار کرده بود تا آن یک جمله‌ای که به زبان آورده بود فراموش شود.

فراموش نمی‌شد! حتی اگر ارمغان بارها در خلوت خود، تشر می‌زد که کارهای خوب هاتف بیشتر از آن جمله خود نمایی می‌کنند؛ حتی اگر دلش برای محدود دفعاتی که چشمانش را تر دیده بود ترک برداشته باشد. حتی اگر و اماهای دیگری میان باشد...

- چیزی می‌خوری برات بیارم؟

چشم‌هایش روی یکدیگر می‌افتند و موهایی که صبح به دست او بافته شده‌اند میان بادی که با بازیگوشی از پنجره راه خود را پیدا کرده است می‌رقصند.

- میشه ادای آدم‌های نگران و دلسوز رو در نیاری؟

هاتف مکث می کند و سپس صدای آه غمگینی که به سختی سعی در مهارش داشت در فضای بینشان حصار هوا را می شکند.

- اگه بگم ادا در نمیارم... اون وقت چی؟ باور می کنی؟

بغض تا بیخ گوی ارمغان بالا می آید. قرار نبود همه چیز به این جا ختم شود. قرار نبود داستان متفاوتشان این گونه تمام شود. هیچ کدام از اتفاقاتی که در آن زندگی می کردند را قبلاً قرار نگذاشته بودند!

- باور می کنم. احمقانه است ولی باور می کنم!

موهای روشن او مقابل چشمان هاتف می چرخند. دوست دارد دست برده و تارهای نازکش را نوازش کند ولی هر نوازشی را به خود حرام کرده است. بی خبر از آن که ارمغان بیشتر در این آتش مجازاتی که هاتف برای خود گذاشته است می سوزد.

پشیمان و نادم لب می زند: Nabroman.Me

- کی دلت باهام صاف می شه؟ نه عجله دارم برای جبران کردن؛ نه گناه خودم رو کوچیک می بینم. ولی دلم می خواد بدونم.

ارمغان زبان روی لب‌هایش می‌کشد و سرش را پایین می‌آورد.
نگاهش را به قهوه‌ی یخ بسته‌اش می‌دوزد و لبخند تلخی روی
لب‌هایش می‌نشیند.

- صدت رو نداشتی هاتفا! گذشته هم اون قدری که
ادعاش رو داشتی که برات مهم نیست، همون قدر مهم
بود!

هاتف ناامیدترین کسی‌ست که در اطراف خود می‌شناسد.
ناامید از ماندن، ناامید از ادامه دادن، ناامید از داشتن
ارمغانی که فکر وجود فرزندش در بطنش جانش را می‌گیرد.
اگر... اگر خیریت نمی‌کرد حال هر دو ذوقشان را به نحوی
نشان می‌دادند. اگر... هزاران اگر را رعایت می‌کرد الان
وضعیت بهتری داشت.

- جبران کردن بلد نیستم. ولی... نمی‌تونم برم. اگه برم
یه تیکه از وجودم همین‌جا می‌مونه.

صدایش موقع ادا کردن کلمه‌ی «همین‌جا» می‌لرزد و فکش
را سفت می‌کند تا از لرزش آن جلوگیری کند.

- من گیرم پیشت ارمغان؛ اگه گیر نبودم وقتی از در بیرونم می کردی از پنجره برنمی گشتم. گیرم که عذاب اون روز و اون یه سوال دست از سرم برنمی داره.

ارمغان هیچ چیز نمی گوید و هاتف هیچ وقت نمی فهمد که دخترک نمی دانست چطور نفسی- که در سینه اش جا مانده است را به بیرون هدایت کند.

تنها با پشیمانی به دست هایش نگاه می کند و هر کاری می کند نمی تواند رعشه ای که در صدایش افتاده است را کنترل کند.

«بکاگیر»

#پارت_258

- من دیگه نمی تونم صد باشم. لیمیتم اومده پایین. ولی هر چی که هستم، نهایت چیزیه که می تونم باشم.

گردن که بالای کشد سر او را چرخیده به سمت خود می بیند. چربی زیر چشمانش آب رفته و او را مظلوم تر نشان می دهد؛ کاهش وزنش آن قدری بوده که حتی سبک تر از روزهای اول شده است.

آرام و زمزمه‌وار، خیره به ارمغان لب می‌زند:

- می‌تونی دوباره بهم اعتماد کنی؟

ارمغان نیم‌نگاهی به لیوانش می‌اندازد و آن را به سمت هاتف می‌گیرد. هاتفی که یک تلنگر کافی‌ست تا چشم‌هایش شروع به باریدن کنند.

- اگه اعتماد نمی‌کردم الان این‌جا نبودی. ولی...

هاتف لیوان را از دستش می‌گیرد و بی‌طاقت سری به دو طرف تکان می‌دهد.

- ولی چی؟ ولی ترجیح می‌دی توی زندگیت نباشم و راه خروجی رو نشونم می‌دی؟ ولی من یه اسطوره‌ی فرو ریخته‌ام که به هیچ‌وجه دیگه نمی‌خوای توی زندگیت باشه؟

نگاه خیره‌ی ارمغان را که می‌بیند با خنده‌ای تلخ دوباره سری تکان می‌دهد.

- این ولی و اما و اگرها خواب برای من نداشته. تو دیگه جمله‌ات رو نصفه ول نکن.

مرد روبه‌رویش را نمی‌شناسد. دیگر اعتماد به نفسش زبان زد نیست و پا فشاری‌های قبل را ندارد. آن قدر کم طاقت

شده است که ارمغان مطمئن شود اگر حرف از رفتن بزند او
واقعاً می‌رود!

- ولی بد تا کردی باهام!

نفس لرزان او را دوست ندارد؛ چرا مثل بقیه سعی نمی‌کند
روی اشتباهاتش پارچه‌ای سفید بکشد و مقابلش نماز میت
بخواند؟

- خیلی بد تا کردم. اولش به خودم حق می‌دادم ولی الان
که بهش فکر می‌کنم می‌بینم تو از سرمم زیادی بودی.
تویی که فکر می‌کنی من برات حیفم و این رو به فولاد
هم می‌گی، خودت نمی‌دونی که از سرمم زیاد بودی.

سرش را بالا می‌گیرد و لرزش سبک گلویش نگاه ارمغان را به
آن سمت می‌کشد.

- به خودم حق می‌دادم چون انگی بهت نزدم. ما چند
وقته مگه با همیم؟ بیشتر از دو ماه نمی‌شه؛ من بمیرم
نمی‌گم وقتی با من بودی کس دیگه‌ای رو هم توی
زندگیت راه دادی. اما ترس این که... آره من گذشته
برام مهم نیست، به یه ورمه که قبلاً کیا اومدن و رفتن.

جنگی بزرگ برای نترکیدن بغضش به راه انداخته و لبخند لرزانی که به لب می آورد سرباز این جنگ است.

- بیشتر از تو نباشه، اندازه‌ی تو برای بچه‌ای که قراره خون تو توی رگ‌هاش باشه ذوق دارم. به جون مهربانی که فقط اون برام مونده قسم می‌خورم! من... من فقط سوالم رو بد پرسیدم.

سرش پایین می‌افتد و ارمغان دیگر آن لبخند عجیبِ نشسته روی لب‌هایش را هم نمی‌تواند ببیند. خیره به لیوان قهوه‌ی او شده و روی دسته‌ی مبل نشسته است.

- الان که اومدی نمی‌تونی بری!

تی شرت او را به تن دارد. بوی تن او انگار که هورمون‌هایش را هم آرام می‌کند که دیگر هوای گریه به سرشان نزند. حیف که لباس‌هایش آن قدر که باید بوی تن او را ندارند و هاتف بغل را برای خود و ارمغان منع کرده است.

- من سخت می‌بخشم؛ گفته بودم که آدم نااهلی‌ام...

هاتف کمر خم می‌کند و ماگ او را روی عسلی می‌گذارد اما به ارمغان نیم‌نگاهی هم نمی‌اندازد. انگار که دارد حکمش صادر می‌شود و نمی‌خواهد آن را قبول کند.

- ولی مگه تو تموم قانون‌های مسخره‌ی من و نقض نکردی؟

بالاخره نگاهش میخ چشم‌های آبی او می‌شود؛ این روزها دیگر چشمانش را روشن نمی‌بیند. انگار که آن چشم‌ها به نور امیدی که در دلش بود بند شده بودند که حال دیگر نمی‌درخشیدند.

- من فقط خودم رو به زور توی زندگیت جا کردم.

- همین کار رو خیلی‌های دیگه نتونستن بکنن.

چند لحظه به یکدیگر خیره می‌مانند و ارمغان نگاهش را می‌دزدد. دوباره به روبه‌رو خیره می‌شود که صدای هاتف در گوش‌هایش می‌پیچد.

- فرصت جبران دارم یعنی؟

دخترک دوباره نگاهش را به بیرون و هوای گرفته می‌دهد. باد این بار موهایش را رها کرده اما هوس نوازش آن‌ها هنوز هم از سر هاتف نیفتاده است.

- همین که این جایی یعنی فرصت داری.

هاتف لبخند غمگینی روی لب آورده و سر پایین می‌اندازد.

- می‌خوای نگهش داری؟

جوابی نمی‌شنود. در پی خبری به سر می‌برد و چه کسی. بهتر از او می‌داند زمانی که ارمغان سکوت می‌کند اتفاقات جالبی در انتظار نیست؟

دست روی صورتش کشیده و نفس عمیقی می‌گیرد. تکیه‌اش را از دسته‌ی مبل می‌گیرد و به سمت اتاق می‌رود اما نگاه ارمغان را که تا آخرین لحظه همراهش حرکت می‌کند را نمی‌بیند.

«یگاگیر»

#پارت_259

«منم و حسرت با تو، ما شدن...»

افشین یداللهی»

سوم خرداد ماه سال نود و هشت
نمی‌داند همیشه اتاق سفید رنگ این قدر سرد است یا او
سرما را بیشتر از هر وقت دیگری حس می‌کند. تمام نوک

انگشتانش یخ زده و نفسی که از سینه‌اش بیرون می‌آید گویی که به دانه‌های برف تبدیل شده و روی زمین می‌ریزد.

دکتر خانم نسبتاً مسنی که پشت میز نشسته است، موهای جوگندی نامرتبش از مقنعه بیرون زده و ابروهای عبوسی دارد. انگار که از همان لحظه‌ی نخست با ارمغان عهد کج رفتاری بسته است و این را پوزخند نشسته روی لب‌هایش تأیید می‌کند.

آزمایش ارمغان را ورق زده و نگاه پر از تحقیری به ارمغان می‌اندازد؛ نگاهی که ارمغان را مطمئن می‌کند که اینجا آمدنش اشتباهی محض بوده است!

- چرا می‌خواهی سقط کنی؟ بچه نامشروع، یا خودت مشکل داری؟ یا نکنه خوشی زده زیر دلت فکر کردی بچه سقط کردن به این راحتی‌هاست که می‌خواهی زودتر به بچه‌ی بی‌گناه رو خلاص کنی؟

از همان لحظه‌ی اول که رسیده بود حرفش را زده بود و نمی‌دانست سقط کردن او چه ضرری برای زن روبه‌رویش دارد که این‌چنین با او رفتار می‌کند.

آن قدر رفتارش زشت و زننده است که ارمغان، با آن زبان
برنده و کلام تیزش می ماند که جواب او را چه بدهد تا در
شأن کردارش باشد!

با سکوت ارمغان، دکتر سر از روی برگه‌ی مقابله بلند
می کند و خیره به ارمغان می ماند. کاغذ ویزیت را دست گرفته
و نمایشی به سمت ارمغان می گیرد.

- نمی تونم که همین طوری یه برگه بدم دستت و بگم بفرما
برو سقط کن!

- معتادم!

دهانش از صراحت کلام ارمغان باز می ماند و دست روی
هوا خشک می شود. پوزخند را از روی لبش جمع کرده و با
اخم کاغذ را روی میز می اندازد.

- نزدیک دو ماهشه.

قلب ارمغان در سینه فشرده می شود. اگر همه چیز درست
پیش می رفت یعنی او می توانست هشت ماه دیگر مادر
شود؟ اما حال باید با دستانش خودش فرزندش را رو به
نابودی ببرد.

دکتر زیر کاغذی را مهر زده و کنار می‌گذارد. عکس کودکانی که به دیوار چسبانده شده‌اند گویی که به ارمغان فشار می‌آورند؛ حس می‌کند که تمام دنیا به ریش او و آرزوهای بی‌مصرفش می‌خندند.

- تا بزرگ‌تر از این نشده برو تمومش کن.

لفظ «تمامش کن» چنان روی سینه‌ی ارمغان سنگینی می‌کند که نگاهش را دزدیده و به زمین خیره می‌ماند. بغض گلویش را پوشانده و نفسش را تنها با دهان می‌تواند بیرون بدهد.

کاغذ را کنار گذاشته و چانه‌ی تپش را میان دست می‌گیرد؛ با دقت به آزمایش‌های او خیره می‌شود و می‌پرسد:

«بکاگیر»

#پارت_260

Nabroman.Me

- چطور نفهمیدی! عادت نمی‌شدی؟

گلوئ ارمغان خشک شده است؛ کاش کسی- کنارش بود، کاش بی‌خبر نمی‌آمد! بعد از مدت‌ها حس می‌کند که دوست

ندارد تنها باشد و این تقصیر هاتفیست که او را به کنارش بودن عادت داده است.

- نمی‌دونم... خیلی وقته که بهم ریخته.

دکتر پوزخند را گوشه‌ی لبش را حفظ می‌کند.

- خیلی وقت منظور چقدر؟

حتی به یاد هم ندارد؛ فکر کردن و به یاد آوردن برایش کار سختی شده است. انگار که حافظه‌اش به قهقرا رفته باشد.

- یه سال... شاید هم دو سال.

حتی بیشتر از دو سال بود اما نمی‌داند چرا نمی‌تواند آن‌طور که باید حقیقت را بگوید. قبل‌تر هر از هیچ‌کس واهمه‌ای نداشت اما این روزها تحقیر را بیشتر از هر وقت دیگری حس می‌کند.

پوزخند روی لب‌های دکتر زنان بزرگ‌تر و تلخ‌تر می‌شود. حرف‌های مزه‌ی زهر می‌دهد و نفس ارمغان بیش از پیش تنگ‌تر می‌شود.

- چقدرم که تو به فکر سلامتی خودت هستی که حالا به بچه‌ی بی‌گناه رو هم می‌خوای به این دنیا بیاری!

لبانش به یکدیگر قفل می‌شوند. نمی‌تواند چیزی بگوید، از خود دفاع کند یا حق هر کسی—را که بخواهد بی‌جهت او را قضاوت کند را کف دستش بگذارد.

فرمش را با گزینه‌ی متأهل پر کرده بود و اگر این کار را نکرده بود چه رفتاری را قرار بود تحمل کند؟ حس تنفر از هر زنده‌ی دو پایی که عقلش به چشمش است را در اعماق وجودش حس می‌کند.

تا آخرین لحظه‌ای که در آن اتاق متعفن و سرد است زبان به دهان می‌گیرد و هیچ‌چیز نمی‌گوید. گویی فقط منتظر است که بتواند از چهاردیواری که در آن حبس شده است خلاص شود.

در انتها، دختری از اتاق بیرون می‌آید که نامه‌ی کشتن آرزوهای کودکی‌اش را در دست دارد. پاهایش سست شده و قدم برداشتن برایش سخت شده است؛ به زور خود را از ساختمان مطب بیرون می‌کشد و در ماشینش می‌نشیند.

هوا گرم شده اما او هنوز هم حس سرما دارد؛ نوک انگشتانش یخ زده است و لرزشی را در سینه‌اش حس می‌کند. انگار که دنیا روی سرش خراب شده باشد؛ انگار که

بال‌هایش شکسته و او امید به پروازش را برای همیشه در دل کشته باشد.

او هیچ‌وقت پرواز را یاد نگرفته بود ولی وجود بال‌هایش قوت قلب بود. حال حتی دیگر آن‌ها را هم ندارد. حال حتی امیدی به یاد گرفتن ندارد...

سر خم می‌کند و از کیفی که روی صندلی شاگرد افتاده است سعی می‌کند گوشی‌اش را بیرون بکشد؛ چشمش مدام به نسخه‌ای که روی صندلی افتاده است بند می‌شود و هر بار چشمش را منحرف می‌کند تا از سوزش قلبش کم کند.

قفل گوشی‌اش را باز کرده و در بین مخاطبانش دنبال او می‌گردد؛ این روزها، بدون توجه به بحثشان، به هر جا که می‌رسد دنبال «او» می‌گردد!

«بکاگیر»

#پارت_261 Nabroman.Me

چشمش روی اسمش خشک می‌شود. هنوز هم شماره‌اش «جان سخت و فضول» ذخیره است. همان‌طور که روز

اول خودش به این نام شماره‌اش را به گوشی ارمغان معرفی کرده بود.

ابتدا می‌خواهد پیامک بدهد ولی دلش به نشنیدن صدای او رضا نمی‌دهد. شبیه به کسانی که تاریخ اعدامش مشخص شده باشد، دوست دارد از تمام این لحظات استفاده کند.

انگشت لرزانش اسم او را لمس کرده و گوشی را کنار سرش می‌گذارد. به ثانیه نکشیده صدای «الو» گفتن نگران و پر از بهت هاتف گوشش را پر می‌کند. بی‌اختیار لبخند تلخی روی لبش را می‌پوشاند؛ گفته بود اگر بی‌هوا زنگش بزند، نگران می‌شود و حق داشت که این را بگوید.

سلام می‌کند و هاتف حتی جواب سلامش را نمی‌دهد.

- کجایی؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش را به بیرون می‌دوزد و آن زنی که با شکم برآمده از کنار ماشین رد می‌شود، سوز دلش را بیشتر می‌کند.

- میشه... شام رو بریم بیرون بخوریم؟

خنده‌ی هاتف میان صداهای پس‌زمینه رنگ می‌گیرد؛ انگار که در جای شلوغی باشد.

- شام؟ حالت خوبه دختره؟ ساعت دوئه!

نگاهش با بیچارگی روی ساعتِ ماشین می‌نشیند و آب دهانش را به سختی پایین می‌دهد.

- خب... شب که قراره بشه.

هاتف این بار به جد نگران می‌شود؛ این را خنده‌ای که از صدایش حذف می‌شود نشان می‌دهد.

- ارمغان، نگرانم نکن. آدرس بده بگو کجایی؛ پیام دنبالت ببینم چه بلایی سرم اومده.

اگر او بفهمد جلوییش را می‌گیرد؟ دیشب گفته بود تصمیمش هر چه که باشد قرار است به آن احترام بگذارد و کنارش قدم بردارد. ولی دل ارمغان عجیب قدم برداشتن او را کنارش نمی‌خواهد؛ فقط می‌خواهد که پشتش به او گرم باشد!

لبش را تر کرده و آرام می‌گوید:

- ماشین دارم، خودم میام دنبالت. نمی‌خوام ازت فرار کنم؛ می‌خوام بریم بیرون.

صدایش را دیگر نمی‌شنود. هاتف حرف برای گفتن زیاد دارد اما آن قدر نگران است که نتواند هیچ کدام از آنها را به زبان بیاورد.

- نگرانم نباش؛ حالم خوبه.

- نیستی که به من زنگ زدی!

آهش را در سینه خفه می کند. یادش رفته بود که هاتف او را بیشتر از خودش می شناسد. اگر ببیندش به حتم پی به حالش می برد ولی الان تنها چیزی که برایش مهم نیست، فهمیدن هاتف است. تنها می خواهد خود را به آرامشش برساند؛ آرامشی که کنار آن مرد دارد!

- برام آدرس بفرست؛ حرف می زنیم درباره اش.

«بیگاگیر»

#پارت_262

لبش زیر دندان رفته است. ماشین ساعتی را زیر نور آفتاب بوده و هوای جهنم دارد ولی دختری که پشت تلفن به صدای نفس های هاتف گوش می دهد حتی نمی خواهد پنجره را پایین بکشد.

آدرسی که از او می گیرد نزدیک نیست اما فکرش آن قدر درگیر هست که به فاصله ی چشم به هم زدن خود را مقابل

کارگاهی در آن طرف شهر پیدا کند. کارگاه طلا و جواهرسازی‌ای که «عزیزی» بر سر در آن حک شده است. حتی لازم به زنگ زدن نیست؛ بلافاصله هاتف با اخم‌هایی در هم، در حالی که مثل همیشه پیرهن خوش دوختی به تن دارد، از در بیرون آمده و مستقیم به سمت ماشین قدم برمی‌دارد.

نشستنش با دزدیدن نگاه ارمغان همراه می‌شود؛ او نیز چیزی نمی‌گوید و هاتف نیز سکوت کردن را ترجیح می‌دهد. هر دو زیر خنکی کولر ماشین به خیابان خلوت روبه‌رو خیره می‌شوند و در حسرت کلمه‌ای از دیگری می‌سوزند.

حساب دقایق که از دستشان در می‌رود ارمغان استارت زده و بدون نگاه کردن به هاتف، از جا پارک بیرون می‌آید.

- بریم کافه؟ براونی بخوریم با لاته. یا هم بستنی میوه‌ای.

نگاه هاتف به سمت نیم‌رخ او می‌چرخد. بارها خود این پیشنهاد را داده بود و هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد که بتواند آن صحنه را عملی کند.

- چه بلایی قراره سرمون بیاری دختره؟

لبخندی که روی لب ارمغان می‌نشیند برای پوزخند شدن التماس می‌کند؛ اما ذره‌ای دلش نمی‌خواهد امروز را به کام هاتف زهر کند.

- بیا به بلاهایی که قراره سرمون بیاد فکر نکنیم. فقط بریم کافه و اون قدر بشینیم تا بیرونمون کنن.

هاتف هم لبخندی می‌زند؛ لبخندی که نگرانی پشت آن را نمی‌تواند پنهان کند.

- پس تو رو هم بیرونت کردن از کافه؟

- هر بار که رفتم با لگد تونستن بیرونم بندازن... دلم برای فضاش تنگ شده.

دست هاتف روی دست یخ او می‌نشیند. انگشت‌هایش را میان انگشت‌های او جا می‌کند و ارمغان دوباره نگاهش را به جای دیگری به جز چشمان او می‌دوزد. نم چشمانش همه چیز را برملا خواهند کرد.

- الان نه ولی... میگی بهم دلیل این حالت رو؛ مگه نه؟
الان فقط نیاز بشنوم که به خاطر من نیست؛ اگه به خاطر من باشه...

حرفش را قطع کرده و نیم‌نگاهی به صورت او می‌اندازد.

- به خاطر تو نیست.

همان نیم نگاه برای پرده برداشتن از اشک چشمانش کافیست. هاتف دستش را عقب می کشد و ارمغان با بی طاقتی می پرسد:

- به من اعتماد داری؟ به تصمیم هام... انتخاب هام...

بلافاصله از آن مردی که خیره نگاهش می کند جواب می شنود.

- بیشتر از چشمم. این چه سوالیه که می پرسی؟

نفسش در سینه به شماره می افتند. هفته ی دیگر قرار نیست این فکر را بکند؛ هفته ی دیگر... بیشتر به قیامت می ماند.

- امروز... میشه نه من ارمغان باشم، نه تو هاتف؟

هنوز هم وقتی که اسمش را می گوید لبخند روی لبانش می آورد. این دختر انگشت شمار اسمش را به زبان آورده و هر دفعه ثابت کرده است که صدای زیرش زیباترین نوا را در بیان اسم او دارد.

- ولی من دوست دارم با ارمغان باشم؛ تو نمی دونی بودن باهاش چه عالمی داره.

اشک از چشم چپ ارمغان پایین می‌ریزد. با خود تکرار می‌کند که بودن با ارمغان به جز غم هیچ چیز دیگری ندارد. اما این را قرار نیست به زبان بیاورد!

- پس پایه‌ی لاته با براونی هستی؟

- من تا ته دنیا پایه‌ام!

نفس لرزانش را به بیرون فوت می‌کند و به لبخند سری تکان می‌دهد.

- خوبه!

امروز، قرار نبود درباره‌ی هیچ چیز به جز شوری که ارمغان به راه انداخته بود حرف بزنند. قرار نبود مردِ نگران هیچ چیز درباره‌ی کاغذی که در جیب کوچک کیف ارمغان پنهان شده بود چیزی بفهمد.

قرارشان را عوض کرده بودند. برنامه‌شان را بی‌خیالی و بی‌قیدی نسبت به هر چه که اتفاق افتاده بود چیده بودند و فلک قرار نبود چیزی جز آن به پایشان بریزد.

«بکاگیر»

#پارت_263

«با خویش آرزوی تو را می برم به گور...»

حسین دهلوی»

پنجم خرداد ماه سال نود و هشت

- یه جوری نگرانی که آدم هوس می کنه شوهر کنه،
شوهرش مثل تو نگران باشه!

دست هایش را از روی زانوهایش برداشته و کمر صاف
می کند. به سمت فریمهر که اخم هایش از سر کنجکاوای در
هم رفته است و خیره نگاهش می کند می چرخد.

- چطوری تحملش می کنی؟ من به جای تو بودم، روزی
چهار دست کتکش می زدم.

فریمهر اخم هایش را باز کرده و لبخندی روی لب می نشاند.
قاشقی که با آن محتویات داخل پارچ را هم می زد کنار
می گذارد و با برداشتن سینی، از آشپزخانه خارج می شود.

- خودت که می شناسیش؛ قبلاً راحت تر تحملش
می کردی ها!

هاتف با جدیت لب می زند:

- قبلاً می فهمید کی وقت شوخیه کی نه! ارمغان از دیشب پیداش نیست، صدای زنگ گوشیش از تو خونه میاد، نمی دونم از کجا سراغش و بگیرم، ماشینش رو نبرده، چمدونش سر جاشه. دارم از نگرانی سخته می کنم و این عنتردوپا نمی فهمه الان وقت شوخی نیست؟

آن قدر جدی حرف می زند که فریمهر حین شربت ریختن، چشم غره‌ای به فولادی که روی مبل لم داده و غزل را روی پایش نشانده می رود.

- تو راست میگی. آروم باش.

شربت را به دستش می دهد و خود کنارش می نشیند؛ نیم‌نگاهی با نگرانی به صورت فولاد می اندازد و لبش را زیر دندان می برد که فولاد با «پوف» کلافه‌ای غزل غرق در خواب را کنار گذاشته و صاف می نشیند.

- دوستی، آشنایی، جایی که مطمئن باشی رفته باشه؛ هیچی نمی دونی؟

هاتف تنها آرنج‌هایش را روی زانو فشار می دهد و لیوان شربت را روی میز عسلی می کوبد. نمی خواهد عصبی باشد، نمی خواهد در برابر اوپی که ممکن است هر لحظه سر برسد

رفتار بدی نشان دهد ولی قول نمی‌دهد که اختیارش را از دست ندهد.

- شاید رفته پیش خانواده‌اش؛ آخه بی‌خبر کجا می‌تونه بره؟ قبلاً هم این کار رو کرده بود؟

چگونه بگوید قبلاً‌ای در کار نبوده است؟ چطور بگوید که ارمغان تازه عزیز شده است و همین تازه عزیز شده تا جایی که می‌تواند جاننش را به لب می‌رساند.

با صدای زنگ در، نفس کلافه‌ی هاتف به بیرون فوت می‌شود. نیم‌نگاه کلافه‌ای به فولاد انداخته و از جا بلند می‌شود. بدون این که توجه‌ای به مهمانشان داشته باشد، به سمت پنجره قدم برمی‌دارد و نگاهش را به شهری که رو به تاریکی می‌رود می‌دوزد.

شهری که می‌خواهد در خلع تاریکی فرو برود و اصلاً حواسش نیست که مردی در میان بی‌فامی‌اش جاننش را گم کرده است. جانی که در آخرین دیدارشان بهترین ورژن خود را نشان داده بود و الان هیچ‌چیز از آن باقی نمانده است.

صدای احوال‌پرسی مهرداد با فولاد می‌آید و هاتف به یاد ندارد که آخرین بار کی او را دیده است. در کمال وقاحت

گله‌ای از این فاصله گرفتن ندارد؛ نه با مه‌راد، نه با هیچ‌کس دیگری!

- مگر این‌که این‌جا ببینمت! محل هم که نمی‌دی...

«یگاگیر»

#پارت_264

لحنش شوخ و کمی دلگیر است. هاتف که صورتش را به سمت او برمی‌گرداند، مه‌رادی که تازه نشسته مهلت لم دادنِ کمر صافش را پیدا نمی‌کند. شوخ بودن لحنش پرواز کرده و به هوا می‌رود؛ جایش را به دل‌نگرانی می‌دهد.

- چی شده؟

هاتف با کلافگی دستی به موهایش می‌کشد و قدم به سمت در برمی‌دارد. حداقل در خانه‌ای که بوی ارمغان را می‌دهد انتظار بکشد...

- من میرم بالا.

بلافاصله فولاد از جا بلند شده و به سمت هاتف خیز برمی‌دارد. انگشتانش را دور مچ او حلقه کرده و از فاصله گرفتنش جلوگیری می‌کند. صورتش جدی و این بار در لحنی هم‌دردی را می‌توان حس کرد.

- بشین با هم یه فکری بکنیم. چه اصراری داری تنها بمونی؟

فریمهر هم با دست‌هایی که به یکدیگر می‌مالد، مقابل نگاه متعجب و گنگ مهرداد، قدمی به سمت او برمی‌دارد.

- بچه نیست که در این حد نگرانش باشی. هر جا باشه دیگه کم کم پیداش میشه.

هاتف با پوزخند سری تکان داده و سر پایین می‌اندازد. با حالی خراب، زیر لب می‌گوید:

- آره... بچه نیست.

مچ دستش را از بین انگشتان فولاد بیرون کشیده و از او فاصله می‌گیرد. ارمغان بچه نیست ولی ده‌ها بار سابقه‌ی خودکشی— داشته، بدترین روزها را گذرانده و در شرایط سختی سپری می‌کند. همه‌ی این‌ها برای نگرانی‌های بی‌مورد

و بامورد کافی ست. همان فکر نبودنش... هاتف را از پا در می آورد.

فریمهر با پچ پچ می خواهد مهرداد را در جریان اتفافی که افتاده است بگذارد و هاتف کشش شنیدن دوباره‌ی ماجرای که در آن گیر افتاده است را ندارد.

دستش را روی دستگیره می گذارد و می خواهد بیرون برود که صدای مهرداد مانع می شود.

- هاتف! اگه منی که مثل فولاد بودم برات خبری ازت نمی گرفتم فقط به خاطر این بود که می دونستم کنار اون دختر خیلی خوش حال تر از وقت تنهایی هاتی. ولی قرار نیست موقع مشکلات هم دیگه نخوای سراغی از ما بگیری...

برمی گردد و نگاه بلند و معنا داری به صورت پر از اخم او می اندازد و بیرون می رود. آن قدر نگران است که برایش ناراحتی های بقیه که از قضا مهم ترین آدم های زندگی اش هستند مهم نباشد!

طبق معمول برق ندارند و آسانسور کار نمی کند؛ هاتف راه پله ها را در پیش می گیرد و مدام با خود فکر می کند آخرین بار با چه حالی ارمغان این پله ها را پایین رفته است؟

برعکس چیزی که فکرش را می کرد خانه نه تنها آرامش نکرد بلکه بی قراری اش را نیز افزون کرد. تمام جانش درگیر دختری بود که حتی چک کردن آخرین پیام های گوشی اش هم کمی به یافتن جایی که در آن است نکرده بود. او واقعاً هیچ کس را برای حرف زدن نداشت!

در را نیمه باز می گذارد و خانه را با بی قراری قدم می زند. اگر... اگر بلاپی سر خودش بیاورد؟ آن روز در کافه مهربان ترین دختری بود که به عمرش دیده بود. درباره ی چیزهایی حرف زد که هیچ وقت نگفته بود. رویی از خود را نشان داد که هیچ وقت نمایانش نکرده بود و امروز نیست! دیگر نیست...

«بکاگیر»

#پارت_265

Nabroman.Me

با این فکر که نکند می خواست آخرین خاطره شان دلچسب بوده باشد نفسش را کلافه بیرون می دهد و سعی می کند فکرش را پرت چیزی جز مرگ او بکند ولی یک دفعه

حرصش چنان فروان می کند که برگشته و مشت هایش را
روی کانترا خالی می کند.

- لعنت بهت.

صدایش در خانه ی خالی می پیچد و دلشوره ای که به دلش
افتاده است می خواهد از پا درش بیاورد. با بیچارگی دور خود
می چرخد و نگاهش را در جای به جای خانه می چرخاند. کجا
رفته؟ او را رها نمی کند... نباید رهایش کند.

- هاتف؟

فریمهر لای در را باز کرده و داخل می آید. در را پشت سرش
نمی بندد و تنها نگاه نگرانش را به صورت او می دوزد.

- هنوز پیداش نیست؟

صورت رنگ پریده ولی شقیقه های سرخ هاتف جواب
سوالش را می دهند که با نگرانی لب هایش را لحظه ای محکم
به یکدیگر فشار می دهد.

- شماره ی خونه شون رو داری؟ می خوام من زنگ بزنم
به عنوان دوستش یه خبر بگیرم؟ فقط می ترسم یهو
اون جا هم نباشه خانواده اش نگران بشن... بیا یه کاری
بکنیم؛ دل نگروم کردی.

نگاه گیج و منگ هاتف روی صورت او مکث می کند. انگار که گوش هایش می شنود ولی دلش نمی خواهد هیچ کدام از کلمه هایی که او به زبان می آورد را درک کند. فقط و فقط فکر و ذکرش دور دختری می چرخد که ممکن است دیگر زنده نباشد!

به او گفته بود می ترسد روزی بیاید و با سیاهی یک اعلامیه روی در روبه رو بشود. به او گفته بود که چقدر بابت از دست دادن او می ترسد... گفته بود که دنیای پر از آرامشش را تازه پیدا کرده و نمی خواهد از دستش بدهد. گفته بود حال تن و بدنش از فکر زنده نبودن او می لرزد.

با روحی خسته و جسمی پر از هیاهو روی مبل می نشیند و سرش را میان دست می گیرد. حس می کند آن قدر فشار روی سرش حس می کند که همین لحظه قرار است روی گردنش سنگینی کرده و به زمین بزندش. گوش هایش سوت می کشند و قلبش... قلبش انگار قبل از هر کسی عزا سر گرفته است. فریمهر دیگر چیزی نمی گوید و تنها روی صندلی می نشیند. یک ساعت... دو ساعت... سه ساعت... خانه در تاریکی فرو می رود، فریمهر چند بار پایین رفته و برمی گردد، هاتف از

جایش تکان نمی‌خورد و ارمغان، حتی دلش به حال مردی که روی مبل وا رفته نمی‌سوزد تا برگردد!

عقربه‌هایی که رو به ساعت دوازده می‌روند، با نزدیک شدن به یکدیگر قلب هاتف را در سینه رو به نابودی می‌برند.

از جا بلند می‌شود و سر فریمهر همراه با او بالا می‌آید. می‌خواهد حرفی به زبان بیاورد و حال او را پرسد اما صدای کلیدی که در قفل می‌چرخد نگاه هر دو را به سمت در می‌کشاند.

«بکاگیر»

#پارت_266

دختری خمیده، با رنگ و رویی که گچ بودنش در تاریکی بیشتر نمایان است داخل می‌آید. هر سه در جا خشک شده‌اند، هم ارمغانی که لب‌هایش حتی سفید است، هم فریمهری که نمی‌داند چه کاری درست است، هم هاتی که دست‌های مشت شده و نفس‌های پی‌درپی‌اش هم نمی‌تواند آرامش کند.

نمی‌تواند خود را گول بزند. با دیدن او «خدا رو شکر» بلندی در دل سر داده و انگار همین اجازه‌ی عصبی بودن به او داده است. می‌داند که باز صدایش بالا می‌رود و در بین ساعات سختی که گذرانده است دوباره او مقصر می‌شود.

در نهایت، ارمغان است که نگاه از آن‌ها گرفته و در را پشت سرش می‌بندد. بدون توجه به آن‌ها، در حالی که ساک دستی و چند تکه لباس در دست دارد به سمت اتاق خوابش می‌رود.

هاتف خنده‌ی عصبی کرده و نگاهش را به فریمهر می‌دهد. چشمانش به قدری سرخ و ترسناک شده‌اند که فریمهر سری با تأسف تکان دهد و نفسش را به بیرون فوت کند.

- آروم باش! دیدی که حالش خوبه. بذار آروم که شدی باهاش حرف می‌زنی.

هاتف دست به پهلو زده و نفس لرزانش را به بیرون هدایت می‌کند. دلش می‌خواهد آرام باشد ولی قلبی که انگار قصد دریدن سینه‌اش را دارد نظر دیگری را عنوان می‌کند.

قدم به سمت پنجره برداشته و فریمهر به سمت اتاق می‌رود. نگاهش را از پنجره به بیرون می‌دوزد و می‌خواهد با یادآوری صورت رنگ پریده‌ی او از شدت عصبانیتش کم

کند. اما نمی‌تواند... دلش نعره زدن بر سر دختری را می‌خواهد که بی‌فکری‌اش را دیگر نمی‌تواند تحمل کند.

دلش می‌خواهد چندین بار پی در پی بر سر او فریاد بکشد تا فشاری که روی سرش حس می‌کند از پا بیفتد. بعد... با خیال راحت برایش نگرانی کند.

دست‌هایش را به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهد و با بستن چشمش نفس‌های عمیق می‌کشد.

- هاتف! این دختره چرا همه جاش خونیه؟

به ضرب سر برمی‌گرداند. صورت رنگ پریده‌ی فریمهر آن قدر ترس در خود دارد که عصبانیت دود شده و به هوا برود. چنان به سمت اتاق قدم برمی‌دارد که در بین راه سکندری خورده و کم مانده که پخش زمین بشود.

در اتاق را هل می‌دهد و اول از همه نگاهش میخ لباس‌های خونی روی زمین می‌شود. شلواری، مانتوی یشمی و حتی شال تیره‌اش پر از خون است! شالش را انگار با دست‌هایی غرق در خون گرفته باشد. شبیه به کسی— که از جنگ برگشته می‌ماند... آن... آن خون سرخ رنگ متعلق به چه کسی است؟

با دست و پای لرزان جلو می‌رود و حتی نمی‌تواند مقابل او بایستد. بی‌چاره صدایش می‌زند:

- ارمغان؟

پشت به هاتف روی لبه‌ی تخت نشسته و در خود جمع شده است. حتی صدای نفس‌هایش را هم نمی‌شوند. لباس‌هایش چروک و نامرتبند و همین آتشی-زیر خاکستر می‌شود تا هاتف قدم دیگری با تندی جلو گذاشته و تن او را بالا بکشد.

صورت رنگ پریده‌ی ارمغان حال غرق در خیزی-اشک است. لب‌هایش خشک و چشم‌های آبی رنگش بی‌فروغ‌تر از هر زمان دیگری‌ست. انگار که مرده‌ای، با حسرت به مرد روبه‌رویش زل زده باشد.

هاتف روی زانو سقوط کرده و تنها می‌تواند بگوید:

- چیکار کردی؟

Nabroman.Me

«بیگایر»

#پارت_267

لبخند لرزانی که روی لب‌های ارمغان می‌نشیند مزه‌ی مرگ می‌دهد؛ مزه‌ی ساعت‌ها گریه، سال‌ها حسرت و یک عمر پشیمانی. نفسش تکه تکه و سخت از سینه‌اش بیرون می‌آید؛ آن قدر سخت که نفس هاتف هم تنگ شود.

لب‌های خشک و زخم شده‌اش تکان می‌خورند و با صدایی که انگار از همان دختر قبل نیست، می‌گوید:

- من کشتمش!

دست هاتف روی شانهِی او سست می‌شود و ارمغان با حال خراب ادامه می‌دهد.

- من بچہام رو کشتم.

صدای «چی» گفتن فریمهر باعث می‌شود هاتف صورت مبهوتش را به سمت او بکشد. چشم‌هایش گرد شده و صورت رنگ پریده‌اش نشان می‌دهد که وضعیت به وجود آمده بی‌نهایت ترسیده است.

هاتف به زور می‌گوید: Nabroman.Me

- برو فریمهر. خودم حلش می‌کنم.

اما فریمهر با استمرار قدم دیگری جلو می‌آید.

- چیشده هاتف؟ دارم سکتہ می‌کنم.

نگاه درمانده‌ی هاتف را که می‌بیند عقب گرد کرده و به قصد صدا زدن فولاد پایین می‌رود. وحشتی که در صورت هر دوی آن‌ها خوابیده را ابدأ نمی‌تواند تحمل کند.

با رفتن او نگاه هاتف میخ روتختی می‌شود. روتختی ای که غرق در خون است و ارمغانی که تازه از راه رسیده این همه خون را از کجا آورده. این همه خون‌ریزی... نگاه ملتمسش روی صورت ارمغان می‌نشیند. صدایش می‌شکند و او از این شکستن ابایی ندارد.

- بهم بگو چیزی که بهش فکر می‌کنم واقعی نیست.

درمانده و بی‌جان می‌گوید. انگار که به چشم رفتن جانش را می‌بیند و... چه کسی - مصعب این لحظه است؟ اوپی که بی‌قید حرف زده بود یا ارمغانی که بی‌رحم قصاص کرده بود؟ دو انگشتش را روی چشم‌هایش فشار می‌دهد. اگر او عصبی‌ست، ارمغان زخمی، خسته و ناامید است. نباید او را بترساند... نباید!

نگاهش را که بالا می‌کشد با دیدن صورت ارمغان، نگرانی قلبش را در مشت می‌گیرد. خود را بالا کشیده و دست‌هایش را دو طرف صورت او می‌گذارد. طوری نگاه می‌کند انگار که دخترک روح ندارد.

- بهم بگو چیکار کردی... بگو...

لب‌های ارمغان چند بار پشت سر هم روی یکدیگر می‌آید و فاصله می‌گیرند اما کلمه‌ای نمی‌تواند بگوید. انگار که بخواهد جان بدهد و نتواند. چشم‌هایش درست نمی‌بینند و دردی که در تنش نشسته را بیشتر از هر وقت دیگری حس می‌کند. نکند دارد مرگ واقعی را حس می‌کند؟

هاتف با دیدن حالش، او را رها کرده و ساک دستی‌ای که همراهش بود را برمی‌دارد. وسایل داخلش را خالی می‌کند و با دیدن پرونده‌ی پزشکی آن را چنگ می‌زند. نگاهش را در بین کاغذهایی که بیرون افتاده‌اند می‌چرخاند و هر لحظه بیشتر حالش رو به افول می‌رود. شرح حال بیمار... سقط ناقص... کورتاژ...

«بکاگیر»

#پارت_268 Nabroman.Me

کاغذها را به سمتی پرت کرده و با جانی که می لرزد دوباره دست لبه‌ی صورت یخ زده‌ی او می‌گذارد و ملتمس و پشت سر هم لب می‌زند:

- بگو کسی— پیشت بود... فقط بگو که تنها نبودی...
بگو...

اشک از چشم ارمغان پایین می‌چکد و به دست او می‌رسد. رنگش آن قدر سفید است که حس یک جنازه را به هاتف بدهد.

- من... من نمی‌خواستم از دست بدمش.

نم چشمان هاتف عجیب به صدای بلندش نمی‌آید.

- بگو که تنها نرفتی... بگو توی اون وضعیت کوفتی تنها نبودی. بگو... تو رو جون عزیزت بگو...

بغض ارمغان، با صدای بدی می‌شکند. برای اولین بار است که این چنین بلند کنار کسی— زار می‌زند و هاتف حتی دیگر نای نگه داشتن سر او را ندارد.

عقب کشیده و ناباور می‌نالد:

- تنها بودی... تنها بودی...

ارمغان یکی از دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته و لباسش را در مشتم می‌گیرد. زار می‌زند؛ برای فرزندی که حتی از عهده‌ی کشتنش برنیامده بود زار می‌زند و هیچ‌کس حال او را نمی‌تواند بفهمد. حتی مردی که دست و پایش به لرزه افتاده.

هاتف نفس بریده می‌گوید:

- باید ازم می‌پرسیدی؛ باید باهام مشورت می‌کردی!
چطور تونستی تنهایی این بلا رو سر خودت بیاری؟ من
و اون بچه به درک! تک و تنها رفتی برای سقط؟ من
مرده بودم؟

اشک او نیز روی صورتش می‌چکد. صدایی درونش می‌گوید
که باید به فریادِ حال خراب ارمغان برسد اما تصور تنها
بودن زنی که برای سقط به بیمارستان رفته، استخوان‌هایش
را می‌شکند.

خود را پیش پای او می‌کشد و دستش را بند مچ پای او
می‌کند.

- ارمغان بگو کسی... پیشت بوده... بگو... فقط به کلمه
بگو...

ارمغان چشم روی هم فشار می دهد و بیشتر در خود جمع می شود. تنها چیزی که فکرش حول و هوش آن می چرخد تنها یه جمله است!

- من کشتمش...

- تو من و کشتی، خودت رو کشتی... با کی لج کردی؟ خواستی چی رو تلافی کنی؟ چی ازت کم می شد اگه بی خبر نمی رفتی، اگه من مادر مرده رو در جریان می داشتی؟ لعنت بهت چرا این کار رو با خودت کردی؟

ارمغان آن قدر تکه تکه نفس می کشد و در خود جمع شده است که هاتف خود را به سمت او می کشد. حالش ترس به جانش می اندازد.

- من و بین دختره...

پر از بغض می گوید و دَمَش می شکنند. می خواهد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد اما حالی که او دارد... دردی که می کشد... بی کسی ای که حس کرده است... با درد ارمغانش چه کند؟

«یگاگیر»

#پارت_269

مچ دست‌های او را می‌گیرد و سعی می‌کند تنش را بالا بکشد؛
نگاهش که به صورت بیچاره و پر از اشک او می‌افتد دستش
پشت گردن او رفته و سرش را به سینه‌اش فشار می‌دهد.
با بیچارگی تمام لب می‌زند:

- چیکار کردی؟

اشک‌هایی که از چشم‌هایش جاری شده، صدای زنگ در،
تنی که می‌لرزد و فشاری که افتاده همه با هم معده‌ی
خالی‌اش را برای بهم خوردن تحریک می‌کنند.

با بی‌حالی از هاتف جدا شده و دست جلو دهانش می‌گیرد
که هاتف خیز برداشته و سطل زباله‌ی کنار پاتختی را
برمی‌دارد.

ارمغان همراه با زردآبی که بالا می‌آورد اشک‌هایش با شدت
بیشتری روی گونه‌هایش راه پیدا می‌کنند و زیر لب با همان
لب و دهن کثیف تکرار می‌کند:

- بسه... بسه... خسته شدم... بسه...

نفسش به سختی از سینه‌اش بیرون می‌آید. از معده تا دهانش می‌سوزد و حس می‌کند روی تمام دندان‌هایش را اسیدی پوشانده است و حتی نمی‌تواند فکش را قفل کند.

لرزی عجیب به تنش نشسته و حتی دست هاتف که موهایش را نگه داشته و پیشانی او که به شقیقه‌اش چسبیده است نمی‌تواند گرما را به تنش برگرداند.

هق می‌زند و مدام «بسه» را زیر لب تکرار می‌کند. آن قدر تنش برای خودش نیست که حتی متوجه نمی‌شود چگونه و با چه وضعی دور دهانش پاک شده و روی همان رو تختی خونی دراز می‌کشد.

میان خواب و بیداری، از بین پلک‌های نیمه بازش مردی را می‌بیند که کنارش نشسته و چشم‌های نگرانش را مستقیم به او دوخته است.

- تو... گفتم... من مامان خوبی نمی‌شم!

فک سفت شده‌ی او و جمله‌ای که بلافاصله از بین لب‌هایش بیرون می‌آید، آخرین چیزی است که چشم‌هایش قبل از بسته شدن می‌بیند.

- من زر مفت زدم.

نالہ می کند۔ در میان بی ہوشی و آگاہی پرسہ می زند، اشک می ریزد، وحشت می کند اما دستی کہ دستش را محکم گرفته و بوسہ ہایی کہ گاہ و بی گاہ روی شقیقہی دردناکش می نشیند را دوست دارد۔

فکر می کرد اگر او بفہمد... می رود! ہم برای فرزند عزا گرفته بود و ہم مردی کہ قرار بود برود و او نرفته بود؛ مثل ہمیشہ مانده بود و شرمندگی را روی شانہ ہایش گذاشته بود۔

شانہ ہایی کہ دیگر تحمل ہیچ چیز را ندارند۔ شانہ ہایی کہ برہنہ شدن را، نرمی حولہ ای را، آغوشی را حس می کنند و بیشتر برای تکیدہ بودن اصرار دارند۔

میان آغوشش می خوابد و زمزمہ ہای زیر لبی او را می شنود۔ گلہ ہایش را می شنود و ہیچ چیز جز نالہ ای پر از درد جوابش نمی شود۔ ہمانی کہ با قربان صدقہ جوابش دادہ می شود...
.....

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_270

«جز خرابات خیال تو مرا منزل نیست...»

لیلا مقربی»

تقریباً روی صندلی سقوط می کند و نگاهش را به مردی که پشت به او در حال درست کردن قهوه است می دهد. تیشرت سیاهی به تن دارد و هیکل چهارشانه اش نمی گذارد حرکت دست های او را ببیند.

بیدارش کرده، کمکش کرده دست و صورتش را بشوید، لباس بپوشد و وارد آشپزخانه بشود. مثل تمام این دو روز! اما نگاهش نکرده؛ چشم هایش را بیشتر از چهل و هشت ساعت است که ندیده و هاتف، علاقه ای به نشان دادن آن ها ندارد.

می چرخد. صورتش گرفته ولی شیو شده است؛ جفتشان شبیه به کسانی نیستند که زندگی شان نزدیک به فروپاشی باشد. جفتشان وانمود می کنند... شاید هم سکوت!

لیوان قهوه ای مقابل ارمغان می گذارد و در مقابل نگاه خیره ای او تنها دست جلو می کشد و موهایی که ریشه ای آن ها رنگ تیره ای به خود گرفته اند را پشت گوش او هدایت می کند.

- شروع کن. منتظر چی هستی؟

خودش کارد را برداشته و تکه‌ای پنیر از پیش‌دستی روی میز جدا می‌کند. نگاه ارمغان خیره به کاردی می‌شود که پنیر را روی نان پخش می‌کند و ذهنش جایی فراتر از آن جا پرسه می‌زند.

- باید بری چکاپ... یا به دکتر زنان... نمی‌دونم باید کجا بری ولی نباید دست رو دست بذاریم.

نانی که پنیر روی آن زده است را کنار ماگ ارمغان می‌گذارد. برای خود نیز لقمه‌ای می‌گیرد و در دهان می‌گذارد اما نه تنها مزه نمی‌دهد بلکه حس می‌کند با هر بار جویدن لقمه بزرگ‌تر شده و به غده‌ای تبدیل می‌شود.

- از من... عصبانی هستی؟

دست هاتف در هوا ثابت می‌ماند. بعد از دو روز مستقیم او را مخاطب قرار داده و این صدا... همان صداست! همان صدایی که دخترک در آن آبی سی‌یوی سرد و بی‌حس داشت.

- من بیشتر ناراحتم.

- تو نمی‌خواستیش.

نگاه هاتف به پایین کشیده می شود و خیره ی دست او که روی میز افتاده است می ماند. رد تیغ و بخیه ای که روی مچ دست اوست، نفسش را می بُرد اما سعی می کند آرام جوابش را بدهد.

- خواستن یا نخواستن من و نمی تونی با یه جمله ی مزخرف توی بدترین حال تشخیص بدی. اون بچه موندنی نبود دختره... ولی تو...

حرفش را نصفه می گذارد و نفس عمیقی می گیرد. با فکری درگیر، تکه ی دیگری از نان تازه ای که فولاد صبح زود بی حرف تحویلش داده بود را می کند و کادر پنیر را به دست می گیرد.

- ولی من بچها ت رو از بین بردم و تو به خاطرش ناراحتی. پوزخند روی لب های هاتف می نشیند و بلافاصله جواب می دهد:

- چرت نگو! Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_271

بار دیگر لقمه‌ای کنار لقمه‌ی قبلی می‌گذارد و نگاه ارمغان،
با قطره اشکی که دیده‌اش را تار کرده مستقیم به میز خیره
می‌ماند.

- همه... همه‌ی کسای که من می‌شناختمشون من و به
خاطر خودشون می‌خواستن. به خاطر چیزهایی که من
و بهشون وصل می‌کرد.

انگار که سخت می‌تواند صحبت کند، چشم‌هایش را روی
یکدیگر فشار می‌دهد و دست بی‌قوتش مشت می‌شود.
- اون بچه...

دست هاتف روی میز می‌نشیند؛ محکم و پرسر و صدا.
طوری که شانه‌های ارمغان بالا پیرند و چشم‌هایش روی
یکدیگر فشرده شود و قطره اشکش آرام روی گونه‌اش
بچکد.

- ارمغان... من تو رو به خاطر خودم نمی‌خوام؛ به خاطر
خودت می‌خوام.

نفسش در سینه حبس شده و گوش‌هایش در پی شنیدن
جمله‌ای دیگر له له می‌زنند.

- اگر دلم می‌خواد یه طوری بزنت که صدای سگ بدی
به خاطر اون بچه نیست! اگه دلم می‌خواد دهنتم رو
صاف کنم به خاطر چیزی که من و به تو وصل می‌کنه
نیست!

نفسش در یک دم رها می‌شود و ضجه‌ی آرامی از بین
لب‌های نیمه باز و خشکیده‌اش بیرون می‌آید.

- به خاطر بی‌عقلی و خودخواهیته! به خاطر اینکه که
وقتی تنها توی خونه بودی قرص خوردی که سقط کنی
و حتی وقتی خون‌ریزی وحشتناک رو دیدی، نکردی
به من یه زنگ بزنی. پاشدی خودت هلاک و هلاک رفتی
بیمارستان که چی رو ثابت کنی؟

صدایش بلند است؛ برعکس این دو روز که تمام
حرف‌هایش را زیر لب برای خود می‌گفت و حتی نمی‌خواست
تنش - در خانه به وجود بیاید. عصبی و درمانده است که
مشتش بی‌جان روی میز می‌نشیند و حال ارمغان را نمی‌بیند.

- آفرین! ایول به این همه مستقل بودن! تو خفن‌ترین
آدم دنیا که تنها توی بیمارستان بودی و ثابت کردی
می‌تونی تنهایی از پس کارهات بر بیای. قراره برات ده

دقیقه ایستاده دست بزنن که تونستی من رو این طوری
بجزونی و نشون بدی احتیاجی بهم نداری.

به ضرب از پشت میز بلند می شود و با قدم های بلند از کنار
صندلی ارمغان رد شده و او را تنها می گذارد. دلش رضا به
رها کردنش نمی شود و در نهایت اتاق او تنها جایی است که
می تواند در آن آرام بگیرد.

روی تخت او می نشیند و جای نامرتبش که نشان از چند
روز استراحت می دهد خیره می شود. نفسش هنوز هم تند
تند می زند و صدای خودش در گوش هایش اکو می شوند.

کلافه دو دستش را روی صورتش می کشد و قرص ویتامینی
که ارمغان روی پاتختی رها کرده است را برداشته و با همان
لیوان آبی که خود کنار ورق قرص هایش گذاشته بود به
آشپزخانه برمی گردد.

دخترک هنوز هم همان جا نشسته و می لرزد. لرزشش
آن قدرها هم زیاد نیست اما از چشمان جنون زده ی هاتف
دور نمی ماند.

صندلی را برمی دارد و نزدیک او می گذارد. لیوان آب را روی
میز می گذارد و دست سرد ارمغان را در دست می گیرد. قرص
را کف دست او را رها می کند و دم عمیقی می گیرد.

- داری برنامه می ریزی چطور بیرونم کنی مگه نه؟

«بکاگیر»

#پارت_272

- نه.

جواب سریعش باعث می شود دهان هاتف نیمه باز بماند. با چشم هایی که دو دو می زند از بین تار موهای مزاحم ارمغان پی دیدن صورت او باشد.

- می خوام یه قولی بهم بدی.

دستش را جلو می کشد و موهای او را از روی شانهاش جمع می کند. چشم های آبی او به سمتش چرخیده و جز دو قطره اشک صورتش خشک است. نگاه عمیق و جدی ست... حتی قدرتمند! بی جان می جنگد و هاتف از این میدان جنگی که درست کرده است بیزار است.

- بهم قول بده وقتی حالت خوب نبود بهم زنگ بزنی.
بهم قول بده که توی روزای بدت منم جایی داشته باشم.
برام مهم نیست تو حال خوبت نباشم، فقط بهم بفهمون که کاری کردی رو دیگه تکرار نمی کنی.

زیر نگاه خیره‌ی به سختی می گوید:

- حداقل نه تا وقتی که من توی زندگیتم.

لب‌های ارمغان چند بار برای گفتن حرفی باز و بسته می‌شوند و هر بار بعد از سبک و سنگین کردن، لب‌هایش به هم دوخته می‌شوند. هاتف اما با آرامش و صبوری آن قدر منتظر می‌ماند که صدای مثل همیشه آرام و زیر او را به جان بخرد.

- یهوپی شد... یادم رفت... یادم رفت بهت خبر بدم.
وقتی رفتم بیمارستان گوشیم خونه جا مونده بود.
شماره‌ی کسی رو حفظ نبودم...

پوزخندی که روی لب‌های هاتف می‌نشاند حرفش را قطع می‌کند.

- یادت رفت؟ من و توی حالی که خودم مس‌بیش بودم
یادت رفت؟

سر ارمغان به دو طرف تکان داده می‌شود و رنگ گچ مانندش
دل سنگ را آب می‌کند؛ چه برسد به هاتفی که پشتی
صندلی ارمغان در بین مشتش چنگ شده است.

- تو مسببش نبودی... اگه می‌موند...

- من مسببش بودم چون وضعیت تو جلوی چشمم بود.
چون می‌دونستم کجا قدم گذاشتم و باید مواظب باشم ولی
نبودم.

ارمغان می‌خواهد چیزی بگوید که دست هاتف روی
لب‌هایش می‌نشیند و دست دیگرش سر او را به سمت
سینه‌ی خود خم می‌کند.

- و اگه می‌موند... احتمالاً الان داشتیم درباره‌ی این که
چطور بدون این که سرمون رو پُرن به خانواده‌هامون
بگیم و با مشکل‌هایی که صد برابر الان بود کنار بیایم.

صدایش پایین می‌آید و هر لحظه ضعیف‌تر می‌شود.

- اگه می‌موند من جونم رو برای جفتون می‌دادم. اگه
می‌موند من قرار بود تمام تلاشم رو بکنم تا به جمله‌ی
مزخرف رو تا آخر عمرم جبران کنم... اگه می‌موند...
آرزو می‌کردم شبیه تو باشه.

هیچ کدام اشک نمی ریزند. تنها نگاه می کنند و آغوش یکدیگر
را مزه مزه می کنند. بی حس و پر از درد... با ترس و ناامیدی...
با عشق و غم!

«یگاگیر»

#پارت_273

«غم من است غم او، غم مرا مخورید...»

کمال خجندی»

هفت خرداد ماه سال نود و هشت

دریل را خاموش کرده و روی زمین می گذارد. لبخندی به
روی غزل که در بغل مادرش جا خوش کرده و چشم هایش
آماده ی باریدن است می زند و هاتف را مخاطب قرار می دهد.

- چرا شبیه دهه ی اول محرم شدی؟! آدم چشم هاش
درد می گیره از بس سیاهی می بینه.

هاتف آستین های پیرهن مشکی رنگش را پایین می کشد؛
طوری که از آستین کت بیرون بزند و دکمه ی سر آستینش

مشخص باشد. بی توجه به حرفی که فولاد زده، دست می برد تا دکمه های پیراهنی که تا سینه باز است را ببندد.

فولاد از بند و بساطی که وسط آشپزخانه بپا کرده، رد می شود و با لبخندی پر از محبت به سمت فریمهر غزل بر بغل قدم برمی دارد.

- دختر بابا کیه؟

غزل سرش را روی شانهای فریمهر می گذارد و همان لحظه که اشک از چشمش پایین می چکد آرام می گوید:

- من!

فولادی لبخندش را بزرگ تر می کند و با همان دست های خاکی و کثیف، غزل را از بغل فریمهر بیرون می کشد.

- از صدای دریل ترسیدی؟ نبینم اشکت و ها!

هاتف با نفسی— که به بیرون فوت می کند نگاه از او گرفته و چشم به در می دوزد اما صدای فریمهر را خوب می شنود.

- هاتف... متوجه ای که چقدر نگران تیم؟ دیروز مهربان

بهونه می گرفت که هاتف یه خبر از من نمی گیره. مهرداد

غر می زنه که نمی ری کمکش. هیچی هم که بهمون

نمی گی؛ از اون شب به بعد من نصفه جون شدم ولی

اجازه نمی‌دی حداقل برم بالا ببینمش. باشه قبول، من بالا نمی‌رم، دخالت نمی‌کنم، اعصابش رو خرد نمی‌کنم ولی حداقل بگو چی شده، چرا تو این حالید؟

هاتف با حسرتی که از دیدن رابطه‌ی غزل و فولاد در دلش نشسته، دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرده و به در تکیه می‌دهد.

- بری بالا که چیکار کنی؟ حلش می‌کنیم خودمون.

فولاد غزل را از خود فاصله داده و سرش را در گردن او مخفی می‌کند. همین که حرف می‌زند و نفسش به گلوی غزل می‌خورد، دخترک گریه را فراموش کرده و از خنده ریسه می‌رود.

- حواست باشه هاتف... گندکاری‌هات هی داره بیشتر میشه.

نگاه تیز هاتف به سمت فریمهر کشیده می‌شود و او در جواب اخم‌هایش را در هم می‌برد.

«یگاگیر»

#پارت_273

- چه بخوای چه نخوای توی بازی هستیم! این که سعی می‌کنید تمام مشکلاتتون رو تنهایی حل کنید بعد یه مدت فقط دو تا آدم خسته براتون می‌مونه. بگو بهمون... شاید یه کاری از دستمون براومد!

هاتف با کلافگی دستی به موهایش می‌کشد و عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته پاک می‌کند.

- فقط حواستون امروز بهش باشه، شب میام حرف می‌زنیم.

چشم به چشم‌های خیره‌ی فولاد می‌دهد و با نفس عمیقی می‌گوید:

- کاش خودت هم می‌اومدی! من نه ترکی بلدم، نه اینا رو تا به حال دیدم. با این اعصابم نرم گند بزنم؟

فولاد غزل به بغل به سمت در قدم برداشته و بازش می‌کند که هاتف مجبور می‌شود از مقابل آن کنار برود.

- گند زدن که تو خونتته؛ اصلاً تعجب نمی‌کنم حقیقتاً! پس برو بسپر به مهرداد؛ حداقل کمتر از تو تری می‌زنه.

فریمهر با تشر، طوری که انگار قرار نیست غزل بشنود، آرام می‌گوید:

- فولاد جلوی بچه عین آدم صحبت کن!

فولاد که دوباره نگاهش را به غزل می‌دهد با دیدن لپ‌های او که به دلیل پوست نازکش، سرخ شده و رگ‌هایش را به نمایش گذاشته است، دوباره گل از گلش می‌شکند.

- عسل بابا کیه؟

غزل که اشکش را فراموش کرده، ذوق زده «من» را با جیغ جیغ می‌گوید. هاتف کلافه از فولادی که با دیدن غزل از خود بی‌خود می‌شود و خودی که تازه می‌تواند به آن «اگر می‌ماند» ارمغان عمیق فکر کند، پا از خانه بیرون می‌گذارد.

- فقط حواستون به بالا باشه.

فریمهر به او اطمینان می‌دهد که قرار است شش دانگ حواسش به او باشد و در را پشت سرش می‌بندد.

- آخه یکی نگفت مرد، نونت کمه، آبت کمه که برداشتی خونه‌ی کلنگی خریدی؟ این مستاجر پدر صلواتی چطور توی این دخمه زندگی می‌کرد؟ می‌زنی یه جا رو درست کنی، یه جای دیگه می‌ترکه.

فریمهر با لبخند دستی روی سر غزلی که کنار این ایستاده و به پدرش نگاه می کند می کشد.

- بیچاره هاتف هزار بار گفت خونه ی درست و حسابی نیست، تو دست بردار نبودی که حتماً به جایی رو بخری. بفرما، اینم جایی که خریدی.

فولاد خرده چوب های روی تیشرتش را می تکاند و با اخم از روی پاهایش بلند می شود.

- خدا رو شکر که هاتف تو رو داره وگرنه کی سنگش رو به سینه می زد؟

لبخند از روی لب های فریمهر پر می کشد. خم می شود و غزل را برداشته و روی این می نشاند.

- فولاد... نگران شوونم! هیچ کاری هم نمی تونیم بکنیم. دختره که آدم حسابمون نمی کنه، هاتف هم چیزی نمی گه!

فولاد خرده خاک ها را از روی کابینت نیز جانی کرده و نگاهی به محفظه ی پیکج می اندازد.

- اون دختره که میگی دختر مردمه، ولی هاتف پسر—
خودمونه. اخلاقش هم دستمونه؛ می‌دونیم که اخلاق
گندش حال همه رو به هم می‌زنه...

«بکاگیر»

#پارت_273

فریمهر میان کلامش می‌پرد:

- فولاد می‌فهمی چی میگی؟ هاتف با ارمغان طوری رفتار
می‌کنه که با بقیه رفتار می‌کرد؟ ارمغان شده خداهش!
الان مهم این حرف‌ها نیست، مهم اینه که بچه‌ها توی
دردسرن و نمی‌خوان از کسی—کمک بگیرن. وقتی ما
این‌جاییم و می‌تونیم به دادشون برسیم، چرا عین
بی‌کس‌ها خودشون با مشکلات این زندگی سگی دست و
پنجه نرم کنن؟ من و تو کم زدیم تو سر و کله‌ی هم؟
خودت میگی که راه زندگی رو دیر پیدا کردیم، چرا
کمکشون نکنیم زودتر از این مخمصه بیرون بیان؟

فولاد با حرص پیچ گوشتی را برمی دارد و باز هم زیر لب غر می زند.

- از بین دفتر طراحی و مداد و قلم و کوفت و زهرمار
اومدم خرچمالی!

نیم نگاهی به فریمهر می اندازد و این بار کمی صدایش را بالا می برد تا به گوش او برسد.

- چی میگی تو قربونت برم؟ چیکار کنم؟ نمی گن!
نمی خوان که بگن. هر چقدر زور می زنیم نم پس نمی دن
که چه مرگشونه. چیکار کنم الان؟

فریمهر اخم هایش را در هم می برد که فولاد با کلافگی نفسش را به بیرون فوت می کند و خم می شود تا لوله گیر را بردارد.

- دختره رو دیدی؟ مرتیکه ریده تو اعصابش! صورتش
رو نگاه می کنی کفاره داره از بس که شبیه میت شده!
اون روز رفتم بالا، دختر داشت خون گریه می کرد، از
حرص و ناراحتی دم سخته بود؛ پسرهای گومیش فقط
هیكل گنده کرده، عین مشنگا و ایساده یا نگاه می کنه یا
صداش رو می اندازه تو گلو فکر کرده خیلی مرده. یابو...

فریمهر با دلخوری و ناراحتی دست زیر بغل غزل می برد و
بین کلام فولاد می پرد.

- خیلی خب! داغون کردی هاتف رو... اگه دعوایی
بینشون هست هر دوشون مقصرن. هر چند کم! آتیش
بیار معرکه نشو دیگه.

فولاد دست از کار می کشد و یکه خورده به فریمهر غزل به
بغل خیره می شود. زنی که عاشقانه دوستش دارد دخترش را
به بغل گرفته. هزار بار هم این صحنه را ببیند برایش
تکراری نمی شود.

- آتیش بیار معرکه؟ دستت درد نکنه. خودت میای از
من نظر می خوای خودت معلوم نیست طرف کی ای
اصلاً!

فریمهر همان طور که به سمت در می رود بلند جواب فولاد
را می دهد.

- قرار نیست طرف کسی. باشیم، قراره کنارشون بمونیم نه
این که طرف یکی رو بگیریم اون یکی رو تو چشمش بد نشون
بدیم. آدم باش فولاد!
- کجا میری؟

لحظه‌ی آخر به فولادی که متعجب کنار کانتر ایستاده
است نیم‌نگاهی می‌اندازد.

- زود برمی‌گردم.

غزل را محکم در بغل می‌گیرد و شال را روی موهایش کشیده
و با دقت پله‌ها را بالا می‌رود. پشت در خانه‌ی او نفس
عمیقی کشیده و در را می‌زند.

چند دقیقه طول می‌کشد و خبری نمی‌شود؛ همان لحظه که
دوباره انگشتش را روی در می‌زند، در باز می‌شود و دختری
که پیراهن مردانه‌ی سفیدی به تن کشیده در میان
چهارچوب قرار می‌گیرد.

«بکاگیر»

#پارت_273

پاهای کشیده‌اش برهنه است و دست‌هایش در تلاش برای
نزدیک کردن دو لبه‌ی جلوی پیراهن به یکدیگرند تا چیزی از
تن لختش معلوم نباشد. مشخص است که آن را با عجله و
همین الان به تن کرده است.

- سلام!

متعجب، آرام و بی حال می گوید و لبخند را وادار به شکل گرفتن روی لبهای فریمهر می کند. نگاه فریمهر روی صورت پف کرده‌ی او می چرخد و بی اختیار لب می گزد.

- سلام عزیزم. از خواب بیدارت کردم؟

ارمغان بدون این که چیزی بگوید خیره به چهره‌ی آرایش کرده‌ی فریمهر می شود. آخرین باری که همدیگر را دیده‌اند مربوط به همان شب مزخرف و شوم می شود. همان شبی که هنوز ترکش‌هایش هر چند ساعت یک بار به چشمان دردمند ارمغان برخورد می کند.

غزل خود را به سمت ارمغان کشیده و دست‌هایش را به طرف او دراز می کند که ارمغان با وجود تن و کمر دردمندش او را در آغوش می گیرد و غزل بلافاصله سر روی شانهِی ارمغان می گذارد.

ارمغان دوست دارد از ته دلش رو به دختری که میان این همه آدم به او اعتماد کرده است لبخند بزند اما انگار تمام وجودش در مقابل هر ردی از خوشحالی ممانعت می کنند که نمی تواند و تنها بوسه‌ای روی سر او می گذارد.

فریمهر انگشت‌های غزل را رها نکرده و با محبت رو به او می‌گوید:

- قشنگِ مامان... بیا بغل من، خاله حالش خوب نیست.

ارمغان بی‌اختیار قدمی به عقب برمی‌دارد که دست غزل رها می‌شود. لبه‌های باز پیرهن کنار رفته‌اند و تن سبزه و خوش فرمش در معرض دید است اما اخم‌های درهمش اجازه‌ی فکر کردن به آن را نمی‌دهد.

- چه اشکالی داره؟ مگه کار ندارید؟ من حالم خیلی هم خوبه، پیشم می‌مونه اگه بخواد.

گادر دارد. بی‌اختیار و بدون این که خودش بخواهد. حتی قدم دیگری عقب می‌رود و فاصله را با حداکثر می‌رساند و این موضوع از چشم فریمهر دور نمی‌ماند.

لبخندی به روی او می‌زند و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

Nabroman.Me

- دستت درد نکنه، از صدای دریل می‌ترسه، همه‌اش اشکش به راهه. اگه اذیت کرد بیاریش پایین‌آ.

ارمغان نفس عمیقی می‌گیرد و انگشت‌های کشیده‌اش را
روی کمر استخوانی غزل می‌گذارد تا او را بیشتر به خود
بچسباند.

- اذیت نمی‌کنه. برو خیالت راحت.

فریمهر به سختی از صورت نزار او رو می‌گیرد. بدش نمی‌آید
کنارش نشسته و کمی با او حرف بزند ولی تجربه نشان داده
که نه ارمغان آدم حرف زدن است و نه بحث‌هایشان به
جاهای خوبی می‌رسد!

پایین که می‌رود همان لحظه فولاد از در خانه بیرون آمده و
با دیدن فریمهر دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهد.

- اومدی. دارم میرم اون خرده ریزه‌هایی که باید
می‌خریدیم رو بخرم.

فریمهر سرکی به داخل خانه می‌کشد و مانتویش را از روی
وسیله‌هایی که کنار در گذاشته‌اند برمی‌دارد.

- وایسا منم پیام. Nabroman.Me

- غزل کو؟

«بکاگیر»

#پارت_273

فریمهر مانتو را در تنش مرتب می کند و در را پشت سرش می بندد. گرد و خاک روی تیشرت فولاد را می تکاند و همان لحظه در آسانسور باز می شود.

- پیش ارمغان موند.

همان طور که داخل می روند، فولاد اخم هایش را در هم می برد و لحنش جدی می شود.

- نباید بچه رو می داشتی پیشش.

فریمهر چشم هایش را در کاسه می چرخاند.

- خود غزل خواست که بمونه. ارمغان هر چقدر که با ما بد باشه و محلمون نده با بچه ها اوکیه. شاید هم فقط با غزل اوکیه. زود باش بریم برگردیم، نگرانم از این که تنها می داریمشون.

فولاد با حرص انگشتش را روی دکمه ی پارکینگ می کوبد.

- برگردیم برنگردیم چه فرقی داره؟ از پشت ده تا دیوار چطور قراره حواست بهش باشه؟ بیخیال سر جدت

فریمهر. درسته دختر خوبیه و ازش خوشم میاد ولی رو به ما نمیده. تو هم ولش کن دیگه.

با رسیدنشان، فریمهر پیش دستی می‌کند و با عجله از کابین آسانسور بیرون می‌رود و هم‌زمان چشم غره‌ای به صورت کلافه‌ی فولاد می‌رود.

- چقدر غر می‌زنی امروز! هاتف سپردتش به ما؛ حتماً به چیزی نگرانش کرده بوده خب. زود باش!

فولاد «پوف» کلافه و بلندی می‌کشد و پشت سر او بیرون می‌رود. تمام لحظه‌هایی که دنبال قطعه‌های پکیج‌اند و موکت قیمت می‌کنند و خریدهای سوپرمارکتشان را انجام می‌دهند، فریمهر هشدار زود برگشتنشان را می‌دهد.

بی‌اختیار دلشوره‌ای گریبانش را گرفته است و رها نمی‌کند. بارها غزل را کنار کسی گذاشته و بیرون رفته است اما این بار جنس نگرانی‌هایش انگار متفاوت است. انگار هدف دلشوره‌هایش هم فرق دارد. حس می‌کند نگران خواهر نداشته‌اش است...

آخر سر چند مورد را پشت گوش می‌اندازند و میان غر زدن‌های فولاد به خانه برمی‌گردند که دوباره متوجه نبود برق می‌شوند و غره‌ای فولاد چندین برابر می‌شود.

همان طور که فریمهر ریز ریز به غرهای فولاد می خندد و هر دو دست هایشان پر از خرید است از پله ها بالا می روند که صدای فریاد مردی، باعث سست شدن پاهای فریمهر می شود.

- خفه شو! دهنه رو ببند تا نبستمش!

سر فولاد به کمر فریمهر می خورد و می خواهد تشر بزند که با نعره ی مرد که در راهپله اگو می شود، هر دو در جا خشک می شوند.

- خراب بازی در نیار؛ گفتم خفه شو! خفه شو! خفه شو! خفه شو! خفه شو!

معلوم نیست منبع صدا کدام یک از واحدهای بالایی است اما مشخص است که در ورودی را باز گذاشته اند که صدا این چنین اگو می شود.

- برو فریمهر برای چی وایسادی؟ برو الان غزل ترسیده، دختره رو هم بردار بیار واحد ما بلکه لالمونی گرفتن.

«یگاگیر»

#پارت_274

بالتر که می‌روند، جایی نزدیک به واحد خودشان یک مرد و دوزن در راهپله ایستاده‌اند و به بالا نگاه می‌کنند. طوری که انگار بخواهند میانجی‌گری کنند اما همان‌جا ثابت مانده‌اند.

بی‌اختیار بند دل فولاد پاره می‌شود. لعنت می‌فرستند به دلشوره‌های بی‌مورد فریمهر که باعث نگرانی خودش نیز شده است و با اخم به مردی روی پله ایستاده و لباس خانه به تن دارد می‌گوید:

- چیشده؟ صدا رو نمی‌شنوید مگه؟ چرا وایساید این‌جا؟ شاید یکی کمک نیاز داره!

مرد به سمت او برمی‌گردد و در حالی که دستی روی محاسنش می‌کشد، سرش را به نشانه‌ی تأسف به دو طرف تکان می‌دهد.

- چی قرار بود بشه؟ همسایه نیست که بلای جونه. دختره‌ی خراب هر دو روز یه بار علم شنگه تو خونه‌اشه. دیگه ما هم برامون مهم نیست چه بلایی سرش میارن؛ تا این‌جا هم اومدیم ببینیم صدا از واحد دیگه‌ای نباشه که دیدیم نه خیر، خود خودشه... بیا بریم خانم.

فریمهر آرام و با بهت می گوید:

- چی؟

مرد همراه زنش، مقابل نگاه متعجب فریمهر و فولاد از پله‌ها پایین می‌روند. زنی که هیکل توپری دارد، از کنار آن‌ها رد شده و همان‌طور که چادر طرح‌دارش را جمع می‌کند تا زیر پایش نرود، پله‌ها را پایین می‌رود.

- آقا دلت خوشه‌ها! یه روز در خونه‌اش می‌ریم برای کمک، دو روز می‌ریم، سه روز می‌ریم. دیگه خسته شدیم، راستش می‌گه آقای بلالی، بذار هر بلایی می‌خوان سرش بیارن.

فولاد با دست‌هایی که سست شده، نیم‌نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی فریمهر می‌اندازد و پشت سر آن‌ها می‌گوید:

- درباره‌ی کی حرف می‌زنید؟

یک لحظه اتفاق می‌افتد. همان لحظه‌ای که فریاد آشنایی در راهرو می‌پیچد و نایلون‌ها از دست فریمهر رها می‌شوند. تنها و تنها صدای فریاد دختری در گوش‌هایشان می‌پیچد و جانشان را به نابودی می‌برد.

همان دختری که «برو بیرون» را با نهایت توانش فریاد می‌زند و مو به تن فولاد سیخ می‌کند. وسیله‌هایی که در دست دارد را رها کرده و نمی‌فهمد که چطور فریمهر را پس زده و از پله‌ها بالا می‌رود.

انگار که تنش برای خودش نباشد؛ تمام عضلاتش از نگرانی بی‌حس‌اند و صدای «برو بیرون» ارمغان مدام در گوش‌هایش اگو می‌شود.

با دیدن در باز خانه و صدای مردی که پشت سر هم فحش‌های رکیکی می‌دهد، انگار جان از تنش می‌رود و جایش را به خشم می‌دهد. قدم جلو می‌گذارد و از چهارچوب در می‌گذرد که فریمهر نیز به او می‌رسد و پشت سر او داخل می‌رود.

فریمهر با دیدن غزلی که کز کرده در سه گوشه‌ی دیوار پذیرایی نشسته و در خود جمع شده، سریع به سمتش می‌رود و با محبت ولی لحن لرزان صدایش می‌زند.
- غزل! ماما قربونت بره، بیا این جا.

«بکاگیر»

#پارت_275

فولاد به سمت اتاقی که صدا از آن می آید می دود. مرد قد بلندی مقابل ارمغان ایستاده و سعی دارد پیرهن او را از تنش بیرون بکشد. دست بزرگش را بند گوی ارمغان کرده و نفس به سختی از گوی ارمغان می گذرد و به خس و خس افتاده است.

امین سرش را جلو برده و با تکیه دادن لب هایش به چانه‌ی ارمغان از بین دندان‌های چفت شده‌اش می‌غرد:

- همیشه که دلت رو بزدم، تو هم بدون هیچ دستمزدی ولم کنی تا برم ور دست زرصفت! هر چیزی یه تاوانی داره جن...

فریاد فولاد چنان در خانه می پیچد که دست امین از دور گردن ارمغان رها شده و او با سرفه روی زمین می افتد.

- حیون داری چه غطلی می کنی؟

همین که به سمت صدا می چرخد، مشت فولاد زیر چشم امین فرود می آید و حتی اجازه نمی‌دهد تا صورت او را ببیند.

روی او افتاده و هر چه جان در بدن دارد، صرف زدن او می‌کند.

ارمغان پیرهن را در دستش جمع کرده و خود را روی زمین عقب می‌کشد. تمام تنش درد می‌کند، خون ریزی دوباره‌اش را حس می‌کند و ترس باعث لمس شدن دست چپش شده است اما چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش خیره به مردی است که روی امین افتاده و از ته دل مشت به صورتش می‌زند. انگار که همان فولاد بذله‌گو نیست.

فریمهر در چهارچوب در با عجله می‌ایستد و نگاهش که به فولاد می‌افتد، «هین» بلندی سر می‌دهد.

- بسه فولاد... بسه!

فولاد که سر بلند می‌کند تا به فریمهر بگوید بیرون برو، مشت امین روی صورتش نشسته و به عقب پرت می‌شود. تا بخواهد به خود بجنبد و با فریاد و فحشی— که نثار او می‌کند از جا بلند شود، امین خود را به سمت در می‌کشد.

فریمهر را محکم به سمتی هل می‌دهد و با همان صورت خونی و نفسی— که به سختی رفت و آمد دارد می‌خواهد از چنگ فولاد فرار کند ولی لحظه‌ی آخر فولاد از پشت تیشرتش را گرفته و به سمت خود می‌کشد.

- کجا داری میری حروم زاده؟ مادرت و میارم جلو چشمت.
- ولش کن بره.

صدای آرام، ترسیده و پر از بغض او هیچ ربطی به لحن محکمش ندارد. فولاد چشم‌های غرق در خونش را به سمت ارمغان برمی‌گرداند که او بیشتر در خود جمع شده و تکرار می‌کند.

- بذار بره. ارزشش رو نداره.

فولاد پوزخندی می‌زند و نگاهش روی رد انگشتانی که روی صورت رنگ پریده‌ی ارمغان به کبودی می‌روند مکث می‌کند و لباس امینی که تقلا می‌کند را به رهایی می‌سپارد.
اما لحظه‌ی آخر فولاد پشت سر او نعره می‌کشد:

- تخمش رو داری یه بار دیگه این طرفا پیدات بشه
حروم‌زاده!

با نفس نفس نگاه از راه رفته‌ی مردک می‌گیرد و نیم‌نگاهی به فریمهر می‌اندازد.

- چیزیت نشد که؟ زنگ بزن هاتف!

«یکگیر»

#پارت_276

فریمهر دست روی ساعد او می گذارد و آرام و ترسیده می گوید:

- بذار یکم آرام بشه زنگ می زنیم.

فولاد دستش را از دست او بیرون کشیده و به سمت ارمغان قدم برمی دارد. ارمغانی که گوشه‌ای در خود جمع شده و چشم‌های سرخ و لب‌های نیمه بازش، قصد برگشتن به حالت عادی را ندارند.

- کی بود این ننه به خطا؟

کنارش رو انگشتان پا می نشیند و با دو انگشتش چانه‌ی ارمغان را می گیرد. صورتش را به سمت راست کج می کند تا رد کبودی را ببیند ولی با دیدن خراش‌هایی که روی گلویش نشسته بی اختیار فشار دستش را روی چانه‌ی او بیشتر می کند.

از بین دندان‌های چفت شده‌اش می غرد:

- احمقی؟ چرا در رو باز کردی؟ وقتی بی دفاعی چرا راهش دادی؟

ارمغان سرش را عقب می کشد و اشک که از چشم هایش پایین می ریزد، فولاد «پوف» عمیقی کشیده و دستی به صورتش می کشد.

این بار نرم نگاهش می کند و فریمهر بالای سرشان می ایستد.

- خیلی خب گریه نکن. تموم شد دیگه.

- در رو باز نکردم، کلید داشت.

ضعیف می گوید و بین اشک هایش. سپس سرش را بالا کشیده و رو به فریمهر ملتمس لب می زند:

- میشه به هاتف زنگ بزنی بیاد؟

نگاه فریمهر با منظور روی صورت فولاد می نشیند و سپس خود کنار ارمغان جا می گیرد. سر او را به سمت خودش می کشد و به سینه تکیه می دهد که همان لحظه صدای گریه ارمغان بالا رفته و لباسش در مشت فشرده می شود.

فولاد نفسش را به شدت بیرون می دهد و از کنار آن ها بلند می شود. غزل را بلند صدا می زند و لبه ی تخت می نشیند.

نگاهش که به تارموهای کنده شده‌ی روی زمین می‌افتد
دندان روی دندان می‌سابد.

- باید می‌داشتی مرتیکه رو آدمش کنم.

هیچ کدام نمی‌پرسند، کسی- که باعث این حال ارمغان و سر
حد مرگ ترسیدن دخترشان شده، که بود. هیچ کدام
نمی‌پرسد چرا کلید خانه‌اش را داشت و هیچ کدام از آن
تاوانی که امین حرف زده بود حرف نمی‌زنند.

فریمهر برایش آب می‌آورد و فولاد کماکان با غزل حرف می‌زند
تا ترس را از سرش بیرون کند. اتاق را خالی می‌کند تا فریمهر
کمکش کند لباس‌هایش را عوض کند و در انتظار مردی
می‌نشینند که با شنیدن چکیده‌ای از آن چه بر آن‌ها گذشته
بود تنها «یا خدا» ای گفته بود.

فریمهر از اتاق بیرون می‌آید و در را پشت سرش می‌بندد که
فولاد همان لحظه سر به سمتش می‌چرخاند.

- تنهاش نذار. Nabroman.Me

فریمهر با چشم‌های غمگین به صورت غرق در خواب غزل
که روی مبل دراز کشیده است، از در فاصله می‌گیرد.

- بذار یکم بخوابه.

«یگاگیر»

#پارت_277

نگاهش روی صورت غزل می چرخد و کنارش روی مبل می نشیند.

- زیاد که نترسیده بود؟

فولاد خود را روی مبل سُر می دهد و تنش را پایین تر می کشد تا بتواند پس سرش را به پشتی مبل تکیه دهد.

- نداشته چیزی ببینه. فقط سر و صدا شنیده. دیدی که هم زیاد گریه نکرده بود.

فریمهر با بغضی— که عجیب در گلویش رخنه کرده است، انگشت هایش را روی موهای غزل به رقص در می آورد.

- صد بار معذرت خواهی کرده...
Nabroman.Me

این بار جدی ولی گرفته صورت فولاد را از نظر می گذراند.

- دیدی گفتم باید کنارشون باشیم؟

فولاد بدون توجه به حرف فریمهر در حالی که به سقف خیره شده است، زیر لب با خود زمزمه وار می گوید:

- اگه نمی رفتیم بیرون این جور نمی شد.

- هاتف گفت میاد؟

فولاد نفس عمیقی می گیرد و تنها «هوم» بلندی زیر لب می گوید. چشم هایش روی هم می آیند و تصویر مردی که دست دور گردن ارمغان انداخته بود مانند بختکی روی تن آرام گرفته اش می افتد.

با «هوف» کلافه و کشیده ای، روی مبل صاف می نشیند و می خواهد چیزی بگوید که با صدای در اتاق هر دو نگاهشان را به آن سمت می کشند.

ارمغان با دیدن آن ها سعی می کند لب هایش را بکشد تا لبخندی به رویشان بزند ولی به جز دختری که محکم دو سمت مو هایش را پشت گوش هدایت می کند و لب هایش کج شده، چیز دیگری به نگاه فریمهر و فولاد نمی نشیند.

- غزل ترسیده؟

فریمهر سریع از روی مبل بلند می شود و به سمت ارمغان می رود. با کمک فریمهر شلوار و بلوز نخِ چهارخانه ای به تن

کرده است. هیچ وقت آن را نپوشیده و حال می فهمد که یقه‌ی هفتی که دو طرف پیرهن را به هم وصل می کند قرار است تمام آسیبی که به سر و گردنش رسیده را به نمایش بگذارد!

- نه عزیزم، می بینی که خوابیده. چیزی می خوری برات بیارم؟

نگاه ارمغان مستقیم به فولاد است. فولادی که به او نگاه نمی کند و خود نیز دلیل این کارش را نمی داند. لحظه‌ای در اتاق سه نفری نفس می کشند که خود را مسبب حال دیگری می دانند. بدون این که حسشان پایه و بنیانی داشته باشد.

بدون این که چیزی در جواب سوال پر از محبت فریمهر بدهد، جعبه‌ی سیگار را از روی کانتر چنگ می زند. زیر نگاه سنگین فولاد، فندک را از روی عسلی برمی دارد و پشت به آنها، رو به پنجره می ایستد و نخی سیگار آتش می زند.

- هاتف می دونه؟ اگه بخوای می تونیم بگیریم دزد بوده یا اشتباه...
Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_278

حرفش با چرخیدن ارمغان و انداختن نگاه پر از حرفی به صورتش نصفه می ماند. طوری به فولاد نگاه می کند که انگار مضحک ترین حرف کل زندگی اش را شنیده است.

- من همون اول می خواستم دار و ندار زندگیم رو کف دست شما هم بذارم. هاتف جای خود داره!

رو به سمت فریمهر برمی گرداند و بعد از پک عمیقی که به سیگارش، می گوید:

- خواستی غزل رو بیر تو اتاق من بخوابه.

دوباره صورتش را از آن ها می گیرد و پکی که به سیگار می زند را عمیق تر می کند. بعد از مدت ها دوست دارد که به جای سیگار عادی، یکی از همان زهرماری ها در دستش بود تا کمی از حالی که دارد فاصله بگیرد.

- اگه هاتف اومد و حرفی زد به دل نگیر.

فریمهر غزل به بغل، به سمت اتاق قدم برمی دارد ولی از خیر آخرین چشم غره که در جواب حرفی که فولاد به زبان آورده می تواند برود، نمی گذرد.

- هاتف بدتر از این رو دیده و مونده. باور کن اون قدری که تو می ترسی من نمی ترسم.
- فریمهر در اتاق را پشت سرش می بندد و فولاد را با ارمغان تنها می گذارد.
- من از کسی- نمی ترسم. فقط نمی خوام اوضاع بدتر از این چیزی که هست بشه.
- ارمغان با لب های کج شده، که طرح پوزخندی به خود گرفته اند، برمی گردد و کمر به تیزی پنجره تکیه می دهد.
- الان اون پارت خوشگله ی اوضاع ست. بدتر از ایناش رو دیدم.
- فولاد یکی از ابروهایش را بالا می دهد و جدی لب می زند:
- چرا؟
- چقدر با فولاد همیشگی تفاوت دارد! نشان داده که او نیز می تواند مثل هاتف باشد. او نیز جدیت های خودش را دارد. او حتی بیشتر از هاتف قابلیت تکیه گاه بودن را دارد...
- چراش رو اصولاً نباید هیچ کس بدونه. اینکه هاتف می دونه به خاطر سختکوشی خودش بوده... اصلاً اینی که

هاتف الان تو راه اینجاست به خاطر خواست خودش
بوده.

اخم های فولاد که در هم می رود، ارمغان سری با بی حالی
به دو طرف تکان می دهد.

- اینا رو نمیگم که فکر کنی می خوام هاتف رو تو چشم
شماها سبک سر جلوه بدم. فقط می خوام بگم که اگه
من تا خرخره توی مشکلاتم و هاتف داره به پای
تصمیمات اشتباه گذشته ی من می سوزه، به خاطر
اصرار من نیست.

آخرین پک را به سیگار می زند و در مقابل نگاه متعجب
فولاد ته سیگار را روی زمین پرت می کند.

- من خودم می دونم چه بلایی سر زندگیم آوردم. به خاطر
همین ترجیح می دادم حداقل کسی که تا به حال سیفون رو
روی زندگیش نکشیده، ازم دور بمونن. هاتف اومد و
خودش خواست که بمونه. منم حرفی نداشتم با موندش...
- لازم نیست توضیح بدی!

«بیگاگیر»

#پارت_279

لب‌های سفید و خشک کشیده‌ی ارمغان نیمه باز می‌مانند و حرفش در نطفه خفه می‌شود. دوست دارد بیشتر بگوید؛ دوست دارد همه بدانند که هاتف با وجود تمام عصبانیت‌ها و حماقت‌های لحظه‌ای‌اش چقدر دل بزرگی دارد. یا شاید هم ارمغان این‌طور فکر می‌کند...

یا شاید هم ارمغان او را بهتر از همه می‌داند. همه‌ای که زخم به او زیاد زده‌اند و عجیب است که هیچ‌کدام از ناراحتی‌هایی که هاتف به او هدیه داده‌اند را به دل نگرفته. تمام صدای‌های پس‌زمینه‌ی ذهنش کم‌رنگ شده‌اند و تمام سلول‌های تنش روی اسم او تمرکز کرده‌اند.

فولاد که ارمغان درمانده را می‌بیند با کلافگی دستی روی موهای بهم ریخته‌اش می‌کشد.

- لازم نیست ثابت کنی که تو کسی — نبودی که هاتف رو می‌خواستی.

- من نمی‌خوام این کار رو بکنم.

فولاد سری تکان می‌دهد و از روی مبل بلند می‌شود. بدون تعارف، بی‌هدف و بی‌آن‌که حتی بداند می‌خواهد چه کار کند، به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد.

- هر کاری که می‌خواهی بکنی الان وقتش نیست. اون هم درست وقتی که نفست درست و حسابی بالا نیاید.

- من بدتر از اینا رو پشت سر گذاشتم. فقط به خاطر غزل ترسیدم.

در اعتراف می‌کند که برای هاتف نیز ترسیده بود. ترس این‌که زرصفت خود به سراغ هاتف برود و امین را پی‌ارمغان بفرستد آن‌قدر عقلش را زائل کرده بود که نتواند درست و حسابی از خودش دفاع کند. البته که دست و پای سست شده‌اش هم تاثیر کمی روی ناتوانی‌اش نداشت.

فولاد نیم‌نگاهی به ارمغان که همان‌جا قبلی‌اش ایستاده و دست‌های لرزانش را مشت کرده، می‌اندازد و لیوانی از آب‌چکان برمی‌دارد.

- هاتف برای خط و نشون کشیده که بعضی چیزها به ما مربوط نیست. من برادرم رو بهتر از تو می‌شناسم. می‌دونم که اگه گیر بده به چیزی، محاله ولش کنه. حالا فرض کن چیزی که بهش گیر داده دختری باشه که

حداقل من یکی می‌دونم قبلاً سلیقه‌اش نبوده. پس بد خودش رو باخته، نیاز به توضیح نیست.

ارمغان خسته از ایستادن، نفس عمیقی می‌گیرد که همان لحظه در اتاق باز شده و فریمهر از اتاق بیرون می‌آید. ارمغان مهلت بستن در را به او نمی‌دهد و با «ببخشید» کوتاهی وارد اتاقش می‌شود و خود را پشت سر می‌بندد.

غزل روی تخت خوابیده و پتوی ارمغان تا سینه‌اش بالا کشیده شده تا با وجود اسپلیت سردش نشود. با دیدن چشم‌های بسته و مژه‌های بلندش آه غمگین و بلندی می‌کشد و چشم از او می‌گیرد.

صندلی چوبی کوتاهی که مقابل آینه‌ی آرایشش است را برمی‌دارد و جلوی پنجره می‌گذارد. روی آن می‌نشیند و انگشت‌هایش را آرام روی گردنش را می‌کشد. جای ناخن‌های امین می‌سوزد.

امین... دیگر آن امین قبلی نبود! می‌دانست که او نیز همیشه خمار و نسخ آن سیگارهای لعنتی ست اما این بار همه چیز فرق می‌کرد. انگار که ده سال پیرتر شده باشد.

گفته بود به خاطر ارمغان زرصفت دیگر ساپورتش نمی‌کند. حال از ارمغان چه می‌خواست را خدا می‌داند ولی... حسی-

که درک کرده است را دوست ندارد هیچ وقت دیگری تجربه کند.

او همیشه از پس خودش برمی آمد. این بار هم باید می توانست... این باری که چشم هاتف به او و حرکاتش است. این باری که هاتف برایش مهم است. این باری که او در دلش جایی دارد...

«یگاگیر»

#پارت_280

«تو آن بتی که پرستیدنت خطایی نیست...»

فاضل نظری»

هشت خرداد سال نود و هشت

آن موقع که چشم هایش را می بندد و به گذشته فکر می کند، پوچی تمام جانش را در بر می گیرد. حس می کند تمام حس های خوب دنیا دود می شوند و به هوا می روند.

«او» گفته بود که گذشته آن قدرها هم مهم نیست. یعنی آن قدر مهم نیست که حال را به خاطر بسوزاند. او خیلی چیزها درباره‌ی گذشته گفته ولی هیچ وقت به ارمغان گوش زد نکرده که چطور جلوی خاطرات را برای پیشروی نکردن بگیرد.

خود را بیشتر پایین‌تر می‌کشد و سرش را به لبه‌ی وان تکیه می‌دهد. در حمام باز است و به راحتی چمدان‌هایی که جلو در اتاق افتاده‌اند را می‌شود دید. چمدان‌هایی که میان سکوت اما تکاپو به دست هاتف جمع شده‌اند.

نفس عمیقی می‌گیرد و چشم‌هایش را روی هم می‌آورد. بی‌حسی- را در تک تک عضله‌هایش حس می‌کند و نمی‌داند این حس برای آب گرمی‌ست که تن در آن نهاده یا قرص‌های مسکنی که بی‌حساب می‌خورد.

حضور او را در خانه حس می‌کند اما این حضور آن قدر پر سر و صدا نیست که به گوش ارمغان بنشیند. بیشتر راه می‌رود، کارهایشان را انجام می‌دهد، مراقب است که ارمغان هر چیزی را که باید داشته باشد اما هیچ حرفی نمی‌زند و ارمغان نمی‌داند این حرف نزدن را پای چه چیزی بگذارد.

از هاتفی که در لحظه‌ی اول بدترین واکنش‌ها را نشان می‌داد، این همه سکوت و رعایت کردن بعید است. آن قدر بعید که گاهاً دقایق طولانی به صورتش خیره می‌شود تا حرف دلش را بفهمد اما هیچ چیز نسیبش نمی‌شود.

با نفس عمیقی پلک روی هم فشار می‌دهد. صدای تلوزیون در خانه پیچیده و از دیروز این اولین بار است که انگار هاتف هم از این سکوت بی‌زار شده و دنبال راهی برای شکستن آن است.

ملودی آهنگی آرام فضای حاکم را پر کرده و انگار همین موزیک با ریتم آرامش می‌خواهد حجم فضای بینشان را بیشتر و فاصله‌ها را طویل‌تر کند.

اما مردی که حضورش در چهاردیواری اتاق حس می‌شود فکر دیگری دارد. شانهاش را به چهارچوب در تکیه داده و صورت گرفته‌اش را مقابل دید باریک و خمار ارمغان قرار داده است.

Nabroman.Me take me»

Take me as I am, please

I made this so easy

I some in peace, baby
 I know preachin' something real
 When action's half sincere
 «I swear that I've changed

بخار میانشان را فرا گرفته. تن برهنه‌ی ارمغان زیر آب و
 کف خوابیده اما موهایی که بالای سرش گوجه کرده هنر
 دستان هاتف است. آن هم در حالی که سعی می‌کرد نگاهش
 به کبودی‌های روی گردن ارمغان نیفتد.

او این روزها خیلی سعی می‌کند. بیشتر از حال عادی و
 کپنش. سعی و صبر را کنار هم یاد می‌گیرد و درست نمی‌داند
 این‌گونه یاد گرفتن به نفعش است یا نه.

It's funny when I'm blue»

I don't think about the rules

I get crazy with the moon rising
 Pain comes out to play frightening

Drugs, sex, and hate hiding deep inside my
 brain

Fighting demons for my sanity
 You think it's funny that I switched up
 Cause I was screaming, "Fuck Love" but'
 Really that was my way of tryna t"ke the high
 way, but

«I don't mind saying I was wrong

جلو می رود و بدون توجه به زمین خیس، کنار وان روی زمین
 می نشیند. پیرهن سفیدی که به تن دارد دیگر مثل چند
 ساعت پیش که کوتاه از خانه بیرون رفته بود مرتب نیست.
 آستین هایش تا آرنج تا شده و قسمتی از پایین آن، از داخل
 شلوارش بیرون افتاده است.

«بکاگیر»

#پارت_281

Nabroman.Me

یکی از پاهایش را دراز می کند و پایش دیگرش را تکیه گاه ساق
 دستش، بسته باقی می گذارد. به ارمغان نگاه نمی کند اما

قسمتی از وجودش خواهان دیدن چشم‌های خمار و نیمه
بسته‌ی اوست.

Cause now I'm red' «

And honestly, I choose you over my blue

So I popped red

Cause I always knew'

»Knew to choose you over my blue

ارمغان خود را بالا می‌کشد و تقریباً داخل وان بزرگ
می‌نشیند. کمی خود را به سمت هاتف سوق داده و دستش
را از وان بیرون می‌آورد.

نگاه هاتف به سمت او می‌چرخد و با دیدن صورت بی‌حال،
رنگ پریده و زیر چشم‌های کبودش، بی‌اختیار لبخند پر از
محبتی می‌زند.

دست او را که از وان بیرون افتاده می‌گیرد و آرام بوسه‌ای
پشتش می‌گذارد. انگشت شستش را نوازش وار روی
انگشتان کشیده و باریک او می‌کشد و نسبت به نگاهی که
خیره به اوست، سعی می‌کند بی‌تفاوت باشد. اما صدایش
نمی‌تواند بی‌قیدی جسمش را تحمل کند.

- آقا جونم همیشه به مهربان می گفت وقتی که ساکت
میشه دق می کنه. همیشه فکر می کردم به خاطر ما
این طوری می گه. که بفهمیم چقدر دوستش داره و
قدرش رو می دونه.

دست او را پایین می آورد ولی رهاش نمی کند. گردنش به
سمت روبه رو صاف می شود و آه غمگینی که از بین
لب هایش بیرون می آید گویی که هوای بینشان را سنگین تر
می کند.

- الان می فهمم چی می گفت. الان می فهمم منظورش از
دق کردن این حسیه که من دارم.

سر بی حس ارمغان به لبه ی وان تکیه داده می شود و موهای
که بالای سرش گره خورده بودند باز شده و به پایین شره
می کنند. نوک موهای تقریباً بلندش به زمین خیس می خورند
و دیگر خبری از خشکی شان نیست.

- اونی که حرفی نمی زنه تویی.

Nabroman.Me

'Cause now I'm red'«

And honestly, I choose you over my blue

So I popped red

'Cause I always knew'

» Knew to choose you over my blue

هاتف با همان لبخند محو و غمگین کمی سرش را کج کرده و نگاهش را به صورت ارمغان می‌دهد. ارمغانی که مثل همیشه بی‌مهابا نگاهش می‌کند؛ برعکس اوپی که نسبتاً خجالت زده است و دلیل این حسش را نمی‌داند.

- اگه من چیزی نمی‌گم بذار پای اینکه نمی‌دونم چیکار کنم ولی تو... حتی نفس‌ها هم سنگینه. من می‌فهمم... من چند ماهه که این نفس‌ها رو از بَرَم.

- چرا همون اول نگفتی که منم از بَر باشم؟ وقتی قرار بر از این بوده...

نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرده و ملودی آرام پایانی آهنگ نفس‌های آخرش را می‌کشد.

- چون ما هیچ‌وقت قول و قراری نداشتیم.

کمی تنش را کج می‌کند و به پهلو خم می‌شود. آرنج دست چپش روی زمین می‌نشیند و دست ارمغان را میان خود فشار می‌دهد. اما دست دیگرش بالا می‌آید و نوک انگشتانش

جایی میان خال دور گردن ارمغان و زخم پنجه‌های آن مردک می‌رقصند.

- من همیشه مقصرم. چرا نمی‌شه منکر این شد؟
یکی از ابروهای ارمغان با وجود بی‌حالی که گریبانش را گرفته است، بالا می‌رود.

- تو مقصر نیستی...

انگشتانش این بار مستقیم روی پوست سرد او می‌نشیند و فکرش جایی میان سرما خوردن یا نخوردن او پرسه می‌زند.

- نمی‌شه بیای و تو این خونه بمونی؟ برای همیشه؟
حالشان خوب نیست. دم و بازدمی که می‌کنند همراه با درد است. فکر و خیال‌های سرطانی تمام جانشان را در بر گرفته‌اند ولی با این وجود لبخندی که کم از گریه ندارد روی لب‌های هر دویشان دیده می‌شود.

Nabroman.Me «یگاگیر»

#پارت_282

- حرفت رو پای چی بذارم؟

هاتف نیز خود را با لباس روی زمین نیمه خیس پایین می‌کشد و سرش را به لبه‌ی وان تکیه می‌دهد. گردنش فشار زیادی را تحمل می‌کند اما نمی‌تواند از خیر بحثی که بازش کرده است بگذرد.

- بذار پای بی‌طاقتی برای داشتنت. بالاخره مهربان باید به آرزوش برسه یا نه.

لبخندی که روی لب‌های ارمغان نشسته بود محو می‌شود و چشم‌هایش رو به کدری می‌روند.

- من شبیه کسای هستم که میشه باهاشون برای آینده برنامه ریزی کرد؟

دست هاتف پایین می‌افتد و دست از نوازش گردن آسب دیده‌ی او برمی‌دارد.

- چند بار این سوال رو پرسیدی از من؟ چند بار جواب

گرفتی؟ **Nabroman.Me**

ارمغان چشم‌هایش را روی یکدیگر می‌آورد و نفس عمیقی از هوایی که بوی شامپوی هاتف را می‌دهد می‌گیرد.

- چرا هیچ وقت بهم نگفتی با زرصفت چیکار کردی که به خونت تشنه‌ست؟

صدای خنده‌ی بی‌جان هاتف که در حمام اکو می‌شود، انگار که نیروی مضاعفی بر روی جان ارمغان می‌شود.

- جوابم رو پیچوندی؟ می‌دونی که من بله رو ازت می‌گیرم. حتی شده به زور.

از او می‌خواهد که با هم ازدواج کنند. در بدترین جا و بدترین مکان و بدترین حال. بار قبلی که از او خواست به عنوان دوست پسر-قبولش کند بعد از آمدن زرصفت به خانه‌اش آن هم در خلأ ارمغان بود. انگار که زرصفت عهد کرده است در بهترین رویدادهای زندگیشان سهمی داشته باشد؛ حتی به غلط.

لبخند هر چند محو و ذره‌بینی اما لب‌های ارمغان را می‌پوشاند.

- چرا همه چیزت فرق داره؟ از آشنائیت تا... نمی‌دونم همیشه اسمش رو خواستگاری گذاشت یا نه.

هاتف دست ارمغان را رها می کند و دست راستش را داخل وان می برد. طوری که بتواند صورت ارمغان را نوازش کند و ذره ای بابت خیزی آستینش ناراحت نباشد.

- چون تو فرق داری. یا شاید هم کاملاً غیرقابل پیش بینی هستی... باورت همیشه منتظر بودم با حرفم بخوای بری یا حتی من و از خونه بیرون بندازی؟

پلک های خمار ارمغان کمترین فاصله را از یکدیگر می گیرند.
- از خونه ی خودت؟

حسی. در ته صدای هاتف می خوابد، برخلاف چند دقیقه ی قبل آن قدر حس خوب در خود دارد که لب های ارمغان را وادار به محسوس تر لبخند زدن بکند.

- خیلی وقته دیگه هیچ چیز مطلقاً برای من نیست. حتی فکر و ذکرم!

چشم های ارمغان روی یکدیگر می افتند و با جدی ترین حالت ممکن اضافه می کند.

- شاید منم خیلی وقته دیگه «من قبلی» نیستم.

دست هاتف روی صورت ارمغان ثابت می ماند. باید به خود بقبولاند که ارمغان آدم ابراز احساسات آن هم به

طور مستقیم نیست. باید قبول کند که قرار است زیر پوستی حرف‌های زیادی از او بشنود ولی چرا به همان زیر پوستی‌ها هم عادت نمی‌کند؟

چرا هر بار که هر حرف خاصی از بین لب‌های ارمغان خارج می‌شود، مغزش از ابتدای آشنایی تا به الانشان را از نظر می‌گذراند و جانش تازه می‌شود؟

دستش را از داخل وان بیرون کشیده و کمی جان‌دارتر از قبل می‌نشیند. سوال پرسیده بود و قطعاً جواب می‌خواست. جوابی که برای این حالش مناسب باشد!

- زرصفت شریک بابام بود. پنج سال قبل از مرگش این شراکت رو بهم می‌زنه و شریکش میشه دستیارش یعنی پدر مهرداد. ما نمی‌دونستیم چرا این کار رو کرده تا این که بابا یه شب تموم کرد.

نیم نگاهی به ارمغان می‌اندازد و تنها لبخندی تحویل می‌گیرد. مغز ارمغان مدام برای گفتن حرفی که همدردی‌اش را ابراز کند التماس می‌کند ولی انگار به زبان آوردن بعضی- جملات برایش مثل یک معضل عمل می‌کنند که تنها به لبخندی افاقه می‌کند.

- از اون به بعد زرصفت افتاد دنبال من و فولاد که باهاش همکاری کنیم. دروغ چرا پیشنهاد وسوسه کننده‌ای داشت. همکاری با یه شرکت ترک که غیرمستقیم زیر مجموعه یه شرکت هرمی توی ایتالیا بودن. اون موقع هیچ ایده‌ای نداشتیم که چرا باید همچین شرکتی با زرصفت یا حتی من و فولاد همکاری کنه. ولی خیلی طول نکشید فهمیدنمون...

«یگاگیر»

#پارت_283

با یادآوری حال اوایل ترک ارمغان اخم‌هایش در هم می‌رود و دوباره پایش را برای گذاشتن آرنج روی آن، خم می‌کند.

- همه چیز یه صحنه سازی برای واردات یه مشتمخدر بود که مثلش رو هیچ‌جا نمی‌تونستی پیدا کنی. خودشون آشپزخانه‌ی صنعتی داشتن و خیر کار رو گرفته بودن تو دستشون. با یه مشتم تلاپی که

اختصاصاً برای خودشون طراحی می کردیم کار رو پوشش داده بودن.

پوزخند غلیظی می زند. مخاطبش ارمغان است اما از نگاه کردن به صورت او خودداری می کند.

- دروغ نداریم نه؟ مجبورم هر غلطی که کردم رو بگم؟

ارمغان مجبوراً «هوم» کشیده‌ای می گوید که باعث آه غمگین هاتف می شود. شرمندگی و پشیمانی در صدایش نامحسوس است ولی نه آن قدری که ارمغان متوجه آن نشود.

- پول وسوسه می کنه آدمو. هر کس بگه نه داره زر مفت می زنه. پول رو از صد فرسخی نشونش بدن، راه می افته میره سمتش. مرتیکه‌ای که هد شرکت ترکیه بود از طرح‌های من و فولاد خوشش اومده بود. ایمیلش رو داشتیم، باهامون در ارتباط بود، اول فولاد و بعد من زر صفت رو دور زدیم و خودمون یه مشت طرحی که داشتیم و روی کار آوردیم و براش فرستادیم. یه جورایی شده بودیم مورد اعتماد و علاقه‌اش.

مشتش را باز و بسته می کند و نگاهش را به بندهای انگشتش می دهد. مرور حماقت ها را دوست دارد؛ باعث تکرار نکردنشان می شود.

- این وسط با زرصفت هم همکاری داشتیم. زد و یکی از طرح هایی که طراح اختصاصی زرصفت زده بود بدجوری به چشم اینا اومد.

سکوت می کند و همین سکوت باعث لب باز کردن ارمغان می شود.

- همونی که موقع بستن چمدون هام از توی کشوم برداشتی.

لبخند محوی می زند و در دل اعتراف می کند همانی که انگشترش عجیب به انگشتان و دست ارمغان می آید. اما در ظاهر می گوید:

- فولاد قاپش زد. چند تا نشون و یه عکس به هد شرکت نشون داده بود و مطمئن بود که می خوادش؛ اون قدر می خوادش که با همون یه سرویس همیشه برای همه ی عمر خودمون رو بیمه اش کنیم.

خنده‌ی کوتاهی از لفظی که فولاد برای او به کار می‌برد، روی لبش می‌نشیند؛ «خر طلا!».

- مرتیکه مرض طلا داشت.

- چرا ندادیش؟

بالاخره نگاهش می‌کند. چند بار لب‌هایش برای گفتن حرفی باز و بسته می‌شوند و جمله‌اش را سبک و سنگین می‌کند؛ مطمئن است که ارمغان ناراحت می‌شود و این روزها خیلی بیشتر از تمام زندگی‌اش محتاط عمل می‌کند اما نمی‌تواند از خیر گفتنش بگذرد.

- چون نمی‌خواستم کسای مثل تو بیشتر از اینی که هستن بشن.

«یگاگیر»

#پارت_284

Nabroman.Me

ارمغان منظورش را متوجه می‌شود و هر چقدر که می‌خواهد واکنشی - نشان ندهد نمی‌شود. حداقل اخم‌هایش در هم می‌روند و نرمی صدایش از بین می‌رود.

- زرصفت چرا دنبالته پس؟

هاتف شانهای بالا می اندازد و سرش را بالا می گیرد. طوری که موقع حرف زدن سبک گلویش به خوبی نمایان می شود.

- طرح اون بود، ما برش داشتیم و از قضا تحویلش هم ندادیم. کیه که دلش نخواد تا خرخره حمایت بشه و پول پارو کنه؟

با اعتماد به نفس لبخند یک طرفه ای صورتش را می پوشاند.
- تا آخر عمر قراره بدوئه دنبالش.

ارمغان اما چیزی نمی گوید. از نظر او باید سرویس را پس بدهد و به زندگی عادی اش باز گردد. از نظر او باید تمام چیزهایی که ممکن است زندگی را از خط عادی اش بیرون ببرد را کنار گذاشت. و این میان نظر او با نظر هاتف یک دنده، زمین تا آسمان فرق دارد!

- جواب بله ی من رو نمی دی؟

چند بار پلک می زند تا چشم هایش از حالت خیرگی بیرون بیایند و بتواند صورت او را واضح ببیند.

- اول باید بشم یه آدم معمولی.

هاتف خیره خیره به او نگاه می‌کند. آب گرم داخل وان رویش اثر گذاشته و دیگر صورتش آن قدرها هم رنگ پریده نیست. حتی گونه‌هایش رنگ گرفته‌اند.

- من آدم معمولی نمی‌خوام.

خود را جلو می‌کشد و بوسه‌ای کنار لب ارمغان و روی پوست نرمش می‌گذارد.

- تو رو می‌خوام. تکلیف چیه؟

سرش را نزدیک صورت او نگه می‌دارد و همین باعث می‌شود تغییرات صورت او را بهتر ببیند. مردمک‌هایش میان آن عنبیه‌های خوش رنگ گشاد شده‌اند و لبخندی که روی لب‌هایش نشسته است را عجیب دوست دارد.

- با وجود این که خیلی دوست دارم خودم تکلیفت رو مشخص کنم ولی توی این مورد خانواده‌ها وارد عمل می‌شن.

هاتف بی‌اختیار خنده‌ی لبخندی می‌کند و خود را بیشتر جلو می‌کشد.

- این خوش اخلاقی و راه اومدنت رو کجای دلم بذارم؟

ارمغان تا بخواهد اخم‌هایش را در هم برده و چیزی بگوید
 هاتف انگشتش را روی لب‌های او می‌گذارد و با ابروهای
 بالا رفته که چهره‌اش را شرور نشان می‌دهد، زیر لب می‌گوید:
 - الان وقت حرف زدن نیست. وقت تجدید قواست...
 لعنت بهت، حالم رو از این رو به اون رو کردی!
 دستش پشت گردن ارمغان می‌نشیند و سرش را برای گرفتن
 بوسه‌ای به سمت خود می‌کشد.

«یگاگیر»

#پارت_285

.....
 دکمه‌های پیراهن آبی آسمانی رنگش را دانه به دانه می‌بندد و
 از آینه نگاهش را به ارمغانی که میان خواب و بیداری پرسه
 می‌زند می‌دهد.

- دیگه چی رو جا گذاشتم؟ لیست می‌کردی خب!

ارمغان که انگار در دنیای دیگری سر می‌کند، به ضرب
 چشم‌هایش باز شده و با دیدن هاتف، چشم غره‌ای به
 سمتش می‌رود.

- کاش زودتر تن لشت رو برداری بری بیرون. دیگه داری خوابم رو می پرونی.

به پهلو می چرخد و تن برهنه اش مقابل دید هاتف که از آینه به او خیره شده است، می افتد. آخرین دکمه ی پیراهنش را بسته و به سمتش برمی گردد. با لبخندی که روی لب هایش نشسته، دست در جیب شلوار پارچه ای اش می کند.

- دلم تنگ شده بود برای این حالت.

ارمغان یکی از چشم هایش را نیمه باز می کند؛ انگار که نمی تواند از خواب دل بکند.

- تا پاچه ات رو نگیرم راضی نمی شی نه؟

تمام جمله هایش را میان خواب و بیداری و کشیده می گوید. چشم هایش نیمه باز و نگاهش خمار است. طوری که کرختی را به هاتف نیز منتقل می کند اما باعث جمع شدن لبخندش نمی شود.

- از همون روز اول اصرار داشتی راه خروجی رو بهم نشون بدی. حق دارم یکم بدعادت بشم؟

چشم های ارمغان دوباره بسته می شوند و با زمزمه ی وسوسه آوری می گوید:

- نه حق نداری.

انگار که یاد چیزی افتاده باشد، اخم‌هایش را در هم می‌برد. صدایش را کمی از حالت زمزمه بیرون می‌آورد.

- دیگه نباید به محبت‌ها اعتماد کنم. همون موقع که گفتم می‌خواهی برام وان آماده کنی باید می‌دونستم که آخرش کارم به تخت می‌کشد.

صدای خنده‌ی بلند و کوتاه هاتف باعث می‌شود اخم‌های ارمغان بیشتر در هم برود.

- ناراضی‌ای؟

ارمغان جوابی نمی‌دهد و تنها بیشتر میان ملافه‌های تخت بزرگ هاتف فرو می‌رود. حس خنکی آن‌ها را دوست دارد. برهنه بودنش را بیشتر... حس سبکی دارد.

- تصمیمت درباره‌ی خونه چیه؟

ارمغان در حالی که دیگر واقعاً از بهم خوردن خوابش عصبی شده، با لحن برزخی می‌گوید:

- باید برنامه‌ام چی باشه؟

- عوض کردنش، یا شاید اجاره دادنش.

ارمغان سکوت می کند؛ انگار می خواهد چیزی که شنیده است را تجزیه و تحلیل کند.

- فکر نکنم دیگه اون جا برای زندگی کردن مناسب باشه. درسته فولاد و فریمهر هستن ولی چیزی که من از جوش و همسایه هاش دیدم، ترجیح میدم حتی برگردی پیش خانواده ات اما دیگه تنها اون جا زندگی نکنی.

ارمغان چشم های خمارش را که دیگه بیخیال خواب شده اند، به هاتف می دوزد؛ آرام و با طمانینه دستش را بالا می آورد و زیر لپش می گذارد.

- ترجیحات رو برای خودت نگه دارد.

چند بار با کرختی پلک می زند و نفس عمیق و آه مانندی می کشد.

- هنوز قسطای خونه تموم نشده؛ وام های هم که گرفتم به اسم پدرمه. نمی تونم همین طوری برم بهش بگم می خوام خونه عوض کنم. به اندازه ی کافی بینمون شکر آب هست.

هاتف تکیه اش را به میز آینه ی مشکی رنگ اتاقش می دهد.

- هنوز هم؟

خمیازه‌ی بلند ارمغان لبخند را روی لبش بزرگ‌تر می‌کند؛
چطور همه چیز درباره‌ی این دختر خواستنی‌ست؟

«بکاگیر»

#پارت_286

- چی تو من دیدی که فکر کردی برای آشتی پیش قدم
میشم؟

دم عمیقی می‌گیرد و چشم‌هایش را روی هم می‌آورد.

- در ثانی... یه چیزهایی درباره‌ی سیگار کشیدنم فهمیده بود،
ترجیح میدم تا وقتی که کامل کنارش نداشتم نبینمش.
حداقل دروغ به ریشش نمی‌بندم.

- تو الانش هم کنارش گذاشتی.

نگاهش روی پاهای کشیده‌ی ارمغان می‌چرخد. اگر قصدش
رفتن نبود قطعاً بار دیگر برایش دندان تیز می‌گردد!

- اون قدر بدنم درد می‌کنه که اگه بهم بدنش یه کون لق دنیا میگم و می‌کشم. دستم به آب نمی‌رسه وگرنه شنام خوبه.

هاتف سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و تکیه‌اش را از میزآینه می‌گیرد.

- اون وقت منم یکی می‌زنم در کونت تا هوس شنا از سرت بیفته.

با قدم‌های کوتاه جلو می‌رود و بالای سر ارمغان می‌ایستد. لبخندش شیطانی و منظوردار است و حتی توجه‌ای به بستن چشمان ارمغان نمی‌کند.

- اون بدن دردت هم احتمالاً برای یه چیز دیگه‌ست که من بدجوری توش نقش دارم!

کنار تخت روی نوک انگشتانش می‌نشیند و به صورت ارمغان خیره می‌شود. لب‌هایش نشستن روی پیشانی او را می‌خواهد، دلش... در آغوش گرفتن آن تن بیش از اندازه بغلی را می‌خواهد و تنها چیزی که نسبیش می‌شود انگشتانی‌ست که موهای ریخته روی صورت او را کنار می‌زند.

- نگران چیزی نباش دختره. همه چیز درست میشه.
پلک‌هایش از هم باز می‌شوند؛ آرام و بی‌حوصله. بی‌آن‌که
بداند این کارش چه بلایی بر سر دلِ بی‌قرار و حساس شده‌ی
هاتف می‌آورد.

- این روزا می‌گذره؟

کف دست هاتف روی صورت او می‌نشیند و سرش برای
دیدن بهتر صورت او، کج می‌شود.

- معلومه که می‌گذره. تموم میشه تمام مشکلات، بهت
قول میدم.

ارمغان پتوی نرم و سرخ هاتف را بیشتر در بغل می‌فشارد و
صورتش را به دست او می‌مالد. «هوم» تأکیدی در جواب
هاتف می‌گوید و لبخند روی لب‌های او می‌آورد.

ارمغان دستش را روی دست او که روی صورتش قرار دارد
می‌گذارد. هاتف دست او را گرفته و به سمت خود می‌کشد.
نگاهی به رد تیغ‌های متعددی که روی مچ دستش جا خوش
کرده می‌اندازد و بوسه‌ای خیس روی آن‌ها می‌گذارد.

- اگه اون روز زرصفت قصد جونم رو نمی‌کرد، اگه تو
نمی‌اومدی تو آی‌سی‌یو، اگه رد تیغ رو روی دستت

نمی‌دیدم... الان کجا بودیم دختره؟ کجای زندگی‌مون داشتیم قدم می‌زدیم؟

ارمغان لبخندی کجی می‌زند و دستش را از میان انگشتان او بیرون می‌کشد. انگشتانش میان موهای هاتف که دیگر مثل قبل بلند نیستند می‌رقصد و کمی مرتبشان می‌کند.

- نمی‌دونم. احتمالاً یه جاده‌ی خاکی، با کفش‌های پاره...

چنگش را در موهای هاتف محکم می‌کند و سر او را جلو می‌کشد. برای اولین بار، بوسه‌ای روی رگ برجسته‌ی روی شقیقه‌ی هاتف می‌گذارد و لب‌هایش را همان جا نگه می‌دارد.

دستش پشت گردن هاتف می‌نشیند و سر مردی که نفسش در سینه حبس شده است را در آغوش می‌گیرد. مردی که بیشتر آن‌جا بودن را می‌خواهد ولی با شل شدن دستان ارمغان مجبور می‌شود تنها بوسه‌ای متقابل روی پیشانی او بگذارد و از خانه بیرون برود.

تمام مدت حس می‌کند که چیزی را در خانه جا گذاشته؛ یک چیز مهم که نفسش را بند می‌آورد. دلش نمی‌خواهد از کنار او جم بخورد؛ این روزها درگیری زیاد داشته‌اند و آرامش او را بعد از تمام این جریان‌ها نیاز دارد.

حتی دلش نمی‌خواهد بار دیگر پا در خانه‌ی او بگذارد. اگر صاحب اختیار همه چیز دربارهی ارمغان بود قطعاً نمی‌گذاشت که حتی یک شیء کوچک که متعلق به اوست در آن چهاردیواری بماند. اما ارمغان قطعاً چنین اجازه‌ای نمی‌دهد!

«بیگایر»

#پارت_287

با وجود این که بهترین و بدترین خاطره‌هایش را با ارمغان، در همان خانه‌ای که حال حریم ارمغانش را شکسته، تجربه کرده است، دوست دارد که دیگر آن‌جا نباشند.

ماشین را دم در نگه می‌دارد و با نگاهی که به دو طرف کوچه می‌اندازد، کلید را در قفل چرخانده و وارد پارکینگ می‌شود.

دیروز ماشین مشکوک در کوچه دیده بود، شماری زرصفت روی گوشی‌اش افتاده بود و او به هیچ‌کدام از این نشانه‌ها توجه نکرده بود. فقط و فقط دلش شور دختری را می‌زد که دلیل بی‌قراری‌های چند وقتش شده است.

بی‌قراری‌هایی که بی‌مورد نبود و روی سر ارمغان آوار شد. هنوز هم سرش به خاطر حرص و نگرانی فرو خورده‌اش درد می‌کند. اگر قسم نخورده بود که دیگر در عصبانیت چیزی به ارمغان نگوید قطعاً حال، او را در خانه‌ی خودش نداشت.

مثل همیشه آسانسور خراب کفرش را در می‌آورد. با حرص پله‌ها را بالا می‌رود و به خاطر نبودن برق مجبور می‌شود از نور گوشی‌اش استفاده کند.

از همان لحظه‌ای که پا در خانه می‌گذارد دنبال این است که سریع‌تر وسایلی که مورد نیاز ارمغان است جمع کرده و برود. خانه‌ای یک روز پناهگاه روزهای سختش بود حال نفسش را می‌برد؛ به قدری که چند دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز می‌کند.

مدام با خود فکر می‌کند که حتی اگر می‌خواست عصبانیتش را سر ارمغان خالی کند چه می‌شد؟ اصلاً چه می‌گفت؟ می‌گفت از این که معشوقه‌ی قبلی‌اش به قصد کشتش پا در خانه‌ی او گذاشته تمام جانش می‌سوزد؟ می‌گفت دلش می‌خواهد دست او را بگیرد و جایی ببرد که دست هیچ‌کس و هیچ‌چیز به آن‌ها نرسد؟

پلاستیکی پیدا کرده و تند تند هر وسیله‌ای که دم دستش می‌آید را داخل آن پرت می‌کند. حتی بعید می‌داند که وسیله‌هایی که ارمغان سپرده است میان آن‌ها باشد.

فقط می‌خواهد سریعاً از این‌جا بیرون برود و تا وقتی که فرصت دارد به خانه برگردد، حال خود را عوض کند و گرنه باز هم قرار است حال بدش به بحث با ارمغان و دلخوری او ختم شود.

در اتاق ارمغان را باز می‌کند و با دیدن وسیله‌هایی که روی زمین رها شده‌اند پوزخند روی لب‌هایش می‌نشیند. اگر او دنبال امین نمی‌رفت... اگر با زرصفت بازی نمی‌کرد، اگر هزاران اگر دیگر را انجام نمی‌داد امین قرار نبود حریم ارمغان را بشکند.

لبه‌ی تخت می‌نشیند ولی با صدای پیچیدن کلید در قفل، طوری از روی تخت بلند می‌شود که رگ کمرش ناله سر می‌دهد. حتی با فکر کردن به این که امین دوباره برگشته باشد خورش به جوش می‌آید. بعید می‌داند او را زنده رها کند!

از اتاق بیرون می‌رود. مردی پشت به او، در حال چک کردن گوشی‌اش است. تی شرت مشکی به تن دارد و عصبانیت

مجال نمی‌دهد تا هاتف موهای سفید او را تجزیه و تحلیل کند.

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

مرد برمی‌گردد و با دیدن هاتف جفت ابروهایش بالا می‌پزند. اما هاتف و فشاری که روی سینه‌اش حس می‌کند، عهد بسته‌اند که قدرت تفکر را از او بگیرند.

با قدم‌های بلند جلو می‌رود و در مقابل نگاه متعجب مرد، دستش را روی شانهای او گذاشته و به عقب هلش می‌دهد.

- زرصفت فرستادنت؟ دست بر نمی‌داره؟ باید مادرش رو بیارم جلوی چشمش تا ول کنه؟

احمد نگاهش را لحظه‌ای به مبل‌ها می‌دهد تا باور کند که در خانه‌ی ارمغان است. اما فریاد هاتف باعث می‌شود که به خود بیاید.

- با توام...

دستش را در مقابل چشم‌های از کاسه بیرون زده‌ی هاتف می‌آورد و با صدای بلند و رسا می‌گوید:

- فکر کنم من باید پرسم تو توی خونه‌ی دختر من چیکار می‌کنی!

دست هاتف پایین می آید و انگار مغزش تازه فکر کردن را به یاد می آورد...

«بکاگیر»

#پارت_288

سکوت، تنها چیزی است که میانشان را پر کرده. نگاه ارمغان مستقیم به نیمرخ هاتف دوخته شده است و هیچ حرکتی نمی کند. فقط منتظر این است که هاتف دهان باز شود و اتفاقی که چند ساعت قبل افتاده است را به زبان بیاورد.

چند وقتی می شود که متوجه شده است فولاد و فریمهر قرار نیست دیگر از آن ها و اتفاقاتی که در زندگی اش با هاتف می افتد دور باشند. عجیب است اما مشکلی با این موضوع ندارد؛ دیگر مثل قدیم دلش تنهایی های بی اندازه اش را نمی خواهد.

فولاد که نگاه عجیب ارمغان را به هاتف می بیند با جدیت سری تکان داده و روی مبل طوری می نشیند که تفاوتی با دراز کشیدن ندارد.

- اون طوری نگاهش نکن. من بهت اجازه میدم از همین طبقه‌ی هفتم پرش کنی پایین.

هاتف که تند تند پایش را روی زمین می‌کوبد نیم‌نگاه وحشتناکی به سمت فولاد می‌اندازد. مثل همیشه، فریمهر پا در میانی می‌کند.

- فولاد!

فولاد با کلافگی ساختگی رو به فریمهر تشر می‌زند:

- بابا چیه؟ برداشته پدر زن آینده‌اش رو زده...

ارمغان نمی‌گذارد فولاد حرفش را کامل کند و با لحن ناباوری رو به هاتف می‌گوید:

- زدیش؟

هاتف تکیه‌ی دست‌هایی که روی زانو گذاشته است را برمی‌دارد و با تأکید نگاهی به ارمغان و بعد به فولاد می‌اندازد. دلهوره دارد ولی نباید این موضوع را به ارمغان بفهماند!

- نه! فولاد نه! فولاد آدم باش!

ارمغان بی‌آن که لحن پر از حرص هاتف ذره‌ای برایش مهم باشد، با همان لحن معمول خود می‌پرسد:

- پس چیشد؟

هاتف نیم‌نگاهی به سمت او می‌اندازد و دوباره به حالت قبلی خود برمی‌گردد. آرنج روی زانو و چنگ در تارموها! با کلافگی چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند فاجعه‌ای که به بار آورده را برای چند دقیقه هم که شده، فراموش کند.

فولاد اما این ماجرا بیش از اندازه به مذاقش خوش آمده است که با لحنی آغشته به خنده میان بی‌محل‌های هاتف و نگاه منتظر ارمغان می‌رود.

- بگو دیگه! بگو بابات رو زدم اونم گفت به خون جفتمون تشنه‌ست.

ارمغان خنده‌ی پر از بهتی می‌کند که نگاه هاتف به سمت او کشیده می‌شود. دندان‌های ردیفش و برقی که در چشمانش نشسته دلیل خوبی برای جان دادن است. چطور می‌تواند در هر لحظه آن قدر دلبر باشد که دل هاتف را برای خود بی‌قرار کند؟

Nabroman.Me

انگشت اشاره‌اش را به سمت خود می‌گیرد.

«بکاگیر»

#پارت_289

- بابای من گفت؟

لحنش آنقدر ناباوری در خود دارد که کلافگی هاتف را دو چنان کند. فولاد به قدری یک حرف را تکرار کرده است که کم کم ملکه‌ی گوش خود هاتف نیز شده است. خودش هم دیگر دارد باورش می‌شود که پدر ارمغان را کتک زده است؛ با وجود این که فاصله‌ی چندانی هم با این کار نداشته.

اما با این حال رو به ارمغان تشر می‌زند:

- نه! ارمغان خودت داری تعجب می‌کنی و بعد می‌پرسی بابای تو گفته؟ من شبیه کسایم که یهو به یکی حمله کنه و بزنتش؟

ارمغان صورتش را در هم می‌برد و چینی دو طرف لب‌هایش می‌افتد. انگار که دارد جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و بعد از این مدت، چقدر خنده به صورتش می‌آید! آنقدر که هاتف تمام مشکلاتی که به بار آورده است را با دل و جان، به تن بخرد.

ارمغان با قاطعیت لب می‌زند:

- آره.

هاتف کلافه از روی زمین بلند می‌شود و انگشت اشاره‌اش را به سمت صورت خندان فولاد می‌گیرد. فولادی که یک طرف لبش کامل به بالا کشیده شده است و دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد.

- همه‌ی اینا تقصیر توئه ها فولاد!

فولاد تک خنده‌ای می‌کند و بیشتر روی مبل لم می‌دهد. پایش را روی میز می‌گذارد و دست راستش را از روی سرش رد کرده و به شانهای چپش می‌رساند.

- من چیکار کنم؟ تو کاری کردی که عقد و عروسی یکی بشه.

فریمهر ریز ریز می‌خندد که نگاه ارمغان به سمت او کشیده می‌شود. فریمهر با دیدن نگاه عجیب ارمغان خنده‌اش را رها کرده و کف دو دستش را به هم می‌کوبد.

- لعنتی... هیچی تون مثل آدمیزاد نیست.

ارمغان با لبخند مبهوتی که روی لبش نشسته نگاه بالا می‌کشد تا صورت هاتف را ببیند. هنوز باورش نمی‌شود که او با پدرش روبه‌رو شده است.

- چی گفتی بهش؟ سراغ من و گرفت؟

چنگ هاتف میان موهایش فرو می‌رود. چهره‌اش درمانده و کلامش پر از تردید است.

- الان با دوستای دیرستانت رفتی کویر!

چشم‌های دخترک گرد می‌شوند و آن قدر بهت زده است که نمی‌داند عصبی شود یا که بخندد.

- هاتف...

هاتف دستش را پایین می‌آورد و با لحنی که مطمئن به نظر نمی‌رسد می‌پرسد:

- نگو که توی دیرستان دوست اینا نداشتی؟!!

ارمغان دست‌هایش را مشت کرده و روی پاهایش می‌گذارد. عجیب است اما بدش نمی‌آید که قهقهه‌ی بلندی بزند؛ تصور صورت پدرش قطعاً یکی از نادرترین صحنه‌های عمرش بوده است!

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_290

- هاتف ما محله مون رو عوض کردیم و من ذره‌ای از دوستای دیرستانم خبر ندارم! می‌مردی می‌گفتی نمی‌دونم کجاست؟

فولاد دوباره به حرف می‌آید و هاتف با «پوف» کلافه‌ای که می‌کشد به جمع پشت کرده و به سمت پنجره قدم برمی‌دارد.

- خب اشکالش چیه؟ به خدا مهربان توی زندگیش به آدرنالین نیاز داره. بهش بگیم که باید سریع و سیر بره خواستگاری، دور از جونش سخته می‌کنه از خوشی و حجم زیاد آدرنالین.

فریمهر باز هم خنده‌ی ذوق زده‌ای می‌کند و کنار فولاد روی مبل می‌نشیند که دست فولاد دور شانه‌های ظریف او حلقه می‌شود.

- ما هم منتظر دائمی هر گونه مراسم و عروسی ایم! ارمغان نیم‌نگاهی به شانه‌های هاتف که مقابل نور تابیده شده از پنجره ایستاده است می‌اندازد.

- آخه... الان نمی‌شه؛ ما موقعیتش رو نداریم.

فولاد شانهای بالا می‌اندازد و سرش را به سر فریمهر تکیه می‌دهد. برای اولین بار است که این قدر فاصله‌شان مقابل ارمغان کم است. بیشتر در بحث و جدال به داد آنها رسیده‌اند و فرصت نشده است که خود واقعی‌شان را نشان دهند.

- موقعیت می‌خواد مگه؟ البته شرمنده‌ها! این داداش ما از جنتمن بودن بوی نبرده، اصولاً باید می‌اومد با انگشتر زانو می‌زد جلوت و خواستگاری می‌کرد ولی بعضی- مرحله‌ها رو رد نکرده رسیده به محضر- که فکر نکنم مشکل چندانی داشته باشه. مگه نه هاتف؟

هاتفی که نگاه نگرانش را از روی شان به ارمغان دوخته است، نگاه کوتاهی به سمت فولاد می‌اندازد و دوباره نگاهش را از دخترکش می‌گیرد.

- فعلاً نمی‌تونیم.

- چرا؟

جواب «چرا»ی فولاد سکوتی خفگان آور است. احتمالاً باید خود دلایش را بداند که می‌داند اما دیر متوجهش می‌شود؛ هر چه که هست مربوط به آن شب خونین

می‌شود. می‌خواهد حرفی برای عوض کردن فضا بزند که
ارمغان با صدای غمگین اما رسا می‌گوید:

- چون ما یه بچه از دست دادیم.

دست‌های هاتف مشت می‌شوند. نه به خاطر اتفاقات
تلخی که پشت سر گذاشته‌اند؛ نه به خاطر رسوایی‌ای که
مقابل برادرش به زبان می‌آورند. به خاطر دختری که هنوز
هم از فکر نداشتن فرزندش صدایش می‌لرزد و هاتف تا آخر
عمر خود را مسبب این حال او می‌داند.

شاید اگر کمی روی خودش کنترل داشت ارمغان قبل از هر
کاری فکری که می‌خواست انجام بدهد با او مشورت می‌کرد
و شاید مجبور نبودند که جان‌داری بی‌پناه را قبل از به دنیا
آمدن بکشند!

فولاد نیم‌نگاهی به صورت ناراحت فریمهر می‌اندازد و
دستش را از دور تن او باز می‌کند.

- غصه نداره که، خرس رو داری، کره خرس هم جور
میشه.

«یگاگیر»

#پارت_291

ارمغان چند لحظه خیره به صورت جدی فولاد حرفش را تجزیه و تحلیل می کند که صدای هاتف میان فکر کردنش می پرد.

- دوست دارم مجبورم کنم یه دفتر صد برگ بنویسی-
«شوخی جا و مکان داره، شوخی جا و مکان داره، شوخی
به والله که جا و مکان داره!».

فولاد انگشت شستش را به سمت صورت سرخ هاتف می گیرد.

- بیا!

سپس ارمغان را مخاطب قرار می دهد.

- جدی گفتم! ناراحتی نداره، عمرش به دنیا نبوده لابد.
وگرنه مگه میشه خون این مرتیکه توی رگ هاش باشه
و جون نده برای زنده موندن و زندگی کردن؟

بی اختیار لبخندی هر چند محو و غمگین ولی روی لب های ارمغان می نشیند. فولاد راست می گوید، فرزندشان در جان

سختی و جان دوستی به پدرش شبیه نبوده که حال دیگر
بیشان نیست.

پدر! واژه‌ی عجیبی به نظر می‌رسد زمانی که پشت اسم
هاتف قرار می‌گیرد. یعنی فرزند احتمالی آینده‌شان را او را
«بابا هاتف» صدا خواهد زد؟ یا آروینی که برنامه‌ی بیرون
آوردنش از پرورشگاه هر روز بیشتر از دیروز در سر ارمغان
رشد می‌کند چگونه قرار است او را صدا بزند؟

- بله ارمغان خانم... آدم باید دعا بکنه ولی اصرار نکنه.
اگه خدا برات خواسته باشه که کسی جلو دارش نیست
ولی اگه توی راهت نباشه، خودت و دار بزنی هم قرار
نیست برای تو باشه.

لبخند و نگاه گرم ارمغان را دوست دارد. او عضو جدید
خوبی برای خانواده‌شان خواهد بود. عضوی که احتمالاً با
کم حرف بودن و چشم‌های صادقش بیشتر از هر کس
دیگری در دلِ مهربان جا خوش خواهد کرد!

- خرش که به زور اومده توی زندگیت، کره خرش هم
سرش رو می‌اندازه پایین میاد... البته به امید خدا که این
بار بعد از عقد و عروسی وگرنه بابات همین‌طوریش
قراره هاتف رو در ملع عام دار بزنه.

ارمغان نگاهش را به سمت هاتف می کشاند. دست در جیب شلوارش فرو کرده و به شیار پنجره تکیه داده است. پا روی پای دیگرش انداخته و با چشم های ریز شده به فولاد نگاه می کند.

سنگینی نگاهش حواس فولاد را به سمت او جمع می کند.

- برو عمه ات رو اون طوری نگاه کن. الان من با چه روی پیام برات بریم خواستگاری؟ بگم خیلی ببخشید پسر ما تو خونگی دخترتون داشت کمر بند می کشید رو شما؟!

ارمغان با لب های نیمه باز می خندد و نگاهش را بیشتر روی هاتف زوم می کند که دوباره کلافگی به جان او برمی گردد.

- فولاد بس کن! این به اندازه ی کافی به من اعتماد نداره، حالا این قدر بگو که باورش بشه یه بلایی سر باباش آوردم.

فولاد نگاه کنکاشگری به صورت ارمغان می اندازد.

- زیاد که ناراضی به نظر نمیاد!

ارمغان چشم غره ای به او می رود و از روی مبل بلند می شود. کمرش همچنان بعد از سقط درد می کند و زیاد نشستن آن را تشدید می کند.

«بکاگیر»

#پارت_292

- من راضی هم باشم دیدار اول درستی نداشتن.

در پی گوشی‌اش به سمت اتاق هاتف قدم برمی‌دارد. هنوز هم باورش نمی‌شود که همچین اتفاقی افتاده باشد؛ هنوز هم باورش نمی‌شود در حالی که طعم بغل هاتف زیر زبانش مانده بود چنین خبری به گوشش برسد.

گوشی‌اش را از روی پاتختی برمی‌دارد و نیم‌نگاهی به صفحه‌ی بدون اعلان آن می‌اندازد. تصور می‌کرد که سیل تماس‌ها و پیام‌ها به سمت گوشی‌اش روانه شود ولی تا به الان خانواده‌اش سکوت کرده بودند. این سکوت بیشتر ترسناک است...

- دختره... Nabroman.Me

سر از روی شانهِ به سمتش کج می‌کند. دست به جیب به چهارچوب در تکیه داده است.

- ازم ناراحتی؟

- قیافه‌ام شبیه آدم‌های ناراحته؟

بیشتر قیافه‌اش شبیه آدم‌های ناباور است. حس می‌کند که فصل جدیدی در زندگی‌اش می‌خواهد رقم بخورد؛ زمستانش تمام شده و بهارش در راه است، ولی بهاری که انتظارش را نمی‌کشید!

- نمی‌خواستم به پدرت بی‌احترامی کنم. همه چیز یه دفعه‌ای شد...

ارمغان گوشی را روی تخت پرت می‌کند و دستش را به سمت او می‌گیرد. دلش زود به زود برای بغل او تنگ می‌شود.
- کاریه که شده... با غصه خوردن چیزی عوض نمی‌شه.

قدم به سمت جلو برمی‌دارد و ننشسته ارمغان از گردنش آویزان می‌شود. این حالت او را کجای دلش بگذارد؟ خوب شدن حالش چیزی بود که آرزویش را داشت و او این روزها عجیب عادی‌ترین شده است.

- امیدوارم به خاطر عوضی بودنم از همین الان ختم زده باشن.

ارمغان با لبخند سرش را در گردن او فرو می‌کند و عمیق بو می‌کشد. بوی تند و تیز افترشیوش انگار از بینی رد شده و روی جاننش می‌نشیند که این قدر آرامش می‌کند.

- همین که حس کردن به یکی اعتماد کردم، یه دلیل بزرگه که خطت نمی‌زنن.

دستش را بند کمر او می‌کند و تن لاغر شده‌اش را بیشتر به خود می‌چسباند.

- یعنی دو سه تا از مرحله‌های سخت رو رد کردیم؟ یهو می‌رسیم به مرحله‌ی دومادی؟

ارمغان که در اثر بوی تن هاتف میان خواب و بیداری پرسه می‌زند «هوم» کش دار و پر از هوسی می‌گوید که پشیمانی و حال هاتف را دود می‌کند و به هوا می‌برد. در عوض خنده‌ی آرامی کرده و دستش را روی موهای او می‌کشد.

- سیرمونی داشته باش. خودت دو ساعت پیش داشتی می‌گفتی نباید به محبت‌های من اعتماد کنی تا کارت به تخت نکشه، الان داری چیکار می‌کنی؟

ارمغان با همان چشم‌های بسته و صدای آرام زمزمه می‌کند:

- اون موقع هنوز نرسیده بودیم به مرحله‌ی دومادی!

هاتف آرام دم گوش او می‌خندد و بوسه‌های روی پره‌ی نرم گوش او می‌گذارد که تن دخترک در آغوش او تکانی می‌خورد. لبخند روی لب‌های هاتف کش می‌آید و می‌خواهد بوسه‌هایش را بیشتر کند که صدای فولاد از بیرون بلند می‌شود.

مثل جن زده‌ها از یکدیگر جدا می‌شوند و ارمغان بلافاصله نگاه می‌دزد. هاتف هم دستی به موهایش کشیده و از جا بلند می‌شود تا فولادی که صدایش را پس سرش انداخته را آرام کند.

با رفتن او ارمغان نگاه دیگری به گوش‌هایش می‌اندازد و او نیز از روی تخت بلند می‌شود. با شک بین مخاطبینش می‌گردد و برای بار چندم اسم او را نگاه می‌کند. ثانیه‌های طولانی نگاهش میخ عکس خندان او می‌شود و در نهایت با نفسی- که به بیرون فوت می‌کند، انگشتش را روی اسم او گذاشته و گوشی کنار سر می‌گذارد.

بعد از بوق‌های جان فرسا، سکوت میانشان نقش می‌بندد و
اتنها می‌تواند بگوید:

- سلام بابا.

«یکاگیر»

#پارت_293

«تو مرا جان بقای که دهی جام حیاتم .

مولانا»

عجیب‌ترین پیشنهاد زندگی‌اش را گرفته است. باید با کسی-
حرف بزند که می‌داند روی نگاه کردن به صورت او را ندارد.
چه برسد به این که مقابلش بنشیند و صحبت کند. حداقل
نه بعد از رسوایی که به بار آمده است!

بی‌حس و حال در ماشین نشسته و به گذر زمان نگاه می‌کند.
می‌داند که دیر کرده است و دارد وقت‌کشی- می‌کند ولی پای
داخل رفتن را ندارد.

دلش کنار آن موجود بغلی بودن را می‌خواهد. این چند
روزی که در خانه‌ی او سر کرده‌اند بهترین روزهای ست که
در کل رابطه‌شان پشت سر گذاشته‌اند. البته به جز
سکوت‌های پر از حرف ارمغان که گاه و بی‌گاه به سراغش
می‌آمد و سیگار دود کردن‌های مداوم هاتف!

سر کج می کند و با دیدن سر در ساختمان با حرص گوشه اش را در دست می گیرد.

«قرار نبود بابات وکیل باشه! بگیره بکنتم تو گونی چیکار قراره بکنی؟ لامصب من و تو خونهی دخترش پیدا کرده! خونم بهش حلاله.»

دوباره نیم‌نگاهی به تابلوی جا خوش کرده بالای ساختمان می اندازد و با کلافگی گوشه اش را در محفظه‌ی نشان دنده‌ی سرعت ماشین پرت می کند.

کلافه، بی‌حوصله، عبوس و حرصی است. نمی‌داند چه چیزی در انتظارش است و عجیب از اتفاقی که قرار است بیفتد می‌ترسد. از دیشب بارها بحث‌ها و صحبت‌های احتمالی‌شان را مرور کرده و هر بار به نتیجه‌ی درستی نرسیده است. هر بار تهش را جدایی دیده و به جنون کشیده است.

حتی زمانی که زرصفت قصد جانش را کرده و در ماشین تصاف کرده، صدای شکستن استخوان‌هایش را می‌شنید در این حد نمی‌ترسید. وحشت در تک تک سلول‌هایش جا خوش کرده و علاوه بر لمس آن را مزه هم می‌کند.

از قضا، این بار هم زرصفت قصد جانش را کرده است. جانی که بیشتر از هر کس و هر چیزی از نداشتنش می‌ترسد. قبلاً از مرگ می‌ترسید و به قول «او» جان‌سخت و جان‌دوست بود؛ الان دیگر حتی از نبودن خود نمی‌ترسد! از نبودن ارمغان می‌ترسد. از نبودن آن موجود بغلی لاغر می‌ترسد.

«پوف» عمیق و درمانده‌ای می‌کشد و می‌خواهد از ماشین پیاده شود که صدای نوتیف گوشی‌اش باعث مکث او می‌شود. آن را چنگ می‌زند و نگاهش را به صفحه‌ی آن می‌دوزد.

«موفق باشی هانی!»

نگاهش میخ ایموچی‌های خنده‌ی آخر پیامش می‌شود. نفس عمیق و صداداری می‌کشد و در حالی که ارمغان را زیر لب فحش می‌دهد گوشی را در جیب داخلی کتش می‌گذارد.

بالاخره از ماشین دل می‌کند و حینی که دکمه‌ی کتش را می‌بندد به سمت ساختمان می‌رود. ساعت‌های پایانی روز است و ساختمان خلوت و عاری از هر گونه شلوغی‌ست.

سعی می‌کند به صدای سرش که از سر تا نوک پایش را پر از ایراد می‌داند، بی‌توجه باشد و تنها خود را به طبقه‌ی اول

برساند. عرق سرد در میان هوای گرم تابستانِ نو ظهور تمام تنش را پوشانده و قطره‌هایی از آن روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد.

«بکاگیر»

#پارت_294

روبه‌رویی اولیه مزخرفی که باهم داشته‌اند به استرس این دیدار چنگ می‌زند. این که ترس نداشتن ارمغان بزرگ‌ترین ترس زندگی‌اش شده است، وضعیت را بدتر می‌کند و نداشتن اخلاق و کردار پدر ارمغان آرامش‌ش را به هم می‌ریزد. با این حال می‌داند که راه برگشتی ندارد!

جلوی در دفتر او که می‌رسد، درب نیمه باز است و طبقه‌ی مورد نظر بیش از اندازه ساکت به نظر می‌رسد. داخل می‌رود و با اتاق عاری از سکنه مواجه می‌شود. در اتاق انتظار خالی می‌نشیند و به میز بدون منشی نگاه می‌کند.

حتی نمی‌داند که باید چیزی بگوید یا در یکی از اتاق‌ها را بزند؟ حس کسی را دارد که موعد اعدامشان رسیده باشد و

دوست ندارد طناب‌دار را با دست خود به دور گردن
ببندازد.

نگاهش را پایین می‌کشد و به انگشتی که در دست دارد
خیره می‌شود. ارمغان گفته بود که آن برای پدرش بوده و تا
هاتف بخواهد عملی برای نبودن انگشت انجام بدهد، یکی
از دو درِ سالن باز می‌شود و پدر ارمغان در چهارچوب
می‌ایستد.

شلوار پارچه‌ای مشکی و پیرهن قهوه‌ای تیره، به سن و سالش
می‌خورد. با دیدن هاتف سری با جدیت تکان می‌دهد.

- آقای عزیز!

هاتف با عجله از روی صندلی بلند می‌شود و سلام می‌دهد.
احمد نگاهی از بالای عینک به او کرده و سری در جواب
تکان می‌دهد.

داخل اتاق برمی‌گردد و در اتاق را برای رفتن هاتف باز
می‌گذارد. با رفتن او انگار اکسیژن به ریه‌های هاتف
برمی‌گردد؛ اگر چاره‌ای داشت قطعاً این صحبتی که
مشخص نبود تهش به کجا ختم می‌شود را کنسل می‌کرد ولی
می‌داند که نمی‌شود!

دستی به پیشانی اش کشیده و به سمت در قدم برمی دارد. احمد پشت میز کارش ایستاده و زیر چشمی به او نگاه می کند که داخل آمده و در را پشت سرش می بندد.

اتاق با نور آفتابی و کاغذدیواری های نسکافه ای گرم به نظر می رسد و تابلوهای تشکر و تقدیر روی دیوارهای اتاق بیشتر حس افتخار و در عین حال خفگی به هاتف می دهند. اما مهم مرد قد بلند و استخوانی ست که شمشیر از رو بسته و در کمال آرامش عینک از روی چشم برمی دارد.

- بفرمایید بشینید.

هاتف هول کرده، دکمه ی کتش را باز می کند و همان طور که می نشیند سعی می کند افکاری که در سرش یک جا به بند نمی مانند را به زبان بیاورد.

- من بابت چند روز پیش ازتون عذر می خوام. یه سری اتفاقات افتاده بود که من عصبی بودم و از طرفی می خواستم از ارمغان محافظت کنم. شما رو هم نمی شناختم و یه لحظه برام غریبه اومدید که...

زیر نگاه مستقیم احمد نامحسوس نفسش را به بیرون فوت می کند. اعتراف می کند که ارمغان آن نگاه عجیب را از پدرش

به ارث برده است. همانی که روزهای اول نفس را در سینه‌اش حبس می‌کرد؛ همانی که شیفته‌اش کرده بود.

آن قدر هول کرده که از یاد برده است احتمالاً نباید ارمغان را با اسم کوچک میان جمله‌هایش خطاب کند. اصلاً نمی‌داند کدام کار درست است و احمدی که سرش را آرام تکان می‌دهد بیشتر باعث سردرگمی‌اش می‌شود.

لعنتی... او چه زمانی در این موقعیت بوده که برایش عادی باشد؟

- شاید بتونم با این موضوع که داشتی از دختر من دفاع می‌کردی کنار پیام ولی...

«یگاگیر»

#پارت_295

روی صندلی می‌نشیند و کاغذهای روی میز را مرتب می‌کند. چشم بالا می‌کشد و دو دستش را روی میز به هم قفل می‌کند.

- ولی شما تو خونهی دختر من چیکار می کردی که بخوای
ازش محافظت هم بکنی؟

احمد به سختی چند روز گذشته، خود را جمع و جور کرده
است که رفتار درستی به دور از خشونت و حرص های
بی مورد با او داشته باشد اما باز هم صدای کمی بالا می رود و
تعصب در کلمه به کلمه ی آن به گوش می خورد.

دهان هاتف بسته می ماند و نمی داند چه بگوید که برای
سوال او مناسب باشد. اما نگاه احمد مستقیم به صورت
هاتف دوخته شده است و چنان منتظر است که مجاب به
پاسخ دادن می شود.

- یه چیزی دستش مونده بود که نیازش داشتم. مسافرت
بود و مجبور بودم خودم برم بردارم.

احمد سری تکان می دهد و با لب های کج شده ای که طرح
پوزخند روی خود دارند، سر پایین می اندازد.

- پس داشتی از ارمغانی که مسافرت بود محافظت
می کردی.

هاتف لحظه ای چشمانش گرد می شود و در دل فحش هایش
را روانه ی خود می کند ذاتاً می داند که احمد از دروغ های

بی‌شاخ و دمش باخبر است اما نمی‌فهمد که چرا این قدر مصرانه به دروغ گفتن ادامه می‌دهد و احمد این قدر مصرانه دنبال جواب است.

- منظورم این بود که...

- انتخاب خودشی؟

انتخاب ارمغان! روزهای اول از مقابل چشمانش رد می‌شوند و در دل «نه»ی ناامیدی می‌گوید. او انتخاب ارمغان نیست، او حتی انتخاب تنهایی‌های ارمغان هم نبود و چگونه می‌تواند تحمیلی بودن خودش را توضیح دهد.

چگونه بگوید که دخترش تمام ماه‌های اول را مشغول بیرون کردن و نشان دادن راه خروجی به او بوده است؟ چگونه بگوید که ارمغان خیلی جاها به خورش تشنه بوده و به زور با او کنار آمده است؟

اما جواب چشم‌های احمد را با جدیت می‌دهد.

- اول نه... ولی الان فکر نکنم انتخابش نباشم.

احمد دوباره سری تکان داده و نگاهش را پایین می‌کشد. برای گفتن حرفی شک دارد و قسم خورده که بد با هاتف رفتار

نکند اما حس می کند با گفتن چیزی که در سر دارد خود را خرد می کند.

خوره‌ای که به سرش افتاده اجازه‌ی درست فکر کردن به او نمی‌دهد و چشمان پر از حرف ارمغان مدام جلوی چشمانش نقش می‌بندد.

اگر بار دیگر چشم‌هایش ناامید و تنش مهمان تیغ‌هایی که مدت‌هاست بر حسب عادت از خانه‌شان جمع شده‌اند بشود چه می‌شود؟ آن هم زمانی که دیگر دلیل حال بدش را بشناسد.

چشم به سمت دیگری می‌دوزد و آرام می‌پرسد:

- از گذشته‌اش خبر داری؟

شکه شدن هاتف را به وضوح حس می‌کند. نمی‌داند قرار است در برابر ندانستن او چه بگوید زمانی که خودش هم جواب درستی نسبت به آن سوال ندارد.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_296

قرار است هاتف با سوال از این اتاق بیرون برود و بعداً که جوابش را از ارمغان بخواهد همه چیز به هم بخورد و همین رابطه‌ی پدر و دختری که سردی که دارند، سردتر و دورتر از این‌ها بشود.

انگار فقط هاتف نیست که ته تمام افکارش به نداشتن و دور شدن ارمغان می‌رسد؛ گویی فقط او نیست که از نداشتن دخترک می‌ترسد!

هاتف نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند به یاد بیاورد که میان حرف‌هایشان ارمغان به دانستن پدرش اشاره کرده بود یا نه. در آخر به این نتیجه می‌رسد که حتماً می‌داند که می‌پرسد.

- من نمی‌دونستم که شما هم در جریانید؛ به خاطر همین یکم تعجب کردم که خب بی‌مورد بوده. شما مطمئناً مورد اعتمادش هستید و آگه من این‌جام با آگه بودن نسبت به تمام اتفاقات گذشته‌ست. ولی آگه منظورتون نسبت به موضوع...

احمد میان حرف او می‌پرد.

- چیزی به من نگو!

حرف هاتف در دهان می ترشد و درست نمی تواند نگاه غمگین احمد را تجزیه و تحلیل کند. آن لبخند کوتاه که پر از حرف و غم است حتی اگر حس خوبی به بودن در این جا داشت را به باد فنا می دهد.

- مورد اعتماد؟

هاتف بی حرف به او خیره می ماند و احمد در بین اجزای صورت او دنبال چیزی می گردد که سلیقه‌ی ارمغان باشد یا به او بخورد. دخترش دورترین فرد نسبت به تصورات او را انتخاب کرده است.

- آگه تو اون قدر محرمی که از گذشته اش می دونی، به نظرم دیگه جای حرف اضافه نیست.

زونکن روی میز را می بندد و نفس عمیقی می گیرد. حس عجیبی دارد. دیدن کسی که رازدار ارمغان باشد حس خلأ به او می دهد. حسی— درونش می خواهد که پرسید و بداند و بفهمد ولی در بی خبری ماندن همیشه بهترین انتخاب است. اما چیزی که به لب می آورد آن قدرها هم از ته دل به نظر نمی رسد.

- حتماً به چیزی توی وجود و جنمت دیده که به تو بیشتر از ما اعتماد کرده.

هاتف دست‌هایش را دو طرف صندلی می‌گذارد و دسته‌ی صندلی را میان مشتش فشار می‌دهد. وجود و جنم؟ قطعاً ارمغان این‌طور فکر نمی‌کند و چقدر تصورات احمد راجع به هاتف، با تصورات ارمغان متفاوت به نظر می‌رسد و خود هاتف نیز این را می‌داند.

- این‌طوری نیست... شاید هم هست یعنی.... ولی من به زور موندم و جای خودم رو توی اعتمادش پیدا کردم. این‌طوری نبود که ارمغان بخواد من و انتخاب کنه و با رضایت کامل خودش از گذشته برام حرف بزنه. می‌دونم یکم بد به نظر میاد ولی من به زور و با اصرار توی زندگیش موندم.

اصرار و زور! احمد با خود می‌اندیشد که او نیز این کارها را کرده بود و نتیجه‌اش زخم‌های بیشتری روی تن دخترش بود. پس ماجرا آن قدرها هم هاتف فکر می‌کردی سطحی نبوده است!

چشم احمد خیره به دست هاتف که روی دسته‌ی صندلی نشسته است می‌ماند و او حرفش را ادامه می‌دهد.

- قدر این اعتماد رو می دونم و قرار نیست بهمش بزنم.
بهتون قول میدم.

احمد سری تکان می دهد و با سر به دست هاتف که انگشتر
را در آن دارد اشاره می کند.

«بیگاگیر»

#پارت_297

- کاملاً مشخصه.
هاتف نیم‌نگاهی گذرا به دستش می اندازد و با دیدن انگشتر
لحظه‌ای نفسش حبس می شود. هر حرکتی که می زند به فکر
این است که دردسری برای ارمغان درست نکند و به نحوی
نشان دهد که همه چیز گردن خودش باشد اما بعضی موارد
غیرارادی همه چیز را ثابت می کند.

احمدی که از پشت میز بلند می شود هم نظر دیگری دارد و
بلند شدنش اضطرابی عجیب به هاتف می دهد که بلافاصله
می گوید.

- من خودم این انگشتر رو از روی میزش برداشتم؛
همون طور که گفتم اوایل...

احمد به سمت کمد تیره‌ی گوشه‌ی اتاق می‌رود و در همان
حین میان حرف او می‌پرد.

- دیشب بهم زنگ زد.

و ذهن هاتف میان این پرسه می‌زند که ارمغان چقدر می‌تواند
تو دار باشد که زیر گوش هاتف زندگی کند و به پدرش زنگ
بزند و هاتف نفهمد. شاید هم او بیشتر از حالت عادی
ذهنش درگیر قرار امروز بوده.

زونکن را در کمد می‌گذارد و صدای «آه» غمگینش به گوش
هاتف می‌رسد. غم دَمَش به لحنش نیز سرایت می‌کند.

- راستش رو بخوام بگم... من برای ارمغان کم گذاشتم.

برمی‌گردد و به سمت هاتف قدم برمی‌دارد که هاتف خود را
جمع و جور کرده و صاف روی صندلی می‌نشیند. احمد
پشتی صندلی مقابل هاتف را میان دست می‌گیرد و برای
آرام کردن خود آن را فشار می‌دهد. گذشته‌ی خاطره‌های
خوبی برای یادآوری ندارد!

- اون قدری کم گذاشتم که نفهمم ده سال گذشته رو داره چیکار می کنه و چه به روزش اومده که جای تیغ روی تنش مونده؛ ارمغان ده سال گذشته که من می شناختمش اینی نبود که می بینی. نمی گم توی ده سال آدم ها حق ندارن تغییر کنن ولی تغییر ارمغان اون قدر زیاد بود که بخواد از ما فاصله بگیره و انگار که جاش رو با یه آدم دیگه عوض کرده. کسی که عاشق خانواده اش بود، چه بلایی ممکن سرش بیاد که حتی ماهی یه بار هم خبری ازشون نگیره؟

هاتف دست هایش را مشت می کند و لب روی لب فشار می دهد. مسلماً اتفاقات بدی افتاده و یقین دارد که اگر احمد ذره ای از آنها بفهمد نمی گذارد دیگر چیزی از ارمغانش بماند. همان احمدی که ادعا می کند اگر می دانست چه بر سر دخترش آمده به او کمک می کرد، نمی گذارد ارمغان درست به زندگی اش ادامه دهد.

همان جا قسم می خورد که باید همه چیز راز بماند. حتی اگر بدترین ها میانشان رخ بدهد، حتی اگر از چشم ها و کلمات احمد غم چکه کند!

- هر بار هم که خواستم بهش نزدیک بشم تهش شده دعوا و بحث و فاصله گرفتن‌های بیشتر. مثل همین دیروز که بعد از چندین ماه تونستم صدایش رو بشنوم. این و نمی‌گم که فکر کنی ازش دورم و هیچ‌وقت قرار نیست اون قدر بهش نزدیک بشم که نفهمم کی اذیتش می‌کنه.

هاتف در کمال ظالمی در دل می‌گوید که «حواست نبود و اذیتش کردن!» اما در ظاهر تنها اخم‌هایش را در هم می‌برد تا حرف نامربوطی در مقابل ادعاهای او نزد. او پدر ارمغان است؛ بارها گفته که دوستش دارد و در سر هاتف بی‌احترامی به کسانی که ارمغان دوستشان دارد گناه کییره است.

«بکاگیر»

#پارت_298

Nabroman.Me

- انتخاب ارمغانی. این و خودش بهم گفته و منم حرفی ندارم چون از تصمیمش من و مادرش به قدری خوشحالیم که نخوایم مغلطه‌ای بکنیم.

«انتخاب ارمغانی» مدام در سرش تکرار می‌شود و به این می‌اندیشد که او چه زمانی تصمیم ارمغان شده است؟ چرا وقتی چنین چیزی را بیرون آمده از زبان ارمغان می‌داند باید از آن تن کوچک و بغلی دور باشد؟

احمد به سمت در قدم برمی‌دارد و کتش را از روی جا لباسی متصل به پشت در چنگ می‌زند.

- فکر نکنم لازم به حرف بیشتر باشه، با خود ارمغان هماهنگ کن بقیه‌ی ماجرا رو. قضیه جوری نیست که ما بخوایم حرفی بزنیم، شروع کننده باشیم یا هر چیز دیگه‌ای! بیشتر شبیه آشنا شدن خانواده‌هاست که...
علناً مشکلی نداره!

هاتف از جا بلند می‌شود.
- یعنی شما...

احمد نمی‌گذارد حرفش را کامل کند.

- دختر هجده ساله نمی‌خوام شوهر بدم. ارمغان بیشتر از من می‌دونه و می‌فهمه و به قول اصلان لازم نیست براش رگ گردن بزرگ کنیم.

به سمت میزش می‌رود و حین برداشتن کیفش اشاره‌ای به دست هاتف می‌کند.

- حلقه‌ات رو هم که گرفتی! من حرف بیشتری بزخم دارم خودم رو کوچیک می‌کنم. البته اگه قصدت از این‌جا اومدن و حرف زدن با من جدی کردن رابطه باشه وگرنه که...

هاتف میان حرفش می‌پرد و با جدیت و عجله می‌گوید:

- معلومه که هست! وگرنه تا این‌جا نمی‌اومدم!

همراه هم از دفتر بیرون می‌روند و هاتف حتی منتظر می‌ماند تا احمد در دفتر را قفل کند. با هم از پله‌ها پایین می‌روند و درباره‌ی آلودگی هوا صحبت کوتاهی میانشان شکل می‌گیرد. هاتف حتی کنار خیابان می‌ایستد تا او سوار ماشینش شود و همراه با حرکت کردنش برای هاتف بوقی بزند. چیزی که قطعاً یک ماه پیش خوابش را هم نمی‌دید!

یاد روزی می‌افتد که به دیدن آروین رفته بودند و ارمغان در جواب اشاره‌ی او به ازدواجشان گفته بود که زیاد هم دل به آن خوش نکند و حال چیزی فراتر از دلخوشی دارد اتفاق می‌افتد.

با رفتن احمد نفسش را کلافه بیرون داده و به ماشینش تکیه می‌دهد. سیگاری آتش می‌زند و همان‌جا زیر آفتاب بدون این‌که ذره‌ای بابت گرما ناراحت باشد، می‌ایستد و سیگار دود می‌کند.

آن‌قدر یک دیدار و حرف‌هایی که شنیده انرژی از او برده است که نمی‌تواند تکان بخورد. باورش نمی‌شود زندگی‌ای که سال گذشته میان زمین و هوا بود این‌گونه راه و روش خود را پیدا کرده است. آن هم با حضور دختری که هیچ شباهتی به او و زندگی‌اش ندارد.

فولاد راست می‌گوید که مهربان قرار نیست باور کند که به این زودی و عجله هاتف قرار است صاحب زندگی خودش شود؛ برای او هم یک رویا به نظر می‌رسید!

صدای زنگ گوشی‌اش در سرش اکو می‌شود ولی او لبه‌ی سکوی کنار خیابان نشسته و سیگار با سیگار آتش می‌زند.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_299

دیگر ارمغان هم آن قدرها در بند سیگار کشیدن نیست اما عادت را به هاتف داده است که به هیچ عنوان راضی به ترک آن نیست.

یک بار دیگر که صدای زنگ موبایلش بلند می شود آن را از جیب داخلی کتش بیرون می کشد و بدون نگاه کردن به فردی که زنگ می زند، دستش را روی نوار سبز کشیده و تلفن را کنار گوشش می گذارد.

- بله؟

صدای فولاد با خنده و فاصله به گوشش می رسد. طوری دارد داد می زند که مشخص است با فاصله ی زیاد اصرار دارد که صدایش به گوش هاتف برسد.

- شیری یا روباه شاه دوماه؟!

صدای خش خش و بحث فولاد و فریمهر همراه با خنده به گوشش می رسد. ارمغانی که پشت خط است دارد از آنها فاصله می گیرد و طبق عادت این چند هفته اش حدسش برای هاتف سخت نیست که رو به فولاد چشم غره می رود.

- چی گفتین؟ چی شد؟

صدای آرام و عجیب او... پر از آرامش، پر از حس امنیت و اعتماد. «انتخاب ارمغانی»، «انتخاب ارمغانی»، «انتخاب ارمغانی»! قطعاً این یک جمله را تا آخر عمرش فراموش نمی‌کند.

- چی قرار بود بشه؟

- راضی به نظر نمی‌رسی!

صدای کوبیده شدن در به چهارچوب نشان می‌دهد که از فولاد و فریمهر فاصله گرفته است و در اتاق را بسته.

- آره، راضی به نظر نمی‌رسم.

سیگار را کنج لبش گذاشته و حین سکوت ارمغان پک عمیقی به سیگارش می‌زند.

- انتخاب ارمغان بودن دست و پام رو سست کرده. نمی‌دونم این خوشی رو هضم کنم.

- اگه حال نمی‌کنی زنگ بزنم از منتخب بودن عزلت کنم و راه خروجی رو نشونت بدم؟

با آن پرستیز، کت و شلوار و موهای سشوار کشیده شده، کنار خیابان نشسته و سیگار دود می‌کند. در عین حال

نیش خندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده است که مخصوصاً برای ارمغان است.

- انگار دلت در کونی می‌خواد.

باز هم صدای نفس های دخترک تنها پاسخش است. افکاری که مثل مور و ملخ در سرش بالا می‌روند خیلی زیاد به فرزندی که دیگر میانشان نیست ربط دارد. به حرف‌های نامربوطش، به این که دیگر اسطوره نیست، دیگر ارمغان درباره‌ی او «صد» فکر نمی‌کند و این‌ها عزت نفس و اعتماد به نفسش را از بین برده است.

- چطور قراره با اخلاق چیز مرغی من و اختلاف‌هامون زندگی کنیم؟

ارمغان می‌خواهد چیزی بگوید که در اتاق باز می‌شود و غزل همراه با خنده و جیغ و داد به داخل اتاق می‌دود. تماسشان میان جیغ و داد غزل و فولاد و بازی‌هایشان قطع می‌شود و با فاصله‌ی چند دقیقه در اواخر سیگار پنجم پیامی از ارمغان روی گوشی هاتف می‌نشیند.

«بکاگیر»

#پارت_300

«زندگی را تفاوت نظرهای ما می‌سازد و پیش می‌برد. نه شباهت هایمان. تو نباید سایه‌ی کم‌رنگ من باشی، من نباید سایه‌ی کم‌رنگ تو باشم.

نادر ابراهیمی»

وارد کارگاه می‌شود و از میان میزهای خالی عبور می‌کند. از ساعت کاری گذشته است و افرادی که باید پشت آن میزها می‌بودند کارگاه را به مقصد خانه، خالی کرده‌اند.

صدای خنده‌ی مهرداد و سارا در کارگاه خالی پیچیده و هاتف به یاد ندارد که آخرین بار چه زمانی آن دو را کنار هم دیده است. شاید دو ماه پیش، شاید در تعطیلات عید و بین مشکلاتی که با امین برای ارمغان درست کرده بود و حال حتی آن مشکلات بیشتر هم شده‌اند.

شاید هم بعد از مراسم عقدشان که به معنای واقعی کلمه تمام فکرش درگیر ارمغان بود و بعدها عذاب وجدان رهایش نکرد. مهرداد از برادرش هم نزدیک‌تر بود و باید خیلی بیشتر از این‌ها برایش خدمت می‌کرد.

دست در جیب سلانه سلانه به سمت اتاقک شیشه‌ای قدم برمی‌دارد. ابتدا سارایی که شالش روی شانه‌هایش افتاده و پشت میز نشسته است او را می‌بیند و لپ‌تاپش را از جلوی رویش کنار می‌زند.

با ذوقی که برای هاتف غیرمنتظره است، دستش را بالا برده و برای او تکان می‌دهد. با عمل سارا، مهرداد که یک طرفه روی میز بزرگ نشسته است به سمت او برمی‌گردد و با دیدنش از روی میز پایین می‌آید.

هاتف در را باز می‌کند و پا به داخل نگذاشته صدای گرم و صمیمی مهرداد بلند می‌شود و دلتنگی‌اش را به یادش می‌آورد.

- چطوری پسر؟ دیگه اون قدر کم می‌ای که باید شتری، گاوی، گوسفندی چیزی سر بپریم.

شانه‌هایشان را به یکدیگر می‌کوبند و مهرداد دستی به کمر هاتف می‌کشد. نامحسوس هاتف چند لحظه‌ای همان‌جا می‌ماند و دلتنگی‌اش را با رفیق دیرینه‌اش رفع می‌کند.

دستی با سارا می‌دهد و حین جواب دادن به احوال‌پرسی گرم او پشت میز می‌نشیند. از برخوردشان شرمنده است و می‌داند که این چند وقت را به معنای واقعی کلمه به آن‌ها بی‌توجه‌ای کرده.

سارا با صدای پر از ذوقی؛ بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوید:

- گل کاشتی هاتف! داشتم حساب و کتاب‌ها رو به مه‌راد نشون می‌دادم. رسماً از ده به هزار رسیدیم با قرارداد آخری که بستیم.

آخرین قرارداد... همانی که هاتف هیچ از آن نفهمیده بود چون فکرش درگیر دختری بود که به حریم و روحش تجاوز کرده بود. همانی که مه‌راد تمامش را هاندل کرده ولی باز همه چیز به اسم هاتف تمام شده است.

دستش را به سمت مه‌راد اشاره می‌رود.

- به دوست پسر— خودت افتخار کن. من اون روز من کارهای نبودم.

سارا بی‌توجه به عمق مطلب، چشم غره‌ای به هاتف می‌رود و محکم لپ‌تاپش را می‌بندد.

- دوست پسر— چیه؟ عقد کردیم، آخر ماه هم

عروسیمونه! **Nabroman.Me**

هاتف ابرو بالا می‌دهد و نگاهش را به سمت مه‌راد می‌کشد که مه‌راد دست به سینه زده و عینک طبی‌اش را با انگشت، کمی روی بینی بالا می‌دهد.

- باور کن یهویی شد. دیشب حتمیش کردیم.

یگاگیر  :

«یگاگیر»

#پارت_301

بعد از روز مزخرف و پر از استرسی که داشته، لبخند روی لب‌هایش به بزرگ‌ترین شکل ممکن نقش می‌بندد. دست خودش نیست، اما بالاتر از حد تصور از چیزی که می‌شنود ذوق می‌کند.

نگاهش را میان صورت مهرداد و سارا جابه‌جا می‌کند و دست به سینه، به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. لب‌هایش را به سختی کنترل می‌کند تا بازتر از چیزی که هستند نشوند.

یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد و سعی می‌کند نگاهی که به آن‌ها می‌اندازد، جدی باشد.

- کی می‌خواستید خبر بدید؟ شاید زن آدم بخواد لباس جور کنه.

سارا لب کج می‌کند و با لحنی که مشخص است حرف هاتف را جدی نگرفته، می‌گوید:

- برای دخترت هم لباس عروس پفی بگیر حتماً! گاهاً یه حرف‌های لوسی می‌زنی که آدم باورش نمی‌شه تو همون هاتفی...

هاتف به همان نگاه عجیبش ادامه می‌دهد و سعی می‌کند به تصویرهایی که سرش تجسم می‌کنند بی‌توجه باشد. دختر بچه‌ی ظریفی که چشم‌های آبی تیره دارد و تاتی‌تاتی کنان لباس عروس دلبری به تن دارد. شبیه به مادرش...

ابروهای بالا رفته‌ی هاتف و چشم‌های خیره‌اش لب‌های سارا را جمع می‌کند. از موضع خود پایین نمی‌آید که سارا با اخم می‌گوید:

- شوخی قشنگی نیست‌ها!

مهرداد که بحث را جدی می‌بیند صندل کنار هاتف را عقب می‌کشد و روی آن می‌نشیند.

- به قدری کارهای عجیب و غریب می‌کنی که اگه بگی دیروز عقد کردی و بهم خبر ندادی باور می‌کنم!

هاتف صندلی را عقب می‌کشد تا تنش کمی از میز فاصله داشته باشد و بتواند پیشانی دردناکش را روی آن بگذارد.

همراه با آن «هوم» بلند و کشیده‌ای که در جواب مهراد می‌گوید، سر روی میز می‌گذارد.

سکوتی که میانشان شکل می‌گیرد رنگ دلخوری دارد. رنگ گله‌های فراوان و دل شکسته.

- به نظر می‌آید ما باید بیشتر دلخور باشیم. کی شد زنت؟ قابل نبودیم؟

بد متوجه شده‌اند و هاتف به طور عجیبی دوست ندارد آن‌ها را از اشتباهشان بیرون بکشد. این که ارمغان زن او خطاب شود حس غریبی دارد. انگار ساعت‌ها دویده و به چکه آبی رسیده باشد. باورش نمی‌شود که آن چشم‌های خاموش ولی پر حرف را قرار است برای خودش بکشد! سارا با صدای آرامی می‌گوید:

- شایدم ارغوان از ما خوشش نمی‌آید!

صدایش دلخور نیست. ارمغان از او خوشش نمی‌آید و این را چندین بار علناً اعلام کرده است اما سارا به نظر نمی‌رسد که باز هم مشکلی با ارمغان داشته باشد. در حد دیدار اول بد!

هاتف سر بلند می‌کند و حرف او را تصحیح می‌کند.

- ارمغان!

تکیه به صندلی می‌دهد و با دستش روی میز شیشه‌ای
ضرب می‌گیرد. سنگینی نگاه مهراد اذیتش می‌کند.

- داره میشه... اگه خدا بخواد.

«یگاگیر»

#پارت_302

پوزخند صدا داری می‌زند و در ادامه‌ی حرفش با لحن پر از
نفرتی می‌گوید:

- و زرصفت بذاره!

- اگه نخاری می‌ذاره!

تیز و برنده، نیم‌نگاهی به مهراد می‌اندازد و از پشت میز بلند
می‌شود؛ آرام و قرار ندارد. اعترافش سخت نیست که دلش
برای آن دو پاره استخوانِ بغلی تنگ شده است!

- هر چقدر در برابر اون بی‌شرف کوتاه بیای بدترش رو
سرت میاره. هنوز نفهمیدی؟

دست در جیب به سمت پنجره قدم برمی‌دارد. ویوی بیرون مزخرف‌ترین صحنه‌ی عمرش است اما دلش نمی‌خواهد به کسی - چشم در چشم شود! نه وقتی که فکرش لابه‌لای موهای کاراملی ارمغان پرسه می‌زند.

- داشتم به مهاد می‌گفتم... دوستم یه وکیل خفنه... یه پرونده شبیه به ماجرای شما زیر دستش بود، یکم بهش گفتم. می‌خواست که...

مهاد با تشر - و صدای تقریباً بلند که از او بعید است، میان حرف سارا می‌رود:

- سارا! گفتم که قرار نیست جلوی هاتف چیزی بگی! صدای بلند او، به قدری برای گوش‌های هاتف غریبه است که ابروهایش بالا می‌پرند و در یک حرکت سر به سمت آنها می‌چرخاند.

- چه خبرته مهاد؟ آروم‌تر! چرا نباید به من بگه؟ مهاد نگاه پراز تهدید و حرصش را به زور از سارا می‌گیرد و با همان چشم‌هایی از حدقه بیرون زده، به هاتف می‌توپد:

- چون سرت باد داره. حالت نیست که فقط زرصفت
تو دردسر نمی افته تو هم قراره باهاش بری ته چاه و
بدبخت بشی!

نیشخندی که روی لب های هاتف می نشیند منبعی جز
یک دندگی و لجبازی ندارد. انگار که بحث رو کم کنی وسط
باشد...

- حاضرم به خاطر این که اون بی شرف ننه به خطا به
سزای کارش برسه، خودم هم به گالف برم!

مهرداد سری با تأسف تکان می دهد و سر به سمت دیگر
می چرخاند. هاتف می بیند که فکش را محکم کرده و دندان
روی دندان می سابد تا چیزی نگوید.

سارا اما با تردید لب می زند:

- پس اون زنی که ازش حرف می زنی چی میشه؟

مهرداد چشم های سرخش را با پوزخند به سمت هاتف
برمی گرداند که هاتف با کلافگی دستش را در هوا تکان داده و
به دیوار کنار پنجره تکیه می دهد.

- اون طوری نگاه نکن! مرتیکه بد رفته رو مخم.

لحظه‌ای لب بالایش را میان دندان می‌گیرد و با حالی که نمی‌تواند پنهانش کند، نگاه به سمت دیگری می‌دوزد.

«یگاگیر»

#پارت_303

- پسره که رفتیم دنبالش... اونو فرستاده سراغش وقتی تو خونه تنها بوده. فعلاً تو خونه‌ی منه تا ببینم چه غلطی باید بکنم.
سارای از همه جا بی‌خبر نگاهش را بین آن دو می‌چرخاند.

- کدوم پسره؟

جوابش چشم‌غره‌ای از جانب مهراد است. هنوز هم به خاطر بحثی که جلو کشیده است می‌خواهد خرخره‌اش را بچود.

- همین طوری نزده داره می‌رقصه و تو می‌خوای یه غلطی بکنی که بعدش خودت به شکر خوردن بیفتی!

هاتف شانهایش را بالا می اندازد و تکیه اش را از دیوار می گیرد.

- فعلاً هیچ غلطی نکردم؛ حرص و جوش کار نکرده رو نخور.

نیم نگاهی به ساعتش می اندازد. کاش وقتی که به خانه برمی گردد فولاد و فریمهر دست از سرشان برداشته باشند.

- ولی پاش بیفته غلطها رو پشت سر هم می کنی!

لب کج می کند و در حالی که نمایشی- لب می گزد، با چشم و ابرو به سارا اشاره می کند که مهرداد چشم غره ی وحشتناکی به سمتش روانه می کند.

- باید بفهمی که پات گیره! این قدر همه چیز رو به یه ورت نگیر. به تو چه که اون داره چه غلطی می کنه؟ نمی تونی عین بچه ی آدم زندگی خودت رو داشته باشی؟!

هاتف لبه ی میز، یک طرفی می نشیند و دست به سینه می گیرد.

- نمی تونه به یه ورم باشه چون ته کاره اش میشه اون حال ارمغان که دیدیش!

مهراد پر از حرف و عمیق به چشم‌هایش خیره می‌شود اما چیزی نمی‌گوید. هاتف سری تکان داده و بعد از مکالمه‌ی کوتاهی که مدام می‌خواست سر و تهش را یکی کند، از کارگاه بیرون می‌زند.

به ماشینش تکیه داده و سیگار دیگری آتش می‌زند. به عمرش این همه سیگار را در یک روز دود نکرده بود. اصلاً او سیگار دود نمی‌کرد...

- به قول بابام... حتی اگه باورم بشه که خودم سر و سامون می‌گیرم، باور زن و زندگی داشتن تو برام سخته.

سر بلند می‌کند. مهراد عینکش را از روی چشم برداشته و با قدم‌های آرام، دست به جیب به سمت او می‌آید. اوپی که کتش را روی شانه انداخته و دکمه‌هایش تا روی سینه باز است.

- خیلی وقت بود موهات رو این قدر بلند ندیده بودم. از سانت دوم به سومی نمی‌رسید.

لبخند کجی روی صورتش می‌نشیند و سیگارش را روی زمین له می‌کند.

- یادته اوایلم رو؟

مهراد نیز مانند او به ماشین تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی سینه جمع می‌کند.

- خدا بیامرزد بابت... بیچاره کرک و پر برایش نمونده بود وقتی رفاقت من و تو رو دید.

«بیگاگیر»

#پارت_304

خنده‌ی هاتف آرام و محجوب بلند می‌شود و سعی می‌کند لحنش شبیه آن سال‌ها باشد.

- هاتف رو چه به رفاقت با بچه سوسولا!

مهراد دست دور شانه‌ی او می‌اندازد.

- الان خودتم بچه سوسولی!

هاتف از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به صورت او می‌اندازد و به روبه‌رو خیره می‌شود.

- من و از شلوار شش جیب رسوندی به کت و شلوار!
طوری که کت تنم نباشه انگار یه چیزی کمه. باید بهت
اسکار بدن.

دست‌هایش را از دور تن او باز می‌کند و تکیه‌اش را از ماشین
می‌گیرد.

- خیلی عجیب بودی تو خانواده‌تون. نه بابات اون تپی
بود، نه فولادی که برادر بزرگ‌تر بود و الگوی تو.
قشنگ از توی جوب پیدا کرده بودنت!

لبخندی از یادآوری گذشته روی لبش می‌نشیند؛ پر از
دلتنگی و حسرت!

- به بابام که گفتم کت و شلوار می‌خوام بنده خدا
چشماش داشت از کاسه می‌زد بیرون.

صدای خنده‌ی مه‌راد لبخندش را تثبیت می‌کند اما نخی
سیگار هنوز هم بین انگشتانش به چشم می‌خورد. سنگینی
ریه‌هایش را حس می‌کند.

- چشمت چرا این‌طوره؟

چشمانش؟ احتمالاً از دلتنگی غبار گرفته‌اند. سیگار بین لب‌هایش می‌نشیند و این بار طولانی‌تر از قبل همان‌جا می‌ماند.

- تو من و از شش جیب رسوندی به کت و شلوار...
سیگار را پایین می‌آورد و با ضربه‌ای کوتاه خاکسترهای روی آن را می‌تکاند.

- اون دختره کاری که از به یه ور گرفتن رسیدم به جایی که میگم نکنه با من بودن اذیتش کنه؟
ابروهای مهاد بالا می‌پرند و سیگار را از بین انگشتان او بیرون می‌کشد. بین دو انگشت اشاره و وسطش پینه بسته؛ مانند انگشتان ارمغان!

- تو آدم اذیت کردنی؟ بعد این همه مدت اصرار به موندنت الان داری به این موضوع فکر می‌کنی؟
دست در جیب شلوارش می‌کند. نوک انگشتانش با سوئیچ ماشین تماس پیدا می‌کنند و او دنبال راه فرار است. مگر فرار کردن به ارمغان حلال نیست؟

- حس آدم مزخرفا رو دارم... چون حتی اگه بودنم اذیتش کنه باز هم علاقه‌ای به نبودنم ندارم.

سوئیچ را بیرون می کشید و دزدگیر ماشین را می زند. مهرداد نیم‌نگاهی به سیگار نیمه سوزی که در دست دارد می اندازد و آن را روی زمین پرت می کند.

- فکر نکنم خودش هم علاقه‌ای به این موضوع داشته باشه.

پوزخند نشسته روی لب‌های هاتف اوج درگیری‌اش را نشان می‌دهد.

- تو از کجا مطمئنی؟ شاید فقط از خانواده‌اش و ری‌اکشنشون ترسیده که می‌ذاره توی زندگیش بمونم.

«یگاگیر»

#پارت_305

خنده‌ی پر از بهت مهرداد، روی اعصابش خط می‌کشد.

- معلومه چی میگی؟ این طور آدمیه مگه؟

بارها و بارها تکرار می‌کند که نیست. تکرار می‌کند که آن چشم‌های کم فروغ اهل دروغ و دغل نیست. بارها تکرار

می کند که ارمغان اگر نخواهد بدترین ها را سرش می آورد تا
نخواستنش را نشان دهد.

نمی خواهد کاراکتر زوری باشد؛ نمی خواهد خودش از کنار
ارمغان بودن خوشحال باشد ولی دل دخترش جایی میان
گذشته گیر کرده باشد. کدام خاطره ی خوش گذشته؟

- به باباش گفته بود من انتخابشم... انتخاب ارمغان؟

- پس مرگت چیه؟

پوزخند روی لب هایش هر لحظه بیشتر کامش را تلخ
می کند. دهانش مزه ی زهر می دهد؛ انگار که سال هاست جز
تلخی چیزی نخورده است.

- کاش خودم می دونستم.

از او فاصله می گیرد و در سمت راننده را باز می کند.

- باید باهاش حرف بزنی. یه تنه فکر چی روداری می کنی؟

پسر... این فکرها مزه ی دهن توئه اصلاً؟

اخم های مهرداد را در هم برده. خودش هم از وضعیتتی که
دارد کلافه است. در ذهنش از ارمغان یک تظاهر کننده
ساخته، از بس که اعتماد به نفس ندارد ولی در دلش
غوغایی برای دیدن دوباره ی او برپاست.

- نیست! ولی نمی‌ذارم که این طوری بمونه!

سری برای او تکان می‌دهد و با روشن کردن ماشین، سریع از مهادی که دست به جیب به رفتن او خیره شده است فاصله می‌گیرد.

فاصله گرفتن مشککش را حل نمی‌کند اما این تنها چیزی است در مشکلات یاد گرفته.

سیگار پشت سیگار... زحمت فندک روشن کردن به خود نمی‌دهد بعدی را با ته مانده‌ی قبلی آتش می‌زند و به سوختن خود، در دود آن خیره می‌شود.

دود سیگار سینه‌اش را می‌سوزاند ولی هیچ چیز به اندازه‌ی سوزش قلبش او را عاصی نمی‌کند. او تنها می‌خواهد که آرام شود و آرام بماند. در این میان اشتباه کرده که فکر می‌کند قرار است با سیگار آرام شود!

آرامشش شده آن دختر! در عین حال همان دختر می‌تواند او را از این رو به آن رو ببرد. با یک کلمه، یک جمله، یک «تو نیا خودم میرم»، یک بی‌محل!

کسی - که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت حال به خاطر این که دختر مورد علاقه‌اش یا به زبان دیگر همسر - آینده‌اش

می خواهد جایی را تنها برود، طوری بهم ریخته است و افکار بد سرش را پر کرده است که نمی تواند باور کند او همان فرد قبلی است.

یا شاید اگر آن «جایی» هر جای دیگری بود جز مطبی که مقابلش ایستاده، راحت تر با آن برخورد می کرد ولی او در این ماجرا تقصیرش از ارمغان بیشتر نباشد به اندازه او گناهکار است.

«بکاگیر»

#پارت_306

یا شاید هم حتی بیشتر از او خودش را مقصر می دانست. این که قابل اعتماد ارمغان نبود، تا قبل از هر تصمیم مهمی با او مشورت کند، حالش را بهم می زد. چطور باور کند که انتخاب ارمغان است؟

- چیکار داری می کنی؟

دخترک با چشم های گرد شده به زیر پای او و فیلترهای نیمه سوخته ی سیگارها اشاره می کند. اما هاتف با چشم هایی که

در اثر تابش نور در هم جمع شده‌اند، خیره خیره به صورت بی‌حال ارمغان نگاه می‌کند.

- چی گفت دکتر؟

صورت ارمغان در هم می‌رود. بدون هیچ حرفی خیره خیره نگاهش می‌کند و چشم‌های هاتف روی موهای نامرتب او می‌چرخد. چطور می‌تواند با این سر و وضع هم خواستنی به نظر برسد؟

پک دیگری به سیگار می‌زند که ارمغان با اخم جلو رفته و سیگار را از بین دو انگشت او بیرون می‌کشد. آن را به سمتی پرت می‌کند و با اخم به در سمت شاگرد که هاتف به آن تکیه داده است اشاره می‌کند. انگار که تصمیم گرفته‌اند امروز را به جواب ندادن و لج کردن بگذرانند.

- بکش کنار.

هاتف تکیه‌اش از در سمت شاگرد می‌گیرد و در را برای او باز می‌کند. می‌بیند که به محض نشستنش، لبش را زیر دندان می‌گیرد. می‌بیند که درد دارد و به روی خودش نمی‌آورد.

با اعصابی که خردتر از قبل شده است، در ماشین را به هم می‌کوبد و شاهد بالا رفتن شانه‌های ارمغان می‌شود ولی در

کمال بی‌رحمی فشاری که روی خود حس می‌کند را مهم‌تر تلقی می‌کند.

خود نیز بعد از ارمغان در ماشین می‌نشیند. بی‌حرکت به جلو خیره شده است و سوالات ردیف شده در سرش یکی یکی از سر و کول دیگری بالا می‌روند و سعی می‌کنند خود را مهم جلوه دهند.

دلش صدای او را می‌خواهد، حرف زدن و حل کردن مشکلاتشان را. مشکل؟ مشکلاتی که فقط و فقط مربوط به افکار بی‌سر و ته و همیشه فعال هاتف میشد!

- کولر رو روشن نمی‌کنی؟

ماه آخر بهار است و هوا رو به گرمی قدم برمی‌دارد. همین چند روز و گرم‌تر شدن هوا ثابت کرده است که ارمغان ذره‌ای تحمل گرما را ندارد.

بی‌حرف استارت می‌زند و کولر را روشن می‌کند؛ دریچه‌های کولر را به سمت او تنظیم می‌کند و نیم‌نگاهی به کاغذهایی که در بغل دارد می‌اندازد. آزمایش‌هایی که ارمغان روی پای خود گذاشته، مانند خار در چشمش فرو می‌رود و ولی چیزی نمی‌تواند بگوید.

آن قدر رفتارها و دلخوری‌هایش محسوس ایت که اخم‌های ارمغان را در هم ببرد و با کلافگی پرسد:

- چرا مثل مادر مرده‌های پاچه‌گیر، زیر چشمی به من نگاه می‌کنی؟

پوزخند بی‌اختیار روی لب‌هایش می‌نشیند. قسم خورده بود تلخ نشود و او را از خود نرنجاند ولی نمی‌تواند. مثل پسریچه‌های سیزده چهارده ساله، دلش لج کردن می‌خواهد.

- اذیت می‌شی بزنم کنم کنار خودت بشین پشت فرمون، تنهایی برو!

سنگینی نگاه او را روی نیم‌رخش حس می‌کند. جوابی نمی‌گیرد و بعد از مدت‌ها اولین بار است که ارمغان چیزی در مقابل حرف‌های بی‌ربط هاتف نمی‌زند.

«یگاگیر»

Nabroman.Me #پارت_307

بی‌هدف خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کند ولی پای رفتن به خانه را ندارد. دو روز است که ارمغان کم حرف شده،

فاصله می‌گیرد و چهره‌اش مدام در هم است. همین زندگی را به کام هاتف زهر کرده است.

نمی‌داند درد دارد، افکارش مزاحمش می‌شوند یا از بودن کنار او راضی نیست که این‌گونه رفتار می‌کند. نمی‌داند و این ندانستن او را تا مرز جنون خواهد برد!

- تا کی قراره تو خیابون بمونیم؟

سرش به سمت بیرون است. نگاه هاتف به سمت دست‌های او که روی پاهایش افتاده‌اند کشیده می‌شود. دیروز او را به آرایشگاه برده بود و به قدری بینشان بی‌دلیل و بی‌منطق شکرآب بود که نتواند بگوید چقدر رنگ لاک‌های جدیدش او را دلبرتر کرده است.

با حرص دنده را عوض می‌کند و «هوف» نامحسوسی می‌کشد.

- تا هر وقت مطمئن بشم وقتی می‌ریم توی چهار دیواری

قرار نیست پاچه‌ات رو بگیرم.

کنار خیابان نگه می‌دارد و بدون توضیح پیاده می‌شود. نگاه ارمغان او را تا زمانی که پا در قنادی بگذارد دنبال می‌کند. با

رفتن او سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به فکری که در سر دارد، قدرت بال و پر گرفتن می‌دهد.

موزیکی آرام از ضبطی که به گوشی هاتف متصل است پخش می‌شود و باد کولر هم‌زمان صورت ارمغان را نوازش می‌کند.

مدام با خود فکر می‌کند چه شد که به این جا رسیدند و هر بار جواب درستی پیدا نمی‌کند. ولی خوب می‌داند که بعد از هر چالش در زندگی‌شان، این هاتف بود که همه چیز را جمع و جور می‌کرد. این بار خود هاتف چالش شده است!

صدای در ماشین می‌آیند و سنگینی پاکت شیرینی روی پاهای ارمغان می‌نشیند. قصد باز کردن چشم‌هایش را ندارد ولی نمی‌تواند از قید حرفی که چند روز است مدام تا نوک زبانش می‌آید بگذرد!

- پشیمونی؟

هاتف که می‌خواست ماشین را از پارک دوبل خارج کند با حرف او مکث کرده و نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازد. چشم‌های بسته‌ی او قدرت تفکر را از هاتف می‌گیرد؛ او با کور سوی امید چشمانش زنده است!

- از چی؟

ماشینی کنارشان می ایستد و منتظر می ماند تا هاتف ماشین را بیرون بکشد و او به جایش پارک کند؛ اما هاتف بی خیال اتفاقاتی که در اطرافش می افتد اخم در هم برده و منتظر به چشمان بسته ی ارمغان نگاه می کند.

- از این که آخر هفته قراره بیای خاستگاری من!

هاتف بلافاصله می گوید:

- چرت نگو!

چشم های ارمغان باز می شوند و سرش را به سمت هاتف برمی گرداند؛ زبانش را روی لب های خشک شده اش می کشد که نگاه هاتف روی لب های تر او می نشیند.

- رفتارت این رو نشون میده.

«بکاگیر»

Nabroman.Me

#پارت_308

هاتف با صورتی پر از تمسخر، چشم‌هایش را از صورت جدی ارمغان جدا نمی‌کند. ماشین بغلی بوق می‌زند و او حتی سر نمی‌گرداند.

- اون وقت رفتار من دقیقاً چی می‌گه؟

ارمغان چند لحظه خیره نگاهش می‌کند و یکی از ابروهایش بالا می‌رود. چهره‌ی رنجورش باعث نمی‌شود که با بی‌رحمی تمام نگوید:

- می‌گه قصدت جدی کردن این رابطه نبوده و توی مخمصه افتادی و نمی‌دونی چطوری خودت رو خلاص کنی.

پوزخند نشسته روی لب‌های هاتف با صدای سرد و خشک ارمغان بزرگ‌تر می‌شود. قلبش از افکار سمی او در هم فشرده شده ولی امان از زبانش که هیچ‌وقت کوتاه آمدن را یاد نگرفته است.

- انگار خودت بیشتر دوست داری که همچین اتفاقی بیفته. تا جایی که می‌دونم خودت کسی - بودی که دوست نداشت این رابطه جدی بشه. یادت نره که از رابطه‌ی جدی فراری بودی...

حرفش را می‌زند و خود لحظه‌ای بعد می‌فهمد که چه گفته است. حس می‌کند باید بیشتر از هر کس دیگری حواسش به گذشته و حرف‌هایش باشد. کاری که انجام نمی‌دهد و خدا خدا می‌کند که ارمغان هم مثل او حرفش را تجزیه و تحلیل نکند.

- دوست نداشتم؟

هاتف بدون این که چیزی بگوید حرکت می‌کند و چشم‌غره‌ای به مرد نشسته در ماشین کناری که چشم از آن‌ها بر نمی‌دارد می‌رود.

او سکوت کرده اما این بار ارمغان است که حرف‌های هاتف برایش سنگین آمده و هر لحظه که می‌گذرد بیشتر این سنگینی را حس می‌کند.

- من شبیه کسی‌ام که باباش تو خونه‌اش پسر-ببینه و به خاطر ترس و کوفت و زهرمار زنگ بزنه بگه من انتخابم این نامرده؟

دست‌هایش دور فرمان سفت می‌شوند؛ نمی‌دانست که ته بیرون رفتن امروزشان به دلخوری ختم می‌شود! نفس عمیقی کشیده و زیر لب می‌گوید:

- آروم باش.

ارمغان کلافه است و وزنه‌ای را روی سینه‌اش حس می‌کند. شاید چون انتظار داشت که با او بهتر رفتار شود... شاید انتظار داشت که هاتف ناز کشیدن‌های همیشگی‌اش را خرج او کند و هاتف در کمال سنگ‌دلی راه دیگری را در پیش گرفته است.

محکم دستش را روی داشتبرد می‌کوبد.

- نمی‌خوام که آروم باشم؛ بزن کنار. من مجبور نیستم تو گند اخلاقی‌هات رو تحمل کنم.

فریاد هاتف باعث گم شدن صدای ارمغان می‌شود.

- من گند اخلاقم یا تو که حتی نمی‌ذاری پیام و ببینم چه گندی به تنت زدم که بعد دو هفته هنوز هم خون‌ریزی داری!

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_309

تا نوک زبان ارمغان می آید که «احمق» ای به زبان بیاورد ولی خود را کنترل می کند. قطعاً هاتف هیچ درکی از آناتومی بدن زن ندارد که این قدر بهم ریخته است!

ارمغان دست هایش را روی زانو مشت می کند و نفس عمیق و صداداری می کشد.

- تو حق نداری با من این طوری رفتار کنی. نرسیده خودت رو نشون نده.

هاتف با نفس نفس یک نگاه کوتاه به ارمغان و یک نگاه به راه می اندازد. نفسش را کلافه بیرون می دهد و دستی به گوشه‌ی شیشه تکیه می دهد.

انگشتانش را محکم روی صورتش می کشد و اخم هایش به شدت در هم است.

- بهتره الان بحث نکنیم.

ارمغان محکم، عصبی و یک دنده می گوید:

- از قضا همین امروز وقت بحث کردنه، همین امروز که به قول خودت گند زدی به تن من و بارها و بارها اعتراف کردی که زیر منگنه موندی که قبول کردی رابطه رو جدی کنیم. همین الان باید بحث کنیم.

هاتف یکه خورده ماشین را به کنار جاده هدایت می کند.
 دردی که در صدایش ارمغان نهفته است قلبش را می فشارد.
 قرار نبود که به این جا برسند... قرار نبود که این قدر از
 همدیگه خسته و دلخور شوند!

- من غلط کردم با هفت جدم که گفتم زیر منگه موندم.
 من کی همچین حرفی زدم؟ چرا الکی داری جو میدی؟

ارمغان با نفس نفس پرونده‌ای که در دست دارد را میان
 مشت می گیرد. تمام جانش می لرزد و رفتار بد دکتر که مجبوراً
 دوباره به مطبش رفته است، دلیل مضاعفی برای حرصش
 می شود.

- لازم نیست که بگی. رفتارت، کارهات، همه چیزت معلوم
 می کنه.

نمی تواند فریادش را آرام کند؛ نمی تواند غم و ناراحتی که هر
 لحظه بیشتر می شود را تحمل کند. او هاتف است! کسی که
 هیچ چیز خلاف میلش را تحمل نمی کرد و الان حرف‌هایی
 تماماً دیوانه کننده می شنوند و نمی تواند که چیزی نگوید،
 فریادی نزند، غمش را به رو نیاورد!

این دختر را بیشتر از جانش دوست دارد، انحنای رانش را،
 خال روی ترقوه‌اش را، چشم‌های ژرفش را! حتی آن

انگشتان لاغر و کشیده‌اش را، اخلاق نادرست و تمام عیب و عیوبش را!

- تو گوه خوردی که همچین فکری می‌کنی مگه من بچه‌ام که بترسم و از ترس کاری بکنم؟

وقتی چشم‌های خیره و نفس نفس زدن‌های ارمغان را می‌بیند که ذره‌ای کوتاه نیامده است خون در رگش می‌جوشد. او حق ندارد به عشق هاتف شک کند! این حق را خودش به او نمی‌دهد...

- آخه چرا از مخت اندازه‌ی سر سوزن استفاده نمی‌کنی؟ از همون روز اول تو بودی که می‌خواستی این رابطه رو جدی کنی یا من احمق که هیچ چیز شانس نیاوردم؟

ارمغان با حرص بی‌آن که حرف‌های هاتف فکرش را به کار بیندازد، پوزخندی به روی هاتف می‌زند و رو برمی‌گرداند. زیر لب چیزی می‌گوید که هاتف نمی‌شنود و همین حرصش می‌گیرد.

Nabroman.Me

- نپر به من ارمغان! من دشمنم نیستم.

«بکاگیر»

#پارت_310

پوزخند او روی نخی که تا پاره شدن اعصابش باقی مانده، فشار می آورد. این دعوایی که جزو روتین زندگی شان شده است را نمی خواهد! با تلخ ترین لحن ممکن از جانب ارمغان جواب می شنود:

- ولی بیشتر از دشمنم داری من و می چزونی.

فرمان در بین انگشتان هاتف فشرده می شوند. چشم می بندد و سعی می کند با نفس های پشت سر هم خود را آرام کند ولی تا عمق وجودش سوخته و نمی تواند جلوی مشتی را که روی ران پای خود خالی می شود را بگیرد.

- دستم و بکنم تو عسل بذارم دهنت، باز گاز می گیری.

لرزش صدای ارمغان نشان از فشاری می دهد که تحمل می کند. شاید فقط حرص دکتر را روی او خالی می کند... شاید هم هاتف در هیچ کدام از دعوایشان بی تقصیر نیست و همیشه آتش بیار معرکه می شود.

- منم به خاطر خودت میگم بهتره با نمک شناس ها نری زیر یه سقف.

بعد از چند روز سکوت، حال شمشیر را از رو بسته و روی اعصاب نداشتی هاتف راه می‌رود. انگار تمام این دو روز را در سرش محاکمه داشته و حال قاضی سرش حکم را بر علیه هاتف صادر کرده است.

هاتف بی‌این که چیزی بگوید و وضعیت را بدتر از چیزی که هست بکند، ماشین را از کنار جاده حرکت می‌دهد و با سرعتی سرسام‌آور، درست از بغل ماشین کنار رد می‌شود.

چنان بد می‌راند که ارمغان دستش را روی داشتبرد گذاشته و با غیظ تیز نگاه برنده‌اش را به سمت او می‌چرخاند. ارمغانی که خود عاشق سرعت است!

- مثل آدم رانندگی کن!

هاتف از میان دندان‌های کلید شده‌اش می‌غرد:

- مگه تو مثل آدم رفتار می‌کنی که من هم آدمیزادی باشم؟

ارمغان با فریاد جوابش را می‌دهد:

- من از همون روز اول آدم نبودم، خودت اومدی جلو، خودت خواستی که بمونی و نمی‌دونم چه مرگته که وقتی دلت نمی‌خواد به بودن، اصرار بی‌جا می‌کنی!

نمی‌تواند تحمل کند و داد نزند؛ نمی‌تواند سکوت کند و بگذارد دخترکش با آن صدای خش گرفته برای خودش ببرد و بدوزد. با تمام جانش در برابر فریاد او داد می‌زند و می‌داند که این کار هم اشتباه است!

- کدوم حرورم‌زاده‌ای گفته من دلم نمی‌خواد؟

ارمغات تا نوک زبانش می‌آید که «من» ای بگوید ولی با فحشی. که هاتف داده است تنها زبان به دهان می‌گیرد و با حرص نگاهش می‌کند.

هاتف «هوف» کلافه و کشیده‌ای می‌گوید و دستی به صورت گر گرفته‌اش می‌کشد.

- چرا خوشت میاد گند بزنی به حال و اعصاب من؟

ارمغان بدون این که جوابی به او بدهد دست به سینه به بیرون خیره می‌شود؛ نفس نفس می‌زند و کاملاً مشخص است که حالش چندان خوب نیست.

بیشتر از حال بدش، هاتف نگران افکاری است که همیشه به نبودن او ختم می‌شود.

- باز داری برنامه‌ی بیرون کردن من از زندگیت رو می‌ریزی؟

«بکاگیر»

#پارت_311

فاصله‌ای میان لب‌هایش می‌افتند. دیگر مدت‌هاست که با هر اشتباه او، به رفتن فکر نمی‌کند. تنها چیزی که فکرش را درگیر می‌کند، غم بعد از نبودن اوست.

غم این فکر که نکند روزی خودش خسته شود و برود. آن هم زمانی که خستگی‌های زندگی را از روی شانه‌های ارمغان برداشته و امید به زندگی را در خونس تازه کرده است.

هیچ‌وقت با خود فکر نمی‌کرد فکر کردن به نبودن هاتف اعصابش را به قدری به هم بریزد که تفکراتش را روی او بالا بیاورد. که آن قدر تند برود که خود پشیمان شود.

هاتف که سکوت او را می‌بیند، با حرص مشت دیگری به فرمان می‌کوبد و انگشتان خودش بیشتر درد می‌گیرند.

- این من نیستم که نمی‌خوام این وصلت سر بگیره، تویی ارمغان، تو!

آب دهانش را همراه با حرف‌هایی که تا نوک زبانش می‌آیند قورت می‌دهد. خسته از بحث‌های بی‌سر و ته است ولی نمی‌تواند با حدس‌های بی‌پدر و مادری که در سر دارد زندگی کند.

- این تویی که دو روزه زندگی رو برای من جهنم کردی، لال مونی گرفتنت برای چیه؟ باز قبلاً می‌دونستم که از اخلاق گندته ولی الان چی میگی؟ الان که خیر سرمون با همدیگه کنار اومدیم، دردت چیه؟

ارمغان چشم روی هم فشار می‌دهد و که چیزی نگوید. دست خودش نیست اما ته قلب و دلش با حرف‌های فریاد مانند هاتف آرام می‌گیرد. دیگر هیچ چیز دست خودش نیست! حتی قاضی دلی که این بار خودش را متهم می‌کند. با فریاد هاتف شانه‌هایش بالا می‌پرند.

- با توام!

بلافاصله با فریاد جوابش را می‌دهد و نگاه متعجب راننده‌ی ماشین کناری را نادیده می‌گیرد. پشت چراغ قرمز ایستاده‌اند.

- سر من داد نزن! برو تکلیف خودت رو روشن کن بعد صدات رو برای من بالا ببر. فکر کردی فقط تو می‌تونی داد بزنی؟

ماشین پشتی بوق می‌زند، دختر بچه‌ای که در ماشین کناری نشسته است گریه سر می‌دهد و نگاه‌ها هنوز هم روی زوجی است که پشت چراغ قرمز دعوا می‌کنند.

اما هیچ‌کدام از این‌ها باعث نمی‌شود که هاتف به آن «سر من داد نزن» ارمغان توجه‌ای بکند. رگ روی پیشانی‌اش باد کرده و عرق روی گردنی را تر نشان می‌دهد. دندان‌هایش چفت شده‌اند و با تمام حال نامعتارفش، خواستن از چشم‌هایش زیانه می‌کشد.

- تلکیف چی رو روشن کنم؟ کم مونده بزمن زیر گوشت تا بفهمی دوست دارم!

بوق ماشین‌های پشت سری بیشتر می‌شود و ماشین حرکت می‌کند. از کنار مرد و زن متعجب خودروی کناری عبور می‌کنند ولی صدای ارمغان هم چنان داد مانند و پر از درد است.

- تو هیچ‌وقت به من نگفتی که دوستم داری!

پوزخندی که روی لب‌های هاتف می‌نشیند حرصی و متعجب است. به هیچ عنوان حواسش به رانندگی نیست و بعید می‌داند که سالم به خانه برسند.

«بکاگیر»

#پارت_312

- نگفتم؟ همه چیز رو باید بگم؟ خود احمقت که ادعای همه چیز دانی می‌کنی نباید بفهمی که وقتی از در بیرونم می‌کنی و از پنجره برمی‌گردم یعنی دوستت دارم؟ بالا خونه رو اجاره دادی؟ حالت نیست که به خاطر تو روی هر خط قرمزی پا گذاشتم؟ حالت نیست که به خاطر توی بی‌پدر داشتم ورشکست می‌شدم، سیگار دستم گرفتم، از هر کسی— که قبلاً برام مهم بود دور شدم؟ حالت نیست؟ یا خودت روزی به اون راه؟

نفس نفس می‌زند و رگ‌های روی شقیقه‌اش ورم کرده‌اند. ماشین‌های پشتی به خاطر آرام رانندگی کردنش بوق را پشت بند بوق می‌زنند ولی هاتف از قید نگاه‌های وحشتناکی که

کوتاه ولی عمیق به صورت عرق کرده‌ی ارمغان می‌اندازد
نمی‌گذرد.

اما هیچ‌چیز حال ارمغان نمی‌شود. تمام تنش را عرق سرد در
آغوش گرفته و حرف‌های هاتف مانند پتک در سرش
کوبیده می‌شود. دلش می‌خواهد خود را به سمت او بکشد و
در آغوشش فرو برود. دلش می‌خواهد این بحث نفرین شده
را تمام کنند و مانند روزهای قبلشان بشوند.

نگاهش مستقیم به نیم‌رخ اوست و دلش برای او می‌رود.
بیشتر از هر وقت دیگری، بیشتر از هر کس دیگری، بیشتر
از هر موقعیت دیگری! با صدای آرام‌تر ولی با همان
جدیت قبل می‌گوید:

- باید بگی، من به قول خودت احمقم و نمی‌فهمم. تو
باید بگی!

سر هاتف با سردرگمی به دو طرف می‌جنبد.

- مگه تو میگی؟

چند ثانیه به یکدیگر خیره می‌شوند، طولانی، دلخور و پر از
حرف، با غمی بی‌پایان و دردی از جنس دوری و دلتنگی.

هاتف است که نگاه می‌گیرد و وحشتناک پایش را روی گاز فشار می‌دهد.

ارمغان آهش را در سینه خفه می‌کند و در صندلی اش فرو می‌رود. انگار که شیرهی جانش کشیده شده که این قدر تمام تنش بی‌حس است.

- دفعه‌ی آخرت بود فحشی - میدی که به خانواده‌ی من برمی‌گرده!

خیلی بیشتر از قبل یک‌دنده و حرص درآر شده است که بلافاصله دلخور می‌گوید:

- کاش حداقل سر من هم این قدر حساسیت به خرج می‌دادی!

بی‌خود و بی‌جهت بغض کرده است. حس می‌کند تمام آن «حالت نیست»‌های هاتف عقده‌های سر دلش را باز کرده‌اند و آن‌ها خودشان را به بیخ گلویش می‌چسبانند.

به خود که نمی‌تواند دروغ بگوید: ده سال زندگی نکبت‌بار و بدون محبتش قلبش را آسیب پذیر کرده. روی قلبش نیز پوششی - از جنس سنگ کشیده و هاتف آن سنگ را به بدترین شکل ممکن می‌شکند.

- از کجا می‌دونی که خرج نمی‌کنم؟

لرزش صدایش باعث می‌شود همان لحظه هاتف لعنت بلندی به خود بفرستد. ارمغان با صدای او دستش را بالا می‌آورد و روی گلویش می‌کشد بلکه سنگ گیر کرده در آن نرم شود. الان وقت ضعیف جلوه دادن خود نیست! باید... برای عشق واقعی که برای اولین بار دارد تجربه می‌کند بجنگد.

- آره آفرین، یه کاری کن به گوه خوردن بیفتم.

پر از حرص ضربه‌ای به فرمان می‌کوبد و با تکیه دادن آرنجش به شیشه، پشت چهار انگشتش را روی دهان فشار می‌دهد. ارمغان سرش را بی‌توجه به شال افتاده روی شانیه‌هایش به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد.

«بکاگیر»

#پارت_313 Nabroman.Me

نفس‌های بلند می‌کشد و پشت سر هم بدون امان دادن آب دهانش را پایین می‌دهد تا بلکه بغض جاخوش کرده در

گلویش را از بین برود. علاوه بر آن حس می کند که هنجره اش برای فریادهایی که بعد از مدت ها خرج کسی— کرده است زخم شده و به شدت می سوزد.

دلش پر است؛ گریه می خواهد و حس می کند که الان وقتش نیست! دلش می خواهد هاتف را با چنگ و دندان حفظ کند ولی نابلدترین برای این کار است. نمی تواند او را از دست بدهد. این تنها چیزی است که به خوبی می داند.

چشم هایش بسته اند و باد کولر موهایش را به بازی گرفته اند که دستی روی صورتش می نشیند و با پشت دو انگشت گونه اش را نوازش می کند.

نفس عمیقی از ادکنی که روی مچ هایش خالی کرده است به سینه می کشد و دستش را بالا می آورد. دو انگشت او را میان مشتش می گیرد و بالا می کشد.

بوسه اش که پشت دست هاتف می نشیند، هاتف امان نمی دهد و در مقابل، دست او را همراه انگشتان خود عقب می کشد و روی دنده می گذارد.

صدای «آه» غمگین و کلافه ی هاتف در اتاقک ماشین اگو می شود. دیگر حتی ملودی آرامی که از ضبط ماشین پخش می شود، کم رنگ شده است.

- چرا عین آدم نمی‌تونم باهات حرف بزنم؟

دومین بار است که در چند دقیقه‌ی گذشته این سوال را می‌پرسد و این اوج درگیری ذهنی‌اش را نشان می‌دهد. فشاری به دست ارمغان که زیر دست خودش است می‌آورد.

- به من نگو که نمی‌خواستم و مجبور شدم. هی این و تکرار نکن. من روانی‌ام یه چیزی بهت میگم که خودم بعدش پشیمون میشم. اگه من نمی‌خواستم همون روزی که بابات رو دیدم می‌ذاشتم می‌رفتم و پشت سرم و نگاه نمی‌کردم. چی تو من دیدی که فکر می‌کنی پشیمون یا ناراضی‌ام؟

سرش را کج کرده از روی شانه نگاهش می‌کند؛ چشم‌هایش از فشاری که روی سینه‌اش نشسته سرخ و تراند. صدای خش‌دار و گرفته است و مظلوم‌ترین لحن ارمغانی‌اش را به نمایش می‌گذارد.

- اگه بعداً پشیمون شدی؟

نفس کلافه‌ی هاتف در ماشین می‌پیچد. خودش هم داغ کرده است که یک درجه کولر را بیشتر می‌کند و بدون در نظر گرفتن رنگ سرخ صورتش، نیم‌نگاه پر از محبتی به صورت آشفته‌ی ارمغان می‌اندازد.

- این چه دردی که من و تو داریم؟ من به فکر پشیمون شدن توام، تو به فکر پشیمون شدن من. نظرت چیه الان فکرش رو نکنیم دختره؟ هر وقت باد به کله مون خورد و خواستیم خر بشیم، دو تا داد سر همدیگه می زنیم تا بفهمیم دنیا دست کیه. هوم؟ چرا عزای اتفاقی که نیفتاده رو بخوریم؟

دلش می رود برای دختری که چشم هایش از فکر پشیمان شدن او تر شده اند. دلش پر پر می زند برای تن تو بغلی و نفس های خوش بوی او. هر لحظه بیشتر در تک تک دم و بازدمش غرق می شود و او حرف از پشیمانی می زند؟
ارمغان نفس عمیقی می گیرد و صورتش را به سمت بیرون می گیرد.

- جرأت داری یه بار دیگه سر من داد بزنی.

هاتف خنده ای آرامی می کند که گوش های ارمغان زنگ می خورند؛ خواستار شنیدن بیشتر آن نواست و هاتف این را دریغ می کند.

«بکاگیر»

#پارت_314

- نه که تو داشتی نوازشم می کردی! مرتیکه‌ی کناری
پشماش ریخته بود.

دستش زیر دست هاتف روی دنده فشرده می شود. با
فاصله‌ی چند لحظه مچ دستش همراه دست هاتف بالا
کشیده می شود و نرمی بوسه‌ای را پشت دستش حس
می کند.

پایین ریختن قلبش را حس می کند و چیزی در دلش پیچ
می خورد. او واقعاً آغوش لعنتی هاتف را می خواهد!

- روزای اول صدات در نمی اومد. با پنبه سر می بردی!

- همین الانش اگه روی اعصابم راه نری صدام در نیامد.

هاتف نفس عمیقی می کشد و انگشتان ارمغان از زیر دستش
بیرون کشیده می شوند. آن قدر بی تاب شده است که حتی
این تماس کوچک را نخواهد! انگار نه انگار که تا چند
لحظه‌ی قبل حرف هایشان را در سر و صورت یکدیگر
می کوبیدند.

هاتف با صدای آرام و گرفته‌ای می گوید:

- درد منم همین در نیومدن صداته.

ارمغان سرش را به طرف او کج می کند. دستش را که هنوز گرمای تن هاتف را دارد مشت می کند و لب زیر دندان می کشد.

قبل از گفتن هر حرفی فکر می کند؛ آن قدر که بین جمله هایش وقفه می افتد و هیچ کس نمی فهمد که بعد از مدت ها ترس شکستن دل کسی را دارد. آن هم دختری که قبلاً بودن یا نبودن هیچ کس برایش مهم نبود!

- باید بفهمی که من همیشه دلم نمی خواد حرفم رو بزnm. نیاز دارم توی خودم به نتیجه برسم.

هاتف نیم نگاهی جدی به صورت آرام شده ی ارمغان می اندازد و دوباره دست او را بین پنجه می گیرد. اخم هایش نرم و ظریف در هم رفته اند.

- نمی تونم بفهمم که دلیل سکوتت من باشم و بذارم که خودت حلش کنی. مگه تهش قراره من خوبه در پیام؟ آخرش این منم که توی سکوت سرت مقصر حساب میام.

لب ارمغان زیر دندان می رود و بدون این که چیزی بگوید سرش را به سمت بیرون می گیرد. لازم نیست که اعتراف کند هاتف درست فکر می کند. او همیشه ارمغان را مانند کف دستش از بر است...

آفتاب تابان تر از هر زمان دیگری خود را روی زمین می نشاند. دست گر گرفته اش همراه با دست هاتف حرکت می کند و انگشتانش ران پای او را از روی شلوار لمس می کنند. انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش همدیگر را می خواستند تکه تکه کنند!

حال هاتف بی آن که به حرف دلش توجه کند، لبخند به لب می آورد و فشاری به دست ارمغان وارد می کند.

- مهربان زنگ زده خونه تون برای قرار آخر هفته.

لبخندی روی لب های ارمغان نقش می بندد و در حالی که هنوز هم نگاهش به بیرون است زمزمه می کند:

- جالبه ها... خانواده هامون دارم روال عادی رو جلو میرن در حالی که ما هر چیزی رو تجربه کردیم.

هاتف بلافاصله می گوید:

- اونا که قرار نیست چیزی بفهمن!

«بکاگیر»

#پارت_315

تکیه‌ی سرش را می‌گیرد و با صورتی جدی رو به سمت
هاتف می‌چرخاند.

- هیچ وقت؟

هاتف در حالی که ماشین را به کنار خیابان و مقابل
ساختمان هدایت می‌کند سری به نشانه‌ی تأیید می‌تکاند.

- تا هر وقتی که خودت بخوای!

ماشین را متوقف می‌کند و بعد از خاموش کردنش، در حالی
که آزمایش‌ها را از روی پای ارمغان برمی‌دارد، پاکت
نان‌خامه‌ای را به دستش می‌سپارد. مقابل نگاه خیره‌ی ارمغان
می‌گوید:

- اون طوری هم نگاه نکن. قرار نیست اتفاقات گذشته
اذیت کنه. حداقل تا اون وقتی که خودت بخوای چیزی
به کسی بگی!

دستگیره را می کشد ولی قبل از آن که پا از ماشین بیرون بگذارد، نفس عمیقی از هوای ماشین می گیرد و سعی می کند نسبت به آن نگاه خیره‌ی دخترک، بی توجه بماند.

- البته من پیشنهادم سکوت کردنه!

از ماشین پیاده می شود و با فاصله می ایستد. با مکث زیادی ارمغان نیز پیاده می شود. موهای پریشانش شانه‌هایش را پوشانده و جر و بحث چند روز قبلشان را به یاد هاتف می آورد. سر کوتاه کردن موهایی که هاتف هر بار در سختی‌ها نوازش آن‌ها را به خودش قول می دهد.

کنار هم به سمت آسانسور قدم برمی دارند و هاتف مدام زیر چشمی به دختر قد بلند ولی ظریف کنار دستش نگاه می کند و بی اختیار نفس عمیقی از عطر او می کشد.

این اواخر دعواهایشان بیشتر شده. فکر می کرد که اگر گله‌ی این موضوع را به ارمغان بکند قرار است با واکنش بدی روبه‌رو شود ولی او در کمال آرامش گفته بود که باید این دوران را سپری کنند. یا کم می آورند و کنار می کشند، یا لم یکدیگر را می فهمند و جایگاهشان در زندگی دیگری روشن می شود.

حس می کند با شنیدن آن حرف یک جان به جان هایش اضافه شده است. ارمغان به آینده امیدوار است و حتی دعوای هایشان را به فال نیک می گیرد. در خوابش هم این دختر را چنین نمی دید!

با بسته شدن در کابین ارمغان با کنجکوی سر جمع شده ی پاکت شیرینی را باز می کند و با دیدن نان خامه ای ها لبخند می خواهد روی لب هایش بنشیند که با زیر دندان کشیدن لبش مانع می شود.

صدای خنده ی آرام اما ذوق زده ی هاتف باعث نمی شود چشم از آن ها بردارد.

- چه عجب به ذوقی از تو دیدیم!

نان خامه ای را گاز می زند و لحظه ای چشم هایش از شدت لذت روی یکدیگر می افتند. یادش نمی آید آخرین بار کی لب به شیرینی زده و از طعم آن لذت برده! شاید آن هایی که کنار موکاهایش می خورد... دلش برای موکا خامه های کافی شاپ کنار مدرسه ی دیرستانش تنگ می شود. از کی دیگر موکاها طعم قبل را به کامش نبخشیدند؟

در فکر غرق است و نمی‌فهمد که چطور شیرینی را می‌بلعد.
هاتف در حالی که در خانه را با کلید باز می‌کند، از او
می‌پرسد:

- یه فکری برای شام می‌کنی یا زنگ می‌زنیم از بیرون
بیارن؟

«بکاگیر»

#پارت_316

انگار که از خلسه بیرون آمده باشد، چشم‌هایش گرد
می‌شوند و پاکت در دستش فشرده می‌شود. سوی دست
هاتف را که به داخل اشاره می‌کند می‌گیرد و قبل از او وارد
خانه می‌شود.

- من درست کنم؟

اولین بار است که چنین خواسته‌ای از ارمغان می‌کند.
همیشه کوتاه می‌آمد و کنار می‌کشید تا اختلافی میان‌شان
نباشد، اما نزاع‌های این چند روز انگار جرأت خیلی حرف ا
را به او داده. شاید هم آن دوست داشتنی که ارمغان در

لفافه برایش گفته بود باعث شده است که حسرت‌هایش را
 قالب خواهش به زبان بیاورد!

کفش از پا می‌کند و دو دکمه‌ی بالای پیرهنش را باز می‌کند.
 - اگه حوصله‌اش رو داشته باشی.

نگاه متعجب ارمغان را تنها می‌گذارد و در حالی که موبایلش
 را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد به سمت مبل قدم
 برمی‌دارد. پاکت سیگاری که روی میز افتاده را چنگ می‌زند و
 روی مبل ولو می‌شود.

از گوشه‌ی چشم می‌بیند که ارمغان سردرگم پاکت شیرینی را
 روی کانتیر می‌گذارد و به سمت اتاقی که حال برای جفتشان
 شده است قدم برمی‌دارد. حتی خود نمی‌داند که چرا همچین
 درخواستی را از او کرده است!

شاید در رویاهایش دختری با موهای گوجه‌ای پشت اجاق
 گاز ایستاده و در حالی که زیرلب نوایی را زمزمه می‌کند
 مشغول پختن چیزی است. تصویری که هیچ ربطی به ارمغان
 ندارد.

سیگاری آتش می‌زند. از طعم گس آن بیزار است ولی
 نیکوتین طوری پابندش کرده است که حتی نمی‌تواند به

نبودنش فکر کند. فقط می‌خواهد آن نخ لعنتی را میان انگشتانش حس کند و قصد کوتاه آمدن نیز ندارد.

این روزها، زمانی ست که ه کم کم حس می‌کند به ورژن اصلی خودش برمی‌گردد. سالیان دراز تنها رفیقش مهرداد بود و همین علت بر این بود که مانند او رفتار کند، حرف بزند، فکر کند، لباس بپوشد!

اما الان حس می‌کند که نمی‌تواند دیگر آن هاتف قبلی باشد. نیاز دارد خودش باشد تا ارمغان را نگه دارد. غافل از اینکه او خود ماندنی ست.

اما لباس پوشیدنش را... نمی‌خواست تغییر دهد؛ هر چند کوتاه و ناواضح ولی دخترک اعتراف کرده بود که از سبک لباس‌های او خوشش می‌آید و مگر می‌شود ارمغان چیزی را دوست داشته باشد و هاتف برایش نمیرد؟

- من جای هیچی رو بلد نیستم!

میان پلک‌هایش را باز می‌کند. یکی از تی‌شرت‌های سفید او را به تن کرده و دکمه‌هایش را بی‌حواس و یکی دو تا بسته است. پاهای لختش مثل همیشه در معرض دید است و سعی دارد آستین‌های بلند پیرهن را تا کند. کلافه و شلخته!

کمی خود را روی مبل بالا می‌کشد و سرفه‌ای برای باز شدن صدایش می‌زند.

- پیام کمکت؟

کلافه نفسش را به بیرون فوت می‌کند و بدون نگاه کردن به هاتف به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد.

- اگه قرار نیست بری رو مخم بیا. فعلاً فقط می‌دونم یخچال کجاست.

او ارمغان است! با لفظها و اصطلاحهای خاص خودش. چیزی که هیچوقت عوض نمی‌شود و حداقل هاتف نیز علاقه‌ای به عوض کردن آن ندارد. همین‌هاست که ارمغان را برای دل بی‌قرارش دلبر کرده است.

«بیگاگیر»

#پارت_317

Nabroman.Me

سیگار را روی پارکت رها می‌کند و پشت سر او قدم برمی‌دارد. ارمغان سرش را در یخچال فرو برده و وسایلی که موجود

است را بررسی می کند اما هاتف مستقیم به سمت کابینت می رود تا قابلمه را بیرون بکشد.

- من با غذای نونی سیر نمی شمها! غذا فقط برنج...

بر که می گردد دختری را می بیند که دو بند دو انگشتش را در دهان فرو برده و چشم هایش طوری پر نورند که انگار بهترین لحظه ی زندگی اش را می گذرانند. چیزی در اعماق وجودش پایین می ریزد. او نمی تواند این قدر خواستی باشد... نمی تواند!

ارمغان که نگاه او را می بیند دو انگشتش را از دهان بیرون کشیده و بار دیگر در ظرف ماست فرو می کند. دختری با پیرهن کوتاه، پاهای برهنه و پوستی براق، در حالی که انگشتان خود را با حالت وسوسه انگیزی می مکد، «هوم» کشداری از لذت مزه ی آن می کشد و نمی فهمد که چه به روز دل بی قرار هاتف می آورد!

هاتف تکیه اش را به کابینت پشت سر می دهد و در حالی که فاصله ای بین لب هایش افتاده است دست به سینه به ارمغان خیره می شود.

آن قدر آتشین و خیره نگاه می کند که ارمغان حق به جناب برایش براق شود. فقط برای این که نشان ندهد تنش چقدر از گرمای نگاه او گر گرفته است.

- چیه؟

هاتف لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و سری به دو طرف تکان می‌دهد.

- هیچی!

ارمغان اما بی‌توجه به نگاه او، چشم‌هایش روی دست خود و ظرف ماست می‌چرخد. نمی‌داند چرا مثل قحطی زده‌ها رفتار می‌کند! انگار میلی که ده سال با او قهر کرده بود دوباره برگشته و «عشق» درمانش شده است. شاید هم خونش رو به تمیزی می‌رود و روحش را آزاد می‌کند.

از فکر این که چقدر چندش به نظر رسیده است، لبش را زیر دندان می‌کشد و بی‌هدف ظرف ماست را به سمت هاتفی که با چشم‌هایش او را قورت می‌دهد می‌گیرد و حتی متوجه عمق نگاه او نمی‌شود!

- می‌خوای؟

هاتف همراه با نیش‌خندی که گوشه‌ی لبش گرفته است سرش را بالا می‌گیرد و بالا و پایین شدن سبک‌گلویش را ارمغان واضح می‌بیند و دستش را پس می‌کشد.

با دلهوره و شوری شیرین می‌پرسد:

- نمی‌خوای؟

هاتف تکیه‌اش را می‌گیرد و با قدم‌های آرام جلو می‌رود. ارمغان حس تری روی لب‌هایش را زبان می‌کشد و نگاه هاتف را به آن‌ها جلب می‌کند.

در حالی که نیش‌خندی گوشه‌ی لبش نشسته و بیش از اندازه شیطانی به نظر می‌رسد، ظرف ماست را از دست ارمغان گرفته و روی کانتیر می‌کوبد.

آن قدر قدم‌هایش را به جلو برمی‌دارد که دخترک با چشم‌های گرد شده، به این برسد و مجبور شود با انگشتانش لبه‌ی آن را بگیرد.

مستقیم به چشم‌های هاتف نگاه می‌کند و نفس‌های بلند و آرام می‌کشد. حرف‌ها در گلویش گیر کرده‌اند؛ اگر نگوید غده می‌شوند. تا الان هم که آن‌ها را به زبان نرانده است از خود بیزار است.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_318

از حرف زدن و گفتن خاطره‌ی خوبی ندارد. اما هر چیزی که مربوط به هاتف است پر شده از خاطرات خوب و دلگرم کننده. طوری که سکوت کردن در مقابل او کفاره دارد. سرکوب کردن احساسش از آن بدتر...

هاتف دو دستش را دو طرف تن ارمغان روی کانترا می‌گذارد. پاهایش را کمی عقب می‌دهد و کمر خم می‌کند تا اختلاف قدی‌شان از بین برود و سرش هم سطح با او باشد.

- چی رو نمی‌خوام؟ هوم؟

چشم‌های سرکش ارمغان روی جای‌جای صورت او می‌چرخد. آن زخم قدیمی روی گونه و ابروهای پریشانش، چشم‌های سیاهش... چشم‌های سیاهش... چشم‌های سیاهش...

- چیشد که این طوری شد؟

ابروهای هاتف بالا می‌پرند و ارمغان بار دیگر زبان روی لب می‌کشد. تپش قلبش را نمی‌شناسد. هیچ وقت این طور خود را به در و دیوار سینه‌اش نکوبیده. هیچ وقت... هیچ وقت چنین حسی را تجربه نکرده است! حتی آنی که ده سال پیش حس می‌کرد پاک‌ترین و صادقانه‌ترین است به پای حال الانش نمی‌رسد.

خونش به جوش می آید. دست هایش را بالا می آورد و دور گردن هاتف حلقه می کند. گردن او را کامل در آغوش می گیرد و از ته دل به خود فشار می دهد. طوری که هاتف خندهی آرامی کرده و دست هایش را از روی کانتربرمی دارد تا روی کمر او بگذارد.

- هی دختره... چت شده امروز؟

ارمغان سرش را در گردن او فرو می کند و از ته دل نفس می کشد. از عطری نفس می کشد که روزی تصور هم نمی کرد این قدر از آن خوشش بیاید. اصلاً او هیچ وقت تصور نمی کرد که قبلش برای مردی بی قراری کند!

خود را بیشتر به آغوش او می سپارد و در مقابل بغضی که به سینه اش فشار می آورد می ایستد. قدم در راند دیگری از زندگی می گذارد. رانندی که هیچ مروت و رحمی در خود ندارد. یا باید سرتق باشد، یا قرار است مثل ده سال پیش در منجلاش فرو برود.

هاتف که نفس های غیرعادی او را حس می کند دستش را روی کمر او بالا کشیده و پشت گردنش می گذارد. هنوز هم تمام جانش این دختر را می خواهد اما تنها می تواند سر کج کند و بوسه ای روی شقیقه اش بگذارد.

- این طوری نبودیا... لعنت بهت چه بوی خوبی میدی!
میخواهد دخترک را از گردن خود جدا کند ولی ارمغان قصد
جدایی ندارد. نه حالا... نه هیچوقت دیگر!

- من بلد نیستم... من... من... واقعاً بلد نیستم.

متعجب و یکه خورده، چنگش را در موهای خوشبوی او
فرو می برد.

- چی رو بلد نیستی قربونت برم؟

در دل هزاربار «خدا نکند» می گوید و لبهایش تکان
نمی خورند. از لبهایش، صدایش، افکار متنفر است که
نمی توانند خود را نشان دهند. در مقابل نوازش دست
هاتف احساس شرمندگی می کند.

«یگاگیر»

#پارت_319

Nabroman.Me

هاتف بالاخره می تواند او را از خود جدا کند. با دیدن
صورتش تک خنده ای می کند و می خواهد دست زیر چشمان

نمش بکشد که ارمغان اجازه نمی‌دهد و خودش دست به سمت صورتش می‌برد.

بی‌اختیار خنده‌ای می‌کند و بی‌خیال پاک کردن اشک‌های ریخته زیر چشمش می‌شود.

- دختر بلد نیست حرف دلش رو بگه...

دست‌های هاتف هنوز هم روی کمر اوست که سرش را کمی به سمت بالا می‌گیرد و با ته مایه‌ای از خنده می‌گوید:

- خدایا من چرا زنده‌ام؟!

دست‌های هاتف دو طرف صورتش می‌نشینند و سر او را به سمت خود می‌کشد. لبخند محوی لب‌هایش را پوشانده و وای از چشم‌هایش که می‌درخشند!

- برای من زنده‌ای! باید هم زنده بمونی! تا هر وقتی که من قبل از تو نرم!

چشم‌های ارمغان کمی گرد می‌شوند و دستش را روی دست هاتف که صورتش را پوشانده می‌گذارد و انگشت اشاره‌ی او را میان مشت می‌گیرد.

- چی داری میگی؟

دیگر خبری از آن لبخند محو نیست. جدیت و ترس است؛ چیزی که ارمغان فکرش را نمی‌کرد بحثشان به سمتش کشیده شود.

- دارم باهات اتمام حجت می‌کنم که اگه یه روزی...

کلافه است. این حرف‌ها را نمی‌خواهد، حرف از اتفاقات بد را نمی‌خواهد. فقط می‌خواهد که آن حرفی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کند را به زبان بیاورد.

کلافه خود را بالا می‌کشد و دست‌های هاتف از روی دستش سر می‌خورند. حرف او نیمه مانده و فاصله‌ای بین لب‌هایش افتاده است. اما هیچ‌چیز به اندازه‌ی ارمغانی که یک طرف صورتش را به صورت او می‌چسباند جانش را آتش نمی‌زند.

- چرا من بیشتر از جونم دوست دارم؟

دست‌های هاتف روی کمر او سست می‌شود. خنده‌ای که مبهوت روی لب‌هایش می‌نشیند و حتی مغزش فرمان نمی‌دهد که در این شرایط باید چه واکنشی نشان دهد!

دستش فشار بیشتری را از سر هیجان به کمر دخترک وارد می کند و او را در آغوش حل می کند. انگار که قرار است بعد از گفتن آن جمله‌ی جادویی دود شود و به هوا برود!

ارمغان اما دوباره دست‌هایش را دور گردن هاتف حلقه می کند و صورتش را به صورت او می فشارد. نفسش به شماره افتاده و با حرارت روی گوش هاتف می نشیند.

- من اگه نگم سر دلم باد می کنه... اگه نگم در حق خودم کم کاری کردم... اگه نگم... اگه نگم اگه‌ها من و می کشه هاتف...

خنده‌ی مبهوت هاتف بلندتر می شود و کم کم صدای قهقهه‌ی خوشش در خانه می پیچد. صورتش را از صورت ارمغان جدا می کند و با چشم‌های گرد شده صورت او را از نظر می گذراند.

«بکاگیر» Nabroman.Me

#پارت_320

- خوابه؟ اگه قراره زود بیدار بشم تندتر حرف بزن.

ارمغان نفس عمیقی از بوی تن او می کشد و چشم هایش را می بندد.

- آگه دوستت داشته باشم تهش قراره چی بشه؟

دست‌های هاتف دو طرف صورت او می‌نشیند و سرش را جلو می‌کشد. کنج لبش را بوسه می‌زند و لبخند به بزرگترین شکل ممکن روی لبش نقش می‌بندد.

- عواقب خوبی نداره... باید از قبل می‌دونستی که دوست داشتن من عواقب بدی داره!

بوسه‌هایش را تند تند روی یک وجب صورت ارمغان می‌نشانند و در سرش مدام صدای او می‌چرخد. مدام می‌شنود که می‌گوید دوستش دارد و خون در رگ‌هایش منجمد می‌شود.

- هاتف...

با خنده دست روی صورت او می‌گذارد و سرش را عقب می‌کشد که هاتف اجازه‌ی فاصله دادن به او نمی‌دهد و همچنان سرش را در فاصله‌ی کمی از صورت ارمغان نگه می‌دارد.

- عجیب‌ترین حرفی که توی زندگیم می‌تونستم بشنوم،
به گوشم خورده... انتظار که نداری آروم باشم؟
لبخند محو ولی از ته دلی روی صورت ارمغان می‌نشیند و
پیشانی‌اش را به چانه‌ی هاتف می‌چسباند.

- من هر کی رو دوست داشتم آدم ناحسابی بوده... آدم
حسابی باش هاتف. تو رو خدا! نمی‌خوام تو رو هم
نداشته باشم... من نبود هر کس رو تحمل کنم، بخت
یه طوری چرخیده که نبودن تو رو نمی‌تونم. تو رو خدا
هر کاری می‌کنی حواست به دوست داشتن من باشه.

حس می‌کند که هاتف دوباره نفس نمی‌کشد و نفسش را
حبس کرده است اما حرکتی نمی‌کند. نه بغضی— دارد، نه
اشک‌هایش روی صورتش را دوباره تر کرده‌اند. فقط
التماس است و التماس! برای داشتن و از دست ندادن.

دست‌های هاتف او را به سینه‌اش می‌فشارند و سرش را روی
شانه‌ی خود فشار می‌دهند. می‌خواهد او را آن قدر به خود
فشار دهد که یکی شوند. یکی شوند و دیگر غصه‌ی نبودن
یکدیگر را نخورند.

- این قدر نترس... از آینده نترس. اگه من آدم رفتن بودم
تا الان رفته بودم. موندنم یه دلیل داره و اونم این

صاحب مرده‌ست که توی سینه آروم نمی‌گیره. پس
نگران هیچی نباش. چون نگرانی‌هات توی دل منم
هست... قرار نیست کسی اون یکی رو تنها بذاره دختره!
سرش را پایین می‌کشد و بیخ گوش او لب می‌زند:

- ولی یه نفر قراره یه سری کارهای بد بکنه که فکر کنم
مورد علاقه‌ات باشه...

ارمغان خنده‌ای می‌کند و با «نه»ی کشداری که می‌گوید
می‌خواهد از آغوش او بیرون برود ولی دست‌های تنومند
هاتف دور تن او حلقه می‌شود و اجازه نمی‌دهد.

صدای خنده‌شان در خانه می‌پیچد و این صدا به قدری
برای گوش‌های ارمغان ناآشناست که انگار بین خواب و
بیداری سر می‌کند.

اما دوران می‌گذرد و اشک‌های کهنه را لبخندی درمان
می‌شود.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_321

«در عالم پیر، هر کجا برنایی است
عاشق بادا که عشق خوش سودایی است»
یک تیر ماه سال نود و هشت

نگاهش رو ساعت ماشین خشک شده است. از دوی نیمه
شب گذشته و او حتی علاقه‌ای به تکان خوردن و رفتن
ندارد. فاصله‌اش با ساختمان زیاد نیست اما آن قدر فاصله
دارد که چراغ روشن اتاق او را بتواند تشخیص دهد.
گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون می‌کشد و روی اسم او
مکث می‌کند. نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و با دلی دلتنگ
تایپ می‌کند:

«دسته گل رو برداری بیری تو اتاقت‌ها»

دیده بود که چطور خیره خیره به آن دسته گل ارغوانی نگاه
می‌کرد. لبخندش را موقع گرفتن آن دیده بود؛ فهمیده بود
که برق چشمانش همان چند لحظه‌ی کوتاه خودی نشان
داده بودند.

آن قدر به صفحه‌ی گوشی خیره می‌ماند تا خاموش شود و با
تاریکی هوا یک دست شود. خیره به صفحه‌ی خاموش

شده‌ی گوشی‌ست اما دلش جایی میان تارهای رنگ شده‌ی موهای او گم شده است.

زیاد طول نمی‌کشد تا پیام او روی صفحه‌ی گوشی‌اش بیفتد و نوای بیدار بودنش را به گوش هاتف برساند.

«تو نگران نباش.»

نمی‌تواند تصور کند که او دارد چه کار می‌کند؟! حتی نمی‌داند که به اندازه‌ی هاتف آرامش را سایه انداخته روی قلبش حس می‌کند یا برایش مهم نیست. او هیچ‌وقت قرار نیست ارمغان را بشناسد؛ برعکس ارمغان که تک تک حال او را از بر است.

ارمغان حتی می‌تواند تصور کند که کراوات دور گردن او شل شده و سه دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشته است. اما اگر هاتف تا انتهای زندگی‌اش هم فکر کند لحظه‌ای از فکرش نمی‌گذرد که دخترک چهارزانو روی تختش نشسته و دو دستی برایش پیام می‌فرستد!

Nabroman.Me

با کلافگی برایش می‌نویسد:

«کسی— به من نگفته بود که همین امشب نمی‌دن که بیرمت!»

تصور کردن طرح لبخند او را دوست دارد. هر چیزی که به حال خوب او ربط داشته باشد را دوست دارد!

«پس چی فکر کردی؟ از قضا از همین امشب که نمی‌دن ببریم!»

می‌خواهد لبخند بزند ولی نمی‌تواند. دلش از دوری زار می‌زند و حتی آرامش سایه انداخته روی آن هم نمی‌تواند کاری بکند. هر وقت دیگری بود راحت کنار می‌آمد ولی نه امشب... نه با این حال!

هنوز هم تصویر صورت گرفته‌ی او پشت چشم‌هایش نقش می‌بندد و قصد خفه کردنش را دارد. تا چند ساعت پیش که خودش ارمغان را دم در همین خانه پیاده کرده بود، چشم‌هایش می‌درخشید. درخششش را نابود کرده بودند... نمی‌تواند تحمل کند!

«می‌تونی بیای پایین؟»

«مگه نرفتی؟» Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_322

سرش را بالا می کشد و دوباره به پنجره‌ی اتاقش خیره می شود. می بیند که پرده‌ی سفید رنگ تکانی می خورد و دختری سیاه پوش مانند بختک زندگی از آن بالا نگاهش می کند.

بی طلاق‌تر از قبل می نویسد:

«پاشو بیا پایین. وگرنه قول نمی دم نیام بالا.»

دیگر نه ارمغان جوابی می دهد و نه هاتف برای پیگیری چیزی می نویسد. تمام جانش چشم شده و به در خانه‌ای خیره شده است که چند ساعت قبل تکه‌ای از جانش را همان جا گذاشته و بیرون آمده بود. می داند که می آید!

خانه‌ی ارمغان را برای فروش گذاشته و خانواده‌اش فهمیده‌اند و دیگر نمی‌تواند او را کنار خود نگه دارد. مجبور است تا روزی که تکلیفشان روشن شود منتظر بماند و به دیدارهای کوچکی که نسبیش می شود قانع باشد. آن هم زمانی که ارمغان شیرین‌ترین شده است و روزهایی را به هاتف هدیه می دهد که در خواب هم آن‌ها را تصور نمی کرد.

در باز می شود و دخترک با آن موهای مشکی شده و پیرهن دکمه دار مردانه ای که به عنوان مانتو در تن دارد بیرون می آید. با برداشتن قدم هایش به سمت ماشین، هاتف جمع و جور می شود و صاف می نشیند.

هیچ کس نمی داند. اما هاتف و ارمغان خوب می دانند که آن پیراهن طوسی رنگ از کجا آمده و متعلق به چه کسی است. مانند چند پیرهن و تیشرت دیگر که در چندان ارمغان رفته بود!

در سمت شاگرد زیر نگاه سنگین هاتف گشوده می شود و ارمغان لاغر شده روی صندلی می نشیند. خم که می شود تا دستگیره را بگیرد موهای شسوار شده اش از پشت گوش آزاد می شوند و نیمی از صورتش را می پوشاند.

رو به سمت هاتف می گیرد و لبخندی خسته می زند. هاتف بدون این که جواب لبخندش را بدهد، با لطافت، انگار که قرار است ظرفی شیشه ای بشکند، دست جلو می کشد و تارهای ابریشم او را پشت گوشش می زند.

ارمغان دستش را بالا می آورد و روی دست هاتف که سمت راست صورتش را پوشانده، می گذارد.

- چرا با مامانت و فولاد اینا نرفتی؟

صدای گرفته‌اش نشان از چند ساعت حرف نزدن می‌دهد ولی هاتف زیر چشم‌هایی که باد کرده‌اند را نمی‌تواند پای بی‌خوابی بگذارد. قرار است سوال پرسد و جواب نشنود. قرار است که نتواند تحمل کند و چیزی بگوید که کام شیرینشان تلخ شود. باید بتواند... باید!

به جای این که جوابش را بدهد دست عقب می‌کشد و استارت می‌زند. به سختی از صورت ارمغان که هنوز هم آرایش محو بر روی خود دارد چشم می‌گیرد ولی ارمغان قصد ندارد اجازه‌ی کوتاه آمدن را به چشم‌های روشن شده‌اش بدهد. آن‌ها نگاه می‌خواهند؛ ارمغان نیز تقدیمشان می‌کند.

- امشب چرا این قدر عجیب بود؟

هاتف تمرکزش را به رانندگی می‌دهد ولی هر چقدر هم که بخواهد نمی‌تواند در حرف او غرق نشود و امشب و حسش را فراموش کند.

همه چیز شبیه به خواب بود... خوابی از جنس لمس و خوشی! انگار که رویایش را زندگی کرده باشد؛ حتی در خیالات هم تا به این مرحله جلو نرفته بود. ارمغان لعنتی برایش نرسیدنی‌ترین شده بود.

- چرا هیچی نمی‌گی؟

«بکاگیر»

#پارت_323

تمام خیابان‌ها در سکوت فرو رفته‌اند. خلوتی سکوت و تاریکی شب را هر چند دم یک بار ماشینی می‌شکند. انگار که گرد مرده پاشیده باشند.

نمی‌تواند که تحمل کند؛ نیم‌نگاهی به صورت منتظر ارمغان می‌اندازد.

- قبل از اومدن ما دعوا کرده بودین؟

ارمغان خنده‌ای آرام روی لبش نقش می‌بندد و سر به سمت پنجره برمی‌گرداند.

- یه قانون نانوشته هست که میگه باید قبل از اومدن هر مهمون یه دعوا بشه وگرنه اون مهمونی قبول نیست و باید قضاش رو به جا آورد!

پس اشتباه حدس نزده بود... پس واقعاً یک جای کار می‌لنگید. مهربان گفته بود دختر مهربانی‌ست، فولاد ادعا داشت همه چیز نرمال است و فریمهر فکر می‌کرد که حتی از همیشه هم بهتر بود. اما هاتف قرار نیست که مثل بقیه فکر کند!

دستش را به قصد گرفتن دست او جلو می‌کشد.

- ببینم... مشکلی نداری که از اون‌جا بودن؟ دعوا سر چی بود؟

ارمغان سرش را برمی‌گرداند و به انگشتانش که بین انگشتان او اسیر شده‌اند نگاه می‌کند. حلقه‌اش در انگشت می‌درخشد. همان انگشتی که در سرویسی- که هاتف مدتی مدام در پی پنهان کردنش بود می‌درخشید و امشب در کمال تعجب مهربان آن را مهمان انگشت ارمغان کرده بود.

نگاهش را با تمام احساس ناگفته‌اش به صورت هاتف می‌دوزد که هاتف لبخند محوی می‌زند. حال ارمغان با این حسی- که دارد همان دختر همیشگی خودش شده است؛ با این نگاه... با این برق چشم...

- اون طوری که نگاه می‌کنی یعنی نمی‌خواهی بگی؟

نفس عمیقی می کشد. آن‌ها را نفرستاده بودند تا در اتاقش حرف بزنند. حسرت بو کشیدن ادکلنش در سینه مانده بود. حسرت حرف‌هایی که یک هفته‌ی تمام برایشان در سر رونویسی— کرده بود و آخر سر به خاطر نزاعی کوچک و کینه‌ای دیرینه تمام برنامه‌هایش به خاک سیاه نشسته بود. سعی می‌کند کلامش به اندازه‌ی لبخندش تلخ نباشد.

- گفتن یا نگفتن من هیچ دردی رو از تو دوا نمی‌کنه. پس بیخیالش.

هاتف ماشین را کنار خیابان هدایت می‌کند. در کمال تعجب، میان گرمای آتشین تابستان، باران نم‌نم روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌چکد. هیچ ابر سیاهی در آسمان تیره‌ی شب نیست و شیشه‌های باز ماشین اجازه می‌دهند تا قطره‌های باران روی تن آن‌ها بنشینند.

باد خنک هر چند لحظه یک بار می‌وزد و صدای برگ‌های بید مجنون کنار ماشین را به گوش‌هایشان هدیه می‌دهد.

- منتظر تن برگردی؟

ارمغان سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و دستش را از دست هاتف بیرون می‌کشد.

- نه... حتی نمی‌دونن که اومدم.

هاتف با لبخند نشسته روی صورتش دست جلوی می‌برد و پشت گردن او می‌گذارد. تن ارمغان را به سمت خود می‌کشد و دست دیگرش را روی کمر او می‌گذارد.

- عین یه خوابه... یه خواب واهی.

«بکاگیر»

#پارت_324

دخترک را در آغوش پنهان می‌کند و سر در موهای مشکی‌اش فرو می‌کند. گفته بود رنگِ مشکی سنش را پایین‌تر آورده و آن لبخند پرحرف را از ارمغان تحویل گرفته بود.

بوی شامپویش، چشم‌هایش را خمار و دلش را بی‌قرار می‌کند. نه کنارش قرار دارد و نه بدون او!

- اگه خوابه بیدارم نکن ارمغان... بیدارم نکن.

کم پیش می آید که او را به جای «دختره»، «ارمغان» خطاب کند. انگار زمانی که بخواهد عمق درد کلامش را به دخترک بفهماند این سخن را به زبان می راند.

ارمغان با لبخند دست بالا می آورد و پشت گردن او می گذارد.

- حواست هست این چند روز هی داری این و تکرار می کنی؟

هاتف نفس عمیقی از بوی تن دخترک و بوی خاکِ نم خورده می گیرد.

- یه بار بهم گفتی من با میل خودت نیومدم توی زندگیت. گفتی اگه دست خودت بود و برمی گشتی به قبل هیچ وقت کنار ماشینِ من، روی ترمز نمی زدی.

ارمغان خنده‌ی کوتاهی می کند و از آغوش او خود را بیرون می کشد و نگاه شاکی هاتف را همراه خود به عقب می کشد. یک جا بند نمی آید دلبر سرکشش!

با کلافگی ای که به خاطر موهای بازش و گرما گریبانش را گرفته، موهایش را جمع می کند و روی شانهای چپش می ریزد.

- چرا این قدر بهش فکر می‌کنی؟ آگه بخوای بابت هر فکری که من می‌کنم و می‌کردم و قراره که بکنم، خودخوری کنی هیچی ازت نمی‌مونه.

هاتف روی صندلی‌اش وا می‌رود. خودش هم نمی‌داند چرا این قدر نگران و پر از دغدغه است. خودش هم نمی‌داند چرا آن روی تاریک داستان را با خود مرور می‌کند. راحت به دستش نیاورده که حالا بیخیال و بی‌عار باشد؛ خون دل خورده!

- آگه بدونم که پشیمون نیستی...

با جدیت، پوزیشینی شبیه به هاتف به خود می‌گیرد و تکیه‌اش را به در ماشین می‌دهد. در کمال آرامش میان حرف او می‌پرد:

- همون موقع هم پشیمون نبودم. گفتم آگه برگردم عقب توی این راه قدم نمی‌ذارم، که این حرفم هم به خاطر خودم نبود. به خاطر... بماند! هر چی که هست مهم اینه که با هر زبونی که بلد بودم بهت فهموندم که پشیمون نیستم و قرار نیست که بشم.

هاتف همان‌طور که زیر چشمی به صورت او خیره شده است لبخندی روی لبش می‌نشانند.

- موی مشکی پدرسگ‌ترت کرده.
- ابروهای ارمغان بالا می‌پزند.
- فکر می‌کردم هنوز هم معتقد باشی که قبلش باید بهت خبر می‌دادم.
- هاتف دستش را جلو می‌کشد و آرنج ارمغان را می‌گیرد.

«یگاگیر»

#پارت_325

- به زرهایی که توی حال خودم نمی‌زنم زیاد توجه نکن.
- ارمغان همان‌طور که به سمت سینه‌ی او کشیده می‌شود، لبخند کجی روی لب‌هایش می‌نشانند.
- ولی به نظر من بدجوری توی حال خودت بودی!
- ارمغان را روی سینه‌ی خود می‌کشد و تنش را به تن خود چفت می‌کند. نگاهش مستقیم به جلو است و ذهنش جرأت می‌کند تا اتفاقات امشب را بار دیگر مرور کند.

اما هر چقدر که بیشتر فکر می کند عرق سرد بیشتر جانش را در بر می گیرد.

- قراره چی بشه؟ من فقط تا همین جاش رو برنامه ریخته بودم.

ارمغان چانه به سینه‌ی او تکیه می دهد و با همان لبخند سنجاق شده به لب‌هایش می گوید:

- بیا فقط زندگی کنیم. بدون این که بخوایم برنامه بریزیم یا با تصوراتمون زندگی کنیم. بیا بزنیم به جاده و ببینیم که تهش به کجا می رسه. قبل تو فکر می کردم فقط منم که با اما و اگرها زندگی می کنم ولی تو دیگه نوبری. من آب سرم گذشته، چه یه وجب چه صد وجب. بیست سال برنامه ریختم، ده سال گند زدم به همه‌اش. می خوام بقیه‌اش رو دیوانه وار زندگی کنم تا برسم به اون ته ته ته!

هاتف با بی میلی و گنگ سر پایین می کشد تا نگاهش کند. می ترسد... نمی خواهد به روی خودش بیاورد ولی دلش می لرزد. نیاز دارد پرسد و بشنود تا آرام بگیرد.

- تو تا اون ته تهش هستی؟ تا همون جا که پاهام از راه رفتن درد گرفته باشه؟

ارمغان چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و آرام زمزمه می‌کند:

- هستم!

هاتف چند لحظه خیره خیره به لبخند نشسته روی لب‌های خوش فرم ارمغان نگاه می‌کند. با مکث سر پایین می‌کشد و بوسه‌ای کوتاه و پر از حس روی لبخند او می‌نشانند.

- قبلاً که نمی‌خندیدی من چطور زندگی می‌کردم؟

ارمغان چانه از سینه‌ی او جدا می‌کند و گوش به قلبش می‌فشارد.

- نمی‌دونم... تقریباً هیچی از گذشته نمی‌دونم پس تو هم نپرس.

با مکث ارمغان از آغوشش فاصله می‌گیرد و با فاصله‌ی چند دقیقه‌ای، هاتف استارت می‌زند و ماشین را رو به مقصد نامعلومی می‌راند.

- گفتم قراره خونه‌ات رو عوض کنی...

گوشی‌اش را چک می‌کند که این سوال را می‌پرسد. هاتف سری تکان می‌دهد و شیشه‌ی ماشین را بالا می‌کشد تا آستینش خیس نشود.

- برای دو نفر خیلی بزرگه. در ضمن باید سهم مهرداد رو بهش بدم. از طرفی هم قرار گذاشتیم تا از صفر شروع کنیم. صفر برای من یعنی خونه و ماشین جدید، محل کار جدید، آدم‌های جدید. پس بهتره از تغییر اطرافمون شروع کنیم.

ارمغان سری تکان می‌دهد و با تردید می‌پرسد:

«بیگاگیر»

#پارت_326

- من قسط‌های خونه رو تموم کردم، نمی‌دونم وقتی فروش رفت یه جای دیگه رو بخرم یا بیخیالش بشم. هاتف متعجب نگاهش را به سمت او جاری می‌کند.

- بیخیالش بشی؟ زده به سرت؟
ارمغان شانه‌ای بالا می‌اندازد و با حس کم بودن هوا شیشه را دوباره پایین می‌کشد.

- به درد که دیگه قرار نیست بخوره. وسایلم هم اون قدر زیاد نیست که بخوام نگرانشون باشم. یا می فروشم برای خونه‌ی جدیدمون وسایل جدید می خریم یا همونا رو میارم تا استفاده کنیم، روش مابقی رو می خرم.

هاتف خنده‌ی متعجبی می کند و میدان را دور می زند. همان لحظه ارمغان چشمش به تابلوی کنار خیابان می افتد و نفسش را کلافه به بیرون فوت می کند.

- نه انگار واقعاً زده به سرت! یا همون خونه رو نگه دار یا به جای دیگه رو بگیر. چه کاریه که می خوای پولش رو به باد هوا بدی.

ارمغان دستی به گلویش می کشد. چرا این قدر اکسیژن کم دارد؟

- نمی دونم... اصلاً بذاریمش روی پول تو، به خونه‌ی بزرگ تر بخریم.

هاتف نیم نگاه متعجبی به سمت او می اندازد و دست می برد تا کولر را روشن کند. باران می بارد و باد خنک همه جا را فرا گرفته ولی گونه‌های سرخ شده‌ی ارمغان خبر دیگری از حال و هوایش می دهد.

- من اگه خونه‌ی بزرگ می‌خواستم که همون‌جا می‌موندم. خونه‌ی دو خوابه بسمونه. مگه می‌خوایم فوتبال بازی کنیم؟ کوتاه بیا؛ بذار اون خونه همون‌طوری که هست بمونه.

ارمغان آب دهانش را قورت داده و تنها سری در جواب هاتف تکان می‌دهد. مطمئناً موضوع فراتر از آن چیزی‌ست که می‌خواهد نشان دهد ولی حال نمی‌تواند مستقیم آن را پرسد. ارمغان گفته بود نیاز دارد تا در ذهنش با خود کنار بیاید و بعد حرف بزند.

اما چیزی که خیره به نیم‌رخ هاتف می‌گوید هاتف را از فکرهای در سر ارمغان می‌ترساند.

- به نظرت یکم تند جلو نرفتیم؟

ماشین از تقاطع‌های شیب‌دار تهران عبور می‌کند و هر چقدر بالاتر می‌روند تهران بیشتر زیر پایشان می‌نشیند. نزدیک جایی می‌شوند که شاید هفت سال پیش ارمغان در آن‌جا بوده است.

- تند؟ من که سرعتی حس نمی‌کنم. خانواده‌ها هم گفتن تا هر وقت ما بخوایم و آماده باشیم برای مراسم صبر می‌کنن. دیگه مشککش چیه این وسط؟

ارمغان خیره به خیابان‌ها نفس عمیقی می‌گیرد و با مکث می‌گوید:

- هیچی... همین طوری.

- ارمغان من منتظرم که خودت بگی... به خاطر همین اصرار نمی‌کنم ولی متوجه‌ام که مشکلی هست.

«اوهوم» کش داری می‌گوید و حتی نگاهش هم نمی‌کند. حتی متوجه نیست که حرف هاتف رنگ تهدید دارد و ارمغان حتی یک کلمه از حرف‌های او را نفهمیده.

هاتف با رسیدن به بام محک ماشین را کنار جاده پارک می‌کند و هم‌زمان با خاموش کردنش، تاریکی بینشان را فرا می‌گیرد. شاید تنها کسانی نیستند که نزدیک ساعت دو و نیم صبح هوای بام محک به سرشان زده است. ولی خلوتی اطرافشان به شدت به دل ارمغان است.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_327

اقدامی برای پیاده شدن نمی‌کند و هاتف به سمتش رو برمی‌گرداند.

- برای چی می‌خواستی که بیشتر صبر کنی؟

چشم‌های آبی‌اش در تاریکی هوا می‌درخشید. نمی‌داند از خوشی‌ست یا که برق اشک است...

- اگه آزمایش بدیم و من هنوز آلوده باشم چی؟

ابروهای هاتف بالا می‌پرند و گوش‌هایش را از کنار دنده‌ی ماشین برمی‌دارد. فولاد پیامش داده و نگران است؛ امشب نگرانی‌هایش را دیده بودند!

- صبر می‌کنیم... قبلش باهمدیگه می‌ریم و آزمایش می‌دیم تا اوکی باشه همه چیز. این که ترس نداره! به خاطر این موضوع آدم چیز به این مهمی رو پشت گوش می‌اندازه؟

ارمغان شانهای بالا می‌اندازد و از ماشین پیاده می‌شود. هاتف اما کلافه «هوف» ای می‌کشد و با فاصله از او، ماشین را ترک می‌کند و درها را پشت سرش می‌بندد.

ارمغان روی سنگ ریزه‌ها نشسته و در صورتش چیزی از نگرانی دیده نمی‌شود. انگار که هیچ چیز مهم نباشد و فقط چشم‌هایش باشند و منظره‌ای که روبه‌رویش نشسته.

- حرف بزنیم با همدیگه؟

روی انگشتان پایش می‌نشیند که ارمغان سریع می‌گوید:

- نشین! کت و شلوارت کثیف میشه!

هاتف بی‌توجه به او کنارش می‌نشیند و با حلقه کردن دست‌هایش دور شانه‌های نحیف او، تن ظریفش را به سمت خود می‌کشد. آن قدر از آغوش او دور افتاده که از یاد برده چقدر این دختر چفت آغوشش است.

- فدای سرت... بگو ببینم درد این چشمای لعنتیت
چیه؟!

ارمغان نفس عمیقی می‌گیرد و بدون این که که به سوال او جواب بدهد می‌گوید:

- چقدر احتمال داره که ما به روزی توی این شهر زندگی
نکنیم؟

مانند او چشم‌هایش را به سوی پر نور چراغ‌های شهر
می‌دهد.

- شاید اگه قبل از برگشت فولاد این سوال رو می‌پرسیدی
راحت‌تر جوابت رو می‌دادم. ولی الان همه‌ی کس و کارم
این جاست. فکر نکنم احتمالش اون قدر زیاد باشه.

ارمغان تنها سری تکان می دهد و شانهای هاتف را تکیه گاه شقیقه اش می کند.

- می خوای که این جا زندگی نکنی؟

«آه» او را خوب می شناسد. مخصوصاً آنی که از ته دلش بیرون بیاید.

- می خوام با آرامش زندگی کنم. تنها چیزیه که می خوام.

بین گفتن یا نگفتن شک دارد. بالاخره جایی باید ارمغان را عادت بدهد تا حرفها در دلش نگه ندارد ولی مدت ها است هیچ کاری را به جز زور گفتن انجام نداده است.

می خواهد با حال و روز ارمغان کنار بیاید. می خواهد از راه درست جلو برود و بتواند او را کامل درک کند ولی تنها چیزی که یاد گرفته سکوت کردن است.

«بکاگیر»

Nabroman.Me

#پارت_328

پس تنها تکیه گاه می ماند و خیره می شود به شهری که میان نور خوابیده است. قرار بود امشب را با فکر و خیال خود و مسئولیت های آینده اش تنها بماند ولی حال آخرین چیزی که به آن فکر می کرد را زندگی می کند. شهری پر نور، دخترکش در آغوش!

صدای نفس عمیق او در گوش هایش می پیچد.

- من قرار نیست هیچ وقت رابطه ی خوبی با خانواده ام داشته باشم. این هر بار داره بهم ثابت می شه. هر بار می خوام انکارش کنم و یه طوری می کوبنش توی صورتتم که خودمم باورم نمی شه.

دست بالا می کشد و ارمغان را بیشتر به خود فشار می دهد. می دانست که قرار است همچین چیزی را بشنود. کاش هیچ وقت او را مجبور نمی کرد خانه اش را خالی کند که حال مجبور شود این چنین روزهایی را تحمل کند.

- دیگه چیزیه که نمی شه تغییرش داد دختره. باید دوری و دوستی رو باهاشون برقرار نگه داری.

ارمغان با نفس عمیق صدا داری که می کشد فاصله می گیرد و نگاهش را مستقیم به روبه رو می دهد.

- من خیلی دوست دارم که کنارشون باشم، باهاشون کنار بیام، یا حتی یه رابطه‌ی خوب درست کنم. دارم براش تلاش می‌کنم، دارم تمام مدت کوتاه میام و تحملشون می‌کنم ولی... حس می‌کنم اونا تحمل ندارن که من حتی یه کلمه حرف در مقابل چیزایی که بهم میگن به زبون بیارم. وگرنه من میشم آدم بدهی ماجرا! رو به سمت هاتف می‌گیرد و این بار کاملاً مشخص می‌شود که برق چشمانش بغضی نهفته در سینه‌اش است.

- من سی ساله هاتف، نباید مشکل‌هایی که با خانواده‌ام دارم مثل مشکلات یه دختر بیست ساله باشه. باید مشکلات و اختلاف‌هامون هم بالغ می‌شد ولی هنوز مثل یه بچه باهام رفتار میشه.

سرش را به دو طرف تکان می‌دهد و دندان به دندان فشار می‌دهد. طوری که صدایش از بین دندان‌های چفت شده‌اش به گوش هاتف بنشیند.

- من متنفرم از این که به خاطر این که نمی‌خوام از گذشته‌ام چیزی بدونن این همه دعوای بهانه‌ای رو تحمل کنم. فکر می‌کردم قراره چند ماهی کنارشون

باشم و این هم سالی که ازشون دور بودم جبران بشه
ولی همیشه! من آدم تحمل کردن بقیه نیستم.

نفس کلافه‌ای می‌کشد و موهایش را که روی صورتش ریخته
است، ناشیانه کنار می‌زند.

- حس می‌کنم دارم توی اتاق بازجویی زندگی می‌کنم. هر
بار هر کدومشون از یه سمتی وارد موضوع میشن و
سوال می‌پرسن تا بتونن حرف از زیر زبونم بیرون بکشن
و نمی‌فهمن که با این کارها دارن صبر منو سر میارن.
واقعاً نمی‌دونم قبلاً هم زندگی کردن باهاشون این قدر
سخت بوده و من بد عادت شدم یا اینا خیلی پس رفت
کردن.

دو دستش را کلافه روی صورتش می‌کشد و با زاری می‌گوید:
- یکم دیگه ادامه پیدا کنه دیوونه میشم. دلم تنهایی‌هام
رو می‌خواد.

هاتف خنده‌ی آرامی نثار لحنش می‌کند و مچ دستان او را
می‌گیرد تا دست از روی صورتش پایین بکشد.

- این و از همون اول بگو خوب... ترسیدم مشکل بزرگ‌تری
باشه.

«بکاگیر»

#پارت_329

ارمغان «پوف» ای می کشد و دستش را از چنگ او بیرون می آورد. گرما کلافه اش کرده است؛ حس می کند هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن پیدا نمی شود. بغضی که بعد از بحث با پدرش در گلویش جا خوش کرده است هم کم در این امر تأثیر ندارد!

- همین خودش یه مشکل بزرگه.

خودش را جلو می کشد و تا هاتف بخواد تجزیه و تحلیل کند روی زمین خاکی دراز می کشد و سرش را روی پای هاتف می گذارد.

- کی قراره تموم بشه؟

دست هاتف روی موهای باز او کشیده می شود و می بیند که از همان ابتدا چشم های ارمغان خمار می شوند و طالب نوازش بیشتر است.

- نمی دونم. ولی فکر نکنم زیاد موندگار باشه.

انگشت‌هایش را کف سر ارمغان می‌کشد که ارمغان ناله‌ای از درد سر می‌دهد؛ حال می‌فهمد که چقدر سرش درد می‌کرد! با صورت در هم رفته می‌گوید:

- خودت رو توی دردمس انداختی. اومدی آدمی رو تحمل می‌کنی که هیچ‌کس دیگه‌ای تحملش نمی‌کنه.

هاتف خنده‌ی محوی می‌کند و خم می‌شود تا بوسه‌ای روی پوست مرطوب پیشانی‌اش بگذارد. تنش را عرق سرد گرفته است.

- مهم اینه که من برای داشتن این دختر به اندازه‌ی کافی بدبختی کشیدم. هیچ‌کس دیگه مهم نیست به جز منی که از انتخابم راضیم.

ارمغان آب دهانش را به سختی پایین می‌دهد و حدسش سخت نیست که می‌خواهد بغضش را نادیده بگیرد.

- من پشیمونت نمی‌کنم... همون قدری که تا الان نبودم، از الان به بعد قراره صدم رو بذارم.

هاتف دوباره خنده‌ای برای لفظ «صد» او می‌کند و سرش را به سمت بالا می‌گیرد.

- قرار شد دیگه صد نباشیم... در ضمن شما خیلی وقته که صدی!

با صدای آرام تر و زمزمه وارتری می گوید:

- صفر تا صدت رو هم خودم بلدم!

لب های ارمغان به طرح لبخند باز می شوند و دوباره چشم هایش روی یکدیگر می افتند.

- هاتف... آدما چرا این طورین؟

- چطوری؟

نفس عمیقی می گیرد و قطره بارانی که روی صورت ارمغان می نشیند شروع شدن دوباره ی بارانی که قطع شده بود را نوید می دهد.

- می تونن یکی رو خیلی زیاد دوست داشته باشن ولی کاری کنن که از دنیا سیر بشه. اسمش رو هم بذارن دوست داشتن و یه نمک شناس هم بهت بچسبونن.

دست هاتف از روی موهایش برداشته می شود که انگار روحش دنبال آن سرانگشت های جادویی کشیده می شوند.

- اولاً که، خیلی کار اشتباهی می‌کنی از دنیا سیر میشی -
 دختره! ما هنوز قراره کنار همدیگه تجربه‌های جدید
 داشته باشیم. وقت برای سیر شدن زیاد هست.

«بکاگیر»

#پارت_330

قطره‌های بعدی باران، بی‌مهابا و غیرمنتظره روی سر و
 صورتشان می‌نشینند.

- دوماً که، آدم‌ها موجودات عجیبی‌ان. یا شاید هم
 ترسناک‌ترین کسانی هستن که میشه شناخت. زیاد توی
 کارهاشون کنکاش نکن. چیزی که ندارن، دلیله.

دستش روی بازوی ارمغان می‌نشیند و سعی می‌کند او را از
 حالت درازکش بیرون بیاورد.

- الان هم به جای بررسی فلسفه‌ی خلقت انسان، پاشو
 بریم تو ماشین که بارون وقت پیدا کرده.

اما ارمغان با بی‌میل‌ترین و آرام‌ترین حالت ممکن، از روی زمین بلند می‌شود و انگشتان هاتف از روی بازویش رها می‌شوند.

- نمی‌خوام برم تو ماشین، همین‌جا خوبه. تو برو.

اخمی تصنعی بین ابروهای سرسخت هاتف را می‌پوشاند.

- دیگه چی؟ اگه می‌خواستم تنها باشم تو رو نمی‌دزدیم که بیارم این‌جا!

ارمغان خود را روی زمین به سمتش می‌کشد. ذره‌ای ناراحتی بابت کثیف و خاکی شدن لباس‌هایش ندارد و تنها دست‌هایش را به سمت هاتف دراز می‌کند.

- من آدم صبوری نیستم...

دست‌هایش را دور‌گردن او حلقه می‌کند و دم عمیقی از بوی تنش که با بوی خاک نم‌خورده یکی شده است، می‌کشد.

- کاش زودتر باز برگردیم باهم...

هاتف با خنده دستش را بالا می‌آورد و پشت کمر او می‌گذارد.

- داری ابراز دلتنگی می‌کنی دختره؟ نمی‌گی کار دستت بده؟

باران، به قدری شدت گرفته است که در حالت عادی کسی باور نمی‌کند در چلچله‌ی تابستان باشند. روی موهای جفتشان فرو می‌ریزد و با حسادت از جنس آغوششان، صدای میانشان را پر می‌کند.

- کاش همون اول می‌گفتی که قراره خیلی کار دستم بدی! هاتف دیگه این بار نمی‌تواند خنده‌ی بلند خود را کنترل کند.

- عین آدم حرف بزن... من ذهنم منحرفه!

لب‌هایش را روی گردن گرم هاتف می‌گذارد که قلب مردش در سینه‌ی او می‌کوبد. آرام می‌بوسد ولی لب‌هایش فاصله نمی‌گیرند.

- منم دلم می‌خواد که منحرف بمونه!

خش صدایش را نمی‌داند پای چه بگذارد. حال عجیب او را تا به حال ندیده است؛ روزی حتی بغضش را هم نمی‌شناخت و حال همان بغض همیشه بیخ گوی دخترکش لانه کرده.

Nabroman.Me

تنها سر خم می‌کند و بوسه‌ای عمیق و طولانی مهمان شقیقه‌های کم موی او می‌کند.

«یگاگیر»

#پارت_331

«مرا دردی ست اندر دل

که گر گویم زبان سوزد

و گر پنهان کنم،

ترسم که مغز و استخوان سوزد

سعدی»

پانزده تیرماه سال نود و هشت

- بطن چپش نارسایی داره، ریه‌هاش آب گرفته. باید دارو مصرف می‌کرد ذاتاً.

همان‌طور که سرش پایین است تند تند چیزی را در پرونده‌ی مقابلش یادداشت می‌کند. بین لب‌هایش فاصله افتاده و از

دهان نفس می‌گیرد. Nabroman.Me

- تصادف کرده؟

با سکوت اینترن جوان که موحدی نام دارد و مرد قد بلندی ست، ارمغان سر بالا می‌گیرد که موحدی نفسش را

کلافه بیرون می‌دهد و دستی به موهای سشوار کشیده شده‌اش می‌کشد.

- باباش کتکش زده انگار... تصادف نبوده!

سر پایین گرفته و دوباره مشغول نوشتن شده بود که با این حرف موحدی، خودکارش روی کاغذ ثابت و کلمه‌ای که می‌نوشت نصفه باقی می‌ماند.

متعجب سر بالا می‌کشد و با یادآوری وضعیتِ دختر کم سن و سال، خنده‌ی متعجب و آغشته به جنونی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- بچه‌ی مریض رو کتک زده؟ به چه علت؟

چشم‌هایش در آخرین حد امکان گرد شده‌اند و اجزای صورتِ منقبض شده‌اش هیچ ربطی به خنده‌ی روی لبش ندارد. موحدی دوباره نفسش را به بیرون فوت می‌کند و انگار که از گفتن دوباره‌ی این وضعیت راضی نباشد، آرام زمزمه می‌کند.

- دقیق نمی‌دونم خانم تاجیک... انگار سر لخت نشسته توی کافه، باباش هم گیر بوده، دیدتش.

خنده‌ی بعدی که روی لب‌های ارمغان می‌نشیند چیزی شبیه به جنون است. انگار که جمله‌ی ساده‌ای که شنیده است را نمی‌تواند باور کند. حس می‌کند که دود از سرش بلند می‌شود.

موحدی که این حالت او را می‌بیند سری با تأسف تکان داده و دست‌هایش را در جیب مانتوی سفیدش فرو می‌برد.

- حالا این که بعد از کتک زدنش توی اتاق زندانیش کرده یه چیزی، این که می‌دونسته مریضه و داروهاش رو بهش نرسونده آدم رو روانی می‌کنه. حیوون هم که حیوونه این طوری بچه‌اش رو ول نمی‌کنه به امون خدا.

ارمغان با عجب زمزمه می‌کند:

- زندانی کردن یه چیزی؟ یعنی اوکیه؟

پرونده را با حرص می‌بندد و حتی اجازه نمی‌دهد که موحدی چیزی در دفاع خود بگوید. حس می‌کند می‌خواهد عقلش را از دست بدهد.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_332

- معده‌اش خونریزی کرده، چون سه تا از دنده‌هایش شکستن، تمام ریه‌هایش آب گرفتن و جریان خون نرمالی نداره. وضعیتش هم که ذره‌ای استیبل نیست! ما کمترین حدسی که توی اتاق عمل زدیم این بود که تصادف کرده باشه یا یه روانی غریبه افتاده باشه به جونش. بعد تو میگی اوکیه؟

موحدی متعجب می‌گوید:

- خانم دکتر من نگفتم اوکیه! من خودم می‌فهمم این ماجرا چقدر بد و غیرقابل انکاره که دارم این‌ها رو بهتون میگم. من و شما تو یه جبهه‌ایم. آروم باشید لطفاً!

ارمغان کلافه دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و با خنده‌ی متعجبی هنوز هم کنج لبش نشسته است، می‌گوید:

- الان کجان خانواده‌اش؟

موحد با حالت متعجبی دست‌هایش را از جیب مانتویش بیرون می‌کشد. قدمی با هول به جلو برمی‌دارد و انگار می‌خواهد از واکنش‌های هیجانی او جلوگیری کند.

با وجود این که ارمغان را زیاد نشناخته است و این مدت کم حرف بودن او، دلیلی برای فاصله گرفتنش از همکارها شده، موحدی می‌داند که روی این طور مسائل چقدر حساس است.

- چطور مگه؟ می‌خواید چیکار کنید خانم دکتر؟

سری با حرص تکان می‌دهد و دوباره تکرار می‌کند:

- کجان خانواده‌اش؟

- فکر کنم جلوی اتاق عمل. مریض هنوز توی ریکاوریه!

سری تند تند تکان می‌دهد و موحدی می‌خواهد دوباره چیزی بگوید که به سرعت پشت به او می‌کند و در سالنِ خلوتِ بیمارستان به سمت راهپله‌ها قدم برمی‌دارد.

خودش هم نمی‌داند به دنبال چه می‌رود ولی پله‌ها را با شتاب بالا می‌رود و همان لحظه‌ای که در سر تمام چیزهایی که می‌خواهد در صورت آن‌ها بکوبد آماده می‌کند، محسنی، سرپرستار جوان، از کنارش رد می‌شود.

با دیدن ارمغان عقب گرد می‌کند و بازویش را با هول می‌گیرد؛ گویی که قبل از آن نیز به دنبال او می‌گشت.

- خانم تاجیک برو اتاق عمل سه، انگار مین تکنسین
حالش بهم خورده. برو جایگزین.

نفسش را کلافه بیرون می دهد و با حرصی که فرو نشین شده
است به بالای پله ها نگاه می کند. چه کاری با رفتن از دستش
برمی آمد؟ قرار بود شکایتش را به چه کسی- ببرد وقتی هیچ
کس به داد دیگری نمی رسد؟

آخرش قرار بود چه شود؟ باز هم فرزند را دست پدرش
می دادند و تا زمانی که جنازه اش بر نمی گشت دست
بر نمی داشتند. حتی زمانی که از آن دخترک پر شور جنازه ای
بیش باقی نمی ماند، هیچ قانونی نخواهد بود تا حداقل کسی-
را به سزای کارش برساند.

در نهایت انسان ها در کمال خون تیرگی کشته می شوند و انگار
که آزادی از مردم به دور باشد هیچ کس ککش نمی گذد. تنها
روحش آزادی خواهشان پرنده ای سفید می شود و به سوی
آسمان پر می کشد.

«چشم» آرامی می گوید و پله ها را با شانیه های افتاده
برمی گردد. از درهای برقی اتاق عمل رد می شود و در رختکن
لباس هایش را با لباس های ایزوله تعویض می کند.

لبخندی به روی تکنسین قبلی که با صورت رنگ پریده روی صندلی نشسته و لیوانی آب قند به دست دارد، می‌زند. لبخندی که به صورت و لب‌های خودش هم ناآشناست و برای روحش عجیب به نظر می‌رسد. بعد از ده سال انگار که تازه می‌تواند آدم‌های اطرافش را خوب ببیند و روابطش را درست کند. یا حداقل عبوس نباشد...

«بکاگیر»

#پارت_333

دستکش به دست می‌کند و حین گذاشتن ماسکش داخل اتاق عمل می‌شود که با دیدن موهای سفید و قد بلند جراحی که پشت به او، به سمت بیمار ایستاده است مکث می‌کند و فاصله‌ای میان لب‌هایش می‌افتد.

می‌خواهد قدمی عقب برود و برگردد ولی چقدر دیگر باید از گذشته فراری باشد؟ باید انتظار چنین روزی را می‌کشید!

با سر و صدایی که بلند می‌شود ماسکش را درست می‌کند و جلو می‌رود. آرام سلام می‌دهد و سرکارش می‌ایستد اما

سنگینی نگاهی را برای چند دقیقه روی خود حس می‌کند که مطمئناً متعلق به آن غریبه‌ی آشناست.

همان‌طور که زیر ماسکش لبش را می‌جود، نیم‌نگاهی به صورت مرد جوانی که زیر تیغ جراح است می‌اندازد و تا آخر عمل سعی می‌کند با شهسوار چشم در چشم نشود؛ آخرین روبه‌رویشان آن‌قدرها هم خوب نبود که بخواهد زیاد آشنایی بدهد.

بی‌خوابی، اعصاب خردی‌هایی که در خانه مجبور است تحمل کند، به هم خوردن برنامه‌ی غذایی‌اش و معده‌ای که تازه نشان می‌دهد چقدر حساس و بد غذاست، سیگارهایی که دیگر نمی‌تواند بکشد و به کل کنارش گذاشته است، داروهایی که هنوز هم برای ترک مصرف می‌کند، دوری از هاتف، همه و همه باعث شده است که طاقتش کم شود.

دیگر مثل قبل در اوج خماری و بدون خوردن چیزی، نمی‌تواند ساعت‌های پشت سر هم را در اتاق عمل باشد و تاب بیاورد. Nabroman.Me

به سختی تا آخر جراحی صبر می‌کند و حین بردن بیمار به ریکاوری «خسته نباشید»ی مانند باقی افراد حاضر در اتاق به شهسوار می‌گوید که شهسوار تنها به چشم‌های نمایان از

پشت ماسک ارمغان که مزین به خط چشمی شده است، نگاه طولانی و عمیقی می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید.

ارمغان دوباره لباس عوض می‌کند و با خستگی از اتاق عمل بیرون می‌زند که نیک‌منش، زن میانسالی که آبدارچی پزشکان است، با سینی پر از لیوان‌های قهوه‌ی آماده که مشخص است آن‌ها را تازه از ماکروفر بیرون آورده است از اتاق پزشکان بیرون می‌آید.

با دیدن ارمغان لبخندی به رویش زده و قدم‌هایش را به سمت او کج می‌کند.

- بفرما خانم تاجیک، دیدم این چند روز قهوه زیاد دسته مادر. گفتم شاید از این آماده‌ها هم دوست داشته باشی. برای باقی همکارها هم از همینا درست می‌کنم.

سینی را به سمتش می‌گیرد. ارمغان با لبخند تشکر می‌کند و چند دقیقه همان‌جا می‌ایستد و به زبان ریختن‌های زن بیچاره گوش می‌دهد و آخرسر با هشدار دادن این که قهوه‌ها سرد شدند، می‌تواند او را سرکارش راهی کند.

همان‌جاها با لیوان قهوه‌اش روی صندلی‌های نزدیک در اتاق عمل می‌نشیند. لیوان قهوه را بالا می‌آورد و نفس عمیقی

از بوی تلخ آن می کشد. انگار که دیگر هیچ چیزی مثل قبل نیست جز بوی این ماده‌ی تیره رنگِ جادویی!

گوشی‌اش را از جیب مانتویش بیرون می کشد و نیم‌نگاهی به صفحه‌ی خالی از اعلان آن می‌اندازد. هاتف سابقه نداشت این همه مدت از او پی‌خبر بماند.

- آخرین کسی- که فکر می‌کردم توی دورترین بیمارستان شهر ببینم شما بودی خانم تاجیک!

سریع سر بلند می‌کند و با دیدن شهسوار که با صورت خالی از لبخند نظاره‌اش می‌کند، از روی صندلی بلند می‌شود و گوشی را در دستش فشار می‌دهد.

- دنیا جای کوچکیه آقای دکتر.

شهسوار سری تکان می‌دهد و دست‌های استخوانی‌اش را در جیب شلوارِ لباس‌های آبی‌ای که به تن دارد فرو می‌برد.

Nabroman.Me «یگاگیر»

#پارت_334

- آره... انگار که یادم رفته بود!

قدم به جلو برمی دارد و صندلی ای که با صندلی ارمغان، یک نفر فاصله دارد را برای نشستن انتخاب می کند.

- از من دلخوری تاجیک؟

ارمغان با ابروهایی که کمی بالا رفته اند روی صندلی می نشیند و قهوه را میان انگشتان هر دو دستش می گیرد.

- دلخور؟ دلیلی ندارم که باشم. شاید او اوایل شاکی بوده باشم، ولی قطعاً دلخور نیستم.

شهبسوار کمی به جلو خم می شود و دو دستش را به هم تکیه می دهد. از پشت عینک مستطیلی شیشه نازکش، صورت ارمغان را از نظر می گذارد.

قبلاً هم او را ضعیف دیده ولی هیچ وقت به این اندازه از نحیف بودن نرسیده بود. با وجود تمام اینها حسی - را ته چشمان او می بیند که خیالش را راحت می کند.

- خوبه... وگرنه عذاب وجدانم مجال زندگی کردن بهم نمی داد.

بی اختیار خنده‌ی آرامی می‌کند و لیوان قهوه را به سمت لب‌هایش می‌برد. همان‌طور که لیوان را نزدیک لب‌هایش نگه داشته است، زمزمه می‌کند:

- عذاب وجدان چی بابا؟ بهترین رفتاری بود که میشد باهام بشه!

چند قلوپ از قهوه‌اش را بالا می‌رود. شهسوار اما خیره به نیم‌رخ او با همان لحن قدیمی می‌پرسد:

- نمی‌دونم چیزی که تو سرمه رو بگم یا نه... اون قدر باهات روبه‌رو نشده بودم که بفهمم الان قراره ناراحت بشی یا نه!

ارمغان شانه‌ای بالا می‌اندازد و با دیگر نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش که خاموش روی صندلی کناری افتاده است می‌اندازد.

- پرسید. من آدم ناراحت شدن‌های بی‌خودی نیستم.

- الان خوبی؟ Nabroman.Me

سرش به یک‌باره بلند می‌شود و نگاهش را طوری به چشمان تیره‌ی شهسوار می‌دوزد که انگار بخواهد عمق وجودش را

بخواند. کاملاً عیان است که درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند!

- خوب؟ شاید بهتره یه جور دیگه جوابتون رو بدم...
پاکم تقریباً!

یک باره چشم‌های خیره‌ی شهسوار جمع می‌شود و نوید از نشستن لبخندی محوروی لب‌هایش را می‌دهد.

- رک بودند خیلی قبل از این‌ها ثابت شده بود، ولی این حجم از صراحت رو گاهاً نمی‌تونم.

ارمغان قلوپی دیگر از قهوه‌اش بالا می‌رود و نگاه از او می‌گیرد.

- من آدم رکی نیستم. فقط از چیزی که اتفاق افتاده فرار نمی‌کنم. اون هم در صورتی که دو طرف می‌دونن اوضاع از چه قرار بوده.

شهسوار سری تکان می‌دهد که نگاهش به انگشتر جا خوش کرده در انگشت حلقه‌ی ارمغان می‌افتد. ابروهایش بالا می‌روند و لبخندی یک طرفی صورتش را می‌پوشاند.

- درسته!

«یگاگیر»

#پارت_335

لبخند ارمغان روی لب‌هایش می‌نشیند و ته قهوه‌اش را در می‌آورد. بی‌اختیار بار دیگر گوشه‌اش را چک می‌کند؛ چشم انتظار است و این حالت او از چشم شهسوار دور نمی‌ماند.

- حالا که قراره رک باشیم، من توی ذهنم قرار بود یه آدم تأثیر گذار باشم که با هدایت کردن تو به راه راست، همیشه توی یاد و خاطرات بمونم. آدما توی هر سنی می‌تونن رویا پردازی بکنن. مگه نه؟

یکی از ابروهایش بالا می‌پرد. انتظار شنیدن چنین چیزی را ندارد و شهسوار در برخورد اول بیش از اندازه در گذشته‌ها غرق شده است.

- همین‌طوریش هم هیچ‌وقت قرار نیست یادم برید.

شهسوار سرش را پشت سر هم تکان می‌دهد و نگاه از ارمغان می‌گیرد. ارمغان معذب به نظر می‌رسد ولی شهسوار هنوز هم مثل قبل ترهاست. دخترک طوری از او دوری می‌کند که انگار سال‌هاست او را ندیده است ولی حقیقت این است که تنها چند ماه است که از یکدیگر بی‌خبراند.

- ولی کاری که می‌خواستم انجام بدم رویه نفر دیگه انجام داده.

با انگشتش به جایی اشاره می‌کند که ارمغان با گرفتن نوک انگشتش و رسیدن به حلقه‌ای که در دست دارد، لبخندی از ته دل می‌زند.

حلقه‌اش را در دست جابه‌جا می‌کند و نفس عمیقی می‌گیرد که بوی ادکلن هاتف در بینی‌اش پخش می‌شود. همان عطری که از خانه‌او برداشته و هر روز صبح مهمان تن و لباس‌هایش می‌شود.

- شاید این چند ماه تأثیر گذارترین ماه‌های زندگیم باشه. حداقلش اینه که فهمیدم هیچ‌کسی بی‌دلیل سر راهمون سبز نمی‌شه. حتی اگه توی اولین دیدار وضعیت خوبی نداشته باشه، یا روزهای بعدی مون زیاد مناسب نباشه. یه چیزی هست که یه فرد رو سر راه اون یکی می‌ذاره.

لبخند شهنسوار حس خوبی به دل یخ زده‌اش می‌دهد.

- یه چیزی؟ اون چیز چیه؟

شانهای بالا می اندازد و لیوان یک بار مصرف قهوه‌ی آماده را روی صندلی سرد کناری می گذارد.

- آره... شاید سرنوشت.

- یادمه یه بار بهت گفتم هر کسی... که میاد روی تخت اتاق عمل یه سرنوشت داره. گفتم من جراح تا یه جایی مقصریم. یادته؟ تازه اومده بودی بیمارستان و وقتی که توی اتاق عمل بودی مریض تموم کرد. انگار اولین بارت بود که همچین چیزی رو می دیدی؛ یه دختر جون بود. بهم گفتی حالت از هر چی سرنوشته بهم می خوره؛ گفتی این آدم هان که سرنوشتشون رو می سازن. گفتی اعتقادی به این مزخرفاتی که نسل های قبلی بابش کردن نداری!

دهان دخترک باز می ماند و مدام در بین خاطراتش دنبال روزی می گردد که همچین چیزی را به زبان آورده باشد ولی تصویری نمی یابد.

شہسوار با دیدن دهان باز مانده‌ی او از روی صندلی بلند می شود و دوباره دست هایش را در جیب شلوارش فرو می کند.

- بچه نبودی تاجیک. از همون روزی اولی که اومدی و گفتی اسمت تاجیکه و خوشت نمیاد کسی... به اسم

کوچیک صدات بزنه، من چیزی رو دیدم که هیچ کس
ندید.

«بکاگیر»

#پارت_336

گوشی اش زنگ می زند. سر کج می کند و با دیدن اسم فریمهر
که روی صفحه ی موبایلش افتاده است، صدای موبایلش
را کم می کند و دوباره چشم به سمت شمسوار می گیرد.

- همون روز به همسرم گفتم یکی اومده که نگاهش پنجاه
ساله ست. گفتم آدما زود می تونن پیر بشن و جوونی
نکن؛ دل آدم ها خیلی زودتر. من و یاد دخترم می انداختی،
خوشم نمی اومد توی اون شرایط باشی ولی الان...

لبخندی می زند و چین و چروک اطراف چشمانش بیشتر
می شوند.

- تنها واکنش پر رنگی که می شد همیشه ازت دید هیجانی
تصمیم گرفتن و حرف زدنت بود. اون هم توی شرایط
حساس و غمگین... مثل همون روز.

فریمهر بار دیگر زنگ می زند و دوباره به سرنوشت تماس قبلی اش دچار می شود. می خواهد با آدم های اطرافش خوب برخورد کند ولی ذره ای دلش نمی خواهد با فریمهر صمیمی شود؛ دست خودش نیست ولی هیچ حس خوبی به روابط صمیمی خواهرانه ندارد!

- اولش گفتم بچه نبودی که از حرفی که می خوام بزنم ناراحت نشی. بزرگ تر و عاقل تر شدی؛ حتی از حرف زدن، لحن و حالات صورتت مشخصه. این برای منی که به قول خودت از روز اول زیادی کنجاوی می کردم خوشحال کننده است.

فریمهر بار دیگر زنگ می زند که ارمغان با کلافکی «نچ» آرامی می گوید. می خواهد این مکالمه را ادامه بدهد ولی فریمهر مدام این خواسته را از او می گیرد.

- فکر کنم بهتره بقیه ی صحبتمون رو بذاریم برای بعد؛ با وجود این که من تمام حرفم رو زدم!

ارمغان گوشی اش را از روی صندلی چنگ می زند و روی پا می ایستد. صادقانه می گوید:

- خوشحالم که شما رو این جا دیدم.

شهباز با لبخند سری تکان می‌دهد و قدمی برای رفتن برمی‌دارد.

- نگاه اولت اینو نمی‌گفت ولی امیدوارم که اینطور باشه. فعلاً!

از ارمغان فاصله می‌گیرد و نگاه دخترک را تا چند لحظه پشت سر خود می‌کشد. ارمغان نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و دوباره روی صندلی می‌افتد.

موهایی که از لبه‌های مقنعه‌اش بیرون زده است را داخل می‌زند و تماس فریمهر را برقرار می‌کند.

- بله؟

- سلام عزیزم. مزاحمت که نشدم؟

دوست دارد بگوید «چرا خیلی مزاحم شدی» ولی لحن مضطرب فریمهر مانع می‌شود. لحظه‌ای حس می‌کند که آب سرد روی سرش می‌ریزند و تمام تنش یخ می‌زند.

- چیزی شده؟

فریمهر سکوت می‌کند و این سکوت مغز ارمغان را می‌تراشد. همه‌های که آن طرف خط در جریان است، بیشتر نگرانش می‌کند که با لحن بی‌قراری می‌گوید:

- چیشده فریمهر؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
 - نگران نباشی‌ها ارمغان... هاتف رو اومدن از آپارتمانش
 گرفتن بردن. ما الان توی کلابتری ایم.

«بکاگیر»

#پارت_337

«شعله‌ها در دل است و لب خاموش...»

مسیح کاشانی»

یک مرداد ماه سال نود و هشت

فصل پایانی

گرمی تابستان زندگی را به کامش تلخ کرده؛ وضعیت موجود
 تلخ‌تر. انگار که میان جهنمی زندگی کند و هر چقدر بیشتر
 دست و پنجه بزند، بیشتر بسوزد. جهنم واقعی زندگی‌اش
 این‌جاست، نه آن ده سال پیش...

- ارمغانِ جانم!

با صدای مهربانِ پیرزن، رو از پنجره می‌گیرد و لبخندی روی لبش می‌نشیند. با دیدن لبخند شیرینی که همیشه روی لب‌های مهربان است، آن حجم تلخی روی سینه‌اش کمتر می‌شود.

- جانم؟

دستش را به سمت دخترک می‌گیرد تا او را به سمت خود بخواند؛ انگار تنها کسی است که از نبودنش شاکی شده که به دنبالش آمده است. شلوار راسته‌ی مشکی و بلوز گشاد و خنکِ یشمی رنگی بر تن دارد و موهای رنگ شده‌اش نشان می‌دهد که او قبل از هر کسی— برای عروسی ته‌تقاری‌اش آماده می‌شود.

- چرا اون‌جا وایسادی عزیزمن؟ بیا پایین، بچه‌ها دور همدیگه جمعن.

دنبال بهانه می‌گردد تا در میانشان نباشد. میان کسانی که همه چیز را می‌دانند و او را در خماری و بی‌خبری گذاشته‌اند. اما در نهایت نفسش را کلافه بیرون می‌دهد؛ فهمیده است که مهربان اصرار بی‌جا و زیاد نمی‌کند.

- این‌جا راحت‌م. یکم سردرد دارم به خاطر شیفت دیشب.

مهربان روی مبل می‌نشیند و با چشم به مبل اشاره می‌زند.
ارمغان جلو می‌رود و با باز کردن آغوشِ مهربان، کنارش روی
مبل می‌نشیند و بلافاصله بوسه‌ی پر از محبت مهربان روی
شقیقه‌اش می‌نشیند.

- تقصیر من شد، فریمهر گفت دیشب شیفت بودی؛
باید مهمونی رو نگه می‌داشتم برای یه روز دیگه.

لبخندش از روی لب‌هایش محو نمی‌شود ولی دیگر مثل
چند لحظه‌ی پیش پر از حس نیست. زن قد بلند و توپر
کنارش هیچ شباهتی به مادرش و هرهارا ندارد اما پسرش
بی‌شباهت نیست به کسی که این روزهایش را جهنم کرده!
- نگید این طوری، عموماً این طوری نمی‌شم. اینم شانس
امروزمه.

سری تکان می‌دهد و گردن کج می‌کند تا ورودی طبقه‌ی بالا
را چک کند. این میان گل سری که ارمغان روی پیراهن
هدیه‌اش برایش گذاشته بود، به چشمان دخترک خوش
می‌نشیند. چقدر موقع گرفتن او از دست ارمغان ذوق نشان
داده بود!

- انگار یه چیزی بینتون درست نیست. اون پسر-پایینیه، همونی که نیست صبح راهیش کردم دنبالت. البته همون صبح هم قیافه‌اش داد می‌زد قراره کند بزنه!
ارمغان بار دیگر نفس عمیقی می‌کشد که مهربان مجال پیدا کردن جواب به او نمی‌دهد.

«بکاگیر»

#پارت_338

- اذیت کردید همدیگه رو؟

نمی‌پرسد که هاتف اذیتش کرده یا نه. هاتف گفته بود مادرش قرار نیست همه‌ی مدت طرف پسرش را بگیرد اما خیال باطل است اگر فکر کند ارمغان را نیز بی‌تقصیر خواهد دانست. فریمهر گفته بود که مهربان هیچ‌وقت از تقصیر دو طرف نمی‌گذرد. اما فولاد گفته بود که مادرش ارمغان را دوست دارد و آن سه بیچاره شده‌اند!

- شاید... اون با نگفتنش، من با گفتن‌هام.

سری تکان می‌دهد و دستش را از روی پای ارمغان برمی‌دارد.

- لابد تهش هم تو مقصر- شدی چون حرکت آخر رو زدی!

ابروهای ارمغان بالا می‌پرند و با نفسی- که «آه» مانند است تکیه‌اش را به پشتی مبل می‌دهد. بدش نمی‌آید همین الان از این خانه بیرون برود و حتی به خانه‌ی پدرش هم برنگردد. قرار نبود که این جریانات محدوده‌ی تنهایی‌هایش را هم از او بگیرد!

- شاید واقعاً مقصرم.

مهربان‌شانه‌ای بالا می‌اندازد و دست راستش را دور مچ چپش حلقه می‌کند. خیاطی می‌کند و مچ دست‌هایش درد می‌گیرند. کمر و گردنش هم تمام مدت رگ به رگ می‌شوند و پاهایش به خاطر زیاد نشستن از زانو باز نمی‌شوند ولی عشقی که به خیاطی دارد را نسبت به هیچ‌چیز دیگری ندارد. ارمغان هنوز فراموش نکرده است که موقع دیدن او چطور خندیده بود؛ برای آن روز و تزریقی که توسطش انجام شده بود. تا توانسته بود هاتف را دست انداخته بود که آن قدر جرأت پیدا کرده است که دوست دخترهایش را به خانه می‌آورد و تمام مدت چشم‌هایش از شادی برق می‌زند. او مادر خوبی‌ست؛ شاید هم انسان خوبی‌ست!

- اگه اینی که جلوت نشسته منم، که می دونم اون قدری که هاتف مقصره هیچ کس مقصر نیست. از قضای روزگار فولاد و مهاد و زناشون هم به همون مقدار مقصرن. پس غصهات نباشه؛ من تو تیم توأم. به منم نمی گن چیشده.

او می داند چرا بینشان شکرآب است و ندانستنش ارمغان را متعجب می کند. این بار خنده‌ای که روی لب‌های ارمغان می نشیند واقعی است.

- مگه یار کشیه؟

دستش جلو می آید و موهای مشکی ارمغان را پشت گوشش می زند. هاتف رفتارهایی شبیه به مهربان دارد و این انکار نشدنی است؛ حتی بغض آور نیز هست. بعد از دو هفته دلتنگی...

- وقتی همه‌ی اونا توی یه جبهه‌ان مطمئن باش که یار کشیه. فعلاً خوشحال باش که قدرترین فرد ماجرا توی تیم توئه. نشد خاکشون کنیم، سالتو می زنیم.

ارمغان به شوخی بی مزه‌ی او می خندد که مهربان خیره به لبخند گشاده‌ی دخترک آرام و با آرامش لبخند می زند و زیر لب چیزی می گوید.

از روی مبل بلند می شود ولی همان لحظه خم می شود تا
ساتن خوش رنگ روی میز چوبی مقابل مبل را درست کند.
- پاشو بریم پایین. چیه اومدی این جا غمبرک زدی؟ پاشو
بریم ببینم.

ارمغان نیز پشت سرش بلند می شود و با دستی که روی
گلویش می کشد پشت سرش به سمت پله ها می رود. بغضی-
که از چند ساعت پیش روی گلویش نشسته است قصد
رها کردنش را ندارد.

«یگاگیر»

#پارت_339

حس زخم می کند؛ روی تمام جانش. حس می کند تمام
جانش را کاغذ بریده که این قدر درد می کند. هم انتظارش را
نداشته، هم زخم هایش آن قدر ظریف اند که هیچ کس آن ها
را نبیند.

- زن داداش، تحویل نمی گیری.

روی پله‌ی آخر است که سر بلند می‌کند و چهره‌ی همیشه بشاش او را می‌بیند. صورتش را برای فولاد در هم می‌برد که صدای خنده‌ی او بلند می‌شود ولی برعکس همیشه علاقه‌ای به شنیدن صدایش ندارد. دو هفته او را در عذاب تنها ول کرده‌اند. هیچ‌کدام حتی تلفنشان را جواب نمی‌دادند.

قبول دارد که زندگی قرار نیست هیچ‌وقت طبق میل او باشد. هیچ‌وقت قرار نیست روزگار، خود خوبش را به هیچ‌کس نشان دهد و همه در زندگی‌شان مشکل دارند ولی با بعضی - موضوعات نمی‌تواند کنار بیاید. با مخفی‌کاری و مشکلات بی‌مقدمه بیشتر.

وارد نشیمن می‌شود و صدای حرف زدن سارا و فریمهر با مهربان از آشپزخانه‌ای که مقابل نشیمن است و با دری جدا شده است، به گوش می‌رسد.

- هاتف این زنت این قدر بی‌اخلاق نبوده‌ها قبلاً!

او را می‌بیند. بعد از یک ساعت. کنار مهراذ نشسته و تقریباً روی کاناپه ولو شده است. حتی با آمدن ارمغان هم راست نمی‌شیند و نگاهش را از روبه‌رو نمی‌گند. نگاه مهراذ می‌گوید که مکالمه‌ای یک طرفه با او داشته.

ارمغان بدون این که چیزی بگوید، کنار غزل می نشیند و غزل از همان ابتدا از گردن او در پی آغوشی آویزان می شود. همان لحظه فریمهر همراه با سینی چای وارد نشیمن می شود. با آن یک سرهی رنگارنگش.

- غزل مامان، گردن زن عمو درد می گیره. صاف بشین عزیزدلم.

نمی خواهد خود را حساس نشان دهد. نمی خواهد ولی مگر چقدر تجربه دارد که بتواند لحنش را کنترل کند که با سرما و سرخوردی همراه نباشد؟ او از آدم هایی که طرف ننگه می دارند بیزار است! بعد بد ماجرا این جاست که بیزار بودنش را نمی تواند پنهان کند.

فریمهر خم می شود و سینی چای را مقابل او می گیرد که بی اختیار اخمی بین ابروهایش می نشیند.

- این لفظ ها چیه یادش می دید؟ هر طور راحتته صدام می زنه.

چای را رد می کند که نگاهش به مهربان می افتد. کنار هاتف نشسته است و صورتش نشانی از بازخواست کردن ندارد. بیشتر با او گفت و گو می کند و احمقانه است که ارمغان دوست دارد کمی او را سرزنش کند. با خود فکر می کند شاید

او هم مثل پسرش فقط اهل حرف زده است و به عمل که می‌رسد پا پس می‌کشد. ولی فکرش مزخرفاتی بیش نیست؛ مگر چند وقت است که ارمغان را می‌شناسد؟

مهربان اما نگاهش را حس می‌کند که چشم برمی‌گرداند. سارا نیز کنار فریمهر جا می‌گیرد و درباره‌ی موضوعی حرف می‌زنند که ارمغان نه می‌داند چیست و نه علاقه‌ای به دانستنش دارد.

- ارمغان جان... برای نهار می‌مونی یا باید بری؟

ابروهایش می‌خواهند بالا بپرند اما مقابل آن‌ها می‌ایستند. قبل از این که جوابی مناسب بخواهد پیدا کند و بدهد، فولاد بی‌مکت تکیه‌اش را از پشتی مبل می‌گیرد و با صاف نشستن، می‌گوید:

«بکاگیر»

#پارت_340 Nabroman.Me

- اومده برای نهار دیگه. کجا می‌خواد بره؟

احساس خفگی دارد. هم دلش نمی‌خواهد این‌جا باشد و هم حس می‌کند که مهربان می‌خواهد او را بیرون کند. فکر بی‌منطقی‌ست؛ حتماً دلیلی برای کارش دارد. ارمغان فقط در دوران حساسی‌ست و یک حامی پیدا کرده؛ نمی‌خواهد تحت هیچ شرایطی حامی‌اش را از دست بدهد.

- فشار مادرش بالا و پایین میشه. زنگ زدن از خونه‌شون. بهم گفت تصمیم می‌گیره که بمونه یا بره.

خفگی گلویش حس آزادی دارد. حتی اگر بیرونش کند، این نبودن را بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواهد. قبل از آن که جوابی بدهد، از روی مبل بلند می‌شود و دست غزل همچنان از ساعد دست او آویزان است.

- فکر نکنم برای نهار بمونم. ان‌شاءالله یه فرصت دیگه.

موهایی که مدام روی صورتش می‌ریزند را جمع می‌کند و روی شانهای راستش می‌اندازد. بوسه‌ای روی سر غزل می‌زند و به سمت در نشیمن قدم برمی‌دارد که همان لحظه مهرداد از روی مبل بلند می‌شود و با قدم‌های بلند به سمتش می‌رود.

- بابا کجا داری میری؟ از دست ما ناراحتی؟ بیخیال! رفتن یا نرفتن تو که روی فشار کسی تأثیر نداره!

مهرداد عموماً کم حرف است و زیاد ارمغان را مخاطب قرار نمی‌دهد؛ رابطه‌شان مقدار زیادی خجالت و رودواییسی- به همراه دارد ولی لحنی که مهرداد حال به کار می‌برد بیش از اندازه نرم و مسالمت‌آمیز به نظر می‌رسد.

- ناراحت نیستم. باید برم خونه.

افراد بعدی که از جا بلند می‌شوند هر کسی- هستند جز آنی که باید. مهربان کارش را خوب بلد است که همه را به خودش آورده است و هیچ کدام به موضوع اصلی که به زبان آورده است توجه نمی‌کنند و دنبالی راهی هستند تا ناراحتی ارمغان را رفع کنند. با وجود این که چیزی به زبان نیاورده است. انگار خودشان می‌دانند این مدت چه کرده‌اند.

- هاتف جان، پسر- یه وقت تکون نخوری ها! کم میشه ازت.

مهربان می‌گوید و به سمت ارمغان قدم برمی‌دارد. نگاه خیره‌ی او قلبش را می‌فشارد. تکان نخورده بود، آخرین لحظه‌ای که از ماشین پیاده میشد به او گفته بود دیگر حتی اگر بمیرد هم برایش تره خرد نمی‌کند و حال دارد با عملش، حرفش را نشان می‌دهد. غمگین است... از دست دادن

کسی۔ کہ خود از دست داده‌اش را به او برگردانده غمگین است!

مهربان بازوی ارمغان را می‌گیرد و به سمت آشپزخانه می‌کشد.

- بیا بریم برات غذا بکشم بیر. خودم برات آژانس می‌گیرم. چشمت از بی‌خوابی باد کرده.

نمی‌تواند بگوید که چشم‌هایش از بغض فرو خورده باد کرده؛ زیاد هم این ماجرا نامحسوس نیست. نمی‌گوید و تنها پشت سر او کشیده می‌شود. با پا بیرون گذاشتنشان پچ‌پچ‌ها در نشیمن بالا می‌گیرد و پررنگ‌ترینشان صدای فولاد است که خفه «خاک تو سرت» ای می‌گوید و پشت سرش «هیس» سارا بلند می‌شود.

- بذار با خودشون کنار بیان. بیا برات غذا بکشم. قیمه دوست داری دیگه؟

به دیوار کنار در آشپزخانه تکیه می‌دهد و دست‌هایش را در سینه جمع می‌کند. قلبش در سینه می‌لرزد. انگار که در سرما و بوران مانده باشد.

- من حرف‌های خوبی بهش نزدم. ولی...

«بکاگیر»

#پارت_341

خم می شود و دست ارمغان را می گیرد. همان لحظه که او را به سمت پله ها می کشد صدای «مهربان» گفتن فولاد با خنده بلند می شود. ارمغان آن ها را از جبهه ی هاتف می داند اما خنده شان از اعمال مهربان، چیز دیگری را نشان می دهد.

- واقعاً مامانت زنگ زده؟

پا که در طبقه ی بالا می گذراند دستش را رها می کند و ارمغان بدون مکث به سمت مانتویی که روی مبل افتاده است می رود.

- شوخی نداریم.

- اونو بذار پایین. جایی نمی ری.

دستش روی مانتو خشک می شود. نگاه بالا نمی کشد ولی نفسش از حس سردی لحن او، به سختی بالا می آید. آن قدر او را درک کرده است که خجالت می کشد این بار هم از او

انتظار درک کردن داشته باشد ولی هاتف را این قدر جدی و بی اعصاب ندیده بود!

- آگه قرارمون حرف زدنه که ما حرف هامون رو زدیم هاتف. فکر نکنم دیگه چیزی برای گفتن وجود نداشته باشه.

دستش از روی پارچه‌ی مانتو رها می‌شود و روی همان مبل می‌نشیند؛ در دورترین مکان نسبت به آن مرد اخمو. فشارش افتاده؟ او حتی مدت هاست که بحث و جدلی با کسی— نداشته است؛ هر چه بوده تمام سعی‌اش را کرده در همان لحظات اول آن را تمام کند و حال هاتف قصد ادامه دادن دارد.

- تو که حرف‌هات رو زدی، منم شنیدم. ولی باید باز هم حرف بزنیم.

نفس‌های تند و پشت سر هم می‌کشد تا بغضش سر باز نکند. چرا حس می‌کند شبیه به کسانی هستند که قرار است آخرین جمله‌هایشان را به یکدیگر بگویند؟ مغز بی‌صاحبش هر چیزی را به جدا شدن ربط می‌دهد؛ آن هم وقتی که تاریخ تالار و عروسی‌شان مشخص شده است.

نمی‌فهمد و نمی‌داند چطور نگاهش می‌کند ولی پوزخندی که روی لب‌های هاتف می‌نشیند زخم ظریف روی قلبش را می‌شکافد.

- چیه؟ می‌خوای در خروجی رو بهم نشون بدی؟

بیشتر روی مبل فرو می‌رود و سرش را به پشتی تکیه می‌دهد؛ چشم‌هایش را روی هم می‌آورد ولی هنوز هم پوزخند کنج لبش نشسته است.

- روز بدی رو برای نشونی دادن انتخاب کردی. بعید نیست منم نشونی‌ای که دادی رو بگیرم و برم... امروز ختم به خیر بشه، سور میدم.

هیچ نمی‌گوید و تنها نگاهش می‌کند. زندگی به او یاد داده آدم‌های مهم زندگی‌اش به وقتش می‌توانند خیلی بهتر از هر کس دیگری بی‌رحم باشند ولی هر بار شوکه می‌شود.

دنبال راهی برای فرار است. فقط می‌خواهد سریعاً هاتف او را تنها بگذارد تا بتواند تکه‌های واژگون شده‌ی جانش را جمع کند و برود.

سکوتش باعث باز شدن چشم‌های هاتف می‌شود؛ همان چشم‌های تیره و بی‌رحم که با دیدن نگاه دخترکش انگار که

قالب تهی می کند. «پوف» کلافه‌ای می کشد و خود را جمع و جور می کند. صدایش را صاف می کند و آرام می گوید:

«بیگاگیر»

#پارت_342

- خیلی خب... حرف بزیم.

اما در مقابل او تنها از روی مبل بلند می شود و مانتویش را تن می کند. هاتف کلافه، دوباره تکرار می کند:

- ارمغان! حرف بزیم.

همان طور که شالش را برمی دارد و نیم‌نگاهی به صورتش می اندازد.

- حرفی نداریم هاتف. تمام حرف‌ها رو به طرفه زدی.

- من هنوز هیچ حرفی نزدم. همه‌ی حرف‌ها رو تو زدی! من شنونده بودم و دارم مقصر هم می شم.

کیفش را میان دست می فشارد و سعی می کند آرام باشد ولی سخت است. دلش نمی‌خواهد بی‌خود و بی‌جهت در خانه‌ای

غریبه صدایش را بالا ببرد. ولی بغض فروکش شده‌اش
تبدیل به اعصابی بی‌مرز شده است!

- هاتف! هر وقت رفتی و فکر کردی که برای حال این دو
هفته‌ی من مقصری اون موقع بیا حرف بزنیم. می‌فهمی
چی میگم؟ تو رو خدا کاری نکن که حالم از دوست
داشتنت بهم بخوره. برو... هر وقت تونستی با دو هفته
بی‌خبری و نگرانی کنار بیای، بیا ببینم این دفعه دیگه
چی برای گفتن داری.

بند کیفش را روی شانه می‌اندازد و لبخندی که روی لب
می‌آورد وحشتناک به نظر می‌رسد.

- اصلاً می‌دونی چیه؟ میرم و دو هفته‌ی تمام گوشیم رو
خاموش می‌کنم تا درکم کنی. یا نه! تو می‌تونی بیای، داد
بزنی، خبر بگیری ولی این ارمغان احمقه که باید پشت
در کلانتری وایسته و هیچ کدوم از اون برادر و دوست
بی‌شرفت بهش نگن که چطوری باید بیاد تو و تو رو
ببینه!

خنده‌ی صدا داری می‌کند و دستش را به سمت سینه‌اش
می‌گیرد.

- من هاتف؟ من آدم نگران شدن بودم؟ اون قدری که شب خوابم نبره و حتی یکی نباشه که بهم دلگرمی بده که چیزی نشده، ما حواسمون هست.

قدمی به عقب برمی دارد و نفس عمیقی که برای نشکستن بغضش می کشد بی بهره است.

- نه امروز صبح تو ماشین فهمیدی، نه هیچ وقت دیگه ای می فهمی که چی میگم. چون توی سرت یه کوه از حرف های من ساختی و هی توی سرم می کوبی و حالت نیست که اینی که جلوته، آدم شش ماه پیش نیست. حالا هی بگو و به روم بیار.

میان «ارمغان» گفتن های بلند او به سمت پله ها پا تند می کند. فولاد پایین پله ها ایستاده و با اخم به بالا خیره شده است. با دیدن اخم هایش، سریع دست بالا می آورد و اشک نشسته روی صورتش را پاک می کند.

- من می رسونمت.
می خواهد چیزی بگوید که مهربان با کیسه های غذاها در چهارچوب در آشپزخانه می ایستد و لبخندی به صورت غمزده ای او می زند.

- بیا مادر. بیا اینها رو هم بگیر بیر، فولاد می‌ذارتت دم در خونه.

نفس عمیقی می‌گیرد و کیسه به دستش داده می‌شود. حس می‌کند روی هوا راه می‌رود و دردی عجیب پشت سرش ظاهر شده است.

«بکاگیر»

#پارت_343

لبخندی که سعی می‌کند برای مهربان روی لب بیاورد به هر چیزی شبیه است به جز آنی که باید. سنگینی نگاه هاتف را از بالای پله‌ها روی خودش حس می‌کند ولی او سکوت کرده و اجازه داده که ارمغان در سکوت ترکش کند! چیزی که در خواب هم نمی‌دید و حال عیناً شاهدش شده است!

غزل بغ زده کنار پای مادرش ایستاده و ارمغانی که سرسری خداحافظی می‌کند و همراه فولاد بیرون می‌رود، حتی از یاد می‌برد که دخترک چقدر او را دوست دارد و باید با او نیز خداحافظی کند!

قدم‌هایش سنگین است و بر نمی‌گردد تا از مهربان و ساراپی که پشت سرش قدم برمی‌دارند تا بدرقه‌اش کنند تشکر کند. فکر می‌کرد بعد از دو هفته، زندگی‌اش از آن کابوسی که گیرش افتاده بیرون می‌آید ولی حال در دوزخ قدم برمی‌دارد.

فولاد در ماشین را برای ارمغانی که لرزش خفیف دست‌هایش مشخص است باز می‌کند. ولی او در پیاده‌رو ایستاده و تنها کاری که انجام می‌دهد، نگاه کردن است!

سری با تأسف تکان داده و دستش را به سمت ارمغان دراز می‌کند تا از آن حال بیرون بیاید و نگاهش کند.

- بده غذاها رو بذارم روی صندلی‌های پشت؛ خودت هم بشین، هوا خیلی گرمه.

ارمغان تکانی می‌خورد و طوری به فولاد خیره می‌شود که انگار انتظار حضور او را این‌جا نداشته است. مدام از خود این سوال را می‌پرسد که چطور شد که به این‌جا رسیدند؟ کدام یکی از حرف‌های آن‌ها را تا این نقطه رسانده؟

حین دادن ساک دستی، دست‌هایشان به هم می‌خورد و ابروهای فولاد بالا می‌پرند؛ بی‌اختیار دستش را جلو می‌کشد و دست او را در مشت می‌گیرد تا بلکه با این کارش ارمغان گرم شود.

- چه خبرته ارمغان؟ یخ زدی تو این گرما!

ارمغان بدون این که چیزی در مقابل نگاه فولاد بگوید دستش را از دست او بیرون می کشد و روی صندلی جلو می نشیند. تمام تنش در سرما می سوزد. حس خلأ دارد، حس از دادن!

فکر می کند که دنیا همین جا برایش تمام می شود و تنها دلیلی که برای ادامه ی زندگی پیدا کرده بود نیز از دستش رفته! او از دست دادن های افتضاحی را پشت سر گذاشته. گله می کند که این بار هم قرار است این گونه غذاب بکشد.

فولاد می نشیند و با روشن کردن ماشین، کولر را می زند تا ماشین در آفتاب مانده خنک شود ولی همان لحظه لرزی بر تن ارمغان می نشیند که باعث خاموش کردن آن می شود.

- ارمغان مطمئنی خوبی؟

- برو... فقط برو!

ماشین را به حرکت در می آورد و از مقابل خانه حرکت می کند. خانه ای که مردی فرو ریخته از پشت یکی از پنجره های آن نگاه می کند و با وجود همه کاره بودن هیچ کاری از دستش بر نمی آید!

ارمغان در صندلی ماشین جمع شده و مستقیم به بیرون نگاه می‌کند. دلش نمی‌خواهد در این ماشین باشد یا حتی به خانه‌ای که مطمئن است در آن قرار بر سوال پیچ شدنش است، برود.

فولاد نگاه نامطمئنی به نیم‌رخ او می‌اندازد.

- همیشه حرف بزنی؟

«بکاگیر»

#پارت_344

ارمغان با کلافگی و جدیتی که به سختی توانسته است سر و پایش کند، می‌گوید:

- اگه قراره حرف‌های تکراری بزنی لطفاً بزنی کنار تاکسی- بگیرم. از اولش هم باید با آژانس می‌رفتم و تو می‌مونی توی تیمی که تمام این دو هفته توش بودی.

فولاد با کلافگی کنار می‌زند ولی همان لحظه دست می‌برد و درهای ماشین را قفل می‌کند.

- حرف‌هام تکراری نیست. از قضا لازمه که بشنویشون. قبل از این که چیزی بشنوی هم یه طرفه قاضی نرو.
- ارمغان بدون هیچ حسی— نگاهش می‌کند که فولاد کلافه دستی به موهایش می‌کشد.
- اول از همه بگم که حساب ما رو از اون مرتیکه جدا کن.
- کدوم مرتیکه؟

طوری با کنایه و تشریح می‌پرسد که ابروهای فولاد بالا می‌پزند. انگار که دخترک می‌خواهد هشدار دهد که فولاد باید درباره‌ی هاتف درست صحبت کند و همین باعث تک خنده‌ی آرام فولاد می‌شود.

- خیلی خب بابا! خدا محبتتون رو بیشتر از این بکنه اصلاً. مرتیکه هم منم، اوشون آقان!
- ارمغان کلافه موهایی که روی صورتش ریخته را کنار می‌زند.
- بس کن فولاد. یا من و برسون یا همین‌جا پیاده میشم میرم پی کارم.
- فولاد بدون فوت وقت در حالی که دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفته است می‌گوید:

- ما اگه چیزی بهت نگفتیم، بی تقصیریم. همه‌اش خواسته‌ی خود هاتف بود!

ارمغان با حرصی که به جانش برگشته، رو به او پوزخندی می‌زند و با حالت متمسخری سر تکان می‌دهد.

- آهان. چقدر حرف گوش کن! آفرین به شما که این قدر راز دارید و به حرف رفیق و برادرتون گوش می‌دید. بیاید بهتون جایزه‌ی نوبل بدم!

دوباره به حالت خود برمی‌گردد و با حرصی که هیچ قصد انکارش را ندارد، صدایش کمی بالا می‌رود.

- یعنی چی که بی تقصیریم؟ نمی‌تونستی گوشیت رو جواب بدی بگی چرا دو هفته‌ی تمام هاتف رو نگه داشتن؟ نمی‌تونستی یه کلمه به من بگی که چیز جدی‌ای نیست تا خیالم رو راحت کنی؟ یا اینم باید اجازه صادر میشد؟ مگه بچه‌اید!

فولاد رو می‌گیرد و به بیرون خیره نگاه می‌کند. دستی به ته ریشش می‌کشد و نفس صدا داری از ریه‌هایش بیرون می‌دهد. سر ظهر است ولی تابستان و آخر هفته خیابان‌ها را پر رفت و آمد نگه داشته است و هر کدام که از کنار ماشین رد می‌شوند نگاه متعجبی به آن‌ها می‌اندازند.

- نگرانت بودیم. هر چقدر کمتر می‌دونستی همون قدر برات بهتر بود. حتی الانی که دارم بهت میگم، هاتف نمی‌دونه و ما تصمیم گرفتیم که بیشتر از این سکوت نکنیم. تو از خیلی چیزها خبر نداری ارمغان...

ارمغان متأسف نگاهش می‌کند و این نگاه به قدری سنگین است که فولاد برمی‌گردد و با دیدن چشم‌های او، «پوف» بلندی می‌کشد.

- ای بابا! اون طوری نگاه نکن. تو زرصفت رو نمی‌شناسی. البته می‌دونم صابونش به تن تو هم خورده و خودمم شاهد یکیش بودم ولی این یارو خیلی خطرناک‌تر از این حرف‌هاست که فکرش رو می‌کنی. اون قدر خطرناک که ما تمام این دو هفته رو جلوی در خونه‌ی بابات و جلوی در بیمارستان کشیک دادیم تا یهو خودش یا آدم‌هاش نیان سر وقت.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_345

ابروهای بالا رفته و متعجب ارمغان باعث می شود نگاه از او بگیرد.

- حالا تو فکر کن که اصلاً می فهمیدی به خاطر چی و به خاطر کی گرفتنش، چه فرقی داشت؟ به جز ترس و حرص و عصبانیت و کارهای هیجانی که ممکن بود انجام بدی هیچ فرقی به حالت نداشت.

گوشی ارمغان زنگ می خورد اما بدون این که توجه ای به آن بکند، نگاهش را از فولاد نمی گیرد.

- زرصفت؟ مگه هنوز هم باهاش کار می کنید؟

فولاد دهان باز می کند تا چیزی بگوید ولی پشیمان می شود و دهان می بندد. ارمغان بار دیگر با تهدید تکرار می کند:

- مگه باهاش کار می کنید؟ جواب من و بده فولاد!
فولاد موهایش را به هم می ریزد و نگاه به بیرون می دوزد.

- نه هنوز...

- هنوز؟ چرا دست بر نمی دارید از این کارتون؟ تا کجا باید جلو برید که بفهمید از این آدم برای شما آبی گرم نمی شه؟

فولاد پوزخندی می زند و می خواهد چیزی بگوید ولی آن را می خورد و با سری که به تأسف تکان می دهد ماشین را روشن

می‌کند. ولی ارمغان کوتاه نمی‌آید و با تعجبی که از حالت چهره‌ی فولاد به همراه دارد، می‌گوید:

- بگو خب! چرا حرفت رو می‌خوری؟

- آخه اینو نباید به من بگی که! باید بری به اون شوهر احمقت بگی که انتقام و کوفت و زهرماری که خودش داره می‌گه، چشمش رو کور کرده و دست به هر کاری می‌زنه. بعدش تازه یادش می‌افته که باید نگران بقیه باشه!

طوری با حرص و صدای بلند می‌گوید که ارمغان خود را روی صندلی عقب می‌کشد و اخم‌هایش را به شدت در هم می‌برد.

- چه خبرته؟! مگه من بهش خط میدم که سر من داد می‌زنی؟! برادر توئه، هر خبط و خطایی کردید تا این جا پای جفتتون وسط بوده!

در مقابل ارمغان نیز صدایش را بالا می‌برد و طوری حق به جناب جوابش را می‌دهد که فولاد خنده‌ی بهت زده‌ای میان عصبانیت می‌کند.

- نه بابا! بلدیا!

ارمغان چشم روی هم فشار می دهد و سعی می کند آرامشش را به دست بیاورد که بار دیگر گوشش اش زنگ می خورد.

- فولاد! حرف من زر صفت نیست؛ حداقل الان و توی این وضعیت نیست! ما هنوز ازدواج نکردیم ولی اگه فردا پس فردایی توی خونه‌ی خودمون بودیم و یه روز اومدن کت بسته بردنش، من قرار نیست بفهمم ماجرا از چه قراره؟ قرار نیست دلیل نگرانی هام رو بفهمم؟! فولاد شانه‌ای بالا می اندازد و دستش را روی دنده می گذارد.

- این و باید با خودش کنار بیای. چیزایی که به من مربوطه رو من می گم و رد می شم. به اندازه‌ی کافی تا همین جاش هم با پسرهای زیون نفهم سر و کله زدم. این مورد رو خودت باید گوشش رو بیچونی.

«بکاگیر»

#پارت_346 Nabroman.Me

گوشش اش را از کیفش بیرون می کشد و با دیدن اسم هاتف، نفسش را کلافه بیرون می دهد. الان زنگ می زند؟

- چرا فکر می‌کنی وقتی شریک‌هاش رو به یه ورش گرفته،
میاد و به حرف من گوش می‌ده.

فولاد معنی‌دار نگاهش می‌کند و به سختی جلوی لبخندی
که می‌خواست کج لبش بنشیند را می‌گیرد.

- چون قبلاً ثابت شده که بدجوری ازت حساب می‌بره!
تو بگو، تهدیدش کن، هر کاری که از دستت برمیاد
بکن، اگه جدی نگرفت من اسمم رو عوض می‌کنم. یه
بار نقطه ضعف از هاتف پیدا کردیم ها، نمی‌ذاری
استفاده کنیم درست و حسابی.

رد تماس می‌زند و بلافاصله دوباره اسم او روی صفحه‌ی
گوشی‌اش می‌افتد.

- اگه باهاش همکاری کنید چی میشه؟ با زرصفت...

فولاد بی‌حرف دقتش را روی رانندگی می‌گذارد که ارمغان
کلافه گوش‌اش را در کیف هل می‌دهد.

- می‌خوام بدونم. دوباره از اون مخدرها وارد می‌کنه؟

- اگه باهاش همکاری کنیم خیلی اتفاق‌ها می‌افته ارمغان.
مهم‌ترینش اینه که دیگه نمی‌تونم از دستش خلاص بشیم.
هاتف فکر می‌کنه می‌تونه برای اون مرتیکه تله درست کنه و

باهاش سر و کله بزنه ولی نمی‌تونه. ما خیلی وقته که فهمیدیم نمی‌تونیم ولی هاتف نمی‌خواد که باور کنه. باید یکی بهش بفهمونه.

ارمغان کلافه نفسش را بیرون می‌دهد و نگاه به انگشتری که در دست دارد می‌اندازد.

- گفته بود حالا که سرویس رو پس ندادید قرار نیست دیگه بهتون اعتماد کنه. پس اینا از کجا پیدا شون شده؟

فولاد تک‌خنده‌ای کرده و او نیز نیم‌نگاهی به انگشتری که خوش به دست ارمغان نشسته است، می‌اندازد.

- تمام مدت پیش تو بود؟ می‌دونی زرصفت چند بار آدم فرستاده تا خونه‌ی مهربان و مهرداد و خود هاتف رو بگردن؟ بدبخت نمی‌دونسته که زده به کاه‌دون! وقتی هاتف انگشتر رو آورد داد به مهربان که دستت کنه، دهن همه‌مون باز مونده بود.

حرف عوض می‌کند و این یعنی نمی‌خواهد تمام واقعیت را بگوید. تا همین جا هم خوب اخطار داده است و آشوبی که در دل ارمغان به پا شده را نمی‌بیند.

- من حتی یادم نبود که دست منه. خودش یه طرفی گذاشته بود.

فولاد سری تکان می‌دهد و در محله‌ای که خانه‌ی پدر ارمغان در آن است، می‌پیچد که ارمغان نفسش را با بیچارگی بیرون می‌دهد؛ قطعاً آخرین چیزی که می‌خواهد سر و کله زدن با آنهاست!

- البته دل و جرأت خیلی زیاد داره‌ها! کافیه زرصفت یا یکی از آدم‌هاش اینو دست تو ببینن؛ کار جفتون تمومه. مواظب خودتون باشید.

با شوخی و خنده می‌گوید ولی حرفش اخطار است. این را نگاه خیره‌اش و چشم‌هایی که هیچ ربطی به لب‌های خندان‌اش ندارد، تأیید می‌کند.

مقابل خانه‌ی پدری ارمغان می‌ایستد و اصلانی که می‌خواست وارد ساختمان شود با دیدن آنها متعجب به سمتشان برمی‌گردد و این یعنی ابتدای سوال پیچ شدن‌ها. آخرین نگاهی که فولاد می‌اندازد، وحشتناک به نظر می‌رسد؛ انگار که می‌خواهد با آن دیالوگ آخر طغیان به پا کند.

«بکاگیر»

#پارت_347

«دو لبه‌ی یک زخم‌ایم، زخمی که خوب نمی‌شود

مگر به هم برسیم!

آرش نصرت‌اللهی»

بیست مرداد سال نود و هشت

پاهایش برهنه است و کولر تمام پارکت‌ها را خنک کرده.
چیز زیادی به جز تی‌شرت هاتف به تن ندارد و برای اولین بار
پس از مدت‌ها، تنش از سرما لرز گرفته است. انگار که
حس‌هایی که ده سال سرکوب شده‌اند، قوی‌تر از قبل
بازگشته باشند.

با قدم‌های آرام به سمت کانتر می‌رود که جعبه‌ی طلایی
رنگی توجه‌اش را جلب می‌کند. حتی به یاد ندارد که آن را چه
کسی - داده! هیچ به یاد ندارد؛ انگار که دیشب را در خلسه
به سر برده باشد. بی‌اختیار بغضی - که در سینه‌اش نشسته
بود، بزرگ‌تر می‌شود. همان تجمع حس‌های بی‌پدر...

برش می‌دارد و آرام در آن را باز می‌کند که با دیدن سرویس
طلای سفید و ظریفی که در آن جا خوش کرده لبخندی
بی‌اختیار روی لب‌هایش می‌نشیند.

فولاد با خنده و چشم و ابرو آمدن گفته بود که وصلت با
خانواده‌ای که زرگر باشند، این مزایا را دارد ولی تنها چیزی
که به آن توجه نشد، همان کادوها و طلاها بود!

- چیه؟... داری سبک و سنگین می‌کنی ببینی
مادرشوهرت طلای خوب بهت داده یا نه؟

شانه‌هایش کمی بالا می‌پرد و با چشم‌هایی که کم مانده از
حدقه بیرون بزند، به سمت هاتفی که در چهارچوب در
ایستاده و تی شرتی به تن می‌کند برمی‌گردد.

نفس راحتی کشیده و لحظه‌ای لبش را زیر دندان می‌جود.
آرام در جعبه را می‌بندد و به جای قبلی‌اش برمی‌گرداند.
دستش را به کانتر تکیه می‌دهد و دیگری را کنار تنش
می‌اندازد.

- چقدر طرحش قشنگه! اصلاً ندیده بودمش انگار.

هاتف خمیازه‌ای می‌کشد و موهای نامرتبش را بیشتر به هم
می‌ریزد که لب‌های ارمغان به خنده‌ای باز می‌شود.

مدت‌هاست که فهمیده او دقایقی بعد از بیدار شدنش را در
خلسه و بدخلقی به سر می‌برد.

بغض هم انگار فهمیده است که این دخترک هاتفش را دارد.
فهمیده که بلافاصله بعد از دیدن او، دود می‌شود و به هوا
می‌رود.

- اون قدری که تو توی حال و هوای خودت بودی بعید
نیست هیچی یادت نباشه.

وارد آشپزخانه می‌شود و چای‌ساز را پر از آب می‌کند که
ارمغان نیز جوجه‌وار پشت سرش حرکت می‌کند.

- من واقعاً هیچ چیز پر رنگی از شب عروسی مون یادم
نیست.

روی میز می‌نشیند و نوک پاهایش را به زمین تکیه می‌دهد که
هاتف با آن چشم‌های خمار و لبخندی یک طرفه، به
سمتش برمی‌گردد. در حالی که وسوسه‌انگیز نگاهش می‌کند
دستش را به دو طرف تن او، روی میز تکیه می‌دهد.
- من یادمه؛ چیزای پر رنگ زیادی هم یادمه.

«بکاگیر»

#پارت_348

ارمغان خنده‌ی نسبتاً بلندی می‌کند و با چهار انگشت صورت او را به سمت دیگری متمایل می‌کند.

- کاش گمشی!

هاتف با همان لبخندی که پررنگ‌تر شده، سر جلو می‌کشد و بوسه‌ای بین دو ابروی کمان او می‌زند. کمر صاف کرده و به سمت کتری‌ای که جوش آمده می‌چرخد.

- لازمه اضافه کنم که ارمغان خانم! اون سرویسی— که داری از طرحش تعریف می‌کنی دهن من یکی صاف شده تا طرحش رو پیاده کردم. شوهر هنرمند داشتن این طور یاست!

ارمغان نفس عمیقی می‌گیرد و از روی میز بلند می‌شود. با گنگی و غریبگی زمزمه می‌کند:

- شوهر! Nabroman.Me

هاتف همان‌طور که قهوه را در لیوان ارمغان می‌ریزد برمی‌گردد و چشم‌غره‌ای کوتاه به سمتش می‌رود. لحن شاکی‌اش را هم به آن اضافه می‌کند.

- ها چیه؟ هنوز رو مود دوست پسری؟

لبخند وسیعی که روی صورت ارمغان رد انداخته بدجور از مردی که این حالاتش را کم دیده است دل می برد. دوست دارد بنشیند و یک دل سیر نگاهش کند ولی فهمیده که دخترکش از نگاه کردن خوشش نمی آید!

- همون موقع هم رو مود دوست پسر- نبودم. الان اگه بری رو مخم... دیگه نمی تونم راه خروجی رو نشونت بدم؟

قاشق را در لیوان قهوه هم می زند و با نگاه چپکی ای که به سمتش می اندازد لیوان را مقابلش می گذارد. با انگشتی که تا کرده، ضربه ای به پیشانی او می زند و پشت میز می نشیند.

- به همین خیال باش! تو رو هم با خودم به سمت خروجی می برم.

ارمغان «هوم» ای می گوید و سرش را روی میز می گذارد. همین که دیشب را بدون اعصاب خردی و با آرامش به خواب رفته است را کافی می داند.

- چیشده دختره؟

دست‌هایش نوازش‌وار میان موهای ارمغان می‌نشیند و چشم‌های او را روی هم می‌آورد.

- چی باید بشه؟ کم کم دارم برمی‌گردم به زندگی واقعی.
بعد ده سال.

دستش را پایین‌تر می‌کشد و گونه‌ی راست ارمغان معبدگاه نوازش بعدی انگشتان هاتف می‌شود.

- میشه منم توی راه برگشتت باشم؟

دست ارمغان بالا می‌آید و روی دست هاتف می‌نشیند. انگشت‌های او را به سمت لب‌های می‌برد و بوسه‌ای روی آنها می‌زند.

- تو راه برگشت نیستی هاتف. تو خود زندگی‌ای.

- پاشو بیا این‌ور ببینم. حالا چرا این قدر دور نشستتی؟

لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و با بوسه‌ی دیگری که به انگشتان هاتف می‌زند، آنها را رها می‌کند. سر از روی میز برمی‌دارد و لیوان قهوه به دست می‌گیرد.

«یگاگیر»

#پارت_349

صورت او می‌درخشد. چشم‌هایش بدتر. به قول خودش زیاد از زیر زبان ارمغان نمی‌تواند حرف بیرون بکشد و باید به هر چه دارد قانع باشد! چشم‌های براق و قبراق شده‌اش از آن قناعت حکایت می‌کنند.

ارمغان دم عمیقی از بوی قهوه می‌گیرد و قلوپی از آن بالا می‌رود. هاتف دستش را عقب می‌کشد و دست به سینه، به پشتی صندلی‌های نوی خانه‌ی جدیدشان تکیه می‌دهد.

- فکر می‌کردم هنوز باهام قهری... سر ماجرای دو هفته پیش.

بقیه‌ی محتوای لیوان را یک‌جا، بدون توجه به حرارت آن بالا می‌رود. همان‌طور که از روی صندلی بلند می‌شود دهنی برای هاتف کج می‌کند.

- فکر نکن فراموش کردم. هنوز هم تا وقتی کامل توضیح ندی هیچ‌کدام از گناهات پاک نمی‌شه. ولی فعلاً کنار اومدم باهاش.

لیوان را در سینک می‌گذارد و با قدم‌های بلند به سمت اتاق مشترکشان می‌رود؛ اما بلند شدن هاتف و قدم‌هایی که پشت سرش برداشته می‌شوند را حس می‌کند.

- خیلی خب بابا، من گناهکار. خودت اون روز نه پیام من و جواب دادی، نه تماس‌هامو. انگار نه انگار توی اون ماشین تو هم حرف زده بودی، فقط من نبودم که در گاله رو باز کردم.

از روی تخت گوش‌اش را برمی‌دارد و صفحه‌اش را چک می‌کند. لبه‌ی تخت می‌نشیند و موهایش را از روی شانه جمع کرده و به عقب هدایت می‌کند.

- جوابی نمیدم بهت. چون هنوز هم قراره حرف خودت رو بزنی.

رو به سمت لباس عروسی که بر رگال گوشه‌ی اتاق آویزان است کج می‌کند. کراوات طوسی رنگ هاتف نیز از شانه‌اش آویزان است و خود هاتف آن‌ها را دیشب همان‌جا گذاشته است.

- اون تا کی قراره اون‌جا باشه؟

قدم به سمتش برمی‌دارد و کنارش روی تخت می‌نشیند.

- تا وقتی کہ باورم بشہ دیشب تن تو بودہ!
 ارمغان دم عمیقی می گیرد و خود را روی تخت رها می کند.
 - گیریم کہ تا صد سال باور نکردی. همون جا باید خاک
 بخوره؟... حیفہ!

هاتف با همان لبخند، یک طرفی دراز می کشد و آرنجش را
 به تخت تکیہ می دهد. دست دیگرش را به سمت موهای
 ارمغان می برد و آشفتگی شان را کمتر می کند.

- اولاً کہ حیف عمر و جوونیتہ. حواست به اونا باشہ.
 دوماً کہ اگہ قرار باشہ صد سال بیخ ریش ہمدیگہ
 باشیم و باز من باورم نشہ من به اون جا بودنش راضیم.
 این قدر مغلطہ نکن!

خود را روی تن دخترک می کشد و بوسہی دیگری نوک بینی
 او می نشانند. نہ باور می کند آنچه بر آن ہا گذشتہ است را،
 نہ سیر می شود از دخترک قندی اش...

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_350

- مغلطه نمی‌کنم. من دوست دارم خونه‌ام ساده باشه. بدون شلوغی... تو انگار نظر دیگه‌ای داری که خب حرفی نیست.

خود را بالا می‌کشد و دست دور گردن هاتف می‌اندازد. چشم می‌بندد و از عطر تن او دم دیگری می‌گیرد که خنده‌ی هاتف بلند می‌شود.

- این قدر من و بو نکش دختره. تموم شدم.

- کی قراره آروین بیاد پیشمون؟

دست هاتف پشت کمر او می‌نشیند و همراهی که خود روی تخت، به کمر دراز می‌کشد، دخترش را نیز روی تنش می‌خواباند.

- ساده بگم برات... وقتی که سیر بشم ازت. هنوز نشدم... بذاریه هفته از عروسی بگذره.

تکانی به خودش داده و جایش را راحت می‌کند. چانه به سینه‌ی او تکیه داده و دست می‌برد با انگشتانش صورت او را نوازش کند.

- فکر نکن از فردا هم ور دلتم که بخوای سیرمونی بگیری. باید برم سر کار... تو هم باید بری... گناه داره

بچه. داره روزای خوب زندگیش اون جا می گذره. راضی هم که نمیشی بریم ببینیمش.

هاتف انگشت در موهای ارمغان چنگ می کند و سرش را بالا می کشد. هر وقت بحث آروین می شود او از هر کسی می گذرد. حتی هاتفی که رابط بینشان است.

- نترس دختره... قراره اقدام کنم. باید بگردیم یه جایی رو هم بخریم براش که به نامش بزنم. فکر نکنم زیاد طول بکشه بیرون آوردنش... وکیل کاربلد سراغ دارم.

چشم های ارمغان روی هم می افتد. انگشتان هاتف که کف سرش را ماساژ می دهد تازه به یادش می آورد که چقدر سرش درد دارد!

- میشه دو روز موهاش رو رنگ نکنی همین طوری مشکی بمونه؟

لب های ارمغان باز به لبخند خماری می شود.

- به همین خیال باش. من از بچگی داشتم خودم رو به در و دیوار می زدم که بزرگ بشم رنگ مو بذارم.

هاتف دستش را به سمت پاتختی دراز می کند و جعبه سیگار را از رویش برمی دارد.

- مشکی بهت میاد.

میخواهد با یک دست سیگار آتش بزند که ارمغان فندک از دستش بیرون می کشد و خود حریق کردن آن را گردن می گیرد.

- سیگار هم به تو میاد.

قبل از آن که هاتف فرصتی برای پوک زدن داشته باشد، سیگار را از بین لبهای او برمی دارد و بین لبهای خود می گذارد.

- قرار بود تو رو به راه راست هدایت کنم دختره... بدتر گند خورد تو خودم.

دود سیگارش را در صورت هاتف رها می کند و دوباره نخ را به لبان او هدیه می دهد.

- هیچ کس با سیگار گند نخورده بهش. حداقلش اینه این طوری می دونی قراره کم عمر کنی، بیشتر حواست به کارهایی که می کنی هست!

یگاگیر

«یگاگیر»

#پارت_351

هاتف سیگار را بین دو انگشتش می گیرد و دست راست
ارمغان را بالا می کشد. نگاهش را بین دو انگشت وسط و
اشاره‌ی او می دهد و آن‌ها را به سمت لبش می کشد.

- چقدر راحت از مردن حرف می زنی. خدا رو شکر هنوز
به اون مرحله نرسیدی که از مردن خودت بگی، چون
بعید می دونم دندون‌ها رو توی دهنت خرد نکنم!

بین انگشتان او را بوسه می زند. همان جایی که سیگارهای پی
در پی سوزانده بود و الان تنها ردی از آن‌ها باقی ست.
پینه‌اش را می بوسد و دست او را به سینه فشار می دهد.

نگاه پایین می کشد که با چشم‌های ارمغان تنش یخ می زند.
همان نگاه است... همانی که روزهای اول به هاتف دوخته
میشد و او نمی فهمید که روزی قرار است به خاطر
سردی‌شان تنش یخ بزند!

لبخند محو و پراز ترسی روی لب می آورد. با تردید و حساب
شده، لب می زند:

- چیه؟ وقتی این طوری نگاه می کنی می خوام یه چیزی
بگی که تا اون جام بسوزه، مگه نه؟

ارمغان نگاه می‌دزدد و می‌خواهد دست عقب بکشد ولی هاتف نمی‌گذارد. دیگر فهمیده است که او هوای بهار است؛ زود به هم می‌ریزد! در عوض تنش را بیشتر به خود فشار می‌دهد و نزدیک صورت او لب می‌زند:

- بگو چی شده.

- من هیچ وقت یادم نمیره هاتف. هیچ وقت اون نگاهت رو وقتی نشسته بودی روی مبل خونه‌ی مامانت و هیچ کاری نمی‌کردی یادم نمیره.

دهانش نیمه باز می‌ماند و ذهنش دنبال توجیه‌ای می‌گردد ولی محال است که چیزی پیدا کند. چند بار لب‌هایش باز و بسته می‌شوند و در نهایت، آن‌ها را به هم می‌دوزد.

ارمغان قصد می‌کند فاصله بگیرد و این بار حتی دست‌های هاتف نیز شل می‌شوند. عقب می‌کشد و روی تخت در خود جمع می‌شود.

-من یادم نمیره هاتف. می‌دونم یه جور بدبختیه ولی یادم نمیره. تا آخر عمرم تمام ضربه‌هایی که خوردم، ناراحتی‌هایی که کشیدم و رفتارهایی که باهام کردن یادم نمیره.

آب دهانش را پر سر و صدا قورت می دهد و علناً بغضش را با این کار می خواهد پنهان کند.

- مریضم نه؟ با کینه خوشم!

هاتف لبه‌ی تخت می نشیند و دست در موهایش فرو می برد. چند لحظه‌ای سکوت بینشان است و این را نفس هاش خوش گرفته‌ی ارمغان می کشند. هاتف با فکر کردن به آخرین سکوتی که داشته‌اند و به کجا ختم شد، پکی به سیگارش می زند.

- نمی‌تونم معذرت بخوام؟ ...

- نه!

دست از موهایش بیرون می کشد و متعجب به سمتش برمی گردد. خنده‌ی پر از بهتی می کند و با بی‌چارگی می گوید:

- پس... پس من باید چیکار کنم؟

ارمغان خود را لبه‌ی تخت می کشد و پاهایش را به پایین آویزان می کند. خیره به پاهای برهنه‌اش که با فاصله‌ی کمی از زمین ایستاده‌اند زمزمه می کند:

- اگه می دونستم که هیچ وقت دربارهی اون روز حرف نمی زدم. مستقیم می گفتم باید این کار رو بکنی تا این حس و اخلاق گند توی من دوباره به وجود نیاد.
- سر به سمتش کج می کند و چشم های آبی تیره اش در سیاه چاله های هاتف گم می شوند.
- فقط تکرارش نکن. تکرار همه چیز رو ثابت می کنه. هم رفتاری که تو با من داری رو، هم کینه و حس من و!
- هاتف سیگار را روی پارکت می اندازد و دست به سمت ارمغان دراز می کند. از بازو او را به سمت خود می کشد و دخترک بدون این که مقاومتی نشان دهد به سینه ی او تکیه می دهد.
- نمی دارم دوباره اتفاق بیفته... حداقل تا جایی که توی توانم هست...
- سر خم می کند و چند بوسه پشت سر هم روی موهای خوش بو و حالت دار او می گذارد. دست ارمغان که بالا می آید و روی کمرش می نشیند، بند پاره شده ی دلش آرام می گیرد. نفس راحتی می کشد و بوسه هایش را بیشتر می کند.

«بکاگیر»

#پارت_352

.....

«راه تردید مسیر گذر عاشق نیست ...»

فاضل نظری»

سی و یک شهریور سال نود و هشت

سنگینی نگاهش را حس می کند. بارها اتفاق افتاده است که وقتی او در خواب عمیق و سنگین نفس می کشد، ارمغان می نشیند و نگاهش می کند. تا آن موقعی که هاتف تکانی بخورد و او را میان بازوانش بگیرد.

اوایل فکر می کرد حتماً چیزی شده است که آن طور سنگین نگاهش می کند. اما بعدها فهمید که باید عادت کند به بعضی— عادت هایی که عجیب و غریب از روتین ارمغان سر در آورده است.

کمی لای پلک هایش را باز می کند و با دیدن صورت جدی او، با انگشت شست و اشاره اش چشم های دردمند و خواب آلودش را می مالد.

لبخند محوی روی لب‌هایش نقش می‌بندد و دستش را به سمت او کشیده و موهایش را به هم می‌ریزد.

- چیه دختره؟

به شکم روی تخت دراز کشیده است و دست زیر چانه گذاشته. خود را کمی جلو می‌کشد و چانه‌اش را به سینه‌ی ستر هاتف تکیه می‌دهد.

موهایش دوباره رنگ کاراملی به خود گرفته‌اند و این مدت به او ساخته است که زیر چشم‌هایش دیگر آن قدرها هم گود رفته نیست!

- تولدته!

چیزی که هاتف تصور می‌کرد برای اولین تولدی که کنار همسرش داشته باشد فراتر از این بود. یا شاید هم او هیچ‌وقت چنین چیزهایی را تصور نمی‌کرد. دختری برای او، که عجیب شبیه هیچ‌کس نیست. نه خودش و نه رفتارهایش! اما... اما آن برق لعنتی که در چشم‌های روشن شده‌اش نشسته است را با دنیا عوض نمی‌کند!

لبخند کوچکی می زند و بعد تک خنده و بعد صدای قهقهه اش در خانه می پیچد. دست می برد و جسم نحیف و دلبر ارمغان را کامل به آغوش می گیرد.

- فنچ پررو! یکم برای تولدم ذوق کنی بد نیست ها!

انگشت های ارمغان ناشیانه پی عقب زدن موهای که روی صورتش ریخته است می رود. آرام آن ها را کنار می زند و از آغوش هاتف فاصله می گیرد تا صورت او را بهتر ببیند.

- قول داده بودی که ببریم! روز تولدت! امروز دیگه وقتشه.

هاتف لبخندی می زند و سر او را جلو می کشد تا بوسه ای روی لب هایش بزند که ارمغان صورت در هم برده و سرش را عقب می کشد.

- چی کار می کنی سر صبحی؟ پاشو صبحونه بخور بعد برو تو کار من!

میان صدای خنده ی بلند هاتف از آغوش او بیرون می آید و آخرین لحظه ای که می خواهد تخت را ترک کند، پشتش میزبان ضرب سنگین دست هاتف می شود.

برمی گردد و چشم غره ای به صورت خندان او می رود.

- روت رو کم کن هاتف! تولدته چیزی بهت نمی‌گم!
 همین که پشتش را به هاتف می‌کند لبخندی می‌زند و از اتاق بیرون می‌رود. تاپ و شلوارک روشنی به تن دارد؛ به اصرار هاتف برای همیشه برهنه نبودن پاهایش.

هاتف اما گوش‌هایش را برمی‌دارد و در حالی که بالشت ارمغان را بغل زده، میس کال‌هایش را نادیده می‌گیرد و پیام فولاد را باز می‌کند.

«گند زدی! پنج مهر باهاش قرار شام گذاشتم. گندت بزنی که همیشه در دسری! این بار هم تلاشی برای جمع کردنش نکنی، به والله می‌ذارم ورشکست بشی!»

نفس عمیقی می‌گیرد و با «هوف» کلافه‌ای از روی تخت بلند می‌شود. دست و رویش را می‌شوید و تمام مدت فکرش هول و حوش تاریخی پرسه می‌زند؛ «پنج مهر»!

شروع خوبی برای روز تولدش نداشته. تمامی که این دو سال رشته کرده بود، در عرض ده روز پنبه شده. آن هم فقط به خاطر این که زندگی متأهلی تمرکز درست برای کارش نگذاشته بود.

«بکاگیر»

#پارت_353

حال باید دوباره زرصفت را تحمل کند! بدتر از همه
ارمغانی ست که این مدت انگار شستش خبردار شده که
چپ و راست از نفرتش به او می گوید.

در حینی که صورتش را با حوصله پاک می کند، به سمت
آشپزخانه قدم برمی دارد. صدا بلند می کند تا به گوش ارمغان
برسد.

- فولاد پیام داده که شب خونهی مامان اینا دعوتیم. زود
بریم برگردیم که...

حرفش با دیدن کیک کوچک سفید رنگی که تنها یک قلب
خیلی ریز قرمز روی خود دارد، نصفه می ماند. با دهان باز
نگاه به ارمغانی که پیش دستی به دست وسط آشپزخانه
ایستاده و خیره نگاهش می کند، خشک می شود.

لبهایش به یک سمت می روند و با بهت می گوید:

- ارمغان...

سعی می کند لبخند بزرگی که از شکه شدن هاتف می خواهد روی لبش بیاید را با زیر دندان گرفتن آن، مهار کند. هزار رقمه واکنش او را حدس زده بود و چقدر هاتف را راحت می شود شناخت که تک تک رفتارهایش همانی ست که در سر آورده بود.

پیش دستی ها را روی میز می گذارد و لبخندش را جمع و جور می کند.

- هوم؟

نگاه هاتف باز هم روی میز می رود. چای و بشقاب و شمع... چیزی که دیشب حتی در خواب هم نمی دید. حتی بعید می دانست او یادش باشد و برای این که ذوقش کور نشود، آخر شب به او یادآوری کرده بود.

ارمغان که لبخند محو شده ی او را می بیند، نیم نگاهی به میز می اندازد و زمزمه وار می گوید:

- خب... تولد که بی کیک نمی شه!

هاتف چشم بالا می کشد و با دیدن صورت او، که هر چند کم اما به آرایشی مزین شده، حوله را روی کانتراپرت می کند. با قدم های آرام در حالی که هنوز هم نگاهش خیره به کیک

کوچک جاخوش کرده روی میز است، داخل آشپزخانه می‌رود.

در حالی که نگاهش به سمت دیگریست دست دراز می‌کند و ارمغان را به سمت خود می‌کشد. محکم، با دو دست، او را به سینه‌اش فشار می‌دهد و چانه روی شانه‌ی راستش می‌گذارد.

هنوز هم نمی‌تواند چشم از تصویر روبه‌رویش بردارد. شبیه رویاست؛ رویایی که انگار می‌خواهد سریع از بین برود و او باید از لحظه به لحظه‌اش استفاده کند.

سر در گودی گردنِ ارمغان فرو می‌برد و با چشیدن بوی تن او، انگار که از خلسه بیرون می‌آید. کنار گوشش آرام زمزمه می‌کند:

- حفته الان پدرت و در بیارم؟

ارمغان با همان لبخندی که دل و ایمان هاتف را یک جا می‌برد، از آغوش او فاصله می‌گیرد و با آن حرکاتی که انگار فطری همراه با ناز است، دو انگشت دست او را گرفته و به سمت میز می‌کشد.

- بیا اول تولد بگیریم، بعد!

پشت میز می نشینند. حینی که دست ارمغان را می گیرد تا مجبورش کند روی صندلی کنار خود جا بگیرد، نگاهی به ساعت می اندازد.

- کی ساعت هشت صبح تولد می گیره؟ این دیشب تو یخچال نبود، از کجا آوردیش؟

کیک را از وسط می برد و نصفش را برای ارمغان می گذارد. از هر فرصتی برای این که به زور غذا در حلق او بریزد، دریغ نمی کند!

- الان که باید بریم پیش آروین، بعدش هم خونهی مهربان مهمونیم. نصفه شب باید تولد می گرفتم؟!

هاتف در حالی که چای را از قوری زرد رنگ کوچک در فنجان های شیشه ای شان می ریزد، تک خنده ای می کند.

- نه نصفه شب وقت دادن کادوی تولد منه!

جوابش نگاهی چپکی می شود که دوباره می پرسد:

- نگفتی کیک از کجا اومده؟

- به اصلان سپرده بودم بخره بیاره. خونهی مامانم بود.

«بکاگیر»

#پارت_354

هاتف کارد و چنگال به دست می‌گیرد.

- خوبه... این اصلان که از من یکی خوشش نمیاد. یعنی کلاً بابات اینا از من خوششون نمیاد. حداقل سر تولدم با تو همکاری کردن.

می‌بیند که دست‌های ارمغان ثابت می‌مانند و نگاهش به سمت نیم‌رخ او می‌چرخد. نمی‌خواهد بحث خانواده‌اش را دوباره باز کند ولی بی‌اختیار حرفی را زده بود. بلافاصله بعد از زدن آن، پشیمان شده ولی انگار برای پشیمانی خیلی دیر است که صدای جدی ارمغان بلند می‌شود.

- هاتف! خانواده‌ی من از خود منم زیاد خوششون نمیاد. باید انتظارت رو ازشون ببری. نگاه به خانواده‌ی خودت نکن؛ اینا منتظر یه بهانه‌ان تا خرخره‌ی من و بجوئن!

چشم گرد می‌کند و مبهوت به سمتش برمی‌گردد. صورتش جدی‌ست. جدی‌تر از هر وقت دیگری!

- چی داری میگی ارمغان؟ شوخی کردم بابا دختر... اصلا خوششون نیاد. همه که نباید از اون یکی خوششون بیاد. بیخیال تو رو خدا...

ارمغان اما گرفته سری تکان می‌دهد و نگاهش را به بشقاب روبه‌رویش می‌دوزد. تکه‌های کیکی که کوچک‌تر از قبل در دهانش گذاشته می‌شوند و چایی که سرد شده ولی لب نخورده، نشان از فکر مشغولش می‌دهند و هاتف خود را بابت ساختن این فکر مشغول لعنت می‌فرستد!

در ظاهر همه چیز خوب پیش می‌رود. ارمغان به خاطر این که قبل از فوت کردن شمع، هاتف کیک را بریده و جفتشان این موضوع را فراموش کرده‌اند، غر می‌زند و هاتف در حالی که سعی می‌کند شمع را روی تکه‌های باقی مانده‌ی کیک بگذارد ریز ریز به او می‌خندد.

عکسی- که در فلش دوربین هاتف ثبت می‌شود در کادر خود دخترکی غرغرو دارد که چند روز بیشتر نمی‌گذرد که با غر زدن آشنا شده و هاتف هیچ‌زمانی را برای عکس گرفتن از او از دست نمی‌دهد.

اما در باطن، ارمغان آهی نهفته در سینه دارد و هاتف هر بار که به صورتش نگاه می‌کند آن آه نهفته، مانند کف

دست، برایش عیان است. پشیمان است و ظاهرسازی
ارمغان راهی برای ابراز آن باقی نمی‌گذارد.

زمانی که در ماشین می‌نشینند و ارمغان مشغول بستن
کمربندش می‌شوند، آه غمگینش در قالب نفسی- عمیق و
بلند خود را نشان می‌دهد و دست هاتف را میان راه برای
استارت زدن سست می‌کند.

عقب می‌کشد و خیره به ارمغان نگاه می‌کند. اوپی که با آن
عینک بالا زده شده و خط چشم‌هایش، بشاش‌تر از هر
وقت دیگری به نظر می‌رسد.

- ارمغان همه توی زندگی‌هاشون مشکل دارن. پدر و مادر
تو هم دارن؛ پدر و مادر منم داشتن؛ ما هم داریم! قرار
نیست برای هر مشکلی که پیش میاد خودمون رو درگیر
کنیم. قراره؟

ارمغان تنها نگاهی به او می‌اندازد و سرش را به دو طرف تکان
می‌دهد. این یعنی نمی‌خواهد حرف بزند و هاتف در دل
«غلط می‌کنی نمی‌خوای» ای حواله‌اش می‌کند.

- خانواده‌ی تو دوست دارن؛ فقط نمی‌دونن چطور بهت
نشونش بدن. آخرسر اون قدر بین این ندونسته دست و پا
می‌زنن که راه اشتباه رو انتخاب می‌کنن.

- از کجا مطمئنم؟

استارت می‌زند و اشاره می‌کند تا ارمغان عینکش را از داشتبرد بدهد.

- چون آدم نگاه بقیه رو به خودش نمی‌بینه و کور میشه. من حرف‌های بابات رو شنیدم، من نگاه‌هاشون رو بهت دیدم. فاصله افتاده بینتون، اوضاع خراب شده، ولی درست میشه. یه دفعه رو به من اعتماد کن.

ارمغان می‌خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می‌شود. پشیمان شدنی که شک هاتف را برمی‌انگیزد ولی حرفی نمی‌زند و تنها ماشین را از پارکینگ خارج می‌کند.

- می‌خوای خونه‌ی من و بز نیم به نام آروین؟

- فکر بدی نیست. حداقل از فکر فروختنش بیرون می‌ای. ناخن روی بند کیفش می‌کشد و زمانی که رها می‌شود، دوباره آن را به جای قبلی‌اش برمی‌گرداند.

- عادت ندارم چیزی یا جایی که استفاده نمی‌شه رو نگاه دارم.

هاتف لبخند شروری روی لب می‌آورد و نیم‌نگاهی به صورت گرفته‌ی او می‌اندازد.

- خوب شد گفتی‌ها!

«بکاگیر»

#پارت_355

مشت ارمغان که روی بازویش می‌نشیند لبخندش را بزرگ‌تر می‌کند. سی و سه سالگی حس خوبی برایش دارد و وجود موجودی بغلی، روی صندلی کناری‌اش تأثیری کمی در این حس ندارد.

ارمغان کولر را روشن می‌کند و دریچه‌هایش را به سمت خود برمی‌گرداند.

- وکیل چی گفته بابت آروین؟ بین... سوابق اینا که در نیامارن؟ یا تحقیقی چیزی... یهو دردرس نشم برای گرفتنش؟

هاتف بلوار را دور می‌زند و سعی می‌کند لبخند مرموزانه‌ای که روی لبش نشسته است را مخفی کند.

- نگران نباش. گفته همه چیز خوب داره جلو می‌ره.

ارمغان اما به قدری با گرما درگیر است که حتی لبخند او را نمی‌بیند و تنها سری تکان می‌دهد. نزدیک خانه‌ی سبز، ارمغان شالش را روی سر مرتب می‌کند.

- اون دفعه با بهونه‌ی تولدش برای همه‌ی بچه‌ها کادو گرفته بودی. این دفعه می‌خوای چیکار کنی دیگه که شک نکنه؟

هاتف جوابی نمی‌دهد که ارمغان عینکش را روی چشم می‌آورد و با حرص می‌گوید:
- با توأما!

- دو دقه دندان سر جیگرت بذار. می‌بینی دیگه!
ماشین را پارک می‌کند ولی بدون این که آن را خاموش کند، پیاده می‌شود و در مقابل چشم‌های گرد شده‌ی ارمغان، در را بسته و به سمت در خانه قدم برمی‌دارد.

ارمغان با تعجب در را باز کرده و بلند می‌گوید:

- هاتف؟ داری کجا میری؟

هاتف آیفون را می‌زند و نیم‌نگاهی به ارمغان می‌اندازد. دست در جیب شلوارش فرو می‌کند و با لبخند به او خیره می‌ماند.

ولی با باز شدن در، بدون این که جوابی بدهد، داخل می‌رود و ارمغان را همان جا رها می‌کند.

ارمغان با تعجب در را می‌بندد و در حالی که چشم‌هایش همچنان گرد است، به در خیره می‌ماند. طوری مغزش قفل کرده است که حتی نمی‌تواند دلیلی برای این کار هاتف بیاورد. حتی دستش بالا نمی‌آید که عینکش را از چشم بردارد یا از ماشین پیاده شود.

آن قدر به در خیره می‌ماند تا که باز شوند و هاتف، در حالی که دست‌های کوچکی را در دست دارد، بیرون بیاید و قلب ارمغان همان جا بریزد.

سریع عینک را از روی چشمش برمی‌دارد و بی‌توجه به آفتابی که قصد کور کردنش را دارد، با دهان نیمه‌باز به هاتف و آروین نگاه می‌کند که با نگهبان خدا حافظی می‌کنند.

نگاهش میخ آن کوله‌پشتی بت‌منی که بزرگ‌تر از تن آروین است شده و تمام سعی‌اش می‌کند که نفس‌های بلند بکشد و بغضش را پایین بدهد.

از ماشین پیاده می‌شود و همان موقع هاتف و آروین پیش پایش می‌ایستند. روزی زانو می‌نشیند و لبخندی به صورت سفید و ظریف پسر مقابلش می‌زند.

دستش را جلو می برد و آرام زمزمه می کند:

- سلام بر مرد کوچک!

آروین لحظه ای سرش را بلند می کند و به هاتف نیم نگاهی می اندازد. انگار منتظر اجازه ای اوست که با سر تکان دادنش، دستش را در دست ارمغان می گذارد و او همان دست را می کشد تا مرد کوچکش را در آغوش بگیرد.

سر بلند می کند و در حالی که آروین را در آغوش دارد نگاهش را به هاتف می دوزد که لبخند را روی لب های او می بیند. نفس عمیقی از بوی شامپوی آروین می کشد و آرام می گوید:

- مخفی کاریت رو جبران می کنم!

پسرک را از خود جدا می کند و لبخندی به رویش می زند. معذب به نظر می رسد و این قطعاً بعد از چند ساعت پایدار نخواهد بود. دست جلو می کشد و موهای لختش را که روی پیشانی اش ریخته بالا می زند تا بوسه ای روی پیشانی اش بگذارد.

Nabroman.Me

- وقت کردی منم تحویل بگیر؛ این جا وایسام! مثلاً تولد منه ها!

«بکاگیر»

#پارت_356

از روی زانوهایش بلند می‌شود اما همچنان نگاهش به آروین است که دو دستش را به هم رسانده و نگاهش را به انگشت‌های کوتاه و تپلش دوخته است. با آن قد کوتاه، هیکل ریزه، کیف بزرگ و پیرهنِ آبی روشنی که به تن دارد، دل ارمغان را برای فشار دادنش به سینه می‌برد ولی جلوی خود را می‌گیرد.

سرش را بالا می‌کشد و روبه هاتف با صدای آرامی لب می‌زند:
- چطور اجازه دادن؟!!

هاتف دست آروین را می‌گیرد که او متعجب سرش را بالا می‌کشد. لبخندی به رویش می‌زند و راهنمایی‌اش می‌کند تا به سمت درِ پشتی ماشین بروند.

- چند ماه بیشتر نمونده که کارهایش انجام بشه و بیاریمش پیش خودمون. بهم گفتن چند جلسه باید ببریمش بیرون تا ببینیم باهامون کنار میاد یا نه.

کمکش می کند روی صندلی پشت بنشیند و ارمغان نیز با قلبی که تپش های بی مورد آن را درک نمی کند، روی صندلی کمک راننده می نشیند. تنش تحمل این همه استرس و شوکی که یک باره در زندگی اش وارد شده است را ندارد.

در یک سال هم ازدواج کرده و هم پسری را به فرزند خواندگی گرفته اند. چیزی که شاید حتی در خواب هم نمی دید و احتمالاً در رویاهایش، همان ارمغانی باقی می ماند که اسکت سوخته ی آرزوهایش را مقابلش می بیند و نمی تواند کاری کند.

- الان کجا می ریم؟

هاتف که تازه پشت رل نشسته است، در را می بندد و نیم نگاهی به پشت می اندازد تا آروین با کمر بندش راحت باشد.

- هر کجا دوست داری بریم. اگه بخوای از خودش هم می پرسیم کجا رو دوست داره. امروز روز شماست.

آرام می گوید و نگاه ارمغان را به آینه بغل می کشاند. با کج کردن سرش، او را می بیند. پسری درون آینه متعجب به بیرون نگاه می کند و عملاً هیچ توجه ای به آنها ندارد.

- نمی‌دونم... می‌تونیم بیریمش خونه‌ی مامانت؟

هاتف نگاه از سر کج کرده‌ی او می‌گیرد. علاقه‌ی زیادی دارد تا دست ببرد و نوازشی روی موهایش بیاورد ولی در عوض استارت می‌زند و هم زمان سری برای ارمغان تکان می‌دهد.

دقت کرده تا ماشین را از پارک بیرون بیاورد و ارمغان صاف می‌نشیند و چشم به سمت او می‌کشد. چشم‌هایش را ریز کرده و ارمغانی که خیره به نیم‌رخش نگاه می‌کند، در اوج بی‌حواسی و بی‌اختیاری لبخندی روی لبش می‌نشیند و برای بار چندم، در دل تکرار می‌کند که «چقدر او را دوست دارد!». با وجود تمام اخلاق‌های گندی که دارد.

- خونه‌ی مامان که می‌بریمش. بهشون گفته بودم که برای مهمونی امشب حسابش کنن. مامان و ندیدی... هیچی نشده وسیله‌ی اتاق برایش خریده.

- و تو چرا هیچ‌کدوم از اینا رو به من نگفتی؟

هاتف دستش را جلو می‌کشد و دست ارمغان را در پنجه می‌گیرد. آن را روی دنده می‌گذارد و با حواس پرتی‌ای که نسبت رانندگی دارد نیم‌نگاهی به آروین نیز می‌اندازد.

- والله ملت کادو می گیرن و سورپرایز میشن، ما کادو می دیم و سورپرایز می کنیم. گفتم خیلی منتظر تولدمی که بیارمت آروین رو ببینی... به جاش آروین رو بیاریم. ارمغان کمی اخم در هم می کشد و به پهلو می چرخد تا تکیه اش را به در ماشین بدهد.

- حداقل می گفتی یه چیزی براش بگیریم.

هاتف با یادآوری وضعیتِ خانه‌ی مهربان، خنده‌ای آرام می کند و نگاه آروین را برای لحظه‌ای به سمت خود می کشاند.

- مهربان جای همه‌مون چیز میز گرفته براش. تو نگران خودت باش.

سر کج می کند و از کنار پشتی ماشین به صورت معصوم او نگاه می کند. شش سال دارد و احتمالاً از سال بعد باید طعم مهدکودک و مدرسه را بچشد اما این قدر آرام بودن پسر- بچه‌ای به این سن برای ارمغان عجیب است!

- آروین... بریم شهربازی؟

«بکاگیر»

#پارت_357

پسرک ترسیده از بیرون چشم می‌گیرد و مردمک‌هایش را بین ارمغان و هاتف می‌چرخاند. با سکوتش، ارمغان «هوم» سوالی‌ای می‌گوید که پسرک شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم.

موبایل هاتف برای بار دوم زنگ می‌خورد و ارمغان بی‌توجه به آن دوباره با لطافتی که از او بعید است می‌گوید:

- خب کجا بریم؟ کجا دوست داری بریم؟

هاتف برای بار سوم رد تماس می‌دهد و واکنش ارمغان تنها نیم‌نگاهی می‌شود و دوباره دقتش را به صورت کوچک پسرک می‌دهد.

- نمی‌دونم. هر کجا که بریم دوست دارم.

ارمغان لبخندی به صدای زمخت او که هیچ ربطی به قیافه‌ی مظلومش ندارد می‌زند. لب و دهان و بینی مینیاتوری دارد و به گفته‌ی هاتف، زودتر از موعد به دنیا آمده و چند ناری را پشت سر گذاشته.

ارمغان می‌خواهد جوابی بدهد که گوشی هاتف برای بار چندم زنگ می‌خورد و همین باعث می‌شود کلافه سر صاف کند و پرسد:

- کیه؟

هاتف دوباره رد تماس می‌دهد و آن را کنار دنده‌ی ماشین رها می‌کند.

- از املاکیه. احتمالاً برای خونه‌ات می‌خواد مشتری بیاد.

- خب چرا جواب نمی‌دی؟

هاتف متعجب نگاهی به سمتش می‌اندازد تا ببیند جدی است یا نه. وقتی صورت جدی او را می‌بیند تک خنده‌ای می‌کند.

- مثلاً امروز آروین رو آوردیم پیشمون، تولد منم هست، پاشیم بریم خونه نشون مشتری بدیم؟ از کارهای تو هم نمی‌شه سر در آورد. نداشتی کلید بدم دست بنگاه، هر روز هر روز شماره‌اش روی گوشی منه. بیشتر از تو بهم زنگ می‌زنه.

ارمغان شانه‌ای بالا می‌اندازد و صاف می‌نشیند. باید زمانی بهتر و موقعیت بهتری را برای ارتباط برقرار کردن با آروین

پیدا کند. نه وقتی که گردنش به زق زق افتاده و او در دیدرسش نیست.

- خونه توش وسیله داره. نمی شه همین طوری کلید داد به یه غریبه. کلاً یه ساعت هم طول نمی کشه. آروین رو بذاریم پیش مهربان، احتمالاً فریمهر و غزل هم اون جان. با بچه زودتر اُخت می گیره.

قسمت آخر حرفش را آرام و نزدیک به گوش هاتف می گوید که باعث می شود لبخند کجی روی لبهای هاتف نقش ببندد. می داند که رابطه ی ارمغان برعکس آدم بزرگها با بچه ها خوب است. حداقل زودتر راه ارتباط با آنها را پیدا می کند.

- خیلی خب... آقا آروین! موافقی بریم پیش یه نفر، با همدیگه بازی کنید؟ تا دوست شید، ما هم میایم.

در کمال تعجب آروین دست می برد و کمر بندش را باز می کند. خودش را بین دو صندلی می کشد و رو به هاتف با لحن کنجکاوی می گوید:

- پیش کی می خوایم بریم؟

آن قدر راحت تر با هاتف حرف می زند که ارمغان لحظه ای نگاهش را بین آن دو می چرخاند و با لحنی که تهدید را در خود جا داده است می گوید:

- وایسا ببینم... هاتف تو که به غیر از امروز نیومدی دیدن آروین؟

تیری در تاریکی رها می کند و در کمال تعجب به هدف می خورد. هاتف نیم نگاهی به سمتش می اندازد و بدون این که حرف او را رد کند، می گوید:

- آرامش خودت رو حفظ کن...

پشت چراغ قرمز ایستاده اند. سر کج می کند و با لبخند به آروین می گوید:

- داریم می ریم پیش غزل. یادته بهت گفته بودم؟

و این حرفش همه چیز را به هم می زند. حتی آرامشی— که ارمغان می خواست با گول زدن خودش به دست آورد. دستش را از زیر دست هاتف عقب می کشد. هاتف انتظار بحثی پر از خنده و شوخی را دارد اما ارمغان طوری نگاهش می کند که تا ته خط را می خواند و می فهمد که از این خبرها نیست...

«بکاگیر»

#پارت_358

- اون طوری نگاه نکن. ماجرا سورپرایزی بود. نمی‌تونستم
که بذارم کف دستت.

ارمغان با چشم‌های خیره‌چندین و چند بار سرش را به بالا
و پایین تکان می‌دهد و در نهایت با صدای آرامی و زیرش
می‌گوید:

- آره حق با توئه!

هاتف «پوف» کلافه‌ای می‌کشد و ضبط را روشن می‌کند تا
آروین زیاد متوجه بگو مگوهایشان نشود. در همان دیدار
اولشان با آروین کارشان به بحث مقابل او کشیده شده و
هاتف نمی‌فهمد که چرا جدل‌های انگشت شمارشان باید
در جمع یا موافق خاص به وجود بیاید.

- ارمغان آگه ناراحتی راست و حسینی بگو، نه این که
تیکه بندازی. اون جا که داشتم امضا می‌دادم چهارمین
جلسه‌ای بود که داشتم می‌آوردمش بیرون. مگه تو

چقدر من و نمی بینی که من بخوام تمام وقتش رو با
آروین بگذرونم؟!

ارمغان با آرامش رو به سمت بیرون می گیرد و آن لحن پراز
خونسردی اش، بیشتر هاتف را عصبی می کند.

- خیلی وقتها! سه روز در هفته رو شیفت شبم،
مابقیش رو هم اون قدر توی بیمارستان هستم که بتونی
هر کاری که دلت بخواد بکنی!

گوشی هاتف که زنگ می خورد، «آه» بلندی می گوید و برش
می دارد. با اعصاب خردی، بدون این که صدای آهنگ را کم
کند، آن را کنار گوشش می گذارد و خبر رسیدنش بعد از
نیم ساعت را به بنگاه می دهد. حدسش درست بود و
مشتری برای خانه ی ارمغان پیدا شده. همان خانه ای که
صبح پیشنهاد دادنش به آروین را بیان کرده بود!
گوشی را این بار سایلنت می کند و کنار می اندازد.

- طوری با من حرف نزن که انگار در نبود تو چه کارها که
نمی کنم. من اگه ماجرای امروز نبود قطعاً می گفتم که
کارهای آروین درست شده و دیگه می تونیم پیش
خودمون داشته باشیمش. همین امروز اجازه اش رو
برای سه روز دیگه گرفتم. سه روز پیشمونه... عوض

تمام اون سه بار دو ساعتی که من دیدمش... به خاطر دیدن حال امروزت بود که نگفتم. که اونم گند زدی به حالت... سر هیچ و پوچ!

ارمغان تک‌خنده‌ای می‌کند. از آن‌ها که دلبرترش می‌کند ولی این بار تنها چیزی که در پس آن می‌شود دید، حس‌هایی عجیب است.

- می‌گفتی! همون روز اول می‌گفتی. تو کی واکنش خوب از من دیدی که بخوای سورپرایزم کنی؟ چند بار دیگه باید اتفاق بیفته تا بفهمی که من با این چیزا سورپرایز نمی‌شم؟ بدتر تو برجکم می‌خوره!

دست می‌برد و صدای موزیک را کم می‌کند تا برای حرف زدن هوار نکشد.

- قرار نیست چون آروین رو از اول می‌شناختی، تفاوتی توی حق‌هایی که نسبت بهش داریم، داشته باشه. وقتی از اون خراب شده بیاد بیرون، هم پسر—منه، هم پسر—تو! قرار نیست باهاش بری بیرون و به من نگی. قرار نیست کارهاش تا این اندازه جلو بره و من توی استرس این بمونم که نکنه گذشته‌ی من توی حضانتش مشکلی به وجود بیاره و تو هر بار من و بیچونی.

- اون بچه چی؟ به نظرت تصمیمی که برای «بچه‌مون» گرفتی، عادلانه بود؟ حقی که داری حرف ازش می‌زنی، اونجا هم وجود داشت؟!

دیگر نمی‌تواند آرام باشد. آن هم در مقابل صدای بالا رفته‌ی هاتف که همیشه موقع بحث‌هایشان، در دسر درست می‌کند.

- آره عادلانه بود. چه بدونی، چه ندونی، اون بچه سالم به دنیا نمی‌اومد. مجبور بودم که از بین بیرمش تا فردا پس فردا مجبور نباشم به خاطر نقص‌هایی که داره بهش جواب پس بدم. که بیست و چهار ساعتی جلوی چشمم باشه و از عذاب وجدان خفه بشم! که یه آدم بی‌گناه رو به این دنیا بیارم و بعد حتی نتونم یه زندگی سالم و نرمال براش درست کنم. بحث اون با این موضوع فرق می‌کنه. به فکر حرف‌هایی که قبلاً بهم زده بودی بیفتی بد نیست!

هاتف پوزخندی روی لب می‌آورد و همان پوزخند بند دل ارمغان را پاره می‌کند. خود کم این کار را انجام نمی‌دهد ولی دیدنش روی صورت هاتفی که همیشه محبت و لبخند نثارش کرده، حس خلاً به او می‌دهد.

- خیلی خب! پس تو هم همچین پایبند به حق نیستی!
این قدر من و مقصر— ندون. این قدر هر اشتباه من رو
توی سرم نزن.

«بکاگیر»

#پارت_359

- تو هم این قدر اتفاق گذشته رو دوباره از اول نیار. من
دارم درباره‌ی الان حرف می‌زنم، حق نداری حرفی از
گذشته و اتفاقاتی که افتاده بزنی!

صدایش را پایین می‌آورد و نفس عمیقی می‌گیرد. دو بار دیگر
این چنین در مقابل آروین دعوا کنند قطعاً دیگر نمی‌خواهد
کنار آن‌ها زندگی کند! ادامه می‌دهد:

- تو هم این قدر اشتباه نکن! من واقعاً نمی‌فهممت. توی
حالت عادی هیچ کاری نمی‌کنی که من عصبی یا ناراضی
باشم ولی همیشه، همیشه، همیشه پا می‌ذاری روی
خط قرمزهای من. هر چقدر من سعی می‌کنم رعایت

کنم و بشناسمت تا هی صدامون و روی همدیگه بلند
 نکنیم، تو خودت رو زدی به اون راه!
 گردن کج می کند و رو به آروین که با تعجب به آن‌ها نگاه
 می کند، با لبخند می گوید:

- نترسی‌ها! این بابات یکم خله! زود صداش می ره بالا.

صاف می نشیند و با حرص سرش را به سمت بیرون می گیرد
 ولی منکر این نمی شود که با لفظ «بابا» قند در دلش آب
 شده است. چه زود به این مرحله رسیدند!

هاتف با تعجب نگاهی را در آینه و چشم‌های آروین و
 نیمرخ ارمغان می چرخاند. آخر سر او نیز با نفسی— که به
 بیرون فوت می کند، کلافه می گوید:

- آره عزیزم؛ نه مامانت خیلی عاقله و از خل بودن به
 دوره! صداش رو بذار گردن من!

ارمغان با چشم‌های گرد شد می خواهد چیزی بگوید که
 نگاهش به لب‌های خنده آروین می افتد و حرفش را قورت
 می دهد. لب‌های کوچکش از هم باز شده و دندان‌های
 کوچک و فاصله دارش را به نمایش گذاشته. موقعی که

می خندد چشم‌هایش به قدری کوچک می‌شوند که خطی از آنها باقی می‌ماند.

حرص و اعصابانیت و بحث را کنار می‌گذارد و در عوض لبخندی به روی او می‌زند.

- نشونم میدی چی داری توی کیفیت؟ چی آوردی با خودت؟... خوشحالی قراره پیش ما بمونی؟

آروین سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد و ارمغان دیگر کلاً بیخیال بحث چند لحظه پیششان می‌شود. غرق در شیرین زبانی‌های آروین، با لبخندی عمیق و از ته دل به کتاب‌هایی که نشان می‌دهد نگاه می‌کند و هاتف در سکوت رانندگی می‌کند.

آن «خط قرمز» ای که ارمغان گفته بود مدام در سرش می‌چرخد و با خود فکر می‌کند که واقعاً او خط قرمزهای او را زیر پا گذاشته؟ حتماً گذاشته! وگرنه دیده که در موارد کوچک ارمغان چقدر کوتاه آمده و اصلاً کار به این جاها نکشیده!

مقابل در خانه‌ی مهربان ماشین را نگه می‌دارد و می‌خواهد چیزی بگوید ولی ارمغان مهلت نمی‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود. دیگر حس و حال پیاده شدن ندارد و همان‌جا

می نشیند و تماشا می کند که ارمغان کمک می کند تا آروین از ماشین پیاده شود و هر دو به سمت در خانه می روند.

بدون این که آیفون بزنند در باز می شود و صدای فولاد و مهربان حتی از این فاصله و از شیشه های نیمه باز ماشین هم به گوش هاتف می نشیند. قطعاً آروین با آنها خوشحال تر خواهد بود.

دوباره ارمغان موهای ریخته شدن روی پیشانی پسرک را بالا می دهد و بوسه اش را روی پیشانی او می گذارد. دل هاتف برای محبت مادرانه ای که انگار در خون ارمغان جا خوش کرده می رود ولی آن قدر حالش گرفته است که حتی نمی تواند لبخندی به صحنه ی روبه رویش بزند.

با خدا حافظی ارمغان، چشم می دزدد و به روبه رو خیره می شود. نفس عمیقی می کشد و دستش را به سمت استارت می برد که همان موقع ارمغان سوار ماشین می شود و قبل از بستن در، می گوید:

- فقط زود برگردیم. یهو دیدی بهانه گرفت. بچه ست دیگه...

به جز «هوم» نامفهومی که از پشت لب های بسته ی هاتف بیرون می آید، چیز دیگری بینشان رد و بدل نمی شود. نه

ارمغان در فاز قهرهای عجیبش رفته، نه حرف عجیب‌تری زده است که هاتف نیز بخواهد سکوت کند.

در همان سکوت مبهم به سمت خانه‌ی ارمغان به راه می‌افتند. حتی زمانی که به خانه می‌رسند و ارمغان روی مبل جا می‌گیرد و هاتف مشغول جابه‌جایی چند وسیله‌ی وسط خانه می‌شود، باز هم صحبتی بینشان رد و بدل نمی‌شود. تنها سکوت است و سکوت... یا شاید هم تنها فکر است و فکر!

در خانه زده می‌شود و با ورود مرد بنگاه و خانواده‌ای دو نفره، ارمغان با سلام کوتاهی در آشپزخانه سنگر می‌گیرد و کارش تنها نگاه کردن می‌شود.

چشم‌هایش با هاتف به این طرف و آن طرف کشیده می‌شود. هاتفی که دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده است و دنبال آن‌ها قدم برمی‌دارد و فقط به حرف‌های بنگاه در سکوت گوش می‌دهد.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_360

تقریباً فهمیده است که او بعد از هر صحبت کوتاهی در غار تنهایی و فکرهای خود به سر می‌برد. انگار که حرف‌ها را تجزیه و تحلیل می‌کند و این زیاد به سلیقه‌ی ارمغان نیست! چون عموماً حرفی از آن‌ها نمی‌زند و ارمغان حس می‌کند که تنها اوست که در دادگاه سر هاتف، محاکمه می‌شود. در را که پشت سر مهمان‌هایشان می‌بندد، صدای ارمغان بلند می‌شود.

- دوباره من مقصر شدم؟

هاتف با تعجب خم می‌شود و چند خطاری که برای برق و آب خانه آمده است را از مقابل در برمی‌دارد.

- مقصرِ چی؟

- بحثی که کردیم... حرف نمی‌زنی آخه!

هاتف بدون این که حرفش را رد کند، به سمتش قدم برمی‌دارد. پشت کانترا ایستاده و با آن چشم‌های وحشی-نگاهش می‌کند. هر آن منتظر دریدن است و هاتف این را خوب می‌داند!

هاتف نیز، آن طرف کانتر می ایستد و کاغذهایی که در دست دارد را به سمتی می اندازد. روی کانتر خم می شود و دست هایش را روی آن به هم قفل می کند. این گونه تقریباً صورتش مقابل صورت ارمغان است.

- یه بار خط قرمزها رو بشمر. نمی شه که من همیشه زیر پا بذارمشون و تو همیشه حواست به خط قرمزهای من باشه!

ارمغان چند لحظه عمیق نگاهش می کند و بعد با پشت کردن به او، به سمت کابینتِ پشت سرش می رود.

- تمام دعواهامون رو مرور کن؛ تقریباً دربارهی همه ی خط قرمزها با هم دعوا کردیم. الا یکیش که هر روز دارم بهت میگم. اونم جور کنی کلکسیونت کامل میشه. هاتف پوزخندی روی لب می آورد و کمر صاف می کند.

- زرصفت!

در کابینت ها دنبال قهوه می گردد و وقتی می بیند که همه چیز خالی شده شان هایش پایین می افتند. هاتف با دیدن این حالتش خنده ی آرامی جدا از بحثی که دارند، می کند.

- اون طوری نباش. می ریم برات آمریکانو می خرم... بیا این جا ببینمت.

تقریباً همه چیز را درباره ی او سعی دارد به خاطر بسپرد. حتی برق چشمانش زمانی که آمریکانو می خورد و بیشتر از هر وقت دیگری ست. ارمغان در کابینت را به هم می کوبد و همان جا به آن تکیه می دهد.

- خوشم نمیاد میری تو فکر. یه جور فکر می کنی که آدم با خودش فکر کنه دیگه تموم شد! دیگه به یه جایی نمی رسیم! دیگه تو ذهنش قصاص شد!

هاتف چند لحظه خیره خیره نگاهش می کند و بعد با لبخندی که دوباره کنج لبش جا گرفته است، به سمت ارمغان قدم برمی دارد.

با آن جای بخیه ی روی لپش، ابروهای هشتی و قیافه ی سفت و سختش، همین لبخندهاست که او را مهربان تر از هر کس دیگری می کند.

- من و تو خلیم! خل! تا یه مدت هی می گفتیم تو پشیمون بشی- چی؟ من پشیمون بشم چی؟ اگه بشه چی؟ اگه نشه چی؟! الانم که داریم گوشت تن همو

می‌کنیم ولی نگران تفکرات همدیگه‌ایم... اصلاً بیا
این‌جا ببینم.

دست ارمغان را می‌کشد و دخترک تو بغلی‌اش را به سینه
فشار می‌دهد. دست دور تنش می‌پیچد و سرش را در گودی
گردن او فرو می‌برد. نفس عمیقی می‌گیرد و همان‌جا با مکث
طولانی، آرام لب می‌زند:

- ببخشید ماجرای آروین رو نگفتم.

با این حرفش حس می‌کند، شانیه‌های بالا گرفته شده‌ی
دخترک، پایین می‌افتند و دیگر گارد قبلی را ندارد. در عوض
دستش بالا می‌آید و روی کمر هاتف می‌نشیند.

- همیشه راه طولانی‌تر رو انتخاب می‌کنی! همون‌جا
می‌تونستی همین‌طوری تمومش کنی. حتی منم
عذرخواهی می‌کنم ولی انگار برای تو عار داره! یه طوری
رفتار می‌کنی که بگم از کاری که کرده نه تنها ناراضی
نیست، بلکه خیلی هم خوشحاله.

هاتف بار دیگر عمیق از گردن او بو می‌گیرد و صورتش را به
سمت موهای او هدایت می‌کند.

- من غلط بکنم خوش حال باشم!

«بکاگیر»

#پارت_361

صدای نفس عمیقی که می کشد در گوش های ارمغان
می پیچد و باعث می شود خنده های بکند و سعی در دور کردن
هاتف از خود داشته باشد.

- من و بو نکش! گفتم باید زود برگردیم خونه ی مامانت.

هاتف با بی میلی از او جدا می شود اما نگاهش را نمی گیرد. این
روزها خوب فهمیده است که ارمغان، برعکس ظاهری که
برای خود ساخته است، خوب با آدم هایی که در زندگی اش
حضور دارند کنار می آید.

شاید خیلی سخت با آدم های جدید راه بیاید ولی حداقل با
هاتفی که دیگر در زندگی اش ثبت شده، طوری رفتار می کند
که انگار نمی خواهد او ناراحت باشد یا انفاقی برای
زندگی شان از جانب ارمغان بیفتد. مثل صدایی که در
دعواها زود پایین می آید... موضعی که سریع گم و گور
می شود!

- فهمیدی چی گفتم هاتف؟ درباره‌ی خط قرمز بزرگم؟

هاتف تکانی به مردمک‌های خیره شده‌اش می‌دهد و نگاهش را به سمت چشمان او هدایت می‌کند. آن قدر در فکر بوده که نفهمیده چه زمانی او موهای بلند و کاراملی‌اش را بالای سرش جمع کرده و دم اسبی بسته است.

- می‌دونم ارمغان. هزار و سیصد بار گفتی. از زرصفت خوست نمیاد!

یکی از صندلی‌های پشت میز را بیرون می‌کشد و رویش می‌نشیند و ارمغان نیز قدم‌های سبکش را پشت او برمی‌دارد.

- فقط خوش نیومدن نیست. من متنفرم از این مرتیکه. کم نزده و نه برده؛ هم از من، هم از تو، هم بچه‌های ملت. نمی‌دونم چرا هر بار بحثش میشه به جای این که خیال من و راحت کنی یه جوری دو پهلو جواب می‌دی که بیشتر شک کنم.

هاتف «هوف» کلافه‌ای می‌کشد و دست او را می‌گیرد تا به میز تکیه دهد و مقابلش بایستد. ارمغان هم در عوض، روی میز می‌نشیند.

- ارمغان زندگی دست ما نیست؛ یه اتفاق‌هایی می‌افته که نباید بیفته. ما هم سعی می‌کنیم که جلوشون وایسم وگرنه اگه شدنی باشه میشه. نشدنی باشه نمی‌شه!
 اخم‌های روشن ارمغان در هم می‌رود و دستش را از دست او بیرون می‌کشد.

- کی گفته زندگی دست ما نیست؟! مخصوصاً اگه بحث کار باشه. داری می‌ترسونی من و هاتف... همین دو سوا پیش انداخته بودت توی بازداشتگاه. تو چرا به جای این که از تجربه‌های بدت درس بگیری، بیشتری داری می‌افتی دنبالشون تا تکرارشون کنی؟

هاتف کلافه تکیه‌اش را به پشتی صندلی می‌دهد و شانهای با بی‌قیدی بالا می‌اندازد.

- توی بعضی موارد دست ما نیست. مخصوصاً که فقط بحث من نیست. اوکیه، من بهت قول دادم که با زرصفت همکاری نکنم و کمترین ارتباط رو باهاش داشته باشم... بین من و! دارم سعی می‌کنم که انجامش بدم. شل بگیر تو هم!

ارمغان چشم‌هایش را ریز می‌کند و با تهدید می‌گوید:

- پس ماجرا دوباره از سر گرفتنِ زرصفته؟!

هاتف این بار دیگر نمی‌تواند مستقیم به چشمان او خیره شود، در عوض بلند می‌شود و دست او را هم می‌گیرد تا از روی میز پایش بیاورد.

- نه! زرصفت تف سر بالاست، منم می‌خوام به حرفت گوش بدم.

سرش را کمی به گوش ارمغان نزدیک می‌کند و نفس آرامی کنار سرش می‌کشد. آرام می‌پرسد:

- کادوی تولدم رو نقد حساب می‌کنی؟ یا بزمنش نسبه؟

تا ارمغان بخواهد اعتراضی بکند، بوسه‌اش روی لب‌های او می‌نشیند و دستش در پی شکفتنِ ناشکفتنی‌ها حرکت می‌کند.

کمرش که به تخت قدیمی‌اش برخورد می‌کند انگار که چیزی میان سینه‌اش می‌شکند. اشک به چشمش می‌آید و این اشک شبیه به همانی‌ست که روز اول با هم بودنشان صورتش را خیس کرده بود.

اما هاتف است که با آرامش می رود و می بوسد و آرام می کند.
انگار که می خواهد آخرین عهدشان را در اولین مهدشان
تکمیل کند.

«بکاگیر»

#پارت_362

نیم تنه اش را به چهارخوب در اتاق تکیه داده و به صحنه ای
عجیب روبه رویش خیره خیره نگاه می کند. چیزی مثل رویا...
خواب... یا شاید هم چیزی فراتر از آن!

غزل و آروینی که دیگر مثل قبل کم صدا نیست، سر اسباب
بازی غزل، هیجان زده شده اند و هاتف و فریمهری که مثلاً
برای دعوا نکردن آنها کنار هم نشسته اند، بیشتر برای هم
گری می خوانند.

نگاه پسرک بعد از هر بازی که ضربه ای درست در تور
می اندازد اول روی هاتف و بعد روی ارمغان می نشیند. نگاهی
که قند می شود و به جان ارمغان می چسبد.

حس می کند که کسی پشت سرش می ایستد اما بر نمی گردد و همان طور دست به سینه به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه می کند تا حتی یک لحظه و یک دم آن را از دست ندهد.

آروین ضربه‌ی درستی می زند و «هورا» ای می کشد که بعد از او هاتف صدایش را بلند می کند و با صدایش بم آن‌ها هم‌همه‌ای در خانه به راه می افتد.

صدای خنده‌ی آرام فولاد از پشت سر به گوشش می نشیند.

- کارت در اومد! این دوتا صداشون شبیه ترلیه، تو هم از پایین چاه اومدی. قشنگ قراره دهنتم سرویس شه. البته بیشتر کار همسایه‌هاتون در اومده.

لبخند روی لبش می نشیند. سرش را هم به در تکیه می دهد و گوشش را می دهد به صدای زحمت هاتف و به خصوص آروین که هیچ ربطی به قد و قواره‌اش ندارد.

- می بینی نیم متر بچه رو چه صدایی داره؟

- آره ماشالله. به بابای گرازش گفته زکی! می چرخد و نگاه چپکی به فولاد می اندازد که او خنده‌ای می کند و به سمت آشپزخانه می رود.

- خوب هوای همدیگه رو نگه می‌دارید. نه پیش تو میشه حرف اون و زد، نه پیش اون مال تو رو. ما که بخیل نیستیم. خدا برای همدیگه نگهتون داره.

داخل می‌رود و ارمغان نگاه آخری به جمع پر سر و صدای آن‌ها می‌اندازد. تکیه‌اش را می‌گیرد و پشت سر فولاد قدم در آشپزخانه می‌گذارد.

فولاد که مشغول سر به سر گذاشتن مهربان است، با دیدن ارمغان مشتی پسته از کاسه‌ی روی کانتر برمی‌دارد و اشاره‌ای به ارمغان می‌کند تا مهربان حواسش را به او جمع کند.

- مهربان این و می‌بینی؟ ننه شده ما رو محل نمیده. دو ساعته چسبیده به در اتاق انگار قراره حاجت بگیره؛ خدا گاوش رو شناخته بهش شاخ نداده‌ها!

می‌خواهد روی صندلی بنشیند ولی نیم‌خیز همان‌طور باقی می‌ماند. با تردید و متفکر سر بلند می‌کنه و لحظه‌ای با چشم‌های ریز شده، از ارمغان می‌پرسد:

- یا خر بود؟ فکر کنم گاو شاخ داشته باشه.

ارمغان سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

- مهم حیوونش نیست. مهم اینه که مثلت هیچ ربطی به حال حاضر مون نداره!

مهربان به چرت و پرت‌هایی که سر می‌کند می‌خندد و کاسه را برداشته و آن طرف می‌گذارد تا دست فولاد به آن نرسد.

- هی به اینا ناخونک نزن، گفتم برای بچه‌هاست. حالا خوبه ارمغان مادر شده حفظ ظاهر کرده، تو چی؟ یکی باید خودت رو بزرگ کنه!

فولاد شانه‌ای بالا می‌اندازد و همان‌طور که پسته‌ای در دهان می‌گذارد به ارمغان اشاره می‌کند تا روی صندلی بنشیند. خلق و خویش، هیچ ربطی به آن هیکل گنده و لباسی که هیکلی‌تر نشانش می‌دهد ندارد!

- برو بچسب به پسر- بابابزرگت. اون کامل بزرگ شده مرتیکه... بیا بشین دیگه چی رو نگاه می‌کنی؟

ارمغان صندلی را عقب می‌کشد و تشکری از مهربان که لیوان قهوه‌اش را مقابلش می‌گذارد می‌کند. نمی‌تواند بگوید که هاتف تا توانسته آمریکانو به خوردش داده و دیگر میل ندارد.

قلوپی از آن بالا می‌رود که تازه متوجه سردردش می‌شود.
چشم‌غره‌ای فولاد که خیره نگاهش می‌کند می‌رود.

- فولاد به صدای هاتف خرده می‌گیری؟ خودت همچین
خوش صدا نیستی‌ها. سرم رفت.
شانه‌های هاتف با بی‌قیدی بالا می‌پرند.

«یگاگیر»

#پارت_363

- به من چه تو خسته‌ای؟! کوهی چیزی جابه‌جا کردی؟
ارمغان لبخند محوی می‌زند که دست فولاد در هوا ثابت
می‌ماند. با چشم ریز دست پایین می‌آورد و باقی‌مانده‌ی
پسته‌ها را روی میز می‌ریزد.

- ها چیه؟ لب و لوجهات چرا باز میشه؟
ارمغان با همان لبخند دست می‌برد و پسته‌ای از روی میز
برمی‌دارد که مهربان تشر می‌زند:

- فولاد! درست صحبت کن. بذاریه سال حداقل از اومدن و رفتنش به این خونه بگذره؛ بعد خود واقعیت رو نشون بده.

فولاد اما با همان چشم‌های ریز شده به صورت ارمغان خیره مانده تا زمانی که چشم غره‌ای به او برود. چشم می‌گیرد و نیم‌نگاهی به مهربان می‌رود که مشغول چشیدن طعم سوپش است.

- مهربان شما در جریان نبود، ما آشناییم باهمدیگه! این خودش و می‌گیره، به روش نمیاره ولی خب دیگه ما یادمونه... چته چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

مهربان بدون این که به روی خودش بیاورد با خنده کاسه‌ی پسته و پاستیل را برمی‌دارد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. با رفتنش ارمغان خم می‌شود و سرش را روی میز می‌گذارد.

- نصف ضایع شدنت برای من. دفعه‌ی بعد خواستی کسی رو لو بدی بگرد بین براش مهمه یا نه.

فولاد خیره خیره به او نگاه می‌کند و سری به نشانه‌ی تأسف برایش تکان می‌دهد.

- حیا و عفت از بین رفته. قبلاًها دخترا خجالت می کشیدن.
الان زیونشون هم درازه.

- فولاد خیلی حرف می زنی!

- به! آقا پسر مون هم که اومد!

ارمغان سرش را از روی میز بلند می کند و لبخندی به روی
هاتف می زند. لیوانی آب برای خودش از شیر پر می کند و
همان جا سر می کشد. تکیه اش را به کابینت می دهد و لیوان
به دست، دست دیگرش را در جیب شلوارش فرو می برد و
خیره خیره به آن ها نگاه می کند.

- چگونه؟

فولاد با بی قیدی شانهای بالا می اندازد و مشتش پسته اش را
دوباره در دست جمع می کند.

- هیچی والله. شماها کیفتون کوکه!

هاتف لیوان را روی سینک می کوبد و سری برای حرص در
آوردن تکان می دهد که همان لحظه صدای آیفون بلند
می شود.

- کور بشه اونی که نتونه ببینه.

فولاد از جا بلند می‌شود و «کیه؟» ی بلندی می‌گوید. جوابش را مهربان می‌دهد و نوید از آمدن مهرداد و سارا دارد؛ آن‌هایی که هفته‌ی پیش مراسم عروسی‌شان بوده و عجیب و غریب جزو این خانواده محسوب می‌شوند. مهرداد و سارایی که دیگر مثل قبل با ارمغان غریبه نیستند و تقریباً با هم کنار آمده‌اند.

فولاد از آشپزخانه بیرون می‌رود و در پی او، هاتف به صورت ارمغان دقیق می‌شود و آرام می‌گوید:

- همه چی خوبه؟ تا این‌جا که دست به خط قرمزها نزدیم.

ارمغان نگاه چپکی به او می‌اندازد که با خنده از آشپزخانه بیرون می‌رود. میان هیاهوی سلام و احوال‌پرسی آن‌ها ارمغان سرش را روی میز گذارد و چشم روی هم فشار می‌دهد.

چشم‌هایش می‌سوزند و برای خواب التماس می‌کنند؛ ولی آن‌قدرها هم دلش نبودن در این جمع را نمی‌خواهد. روزهای خوبی‌ست؛ حداقل این خانه بهتر از خانه‌ی پدرش در جلب توجه او عمل می‌کند.

آن قدر سرش را همان جا نگه می‌دارد که میان خواب و بیداری پرسه می‌زند؛ تا این که حس بوسه‌ای را روی بازویش می‌کند و هول زده سرش را بلند می‌کند.

با دیدن آروینی که آرام نگاهش می‌کند و مطمئناً صاحب آن بوسه است، لبخند بزرگی زده و با نفس عمیقی که می‌گیرد، دست او را کشیده و تنش در آغوش خود جا می‌دهد.

- بیا این جا... دست من و چرا بوس می‌کنی؟ عمو مهرداد رو دیدی؟

«بیگاگیر»

#پارت_364

پسرک آرام سرش را بالا می‌اندازد و بیشتر خود را در آغوش ارمغان جا می‌کند. با تردید چشم‌های قهوه‌ای روشنش را در صورت ارمغان جابه‌جا می‌کند و لب می‌زند:

- بعد از این جا باز برمی‌گردیم پیش بچه‌ها؟

موهای چتری‌اش توسط دست ارمغان پس زده می‌شود و پیشانی‌اش بار دیگر رنگِ محبت لب‌های او را می‌بیند.

- نه عزیزدلم. می‌خوایم بریم پیش ما؛ خونه‌مون... تو دوست داری کجا بریم؟

می‌خواهد جوابی دهد ولی مهراد در حالی که بلند بلند با هاتف حرف می‌زند داخل آشپزخانه می‌آید و با دیدن آن‌ها حرفش را قطع کرده و لبخند بزرگی روی لبش می‌آورد. خانه‌ی پر جمعیت و آدم‌هایی که همدیگر را دوست دارند، مجال تنهایی به هیچ‌کس را نمی‌دهند.

- به به! هاتف چه عجب ما لب زن تو رو به خوشی باز دیدیم! بیا ببینمت عمو!

ارمغان خنده‌ای می‌کند و دستش را از دور تن آروین باز می‌کند که پسرک با خجالت از آغوش او بیرون می‌آید و دستش را در دست مهراد می‌گذارد.

مهراد با خنده در آغوشش می‌کشد و هاتفی که در چهارچوب در ایستاده، دست به سینه، لبخندی حواله‌ی ارمغان می‌کند. هاتف از جدی بودن ارمغان می‌نالید و حال همه حال خوش او را با آروین می‌بینند.

مهرداد با محبت، دستش را بین موهای بلند آروین فرو می برد
و بوسه‌ای روی لب نرم و سفید او می زند. نیم رخش را به
سمت هاتفی که خیره به آنهاست برمی گرداند.

- بابا این پسریت و بردار بیر سلمونی. موهاش که عین
خودت جنگله!

فولاد در کمال ناباوری، از آن طرف داد می زند.

- به تو چه؟ کسی- از تو نظر پرسید؟ باز خواستی اظهار
نظر بی مورد بکنی؟ ببینم به بچه‌ی برادر من ایراد گرفتی
با من طرفی‌ها!

حرف‌های بعدی‌شان در هیاهو گم می شود و آروین باز هم
در آغوش ارمغان سنگر می گیرد. جایی که ارمغان صبح
فکرش را هم نمی کرد به این زودی‌ها مأمّن او شود.

آروین کنار سارا، پشت میز آشپزخانه نشسته و فریمهر با
ذوق چیزی را برای سارا تعریف می کند؛ لابد مربوط به
عروسی آنهاست. تجربه ثابت کرده است که آنها رابطه
بهتری با هم برقرار می کنند. شاید هم ارمغان هنوز به
بحث‌های زنانه‌ای که تازه پا در آنها گذاشته عادت نکرده
است.

بی سروصدا از آشپزخانه بیرون می‌زند. بی‌هوا پا در حال می‌گذارد که لحظه‌ای سکوت همه جا را در بر می‌گیرد. مهرداد و هاتف، همراه فولادی که غزل را به سینه سپرده است و دخترک در خواب به سر می‌برد، گرد هم نشسته‌اند و با ورود او، عجیب سکوت می‌کنند.

ارمغان نگاهی پر از تردید میان آن‌ها جابه‌جا می‌کند که فولاد نفس کلافه‌ای کشیده و می‌گوید:

- شرمنده‌ها جفت پا می‌پریم وسط نگاه کردنت؛ جفت پا پریدی وسط حرفمون. یه اهنی یه اوهونی بکن!

اما چشم‌های ارمغان برخلاف خنده‌ی مهرداد، نگران است. می‌داند درباره‌ی چه حرف می‌زدند. چیزی که این روزها عجیب فکرش را درگیر کرده و دلشوره‌ای که دارد بعید نیست دودمانشان را به باد ندهد!

فولاد و هاتف کاری می‌کنند که قصدشان نفهمیدن ارمغان است و ارمغان خدا خدا می‌کند که این موضوع ربطی به زرصفت یا کارشان نداشته باشد!

برخلاف انتظار ارمغان، هاتف روی مبل دو نفره کنار می‌رود و اشاره‌ای به پهلویش می‌کند؛ کاری که تا قبل از این نمی‌کرد! انگار بالاخره خط قرمزهای او را از بر می‌شود.

- بیا بشین. چیز خاصی نمی‌گفتیم، بحث کار بود. فولاد
داره جو می‌ده.

ارمغان نگاه پر از تهدیدی حواله‌ی فولاد می‌کند. بی‌اختیار او
را مقصر-اتفاقی که نمی‌داند چیست می‌داند و این حس هیچ
دلیل و مدرکی ندارد.

خم می‌شود و گوش‌اش را از روی عسلی مبل‌های راحتی
برمی‌دارد و سری برای آن‌ها تکان می‌دهد.

- اومده بودم گوش‌سیم رو بردارم. میرم پیش آروین، یهو
بهونه نگیره.

بی‌حرف، زیر نگاه سنگین آن‌ها از حال بیرون می‌رود و به
جای آشپزخانه پله‌ها را در پیش می‌گیرد. در دل خدا خدا
می‌کند که فکرهایش، حدس‌هایش، هر چیزی که به آن
می‌اندیشد فکر و خیالی واهی بیش نباشد.

Nabroman.Me «بکاگیر»

#پارت_365

«هنگام ثمر دادن مان بود، خزان شد...»

Nabroman.Me/1386

پنج مهر سال نود و هشت

صندلی از میز فاصله‌ی تقریباً زیادی دارد. روی صندلی پخش شده و یکی از پاهایش را جلوتر از پای دیگری گذاشته است؛ با پای دیگرش محکم روی زمین ضرب گرفته و دست‌های در سینه جمع شده‌اش تناسب درستی با ابروهای در هم تنیده‌اش دارند.

فولاد با فاصله از آن‌ها دست به سینه به پنجره تکیه داده است و مستقیم نگاهشان می‌کند. بعد از مدت‌ها کت و شلوار به تن دارد و فک سفت شده‌اش نشان می‌دهد که بدش نمی‌آید مستی در صورت ظفر خالی کند! روی صورت او پی که آدامس‌ش در دهانش چپانده و به بدترین شکل ممکن و با دهان باز مشغول جویدنش است.

زرصفت، با موهای چربی که پشت سرش محکم بسته شده، سیگارش را روی میز می‌تکاند و بوی آن اعصاب نداشته‌ی هاتف را به بازی می‌گیرد. بوی روزهایی را می‌دهد که با اشک و آه ارمغان همراه بوده؛ بوی روزهای تلخ دخترکش را می‌دهد...

- چیه؟ برا من آدم بزرگ شدین؟ این چه طرز نگا کردنه؟
دو سوا پیش از جیب من نون می خوردید، الان شاخ
دارید؟

هاتف نفس عمیقی می گیرد و خش آن نشان از حرف های
دارد که تا نوک زبانش می آید و نهایت تلاشش را می کند تا
نگوید. خودش کرده و صاحب لعنت خودش است... باید
تلاش بر درست کردن وضعیت بکند. حتی اگر آن تلاش
دیدن روی نحس زرصفت باشد.

- زرصفت قرار بود پات از زندگی ما بریده بشه... اون
همه پول بالا کشیدی، اون همه حق السکوت گرفتی.
باز چشمت دنبال چی ماست؟

لب هایش باز به خنده ای می شوند که هاتف با صورت جمع
شده، گردن به سمت دیگری کج می کند. همان بهتر که
فولاد با او دهن به دهن بگذارد و هاتف وارد ماجرا نشود.

- هر کاری یه تاوانی داره آق فولاد! نمی شه که لاشخور
بازی در بیارید و تقاصش رو ندید. همون دو هفته کم
این خان داداشت بود. باید می داشتم دودمانش به فنا
بره تا بفهمه دنیا دست کیه.

هاتف خود را جمع و جور می کند و از جا بلند می شود.
دست چپش را در جیب شلوارش فرو می برد و زیر نگاه
سنگین مهرداد، یکی از لیوان های آبی که روی میز است را
برمی دارد.

آن را به نشانه ی سلامتی جلوی زرصفت بالا می برد و با
صدای آرامی که از او بعید است می گوید:

- موفق باشی!

لب به لیوان تکیه می دهد و فکش را آن قدر سفت می کند که
در رفته و تقی صدا می دهد. ولی حرصش را به روی خود
مبارکش نمی آورد و تنها به سمت فولاد قدم برمی دارد.

- موفق که هستم. وگرنه شماها این قدر فشاری
نمی شدید!

کنار فولاد می ایستد و رو به سمت پنجره می گیرد. نگاه
خیره ی او را به نیم رخش حس می کند و هیچ کدام جلوی
دشمنشان دعوای وحشتناکی چند دقیقه پیششان را به
روی دیگری نمی آورند.

- آقای زرصفت کسی- فشاری نشده، فقط ما این حجم از بیکاری شما رو درک نمی کنیم. که اگه می کردیم کار به این جا نمی کشید.

مهراد و مبادی آداب بودنش... وگرنه اگر به عهدهی هاتف می گذاشتند که حرف زدن درست را به آنها نشان می داد و احتمالاً آخرسر زرصفت با کینهی بیشتر از این اتاق و کارگاه بیرون می رفت تا همه چیز بدتر شود.

- پسر- جون شماها هیچی رو نمی فهمید. اگه شعورش رو داشتید که کارمون به جدل نمی کشید، عین بچهی آدم سرتون رو می انداختید پایین با من کار می کردید تا هی دنبال راه بالا کشیدن خودتون نباشید.

هاتف با چشمهایی که از شدت نور آفتاب ریز شده است، لیوانش را لبهی پنجره می گذارد و با صدایی که آن قدرها هم آرام نیست، می گوید:

- به همین خیال باش!

ظفر خندهای می کند که هاتف در یک حرکت می خواهد به سمتشان برگردد. اما دست فولاد دور ساق دستش حلقه می شود و از بین دندانهای قفل شده اش می گوید:

- آروم هاتف! حداقل ده دقیقه حرف‌هایی که بهت زدم
رو فراموش نکن!

«بکاگیر»

#پارت_366

فولاد با آخرین نگاه جدی‌ای که به سمتش می‌اندازد، دست
او را رها می‌کند و قدمی به سمت میز برمی‌دارد. روی صندلی
می‌نشیند و رو به زرصفت، دو دستش را روی میز به یکدیگر
فقط می‌کند.

- قصدت چیه؟ اون همه سفته رو می‌خوای چیکار کنی؟
گیریم که تو با اون سفته‌ها ما رو ورشکست کردی، که
تهش چی؟ به کجا می‌خوای برسی؟

زرصفت پوزخند کثیفی روی صورتش می‌آورد. پوست
لکش، دندان‌های زرد و کاپشن جینی که به تن دارد، او را
نفرت‌انگیزتر از هر زمان دیگری نشان می‌دهد.

- همین که تو رو تا این جا کشیدم برای من کلی راه رفته‌ست. سوراخ موش چطور بود؟ خوش گذشت؟
- هاتف با دندان‌هایی که به شدت به یکدیگر فشارشان می‌دهد به سمت او برمی‌گردد ولی برعکس او، فولاد با آرامش تمام، تکیه‌اش را به پشتی صندلی می‌دهد.
- من تو سوراخ موش نبودم، تو انگار خیلی پیگیر بودی که با پیدا نکردنم خودت رو به در و دیوار می‌زدی. اول و آخرش نفهمیدیم اون سرویس رو می‌خواستی چیکار که هی داری خودت رو به آب و آتیش می‌زنی؟ بعد سه سال فکر نکنم یارو هنوز هم دنبالش باشه.
- مهراد که از وضعیت به وجود آمده کلافه است، میان صحبت آن‌ها می‌پرد و می‌گوید:
- الان ما چرا این‌جاایم؟ بالاخره سفته‌ها رو پس می‌دید یا نه؟ بهتر از هر کسی در جریانید که برای شما نیستن و یه چون پلیس و دادگاه به خاطر دزدی هیچ مدرکی نداره، مجبوریم که کنار بیایم باهمدیگه!
- زرصفت نیم‌نگاهی به ظفر می‌اندازد و روی صندلی لم می‌دهد. سیگارش را می‌تکاند که بویش در مشام فولاد می‌نشیند و اخم‌هایش در هم می‌رود.

زرصفت رو به سمت هاتف می‌گیرد و مطمئناً مخاطب حرفش کسی جز آن مرد با صورت کبود از حرص نیست!

- به یه شرط! جوادی طرح می‌خواد، اگه بتونی قبل از من طرح‌ها رو بفرستی و قبول بشن که من از خیر همه چیز می‌گذرم. حتی اون سرویسی... که حلقه‌اش دست زنته.

نفس در سینه‌اش گره می‌خورد و در آن واحد، نگرانی جایش را به حرص می‌دهد. نگرانی از بابت دختری که این روزها پشت سر هم درباره‌ی زرصفت اخطار می‌دهد، برای ساقط کردن زندگی‌اش کافیست!

فولاد برمی‌گردد و با حرص نگاهی عصبی به صورت هاتف می‌اندازد. بارها تذکرش را داده بود و آن قدر هاتف برایش مهم نبود که آخر سر ارمغان خودش حلقه‌ی ساده‌ای در دست کرد و آن را به جعبه‌ی طلاپی‌اش برگرداند. ولی دیگر کار از کار گذشته بود!

زرصفت که صورت مبهوت و خشک شده‌ی او را می‌بیند، پوزخندش را بزرگ‌تر کرده و ادامه می‌دهد:

- ولی اگه نتونستی... دیگه حرف باید حرف من باشه. وگرنه بشین که با حکم دادگاه پیام دنبالت. چون انگار

خیلی دوست داری قانونی تمام کارها رو دنبال کنی!
چند باری در جریانش بودم.

ته مانده‌ی سیگارش را روی میز چوبی خاموش می‌کند.
سیگار دیگری کنج لبش می‌گذارد و همان‌طور که آتشش
می‌زند حرف می‌زند و سیگار بین لب‌هایش بالا و پایین
می‌شود.

- مابقیش به عهده خودتونه. می‌تونید به پیشنهادم فکر
کنید. اگه جوادی قبول نکرد که از این به بعد
طرح‌هاتون از زیر دست من رد بشه. کار سختی هم
نیست! قبلاً خوب زیر دست بودید، دوباره یادتون
می‌افته.

هاتف نفس عمیق و پر صدایی می‌کشد. آن‌قدر دندان‌هایش
را به هم فشار داده است که ریشه‌هایشان درد می‌کنند.

زرصفت با روشن کردن سیگارش از روی صندلی بلند
می‌شود و پشت‌بندش ظفر گولاخ، بلند شده و پشت سرش
می‌ایستد. زرصفت کوتاه‌تر از حالت عادی و ظفر بزرگ‌تر از
یک انسان معمولی‌ست که سایه‌اش روی او می‌افتد.

زرصفت انگشت اشاره‌ی همان دستی که در دست دارد را
به سمت هاتف می‌گیرد.

- فردا صبح منتظر پیامت هستم، نه پس فردا، نه هر وقت دیگه‌ای! فردا صبح! از خودِ خودت هم باید پیام رو بگیرم.

خیره به چشمان هاتف پک عمیقی به سیگارش می‌زند و هاتف لحظه‌ای نگاهش را از او نمی‌گیرد. انگار که با کم آوردن قرار است این دوئل را ببازد و او این را نمی‌خواهد! زرصفت با مکث زیادی رو می‌گیرد و همراه ظفر بیرون می‌روند ولی یک نفر هم از جایش تکان نمی‌خورد تا به پیش‌واز آنها برود.

با بسته شدن در، هاتف نفس عمیقی می‌گیرد و پنجره را باز می‌کند. حس می‌کند دود از سرش بلند می‌شود؛ بیشتر برای آن اسمی که از ارمغان داخل مکالمه‌شان برده شده بود.

«یگاگیر»

#پارت_367 Nabroman.Me

حالش خراب، اعصابش بهم ریخته و تنش خسته است. تمام دیشب را نخوابیده و عذاب وجدان تقاصی که بقیه

باید بابت بی فکری او بدهد، دست از سرش برنمی دارد. آن همه سفته نوشتنش برای چه بود دیگر؟

مهرداد نفس سختی می کشد و رو به سمت فولاد برمی گرداند.
- چیکار می خواین بکنین؟

فولاد از پشت میز بلند می شود و کتش را از تن بیرون می آورد. آن را روی میز پرت می کند و مشغول بالا زدن آستین های پیرهن طوسی اش می شود.

- تفو لیس نمی زنن. فوقش کارگاهو می فروشیم یا این الدنگ رو می دیم دو روز تو هلفدوننی بمونه تا پول دستمون بیاد سفته رو پس بگیریم... اگه زنش گوشتمون رو نجوئه البته.

هاتف نفس کلافه ای می گیرد و کمرش را به شیشه ی گرم پشت سرش تکیه می دهد. سرش را بالا می دهد و بالا و پایین شدن سیبکش به راحتی قابل مشاهده است.

- زنش اون قدر ضد زرصفته که استقبال می کنه حتماً. دو دقه من و نندازید زندان. یه کاریش می کنیم.

مهرداد لب تاپی که مقابلش است را می بندد و صندلی را به سمت آنها می چرخاند. عینک از چشم برمی دارد و روی میز می اندازد.

- جوادی رفیق فابریک این انگله. معلومه که قبول نمی کنه طرح هات رو. به زور از زیر سایه اش اومدیم بیرون. سفته ها اون قدر زیاد نیستن که بخوایم به خاطرش باز هم بریم زیر دینش. یه طوری حلش می کنیم. نباید قبول کنی! این می دونه تو به خاطر بقیه زود کوتاه میای به خاطر همین اینا رو می گه. همین الانش به خاطر این که من شریک شمام می خوام قبول کنی.

هاتف بی توجه به حرف او، گوشی اش را از جیب کتش بیرون می کشد و نیم نگاهی به صفحه ی آن می اندازد. دو تماس از دست رفته از ارمغان با فاصله ی ده دقیقه و این یکی از محالات است. مخصوصاً تماس دومی که گرفته و بی پاسخ مانده! حداکثر همان یک بار را زنگ می زند و اگر تماسش بی پاسخ بماند تا زمانی که هاتف خود به او زنگ نزند دیگر تماسی نمی گیرد. مخصوصاً اگر بداند که کار دارد و این دوبار زنگ زدنش... او در خانه ی پدرش است!

راهش را می گیرد تا از اتاقک شیشه‌ای کارگاه بیرون برود که فولاد می گوید:

- کجا؟

حین این که در را با شانه‌اش هل می دهد تا باز شود و گوشی را کنار گوشش می گذارد، می گوید:

- ارمغان زنگ زده. میام الان.

چند بار بوق‌ها تا آخر می روند و کسی- جواب نمی دهد. برای بار سوم که شماره‌ی او را می گیرد، صدای آرام «الو» گفتنش در گوش‌های نگران او می پیچد. نفس راحتی کشیده و به ماشین تکیه می دهد.

- چرا جواب نمی دی؟ چیزی شده؟

نفس عمیقش به راحتی قابل تشخیص است. پر لرزش و بغضی برای قورت دادن.

- نه چیزی نشده. شب شد... نمیای؟

هاتف چند لحظه مکث می کند. نمی داند چه بگوید و این سکوت آن قدر طولانی می شود که ارمغان دوباره می گوید:

- یادت که نفرته امشب مهمونیم این جا؟

- چی شده ارمغان؟

این بار او سکوت می کند. اوضاع کم پیچیده نبود و حال ارمغان با این کارهایش هاتف را می ترساند و این موضوع اصلاً خوب نیست...

- ارمغان کسی اومده سراغت؟

وحشت دارد از جمله‌ای که زرصفت گفت و اسم او بین کلماتش بود. وحشت دارد از زرصفتی که ممکن است سراغ او برود و عزیزترین کسش را اذیت کند!

- نه هاتف! بخدا هیچی نیست؛ فقط پاشو بیا!

صدای بحث از آن طرف خط می آید و همین باعث می شود که هاتف نفس راحتی کشیده و با نوک کفشش ضربه‌ای به سنگ خیالی روبه‌رویش بزند. احتمالاً دوباره بحث سر خانواده‌اش است و هاتف دیگر از این همه ناراحتی که برای او درست می کنند کلافه است.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_368

قدم‌های بلندش را به سمت داخل برمی‌دارد.

- میام الان. فعلاً.

گوشی را پایین می‌آورد. در را با عجله هل می‌دهد و رو به فولاد و مهادی که با تعجب نگاهش می‌کنند می‌گوید:

- من باید برم. کار پیش اومده.

فولاد با اخم‌های درهم نزدیکش می‌شود و با تهدید می‌گوید:

- هاتف هیچ کاری رو بدون هماهنگی انجام نمی‌دی! اول حرف می‌زنیم بعد تصمیم می‌گیریم.

هاتف نیز اخم‌هایش را درهم می‌برد و در شیشه‌ای را میان مشتش فشار می‌دهد.

- دیگه کی باید هماهنگ کنیم؟ من شب مهمونم، تصمیمم رو هم خودم گرفتم. به اندازه‌ی کافی به کاری که می‌کنم اعتماد دارم. لازم نکرده شما به خاطر من توی دردمس بیفتید!

مهاد سریع از پشت میز بلند می‌شود که پایه‌های صندلی روی زمین کشیده می‌شوند. با یک قدم فاصله پشت سر فولاد با اخم می‌ایستد.

- خریت نکن هاتف! شریکیم همه مون، دردسر و ضرر هم برای همه مونه، سود و خوشی هم. یعنی چی که داری حرف خودت رو می زنی فقط؟

هاتف با حرص قدمی به عقب برمی دارد و در را رها می کند.

- بیخیال شید. خودم همه چیز رو درست می کنم.

با قدم های بلند فاصله می گیرد و خود را به ماشین می رساند. بی اختیار پشت فرمان که می نشیند، همه ی حرف های که می خواهد بار خانواده ی ارمغان بکند در سرش ردیف می شوند.

می داند که ارمغان از بی احترامی کردن متنفر است ولی اون هم بیزار است از ناراحت بودن و ناراحت دیدن او! این روزها او را زیاد آزرده اند و هاتف درباره ی رنجیدن او بی طاقت ترین است.

حتی متوجه نمی شود که ماشین را درست قفل می کند یا نه. انتظار دارد که میان جنگ پا بگذارد؛ برای همین، زمانی که در با آیفون باز می شود با قدم های بلند و شتاب زده به جای آسانسور با پله ها بالا می رود.

اصلان دم در ایستاده و با دیدن او «سلام» آرامی می‌دهد. هاتف بالای پله‌ها چند لحظه می‌ایستد و با دقت به صورت او نگاه می‌کند؛ آرام بودن خانه و... فعلاً همه چیز آرام است و همین خیالش را آسوده می‌کند. جوابش را می‌دهد و کفش از پا بیرون می‌کشد تا داخل رود.

همه در عین عادی برخورد کردن، غیرعادی به نظر می‌رسند. حتی ارمغانی که روی مبل نشسته و لبخند به لب دارد ولی با آمدن او حتی از روی مبل بلند نشده است. چشم‌هایش درست از فاصله‌ای که هاتف از او ایستاده و با احمد دست می‌دهد زیاد معلوم نیست. ولی آن قدر غیرعادی ست که هاتف حس کند چشم‌های او سرخ شده.

مادر ارمغان همان‌طور که در خانه‌ی بزرگشان به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد رو به هاتف می‌گوید:
- بشین هاتف جان. الان برات چایی میارم.

هاتف تشکری می‌کند و احمد بدون این که چیزی بگوید راهش را گرفته و به سمت آشپزخانه می‌رود. اصلان هم از کنار هاتف رد می‌شود و روی مبل می‌نشیند. رسماً کسی - آن قدر که قبلاً تحویلش می‌گرفتند، هاتف را تحویل نمی‌گیرند.

ارمغان صامت و ثابت روی مبل نشسته است و حال حتی نیم‌نگاهی به هاتف نمی‌اندازد. صبح خوب بود و الان... آرنج به دسته‌ی مبل تکیه داده و پشت دستش را روی لب‌هایش گذاشته و نگاه اصلانی که آن طرف‌تر روی مبل نشسته است مضطرب و نگران به نظر می‌رسد. دست به سینه گرفته و با پایش روی زمین ضرب می‌زند. عجیب‌تر از همه، لباس بیرون به تن دارد!

آرام به سمت مبل قدم برمی‌دارد و کنار ارمغان می‌نشیند. خانه‌شان هیچ‌وقت پر هیاهو نبوده ولی حال بیشتر از آن چه که باید هوایش سنگین است.

صورتش را به سمت نیم‌رخ ارمغان می‌گیرد. نگاهش روی سبک گوی او جابه‌جا می‌شود؛ بغض دارد. او را مانند کف دستش می‌شناسد و گریه‌اش یک قدم برای انفجارش است.

«بکاگیر»

Nabroman.Me

#پارت_369

می خواهد چیزی بگوید که نگاهش به گونه‌ی او میخ می شود. به گونه‌ای که رد کمرنگی از خون دارد و جای یک زخم کوچک رویش خودنمایی می کند. هر چند کوچک و کم ولی حاصل حادثه‌ای به نظر نمی رسد. انگار که کسی- با پشت دست به آن زده باشد!

نمی داند سر و صدای چیست. نمی داند پدر و مادر او سر چه چیزی با صدای آرام بحث می کنند؛ هیچ نمی داند و تنها می خواهد منبع آن زخم را بفهمد. او تمام زخم‌هایش را بوسیده بود... او قول گرفته بود که دیگری زخمی در کار نباشد...

به زور جلوی خودش را می گیرد تا وقتی اوضاع برایش مثل کف دست روشن نشده، چیزی نگوید. ولی جوشیدن خورش را حس می کند؛ او آماده‌ی انفجار است!

زمانی که احمد سینی را مقابل او می گیرد و مادر ارمغان با گوشی که دم گوشش گذاشته است به سمت بالکن می رود. همین که احمد به او چای تعارف می کند به غیرعادی بودن فضا چنگ می زند.

هاتف نفس عمیقی می گیرد و می خواهد فنجان چایش را بردارد که نگاهش به دست چپ احمد که با آن سینی را

مقابلش گرفته است خشک می شود. به انگشت حلقه‌ای که انگشتری ساده ولی خونین روی آن خودنمایی می کند.

دندان روی هم فشار می دهد. ده هزاربار در دو ثانیه به خود می گوید که فعلاً در بحث آن‌ها دخالت نکند. ولی از تصور این که کسی ارمغان را زده باشد، سرش در مرز انفجار است!

دست می برد و چای را برمی دارد؛ با فکی که سفت شده و روحی که به سختی سعی دارد جلوی ترکیدن آن را بگیرد. زمانی که احمد سینی را روی میز می گذارد و می خواهد صاف بایستد، صدای هاتف باعث می شود نیم خیز، ثابت بماند.

- میگم احمد آقا... شست دستتون خوب روی صورت ارمغان می شینه؟ یعنی... میگم اگه مشکلی چیزی باشه بگردیم یه راه پر دردتر پیدا کنیم.

خیره خیره به احمد نگاه می کند که ارمغان بغل گوشش با «پقی» می ترکد و به آنی نکشیده صدای هق هقش در خانه می پیچد. دو دستش روی صورتش می گذارد و تمام بغضی را که در سینه پنهان کرده بود پیاده می کند.

آن قدر این کارش غیر منتظره است که هاتف با تعجب و چشم‌های گرد شده بدون این که واکنشی نشان دهد، رو به سمت او برمی گرداند و نفس در سینه‌اش قفل می شود.

اصلان با لب‌هایی که از هم فاصله گرفته از جا بلند می‌شود و احمد... وای از نگاه احمد که طوری نگاه می‌کند تا هاتف به انجام دادن کاری که می‌خواهد بکند، مصمم‌تر شود.

فنجان را روی میز می‌کوبد و خشمگین در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشد به احمدی که صورتش را اخم پوشانده است نگاه می‌کند. احمد با دیدن حال او، پوزخندی روی لبش می‌نشانند؛ پوزخندی که کم شبیه به پوزخند ارمغان نیست و این حاصل شباهت زیادی است که به پدرش دارد.

- درسته زن توئه؛ ولی هنوز هم دختر منه! پس برای من تعیین تکلیف نکن.

پوزخندی که روی لب‌های هاتف می‌آید خبر خوبی برای لحظات آینده ندارد. حرمت شکنی در راه است... تک‌خنده‌ی باصدایش هم این را تأیید می‌کند. صدای گریه‌ی ارمغان قطع شده ولی همان صدای گریه‌ی اولیه‌اش که بیشتر از دو سه بار آن را نشنیده، مدام در گوش‌های هاتف زنگ می‌خورد.

- این دلیل نمی‌شه که وقتی نصفه روز توی خونه‌تونه دست روش بلند کنید!

احمد کمر صاف می کند و باز هم آن چشم های پرخاشگرش برمی گردد. شکسته است؛ اعتمادش، خودش، تمام وجودش که برای دخترکش بود شکسته است. نیاز دارد که خالی شود!

- حق داری ازش دفاع کنی! اصلاً به طرف ماجرا خودت بودی که ارمغان با شناسنامه‌ی سفید بچه سقط کرده و ما الان می فهمیم!

ابروهای هاتف بالا می پرند و لحظه‌ای با بهت نگاهش می کند. این که چطور به گوش او رسیده مهم نیست، این که چقدر سر همین موضوع در چند ساعت گذشته ارمغان را عذاب داده‌اند اهمیت دارد!

گوش‌هایش خیلی تیز شده‌اند که نفس‌های عمیق ارمغان برای نشکستن دوباره‌ی بغضش را به راحتی تشخیص می دهند.

احمد انتظار دارد که او نیز مانند ارمغان که کوتاه آمده بود، شرمنده باشد ولی هاتف، با حرص از جا بلند می شود و مقابل او قامت بلند می کند. مدت‌هاست که ثابت کرده سر ارمغان شوخی ندارد؛ با هیچ بنی بشری!

«بکاگیر»

#پارت_370

اصلان سریع خود را به مقابل هاتف می‌رساند و دست او را به سمت اتاق می‌کشد. صدای آرامش که خواهش می‌کند ادامه ندهد و راهی اتاق ارمغان شود، باعث نمی‌شود که نگاه خونین هاتف از صورت احمد تکان بخورد.

- دست ارمغان رو بگیر برید توی اتاق. این دختر تازه نفسش از گریه بالا اومده بود...

حرف او هیزی روی آتش خشم هاتف می‌شود. هیچ‌کس، دقیقاً هیچ‌کس، حق ندارد ارمغان را به این حال بیندازد. حتی اگر حق پدری به گردن او داشته باشد!

سعی می‌کند اصلان را کنار بزند و صدایش موقع بالا رفتن خش برمی‌دارد؛ او از عذاب ارمغان عذاب می‌کشد.

- من و ارمغان هر غلطی که کردیم باش و ایسادی و تاوانش رو دادیم! حق ندارید دستتون به ناحق روی کسی— بلند بشه که خودش به اندازه‌ی کافی از زندگی خورده!

انگشت‌های کشیده‌ی او را روی بازویش حس می‌کند. او کشش دعوا ندارد اما هاتف خود را مجاب می‌داند که حتماً این بحث را همین‌جا به اتمام برساند. یا حداقل تکلیف خودش و زنش را مشخص کند!

سعی می‌کند اصلان را از مقابلش بردارد. حال مادر ارمغان نیز از بالکن داخل آمده و نگران به آن‌ها نگاه می‌کند. روز هاتف به خودی و خود با زرصفت گند شروع شده بود ولی همه‌ی این موضوع‌ها باعث نمی‌شد از خیر جواب دادن بگذرد!

رنگ احمد به سرخی می‌زند؛ دوباره فریادش را بلند می‌کند و تن دخترش را برای بار چندم در این روز می‌لرزاند.

- شما تاوان ندادید. شما آبروی من و علم کردید توی کوچه و خیابون گردوندید...

فریاد هاتف بلندتر از اوست زمانی که میان صحبتش می‌پرد.

- اگه شما صداتون رو بیارید پایین تا تمام همسایه‌ها باخبر نشن قرار نیست کسی بفهمه و آبروتون بره!

ارمغان بیشتر از بازوی هاتف آویزان می شود و او می شوند
که نرم صدایش می زند تا عصبانیتش فروکش کند. ولی مگر
می تواند کوتاه بیاید؟

احمد پوزخندی می زند و دست به پهلو می گیرد.

- من این ذات رو همون بار اول دیده بودم؛ همون
موقعی که کلید انداختم و دیدم وسط آپارتمانشی. نباید
خام یه مشت چرت و پرتی که ارمغان تحویلیم داده بود
می شدم. مشخص بود کسی- که کلید خونه اش رو داره
یه چیزی فراتر از دروغ هاییه که تحویلیم میده!

صورت هاتف به قدری سفت و سخت شده است که
اصلان دو دستش را روی سینه ی او می گذارد و به سمت
اتاق هولش می دهد ولی او ذره ای تکان نمی خورد.

- من هر چی که هستم، هر کاری که کردم، هر اتفاقی که
افتاده، باز سعی می کنم با نبش قبر نکردن، زندگی رو به
کامش تلخ نکنم. نه این که به خاطر اتفاق که توی
گذشته افتاده، دست روش بلند کنم!

مادر ارمغان هم از بازوی پدرش آویزان شده و مدام سعی
می کند با عقب کشیدن او، قافله را آرام کند ولی او دوباره

خود را جلو می‌کشد و برای اولین بار است که هاتف فریادِ کسی را درک نمی‌کند.

- به تو هیچ ربطی نداره! هر وقت آتیش کشیده شد به اعتمادت، اون موقع حق داری جلوی من وایسی حرف مفت بزنی. اصلاً جفتون برید به درک تا اسمتون روی خونه‌ی من نباشه.

اصلان بالاخره می‌تواند میان داد و هواری که به پا کرده‌اند، هاتف را داخل اتاق ارمغان بکشاند و عجیب‌تر از همه ارمغانی که بی‌حرف پشت سر آن‌ها ایستاده و قبل از آن هم فقط نگاه می‌کرد. حتی به جز چند لحظه‌ی اول تلاشی برای عقب کشیدن هاتف یا صدا زدنش نکرده بود.

کار به جاهای درستی کشیده نمی‌شود. میان کشیدن‌های اصلان، هاتف برمی‌گردد و با صدای بلند رو به احمدی که پشت سر هم حرف می‌زند، فریاد می‌کشد:

- خودت برو به درک با این طرز تفکرت! اگه من گذاشتم یه بار دیگه پاش رو توی این خونه بذاره!

در اتاق که بسته می‌شود، هاتف با حرص لگدی به بالشتکِ افتاده روی زمین می‌زند و دست به کمر گرفته و چند قدم در اتاق برمی‌دارد.

چند لحظه چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و پشت سر هم نفس می‌کشد. حرف‌های احمد در گوش‌هایش زنگ می‌خورد و حالِ ارمغان را دوباره مقابل چشم‌هایش می‌بیند. «هه» ی آرامی می‌گوید و گردنی کج می‌کند.

رو به سمت ارمغان که تنها نگاهش می‌کند می‌گیرد و چند لحظه‌ی طولانی به چشم‌های باد کرده‌اش نگاه می‌کند؛ آن عنبیه‌های ژرف و آبی حالا غرق در خون‌اند... دندان روی هم فشار می‌دهد و با حرص می‌گوید:

«یگاگیر»

#پارت_371

- به من که می‌رسه میشی. ماده شیر؟ فقط گرفتن پاچه‌ی من و بلدی؟ چرا دهنتم و بسته بودی؟ مگه بلد نیستی جواب بدی؟ گریه کنی یکی هم می‌زنم بدتر گریه کنیا!

ارمغان دم عمیقی می‌گیرد که تکه‌تکه و لرزان وارد سینه‌اش می‌شود؛ بغض امانش را بریده و حتی نمی‌تواند جواب درستی در مقابل اعصابانیت هاتف بدهد!

با کج کردن تنش، دستی به زیر چشمان خیسش می کشد و بدون این که چیزی بگوید راهش را می گیرد و روی تختش می نشیند.

هاتف کلافه روی زمین آوار می شود و تکیه اش را به دیوار می دهد. یکی از پاهایش را دراز می کند و یکی را برای گذاشتن ساعدش خم نگه می دارد.

از هیچ کدام از حرف هایی که زده است پشیمان نیست. تا زمانی که یاد نگیرند چطور با ارمغان رفتار کنند، شده التماسش را بکنند ولی نمی گذارد بار دیگر پا در این خانه بگذارد!

ارمغان که نفسش را می تواند دوباره پیدا کند موهایش را کنار می زند و با صدای خش گرفته ای می گوید:

- چی بگم وقتی حق با اونه؟ اگه... اگه اتفاقات گذشته رو بفهمه... اگه بفهمه چی؟

هاتف با حرص رو به سمتش برمی گرداند؛ طوری که مهره های گردنش تقی می کنند.

- یه ساعته دارم جلوی اونا آب تو هاون می کوبم؟
بفهمه! به درک! مگه ندیدی گفت بریم به درک؟

دستت رو می گیرم می برم یه جایی که حداقل دردت فقط دوری باشه. نه که هر روز برین به اعصاب تو و من. به خیال خودشون بزرگ ترن! بزرگ تر بودنشون بخوره تو سر من!

اعصابش دوباره بد بهم می ریزد که از جا بلند می شود و لباس های ارمغان را که پشت میز تحریر قدیمی اش آویزان است، برمی دارد و به سمتش می گیرد.

- بپوش بریم.

ارمغان مبهم نگاهش می کند که دندان روی هم فشار می دهد و با حرص بیشتری می گوید:

- بپوش ارمغان؛ من دیگه کشش ندارم. امروز به اندازه ی کافی مزخرف بود. بیشتر این جا بمونیم من در گاله رو باز می کنم یه چیزایی می گم که نباید بگم. پاشو دختره... پاشو قربونت برم.

ارمغان بغض کرده دست بالا می آورد و لباس هایش را از پنجه ی او بیرون می کشد. سعی می کند بغضش را با نفسی که بیرون می دهد مهار کند و تهش به همان آه غمگین ختم می شود.

خودش بالای سر او می ایستد و ارمغان بدون مخالفتی لباس هایش را تن می زند. در را که باز می کند ارمغان هنوز هم سر جایش ایستاده و با تردید نگاهش می کند. هاتف نگاه او را که می بیند، «هوف» کلافه ای کشیده و به سمتش خم می شود.

دست او را گرفته و بی حرف دنبال خودش می کشاند. با بیرون رفتنشان، مادر ارمغان و اصلان که روی مبل ها نشسته بودند، در جا بلند می شوند و اصلان با هول قدمی برمی دارد.

- کجا می رید؟

هاتف او را پس می زند و به سمت در قدم برمی دارد. انگار احمد از خانه رفته یا در یکی از اتاق هاست که خبری از او نیست و هاتف بدون این که جوابی پس بدهد میان اشک هایی که مادر ارمغان می ریزد ارمغان را بیرون از خانه می کشد.

تا به خودشان بیایند، ارمغان تکیه به دیواره ی کابین آسانسور زده و خیره خیره به صورت کبود شده ی هاتف نگاه می کند. هنوز حال هیچ کدامشان جا نیامده و چندین دقیقه ی قبل مانند کابوس به نظر می رسد.

از آسانسور بیرون می‌روند و هاتف به قدری کلافه و حال خراب است که بی‌توجه به ارمغان راهش را به سمت ماشین می‌گیرد. می‌خواهد سوار شود که چشمش به محوطه‌ی آن طرف خیابان می‌افتد. مردی که دست به جیب ایستاده و اخم‌های درهمش، هنوز هم به چشم می‌خورد.

ماشین را دور می‌زند و در ماشین را برایش باز می‌کند. ارمغانی که هنوز او را ندیده، متعجب به صورت گرفته‌ی هاتف نگاه می‌کند و اشاره‌ای با سر به داخل ماشین می‌دهد.

- بشین بریم.

سر که بلند می‌کنم تا بنشینند، او را می‌بیند. نگاه پر از نفرت کسی— که تا همین چند دقیقه‌ی پیش او را حامی خود می‌دانست و الان... قسم می‌خورد که دیگر به این خانه برنگردد. حتی نگذاشته بودند خبری از آروین به آن‌ها بدهد!

- میشی یا به زور بنشونمت؟

نگاهش را بی‌حرف می‌گیرد و می‌نشیند. دست‌هایش را به هم قفل می‌کند و نگاه پدرش از مقابل چشمانش تکان نمی‌خورند؛ چیزی که از آن وحشت داشت بر سرش آمده!

هاتف که در را محکم به هم می کوبد و بلافاصله بعد از آن، خودش پشت رل می نشیند ارمغان به یاد می آورد که کیفش را جا گذاشته. جز کمی وسیله و پول نقد چیزی در آن ندارد و کار به جایی رسیده که فاتحه‌ی کیفش را همان جا می خواند ولی به برگشتن فکر نمی کند.

«بکاگیر»

#پارت_372

هاتف ماشین را بی حرف روشن می کند و به سرعت از مقابل نگاه سنگین احمد، رد می شوند. انگار که اسکت خانه‌ای همان پشت باقی می ماند و دیگر هیچ کس امیدی به درست شدنش ندارد!

- چی شد که فهمیدن؟

دست بالا می آورد و شالش را از دور گردنش باز می کند. با عجله آن را چنان پیچیده که بدتر از بغض، قصد خفه کردنش را دارد.

- دکتری که رفتم پیشش دوست دوران بیرستان مامانم بوده...

سر به سمت بیرون می‌چرخاند و دسته‌ی در ماشین را در مشتش فشار می‌دهد؛ حتی یادآوری‌اش هم مانند کابوس عمل می‌کند!

- اتفاقی دیدن همو؛ عکسم و دیده توی پیج مامان... بهش گفته.

- زنیکه!

آه ارمغان پشت لب‌هایش خفه می‌شود. هیچ در جوابش نمی‌گوید اما سر کج می‌کند تا نیم‌رخ او را ببیند. کسی— که امروز، بیشتر از هر وقت دیگری دوستش دارد!

- امروز چطور بود؟

اتفاقی بین صحبت‌هایش با فولاد ماجرا را فهمیده بود. پشت تلفن حرف می‌زدند و هاتف کنترل صدایش را از دست داد که کار به فهمیدن ارمغان رسید. آن هم زمانی که آروین را حاضر می‌کرد تا به خانه‌ی سبز برش گرداند.

- نپرس... درست میشه همه چیز.

ارمغان سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. زبانش مزه‌ی زهر می‌دهد؛ دهانش از آن بدتر. این که از صبح هیچ نخورده و کارش استرس کشیدن بوده در این امر کم تأثیر نیست.

- می‌بینی که اوضاع چطوریه؟ من فقط آرامش می‌خوام. این آرامش رو با کلکل بی‌مورد با آدم‌هایی که دیگه ارزشی توی زندگیت ندارن بهم نزن.

هاتف، دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهد و نفسش را آرام به بیرون می‌دهد. با تردید می‌گوید:

- درست میشه همه چیز.

اما این ارمغان است که با لبخندی که کم از گریه ندارد، دوباره چشم به بیرون می‌دوزد.

- نمی‌خوام درست بشه... می‌خوام تموم بشه فقط! امروز کوفتی تموم بشه...

آن قدر با ماشین‌ها را متر می‌کنند که ساعت نزدیک نیمه‌شب است که به خانه برمی‌گردند. مانند لشکر شکست خورده، بدون حس و حالی که صبح داشتند، هر کسی به سمتی می‌رود و از دیگری خبر نمی‌گیرد.

هاتف به اتاق می‌رود و ارمغان میان خانه مانند روح سرگردان قدم می‌زند. مدام نگاهش به ساعت است و فقط می‌خواهد که ساعت از نیمه شب بگذرد. روز ترسناکی را گذرانده... تنها تمام شدنش را می‌خواهد.

نگاهش به در اتاق خشک می‌شود و دلش بغل «او» را می‌خواهد. دلش بغلِ پر از اعتماد و حمایت او را می‌خواهد. اصلاً او دلش حمایت شدن می‌خواهد...

تاپ و شورتکِ نخِ خنکی به پا دارد؛ با قدم‌های نرم، خانه ی تاریک را تا اتاق خوابشان طی می‌کند و آرام، در را که جیر جیر می‌کند، به عقب هل می‌دهد.

سیگار میان انگشت‌های دست راستش گرفته شده و خود، بی هیچ نگرانی روی تخت دراز کشیده؛ حتی نگران این که «او» گفته در خانه و اتاق خواب سیگار کشیدن ممنوع است، نیست!

شانه‌ی راست به چارچوب در تکیه می‌دهد و با نفس عمیقی که در هوای گس و تلخ اتاق می‌کشید، زبان روی لب می‌آورد.

- بخوابیم؟ خسته‌ام!

بازویش روی تخت است و ساق دستی که سیگار را با آن گرفته، عمود به سمت بالا ایستاده؛ دست دیگرش را که به سمت در و زنی که با چشم‌های خمار نگاهش می‌کند، است را باز می‌کند.

- بیا اینجا ببینم.

منتظر همین جمله است! با قدم‌های آرام جلو می‌رود و لبه‌ی تخت می‌نشیند؛ تا بخواهد با همان ناز همیشگی‌اش، پاهایش را جمع کرده و روی تخت دراز بکشد، بازویش توسط مرد سلطه‌گر و خودخواهش کشیده شده و در آغوش او فرو می‌رود.

مرد، بدون ترس از سوختن پارکت‌ها، سیگار تقریباً تمام شده‌اش را روی زمین می‌اندازد و به پهلو می‌چرخد؛ دو دستش را، دور موجود ظریفی که در سینه پنهان کرده، حلقه می‌کند و او را به خود می‌فشارد.

- تموم شد یعنی؟

لبخند روی لب‌هایش می‌آید؛ چه سوال دلنشینی! بوسه‌هایی که پشت سر هم روی پیشانی‌اش می‌زند، برای کنترل دل‌ضعفه‌ای است که از صدای خمار او به وجودش سرایت کرده.

- تموم شد!

نفس راحت او در گوش‌هایش می‌پیچد؛ دست در موهای
مشکی و بلند او فرو می‌کند. این کار را بیشتر از جانش
دوست دارد؛ او را... بیشتر از نفس‌های خود دوست دارد.
تمام چیزی که بویی از او برده باشند، می‌پرستد.

- دیدی هیچ کدوم از روزهای سخمون نموندن؟...
حالا بخواب!

بیشتر خود را در بغل مرد مچاله می‌کند؛ سر کج می‌کند و
لب‌هایش را روی چشم چپ او می‌گذارد. گویی می‌خواهد با
بوسه زدن بر پشت پلک او، خواب را به وجودش هدیه
دهد.

- من خیلی دوستت دارم.

صدای زیرش، راه خود را پیدا می‌کند و مستقیم وسط قلب
هاتف می‌نشیند. آرامش را، همین‌جا معنی می‌کند!

- منم همین‌طور.
Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_373

«شرحِ دلتنگی من بی تو فقط یک جمله است
تا جنون فاصله‌ای نیست از اینجا که منم...
اخوان ثالث»

لیوان چایش را روی میز می‌گذارد و روی صندلی ارمغان
می‌نشیند. تهدیدش کرده بود که اگر یک بار دیگر
صندلی‌های آشپزخانه را پشت میز تحریرش بگذارد، با او
طرف است و هاتف بدون این که حتی دلیل این خواسته‌ی
او را بداند، صندلی میز آرایش ارمغان را برای نشستن ترجیح
می‌دهد.

خانه بدون ارمغان رنگ و بو ندارد. مخصوصاً روزهایی که
زودتر از ارمغان به خانه برمی‌گردد. انگار که چراغ‌ها کم
سوتر، نفس‌ها سنگین‌تر و دقیقه‌ها طولانی‌تر می‌شوند. او
که برمی‌گردد... حتی با همان اخمش، زندگی از سر گرفته
می‌شود.

Nabroman.Me

حتی دست و دلش نرفت که قهوه درست کند؛ قهوه روی
تن او بوی خوب می‌دهد. ماه‌هاست که همه چیز با او حسی
دیگر دارد؛ حتی عادی‌ترین اتفاقات زندگی‌اش!

گوشی را روی اسپیکر می‌گذارد و کنار لب‌تاپش قرار می‌دهد. صدای فولاد آخرین چیزی است که دلش می‌خواهد در این لحظه تحمل کند! اما او پی که نیم ساعت مشغول نصیحت دادن به هاتف است، این چنین فکر نمی‌کند.

- می‌تونی همین الانش پیام بدی و بگی که نمی‌خوای. هاتف! تو رو جون هر کی که دوست داری خودت رو توی این بدبختی ننداز. ولش کن بره! آخرش قراره همون پول رو بهش برگردونیم، چه فرقی داره الان یا بعد از این که لجش رو در آوردی؟!

دست زیر چانه می‌گذارد و با دست دیگرش موس را جابه‌جا می‌کند. چشم‌های ریز شده‌اش مستقیم به صفحه‌ی لب‌تاپ خیره است و حرف‌های فولاد ذره‌ای روی تصمیمی که می‌خواهد بگیرد اثری ندارند. این را صدای بی‌خیالش که تفاوت زیادی با صدای فولاد دارد، تأیید می‌کند.

- اگه کم‌تر نفوس بد بزنی هیچی نمی‌شه. من به طرح مطمئنم...

فولاد با حرص میان حرف او می‌پرد.

- منم به طرح تو مطمئنم. ولی به بی‌شرف بودن جوادی هم مطمئنم. کافیه جیبش رو پر کنه؛ براش فرقی

نمی‌کنه کدوم طرح اوکیه، کدوم طرح توی مزایده
بیشتر در میاره یا کدوم طراح اعتبارش رو بالا می‌بره.
دنیا داره روی پول می‌چرخه.

هاتف لیوان چایش را برمی‌دارد و با بی‌قیدی قلوپی از آن بالا
می‌رود.

- حالا امتحانش کنیم چی میشه؟ بفرستم برایش، یا قبول
می‌کنه و دست از سرمون برمی‌داره، یا نمی‌کنه و پولش
رو پس می‌دیم. این همه درامپی که درست کردید رو
درک نمی‌کنم. هر نیم‌ساعت یه بار یا تو زنگ می‌زنی یا
مهراد؛ من همون شب پیامک دادم و پیشنهادش رو
قبول کردم؛ غر زدن به جون من هیچ تفاوتی توی
اتفاقی که می‌خواد بیفته نداره!

صدای «پوف» کلافه‌ی فولاد میان جیغ و داد فریمهر و
غزل گم می‌شود.

- لج می‌کنه. قسم می‌خورم که تهش لج می‌کنه و خودت
پشیمون میشی. تو آگه آدم بودی همون روزی که
گفتیم «نه» حرف گوش می‌کردی؛ آدم نیستی!

هاتف همان‌طور که ایمیلش را باز می‌کند، قلوپ دیگری از
چایش را، داغ بالا می‌رود.

- پشیمون نمی‌شم. بذار امتحانش کنیم؛ دلم روشنه.
- فولاد اختیار از کف می‌دهد و بدون این که برایش مهم باشد او را سر لج می‌اندازد یا نه، صدایش را بالا می‌برد.
- به درک اصلاً! هر غلطی می‌خوای بکنی بکن.
- هاتف خنده‌ای می‌کند و فایل را روی وضعیت آپلود قرار می‌دهد. با وسواس نگاهش را به ساعت می‌دوزد؛ نیم ساعت دیگر وقت دارد.
- این قدری که حرص خوردن تو حرصم می‌ده، زرصفت حرصم نمی‌ده. دیشب هم مه‌راد زنگ زده بود؛ مطمئنم حرف‌هام رو به گوشت رسونده که داری خودت و پاره می‌کنی. یعنی چی که می‌خوای خونه‌ی ترکیه رو بفروشی؟ فوقش ماشین و باغ و می‌دیم میره؛ ولی امتحان کردن راهی که جلو رومون گذاشته ضرری نداره.
- فولاد نفس کلافه و صدا داری می‌کشد؛ کوتاه آمده و این از لحنش مشخص است.
- خیلی خب؛ گفتم که هر غلطی دلت می‌خواد بکن... حداقل سر وقت بفرست مثل دفعه‌ی پیش نشه!

«بکاگیر»

#پارت_374

هاتف مستقیم نگاهش را به فایلِ آپلود شده می‌دهد؛ روی دکمه‌ی اینتر می‌زند و همان‌طور که لبخند محو و پیروزی روی لبش نشانده، ته لیوانِ چایش را در می‌آورد.

- فرستادم همین الان!

«پوف» کلافه‌ی فولاد این‌بار مشهودتر است. دلش آشوب است و دلیل این همه بی‌قراری را نمی‌داند ولی هاتف ذره‌ای به نگرانی‌های او و مهراد توجه نمی‌کند. فولاد با مکث طولانی و صدایی آرام می‌گوید:

- خدا به خیر بگذرونه!

هاتف همان‌طور که لب‌تاپش را می‌بندد و لیوان به دست از روی صندلی بلند می‌شود، گوشی‌اش را از روی میز برمی‌دارد و با گذاشتنش کنار گوش، آن را از اسپیکر بیرون می‌آورد.

- می‌گذرونه. باید برم دنبال ارمغان؛ تو هم به جای استرس بی‌خود برو به زندگی‌ت برس! خودم خرابش کردم، خودمم درستش می‌کنم. اگه نشد و قبول نکرد

خودم خونه رو می فروشم پول زرصفت رو میدم؛ اگه هم که شد، حرفی نمی مونه.

فولاد خنده‌ی حرصی‌ای از این همه یک‌دندگی هاتف می کند و بدون این که جوابی بدهد تلفن را روی او قطع می کند. هاتف گوشی را پایین می آورد که پیامک زرصفت روی صفحه‌ی اسکرین آن نفش می بندد.

با اخم‌هایی که کمی در هم رفته‌اند، روی آن می زند؛ با دیدن متن پیام اخم‌هایش بیشتر در هم می تنند.

«راه درست رو انتخاب کردی. از پدرت باهوش‌تری!»

هزار بار به زرصفت اخطار داده که در هیچ‌کدام از بحث‌هایشان اسم پدر او را نیاورد و به قول فولاد، زرصفت همیشه از نقطه ضعف‌ها استفاده می کند. پدرش... ارمغان! نفس عمیقی کشیده و گوشی را روی کانت‌رها می کند. نمی‌خواهد به روزی که ارمغان از این قضایا با خبر می شود فکر کند. علناً بزرگ‌ترین خط قرمز او را زیر پا گذاشته است و استرسی که فهمیدن او دارد، هیچ‌چیز دیگر ندارد.

لیوانش را می شوید و مدام خود را مشغول می کند تا نیم‌ساعت بگذرد. ولی طولانی‌ترین نیم ساعت عمرش

سپری می‌شود و نمی‌داند که با نگرانی و دلتنگی که دارد چگونه سر کند؟!

با وجود این که در ظاهر از مهرداد و فولاد خونسر دتر به نظر می‌رسد ولی از فکر این که بلایی سر ارمغان بیاید، آشوبی در دل دارد که به جز ارمغان هیچ کس از آن باخبر نیست. اوپی که فهمیده این روزها هاتف، فقط زمانی که کنار اوست آرام و قرار دارد و در همان لحظات هم بدخلق می‌شود.

آخر سر زودتر از موعد، لباس می‌پوشد و از خانه بیرون می‌زند. سعی می‌کند با سرعت آرام به سمت بیمارستان برود، اما باز هم بیست دقیقه زودتر به مقصد می‌رسد و همان‌جا، گوشه‌ای ماشین را نگه می‌دارد و منتظر می‌ایستد.

باران نم‌نم شروع به باریدن کرده و هاتف خوب می‌داند که این آب و هوا همانی‌ست که ارمغان می‌خواهد. آن قدر کلافگی‌اش را در تابستان دیده که حتی خودش هم منتظر سرد شدن هوا بود. تجربه‌اش ثابت کرده در روزهای خنک اخلاق او بهتر است. با وجود این که این چند روز کنار آمدن او را به هر نحوی دیده بود.

سیگاری روشن می‌کند و کنج لبش می‌گذارد. ملودی آرامی از ضبط ماشین در حال پخش است و او خیره به برگ‌های

رنگی روی زمین که خیس شده‌اند، سیگار پشت سیگار می‌کشد. فکر می‌کند سیگار آرامش کند ولی مطمئناً همچین چیزی در انتظارش نیست! شاید در آغوش کشیدن آن موجود بغلی، کمکی به بهتر شدن حالش بکند؛ که قطعاً می‌کند.

با صدای باز شدن در ماشین، نگاهش را به سمت او می‌کشانند. به سمت اوپی که کمی از شالش خیس شده و مانتویی که به تن دارد، مسلماً مناسب این فصل نیست.

ارمغان، لبخندی به رویش می‌زند و خم می‌شود تا در را ببندد.

- نگفته بودی که می‌ای.

هاتف بدون این که چیزی بگوید، استارت می‌زند و سیگارش را همچنان بین لب‌هایش نگه می‌دارد. حال که او را کنارش دارد نگرانی را بیشتر حس می‌کند؛ ترس از دادن او چیست که هر لحظه بیشتر می‌شود و دست از سرش بر نمی‌دارد؟ ارمغان در حالی که دستی به موهای مشکی مقابل صورتش می‌کشد، دست دیگرش را دراز می‌کند و سیگار را از بین لب‌های او برمی‌دارد.

- چیشده؟

«یگاگیر»

#پارت_375

در مقابلِ سوال او، بی ربط می گوید:

- برات بارونی آوردم.

ارمغان گردن خم می کند و نیم نگاهی به صندلی های عقب می اندازد. با دیدنِ بارانی کرم رنگش، صاف می نشیند و سیگار را برعکسِ تصور هاتف، از پنجره ی نیمه باز، بیرون می اندازد.

- مگه کجا داریم می ریم؟ حوصله ات چرا مزه ی زهر می ده باز؟

هاتف کج خندی می زند و آرنجش را به شیشه تکیه می دهد. پشتِ دو انگشتش را روی لب می گذارد و با همان صدایی که خش برداشته، جواب می دهد:

- حوصله‌ام مزه‌ی هیچی نمی‌ده. قراره بریم برای اتاق آروین سرویس خواب بگیریم؛ وکیلیم زنگ زده بود... احتمالاً آخر ماه آینده می‌تونیم بیاریمش.

با وجود این که جاده‌ی بارانی مجابش می‌کند حواسش را به جلو جمع کند، اما از خیر دیدن لبخندِ واقعی او نمی‌تواند بگذرد. لبخندی که دندان‌هایش را ردیفش را به نمایش گذاشته و به صورتِ پر شده‌اش بی‌اندازه می‌آید.

- اول باید بدی اتاق رو درست کنن؛ خراب میشن از الان بخری و اونجا باشن که.

هاتف سری تکان می‌دهد و هیچ‌چیز نمی‌گوید. ارمغان اما خیره خیره به نیم‌رخ او نگاه می‌کند؛ آن قدر نگاه می‌کند تا سنگینی نگاهش هاتف را اذیت کند و او رو به سمتش برگرداند.

- چرا این طوری نگاه می‌کنی؟

- هنوز هم نمی‌خوای بگی چت شده؟
هاتف دست به سمت او می‌کشد و پشت انگشت‌هایش را روی صورت نرم و نم‌دارش می‌کشد؛ نم باران خیسش کرده.

- هیچی نشده. از اعصاب کم دارم؛ مگه آدمایه روزایی اعصابشون ضعیف نمی‌شه؟

ارمغان نفس آرامی می‌کشد و دست بالا می‌آورد و انگشتان او را بین پنجه می‌گیرد. دست‌هایی که از لحاظ سائز تفاوت زیادی با یکدیگر دارند...

- به اون روز و اتفاق‌هایی که توی خونگی ما افتاده ربط داره؟

هاتف فشاری به انگشت‌های او وارد می‌کند و دست ارمغان را زیر دستش، روی دنده می‌گذارد.

- نه. اون موضوع همون‌جا و همون شب بسته شدن. قرار شد تا وقتی که خودشون پشیمون نباشن، برنگردیم بهشون. پس نه! اصلاً بحثش رو هم جلو نکش.

ازدحام ماشین و باران، موقعیت را برای ایستادن‌های طولانی و ترافیک‌های کور به وجود آورده است. برای این که سر بچرخاند و صورت و نگاه خیره‌ی او را ببیند.

- درگیر حال من نباش.

- مگه میشه؟

لبخند محوی می زند و فشاری به دست او که زیر دست خودش گذاشته است می آورد. مشخص است که ارمغان از حال غیرعادی او باخبر خواهد شد... وقتی که این روزها کارش فقط نگاه کردن به اوست!

- میشه... به این فکر کن که آخر ماه آروین میاد پیشمون و احتمالاً تا اون موقع هیچ چیز از حال و هوای من نمونده. چه برنامه‌ای برای اومدنش داری؟

ارمغان شانه‌ای بالا می اندازد و نگاهش را به روبه‌رو می دهد. گونه‌هایش برجسته شده‌اند و مژه‌های ریمل خوده‌اش هاتف را تحریک می کند تا دست جلو ببرد و تمام عشق را با کشیدن دستش پشت پلک او، به چشم‌های ژرفش هدیه دهد.

- تنها برنامه‌ام اینه که بذارم زندگی کنه. کاری که من نکردم.

هاتف لبخندی به رویش می زند و با همان آرامشی — که در جانش نشسته، چشم غره‌ای از آینه‌ی ماشین به پشت سری که بوق می زند، می رود.

- منم نکردم. این چند وقت دارم تجربه‌اش می کنم.

«بکاگیر»

#پارت_376

چرخیدن سر او را به سمتش حس می کند. نگاه خیره اش و سوالی که مطمئن بود می پرسد. تازه فهمیده است که شناختن ارمغان کار سختی نیست؛ فقط کمربند آهنی می خواهد!

- پس چرا من هنوز تجربه اش نکردم؟ زندگی کردن واقعی چطوریه؟

هاتف دستی ماشین را می کشد تا در سرازیری پایین نرود و در حالی که در صندلی اش فرو می رود، دستش را به گوشه ی شیشه تکیه می دهد.

- این طوری که وقتی شب می خوابی بدونی صبح می خوای کنار کی باشی، بدونی صحبت رو که کنارش می گذرونی، برنامه ات برای بقیه ی زندگی چیه! راستش رو بخوای... من قبل از تو فقط زنده بودم؛ انگار می خواستم روزها و

سال‌ها بگذرن و اون روز موعد مرگ برسه تا زندگی بار
و بندیش رو ببنده و بره.

لبخندی محوی روی لبش می‌نشیند و انگشان دستی که
تیکه داده شده، روی چانه‌اش می‌نشیند. حتی خود با فکر
کردن به بودن ارمغان، تمام روحش آرام می‌گیرد.

- الان انگار می‌دونم باید چیکار کنم. اون «فقط» از کنار
زندگی کردنم برداشته شده. همین که آینده‌ام رو کنار تو
تصور می‌کنم، یه چیزی فراتر از زندگیه. امید و آرزو
چاشنیش شده، چیزی که شاید تا قبل از اومدن تو
خیلی بی‌هدف داشتمش. الان یه طوری شده که
مجبورم برای هر کاری که می‌کنم تو رو هم در نظر
بگیرم. این که با انجام دادنش هنوز هم هستی... هنوز
هم همون حس‌های قبلت رو نسبت به من داری.

سر به سمتش کج می‌کند. زیاد مسکوت نشسته است. نگاه
پر از حرفش به صورت هاتف دوخته شده و نگاهش هاتف
را وادار می‌کند تا پرسد:

- نمی‌فهمی چی میگم نه؟

ارمغان بدون گفتن چیزی سر به سمت دیگر کج می‌کند. هاتف اما بی‌آن که اصراری بر زبان باز کردن او داشته باشد، همان‌طور خیره خیره به نیم رخش نگاه می‌کند.

باران، ترافیک، مردمی که با عجله قدم برمی‌دارند، کودکی که از ته دل زار می‌زند، پس زمینه‌ی بوق ماشین‌ها و مردمی که با بی‌حوصلگی با یکدیگر بحث و جدل دارند تا ماشینشان چند متر جلوتر از دیگری باشد، هیچ‌کدام... دقیقاً هیچ‌کدام نمی‌تواند جلوی چشمان هاتف برای نگاه نکردن به آن سر و گردن و موها را بگیرد.

طوری نگاه می‌کند که انگار آخرین بار است و... همیشه با او این حس را دارد! طوری می‌بوسدش که انگار آخرین بار است، طوری نگاهش می‌کند که انگار روز دیگری نیست؛ طوری بغلش می‌کند که انگار این دم، دم آخر است. نمی‌خواهد حتی بعد از نبودن و ندیدن، حسرت او به دلش بماند... که مطمئن است می‌ماند.

- پس منم دارم زندگی می‌کنم.

سر به سمتش می‌چرخاند. نگاه خیره‌ی او چیزی نیست که عادت به آن نداشته باشد. حتی آن لبخند محو و پراز حسرت روی لب‌هایش.

- حواسم نبود ولی انگار منم بعد از مدت‌ها دارم زندگی می‌کنم. همین که شباً موقع خواب به جای این که آرزوی بیدار نشدن بکنم، توی بغلتم یعنی دارم زندگی می‌کنم. مگه نه؟

هاتف چشم می‌گیرد و از بین ماشین‌هایی که فاصله گرفته‌اند رد می‌شود تا خود را به پارکینگ برساند. با او در باران قدم زده، با او هنوز خیلی از لحظه‌ها را زندگی نکرده است!

- همین که بغل من زندگی توئه، خودش برای من زندگیه. حال نوبت ارمغان است که خیره نگاهش کند؛ به اوپی که ماشین را با دقت پارک می‌کند و در فضای تاریک پارکینگ، برق چشمانش مشخص است. چندین سال پیش اگر چنین حرف‌هایی را به او می‌گفتند، اسمی جز «چرت و پرت» رویشان نمی‌گذاشت و الان... هر جمله از آن، طوری در رگش جا خوش کرده است که انگار از اولین روز زندگی‌اش با او بوده.

تا زمانی که ماشین را در پارکینگ نگه دارند هیچ کدام جمله‌ای نمی‌گویند. هر کسی - در حرف‌های دیگری غرق شده و حتی دلش نمی‌خواهد دست او را بگیرد و از این غرقه بودن بیرون بیاید.

- بارونیت رو بردار.

توجه‌ای به حرفش نمی‌کند و مشغول درست کردنِ شال روی موهایش می‌شود. هاتف بی‌آن‌که اعتراضی از بی‌توجه‌ای او داشته باشد، خود در ماشین را باز می‌کند و بارانی او را روی ساق دستش می‌اندازد.

کنار هم به سمت بیرون قدم برمی‌دارند و انگشتان کشیده‌ی ارمغان دور بازوی هاتف می‌گردند و خود را به او نزدیک‌تر می‌کند.

«بیگاگیر»

#پارت_377

باران چیزی فراتر از نم نم روی سرشان می‌بارد و آن‌ها از میان کسانی که چتر بالای سرشان گرفته‌اند رد می‌شوند. اما هیچ‌کدام هیچ اهمیتی به خیس شدنشان نمی‌دهند.

لحظه‌ای پاهای ارمغان روی زمین سفت می‌شوند و با مکث نگاهش را از سمتی می‌گیرد. لبخند محوی روی لبش می‌نشانند و با ردی از شور زندگی، ذوق‌زده می‌گویند:

- لبو دوست داری؟

- چی؟

فکرش درگیر است و مدام به او فکر می کند. به این که قبل از او چطور زندگی می کرده؟ این که قبل از دختری که ده سانت با او تفاوت قد دارد، در این باران احتمالاً چه واکنشی داشت؟ همین درگیر بودن ذهنش باعث می شود مکثی میان سوال او و جواب خوش بیفتد؛ مکثی از جنس فهمیدن.

نگاهش می چرخد و روی چرخ دستی آن ور خیابان می نشیند. نفس عمیقی از بوی خنک باران می گیرد و دست او را میان پنجه می گیرد.

- خیلی وقته نخوردم. اینا خیلی شیرین.

بدون این که منتظر باشد تا ببیند او در جوابش چه می گوید، دستش را می کشد و با هجوم از خیابان رد می شوند. طوری که لحظه‌ی آخر کم مانده که سپر ماشین با پای هاتف برخورد کند و آن دو، مثل دیوانه‌ها، میان باران و بوق ماشین‌ها، فقط می خندند.

خواستار ظرفی لبو می شود و ارمغان برایش از بیمارستان جدید می گوید. می گوید که دختر شهسوار مثل خودش جراح

است و با همدیگر کار می‌کنند. می‌گویند که عامل اصلی کار نکردنش همان جراحی‌ست که او را مداوا کرده و حال دوباره با او همکار شده است.

با صدای آرام و بدون این که برای اطرافیانش به جز هاتف جلب توجه کند می‌گوید و هاتف به جای لب کلام او، فکرش درگیر فرم زیبای لب‌هایش است که با حرف زدن تکان می‌خورند و هر چند کلمه یک‌بار روی هم فشرده می‌شوند.

ظرف لب‌ها را از مرد میانسال می‌گیرد و تراولی کف دستش می‌گذارد. در حالی که ظرف پلاستیکی را مدام بین دو دستش جابه‌جا می‌کند تا دستش نسوزد، به سایه‌بان مغازه‌ی خاموشی اشاره می‌کند.

- بیا بریم اون‌جا. خیس آب شدی!

ارمغان همان‌طور که نگاهش به ظرف درون دست هاتف است و لب‌هایش کمی انحنا پیدا کرده‌اند، با او همراه می‌شود.

- خوبه که بارون. حداقل مثل گرما ذله نمی‌کنه!

هاتف لبخندی به رویش می‌زند و برای این که یقه‌ی کتش را باز کند، ظرف را دست ارمغان می‌دهد. با وجود داغ بودن لبوهایی که بخار از آن‌ها بلند می‌شود، یکی را برداشته و در دهانش می‌اندازد و همان موقع صدای هاتف در می‌آید.

- آروم باش! کل زیونت سوخت.

تشر- او را پشت گوش انداخته و چشم‌هایش را به هم فشار می‌دهد. با لحنی که خیلی کم ممکن است از او به چشم بخورد، با لذت می‌گوید:

- مزه‌ی زندگی می‌ده!

هاتف با خنده، چنگال سفید کوچک و پلاستیکی را بند یکی از لبوها می‌کند و آن را به دهان می‌برد. دهانش از داغی آن نیمه باز می‌ماند و به خاطر گرمی لبو و سردی هوا بخار از دهانش بیرون می‌زند.

- چطور این‌و می‌خوری؟

ارمغان در حالی که گوشه‌ی لبش را گاز گرفته، بدون نگاه کردن به هاتف، تکه‌ای دیگر در دهان می‌گذارد و هنگام جویدنش «هوم» کشداری می‌گوید که صدای خنده‌ی

هاتف بلند می شود و نگاه چند رهگذر را به سمت خود می کشد.

بی آن که برایش مهم باشد وسط خیابان و زیر چشم های خیره ایستاده اند، با حسی عمیق از خواستن، او را جلو می کشد و بوسه ای عمیق روی پشت پلک چپش می گذارد.

«بکاگیر»

#پارت_378

«قربان آن غارتگرم کان دل نه تنها می برد

تاراج جان هم می کند، دین هم به یغما می برد

حافظ»

به کمر می خوابد که سردی خوش خواب تنش را نوازش می کند. بوی عطر او می آید؛ همانی که می گوید ریال درست است که تمام شب را نبوده، ولی وقت بیدار و زنده شدن است.

عطرش در مشام قوی‌تر می‌شود و نرمی نوازشی روی موهای
به هم ریخته‌اش می‌نشیند.

- هاتف... آگه بیدار نشی- قول نمی‌دم درست رفتار کنم
باهات!

انگشتان کشیده‌ی او را میان تار موهایش حس می‌کند.
ناخن‌هایش کف سر کشیده می‌شوند و آرامشی- عجیب به
جان‌ش هدیه می‌دهند. صدای آرام و دست نوازش‌گرش،
هیچ ربطی به آن لحن توبیخ‌گرانه ندارد.

به پهلو می‌چرخد و با چرخیدنش، از نوازش دور می‌ماند؛ در
حالی که می‌خواست نزدیک باشد. گرمای تنش را این‌گونه
بیشتر حس می‌کند و تمام شب دور بودن از او، باعث شده
دلش بخواهد او را محکم در آغوشش بگیرد و به خوابش
ادامه دهد. طولی نمی‌کشد که انگشتان سرکش ارمغان پی او
بدوند و دوباره میان تار موهایش جا خوش کنند.

هاتف دستش را بالا می‌آورد و مچ او را در پنجه می‌گیرد.
لبخندی از نرمی پوستش روی لب می‌نشانند و دست او را در
آغوش می‌گیرد. تا وقتی که نبود، زندگی برایش کند می‌گذشت
و انگار که با برگشتنش، دوباره روال تندی خود را از سر
گرفته. کاش حداقل همیشه شب‌ها را پیشش باشد!

با صدای خش گرفته و بمتری که نشان از خواب بی‌عارش
داشته، می‌پرسد:

- ساعت چنده؟

- یازده! و تو هنوز توی رختِ خوابی!

هاتف لبخندش را عریض‌تر می‌کند و دست دیگرش را جلو
می‌کشد تا بازوی او بگیرد و به سمت خودش بکشد؛ دلش
دلتنگِ آغوشِ اوست.

- چقدر خوب! بیا باز بخوابیم.

اما همین که دستش به بازوی او می‌رسد، ارمغان خود را
عقب کشیده و از لبه‌ی تخت بلند می‌شود. با بلند شدنش
حتی گرمایی که از تنش ساطع می‌شد نیز از بین می‌رود.

- وقت خواب نیست هاتف. پاشو صبحونه بخوریم.

میان پلک‌هایش را باز می‌کند. کمی دیگر و... با دیدن ارمغان
و رنگِ موی جدیدش، چشم‌هایش کامل باز می‌شوند. تمام
یک ماه موهایش را مشکی کرده بود تا رنگی که می‌خواست
خوب روی آن بنشیند و حال انگار که موعدِ زیباتر شدنش
رسیده باشد، زیادی بشاش به نظر می‌رسد!

لبخند عریضش، ردی از محبت به خود می گیرند و سانت به سانت صورتش را از نظر می گذرانند.

- وقتش شده بود؟ کی رفتی کی اومدی؟ اصلاً برگشتی خونه که بری؟

ارمغان دکمه های مانتویش را باز می کند و در همان حین انگشتی میان تارهای مویش می برد؛ برق چشمانش می گویند که هیچ کس اندازه ی خودش از کاری که انجام داده، راضی نیست.

- آره وقتش شده بود. دیگه عمراً مشکی بکنمش. دلم گرفت بابا.

هاتف تنها با لبخند او را نظاره می کند و نمی گوید که چقدر موهای تیره اش را دوست داشت. انگار که او آمده تا نگاه کند و هیچ نگوید.

ارمغان در حالی که نگاه از چشم های خیره ی هاتف می گیرد، مانتو از تن بیرون می کشد. در خنکای خانه، تاپی به تن دارد و چشمان هاتف روی پوست سبزه ی او می چرخد تا به ردی از خود برسد. لبخندی که لب هایش را کشیده، تکان نمی خورند و چشم هایش هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل مشتاق دیدن می شوند.

ارمغان مقابل آینه‌ی میز آرایشش می‌ایستد و هاتف برای دیدن او طاق باز می‌خوابد؛ مثل همیشه، حتی نمی‌خواهد یک حرکت از او را از دست بدهد.

ارمغان نگاهی از آینه به چشم‌های او می‌اندازد و هم زمان، موهایش را بالای سر با گیره‌ای چفت می‌کند.

- پاشو هاتف. هر وقت من شیفت شبم، همیشه صبح تو رو بیدار کرد. این چه وضعشه؟

به جای این که چیزی بگوید یا از جا بلند شود، همان‌طور خیره خیره نگاهش می‌کند تا ارمغان برگردد و چشمانش را به چشمان مشتاق او بدوزد. بغل که گیرش نیامد، حداقل با دیدنش دلتنگی را رفع کند!

«بکاگیر»

#پارت_379

Nabroman.Me

برعکس تصورش، لبخندی به رویش می‌زند و ساعتی که از دور مچش باز کرده است را روی میز آرایشش رها می‌کند. همان لحظه تلفن خانه زنگ می‌زند و هر دو خوب می‌دانند

که مهربان برای خبر گرفتن از آن‌ها، مثل همیشه، پشت خط است.

- میرم صبحونه درست کنم. از هفت صبح آرایشگاهم. پاشو.

هاتف کشی— به تنش می‌دهد و میان خستگی در کردن او، ارمغان سبک به سمت بیرون قدم برمی‌دارد و از دیدرأس نگاهش بیرون می‌رود.

همان‌طور که خمیازه‌ای می‌کشد، دست می‌برد و گوشی‌اش را که در جای خواب ارمغان افتاده است، برمی‌دارد. با چشمان نیمه باز صفحه‌اش را روشن می‌کند ولی با دیدن میس کال‌هایی که تعدادشان عجیب و غریب زیاد است، چشمانش به یک باره گرد می‌شوند.

در آن واحد، حس می‌کند که قلبش در سینه می‌ایستد و خونسخت جهت دیگری را برای حرکت انتخاب می‌کند. ترس این روزهایش باعث می‌شود حتی از صدای زنگ عادی تلفن نیز قلبش بریزد چه برسد به میس کال‌های مشکوکی که همه از طرف آشناهاست.

صاف روی تخت می‌نشیند و گوشی را با عجله و در هدف پیدا کردن جوابی بالا و پایین می‌کند؛ حتی خود نیز نمی‌داند

که چه بلایی ممکن است سرش بیاید و تنها می‌خواهد به نتیجه‌ای برسد. مهرداد و فولاد هر کدامشان نزدیک سی دفعه زنگ زده‌اند و سایلنت بودن گوشی، هاتف را بی‌خبر نگه داشته.

تنها پیامی که دریافت کرده، از طرف فولاد است؛ همانی که تمام موهای تنش را سیخ می‌کند!

«ایمیلت رو چک کن؛ بعد پاشو بیا کارگاه. ما طرف حسابش نیستیم که بخوایم جوابی بهش پس بدیم.»

طوری از روی تخت بلند می‌شود که پتو به پایش گیر کرده و تا نصفه‌ی اتاق همراهش می‌آید. حتی بر نمی‌گردد آن را درست کند یا با تماسی با فولاد برای پیدا کردن جواب سوالش داشته باشد.

با هول به سمت اتاق کارش قدم برمی‌دارد و به ارمغانی که در آشپزخانه مشغول صحبت کردن با مهربان است بی‌توجه می‌ماند؛ او نیز حواسش نیست که نمی‌فهمد.

پا روی ورقه‌ها و مدادهایی که روی زمین ریخته است، گذاشته و خود را به میز می‌رساند؛ سریع لب‌تاپش را باز می‌کند و پشت میز می‌نشیند. تی‌شرت در تنش کج شده

است و او به قدری درگیر استرس شده که حتی نمی‌تواند به صاف کردن آن فکر کند.

قلبش این‌بار طوری محکم در سینه می‌کوبد که صدایش را کامل در گوش‌هایش حس می‌کند و او حتی قادر نیست که کنترلی روی خود داشته باشد. سگته را در دو قدمی‌اش می‌بیند و کاری از دستش ساخته نیست...

با عجله ایملیش را بالا می‌آورد و در دل خدا را صدا می‌زند؛ تمام مدت به این فکر می‌کند که شاید فولاد و مهاد در پی خبر خوشی زنگ بارانش کرده باشند ولی با دیدن ایمیلی که از جوادی دریافت کرده است تمام تنش یخ می‌زند.

چندین و چند بار آن را از اول می‌خواند و هر بار ذهنش از معنی کردن ساده‌ترین کلمات آن درمانده می‌ماند. انگار که کودکی کم سن و سال است و هیچ چیز از خواندن و نوشتن نمی‌داند.

چند دقیقه طول می‌کشد تا دو دستش را روی صورت می‌گذارد و دوباره خدا را زیر لب صدا می‌زند. آن قدر آشفته است که حتی نمی‌فهمد در این لحظه باید چه کار کند. تنها چیزی که می‌داند این است که عوض تمام نگران نبودن‌هایش در آمده...

دیگر قلبش مثل قبل محکم نمی‌کوبد و حس می‌کند حتی بیشتر از قبل شرمنده است. کمر نمی‌تواند صاف کند و فکر کردن به تبعات اتفاقی که افتاده از عهده‌ی او خارج است!

- هاتف؟

تمام تنش یخ می‌زند و دست‌هایش به سرعت پایین می‌آیند. گردن به سمت او کج می‌کند و بلافاصله لبخندی مصنوعی روی لبش می‌نشانند که ارمغان اخمی در هم برده و دست به سینه می‌گیرد. حینی که شانهاش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد، می‌گوید:

- چیزی شده؟ صبحونه نخورده سر کارت نمی‌ای!

چشم‌هایش رنگ پریده‌ی او را از نظر می‌گذرانند و در دل به خود دلداری می‌دهد که حتماً به خاطر بد خوابی یا بد بیدار شدن است. اما جفتشان خوب می‌دانند که این روزها عجیب و غریب استرس‌زاست! حتی عادی‌ترین اتفاق آن!

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_380

هاتف آب دهانش را به سختی پایین می‌دهد و نگاه از او می‌دزدد. صفحه‌ای که روی لب‌تاپش باز است را پایین می‌دهد و ایمیل دیگری را باز می‌کند. بدون نگاه کردن به او، زمزمه‌وار می‌گوید:

- یه چیزی رو باید چک می‌کردم. برو... الان میام.

ارمغان اما چند لحظه همان‌جا می‌ایستد و عمیق نگاهش می‌کند. نگاهی که سنگینی‌اش روی تن هاتف می‌نشیند اما رویش را ندارد که برگردد و در چشم‌هایش نگاه کند.

می‌داند که اگر موضوع را خودش مطرح کند، واکنش او کمتر خواهد بود ولی از چشمانش خجالت می‌کشد. از چشمانی که حرف‌های به زبان نیامده‌اش را روی صفحه می‌ریزند و شرمندگی‌اش را بیشتر می‌کنند.

ارمغان که از اتاق بیرون می‌رود تازه نفس هاتف بالا می‌آید و سرِ دردمندش را روی میز می‌گذارد. چیز زیادی از وضعیت که در آن گیر افتاده نمی‌داند ولی این را خوب می‌داند که نباید دوباره زیر سایه‌ی زرصفت برود. حتی شده به خاطر آن از تمام دارایی‌اش بگذرد، اجازه نمی‌دهد دوباره دچار اتفاقات گذشته شود. مخصوصاً که زرصفت... که او خط قرمز ارمغان شده است!

از جا بلند می شود ولی حتی نمی فهمد که قدم بعدی اش باید چه باشد. فولاد گفته بود که به کارگاه برود و احتمالاً زرصفت از صبح آن جا خراب شده که آن حجم از میس کال روی گوشی اش افتاده بود.

اگر اوضاع مثل قبل بود، اگر دختری نبود که تمام جانش به آن بسته باشد، احتمالاً تمام نگرانی و حرصش از این بود که زرصفت و جوادی به ریش او خندیده اند. اما الان... الان افراد مهمتری در زندگی اش دارد که جانش به جان آنها بسته است.

بعد از دقایق طولانی کلنجار رفتن با خودش، از اتاق بیرون می رود و با پا بیرون گذاشتنش، چشم در چشم ارمغان می شود. ارمغانی که دست هایش را روی کانترا گذاشته و مستقیم به در اتاق نگاه می کند. اخم هایش در هم است و باور نکردن بهانه های هاتف را چشم هایش بی داد می کنند.

- چیشده هاتف؟

نفس عمیقی می گیرد و دست می برد موهایش را بیشتر از آن چیزی که هست به هم می ریزد. راهش را به سمت اتاق خوابشان کج می کند و بدون نگاه کردن به چشم های او زمزمه می کند:

- هیچی!

وارد اتاقشان می شود تا از دست نگاهش فرار کند ولی قدم‌های او را پشت سرش حس می کند؛ قدم‌های سبکش، حال صدا دار شده‌اند و این نشان می دهد که چقدر این مخفی کاریِ نوظهور روی اعصابش راه رفته!

- یعنی چی هیچی؟ تو دو دقیقه‌ی پیش این ریختی بودی؟ رفتی چی دیدی تو لب‌تاپت؟

هاتف کمد را باز می کند و شلواری از جارختی بیرون می کشد. آن را روی تخت پرت می کند و نیم‌نگاهی به صورت ارمغان می اندازد. دخترکش دست به سینه زده و سفت و سخت ایستاده است.

- هیچی نشده ارمغان. بزرگش نکن.

- داری کجا میری؟

طوری با حرص می پرسد که هاتف صورتش را به سمت دیگری گرفته و «هوف» آرامی می کشد؛ می دانست که کارش راحت نخواهد بود ولی این واکنش ارمغان خارج از تصور اوست.

- ارمغان کار دارم. بعداً بهت توضیح میدم.

این بار چیزی نمی‌گوید. هاتف پراهن سفیدی نیز بیرون می‌کشد و جوراب‌هایش را از کشو بیرون می‌کشد. در کمد را نمی‌بندد و کشوی نیمه‌باز مانده، دیگر به او دهن کجی نمی‌کند تا آن را ببندد.

در عوض پتو را از روی زمین جمع می‌کند و روی تخت می‌اندازد اما ارمغان همچنان بالای سرش ایستاده و با آن چشمانی که سوراخش می‌کنند نگاه می‌کند.

- چرا نمی‌تونی الان توضیح بدی؟

لبه‌ی تخت می‌نشیند و جوراب به دست می‌گیرد. از نگاه کردن به چشم‌هایش فراری ست؛ می‌داند که آخر سر به دردی که دچارش شده از ته نگاهش پی می‌برد؛ بدون آن که چیزی به زبان بیاورد.

- چون الان عجله دارم و باید برم.

زیر نگاهِ سنگین او، لباس‌هایش را عوض می‌کند و در کمال تعجب ارمغان فقط و فقط نگاه می‌کند. زمانی که به سمت در خروجی قدم برمی‌دارد، حتی دستی به موهایش نکشیده و در شلخته‌ترین وضعیت خودش به سر می‌برد، اما ارمغان آرام پشت سرش قدم برمی‌دارد.

بکاگیر :

«بکاگیر»

#پارت_381

مشغول پوشیدن کفش‌هایش است که نگاهش به صورت نگران او برخورد می‌کند. با وجود این که هنوز هم دست به سینه دارد و اخم‌هایش در هم است، نگرانی از چشم‌هایش زبانه می‌کشد.

کمر صاف می‌کند و چند لحظه به چشمان او خیره می‌ماند؛ اگر اتفاقی برای او یا رابطه‌شان بیفتد چه می‌شود؟ نمی‌داند... او حتی روزهای قبل از ارمغان را به یاد نمی‌آورد؛ نمی‌فهمد که چطور زندگی می‌کرد و چطور روزهایش می‌گذشت. پس باید تمام تلاشش را برای در سلامت بودن او به کار ببرد.

دستش را جلو می‌کشد و دخترکِ سفت و سختش را به سینه می‌فشارد. صورت در گردن او فرو می‌برد و دم عمیقی از بوی تنِ خنکِ او می‌گیرد. آرام جانش است و حال جانش آن قدر به هم ریخته که حتی با دخترکش نمی‌تواند آرام باشد.

لب به گوش او تکیه می‌دهد و آرام و زمزمه‌وار می‌گوید:

- میام حرف می‌زنیم. نگران نباش... چیز خاصی نیست.

ارمغان دست به سینه در آغوش او می‌ماند و تنها چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد. می‌داند اتفاق درستی در حال افتادن نیست و نمی‌فهمد که چرا روزهای خوبش باید این‌قدر کوتاه باشند؟

- بهم قول بده که اتفاق بدی نیفتاده!

دست‌های هاتف از دور تن او سست می‌شوند و آب دهانش را به زور پایین می‌دهد که صدایش در گوش ارمغان می‌پیچد. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و حتی خود به چیزی که به زبان می‌آورد ایمان ندارد؛ بعید می‌داند بتواند حماقتش را این‌قدر راحت به زبان بیاورد.

- توضیح میدم بهت. الان چیزی نپرس.

ارمغان قدمی به عقب برمی‌دارد و با این کار تنش از تن هاتف فاصله می‌گیرد. او نیز دیگر به چشم‌های هاتف نگاه نمی‌کند و تنها با کج کردن سرش می‌گوید:

Nabroman.Me

- خیلی خب... برو بعداً حرف می‌زنیم.

حتی نمی‌رسد که بگوید چقدر رنگ موی روشنش به او می‌آید. حتی نمی‌تواند مثل هر روز به او بگوید که چقدر

دوستش دارد و تنها با پشت سر گذاشتن فرد مورد علاقه‌ی زندگی‌اش، از خانه بیرون می‌زند و در را به روی ارمغان می‌بندد.

ارمغانی که با رفتن او، انگار که نگرانیِ دو عالم به دلش سرآزیر می‌شود و از آن پوسته‌ی سفت و سختش بیرون می‌آید. دلش گریه می‌خواهد، دلش می‌خواهد به نحوی نگرانی بی‌حد و حصرش را خالی کند ولی حتی گریه نیز از توانش خارج است.

سرگردان همان‌جا می‌ایستد و به راه رفته‌ی او نگاه می‌کند. آن قدر نگران است که یقین ندارد اتفاقی که در حال افتادن است، چیز خوبی نیست؛ اما دستش به جایی بند نمی‌دهد. همان‌جا روی زمین می‌نشیند و خود را کنار دیوار می‌کشد. زانو در سینه جمع می‌کند و می‌خواهد به یاد بیاورد آخرین باری که برای کسی - این قدر نگران شده کی بوده. در نهایت مثل همیشه سوالش بی‌جواب می‌ماند.

دقایق پشت سر هم می‌گذرند و زندگی با حس‌های عجیبی که قریبانش را گرفته، جریان ندارد. حتی دلداری دادن و وعده‌ی صبر دادن نیز راه را به جایی نمی‌رساند.

از روی زمین بلند می‌شود و در پی گوش‌اش به سمت مبل می‌رود. آن را از کیفش بیرون می‌کشد و یک راست، شماره‌ی هاتف را می‌گیرد.

گوشی را کنار گوشش می‌گذارد و قسم می‌خورد که اگر جوابش را ندهد، پشت سر او به سمت کارگاهشان می‌رود؛ حتی اگر آن‌جا نباشد. نگرانی‌اش شاخ و دم ندارد...
- بله ارمغان؟

دلش می‌خواهد بلند بلند گریه کند. خودش را نمی‌فهمد؛ درک نمی‌کند چرا باید وقتی جوابش را نمی‌دهد نگران باشد و در عین حال زمانی که صدای او را می‌شنود جانش به لب بیاید.

- هاتف؟ کجا رفتی؟ بگو منم پیام.

صدای خنده‌ی او در گوش‌هایش می‌پیچد ولی انگار که گوش‌هایش کر شده و چشم‌هایش هیچ چیز جز آن صورتِ رنگ پریده‌ی او را نمی‌بیند.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_382

- چی داری میگی دختره؟ کجا می‌خوای بیای؟ بشین تو خونه؛ تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

به نفس نفس افتاده و او واقعاً این حال را تا به حال تجربه نکرده است. بدبختی را در دو قدمی‌اش حس می‌کند و سایه‌ی شوم بدبختی روی تنش افتاده.

- هاتف... خلاصه بگو پیش‌شده. بخدا هیچی نمی‌گم بهت؛ فقط بفهمم چی شده.

صدای نفس عمیق و کلافه‌ی او در گوشش می‌پیچد. مکثی که می‌کند را دوست ندارد ولی برای این که حرف بزند مجبور است که تحمل کند.

- فولاد می‌خواست خونه‌ی استانبولشون رو بفروشه. سپرده دست یه نفر، انگار سرش کلاه گذاشته. همین!

ارمغان روی مبل می‌نشیند و در حالی که دست آزادش را روی سینه مشت کرده، نفس عمیق و صدا‌داری می‌کشد.

- چرا این‌و رو در رو نگفتی؟

و این بار باز هم هاتف است که نمی‌داند چه بگوید؛ ماشین را در پارکینگِ کارگاه پارک کرده و دو ماشینِ شاسی بلند و مشکی رنگِ زرصفت مدام به او دهن کجی می‌کنند.

چطور بگوید چون نمی‌تواند به چشم‌هایش نگاه کند و دروغ بگوید چیزی رو در رو نگفته است؟ چطور بگوید دروغ سر هم کردن پشت تلفن، همیشه برایش آسان بوده؟ با کلافگی دستش را بالا می‌آورد و چشم‌هایش را می‌پوشاند.

- نمی‌خواستم نگران بشی.

- ولی من بدتر نگران شدم... مطمئنی فقط همینه؟

نفس عمیقی می‌گیرد و از ماشین پیاده می‌شود. سعی می‌کند با دست موهایش را درست کند ولی موهایش زیرش به این راحتی‌ها حالت نمی‌گیرند. مخصوصاً که موقع خواب شکسته‌اند و اون هیچ تلاشی برای درست کردنش نکرده است.

- همینه ارمغان. گفتم که بعداً حرف می‌زنیم. الان باید برم... مواظب خودت باش.

منتظر است که چیزی در جوابش بگوید ولی ارمغان سکوت می‌کند. سکوتی که باعث می‌شود هاتف بدون گفتن چیز اضافهای گوشی را پایین بیاورد و تماسشان را قطع کند.

با فکری مشغول گوشی را در جیب شلوارش فرو می‌برد و قدم به سمت کارگاه برمی‌دارد. در این ساعت باید تمام کارگرها سر کارشان باشند و این خالی و تاریک بودن، نشان می‌دهد که فولاد آنها را مرخص کرده است. کارگاه هوای مرگ دارد؛ انگار که گرد مرده در آن پاشیده باشند.

چند لحظه همان‌جا می‌ایستد و به روبه‌رویش نگاه می‌کند. عکس‌العمل هیجانی او احتمالاً باعث فروختن این‌جا و بی‌کار شدن کارگرها می‌شوند؛ چیزی که بیشتر عذاب وجدانش را به درد می‌آورد ولی حاضر نیست به خاطرش با زرصفت همکاری کند.

می‌داند وقتی وارد آن اتاقک شیشه‌ای بشود کسی نیست که طرفدار او باشد. فولاد و مهرداد قبلاً با او طی کرده بودند که پشتش در نمی‌آیند و باید خود دردسری که درست کرده است را جمع و جور کند.

با شانه‌های افتاده به سمت اتاقک قدم برمی‌دارد. آنها را می‌بیند که فولاد و مهرداد سر پا ایستاده‌اند و زرصفت و ظفر

و وکیلش روی صندلی‌ها نشسته‌اند. نگاهشان را می‌بیند و سنگینی هوای داخل اتاقک را حس می‌کند...

نفس عمیقی می‌گیرد و در را باز می‌کند. قدم جلو گذاشته، صدای زرصفت، تمام خودداری‌اش را می‌شکند؛ به زور خود را جمع می‌کند و گرنه تمامش فرو می‌ریخت.

- به! جنابِ طراح... چیشد پس؟

در را پشت سرش محکم رها می‌کند و نگاهش را به فولاد می‌دهد. انتظار دارد که چهره‌اش مانند لحن پیامش، سرد و پر از سرزنش باشد، ولی طوری نگاهش می‌کند که شانه‌های پایین افتاده‌اش کمی بالا می‌آیند و اعتماد به نفس از دست رفته‌اش دوباره برمی‌گردد.

قدم به سمت آن‌ها برمی‌دارد و مهراد بین خودشان برای او جا باز می‌کند. انگار که می‌خواهند به زرصفت ثابت کنند که آن‌ها پشت دوست و برادرشان هستند. چیزی که حتی برای هاتف نیز شوک بزرگی است.

مهراد قدمی به عقب برمی‌دارد و کمرش را به دیوار تکیه می‌دهد.

«بکاگیر»

#پارت_383

- آقای زرصفت، ما صحبت‌ها رو کردیم. دوست دارید یک بار دیگه هم از زیون هاتف بشنوید ولی حرف ما همونیه که هست. شما علاقه‌ی زیادی به تلف کردن وقتتون دارید و از سر صبح همین جا نشستید ولی متأسفانه ما کار برای کردن خیلی زیاد داریم.

هاتف گنگ نگاهش را به مهاد می‌دهد و او سری برای اطمینان خاطر او تکان می‌دهد. پشتش را خالی نکرده‌اند و همین برای سر پا ایستادنش کافیست. حتی برای لبخندی که محو، به روی مهاد پاشیده می‌شود.

زرصفت که مثل همیشه همان یک دست لباسی که دارد را به تن کرده، از پشت میز بلند می‌شود و قد کوتاهش را نمایان می‌کند. نگاهش را ذره‌ای از روی هاتف تکان نمی‌دهد.

- آق هاتف... این داداشات می‌گن می‌خوای پول پس بدی و خبری از قرارداد و همکاری و این اداها نیست. ما که این طوری قید نکرده بودیم پسر- خوب! گفتیم یا

اولش پا پس بکش یا برمی گردیم به چند سال پیش و دوباره همکاریمون رو از سر می گیریم. گفتیم یا نگفتیم؟ فولاد بدون این که اجازه ای برای حرف زدن به هاتف بدهد، قدم به جلو برمی دارد و یکی از صندلی ها را عقب می کشد؛ خونسردی وحشتناک آن ها مسلماً روی اعصاب زرصفت راه می رود که این گونه اخم در هم برده است.

- ما هم توی همین اتاق بودیم، ما هم پیامی که هاتف برات فرستاده رو دیدیم. یادمون نمیاد همچین حرفی زده باشه؛ یه قراری گذاشته شد و حالا اون قرار از بین رفته. پول زور می خوای بگیری که خب بگیر. نوش جونت؛ فقط شرت رو از زندگی ما کم کن!

زرصفت اما نگاهش را مستقیم به هاتف داده و به چشم های نفرت انگیزش تکانی نمی دهد. با سر اشاره ای به او می کند تا وادارش به حرف زدن بکند.

- خودت بگو... اینایی که فولاد گفت رو واو به واو بگو! نفس در سینه ی هاتف حبس می شود. فولاد می چرخد و نگاه جدی اش را به او می دوزد. لبخند محوی به رویش می زند و چشم هایش را با مکث باز و بسته می کند.

هاتف نفس عمیقی می گیرد و سینه جلو می دهد؛ اگر آن‌ها را نداشت... احتمالاً همه چیز به هم می خورد و او حتی نمی دانست که باید چه کار کند؟! نمی خواهد به نبودنشان فکر کند؛ حال که هستند، شکرِ بودنشان را باید بکند.

شمرده شمرده و خیره به او می گوید:

- مگه دردت پول نیست؟ پول رو میدم بهت، سفته‌ها رو آزاد می کنم؛ شده تا آخر امروز جورش می کنم... فقط برو رد کارت.

زرصفت چند لحظه خیره خیره نگاهش می کند. طوری نگاه می کند که مو به تن هر سه‌شان سیخ می شود ولی هیچ کدام به روی خود نمی آورند.

کم کم پوزخندی روی لبش می نشاند و نیم‌نگاهی به وکیل جوانش می اندازد. با همان پوزخند راه آمده را برمی گردد و روی صندلی می نشیند.

ظفر آماده باش نگاهش می کند و با وجود فولاد و مهاد، آرامش و خیال راحتی نصیب هاتف شده است که خودش هم باورش نمی شود. سکوت زرصفت نیز فکرش را به آن سمت می کشاند که دیگر کاری به کار آن‌ها ندارد!

زمانی که وکیل زرصفت، غلامی، شروع به حرف زدن می کند، نگاه هر سه شان به سمت او کشیده می شود؛ چه مهرادی که تکیه داده، چه فولادی که نشسته و چه هاتفی که انگار روی هواست.

- آقای عزیزی... ما همین الان می تونیم بریم و شکایت کنیم. مبلغ سفته ها اونقدرها هم که فکرش رو می کنید کم نیست که به همین راحتی بگید می تونید جورش کنید و بره پی کارش.

فولاد دستش را روی میز می گذارد و روی صندلی پخش می شود؛ طوری که انگار وجود آن ها ذره ای برایش مهم نیست. دیگر مثل بار قبل رسمی لباس نپوشیده و تی شرت چروکِ همیشگی اش را به تن دارد.

- غلامی... دست بردار. قسم می خورم همین زرصفت پول داده و مدرکت رو خریدی؛ ما که می شناسیمت دیگه این حرف ها رو نداریم. می فهمی چی داری میگی؟ برو شکایت کن، اصلاً هر چی داری و نداری رو بده همین الان بیان بیرنش. تا شب جورش می کنیم یعنی تا شب جورش می کنیم؛ برعکس زرصفت که هر چی داره و هر کی رو که داره، صدقه سر پولش داره، ما دوست و

رفیق زیاد داریم. نیازی نیست دست به حقه‌های
بچگانه‌ات بزنی.

زرصفت دستش را محکم روی میز می‌کوبد که صدای فولاد
قطع می‌شود و با اوقات تلخی به او خیره می‌ماند. سری به
نشانه‌ی «چیه؟» برایش تکان می‌دهد و زرصفت پوزخند
روی لبش می‌آورد.

«یگاگیر»

#پارت_384

روی میز خم می‌شود و دست‌های کوتاهش را به یکدیگر
می‌رساند.

- فکر کردید گرسنه‌ی دو گرون سفته‌ی شام؟

برعکسِ هاتفِ مسکوت، مه‌راد با لحنِ حرص‌درآری
می‌گوید:

- فعلاً که این‌طور به نظر می‌رسه. طوری که شما به
خونه‌ی من شب‌بخون زده بودید، بعید نیست که
گرسنه‌ی دو گرونِ هاتف باشید.

زرصفت پوزخندش را جمع نمی‌کند و تنها همان نگاه پر از نفرتش را به سمت مهرداد می‌کشاند. دست‌هایش روی میز مشت شده‌اند و برعکس مهرداد و فولاد که از این حالت او لذت می‌برند، در دل هاتف رخت می‌شویند. او عزیزی دارد که نگرانش باشد... عزیزی دارد که پایش به این موضوع باز شده.

زرصفت نگاهش را دانه به دانه روی صورت‌هایشان می‌چرخاند و پوزخندش را بزرگ‌تر می‌کند. آخرسر نگاهش را به ظفر می‌دوزد و سفت شدن فکش مشخص می‌شود.

- پس می‌زنی زیر حرفت؟

با مکث صورت به سمت هاتف می‌کشاند. هاتفی که خشک شده به او نگاه می‌کند و هیچ چیز از اتفاقاتی که دور و برش می‌افتند نمی‌فهمد.

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و عرق سردی که روی آن نشسته است را پس می‌زند. با صدای گرفته و خش‌داری می‌گوید:

- حرفی نزدیم که من بخوام زیرش بزنم. یه راه گذاشتی جلوم که پول زور بهت ندم. الان می‌خوام پول زور بدم.

زرصفت چند لحظه خیره خیره به او پی که با تردید صحبت کرده است نگاه می کند. با مکث طولانی از روی صندلی اش بلند می شود و با آرامش صندلی را به جای قبلی اش برمی گرداند.

پشت سر او وکیلش و ظفر نیز بلند می شوند و هر دو مانند بادبیار پشته سرش می ایستند. هر دو مستقیم به آن ها نگاه می کنند؛ زرصفت اما دیگر مثل قبل خونسرد به نظر نمی رسد.

قدم به سمت هاتف برمی دارد و سینه به سینه اش می ایستد. انگشت اشاره اش را بالا می آورد و به سینه ی او می گوید.

- نمی تونی یهو بهمش بزنی. قرار بود اگه طرحت قبول نشه با من کار کنی. داری زیر قرارت می زنی و...

انگشت اشاره اش را روی سینه ی او نگه می دارد و با صدایی که حرص از آن مشهود است، می گوید:

- قرار نیست هیچ کاری بدون تقاص بمونه! مخصوصاً وقتی مربوط به من باشه! من برام مهم نیست که پول جور کردی و سفته هات رو پس گرفتی. من تقاصم رو می گیرم!

انگشتش را پایین می آورد و پوزخند بزرگ می کند. با لحنی که ترسناک و یخ زده به نظر می رسد، ابرو بالا داده و ادامه می دهد:

- می دونی که توبه‌ی گرگ مرگه؟

هاتف نفس عمیقی می گیرد. مرگ یک بار، شیون یک بار! یک بار برای همیشه زرصفت را از زندگی اش بیرون کند! فوقش این است که باید بیشتر از چشمانش مراقب ارمغان باشد.

دست در جیب شلوارش فرو می برد و سر بالا می گیرد. دلش آشوب است اما این را قرار نیست زرصفت بفهمد! با آرامش و ظاهری بی قید می پرسد:

- تو قراره توبه کنی بمیری یا من؟

زرصفت خیره خیره نگاهش می کند و در انتها پوزخندی روی لب می آورد که خون در رگ هاتف را وادار به یخ زدن می کند! یکی از ابروهایش را بالا می دهد و زمزمه وار و بالب‌هایی که از این سو تا آن سوی صورتش کشیده شده اند می گوید:

- هیچ کدوممون!

پوزخند از روی لب‌های هاتف جمع می‌شود و خیره به او نگاه می‌کند تا منظورش را متوجه شود. منظوری که خدا خدا می‌کند کاش آنی نباشد که فکرش را می‌کند!
 زرصفت می‌خواهد از کنارش رد شود که دست جلو می‌برد و بازوی او را میان انگشتانش فشار می‌دهد.

- منظورت چیه؟

«بیگاگیر»

#پارت_385

زرصفت بدون این که نگاهش کند، چشم به سمت انگشتان او که دور بازویش حلقه شده‌اند می‌کشانند و با آرامش آن‌ها را باز می‌کند.

- منظور خاصی نداشتم! آدمی که می‌ترسه سرش سلامت می‌مونه، پس بترس! وقتی گند زدی به آینده و شانست... باید بترسی!

فولاد از جایش بلند می‌شود و چشم‌هایی که کمی گردتر از حالت عادی شده‌اند را به هاتف می‌دوزد. مهرداد نیز تکیه‌اش

را می‌گیرد و این هاتف است که دست‌هایش به شدت مشت شده‌اند و علاقه‌ی زیاد به خالی کردن آن، روی صورتِ زرصفت دارد.

قدمی به سمت زرصفت برمی‌دارد و قد بلندش روی تن او سایه می‌اندازد. عصبی‌ست و دیگر هیچ چیز برایش مهم نیست؛ فقط این را مهم می‌داند که زرصفت دست از تهدید کردن او، سرِ عزیزترین کسش بردارد.

- بین من و... گوشت رو باز کن خوب بشنو چی میگم...

کمی دیگر به سمت او خم می‌شود؛ وحشت و حرص روی صورتش سایه انداخته و ذره‌ای تلاش برای پنهان کردن آن ندارد.

- دور و بر من یا اطرافیانم باشی خودت بد می‌بینی. من دیگه هیچی برام مهم نیست؛ حتی برام مهم نیست که بزخم جنازه‌ات کنم و یه طناب دار قسمتم باشه. پس دست و پات رو جمع کن و برو تو آخور خودت.

زرصفت همان‌طور با پوزخند از پایین نگاهش می‌کند و بدون این که چیزی بگوید از کنارش رد می‌شود و به سمت بیرون می‌رود. از اتاق که بیرون می‌زند، هاتف برخلاف صدا زدن‌های فولاد پشت سرش راهی می‌شود.

- وایسا بینم مرتیکه!

ظفر پشت سرشان سریع می رود و بازوی هاتف را می گیرد
که هاتف محکم او را پس زده و با فریاد رو به زرصفی که
پشت به او کرده می گوید:

- دور و برش پیدات بشه، چشم می بندم روی هر چیزی
که هست و نیست! فاتحه‌ی خودت رو نخون! آدم
باش تا به حروم زاده بودنت مطمئن نشم!

زرصفی در حالی که دست در جیب شلوارش فرو کرده و
ژستی شبیه به ژست چند دقیقه پیش هاتف گرفته است،
به سمتش برمی گردد.

- من که چیزی نگفتم پسرِ— عزیز! شک داری به
خودت؟ برو پسر جون... برو سفت بچسب به زندگیت.

هاتف با نفس نفس نگاهش می کند و آن قدر حرص درگیر
رفتارش می شود که می خواهد هجوم ببرد و او را زیر مشت
بگیرد، اما ظفری که بازویش را محکم می گیرد مانع می شود.

- تو هیچ غلطی نمی کنی! هیچی! خوب گوش کن... گفتم
هیچی!

زرصفت با پوزخند چند ثانیه‌ی طولانی نگاهش می‌کند و بعد سری برای ظفر تکان می‌دهد که او، به شدت بازوی هاتف را رها می‌کند و هاتف چند قدم آن طرف تر برمی‌دارد تا تعادلش را حفظ کند و زمین نخورد.

دست فولاد را روی تنش حس می‌کند که پشتش ایستاده ولی نگاه وحشت زده‌اش تغییری در نوع خیره شدنش به زرصفت نمی‌دهد!

ظفر و وکیلش رد می‌شوند و به سمت بیرون می‌روند. اما زرصفت همان‌جا می‌ایستد و لحظه‌ای نگاهش را از هاتف و فولادی که بازوی او را گرفته است نمی‌گیرد.

با مکث طولانی می‌چرخد و به سمت بیرون قدم برمی‌دارد. با آخرین قدمی که در سالن برمی‌دارد، نفس هاتف در سینه سنگین‌تر می‌شود. وحشت را روی تک تک سلول‌های تنش حس می‌کند و ارمغان... صورت ارمغان از جلوی چشم‌هایش تکان نمی‌خورد.

- می‌خواست تهدید کرده باشه... جدی نگیر هاتف!

فولاد، جدی کنار گوشش می‌گوید ولی زمانی که صورت وحشت‌زده‌ی هاتف به سمتش می‌چرخد، خود از چیزی که

گفته است پشیمان می‌شود. همه می‌دانند که زرصفت فقط تهدید نمی‌کند! همه...

دست فولاد را پس می‌زند و چند قدم به سمت در برمی‌دارد. در گوش‌هایش چیزی زنگ می‌زند و سرش سنگین و تنش سبک است. انگار که به سمت مرگ قدم برمی‌دارد و مغزش طوری از کار افتاده است که به چیزی به جز صورت ارمغان نمی‌تواند فکر کند.

قدم بیرون از کارگاه می‌گذارد. سرش را بالا می‌گیرد و باران پاییزی که این روزها دست از سرشان برنمی‌دارد روی صورتش می‌نشیند. بغضش را به سختی پایین می‌دهد و در دل خدا را صدا می‌زند....

«یگاگیر»

#پارت_386

Nabroman.Me

«دیدي آن را که تو خواندی به جهان یارترین

سینه را ساختی از عشقش سرشارترین

آن که می گفت منم بهر تو غمخوارترین
چه دل آزارترین شد چه دل آزارترین!

فریدون مشیری»

تلفن دستی را روی اسپیکر می گذارد و روی تخت
می اندازدش. در آینه خیره به موهایی که بعد از حمام فر
گرفته اند، دست بالا می برد و طره ای از آن ها برمی دارد تا
شروع به بافتن کند.

صدای فریمهر در اتاق می پیچد و ارمغان کشی - که بین
لب هایش گذاشته بود را برمی دارد تا بتواند جواب او را
بدهد.

- مهربان هم می گه اینا رفتن زیر یه سقف، یه ماه عسل
نرفتن. تو یه جوری هاتف رو راضی کن، بقیه اش با
فولاد! آخه این پسر - رو ول می کردی عین کش تنبون
اینور اونور بود، الان چی شده که شده مخالف صد

در صد هر مسافرتی؟
Nabroman.Me

از مویی که به وسیله ی حلقه اش کشیده می شود، صورتش
در هم می رود و با نوک انگشتش کف سرش را ماساژ می دهد
تا از درد آن کم کند.

خود فکر و خیال خیلی کم دارد که فریمهر قوز بالای قوز شده است؛ مدام هاتفِ الان را با هاتفِ چند وقت پیش مقایسه می‌کند و تکرار مکرراتش برای ارمغان گران تمام می‌شود.

- ما همدیگه رو راضی نمی‌کنیم فریمهر. حرف می‌زنیم، اگه طرف مقابل راضی نبود دیگه ولش می‌کنیم. الان راضی نیست... حوصله هم نداره، منم نمی‌فهمم چرا و نمی‌دونم هم. پس ترجیح میدم فعلاً با این وضعیتی که داریم جایی نرم.

با دقت حجم جدیدی از مو را به طره موی قبلی اضافه می‌کند و از دیدنِ مش بین آن، لبخند محوی روی لبش می‌نشیند. او واقعاً روحش با رنگِ مو تازه می‌شود!

- خیلی خب بابا! نه که وضعیت فولاد خیلی اوکیه! معلوم نیست اینا چه مرگشونه، دو ساعت نشستیم با مهربان برنامه ریختیم، آخرش گند زدن به برنامه‌مون. آخر هفته که دیگه می‌آید؟ این همه زحمت کشیدیم برای تولد مهربان، من توی اون یخ‌بندونِ ویلا رفتم تزئینش کردم؛ نیاید خودم میام هاتف رو دار می‌زنم.

ته موهایش را ساده می‌بافد و کشی— که روی میز انداخته است را برمی‌دارد. با دقت انگشتانش را روی موهای بافته شده می‌کشد تا قسمت‌هایی از آن را که بیرون افتاده‌اند، مرتب کند.

- فکر کنم بیایم. مسافرت رو هم ایشالله بعداً میایم. خودتون برید.

صدای باز شدن در اتاق می‌آید و این نشان می‌دهد که هاتف بالاخره از اتاق کارش دل کنده است. این روزها حتی خیلی کم بیرون می‌رود؛ صبح‌ها بعد از صبحانه‌ی بی‌حرفشان به همان اتاق پناه می‌برد و آخر شب، موقع خواب بیرون می‌آید. تنها مواقعی که از خانه بیرون رفته است، برای رساندن ارمغان به بیمارستان و برگرداندنش است. با وجود مخالف او، مستمر کارش را انجام می‌دهد و هیچ توضیحی برای آن نمی‌دهد.

خم می‌شود و نگاهی به بیرون می‌اندازد؛ با دیدن هاتف که به سمت آشپزخانه می‌رود، کش را ته موهایش محکم‌تر کرده و به سمت تخت قدم برمی‌دارد.

- فریمهر من باید قطع کنم. کاری نداری دیگه؟

فریمهر «پوف» کشداری می کشد و صدایش در فضای اتاق می پیچد.

- نه برو... بازم باهاش حرف بزن. اگه نظرش عوض شد بهم خبر باشه.

همان طور که گوشی را از روی تخت برمی دارد، «باشه» ای می گوید. تماس را قطع کرده و در میان چهارچوب در می ایستد. گوشی را در دستش می چرخاند و شانهای برهنه اش را به چهارچوبه‌ی در تکیه می دهد.

با نگاهش او را از نظر می گذرانند و روی حجم عظیمی از دلتنگی اش سرپوش می گذارد.

- چه عجب از اون اتاق بیرون اومدی!

هاتف که مشغول برداشتن بطری آب از یخچال است، با صدای او برمی گردد و نیم‌نگاهی به سمتش می اندازد. همین... از او بی که همیشه عمیق و طولانی نگاه می کرد...

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_387

- کارم زیاده این مدت. باید فشرده انجامشون بدم.

بطری را به لب‌هایش تکیه می‌دهد و با قلوپ قلوپ پایین دادنش نگاه ارمغان میخ سبک گلویش می‌شود که بالا و پایین می‌رود. حتی نمی‌گذارد ارمغان به او نزدیک شود؛ چه برسد به این‌جا که بوسه‌گاه‌های قبلی‌اش را به او برگرداند!

نفس عمیق و صداداری می‌کشد که مطمئن است به گوش هاتف می‌رسد؛ ولی او این روزها بی‌توجه‌ترین است. حتی به آه‌های غمگینی که مدام از سینه‌ی ارمغان بیرون می‌زند.

سرش را کج می‌کند و آن را نیز به در تکیه می‌دهد؛ چشم‌هایش حریصانه به هاتف نگاه می‌کنند.

- کار زیادت قبلاً هم بود. بعدش قرار گذاشتیم کار بینمون نیاد... تو هم قبول کردی؛ ولی الان یه هفته‌ست رفتی تو اون اتاق، بیرون هم نمیای. چه کاریه که این همه مدت باید دور باشی از بقیه؟

هاتف بطری را روی کانتی می‌کوبد و پشت میز نهارخوری می‌نشیند. کلافه است و کلافگی‌اش مانند کف دست آشکار است برای ارمغانی که بیشتر خود او را می‌شناسد.

تکیه از چهارچوب گرفته و به سمتش قدم برمی‌دارد. دلش تنگ آغوش اوست... ولی هاتف مجال نمی‌دهد حتی بغلش کند! حتی در رخت‌خواب و میان خواب...

- بیرون میام ارمغان؛ ولی همین که پام رو می‌ذارم دنبال سوال پیچ کردنمی... خسته شدم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و گوشی دستی را روی کانترا می‌گذارد. سعی می‌کند خود را کنترل کند تا خیلی چیزها را نگوید ولی فقط خدا می‌داند که تا چه اندازه جلوی خودش را می‌گیرد.

همان‌طور که کتری برقی را برمی‌دارد نیم‌نگاهی به هاتف می‌اندازد؛ سرش را بین دست‌هایش گرفته و چشم بسته است. حالی که خیلی کمتر می‌شود از او دید!

«هوف» کلافه‌اش را پشت لب‌هایش پنهان می‌کند و نگاه از او می‌گیرد.

- باشه چیزی نمی‌پرسم... حداقل این‌طوری هم نباش!

کتری را به برق می‌زند و با صدایش چشم‌های هاتف نیز باز می‌شوند. چشم می‌چرخاند و روی ارمغانی که تاپ سفیدی به تن دارد مکث می‌کند؛ موهایشی- مرتب بافته شده است

و برای اولین بار پس از مدت‌ها شلوار به تن دارد. انگار که سال‌ها بینشان فاصله افتاده...

نگاهش را به ساعت می‌دوزد و از پشت میز بلند می‌شود؛ اگر بیشتر از آن یک جا بنشیند، فکر و خیال او را از پا خواهد در آورد.

- من چای نمی‌خورم. باید برم کارگاه؛ مشتری قراره بیاد.

بدون این که فرصت جواب دادن به ارمغانی که لب‌هایش نیمه‌باز مانده بدهد، به سمت اتاق می‌رود. حتی به صورت ارمغان نگاه هم نمی‌کند که او بخواهد چیزی از چشم‌هایش بفهمد.

ارمغان پشت سر او قدم برمی‌دارد و بالا فاصله وارد اتاق می‌شود؛ فکر می‌کند که امروز حداقل قرار است با او حرف بزند ولی هاتف بی‌توجه به اطرافش گوش‌اش را چک می‌کند و روی کنسول می‌گذارد.

کمد را که برای برداشتن لباس‌های بیرونش باز می‌کند، ارمغان آه غمگین دیگری کشیده و نگاه از او می‌گیرد. سراغ لباس عروسش می‌رود؛ لباس عروسی که جعبه‌اش را از زیر زمین بیرون کشیده و آن قدر هاتف او را نمی‌بیند که حتی نتوانسته از او بپرسد که با جمع کردنش موافق است یا نه!

هاتف نیز بدون این که برایش مهم باشد، با فکری مشغول، لباس هایش را می پوشد و تنها لحظه‌ی آخر که می خواهد از اتاق بیرون برود نگاهش به ارمغانی برخورد می کند که مشغول گذاشتن لباس عروس تا شده داخل جعبه است.

در را در مشتش می گیرد و کمی اخم در هم می برد؛ مدت هاست که دیگر موقع بیرون رفتن، نگران تیپ و ظاهر و موهایش نیست. موهایش با شلختگی روی پیشانی اش افتاده اند و پیراهنش تا روی سینه باز است.

- چرا جمعش کردی؟

ارمغان بدون نگاه کردن، لبه های لباس را صاف می کند و داخل جعبه مرتب می گذارد.

- چون دیگه دلیلی نداشت اون جا باشه.

«بکاگیر»

Nabroman.Me #پارت_388

هاتف خیره خیره نگاهش می کند و هیچ نمی گوید. تنها سری تکان می دهد و بدون گفتن جمله ای راهش را گرفته و به

بیرون از اتاق می‌رود. طولی نمی‌کشد که صدای به هم کوبیدن در خانه، در سالنِ بزرگ طنین بیندازد و دست‌های ارمغان در هوا خشک شود.

حتی نمی‌تواند کمر صاف کند و بایستد. چشم‌هایش را می‌بندد و در حالی که درد عمیقی را روی سینه‌اش حس می‌کند آرام زیر لب می‌گوید:

- تحمل کن! می‌گذره!

اما نمی‌گذرد! همان‌جا روی تخت می‌نشیند و دقایق طولانی به پنجره‌ی پیش رویش خیره می‌شود. سیگارهای هاتف زیر پایش روی زمین افتاده‌اند و او هر بار اخطار می‌دهد که پارکت‌ها قرار است بسوزند. مخصوصاً این مدتی که سیگار با سیگار روشن می‌کند.

حس می‌کند با هر رفتار این‌چنینی که از هاتف می‌بیند تکه‌ای از قلبش می‌شکند و صدای شکستن آن در گوش‌هایش می‌پیچد ولی نمی‌تواند چیزی به زبان بیاورد. مدام با خود می‌گوید که هاتف در وضعیت بدی‌ست و باید او را درک کند. وضعیتی که حتی قابل نمی‌داند تا از آن، کنار ارمغان، چیزی به زبان بیاورد!

مدام از خود می‌خواهد که او را درک کند. مدام از خود می‌خواهد که صبر داشته باشد ولی چه صبری؟ وقتی هاتف به کلی او را از یاد برده و بعضی- مواقع که در خانه صدایش می‌زند طوری نگاه می‌کند که انگار حضور او را فراموش کرده است!

صدای زنگ گوشی‌اش بلند می‌شود و ارمغان به قدری در بین حس‌های ناجور پرسه می‌زند که حتی جان ندارد تا از جا بلند شود و پی گوشی‌اش برود.

چهره‌ی سخت هاتف مدام جلوی چشمانش می‌آید و تمام حس‌های بد دنیا را به دلش سرازیر می‌کند. هوای گریه دارد ولی چشم‌هایش گریه را بر دل بی‌نوازش حرام کرده‌اند!

برای بار چهارم که صدای زنگ بلند می‌شود از جا بلند شده و به بیرون از اتاق می‌رود. گوشی‌اش را آخرین بار روی مبلِ مقابل تلوزیون رها کرده است و همان‌جا نیز پیدایش می‌کند.

اسم مادرش را که روی صفحه‌ی گوشی می‌بیند، نگرانی روی دلش می‌نشیند. وحشت دارد... وحشت دارد که یک روز او را ببیند و خبر از دانستنِ گذشته‌ی مزخرفش بدهند.

او از گذشته و هر کاری که در آن انجام داده فراری‌ست. مثل بقیه نیست که از آن‌چه انجام داده نترسد و آن‌ها را

درسی برای آینده‌اش بدانند... او از هر چیزی که فکر می‌کند قرار است آرامشش را از او بگیرد، وحشت دارد!

اسم او کنار می‌رود و ارمغان بلافاصله صفحه‌ی پیامکشانش را باز می‌کند؛ آن قدر نگران است که نمی‌تواند حرف بزند ولی نمی‌تواند هم از خیر فهمیدن کار او بگذرد.

برایش می‌نویسند که جایی است و حال نمی‌تواند صحبت کند؛ می‌نویسد که اگر کار مهمی دارد برایش پیامک کند و جوابی که می‌گیرد کمی خیالش را راحت و ضربان قلبش را آرام‌تر می‌کند.

«نگرانم و دلتنگ... ارمغان یه کاری بکن. قراره سر همچین چیزی قطع رابطه کنی با ما؟ تقصیر ما چیه؟ چرا باید همیشه تقاص اشتباه تو رو ما بدیم؟»

روی مبل می‌نشیند و گوشی را بین دو دستش می‌گیرد. نفس عمیق و لرزانی می‌کشد تا دم و بازدم‌هایش به حالت عادی برگردند.

«من هیچ وقت از کسی - تقاص پس نگرفتم. من فقط نمیام که اعصابتون با دیدن من به هم نریزه. ندیدی مگه بابا چی گفت؟ من رفتم به درک مامان... من خیلی وقته تو درک زندگی می‌کنم.»

چشم‌هایش بالاخره پر می‌شود. خود را لعنت می‌فرستد که آن روز هاتف را کنار خیابان سوار کرد و برای خودش دردسر ساخت. که حال همان مرد دلیل دل‌نازکی و دل‌آشوبش باشد. وگرنه او بارها با خود مرور کرده بود که چه چیزهایی در جواب به آن‌ها بگوید.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌اش، چندبار پلک می‌زند تا قطره اشکش روی صورت بنشیند و دیده‌اش برای خواندن پیام باز شود.

«من با بابات حرف زدم؛ آدم نمی‌تونه سر یه اشتباه بچه‌اش رو از خودش برونه. نگو این طوری... توی دعوا و عصبانیت حلوا خیرات نمی‌کنم. تو بیا عذرخواهی... بقیه‌اش به مرور زمان حل می‌شه.»

حرفی که مدت‌هاست بیخ گلوش نشسته است را با دست‌هایی دردمند روی صفحه‌ی گوشی می‌آورد.

Nabroman.Me

«یگاگیر»

#پارت_389

«مامان تو نباید می‌گفتی... باید این یه بار رو طرف من در می‌اومدی! اگه این کار رو می‌کردی هیچی کم نمی‌شد ازت؛ من خودم بهت توضیح می‌دادم. من می‌گفتم چیشد که به این جا رسیدیم ولی الان همه چیز خراب شده...»

انگشتش روی دکمه‌ی سند می‌نشیند. تمام جانش چشم می‌شود و خیره می‌ماند به صفحه‌ی پیام‌هایشان تا پیامی که انتظارش را می‌کشد دریافت کند. می‌داند که خیال واهی ست... با نقش بستن پیام او، حتی وقت نمی‌کند که به امید داشتن فکر کند.

«طرفداری چی رو می‌کردم؟ که دستم درد نکنه دختر بزرگ کردم تا خبر سقطش رو وقتی شناسنامه‌اش خالی بود از یکی دیگه بشنوم؟ همیشه‌ی خدا حق با توئه... همیشه‌ی خدا ما باید جواب پس بدیم. وحشت کرده بودم از خبری که بهم رسیده... انتظار داشتی چیکار کنم؟»

چشم‌هایش روی متن پیام او خشک می‌شود و لب‌های نیمه بازش به یکدیگر می‌چسبند. لبخندی تلخ که روی لب‌هایش می‌آید، ته مانده‌ی بغض و آهی ست که پنهانش می‌کند.

دست‌هایش به لرزه افتاده‌اند و او نمی‌تواند با این حجم از اعصاب‌خردی که این مدت کم، هر روز و هر ساعت

سراغش می آید کنار بیاید. آن روز، وقتی با آن وضع از خانه بیرون زده بود فکر می کرد که حداقل هاتف را دارد و رفتارهای این مدت هاتف، تمام امیدش را از بین برده.

علاقه‌ی زیادی دارد که همه چیز را پشت سر بگذارد و فقط برود. نگذارد هیچ کس از او خبر داشته باشد و فقط راه ناشناخته‌ای را پیش بگیرد.

با پیام بعدی مادرش، بی آن که ناپی در تنش بماند، گوشی را بالا می آورد.

«هیچ وقت با ما درست رفتار نکردی ارمغان؛ چه الان، چه چندین سال پیش که حتی نگفتی چه مرگته و فقط پات رو کردی تو یه کفش که می خوای بری و رفتی... گفتیم سر و سامون گرفتی دست از سرمون برمی داری ولی انگار هیچی تموم نشده... کاش هیچ وقت به دنیا نمی آوردمت.»

چندین و چندبار می خواند. از اول، از انتها، هر طوری که به نظرش ممکن است تغییری در حرف او داشته باشد و هر بار به معنی یکسانی برخورد می کند. او نبودنش را آرزو کرده و... مابقی اتفاقات مهم نیست.

متوجه نمی شود دقیقاً چه کاری با اطرافیانش دارد که هر بار این گونه باید جواب بشنود... هر بار و هر بار خودش متهم

شود. مقابل مادرش، متهم به زنده بودن، مقابل هاتف متهم به نگران بودن...

بار دیگر پیامش را میخواند و پوزخندی می‌رود تا روی صورتش بنشیند ولی شماره‌ی فولاد که روی صفحه‌ی گوشی‌اش می‌افتد مانع می‌شود.

رد تماس داده و دوباره چشمش را به پیام‌هایشان می‌دوزد؛ اما فولاد بلافاصله دوباره زنگ می‌زند و «هوف» کلافه‌اش را بلند می‌کند.

دلش نمی‌خواهد صدای هیچ‌کس را بشنود. حتی فولادی که تقریباً هیچ بدی به او نکرده و این را فولاد درک نمی‌کند که پشت سر هم زنگ می‌زند.

با کلافگی تماس را جواب می‌دهد و گوشی را کنار سرش قرار می‌گذارد که قبل از گفتن چیزی، صدای هاتف در گوشش می‌پیچد و باعث می‌شود ابروهایش بالا بپرند.

- هاتفم، ارمغان. گوشیم خونه جا مونده.

کلافه است و دلش شنیدن صدای او را نمی‌خواهد. از همه‌ی آدم‌های دور و برش بیزار است و طول می‌کشد تا دوباره حس‌های مزخرفش را بتواند از بین ببرد. با دست

آزادش پیشانی‌اش را می‌چسبد و چشم روی هم می‌آورد. با صدای آرام و بی‌حالی می‌گوید:

- خب؟

آن طرف خط چند نفر مشغول حرف زدن هستند و صدای هاتف به سختی شنیده می‌شود. ولی عصبانیت پررنگ‌ترین حس صدای ناواضح اوست...

دقت می‌کند تا افرادی که آن طرف خط هستند را از صدایشان بشناسد ولی آن قدر صدا در هم پیچیده که بی‌خیال می‌شود و ترجیح می‌دهد با سردردی که قریبانش را گرفته، فقط گوش کند.

- نمی‌تونم برگردم ولی نیازش دارم. یا با پیک بفرست یا خودت بیارش...

مکثی می‌کند و بعد سریعاً حرفش را عوض می‌کند.

- نه خودت نیار! با پیک بفرست. جایی که نمی‌خوای بری؟

Nabroman.Me

از بس به این سوال جواب داده است که حالش دیگر به هم می‌خورد. هاتفی که تا او را شال و کلاه کرده می‌بیند این

سوال را با نگرانی می پرسد، هیچ شباهتی به مرد بدخلق
ما بقی روز ندارد!

«بکاگیر»

#پارت_390

از روی مبل بلند می شود و نفس آه مانندی می کشد. هنوز
هم غم حرف های مادرش روی سینه سنگینی می کنند. اگر
گریه کند اوضاع برایش خیلی بهتر می شود ولی نمی تواند...
چشم هایش خشک شده اند و حس مرگ دارد. حتی بوی
مرگ به مشامش می رسد که قدم هایش آرام برداشته
می شوند...

- نه نمی رم... کجا بفرستم؟

صدای فولاد را در پس زمینه می تواند تشخیص دهد که
هاتف را صدا می زند و هاتف بلافاصله بعد از صدای او،
سریع می گوید:

- کارگام ارمغان. الان باید برم، هر وقت رسید به فولاد
زنگ بزن میرم بگیرم ازش. خودت نیاری ها...

بدون این که منتظر حرفی از سمت ارمغان باشد گوشی را قطع می کند و ارمغان چند لحظه همان طور باقی می ماند و بعد با مکث گوشی اش را پایین می آورد.

نگاهش را به صفحه ی آن و پیام های مادرش که با کنار رفتن شماره ی هاتف دوباره مانند خار در چشمش فرو می روند، می دوزد. باید فکر کند... الان هر چه بگوید بر علیه خودش استفاده می شود. الان... الان عجب لحظه ی عجیب و پر غمی ست!

گوشی هاتف را روی کنسول پیدا می کند. می خواهد با گوشی خودش پیک خبر کند ولی با برداشتن گوشی هاتف و روشن شدن صفحه اش، پیامی چشم هایش را تیز می کند.

انگار که اتفاقات دور و برش روی حالت آهسته می رود؛ حتی گنجشک هایی که بیرون پنجره مثل همیشه آواز سر می دهند. پیامی که از طرف زر صفت است و مقداری از آن مشخص شده و برای دیدن بقیه اش باید گوشی را باز کند.

گوشی را نزدیک چشم هایش می کند تا دیده ی تارش بتواند کلمات ریز را تشخیص دهند و با خواندنشان، دمای بدنش بیشتر از آن چیزی که هست، افت می کند. انگار که چیزی محکم پس سرش کوبیده شده باشد...

«هنوز هم می‌تونی نظرت رو عوض کنی. متن قرارداد رو خوندی اصلاً؟ تو که تا این‌جاش قبول کردی...»

بقیه‌ی پیامش مشخص نیست و ارمغان با اعصابی خراب روی آن می‌زند ولی زمانی که رمز می‌خواهد هر چقدر به مغزش فشار می‌آورد نمی‌تواند رمز هاتف را به یاد بیاورد؛ با وجود این که که قبلاً می‌دانست... الان انگار که مغزش به طور کامل از کار افتاده و فقط دستور می‌دهد که ارمغان باید عصبی باشد! عوض تمام آرام بودن‌هایش.

هوای بیرون سرد است ولی خانه‌ی گرم، لحظه‌ای طوری برایش یخ می‌زند که دست آزادش را مشت می‌کند و نفسش را تکه تکه بیرون می‌دهد.

عصبانیتی که از حرف‌های مادرش در جانش نشسته بود، روی عصبانیتی که از دیدن پیام زرصفت به سرش فشار می‌آورد، باعث می‌شود گوشی هاتف با غیظ روی کنسول رها کند و به سمت کمد لباس‌هایش برود.

زیرلب با خود حرف می‌زند و هر چقدر بیشتر به کاری که هاتف کرده فکر می‌کند، سردردی نوظهور که از پیشانی تا فرق سرش را در بر گرفته، شدت می‌گیرد.

هاتف با او قرارداد همکاری بسته و هر بار که ارمغان حرفش را پیش می‌کشد، هر طور که بلد است خیالش را راحت می‌کند که همچین چیزی در جریان نیست.

لباس‌هایش را سریع از جا رختی بیرون می‌کشد و به مغزش فشار می‌آورد که بفهمد صدای کسی که در پس زمینه‌ی تماسشان بود شباهتی به زرصفت داشته یا نه. فقط دنبال ردی از اوست تا بیشتر از این فوران کند. فکر می‌کند علت اصرار هاتف برای نرفتنش، ندیدن زرصفت است و نمی‌داند که او از نگرانی خودش را هم نمی‌شناسد.

همان‌طور که در آسانسور مانتویش را تن می‌زند، شماره‌ی فولاد را می‌گیرد. حتی شالش را از روی ساق دستش بر نمی‌دارد تا سر کند. خیره خیره به گوشی‌اش نگاه می‌کند و از حرص، نفس‌هایش به شماره افتاده‌اند.

یک بار، دو بار، ده بار؛ سر تماس یازدهم صدای «الو» گفتن فولاد در گوشش می‌پیچد و ارمغانی که در ماشین منتظر جواب دادن او بوده، بلافاصله استارت می‌زند.

- فولاد بده به هاتف؛ باهاش کار واجب دارم.

فولاد چند لحظه مکث می‌کند و ارمغان به راحتی می‌فهمد که اطرافشان دیگر مثل چند دقیقه‌ی پیش پر سر و صدا

نیست. نگاهش را مستقیم در فضای تاریک پارکینگ به روبه‌رو داده و منتظر صدای هاتف است که فولاد با تردید می‌گوید:

- دستش بند...

فریادش چیزی نیست که گوش‌های فولاد به آن عادت داشته باشد و بی‌هوا بلند می‌شود؛ حتی اجازه نمی‌دهد او حرفش را کامل کند و میان کلامش دستوری می‌گوید:

«بیگاگیر»

#پارت_391

- گفتم بده بهش!

فولاد با مکث طولانی که هیزم روی آتشِ خشم ارمغان می‌شود، درمانده هاتف را صدا می‌زند و ارمغان می‌شنود که هاتف برای آمدن مقاومت می‌کند و با حرص فولاد را رد می‌کند.

دست‌هایش مشت شده و منتظر یک حرکت اشتباه از هاتف است تا بیشتر خون‌خونش را بخورد. اما وقتی فولاد

نوید از پشت خط بودن ارمغان را می‌دهد، چند لحظه طول می‌کشد تا صدای او در گوشش بپیچد.

- چیشده ارمغان؟

همان‌طور که با یک دستش گوشی را دم گوشش نگه داشته است، دنده عقب می‌رود تا از پارکینگ بیرون برود؛ با وجود این که به سمتش می‌رود، دوام نمی‌آورد که پشت گوشی عصبانیتش را روی او خالی نکند.

فریادش ذره‌ای آرام نشده و هنوز هم همان صدای قبلی را دارد. تمام جانش می‌لرزد و حتی درست نمی‌تواند پشت سرش را ببیند. از طرفی وقتی ماشین را از دنده‌ی خلاص بیرون می‌آورد، ماشین سُر خورده و تماس کوچکی با ماشین پشت سری پیدا می‌کند که به زور جمعش می‌کند. هنوز نمی‌داند با این دست‌های لرزان پشت فرمان نشستن کار درستی است یا نه...

- قرار شد دیگه اون بی‌همه چیز توی زندگی مون نباشه! هزار بار گفتم هاتف... هزار بار گفتم این مدت چه مرگته... هزار بار ازت خواستم که بهم بگی، باید این‌طوری بفهمم؟ باهاش قرارداد بستت؟ ندیدی چه بلایی سر من آورده بود؟ می‌خوای هم‌دستش بشی- تا

جوون‌های ملت رو بکشید با همدیگه؟ طعم خون
بهت مزه کرده یا پولش؟

صدای هاتف کلافه است و همان لحظه‌ی اول سر ارمغان
بالا می‌رود؛ حتی مکث نمی‌کند و ارمغان نمی‌فهمد که او
بارها این صحنه را در سرش آورده و واکنش‌هایش را تمرین
کرده است ولی نمی‌تواند به هیچ‌کدام پایبند باشد.
نمی‌فهمد هاتف ترسیده که فریادش بالا می‌رود...

- بسه ارمغان! روزی دو بار داریم بحث می‌کنیم. بسه!
من بچه نیستم که هر دقیقه داری بهم اخطار میدی!
حتماً به چیزی می‌دونم...

به سختی ماشین را با یک دستش کنترل می‌کند؛ بیشتر از
این عصبی‌ست که تمام این مدت به او عذاب داده و نگفته
ماجرای این است. اگر ارمغان قبلی بود، عین خیالش نمی‌آورد
ولی این روزها عصبانیتش را نمی‌تواند به درستی کنترل کند.

آنقدر بد ماشین می‌راند و سخت می‌تواند اتومبیل را کنترل
کند که بوق ماشین‌های اطراف همراه با صدای بلند ارمغان
به گوش هاتف می‌نشیند.

- آره بسه، هر وقت چیزی به نفع تو نیست باید بس
کنیم. حتی به جواب درست نداری که به من بدی، هر

بار... هر بار اومدم حرفش رو بزخم یه «بسه»
چسبوندی به ته حرفات که چی بشه؟ مگه قرارمون
یادت نبود؟ مگه من به قول‌هایی که بهت دادم عمل
نکردم؟ چرا هیچ وقت به حرف من گوش نمی‌دی؟

هاتف خود درگیر عذاب وجدان است. خود نمی‌داند باید
چه کار کند و چطور گندی که درست کرده جمع کند؟
فهمیدن ارمغان آخرین چیزی ست که دلش می‌خواست اما
نمی‌تواند خود را پشیمان نشان دهد... باید نشان دهد ولی
آن هاتف کله شق درونش اجازه نمی‌دهد.

ارمغان به سختی ماشین را کنترل می‌کند تا به ماشین کناری
برخورد نکند و همراه با بوق کشداری که نصیبش می‌شود،
گوشی را روی صندلی شاگرد می‌اندازد و دو دستی فرمان را
می‌گیرد بلکه بتواند کمی روی رانندگی وحشتناکش کنترل
داشته باشد.

با صدای هاتف، پایش روی گاز سست می‌شود و متعجب
نیم‌نگاهی به سمت گوشی اش می‌اندازد.

- اصلاً می‌دونی چیه؟ متنفرم از این اخلاقت! از این که
همیشه حق رو به خودت میدی؛ این که همیشه فکر
می‌کنی بقیه اشتباه می‌کنن و تو کارت درسته. متنفرم از

این که مدام داری یه چیز تکراری رو با تهدید تو سرم می‌کوبی. می‌شنوی چی میگم؟ متنفرم!

سینه‌ای که تا به این لحظه درد عجیبی را در خود نگه داشته بود، این بار به قدری دردش زیاد می‌شود که شانه‌هایش جمع شده و لحظه‌ای آب دهانش خشک می‌شود.

پوزخند دردناکی که روی لبش می‌نشیند، تلخی‌اش را تا عمق وجودش می‌برد. پوزخندش صدا دار می‌شود و پا روی ترمز فشار می‌دهد تا سرعتش را کم کند. آن قدر فکرش درگیر است که متوجه نمی‌شود تغییری در سرعت ماشین به وجود نیامده.

«بکاگیر»

#پارت_392

- آهان! پس که این طوریه! آگه این طوری باشه منم از تو متنفرم که این چند وقت هر طوری که تونستی تنفرت رو بهم اعلام کردی. آگه ازم متنفری چرا این همه وقت هی سگ دوزدی؟ آگه از اخلاق گند و مزخرفم خوشت

نمی‌اومد چرا اومدی من و از توی جهنمِ خودم بیرون کشیدی؟ مگه من چیکارت کرده بودم؟

صدای «پوف» کلافه‌ی هاتف در اتاقک ماشین می‌پیچد؛ قلبش در حال مرگ است و چطور به او بگوید که حق ندارد این حرف‌ها را بزند وقتی که خود از کلمه‌ی «تنفر» استفاده کرده است؟ چطور حال دخترکی که دور از آغوش اوست بهتر کند. او مدت‌هاست از آغوشش دور افتاده...

آن قدر صدای بوق‌های اطراف او زیاد شده‌اند که بی‌توجه به دعوایشان طاقت نمی‌آورد و می‌گوید:

- آروم برون ارمغان! چه خبرته؟ با من جنگ داری نه با خودت!

دل نگران است و جوابی که ارمغان نمی‌دهد را پای قهر می‌گذارد ولی متوجه نیست که از شدت بغض حتی لب‌هایش را نمی‌تواند از هم باز کند. نمی‌فهمد که او در سرش به چه چیزهای مزخرفی فکر می‌کند.

شالش هنوز هم روی ساعد دستش است و مانند مادر مرده‌ها به جاده‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کند. جاده‌ای که زیاد هم خلوت نیست و او دیگر حتی دلش نمی‌خواهد که پایش را از روی پدال گاز بردارد.

حسی- ندارد... باید غمگین باشد ولی تنها چیزی که می فهمد حفره‌ای است که از عمق وجودش باز شده و تمام حسی- که داشته است را بلعیده. فقط بغض است و بغض...

یکی از دست‌هایش را از دور فرمان رها می کند و دو انگشتش را روی پیشانی می گذارد و محکم فشار می دهد. دردی عجیب از آن جا ریشه گرفته و تمام جانش را تکه و پاره می کند.

- ارمغان؟

بیچاره صدایش می زند و پوزخندی روی لب‌های خشک شده‌ی او می آورد.

- هاتف هیچ کس برای آدم نمی مونه... هیچ کس قرار نیست همیشه بهت حرف‌های خوب بزنه ولی... ولی تو... تو من و به خرخره رسوندی!

هاتف کلافه و درمانده چند قدم دور خودش برمی دارد و بدون این که آرام و قرار داشته باشد، با صدای آرام‌تری می گوید:

- خیلی خب... می دونم، می دونم چه گندی زدم... آرام برون!

ارمغان نگاهش را به صفحه‌ی گوشی می‌دهد و زمانی که سر بلند می‌کند به سختی از کنار ماشین روبه‌رو بدون آن که تصادفی کند رد می‌شود.

- کاش توی همون زندگی مزخرفم می‌موندم. کاش دردرسرها و فکر و خیالم فقط به خودم خلاصه می‌شد. چطور روت میشه به من بگی ازم متنفری؟!

هاتف لگدی به میز روبه‌رویش می‌زند و فریاد دردمندی می‌کشد.

- من غلط بکنم ازت متنفر باشم... ارمغان من نگفتم ازت متنفرم. اصلاً پاشو بیا این‌جا... حرف می‌زنیم، بهت توضیح میدم. خب؟

جوابی نمی‌شوند. در اصل ارمغانی که انگار روی هوا سیر می‌کند هیچ چیزی برای گفتن ندارد و ترافیکی که مقابلش می‌بیند می‌تواند به راحتی اشکش را در بیاورد.

- ارمغان... تورو خدا...
 نزدیک کامیونی‌ست که پایش را روی ترمز فشار می‌دهد. یک بار، دو بار، پشت سر هم و پی در پی؛ با حس نکردن چیزی،

انگار که تمام جانش را بی‌حسیِ ترس در بر می‌گیرد و ته دلش خالی می‌شود.

با دست‌پاچی فرمان را می‌چرخاند و صدای «ارمغان» گفتن‌های هاتف حواسش را بیشتر به هم می‌ریزد که نمی‌تواند ماشین را جمع کند و همان لحظه ماشینی که از لاین کنارش رد می‌شد محکم به او برخورد می‌کند و آخرین صدایی که در سرش حک می‌شود، ارمغان گفتن بیچاره‌ی هاتف است...

«بکاگیر»

#پارت_393

«نخواهم جان پر غم را، تویی جانم به جان تو

مولانا»

پایش را مکرر روی زمین می‌کوبد. از چشمانش آتش بیرون می‌زند و انگار سیخ داغ در آن‌ها فرو کرده‌اند که حتی با پلک زدن درد عمیقی در آن رسوخ می‌کند.

راهرویی که در آن نشسته است، دری به اتاق‌های زایمان دارد و هر چند ساعت یک بار، صدای خانوادگی خوشحالی در گوش‌هایش می‌پیچد و دلش می‌خواهد دست روی دهان هر کسی— که شادی می‌کند بگذارد. دلش... خیلی چیزها می‌خواهد.

دلش کم توقع شده که دیگر حتی بغل هم نمی‌خواهد... فقط چشم‌های آبی رنگی را باز می‌خواهد. حتی آن‌ها را پر از نفرت می‌خواهد...

آخرین باری که لباس‌هایش را عوض کرده به یاد ندارد. از بس هر جایی که توانسته چشم بسته و خوابیده تا خواب او را ببیند که تمامشان چروک شده‌اند. در خوابش هم نمی‌آید، بی‌معرفتی را در حقش تمام کرده...

تکانی به گردنش می‌دهد اما دوباره اخم‌های درهم و نگاهش را پایین می‌دهد. آن‌ها را می‌بیند که مقابلش نشسته‌اند و هر از گاهی نگاهش می‌کنند. می‌بیند و سر هم بلند نمی‌کند که بخواند سلامی حواله‌شان کند.

از همه متنفر شده... علل الخصوص خودش! خودیکه در تمام این روزها حتی نتوانسته به چیزهایی که گفته فکر کند.

فقط منتظر است او بیدار شود و دیگر خیالش برای مردن هم راحت باشد.

- هاتف؟

فولاد است که با پدر ارمغان دست می‌دهد و با تشر صدایش می‌زند. کار همیشه‌گی‌اش زمانی که بی‌حسی— او را می‌بیند و هاتف نمی‌داند چرا این قدر از تکرار کردن خوشش می‌آید؟!

با پدرش آرام حرف می‌زنند. اوضاع خوب نیست که اصلان تکیه به دیوارِ کثیف بیمارستان داده و دیگر حتی تلاشی برای پنهان کردن اشک‌هایش نمی‌کند! مادر ارمغان در حالی که از گریه‌ی زیاد شیرهی جانش کشیده شده است، بی‌حال هاتف را نگاه می‌کند و هاتف حتی ذره‌ای به او توجه ندارد.

- دکترش هنوز نیومده؟

فولاد نگاه از پدر ارمغان می‌گیرد و دستش را عقب می‌کشد. هاتف سر بلند کرده و مستقیم نگاهشان می‌کند. بدون هیچ حسی... مانند تمام این یک ماه! مانند تمام این روزها که با سرد شدنِ هوا، تن او هم یخ می‌زند و خیال زنده شدن ندارد. تازه فصل زمستانش از راه می‌رسد...

آن قدر در بی خبری و بی چارگی به سر می برد که حتی نمی داند
درباره ی چه حرف می زنند. هیچ نمی فهمد! حتی زمانی که
فولاد و فریمهر کنار گوشش پچ پچ می کنند هم تلاشی برای
فهمیدن و شنیدن نمی کند.

«بکاگیر»

#پارت_394

- نه هنوز نیومده... بیاد میگم بهتون. هاتف؟ یه دقیقه
پاشو بیا!

بازویش را می گیرد و به سمت بالا می کشد ولی حتی تنش
جان ندارد که روی پا بایستد. قوت تنش رفته... قوت تنش
روزهاست که بیجان روی تخت بیمارستان افتاده و دلش
بلند شدن نمی خواهد.

با زور و ضرب فولاد از روی صندلی بلند می شود و فولاد او
را به سمت آخر راه رو می کشد. درست نمی تواند قدم بردارد
و کفش هایش روی زمین کشیده می شوند.

پاهایش از بس روی صندلی‌های سرد بیمارستان نشسته است درد می‌کنند. تا به حال به این اندازه از بیمارستان متنفر نشده بود. از تک تک آجرهایش... حتی از بوی الکی که در فضایش می‌پیچد.

- این چه طرز رفتارِه؟ دیروز هم عین گاو فقط نگاهشون کردی! اگه زن توئه دختر اونا هم هست...

با صدای خش‌دار و گرفته، میان حرفش می‌رود و با لحن جدی و سردی می‌گوید:

- ارمغان دختر هیچ‌کس نیست! هی تکرارش نکن!

فولاد دستش را رها می‌کند؛ به قدری روی خودش کنترل ندارد که تنش به دیوار برخورد می‌کند و همان‌جا می‌ماند. دستش را بالا می‌آورد و بین تارهای موی به هم ریخته‌اش می‌کشد تا از جلوی پیشانی‌اش کنار بروند.

فولاد با اخمی که از روی صورتش کنار نمی‌رود، گوشی‌اش را بیرون می‌آورد و مشغول گرفتن شماره‌ای می‌شود.

- چه مرگته؟ دست رو دست گذاشتی، به درک، همه رو مقصر— می‌دونی جز خودت، باز به درک. حداقل آدم باش. با دعوا گرفتن با خانواده‌ی ارمغان هیچی درست

نمی‌شه! همه نگرانیم، حتی شده دشمن خونیش باشن،
باز نگران حالشن. نمی‌تونیم با این‌طور رفتار کردن،
اوضاع رو هم برای خودمون سخت کنیم، هم اونا!

هاتف با کلافگی نگاهش را به سمت دیگری می‌دوزد که فولاد
گوشی را به دستش می‌دهد. هاتف گنگ نگاهش می‌کند و
سر پایین می‌کشد. او با دیدن اسم مهربان که روی صفحه‌ی
گوشی فولاد نقش بسته، «پوف» کشداری می‌کشد و کلافه
گوشی را کنار گوشش می‌گذارد.

زیاد طول نمی‌کشد که همراه با بالا رفتن دست فولاد برای
کسی، صدای مهربان هم در گوشش می‌پیچد.

- چی شده فولاد؟

نگران است و لحنش تا به حال این اندازه از غم را در خود
جا نداده. انگار که روح برگشته‌ی زندگی‌شان دوباره رفته
است و این دوباره رفتن بدجوری عمرشان را به هم ریخته
است.

Nabroman.Me

- منم مامان... هیچی نشده. خوبی؟

مهربان با شنیدن صدای گرفته و آرام هاتف، بغضش بزرگتر می‌شود و با صدایی که قدمی تا گریه فاصله ندارد، می‌گوید:

- قربونت برم من. خدا روشکر... حالت خوبه؟ از ارمغان خبری شده؟

فولادی سری تکان می‌دهد و برای کسی که دست برایش بلند کرده، چشم و ابرو می‌آید که هاتف سر برمی‌گرداند و با دیدن فریمهری که به سمتشان قدم برمی‌دارد و دم گریه است، تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد.

جانش می‌لرزد از اتفاقی که ممکن است افتاده باشد و چشم‌های فریمهر را به این روز بیندازد. با بی‌حولگی که با دیدن فریمهر به اوج خود می‌رسد، رو به مهربان می‌گوید:

- خوبم مامان... هنوز خبری نیست. کارم داشتی؟

سری به معنای «چی شده؟» با نگرانی برای فولاد تکان می‌دهد. فریمهر، با رسیدنش به او، دست‌هایش را دور گردنش حلقه می‌کند و در آغوشش می‌گیرد. هاتف نگران به فولاد نگاه می‌کند و او به جای این که جواب نگاهش را مثل همیشه، دلگرم کننده بدهد، تنها می‌چرخد و نگاه از آن‌ها می‌گیرد.

هاتف متوجه می‌شود که شانهای فریمهر می‌لرزند و گریه‌اش خود را نشان داده است، ولی تنها دستش را روی کمر او می‌گذارد و گوشی را از گوشش فاصله نمی‌دهد.

- نه کارت ندارم. دو هفته‌ست درست و حسابی نخوابیدی؛ هی به فولاد میگم بیارتت این‌جا؛ نمیای که. هاتف... مواظب خودت باش مادر؛ اصلاً غذا می‌خوری؟

به زور فریمهر را از خود جدا می‌کند. فریمهری که چشم‌هایش از گریه باز نمی‌شود و هاتف متوجه نیست که امروز چه تفاوتی با روزهای دیگر دارد که این‌گونه خود را هلاک کرده است.

در حالی که او هنوز یک قطره اشک هم نریخته است... او هنوز هم منتظر خبر خوبی‌ست که به گوش‌هایش بنشیند. هنوز هم منتظر است خبر سلامت بودنش را بدهند و با خیال راحت گریه کند.

Nabroman.Me

«بکاگیر»

#پارت_395

- می خورم مامان. یه لحظه بذار، بعداً بهت زنگ می زنم.
فریمهر گردنم رو شکست.

فریمهر دست هایش را کنار می زند و به جای این که چشم
غره های معروفش را نثار او کند، تنها لبخند تلخی می زند که
باعث ریختن قطره اشک بعدی اش می شود و هاتف را در
سردرگمی نگه می دارد.

- خیلی خب... مواظب خودت باش هاتف.

منتظر جمله ی بعدی اش نمی ماند و گوشی را پایین می آورد.
آن را به دست فولاد می دهد و با اخم های درهم، چشم های
پف کرده ی فریمهر را از نظر می گذراند.

- چیه؟ چرا گریه کردی؟

فریمهر نگاهش را به سمت فولاد می کشاند که هاتف کلافه
و با صدایی که تا حدی بالا رفته است، می گوید:

- به من نگاه کن. اگه اون حرف می زد که از تو
نمی پرسیدم...

فولاد سریع بازوی هاتف را می گیرد و به سمت دیگر خود می کشد. با تشر، فشاری به بازوی او وارد می کند و با چشم هایش برای او خط و نشان می کشد.

- آروم باش! چه خبرته؟! بیمارستانه مثلاً... به خاطر همین کارهاته که هیچی نمی شه بهت گفت! کولی بازی در نیار...

انگار که جانِ ته کشیده اش دوباره بالا می آید. بازویش را از دست هاتف بیرون کشیده و خود را به او نزدیک می کند. چشم هایش کمی بیشتر از حالت عادی گرد شده اند و صدایش هیجانِ یواشی را به همراه دارد.

بدبختی ست که قریبانش را گرفته ولی ابداً انتظار خبر بد را ندارد. هر کسی - که دهانش را باز می کند، هاتف منتظر خبر خوبی است!

- هیچ کاری نمی کنم... بگو... بگوچی شده؟

فولاد نگاهش را می دزدد که هاتف خود را دوباره مقابل دیدش می گذارد و بی طاقت تکرار می کند:

- بگو... تو به جون هر کی که دوست داری بگو!

فولاد نگاهش را از فریمهر می‌گیرد ولی به جای نگاه کردن به هاتف، تنها بازوی او را می‌گیرد و کمکش می‌کند تا روی صندلی بنشیند. هاتفی که مستقیم به صورت او نگاه می‌کند و در پی جوابی قلبش در سینه آرام و قرار ندارد.

مسکوت بودن او را که می‌بنید از بین دندان‌های چفت شده‌اش می‌گوید:

- میگی یا نه؟

فریمهر با دست‌هایی که به هم قفل شده‌اند کنار هاتف می‌نشیند و شال گردنِ سرخ رنگش را دور گردن شل می‌کند. اما نگاه هاتف روی پالتوی مشکی او مکث می‌کند.

خودش را لعنت می‌کند که چرا آن روز حواسش نبود ارمغان چه تن کرده بود. چرا نبود تا ببیند آخرین لحظه کدام یکی از لباس‌هایش را برای پوشیدن انتخاب کرده. لعنت می‌فرستد که چرا در کمد لباس‌های او پرسه نمی‌زند تا لباس‌های زمستانی‌اش را آماده کند.

بر خواهد گشت... مطمئن است که برمی‌گردد. شده پروانه‌ای می‌شود و میان زمستان دوباره به دلِ بخت برگشته‌ی هاتف برمی‌گردد.

فولاد اما مقابل پای هاتف، روی نوک پاهایش می‌نشیند و باعث می‌شود حواس هاتف جمعش شود. هاتفی که میان لب‌هایش فاصله افتاده و صورتِ زمختش که لاغر شده، دیگر جدیت قبل را ندارد و در مظلومیت فرو رفته است. مانند کودکی شده که مادرش او را رها کرده... برای مدت طولانی...

فولاد با دو دست صورتش را می‌پوشاند و تردید به خرج می‌دهد؛ نمی‌داند چه بگوید و چگونه بگوید. شاید باید کس دیگری را مأمور می‌کرد ولی... ولی خودش باید تکیه‌گاهِ فرو ریختنِ برادرش باشد...
- بگو فولاد...

چشم‌هایش طوری ست که انگار التماس می‌کند خبر بدی ندهد ولی فولادی که به زور جلوی شکستن صدایش را گرفته، چه جرمی دارد که باید بدترین خبر زندگی‌اش را به او بدهد؟

- هاتف... همه چیز به تصمیم تو بستگی داره... پس فکر نکن کسی برات تعیین تکلیف کرده یا داره زور می‌گه.

«بکاگیر»

#پارت_396

با گنگی نگاهش می کند. انگار که دانش آموزِ کندی باشد و باید چندین و چند بار برایش چیزی را تکرار کنند تا متوجهش بشود.

- نمی فهمم چی میگی...

فولاد دست یخ زده‌ی هاتف را بین دستش می گیرد و فشار آرامی به آن می آورد. سعی می کند لبخند بزند ولی نمی تواند. کاش کس دیگری وظیفه‌ی او را به عهده می گرفت و او در همان مرحله‌ی تکیه گاه ماندن، می ماند.

به زور چشم به چشمان هاتف می دوزد؛ انگار که کارش با جان دادن فاصله‌ای نداشته باشد. تمام راه گلویش یخ زده و خشک شده است و صدایش به سختی بالا می آید.

- دکترش میگه... شاید به مدت خیلی طولانی توی همین حالت بمونه... به چیزی بین کما و آسیب مغزی... انگار بهش میگن زندگی نباتی.

وحشتی که به یک باره در چشمان برادرش می‌نشیند را می‌بیند. می‌بیند که روح او پرواز می‌کند و جایی میان آغوش دلبر به خواب رفته‌اش می‌نشیند.

- چی میگی؟ مرگ مغزی؟ نه... همین چند روز پیش دست من و گرفت... من...

فولاد دو بازوی او را بین دست می‌گیرد و مانع از تکان خوردن بیشترش می‌شود. لبخندی که روی لب نشانده مزه‌ی زهرِ مرگ می‌دهد.

- نه مرگ مغزی نیست. آرام باش هاتف...

خنده‌ای روی لب‌هایش می‌آید. خنده‌ای که وحشتناک و عصبی به نظر می‌رسد... مغزش به طور کامل از کار افتاده و انگار تمام رفتارها و حرف‌هایش غیرارادی‌ست. اراده‌اش را می‌گویند ممکن است از خواب بیدار نشود... اراده‌اش روی تختی سرد به خواب رفته است!

- آرام؟ این چرت و پرت‌ها رو کدوم یکی از این دکترا گفته. یعنی چی مدت طولانی؟ چقدر مثلاً؟

فریمهر انگشت‌های بلندش را همراه با گریه دور بازوی او حلقه می‌کند و نگاه هاتف را به سمت خود می‌کشد.

- چقدر فریمهر؟ چند ماه؟ بهم بگید چقدر؟

- شاید هیچوقت!

طول می کشد تا به گوش هایش اعتماد کند و سرش به سمت فولاد بچرخد. لب هایش چند بار باز و بسته می شوند و حس می کند کسی - پا روی سینه اش فشار می دهد که این قدر سخت نفسش بالا می آید.

- هیچوقت یعنی چی؟

درست نمی فهمد. انگار متوجه معنی کلماتی که از زبان فولاد بیرون می آیند نمی شود. انگار نیاز دارد عقب برگردد، به هفت سالگی اش برسد و فهم کلمات را از ابتدا و با هجی کردن یاد بگیرد. بگذرد و بگذرد و بگذرد تا دوباره دلبرش را ببیند... قسم می خورد این بار بیشتر مراقب او و نفس هایش باشد.

فولاد بازوهایش را رها می کند ولی او هنوز مانند خنگ ها نگاهش می کند؛ نگاهش را دوخته به لب های او منتظر است که بگوید شوخی کرده... که بگوید ارمغان این قدرها هم دل سنگ نیست؛ که بگوید او این گونه نمی رود...

اما هیچ نمی گوید. تنها نگاه به نگاه هاتف می دوزد و آن قدر صبر می کند که رنگ پریده‌ی او را ببیند. هاتف قبل از ارمغان جان می دهد؛ فولاد روحش را می بیند که پرواز می کند. او مطمئن است که روح غم دیده‌اش میان آسمان برفی امشب پرواز می کند.

قلبش در سینه آرام می کوبد. لب‌هایش چند بار باز و بسته می شوند و پیشانی فریمهر به بازویش تکیه داده می شود و صدای گریه‌اش در گوش‌های هاتف می پیچد.

او نباید برود... او باید بیدار شود و حداقل برای آخرین بار از زبان هاتف بشنود که جان این مرد به او و نفس‌هایش وابسته است. باید بلند شود و برای آخرین بار آن چشم‌های ژرفش را به هاتف بدوزد.

او آخرین بار ذره به ذره‌ی صورتش را از نظر نگذرانده. او آخرین بار در آغوشش نگرفته... او آخرین بار عوضی‌ترین بوده؛ ارمغان باید برگردد...

فریمهر را پس می زند و از روی صندلی بلند می شود. پاهایش را حس نمی کند؛ آن‌ها نیز مانند مغزش سست شده‌اند. می خواهد باور نکند. می خواهد هنوز هم در خلسه باشد ولی

حقیقت طوری در صورتش کوبیده می شود که قلبش برای نکوبیدن تقلا می کند.

دستش را بالا می آورد و روی سینه اش می گذارد. بی نوا سینه اش که دیگر رنگِ آغوش ارمغان را نمی بیند. که دیگر سر او را روی خود حس نمی کند...

«بکاگیر»

#پارت_397

رو به سمت فولاد برمی گرداند و لب های سفید شده اش فولاد را به خود می آورد تا از روی پاهایش بلند شود.

- هاتف... حالت خوبه؟

- چقدر... چقدر ممکنه که برگرده؟!

آن قدر با درد می پرسد و لب هایش می لرزند که دردش روی سینه ی فولاد نیز می نشیند. صورتش در هم می رود و به زور جلوی خود را می گیرد تا اشکش پایین نریزد. چشمان هاتف سرخ شده اند اما قطره ای اشک به خود نمی بیند.

- این طوری نباش هاتف... این قدر به خودت فشار نیار. خود را عقب می کشد تا از گرمای دستان فولاد دور بماند. ارمغان قرار است در سرما باشد؟ چطور از این به بعد تنش را گرم کند؟ چطور کناری بایستد و به این فکر کند که آن لبها دیگر رنگ خنده به خود نمی بینند. که آن چشمان قرار است زیر خروارها خاک بخوابند...

- فقط بگو ممکنه برگرده یا نه؟

فولاد لبش را زیر دندان می گیرد و فشاری به آن می آورد. حال هاتف به قدری خراب است که دلش بیشتر از ارمغانی که از این دنیا فارغ شده، برای برادر یکی یدانه اش می سوزد.

- اگه برگرده هم خودش عذاب می کشه... دیگه... دیگه...
مثل قبل نمی شه.

انتظار دارد که اشک برادرش را ببیند. ولی هاتف تنها با همان صورت وحشت زده و نفس هایی که تند تند از سینه اش بیرون می آید، پشت به آنها می کند و قدم هایش به سمت آخر راهرو برمی دارد.

از خود، از حرف هایش، از این دنیا، از روزهایی که گذشته، از همه و همه متنفر است. از هر چیزی که مربوط به زندگی

و زنده ماندن است تنفر دارد. کاش او را هم همراه خود
ببرد... کاش!

پدر ارمغان با دیدن او روی پا می ایستد. اوپی که پوزخند
روی لبش نشانده و از چشم هایش خون می چکد. اوپی که با
حرصی بی پایان مشتش را روی شانهای او خالی می کند و به
عقب هولش می دهد.

فریادش با آن صدای گرفته و وحشتناک، عجیب و غریب
در راهروی بیمارستان می پیچد؛ آن قدر دردمند است که
هیچ کدام از پرستارها حتی پا جلو نمی گذارند تا خطاری
بدهند.

- راحت شدی؟ رفت به درک! راضیت می کنه این
وضعیت؟ آبروی کوفتیت برگشت؟ الان نفس راحت
می کشی. یا کیسه بوکست رو برای کتک زدن از دست
دادی؟

فولاد خود را سریع به او می رساند و بازویش را گرفته و به
سمت دیگری می کشد. با مهربانی و ترحم، آرام زیر گوشش
می گوید:

- هاتف برو... بیا بریم دورت بگردم. آروم باش.

هاتف همان با همان چشم‌های از حدقه بیرون زده و نفس نفس نگاهش را مستقیم به احمدی دوخته است که اشکش روی صورتش می‌ریزد و سر پایین می‌اندازد.

- پسر برو... حال هیچ کدوممون خوب نیست. برو...

هاتف طوری فولاد را کنار می‌زند که روی زمین افتاده و کمرش به دسته‌ی صندلی‌های فلزی برخورد کند.

- چرا حالت خوب نیست؟ مگه همین و نمی‌خواستی؟
مگه به درک رفتنش رو نمی‌خواستی؟ رفته به درک...
خوشحال باش!

فولاد در حالی که صورتش از درد جمع شده، مانند هاتف ولی با درد کمتری فریاد می‌زند:

- هاتف! خفه شو. برو گفتم...

هاتف خیره خیره به احمد و سر پایین افتاده‌اش نگاه می‌کند و به جای این که به سمت اتاق ارمغان برود، راه خروجی را در پیش می‌گیرد. مدام با خود می‌گوید او بی که روی تخت بیمارستان افتاده ارمغان او نیست. می‌گوید و تکرار می‌کند که ارمغان نمی‌تواند این قدر سنگ دل باشد ولی آخرسر خودش را درمانده وسط خیابان می‌یابد.

نمی‌داند کجا می‌خواهد برود... شاید جایی که رنگ و بویی از
ارمغان داشته باشد. راهش را گم کرده... مانند کودکی شده
است که قبل از این مادرش دستش را برای رد شدن از
خیابان می‌گرفت و حال مادرش او را رها کرده.

با پاهای سست به سمت تاکسی کنار خیابان می‌رود. راننده
که مشغول پاک کردن شیشه‌های ماشینش است، با دیدن
رنگ و رو و سرخی چشمان هاتف، دستش ثابت می‌ماند و
چشمانش گرد می‌شوند.

«یگاگیر»

#پارت_398

هاتف چند لحظه خیره خیره به او نگاه می‌کند و بعد با
صدای گرفته‌ای، در نهایت مظلومیت می‌گوید:

- آقا... میشه من و برسونی خونه‌ام؟

مرد بیخیال دستمال کشیدن می‌شود و خود را کنار هاتف
می‌رساند.

- خوبی پسر جون؟ چرا رنگ و روت این طوره؟ یا خدا...
خونهات کجاست؟

بی حال و بدون این که اراده‌ای روی خود داشته باشد آدرس
می دهد و روی صندلی‌های پشت می نشیند. تمام تنش درد
می کند؛ حتی تا مغز استخوانش... کسی - او را کتک زده و
بهترین عروسکش را از دستش گرفته است. کسی - او را
بیچاره کرده...

نگاهش بین ماشین‌ها می چرخد. یکی از همین‌ها روزی ماشین
ارمغان را زیر گرفت؛ اگر هیچ وقت به خانه زنگ نمی زد...
اگر هیچ وقت گوشی‌اش را جا نمی گذاشت... اگر او زودتر
می فهمید که ترمز ماشین ایراد دارد؟ اگر صدها اگر اتفاق
می افتد، او و لبخندهایش می ماند. کاش هیچ وقت کارشان به
اگر نمی رسید...

مرد هر چند لحظه یک بار به پسری که مانند داغ دیده‌ها به
بیرون خیره شده و لب‌هایش از هم فاصله دارند، نگاه
می کند و سری با تأسف تکان می دهد. او چه می داند که غم
روی سینه‌ی هاتف تا چه اندازه می تواند بزرگ باشد... او
چه می داند که عزیزش را دیگر خندان نمی بیند.

مقابل کوچه‌شان نگه می‌دارد. تراول را از دست هاتف می‌گیرد و هاتفی که افتان و خیزان راه می‌رود، حتی مجال نمی‌دهد که مابقی پولش را برگرداند.

با دست‌هایی که انگار از تن او نیست، در را باز می‌کند و فارغ از آسانسور، پاهای بی‌جان‌ش را روی تک‌تک پله‌ها می‌کشانند تا به پشت درِ خانه‌ای برسد که هنوز هم رنگِ بوی او را دارد.

در را که باز می‌کند، تمام تاریکی خانه، روحی سرگردان می‌شود و بیخ‌گلویش را می‌گیرد. خود را جلو می‌کشد و در را نیمه باز پشت سرش رها می‌کند.

همان‌جا کنار در می‌نشیند. جایی که ارمغان یک بار نشسته و پاهایش را در آغوش گرفته بود. خیره خیره به تاریکی خانه نگاه می‌کند و لحظه‌ای یادش می‌آید که او قرار نیست دیگر روی دو پایش در این خانه راه برود.

با جانی که انگار قصد بیرون آمدن از تنش را دارد، زمین را چنگ می‌زند و با سوز و صدایی خش‌دار و پر از التماس می‌نالد:

- تو رو خدا من و تنها نذار. من... اگه بری من حتی جون ندارم انتقامت رو بگیر. من... من و تنها نذار. تو رو

جون آروین من و تنها نذار... مگه قرار نیست بیاریمش
این جا؟ من بدون بغلت می‌میرم، من بدون صدات
هیچی ازم نمی‌مونه... من و تنها نذار...

روی زمین خم می‌شود و با نفس‌های تکه تکه می‌نالد:

- ببخشید... من اشتباه کردم.. من و این طوری تنبیه
نکن... تورو خدا ارمغان... تورو خدا برگرد...

صدای ضجه‌هایش در خانه‌ی خالی از سکنه و راهرو
می‌پیچد ولی دل دردمند هاتف ذره‌ای از موضع خود پایین
نمی‌آید. مدام به یادش می‌آورد که دیگر دخترش را ندارد.
دیگر نمی‌تواند بابت کم بودن لباس‌هایش به او غر بزند.

دیگر ارمغانی نیست که با پاهای برهنه‌اش، نرم و سبک در
خانه راه برود. دیگر اوپی نیست که مقابل آینه بایستد و با
دیدن رنگ موهایش، چشم‌های دریایی‌اش، خورشید بشود.

نیست و این نبودن، آن قدر سنگین است که هاتف با همان
نفس نفس پیشانی به پارکت‌های سرد تکیه می‌دهد. اشکش
در نمی‌آید، چشم‌هایش را انگار سیخ داغ گذاشته‌اند ولی
گریه نمی‌کند و این گریه نکردن او را خواهد کشت!

- تورو خدا ارمغان... یا منم بیر یا من و تنها نذار. ارمغان...
 ارمغان من دیگه نمی‌تونم... تورو خدا نه... نه!

زانوهایش دیگه تحمل وزنش را ندارند که سست می‌شوند و
 روی زمین می‌افتد. به زور خود را جنین‌وار روی زمین سرد و
 سخت جمع می‌کند. اوی که به آغوش گرم و نرم ارمغان
 عادت کرده...

مدام خدا را زیر لب صدا می‌زند و چشم می‌بندد. چشم
 می‌بندد و آرزو می‌کند دیگه هیچ‌وقت چشم در دنیایی که
 ارمغان در آن نیست باز نکند...

«بکاگیر»

#پارت_399

«خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت

Nabroman.Me

انوری»

اتاق تاریک است. حتی با پر نورترین لامپ مهتابی روی
 سقف. حتی با پرده‌های کشیده شده و طره‌ای از نور آفتاب
 که روی زمین رد انداخته است.

دست گل آفتاب گردانی به دست دارد. یک دست کت و شلوار مشکی و پیرهن سفیدی تن کرده و موهایش را تا آخرین حد ممکن زده است. تنها یکی دو سانت کف سرش مو باقی مانده.

با لبخند به دخترک نیمه جان روی تخت نگاه می کند. جانش است... قرار است بی جان شود ولی تا آخرین نفس او جانش است. مرهم نفس های زخم دیده اش است...

جلو می رود و گل را روی پاهایش می گذارد. اندازه ی موهای سرش به تن او دستگاہ وصل کرده اند. به خود دلداری می دهد که او دردش نمی گیرد. حداقل دیگر دردش نمی گیرد. بالای سرش که می ایستد لبخندش جان می گیرد. خم می شود و بوسه ای روی سر کچل شده اش می گذارد. روی پلک هایش چسب زده اند و او نگران مژه های پری ست که احتمالاً با کندن آنها از جا در می آیند.

کنارش روی تخت می نشیند و دستی که انگشت اشاره اش درگیر دستگاہی ست، در دست می گیرد. پوست خشک شده اش را با شست دست نوازش می کند و حسرت می خورد که چرا لوسین مورد علاقه ی او را نیاورده تا برای آخرین بار پوست خوش بویش را مرطوب کند.

سر بالا می کشد و به صورت لاغر او خیره می شود. جاننش است... جاننش...

- پنجاه و هفت روز از وقتی که گذاشتنت روی این تخت می گذره. دیگه نه چشمات رو باز می کنی که من ببینمت و جونی برای نفس کشیدن داشته باشم، نه حرف می زنی که امیدم به برگشتنت بیشتر بشه.

دستش را بالا می کشد و پشت دو انگشتش صورت سرد او را نوازش می کند. اتاق خصوصی ست و سرمایش را کسی- جز تن بی حس دلبرش نفهمیده که سرمایش را به مسئول بخش گزارش دهد.

آب دهانش را به سختی پایین می دهد و آن لبخند لعنتی از روی لب هایش کنار نمی رود.

- الان باید باشی و وایسی- پشت پنجره. باید یه لیوان قهوه بگیری دستت و اون قدر به برف نگاه کنی که دیگه چیزی ازش نمونه. باید بهم بگی هیچی مثل برف نیست تا منم بهت بخندم و محکم بغلت کنم. باید بگی ارمغان...

موی تنش از گفتن اسم او سیخ می شود. ممکن است بار دیگر در زندگی اش کسی را هم اسم او ببیند؟ کاش نبیند!

خود را به او نزدیک تر می کند تا قلبش آرام بگیرد و غده‌ی جا خوش کرده در گلویش، کمی راه را برای نفس کشیدن باز کند.

- من خیلی بد شانس‌م. یه عالمه آدم ممکنه با زنشون بحث کنن، بعدش منت می کشن، بعدش همه چیز برمی گرده به روال سابق. ولی تو درست وقتی رفتی که من... من احمق اون حرف‌ها رو بهت زده بودم و حتی نشد که بگم همه شون یه مشت چرت و پرت بودن.

دست او را بالا می آورد و روی صورتش می گذارد. سر کج می کند و سر انگشتانش را روی صورت خود می کشد. آخرین نوازشش از دست اوست...

صدایش گرفته و دردمند است؛ انگار که کسی - ساعت‌ها کتکش زده و بعد طنابی محکم دور گردنش بسته باشد.

- چرا باید آخرین خاطره‌ای که ازت برام مونده یه مشت دعوا باشه؟

دستش را به سمت لب‌هایش می برد و پشت سر هم می بوسد. این دختر را فقط باید بوسید؛ چطور اجازه داده او را در طابوتی سرد بگذارند؟

- دکترت می‌گه زندگی نباتی. می‌گه می‌تونم صد سال منتظر بمونم بلکه یه روزی پاشی و دوباره بگی که دوستم داری. که بتونم بهت بگم، به والله هر چی که گفتم یه مشت دروغ توی عصبانیتم بوده.

خود را بیشتر جلو می‌کشد و روی تن کوچک شده‌اش خم می‌شود. سرش را روی سینه‌ی او می‌گذارد. جایی که قلبش به قوتِ دستگاه‌ها، ساعت‌های آخر را منظم می‌کوبد.

- فکر کردن به خنده‌ها مون و خاطراتمون، نگاه کردن به ویدئوها و عکسامون سخت‌ترین کار دنیاست وقتی می‌دونم دیگه قرار نیست تکرار بشن.

«بکاگیر»

#پارت_400

دستش آرام دور تن او حلقه می‌شود. چقدر تنهاست و با رفتن او تنهاتر می‌شود. صدای دردمندش تنها نوایی است که به جز صدای دستگاه‌ها در اتاق می‌پیچد.

- یادته یه ویدیو داریم... کیک تولدم رو می‌ذاری جلوم، روی میز. همه دست می‌زنن، یه لحظه عمیق نگاهم می‌کنی، بعد لبخند میاد رو لب‌ت، خم می‌شی از پشت گردنم رو بغل می‌کنی؟ یادته آروم پس سرم رو می‌بوسی و من حواسم نیست ولی توی فیلم افتاده؟ کاش حواسم بود... کاش! تو اون فیلمه، می‌خندی... می‌خندی... می‌خندی... من دیگه از تولدهام بیزارم! کاش کمتر بشن... کاش کمتر بینمشون...

دستش آرام روی بازوی او کشیده می‌شود. کاش برای آخرین بار بغلش کند... کاش برای آخرین بار چشمانش را بتواند ببیند.

صدای آن قدر گرفته شده است که دیگر حتی خودش به سختی می‌تواند آن را بشنود. انگار که در گلویش سرب داغ ریخته باشند.

- احتمالاً من سال‌های بیشتری نسبت به تو زندگی می‌کنم. دو سال... ده سال... سی سال... دعا کن کم باشه این سال. هر چقدر کم‌تر زندگی کنم، همون قدر کمتر زجر می‌کشم.

چانه‌اش را به سینه‌ی او تکیه می‌دهد و با لبخند به صورتِ ضعیفش خیره می‌شود. لبخندی که عین آینه‌ی دق برای خودش شده است ولی نمی‌تواند جمعش کند. دکتر گفته بود ممکن است او حرف‌ها بشنود و تشخیص دهد. گفته، ممکن است واکنشی به آن‌ها نشان دهد، حتی شده با تکان دادن انگشت‌ها!

- موهات و زدن. بهشون گفتم مدت‌ها مشکی شون کردی تا رنگ مورد علاقه‌ات روشن خوب در بیاد. بهشون گفتم اون رنگِ روشن موهاش شیشه‌ی عمر منه، بهش دست نزنید. این‌جا هیچ‌کس به حرفت گوش نمی‌ده. یه عده رو دور هم جمع کردن با ترحم نگاهت می‌کنن.

دستش بالا می‌آورد و تنش را از روی تن او بلند می‌کند. خیره خیره به ابروها و چشم‌های بسته‌اش نگاه می‌کند. دستش جلو می‌روند و نوک انگشتانش آرام صورت او را لمس می‌کند. انگار که حس کند جابجاست و با دست زدن به او، از بین خواهد رفت.

- فقط بعضی وقتا آدم احساس می‌کنه یه تیکه از روحش گم شده، دیگه نیست.

انگشتانش رد ابروهای کمان او را دنبال می کنند؛ مثل همیشه... به عادت دیرینه اش...

- کاش روح آدما مثل یه تیکه از این جوشون بود؛ مثل مغزشون؛ گم که می شد دیگه نمی شد زندگی کرد. من الان با این یه تیکه ی خالی توی وجودم، چطور زندگی کنم؟

بینی اش می سوزد ولی اشکی روی چهره اش نمی آید. هنوز هم خیره خیره به صورت او نگاه می کند و اجازه نمی دهد چشم هایش ذره ای تکان بخورند.

- من هنوز گریه نکردم. هنوز به این فکر نکردم که چه چیزی برای گریه کردن هست... هنوز... هنوز فکر می کنم منم قرار با خودت ببری. آدم برای با هم رفتن که گریه نمی کنه، می کنه؟

سرش را جلو می کشد. جلوتر... عمیق بو می گیرد شاید ردی از بوی تن او گیرش بیاید. ولی الکل لعنتی همه چیز را به هم زده. بغضش در گلو بزرگ تر می شود و صدایش می لرزد. لرزشی که حتی تنش را هنگام دست زدن به کف سر او می لرزاند.

- تو به من بگو... من از این به بعد دیگه چطوری قهوه ببینم و زنده باشم؟ چطور برم کمد لباس‌ها رو باز کنم، عطر بپیچه توی دماغم، به این فکر کنم که چقدر چفت بغلم بودی و بعدش زندگی کنم؟

خود را بالاتر می کشد و صورتش را به صورت او تکیه می دهد. به نیمرخ که لوله‌ای از روی آن رد شده و راه دهانش را در پیش گرفته. کنار گوش او آرام می گوید:

- همه تصمیمشون رو گرفتن؛ بابات برات قطعه خریده... فکرش رو بکن! وقتی حالت خوب بود زندگیت رو جهنم کرد ولی الان نمی‌ذاره هیچ کس کارهات رو بکنه. همه مون مردیم ارمغان... همه مون؛ حتی اون سنگ دل‌ها!

دست دیگرش روی نیمرخ دیگر او می نشیند و با لطافت صورت او را به صورت خودش فشار می دهد. کاش هنگامی که به این فکر می کند که این آخرین لمس هاست... جان بدهد!

- می‌گن اگه بتونم خوب ازت مراقبت کنم شش هفت سالی می‌تونم توی خونه و روی تخت داشته باشمت. با همین چشمای بسته... با همین موهای کوتاه... با

همین صورت لاغر شده... بدون صدات، بدون نگاهت، بدون حرفات!

انگشتانش او را نوازش می کنند. حتماً او هم می فهمد. باید بفهمد. هر دو آخرین نفس هایشان را می شکند. باید بفهمد که در پس آن نوازش ها چه دردی نهفته دارد...

«بکاگیر»

#پارت_401

- یه پسره هست... هر روز میاد و میره برای قلبِ زنش. اون گروه خونی ای که می خواد پیدا نمی شه؛ گروه خونی تو. حال زنش خوب نیست... گناه نداره؟ وقتی اون می تونه داشته باشش، بدون این که روی تخت باشه؟

صورت خود را جدا می کند و از نزدیک به صورت ارمغان خیره می شود. همان طور که خط های زیر چشمش را می شمرد، مسخ شده زمزمه می کند:

- فکر نکن راحت باهاش کنار اومدم ها. یه هفته ست چشم رو هم نداشتم... یه هفته ست دارم توی خونه

راه می‌رم یه طرف تو رو تصور می‌کنم. یه هفته‌ست
 نمی‌تونم تصمیم درست بگیرم. ولی اومد پیشم به
 التماس. اومده بود در خونه‌مون. همون خونه‌ای که
 آخرین بار با حرص و لش کردی به امون خدا... هنوز
 لیوان قهوه‌ات روی کانترا هست. دیگه بوی تو رو نمی‌ده
 آخه... بده که بوی تو رو نمی‌ده!

لب‌هایش را به پوست سرد او تکیه می‌دهد و هق می‌زند. هق
 می‌زند و هیچ اشکی از چشمانش پایین نمی‌آید. آن قدر
 صدای هق زدنش برای خودش ناآشناست که قلبش ترک
 برمی‌دارد ولی دخترکش بیدار نمی‌شود.

- اومده بود التماس می‌کرد که ندارم خونه‌ی اونم خالی
 بمونه. می‌گفت درد و بدبختی کشیده تا به هم رسیدن.
 گفت ندارم دو تا خونه بدون روح بمونه. بد گریه
 می‌کرد... گناه داشت!

بار دیگر هق می‌زند و حس می‌کند قلبش به دهان می‌آید اما
 ذره‌ای از حجم داخلِ گلویش کم نمی‌شود. حتی با مویه‌ی
 خشکی که به راه می‌افتد. کاش دل ارمغان به حالِ بدِ هاتِف
 گریانش بسوزد...

- منم گناه دارم ولی...

دو دستش را دو طرف صورت او می‌گذارد و سر بالا می‌کشد تا پیشانی به پیشانی‌اش تکیه بدهد. همه‌ی جانش می‌سوزند، قلب و چشمانش بدتر...

- فوقش منم زود میام پیشت... تو رو خدا منم زود ببر پیش خودت. خب؟

همان‌جا می‌ماند و تند تند نفس می‌کشد. می‌داند جدا شدن از او سخت است. همان وقتی که از خوابی که به زور قرص نصیبش شده بود بیدار شد و کت و شلوارش را برداشت، می‌دانست. همان موقعی که سوار ماشین ارمغان شد و به جای خالی ماشین خودش خیره شد هم می‌دانست...

بلند می‌شود و فاصله می‌گیرد. دسته‌گلش را برمی‌دارد و با نفسی— که دیگر حتی بالا هم نمی‌آید، آن را روی سینه‌ی دخترکش می‌گذارد. دخترکی که دیگر چفت تن او نیست... دخترکی که نصیب خاک می‌شود. بدون قلب نصیب خاک می‌شود!

- فریمهر میگه اگه باز به گریه نکردن ادامه بدم سخته می‌کنم. کاش سخته کنم بمیرم! کاش همون روزی که قراره این دستگاہ‌ها رو ازت جدا کنن منم بمیرم و پیام پیشت. کاش یه لحظه هم بدون تو نفس نکشم!

عقب عقب می‌رود ولی لحظه‌ای نگاهش را از او نمی‌گیرد.
می‌رود، آن قدر که پشتش به در اتاق تکیه داده شود.

- ببخشید که محکم‌تر بغلت نکردم... من... من فکر
می‌کردم دوباره می‌بینمت. اشکال نداره... بذار هر چند
سال که بدون تو زندگی می‌کنم، تو حسرت بغلت
بسوزم.

در را باز می‌کند ولی نگاهش را نمی‌گیرد. لبخند آخری که
می‌زند، قطره اشکش را روی صورت می‌آورد.

- خداحافظ دختره! کاش منم با خودت می‌بردی...
.....

«یگاگیر»

#پارت_402

«خواب‌هایم بوی تن تو را می‌دهند
نکند آن دورترها نیمه‌شب در آغوشم می‌گیری؟»

لورکا»

پنج مهر ماه سال نود و هشت

صاف روی تخت می‌نشیند و نفسی- که در سینه‌اش جمع شده، قصد رها شدن ندارد. چشم‌هایش درست نمی‌بیند و از فشاری که تحمل کرده است سرش گیج می‌رود.

چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا موقعیت را سبک و سنگین کند. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بین تاریکی نیمه‌شب، چیزهایی که دیده است را به یاد بیاورد.

عرق سرد تمام جانش را در بر می‌گیرد و فاصله‌ی مرگ تا زندگی‌اش را یک دم می‌بیند. به یک‌باره سرش را به سمت دختری که میان ملافه‌های سفید رنگ، غرق در خواب است کج می‌کند. تاپ و شورتکِ یاسی رنگش را هنوز هم به تن دارد و میان لب‌های خوش فرمش فاصله افتاده است. فقط دو ساعت از نیمه‌شب گذشته است...

با وحشت خود را جلو می‌کشد و دستش را میان موهای مشکی او فرو می‌کند؛ رنگشان نکرده... هنوز لباسِ عروس تنِ مانکنِ گوشه‌ی اتاق است... او هنوز این‌جاست! هنوز نفسش درست بالا نیامده ولی خود را جلوتر می‌کشد و با وحشتِ بیشتر پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه می‌دهد و عمیق بوی تنش را به مشام می‌کشد.

ارمغان خود را عقب می‌کشد و بین انگشتان هاتف، از لمس موهای او بی‌نصیب می‌ماند. صورتش در هم می‌رود و با صدای خش برداشته‌ای که نشان از خواب راحتش دارد، می‌گوید:

- نکن هاتف.

دستش را که پس می‌زند، محکم‌تر او را می‌گیرد و به سینه فشار می‌دهد؛ صورت در موهایش فرو می‌برد و بینی‌اش می‌سوزد. چشم‌هایش را به سقف دوخته تا نیم چشمانش اشک نشوند ولی وحشت... هنوز هم در تک تک نفس‌هایش جا خوش کرده است!

به پشت می‌خوابد و ارمغان را روی سینه می‌کشد. گوش‌هایش را از روی پاتختی چنگ می‌زند و در حالی که چشم‌هایش از شدت نور آن، در هم شده‌اند، کورمال کورمال دنبال اسم زرصفت می‌گردد.

با دست لرزان برایش می‌نویسند:
 «بیا پولت رو بگیر سفته‌ها رو پس بده. من هیچ‌طرحی نمی‌فرستم.»

نور گوشی که صورت ارمغان را اذیت کرده، باعث می شود خود را کنار بکشد و بخواهد از روی تن هاتف کنار بیاید ولی هاتف گوشی اش را کنار می اندازد و دو ساعدش را روی کمر ارمغان می اندازد. با بغضی عجیب می گوید:

- تکون نخور دختره!

چشم های ارمغان تکانی می خورند و کمی نیمه باز می شوند. چشم های آبی اش را که به هاتف می دوزد، انگار دو عالم دوباره برایش رنگ می گیرد. انگار وحشتِ خوابی که دیده از رگش بیرون می رود.

ارمغان خود را روی تن او بالا می کشد. نگاهش بین سوی کم نور تیر چراغ برق پشت پنجره ی اتاقشان، روی زمین مکث می کند و بعد دوباره سرش را روی سینه ی هاتف رها می کند.

- بالأخره سیگارت پارکت رو سوزند!

چشم هایش را می بندد و با خوش کردنِ جایش، نفس هایش را ترتیب می دهد. بدون این که دلیل قلب متلاطم هاتف، زیر گوشش را جويا باشد.

در آغوشش است! تمام آن لحظه‌های وحشتناک... نیست
و او در آغوشش است! حاضر است تا صبح غر بزند ولی
لحظه‌ای از آغوشش جدا نشود.

با قلبی که محکم سینه‌اش می‌کوبد، لب‌هایش را به شقیقه‌ی
او می‌چسباند و عمیق می‌بوسد. جان‌ش را می‌دهد، اما
نمی‌گذارد اول او برود...

آخر قصه همین‌جاست، ولی قصه‌ی آخرم این نیست...

یازده دی ماه سال هزار و چهارصد و یک، ساعت هجده و سی دقیقه

Nabroman.Me

✘ برای کسانی که متوجه نشدن ماجرا چیشد! ✘

پارت اول رو یک بار دیگه بخونید، بعد پارت ۲۷۲ (روز پنج مهر) و بعد پارت آخر.

شروع به نوشتن که کردم یه استوری گذاشتم توی اینستاگرام؛ نوشتم تا وقتی که روزای سخت تموم نشه، تمومش نمی‌کنم. هفته‌ی پیش فکر می‌کردم چقدر راحت تمومش می‌کنم و روزای سخت تموم نشد.

تمام این چند روز داشتم بهش فکر می‌کردم؛ به حال و روزم وقتی شروعش کردم، به حال و روزم وقتی اواسط داستان بودم و به حال و روز امروزم که تمومش کردم.

دیدم واقعاً هیچی مثل قبل نیست، پس همچین بی‌ثمر نیومده و نرفته. چندین بار براتون نوشتم که پارت‌ها رو با اشک و دل‌غمگین آماده کردم. خلاصه بگم روزای خوبی نبود؛ هنوز هم نیست ولی به وحشتناکی قبل نمی‌رسه.

Nabroman.Me

اواسط یگاگیر بود که فهمیدم با محکم‌نگه داشتن بعضی چیزها و بعضی آدم‌ها توی دستمون، فقط دستمون داره خسته می‌شه. ره‌اشون

کردم و ردِ گرفتنشون تا آخر عمر کف دستم می‌مونه ولی حال دستم الان خوبه؛ آزاده، سنگینی روش نیست، راحت نفس می‌کشه.

یگاگیر خیلی روزهای منو دیده. اوج من محسوب می‌شه و با وجود این‌که به اندازه‌ی کافی دیده نشد ولی من از اونایی که بودن سپاسگزارم.

اگر تا به این‌جا، بدی خوبی از من دیدید، کم کاری شده، جایی از داستان رو دوست نداشتید، به بزرگی خودتون ببخشید.

Nabroman.Me



Nabroman.Me

برای پیوستن به چنل ما عکس و ویدیو بگیرید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN